دانلود
رمان



آسمان شب

(تمام جلد ها کامل)

نویسنده : دلارام

مطمئن میخواست موهام رو ببینه، دستم رو بردم سمت گیره موهام و بازش کردم، بلندای
موهای شکلاتی رنگم تا زیر کتفم میرسید.بهش نگاه کردم، پر از شوق و اشتیاق بود چشماش.
-ب...بیا...ج...ج...جلو...
خودم رو سمتش کشیدم، دستشو اروم و لرزون بالا اورد اما میونه راه افتاد رو تخت، دست
سردم رو بردم جلو و کمکش کردم دستش بالا بیاد...
هدایتو به اون دادم و گذاشتم جایی که میخواست یعنی موهام رو لمس کنه...
چندبار دستشو روی موهام بالا و پایین کرد.
-ت...ت...تو...خی...خیلی.. خو..خوششگ...خوشگلی...
در تمام طول امشب برای ااولین بار لبخند روی لبم نشست.لبخندمو دید اونم لبخند زد...
خیلی خوشگل شد وقتی لبخند زد.
-خوابت نمیاد؟
-م...میا...میای...پ...پ...پی...پیشم .... بخوابی؟
به تختش اشاره کردم ووگفتم:
-تختت برای هردومون کوچیکه.
سریع اخماش توهم رفت که گفتم:
با صدای ارومی گفتم:
روی پاهام گذاشتمش.
سریع ساکت شد. بدون اینکه نگاهش کنم دستمو از تو دستش در اوردم، با اروم ترین
سرعتی که داشتم روسریم رو در اوردم.
-رررر....روسررررری...

کنارش روی تخت نشستم، دستش رو جلو اورد و دستمو گرفت. دستش هنوز نیروی زیادی
نداشت.
#فصل اول-دوست داری... پیشت بخوابم؟
سریع سر تکون داد و گفت:
-ت...ت...تو...ز...زنم...زنمی..
حس عذاب میکردم. اما سر تکون داد و گفتم:
-من پرستارتم امیر مهدی .
با اخمای توهم گفت:
-بببااایییددد پپپییییششششممم ببخخخووواااااابببی.
کلافه گفتم:
-باشه بزار درازت کنم بخوابی... منم دندونام رو مسواک بزنم بیام.
فقط سر تکون داد. به سختی از حالت نیمه نشسته به دراز کش تغییر حالتش دادم.
از تخت فاصله گرفتم و به سمت سرویس رفتم.
توی ایینه به خودم نگاه کردم. ترسی نداشتم ... چون کاری از دست امیر مهدی بر نمی
اومد اما واقعا خجالت میکشیدم.
همین خجالت هم عذابم میداد.
دندونام رو شستم و اومدم بیرون، خداروکر زیر مانتوم بلیز اسین بلند خاکستری تنم بود. اما
بدیش چسب بودنش به اندامم بود.
به امیر مهدی نگاه کردم که خیره همه حرکاتم رو دنبال میکرد.
یه شلوار تنگ برداشتم و رفتم حموم و با جینم عوض کردم و اومدم بیرون.موهام رو با گیره دوباره بستم و رفتم برقو خاموش کردم.
خب مثل اینکه راه فراری دیگه نیست.

به سمت تخت رفتم و گفتم:
-خب...من جا نمیشم که.
- م...می...میش...ی.
کلافه گفتم:
-خب پس همکاری کن یکم برو سمت راستت.
به سختی جابه جا کردمش که بیشتر کمک خودش بود.
نفس نفس افتاده بود بخاطر فعالیتش. کنارش روی تخت دراز کشیدم و برای اینکه نیوفتم
مجبوری نرده تختش که درواقع از این تختای بیمارستانی بود بالا کشید.
چسبیده بودم بهش. دستاشو تکون داد و گفت:
-س...سرتو...بز...بزار...رررووش...
سرمو روی دستش گذاشتم به سختی با کمک من چرخید سمتم و دستش دیگه اش دورم
حلقه شد.
-ب...ب...ه...م...من...نگاه...کن.
سرمو بالا کشیدم و به چشمای براقش نگاه کردم. این همون امیر مهدی هست که تا قبل از
محرم شدنمون نگاهم نمیکرد و حالا داره اینطور برای نزدیک بودنم حریصی نشون میدع.
سرش رو کشید سمتم. ساعد دستش پشت سرم موند که سرم عقب نره.لعنتی...میخواد بوسم کنه؟
خب وقتی لبای نرم و گرم و مرطوبش روی لبم نشست جواب سوالمو گرفتم.
لبمو بوسید... انپار بعد از هر بوسه اش حریص تر میشد.
نفس کشیدن یادم رفته بود...
اولین بوسه ام با یه مرد مریض بود که تازه از اغما بیرون اومده و توانایی

کنترل ادرارشم
نداره چه برسه به حرکت دست و پاهاش و حرف زدنش...
وقتی ازم فاصله گرفت به خودم اومدم. با خجالت نگاهش کردم.
خندید. یه خنده خوشگل
مثل قبلیه. دستش اروم روی کمرم بالا پایین شد:
-م...من...خ...خیلی...دو..دوستت...دار...دارم...
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-بهت نمیاد این کارا و حرفا.
خندید دوباره و گفت:
-ت...ت..تا...حالاااا....ا..از . اینک...اینکارررررا نکررررررددده
بووودددممم. ووووليييييي بابابا
تووو. ..دووووس...تتتتت.داااررررممم.
خندیدم و گفتم:
-انگاری چشم و گوشتو من باز کردم.
اونم خندید و منو محکم تر به خودش فشار داد.
دیگه نه حرفی زد نه حرکتی تا بعد از چند دقیقه که تقریبا داشت خوابم میبرد.دستش اروم از روی کمرم رفت سمت باسنم.
به سختی خودم رو کنترل کردم واکنشی نشون ندم. مطمنن وقتی بدونه خوابم توقعی نداره
اما خب معلوم شد وقتی بیدارم دیگه امیر مهدی معذب و کم رو نیست.
اروم رو گردی باسنم دستش چرخید.
-خخخخووووااااببببیی؟
-هووووم؟
مثلا خوابیدم...
دستشو بالا اورد و دوباره روی کمرم گذاشت که حس کردم یه سنگینی

بزرگ از روی قلبم
برداشته شد.
دیگه جدا کاریم نداشت و بعد از چند دقیقه خوابم برد.
***
از خواب که بیدار شدم خودم رو تو حلق امیر مهدی پیدا کردم. داشت نگاهم میکرد.
لبخندی بهش زدم و بلند شدم و قفل نرده ارو باز کردم و از تخت اومد پایین:
-از کی بیداری؟
-یییییککککک سسسسسااااعععتتتتت.
معذب نگاهش کردم و گفتم:
-کل یکساعتو به من خیره بودی؟
سرتکون داد که گفتم:-که اینطور...
فکرشم برام عذاب اور بود.
تصمیم گرفتم به بیخیالی بزنم تا بگذره.
وارد سرویس شدم. دست و صورت و دندون هام رو شستم و اومدم بیرون.
دامن و مانتوم رو پوشیدم، شالی هم سرم کردم و گفتم:
-میگم اقا مجید بیاد تا برات صبحانه اماده میکنم کمکت کنه.
سر تکون داد دوباره.
از اتاق اومدم بیرون و به سمت اشبزخانه رفتم که اقا مجید رو تو پذیرایی کنار اقا لطفی
دیدم.
-سلام.
خجالت زده بود جوابمو به گرمی مثل همیشه دادن و مثل همیشع معذب گفتم:

-امیرمهدی ...کارتون داره.
اقا مجید سریع با اجازه ای به اقای لطفی گفت رفت منم رفتم سمت اشبزخانه و تا صبحانه
اماده کردم برای جفتمون کار ایشونم تموم شده بود.
خبری از خاله زینب مامان امیر مهدی نبود.
برگشتم به اتاق و درو بستم.
سینی رو روی تخت گذاشتم :
-لللبااااااسااات...رررررروودررررربیاررر.نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و مانتو و شال و دامنم رو دراوردم و روی تخت کنارش نشستم.
یه لقمه خودم میخوردم و یه لقمه به اون میدادم.
من بعد از چند لقمه خامه و عسل سیر شدم اما به اون همچنان میدادم تا اینکه سرشو کج
کرد.
سینی رو کنار تخت، روی میز گذاشتم که گفت:
-بشششششیین پیییشششمم.
روی تخت کنارش نشستم که گفت:
-جلللووووترر..ر.
به کنارش اشاره کرد با دست. کنارش نشستم و مثل خودش به تاج تخت تکیه دادم که
گفت:
-یییههه چچچییییززززیی مممییییخخخووواااممم ننننههه ننگگگووو.
مردد نگاهش کردم، خودشم انگار برای گفتنش مردد بود.
-رررررروووویییی پپپاااههاااممم ببببششششییییننن.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
-چی میگی امیر مهدی... تو هنوز حالت خوب نشده.

سریع اخم کرد:
-زززووووودددد ببباااششش.کلافه گفتم:
-اصلا چرا باید به حرفت گوش کنم؟ تو گفتی محرم شی چون راحت نیستی یه خانم
پرستارت باشه. دیشبم نباید کناوت میخوابیدم.
اومدم برم که مچ دستم رو باهمون اندک زورش گرفت:
-تتتووووززززننننننمممییییی(.توزنمی)
تو چشماش نگاه کردم و گفتم:
-من فقط پرستارتم.
با سماجت گفت:
-زززننننمممییییی .
دستمو از دستش کشیدم بیرون که یهو هیستریک وار رروع کرد به داد زدن.
داد که چه عرض کنم عربده میزد.
شوکه و با ترس گفتم:
-امی...امیر مهدی...امیر...
در اتاق یهو باز شد و اقای لطفی اومد تو :
-چیشده؟
وحشت زده گفتم:
-نمیدونم...اقای لطفی صورت قرمز شده و عرق کرده امیرمهدی رو که مدام به چپ و راست تکون
میداد و گرفت و گفت:
-امیر...امیر مهدی پسرم...منو نگاه کن...چیشده؟ کجات درد میکنه.
به من اشاره کرد و عربده کشیدنش رو تموم کرد. شوکه نگاه کردم که با صدای خشداری
که ناشی از عربده هاش بود گفت:

-زززززننننمممههههه اممممااا اوووونننن قققببووولللل ننننمممییییکککککننننههه...!
مات به امیر مهدی نگاه کردم. اقای لطفی هم انگار مونده بود چی بگه.
با عجز به اقای لطفی نگاه کردم و گفتم:
-خودتون گفتین فقط پرستارشم ... اقای لطفی...
امیرمهدی: زززززننننمممم...
اقای لطفی از امیر مهدی فاصله گرفت. از سکوتش دلم گرفت. اشک تو چشمام جمع شد
که بالاخره گفت:
-امیر مهدی... قبول کردی ایشون فقط پرستارته...
امیرمهدی با سماجت گفت:
-زززززننننمممه.
روی مبل تو اتاق نشستم و صورتم رو بین دستام گرفتم و اشکام از چشمام باریدن.
-امیرمهدی اینطوری نبودی بابا جان..
انگار مرغش یه پا داشت:-زززززننننمممممهه.
بعد از مدتی اقای لطفی کلافه گفت:
-دخترم...میشه منو امیر مهدی رو تنها بزاری؟
سریع بلند شدم گذاشتم صورت اشکیمو ببینن.
مانتو و شالمو پوشیدم و اومدم بیرون. اقایی لطفی هم محرمم محسوب میشد.
پشت در اتاق روی صندلی نشستم که بعد از یه ربع انتظار اقای لطفی اومدی بیرون.
-دخترم... ازت میخوام...یه مدت باهاش مدارا کنی...
شوکه گفتم:
-اقای لطفی... قرارمون این نبود.

کلافه گفت:
-دخترم تو خودت پرستاری... تجربه داری... میدونی مریضا تو این دوره که هیچ کاری از
دستشون بر نمیاد چقدر عصبی میشن و درواقع حکم یه بچه زورگوی مریضو دارن که اگر
به حرفشون گوش ندی درمانشون رو ادامه نمیدن.
-اما...
-میدونم دخترم... بابتش ازت معذرت میخوام اما میبینی که کاری از دست امیر مهدی بر
نمیاد... پسرم اینجوری نبود خودت شاهدی تا قبل محرمیتتون نگاهت نمیکرد اما بهت
وابسته شده...
-فکر میکردم جای پدرمین... اما شماهم به فکر منافع خودتونین فقط.بلند شدم و با غیض به اتاق برگشتم.
به امیر مهدی نگاه نکردم، دست و صورت اشکیم رو تو دستشویی شستم و اومدم بیرون.
مانتو شالمو در اوردم و گوشیم رو برداشتم و روی مبل نشستم.
-شششششیییددداااا...؟
بدون این که نگاه کنم گفتم:
-چیه؟
-بببییییااااا.
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
-تو نبودی گفتی راحت نیستم پرستارم خانم باشه و بهم نامحرم باشه؟
-مممیییییخخخخخووواااسسستتتتتمممم زززننننمممم ببببششششی.
پوزخندی زدم که اخماش رو کشید توهم و با دست به کنارش اشاره کرد.
بلند شدم و رفتم

کنارش نشستم و نگاهش کردم گفتم:
-توقعی ازم نداشته باش امیر مهدی... من فقط پرستارتم و تا وقتی خوب بشی اینجام.
بی توجه به حرفم گفت:
-ببببششششیییننن رررروووو پپپاااهههاااممممم.
عصبی نگاهش کردم که با جدیت گفت:
-دددووووببباااررررررررهه دددااادد مممییییییززززننننمممممم...
با بغض گفتم:-انصاف نیست اینطوری باهام رفتار میکنی.
خودم رو روی تخت بالا کشیدم و پاهام رو دو طرفش گذاشتم.
روی پاهاش نشستم و با تردید نگاهش کردم:
-امیر مهدی گوش کن تو هنوز خوب نشدی...
-هیییییسسسسسس.
مضطرب نگاهش کردم، دستاش شل دور کمرم حلقه شد و گفت:
-بببییییاااا ججججلللووووتتتررررر.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و خودم رو جلوتر کشیدم، سعی داشتم زیاد وزنمو روی
پاهاش نندازم.
دستامو روی سرشونه هاش گذاشتم و نگاهش کردم و گفتم:
-امیر مهد...
منو کشید جلوتر اروم، سرشم جلو اورد و لباشو چسبوند به لبام.
حس سقوط از یه بلندی بهم دست داد و باعث شد زیر دلم انگار فرو بریزه.
سریع سرمو عقب کشیدم. دیشب همچین حسی نداشتم اما الان.
سریع اخم کرد و تقریبا داد زد:
-شیییییدددااا.
اک تو چشمام حلقه زد:

-امیر مهدی... چرا فکر نمیکنی به احساس من؟انگار نمی فهمید چی میگم. هل کوچیکی با همون اندک زورش به کمرم داد و گفت:
-بببییییاااا جججللووو.
به ناپار جلو رفتم. دوست نداشتم دوباره اقای لطفی بیاد تو اتاق.
لبام رو به کام گرم و عمیق و طولانی مشغول مکیدن شد.
اشک از گوشه چشمام ریخت، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و انگار راهی جز سپردن
خودم به دست اش ندارم.
اگر خانواده ام اینجا بودن صدرصد برخورد دیگه ای با امیر مهدی داشتم.
ولی ادم بدون پشتوانه کاری از دستش بر نمیاد.
با حس سختی خاصی که بین پام دات رشد میکرد وحشت کرده خودم رو عقب کشیدم.
با چشمای خمارش نگاهم کرد و گفت:
-اااررررررووووومممممششششش کککککن.
شوکه نگاهش کردم:
-چی داری میگی امیر مهدی...
اصلا این امیر مهدی با امیر مهدی ای که تا دیروز میشناختم زمین تا اسمون فرق داشت.
به اشکام توجهی نداشت فقط میخواست اروم بشه.
با بغض گفتم:
-م...ممن ...نمیتونم. خواهش میکنم...
با داد گفت:-زززووووددد بببااااششش.
دوسست نداشتم اقای لطفی درو یهو باز کنه و مارو تو این حالت ببینه.
نمیدونستم چیکار کنم، با گریه و دستای لرزون از روش کنار اومدم و روی تخت نشستم که
مچ دستمو با همون زورش گرفت:

-خخخووونننههه اااررروووو مممییییززززااارررررمممم رررووووییییی سسسسررررررررمممم
هههمممممههههه بببببفففههههمنن(خونه ارو میزارم روی سرم همه بفهمن)
با گریه و حس ناچاری و بیچاره گی کش شلوارش رو گرفتم و به سختی از پلش در اوردم.
با دیدن ک ی ر بزرگ شده و راست ایستاده اش قلبم از شدت وحشت تند می زد به
سندش که بخاطر نداشتن کنترل ادرار بود نگاه مرد و با دست دیگه ا کشیدش بیرون که
چهره خودم و خودش توهم شد.. دستمو کشید سمتش و گذاشت روش.
حس چندش اوری داشتم.
سست شده بودم. وقتی دستم بهش خورد فهمیدم فوق العاده داغه.
-امیر...مهدی...خواهش میکنم.
دستمو به ک ی رش فشار داد.
به ناچار دستمو دورش مشت کردم و اروم تکونش دادم. حس میکردم هنوزم داره بزرگ
میشه تو دستم.
اه غلیظی کشید و....
اه غلیظی کشید و به سختی گفت:
-بببییییششششتتررررررر.همونطور که اشک از چشمام میرفت فشار مشتم رو دورش یکم فشار کردم و بالا و پایین
میردم تو دستم که حس کردم دستم مرطوب شد.
با بهت خشکم زد دیدم یه مایع سفید رنگ داره از سرش میپاشه بیرون.
-بببمممماااللللل.
عقم گرفته بود. چشمم رو از وضع چندش اورش گرفتم و یکم دیگه

مالیدم و اونم حسابی
اهش بلند شده بود که بالاخره اروم شد و ک ی ر ش هم تو دستم بی حالت شد.
سریع از تخت پایین پریدم و دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و عق زدم.
دوییدم تو دستشوویی و کلی مایع تو دستم ریختم و بیشتر از 5بار دستم رو شستم.
صورتمم اب زدم و رفتم بیرون.
-خخخووووبببیی؟
اصلا نگاهش نکردم.
مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم بیرون. خیلی خجالت میکشیدم اما با اینحال رفتم تو پذیرایی
زینب خانم مادرش و اقای لطفی و اقا مجید نشسته بودن رو مبل.
-امیرمهدی...
اقا مجید خواست پاشه که اقای لطفی سریع بلند شد:
-من میرم .
نذاشت اقای لطفی چیزی بگه و رفت، منم سریع رفتم تو اشبزخانه خوشبختانه اشبزخانه
اشون مثل یه اتاق بود و دیدی نداشت بقیه جاهای خونه.روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.
میمیردی تو همون بیمارستان کار میکردی؟ خاک تو سرت که همیشه تصمیم اشتباه رو
میگیری.
با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم.
زینب خانم نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت:
-امیرمهدی خیلی اذیتت میکنه؟ اره؟

دلخور نگاهمو ازش گرفتم و چیزی نگفتم.
اهی کشید و گفت:
-باور کن بچه ام اینطوری نبود... مریضی اینطوریش کرده.
پوزخندی زدم و گفتم:
-تا دیروز نامحرم بودم سرش پایین بود سرخ و سفید میشد.
لب گزید و گفت:
-نمیدونم چی بگم دخترم... فقط اینکه شرمنده اتم.
با بغض گفتم:
-شرمنده گیتون به درد من نمیخوره... دیروز حرفاتون یه چیز دیگه بود.
الان اقا لطفی
میگه به حرفش گوش کنم و شما هم که هیچ حرفی ندارین بزنین. اگر
مامان و بابام بودن
هم اینطوری برخورد میکردین؟ یا چون میدونین کسی نیست پشتم در
بیاد دارین اینطوری
رفتار میکنین؟بلند شدم و با گریه به اتاق برگشتم. اقای لطفی و اقا
مجید، امیر مهدی رو برده بودن
حموم. صدرصد میدونن که جونب شده و ...
برگشتم پذیرایی و روی مبل نشستم.
یک ساعتی بی هدف نشسته بودم که اقا مجید اومد بیرون و بی حرف
از خونه رفت بیرون.
عصبی دستی به پیشونیم کشیدم معلوم نیست مادرش تو اشبزخانه
چیکار میکنه.
راستش حالا از حرفایی که بهش زده بودم احساس پشیمونی میکردم.
قبل از اینکه دیر تر بشه بلند شدم و رفتم اشبزخانه و دیدم روی طندلی
نشسته و به جای
نامعلومی خیره است.

با شرمنده گی گفتم:
-زینب خانم... ببخشید من ...عصبی شده بودم.
-حق داری دخترم... من اگر دختر داشتم نمیزاشتم پرستار همچین مریضی باشه.
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که صدای اقای لطفی منو از جا پروند:
-دخترم... امیر مهدی صدات میکنه.
به وضوح اهی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم امیرمهدی رو روی تخت
دیدم. با دیدنم اخمی کرد و روشو برگردوند.
دلم میخواست یه مشت بزنم تو دهنش.
اما سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم.مانتو و شالمو در اوردم و روی مبل نشستم و گوشیم رو برداشتم، داشتم بازی میکردم که
صداش بالاخره در اومد:
-بببییییاااا.
بی حوصله بلند شدم و رفتم سمتش و کنار تخت ایستادم و منتظر نگاهش کردم:
-پپپییییششششممم...ببخخووواابببب.
-الان وقت نهاره.
-شششییییددداااا.
باز تن صداش بالا رفت. کلافه روی تخت کنارش دراز کشیدم که بغلم کرد و گفت:
-نننااارررررراحتتت ننبباااششش.
چیزی نگفتم که دوباره به سختی گفت:
-شششییددداا...
اهی کشیدم و گفتم:

-واقعا توقع داری ناراحت نباشم؟ من از بیمارستان بیرون اومدم یه کار بی دردسر داشته
باشم. با اعتماد دکتر لطفی اومدم اینجا.
کمرم رو نوازش کرد و گفت:
-مممننن...ددووووسسسستتتت دداااررررررمم.
پوزخندی زدم . همه ارو برق میگیره منو گاز بخاری نفتی.-امیر مهدی...
من فقط پرستارتم... حس توام فقط وابستگیه. کسی که یکی دیگه ارو دوست
داره مجبورش نمیکنه ارضاش کنه وقتی دوست نداره.
-نننههه...
اهی کشیدم از لجبازی و کله شقیش.
بین بازوهاش دراز کشیده بودم که دستش از روی کمرم سر خورد سمت باسنم.
تو جام تکونی خوردم و با ترس گفتم:
-امیر مهدی...
-اررررررووومممم بباااششش.
دستش بالا اومد و حس کردم داره سعی میکنه وارد کش شلوارم کنه...
از جام پریدم و از تخت اومدم پایین:
-خواهش میکنم. داری عذابم میدی.
-شیییییدداا.
عصبی گفتم:
-چیه؟ مگه همین الان ارضا نشدی که دوباره میخوای دستمالیم کنی؟
نگاهش رنگ دلخوری گرفت. اهمیتی ندادم و رفتم سمت مبل و گوشیم و برداشتم و
عصبی مشغول بازی شدم.
-شیییددا؟

نگاهش نکردم. تقه ای به در خورد و صدای زینب خانم اومد:-بچه ها.
بلند شدم و رفتم درو باز کردم سینی غذا دستش بود. بی حرف ازش گرفتم که وارد اتاق
شد و گفت:
-دخترم توبرو نهارتو تو اشبزخانه گذاشتم بخور بعدم استراحت کن تو اتاق مهمان من تا
شب حواسم به امیر مهدی هست. الانم که فیزیوتراپش میاد.
-نننههههه.
به امیرمهدی توجهی نکردم و با خوشحالی سریع لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.
رفتم اشبزخانه و خداروشکر کسی رو ندیدم.
***
فیزیوتراپش که اومد صدای داد و بیداد امیر مهدی بخاطر درد عضلاتش بلند شد.
هندزفری تو گوشم گذاشتم تا صداشو نشنوم.
ساعت طرفای 7بود که بعد از یه استراحت توپ از اتاق رفتم بیرون.
اقا مجید امیر مهدی رو که بخادر فعالیت هاش عرق کرده بود رو برده بود حموم.
برگشتم اتاقمون و با دیدن یه تغییر اساسی که اامل یه تخت دونفره بود شوکه شدم.
خشکم زده بود که زینب خانم اومد سمتم:
-ببخشید عزیزم... امیر مهدی راضی نشد.
چیزی نگفتم و فقط اهی کشیدم و بعد از چند ثانیه در حموم باز شد و اقا مجید در حالی
که امیر مهدی رو کول کرده بود اوردو روی تخت گذاشت بعدم باز بلند شد و رفت توحموم.به امیر مهدی نگاه کردم که دیدم اونم بهم نگاه

میکنه اما بعد روشو با قهر برگردوند.
پوزخندی زدم فکر کرده الان من میرم منت کشی میکنم؟
زینب خانم:
-من میرم براتون شام بیارم.
از اتاق رفت بیرون اقا مجیدم از حموم اومد بیرون و رو به امیر مهدی گفت:
-چیزی لازم ندارین؟
-ننننهههه... مممممنووونننن.
اقا مجید لبخندی زد و رفت.
نگاهی به امیر مهدی و چهره غمگینش کردم و رفتم سمتش،راستش دلم نمی اومد
اینطوری ناراحت باشه مخصوصا که مریض بود این چهره شیرین و معصومی که داشت.
لبه تخت جدیدمون نشستم و گفتم:
-امیر مهدی... من از اینکه دست مالی بشم بدم میاد. تو عملا از وقتی محرم شدیم فقط
میخوای به بدنم دست بزنی. همش با خودم میگم تا دیروز که محرم نبودیم بیشتر برای
خوب شدن تلاش میکردی. سرت مثل پسر بچه های معصوم و مظلوم همش پایین بود اما
از دیروز از این رو به اون رو شدی...
وقتی دیدم حرفی نمیزنه بهش نگاه کردم، خواستم دوباره چیزی بگم که تقه ای به در
خورد و باز شد. زینب خانم سینی بزرگ غذا رو اورده بود. رفتم وزش گرفتم و تشکر کردم.
وقتی رفت لباسمو عوض کردم و روی تخت نشستم و گفتم:

-خب... سوپ میخوری یا کتلت؟بازم چیزی نگفت که کلافه شدم. در اصل میدونستم چی میخواد. اما نمیخواستم به
خواسته اش برسه برای همین سینی رو برداشتم و روی زمین گذاشتم و گفتم:
-خب پس منم خیلی گشنمه اما چون تو نمیخوری منم نمیخورم.
به سمت مبل رفتم و روش نشستم. به پشتیش تکیه دادم و چشمام رو بسته بودم که بعد از
دع دقیقه بالاخره صداش در اومد:
-بببییییاااررررر ... مممییییخخخووورررررررمم.
بلند شدم و رفتم سمتش، سینی رو بیحرف دوباره روی تخت گذاشتم و نزدیکش نشستم.
ظرف سوپ رو دستم گرفتم و قاشق به قاشق تو دهنش سوپ میذاشتم.
بعد از این که غذاشو خورد منم همونجا رو تخت کتلت با نون و سس خوردم و سینی رو
برداشتم و بردم دم در گذاشتم و چون حجاب نداشتم سریع برگشتم داخل.
به امیر مهدی نگاه کردم و گفتم:
-من خیلی خوابیدم خوابم نمیاد... میخوای کتاب بخونم؟
بی حرف سر تکون داد، از توی چندتا کتاب شعری که اورده بودم مشیری رو برداشتم و
کنارش نشستم و مثل اون به تاج تخت تکیه دادم.
مشغول خوندن یکی از شعراش بود که گفت:
-کککمممککککک کککننننن ددررررررررااززز ببببکککککششششممم
کتابو کنار گذاشتم و کمک کردم دراز بکشه. ملافه ارو روش مرتب کردم که گفت:

-ببببخخخخووووننن.دوباره نشستم کنارش و به تاج تخت تکیه دادم.
پاهامو دراز کرد و روی هم انداختم و
دوباره مشغول خوندن شده بودم که امیر مهدی به سختی چرخید به پهلو و با قرار گرفتن
ناگهانی دست راستش روی ران پام خشکم زد.
رانمو نوازش کرد و اروم دستشو به سمت بالا کشید و سعی کرد دستشو لای پام فرو کنه
که نتونست.
-بباااززز ککننن...
یه چیزی زیر دلم فروخت... اروم گفتم:
-امروز دوبار رفتی حموم...
-مممییییخخخووواااممم تتتتووواااممم اارررضضضضاا ببششییییی.
شوکه نگاهش کردم که مصرانه گفت:
-بباااززز کننن.
اروم پاهامو کمی از هم باز کردم. شلوار تنگی تنم بود که کاملا کیپ تنم بود.
دستش رو سریع لای پام گذاشت و اروم شروع کرد به ماساژ دادن.
کتابو کنار گذاشتم و دستامو کنارم روی تخت مشت کردم.
بالاخره منم ادم بودم و حس داشتم. غریزه داشتم.. مخصوصا که جای حساسی رو هم
داشت میمالید نتونستم خودم رو کنترل کنم و اه ارومی گفتم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
-ددررررششش بببییاااررر.اب دهنم روببه سختی قورت دادم و سعی کردم شهوتم رو عقب بزنم.
-نه امیر مهدی... بگیر ب...
با همه زورش یهو اونامو تو مشتش فشار داد که چشمام رو بستم و ناله

کردم:
-دددررشش بببیییاارررر.
چرا من نباید لذت ببرم؟ حالا که فرصتش پیش اومده... منکه قرار نیست هیچ وقت ازدواج
کنم ... پس بزار حالا که محرمیم لذتشو ببرم.
این فکرا تو مغزم بالا پایین شد و خیلی سریع عقلمو خاموش کرد.
اروم کش شلوار و شورتمو گرفتم و اروم کشیدمش پایین و از پام در اوردم.
دست داغشو روی ران برهنه پام گذاشت و یکم نوازشش کرد بعد بالا برد و لای پام
گذاشت.
از لذت لبمو گزیدم و به حرکت انگشت هاش روی کلیتوریسم خیره شدم.
هر لحظه خیس تر میشدم.
با لذت پاهامو بیشتر باز کردم که انگشت هاش روی سوراخم نشست.
سریع چشم باز کردم
و بهش نگاه کودم. اونم داشت نگاهم میکرد.
-پپررررررددههه دداااررریییییی؟!
اروم زمزمه کردم اره...
لبخندی زد و دستش نگاه کرد. منم نگاه کردم که دیدم دستشو مشت کرد به جز انگشت
اشاره و وسطش اش و...هردو انگشتش رو به یکباره وارد کصم کرد و...
توقع نداشتم فرو کنه برای همین از جا پریدم و جیغ خفه ای از درد و سوزشی که ناشی از
وارد شدنش و پاره شدن پرده بکارتم بود کشیدم.
-هههییییششششش...

دستشو در نیاورد با دست ازادش سعی کرد ارومم کنه، رانمو نوازش کرد:
-تتمممومم ششددد... اارررررووومممم باااششششش.
دلداری دادنشو واقعا کجای دلم بزارم؟
سر انگشت هاشو داخلم تکون داد که چشمام رو بستم و گفتم:
-اووووف ... اووووف... امیر.. میسوزه...
سرشو به رانم نزدیک کرد و بوسیدش. با زبونش روش کشید.
اروم با انگشت هاش داخلم تلمبه زد. میتونستم فرار کنم اما یه حسی ثابت نگه ام داشته
بود...
با سر انگشت شصتش اروم روی کلیتوریسم رو مالید که یه موجی از لذتی دوباره تو تنم
پیچید.
چشمام رو بستم و سرمو به تاج تخت تکیه دادم.
حرکاتشو تند تر کردم.
ناخواسته دلم خواست لباس امیر مهدی رو ببوسم.
خودم کشیدم سمت صورتش.فهمید سرشو یکم عقب کشید تا بدون انیکه دستش از کصم جدا بشه بتونم بهش برسم.
لبمو رو لبش گذاشتم.
مغزم رو انگار دکمه خاموشی زده بودن.
لبمو مکید و بوسید منم همراهیش کردم و حالا حرکت انگشت هاش داخل کصم با اینکه
سوزش داشت اما حالا لذتی رو هم داشت که تاحالا تجربه نکرده بودم.
بعد از چند دقیقه حس میردم لذتم داره بیشتر میشه و من بیشتر میخوام.
با گازی که از لبم گرفت و فشار محکمی که ناشی از ورود انگشت سومش بود به ارگاسمم

رسیدم.سرمو کنارش رو بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم.
-جووونننننمممم.... ؟ خخخووووبببییی؟
با در اوردن انگشت هاش بهش نگاه کردم با دیدن سرخی سرشون سریع نیم خیز شدم و
دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و دادم.بهش.
خودمم دستمال برداشتم و لای پام کشیدم و اوردم بالا. با دیدن خون روش مغزم دوباره به
کار افتاد.
تازه عمق کاری که گذاشته بودم باهام بکنه ارو فهمیدم.
دستمال گذاشتم لای پام و بلند شدم و رفتم دستشویی.
خودمو شستم و مشتی اب به صورتم و برگشتم پیشش.
تو گلوم انگار یه گردو گیر کرده بود.
شورتمو برداشتم دوباره بپوشم که گفت:-ددررررددد ددداااررریییی؟
یه سوزش خیلی خفیفی داشتم اما جدی نبود، با بغض گفتم:
-من... چرا گذاشتم اینکارو باهام بکنی؟
نشستم روی زمین پایین تخت و زدم زیر گریه.
-عززییییززممم...
با گریه گفتم:
-پرده...پرده بکارتم رو زدی... من چرا...گذاشتم.
-ب...بی...بیا... ب...بغ..بغلمم.
بلند شدم و روی تخت نشستم، تو بغلش دراز کشیدم که دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:
-د..ددیگگهه... م..ما..مال..مم..من..ش.شددی. م..مج..مجبوررررییی... ببررررراااییی..
ه..هم..همی..همیشه.. پ.پ.پیشم بمو..بمونی.
با غم نگاهش کردم که دیدم برعکس من اون خیلی خوشحاله.

با حرص کوبیدم تو سینه اش و گفتم:
-برای چی اینقدر خوشحالی؟ من اصلا نباید به حرفای تو گوش بدم. باید میدونستم اخرش
مبشه اینه و ...
با نشستن یهویی لباش رو لبام شوکه شدم. با چشمای گرد شده نگاهش کردم که با دستش
چنگ زد به باسنم و لبام رو می خورد.
شوکه خشکم زده بود که کمی عقب رفت و
گفت:-ت..ت..تو...ما..مال..م.مم.ممنی.
اهی کشیدم از سر حسرت، و سکوت کردم.
منو تو بغلش قفل کرد و گفت:
-ددلللممم ممی خو..خواد زود تتررر.. خخووبب.. ببششممم.
خووددمموووو دداخخللتت
حح..سس.. ک..ک...کنم.
چشمام روبادرد بستم و گفتم:
-چرا؟ اصلا رو چه حسابی تو ازمن خوشت اومده؟
گریه ام بند اومده بود. لبخندی بهم زد و گفت:
-ححس..حسم به...بهم می..میگه تو... نی..نیمه...
گ..گم..گمشده..گمشده امی.
نفسمو فوت کردم و چیزی نداشتم که بهش بگم. فقط چشمام رو بستم و سعی کردم
بخوابم.
***
-شش.ششیدا..
بی بیحالی چشمام رو باز کردم و به امیر نگاه کردم لبخندی زد و گفت:
-ا..اقا..م..مجی..مجید...ررررو..ص.صصدا...کن.

با حس بوی نامطبوعی سریع بلند شدم که زیر دلم تیر کشید. خم شدم و اه کشیدم که
نگران نگاهم کرد. سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون.
اقا مجید رو فرستادم سراغ امیر و خودمم رفتم سراغ سرویس که تو پذیرایی بود.خداروشکر خونریزی نداشتم.
اومدم بیرون و رفتم اشبزخانه. مطمن کارشون طول میکشید چون امیر مهدی حاضر نبود
پوشک بزاره برای همین مطمنن کل لباساش و تنشو روتختی و تخت جدید رو به گند
کشیده.
سرمه خانم که زن اقا مجید بود و سرایدار اینجا بودن. سرمه خانم چندروزی رفته بود دیدن
خواهر که تازه زایمان کرده بود و انگار امروز برگشته و داشت اشبزی میکرد با دیدنم
لبخندی زد وگفت:
-سلام شیدا خانم.
با لبخند جوابشو دادم:
-سلام سرمه خانم...کجابودی دلم برات تنگ شده بود.
خندید و گفت:
-منم همینطور عزیزم. بشین صبحانه برات اماده کنم. چند روز نبودم حس میکنم حالت
صورتت کلی فرق کرده.
یه ان یاد دیشب افتادم... میگن وقتی دخترا زن میشن و پرده بکارتون پاره میشه انگار تو
صورتشون مهتابی روشن میکنن. برای همین رنگم پرید.
برام صبحانه گذاشت همونجا خوردم و برای امیر هم اماده داشت میکرد

تو سینی که زینب
خانم اومد:
-صبح بخیر دخترم.
لبخند محوی زدم بهش:-صبح بخیر
-خوبی دخترم؟
-مرسی
-امروز داشتم به حمید(شوهرشو میگه) میگفتم امیر مهدی رو ببریم
بیرون فیزیوتراپی که
توام حداقل یه نفسی بکشی. از وقتی امیر مهدی بهوش اومده اسیر
اتاق شدی رنگ افتاب
به خودت ندیدی.
تو دلم ذوق کردم. لبخندی زدم وگفتم:
-فکر خوبیه.
اونم لبخندی زد وگفت:
-پس من زنگ میزنم به حمید قطعیش میکنم. زینب خانم پاشد رفت.
سرمه با خنده گفت:
-حسابی رست رو کشیده ها...
نسبتا جوون بود برای همین باهاش احساس راحتی میکردم:
-اوف خبر نداری.
نگاهی به در انداختم و بعد اروم گفتم:
-دلم میخواد با یه چیزی بزنم تو سرش باز بیهوش بشه.
خندید و گفت:
-اقا امیر مهدی خیلی پسر اقایی هستن... مطمنم حساسیت های الانش
از سر دوست
داشتن توعه.اهی کشیدم و چیزی نگفتم که صدای اقا مجید اومد:
-شیدا خانم امیر مهدی صبحانه می خواد.

سری به تاسف تکون دادم و سرمه خندید. سینی صبحانه ارو برداشتم و رفتم سمت اتاق.
وارد اتاق که شدم دیدم روتختی کلا عوض شده امیر هم لباساش و تو محیط اتاق هم بوی
خوشبو کننده میاد.
کنارش روی تخت نشستم و گفتم:
-خب... امروز املت داری.
-میی.میشه... ت..تو..تورو...ب..بخ..بخوررم؟
با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دیدم با شیطنت و خنده نگاهم میکنه. پشت چشمی
نازک کردم و گفتم:
-تو گلوت گیر میکنم.
خندید و خواست چیزی بگه که سریع یه لقمه نون و املت چپوندم تو دهنش و گفتم:
-تو اینو بخور حرف اضافه هم نزن.
با خنده لقمه اشو جوید و چیزی نگفت.
واقعا بنظرم نسبت به یک پسر مذهبی جنبه جنسیش خیلی بیشتر بود.
مخصوصا نوع نگاه و بیشرمی هاش به یک پسر مذهبی که تا صیغه اش نشدم نگاهم نکرد
هم بیشتره.
سینی رو بردم اشبزخانه گذاشتم و درمونده به سرمه نگاه کردم و با حرص گفتم؛-خودم این پسره ارو راهی اون دنیا میکنم اخر.
فقط خندید برگشتم اتاق و دروبستم.
مانتو شلوارمو در اوردم و روی مبل نشستم که گفت:
-د..د..دلت...ت...در..دررررد... ن..نمی..نمیک..کنه؟

نگرانم بود؟ یکم فکر کردم دیدم یه سوزی داره اما دلم در نمیکنه برای همین گفتم:
-سوزش دارم.
سری تکون داد و گفت:
-ب..ب..بیا..یا... م..مع..معاین..معاینه..ات..ت..ک..کن..کنم.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
-تومیخوای منو معاینه کنی؟
سر تکون داد و گفت:
-اررررره.
-نه ممنون. خوبم نیازی به معاینه ندارم.
اخمی کرد و گفت:
-زووود..ب..با..ش.
کلافه و نالان گفتم:
-امیر مهدی بس کن. مگه تاحالا چند تا دیدی که فکر میکنی میتونی سر در بیاری چیزیم
هست یا نه.-ب..با..م..م..من...یک.یکی.. ب..به ..دووووو
...ن..ن..ک..کن.
کلافه پوفی کردم. من الان برای چی دارم باهاش مخالفت میکنم؟ اون که دیشب پرده امو
زد.
-امیر ... خجالت میکشم بس کن.
با عصبانیت داد زد که سریع بلند شدم:
-خیلی خب... همش داد بزن توام.
رفتم سمت در و قفلش کردم و بعد رفتم سمت امیر و کنار تخت شورت و شلوارم رو در
اوردم که گفت:

-ه..هم..همه..اشو..اشو...در..دررر. بب..بیباااررر.
چشمام رو تو کاسه گردوندم و بلیزمو از سرم در اوردم و دستامو بردم پشت سمت سوتینم.
میدونم که قصدش معاینه نیست و دستمالی کردن منه.
از خجالت گونه هام قرمز شد اما جلوی جمع شدن دستام جلوی اندامم رو گرفتم.
رفتم بالای تخت که گفت:
-ب..بش..بشین..رررروم...ک..کییررممو ...
روو..ددررر...بب..ب.بیباارر...کک..کککصص..تت..جللوویی..رروو...م م..بباششه.
چیزی که از توضیحش فهمیدم مدل69بود.
در حالی که پیشونیم عرق ریز کرده بود رفتم روش،پاهامو دوطرف کتفش باز کردم و گفتم:
-پشیمون شدی بگو.خندید و چیزی نگفت، دستاش روی دو طرف لوپ باسنم نشست و از هم بازش کرد لیسی
به سوراخ زد از حس زبون داغش رو سوراخ آه غلیظی کشیدم.
حشرم حسابی زده بود بالا کلافه شلوارش رو گرفتم و کشیدمش پایین.
لوله سندش رو مثل یه چیز چندش در اوردم که اخ ارومی گفت.
دستمو با حالی دگرگون دور ک ی رش حلقه کردم و ارومش مالیدمش.
خیلی داغ شده بود و حسابی ش ق کرده بود با شیطنت سرم خم کردم بوسی به ک ی
رش زدم که چشماش پر لذت بست.
نشستن انگشت ها روی سوراخم باعث شد خشکم بزنه منتظر باشم آروم آروم سوراخم
نوازش کرد.
جای حساسی از کلیتوریسم رو مالید که اه ناله ام دست خودم نبود بلند

شد. خیس شدن
سوراخم رو بخاطر تحریک شدن حس می کردم.
-ب..ب..مال
نفس عمیقی کشیدم و با یه دستم وزنم رو نگه داشتم و با دست دیگه ام کیرش رو
میمالیدم.
یکم کلیتوریسم رو مالید و بعد اروم انگشتش رو داخل کصم کرد که درد لذت تمام وجودم
در بررفت زیر دلم نبض می زد و تمام کصم در حال فرو پاشی بود. خودم مثل مار پیچ دادم
و با شهوت و نفس نفس زمزمه کردم.
-ایی... امیر...
-هیش...با همون یه انگشتش داخلم تلمبه زد.
تلنبه هاش سریع و محکم بود و لذیت تمام گشت بدنم در هم می کوبید
خمار از لذت سرمو روی شکمش گذاشتم. اونم چیزی نگفت. با حس کلفت تر شدن
انگشتش فهمیدم انگشت بعدیشم داخلم کرد حس شهوتم انقدر بالا بود که اه و نالم کل
اتاق پر کرده بود و دلم می خواست تمام مردونگی داخلم فرو کنه.
درد و سوزش لذت بخشی داخل کصم داشتم انگشتش داخلم می چرخند و عقب جلو می
کرد.
دست های منم بی کار نبود و حسابی داشتم براش می مالیدم.
خودم بیشتر بهش فشار دادم اون که متوجه شهوتم اشد حرکتش سریع تر کرد.

حرکت باز و جمع شدن انگشت هاش داخلم با سرعت بود و خیلی طول نکشید که به اوج
لذت رسیدم و ابم رو ریخت..خودمو کشیدم کنار و روی تخت بیحال افتادم که گفت:
-ب..بیا...
نیم نگاهی بهش انداختم که میگفت برم بغلش .به سختی چرخیدم و سرم رو روی بازوش
گذاشتم. ابم روی سینه تیشرتش ریخته بود. دستش بلند کرد و کرد تو دهنش و با لذت
مکید. صورتمو توهم کردم و گفتم:
-چندش.
خندید که یهو چشمام گرد شد و نفهمیدم چطوری صاف نشستم:
-امیر مهدی تو تا دیروز نمیتونستی دستتو تا ارنجت بالا بیاری ... الان کردی تو دهنت
بدون درد و هیچ مشکلی...خودشم انگار شوکه شد.
سکوتشو دیدم فکری به سرم زد، ناباور روی زانوهام ایستادم و گفتم:
-تو اصلا دستت مشکل نداره... درست میگم؟ تو دیشب با محکم با دستت داخلم تلمبه
میزدی و هیچ مشکلی نداشتی. تا قبل اون نمیتونستی تا ارنج بالا بیاری و اما دیشب... اصلا
امروز... وای امیر ...
-ش..شل..لرغش.. ن..نکن...
از تخت اومدم پایین و با داد گفتم:
-یعنی چی شلوغش نکن... حتما این لکنتتم سیاه بازیته...
لباسام رو سریع پوشیدم:
-ش..ش..شیدا..؟

با عصبانیت سرش داد زدم:
-حرف نزن با من... من دیگه اینجا نمیمونم... تو یه ادم دروغ گو و دورویی...
رفتم سمت مانتوم که گفت:
-شیدا جان...؟
برگشتم سمتش... کامل روی تخت خودش نشسته بود و بدون مشکلی شیدا رو گفت.
خشکم زده بود که گفت:-من وقتی بهوش اومدم فقط پاهام ضعف داشت اما وقتی شنیدم به بابا گفتی دیگه نیازی
بهت نیست این نقشو بازی کردم که پیشم بمونی. الانم فقط پاهام رو کنترل کمی روشون
دارم و همینطور ادرارم فقط.
-دروغ گفتی... به بهانه مریضیت ...
اشک تو چشمام حلقه زد.
فکر اینکه بکارتم رو سر هیچی داددم روانیم کرد.
رفتم سمتش و با جیغ کوبیدم تو سینه اش :
-اشغال عوضی... چطور تونستی اینکارو باهام بکنی...
اشک از چشمام سر خورد. امیر مهدی با دستاب قویش هردو ساعدم رو تو دستش گرفت و
با اخم ترسناکی گفت:
-بس کن...
صدای کوبیده شدن در اومد :
-امیر... شیدا ..؟
بی توجه به زینب خانم و اقای لطفی سر امیر داد زدم:
-بس نمیکنم... تو گولم زدی.
بعد با داد رو به سمت در گفتم:

-امیر بهتون دروغ گفته اون هیچ مشکلی نداره. هم دستاش سالمه هم حرف زد....
یهو منو کشید رو خودش که تعادلم رواز دست دادم و توبغلش فرو رفتم.شوکه و با ترس به امیر مهدی و اخمای عمیق بین ابروهاش بود.
با یه دست هردو دستم رو نگه داشت و سرشو خم کرد و سریع لباشو چسبوند به لبام.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
لبامو محکم میخورد و میمکید.
ضربه های محکمی به در می خورد و بعد از مدتی با صدای بدی در شکست.
زینب خانم: هیییییعععع.
امیر اروم ازم جدا شد و همونطور که با اخم نگاهم میرد گفت:
-مامان برو بیرون.
یهو صدای عصبانی اقای لطفی اومد:
-ولش کن امیر مهدی... باید توضیح بدی اینجا چه خبره.
اومد سمت منو بازوم رو محکم گرفت و از امیر مهدی جدا کرد. سریع عقب رفتم و امیر
مهدی کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:
-اره همه اتون رو گول زدم و نقش بازی کردم که اونو پیش خودم نگه دارم.
اقای لطفی با عصبانیت فریاد کشید:
-به چه قیمتی؟ میدونی چقدر مادرت گریه کرد؟ چقدر اشک این دختر در اومد؟ اما
بخاطر تو همه امون این دخترو نادیده گرفتیم.
امیر مهدی هم با داد گفت:
-اره همه این قیمتایی رو که میگین رو پرداختم.به مادرش نگاه کرد

وگفت:
-منو ببخش مامان اما من عاشق این دختر هستم. من یهروز زودتر بهوش اومدم اما قبل از
اینکه بفهمین فهمیدم عاشق این دخترم.... پس نقشه کشیدم ... اره بابا جون من همه اون
نقشارو بازی کردم که صیغه ام بشه.
یهو اقای لطفی با خشم کوبید تو صورتش و گفت:
-اینقدر با افتخار حرف نزن برای من... حالا اینطوره توام دیگه نیازی به پرستار نداری.
برگشت سمت من و گفت:
-دخترم وسایلتو جمع کن میبرمت خونه ات.
امیر مهدی با خونسردی گفت:
-اشتباه نکنین بابا. شیدا زن منه. هم اینکه صیغه ایم و رسما زنمه هم اینکه....
تو چشمای من خیره شد و گفت:
-دیگه باکره نیست...
زینب خانم وایی گفت، با گریه نگاهش کردم.
اقای لطفی هم خشکش زده بود.
با ناباوری برگشت سمت امیر و گفت:
-تو چی گفتی؟
امیر: همونطور که گفتم شیدا باکره نیست. دیشب پرده اشو زدم.
دست راستشو اورد بالا و گفت:-با همین دوتا انگشتم.
به من نگاه کرد و گفت:
-مگه نه شیدا؟ خودتم راضی بودی انگار.
باورم نمیشه این حرفارو داشت به زینب خانم و اقای لطفی میگفت.
اقای لطفی خیز برداشت سمت امیر که یهو زینب خانم جیغی کشید.

قبل از اینکه بفهمم دستشو گذاشت روی قلبشو روی زمین افتاد.
با اقای لطفی سریع کنارش نشستیم.
اقای لطفی یه معاینه سریع کرد و بعدم روبه من داد زد:
-اب قند بیار.
سریع دوییدم بیرون سرمه و اقا مجید تو اشبزخانه بودن. هراسون گفتم:
-اب قند بدین حال زینب خانم بد شده.
اقا مجید دویید سمت اتاق سرمه هم اب قند درست کرد و باهم رفتیم سمت اتاق.
بهزور به خورد زینب خانم دادیم، بعد از مدتی رنگ و روش بهتر شد.
نفس راحتی کشیدیم و به امیر مهدی که روی تخت نگران نشسته بود نگاه کردم.
اونم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.
با اخم نگاهمو ازش گرفتم و با سرمه و اقای لطفی کمک کردیم زینب خانم رو به اتاقش
ببزن روی تختش که گذاشتن اقای لطفی روبه مجید گفت:
-برو سرم خوراکی بیار.اقا مجید رفت. بعد از مدتی برگشت مطمنن از داروهای امیر مهدی اورده اقای لطفی
سرمشو وصل کرد و یه ارامبخش توش زد.
زینب خانم که بی صدا گریه میکرد بعد از مدتی خوابش برد.
از اتاق اومدیم بیرون. اقای لطفی روبه سرمه گفت:
-فکر کنم غذات سوخت.
سرمه سریع دویید و رفت اقا مجید هم دنبالش.
از اونجایی که بوی سوختنی نمی اومد فهمیدم برای دک کردنشون اینو گفته.
اقای لطفی: راست میگفت ؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که گفت:
-چی بگم والا... چرا گذاشتی اخه همچین کاری کنه؟
با بغض گفتم:
-حالا تقصیر منه همه چیز؟ شما دکترین نفهمیدین داره نقش بازی میکنه به من میگفتین
مدارا کن تا خوب بشه و دوره درمانش تموم بشه. شما نبودین براش تخت دونفره گرفتین و
...
دستامو جلوی صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه که اهی کشید و گفت:
-راست میگی... تقصیر منه. من بهت گفتم بیا پرستار این پسره نمک نشناس بشی...
نمیدونم چی بگم شیدا جان...
با بغض گفتم:-من میخوام برم دکتر... برمیگردم خونه خودم.
-باشه دخترم... بریم وسایلتو جمع کن... با یکی از دکترای اشنا هم صحبت مینم شاید بتونه
یه جوری ترمیمش کنن.
خجالت زده سرم رو پایین انداختم و باهم وارد اتاق امییر مهدی شدیم.
امیر با نگرانی گفت:
-مامان چطوره؟
اقا لطفی هم پوزخندی زد و گفت:
-وقتی داشتی نقش بازی میکردی باید فکر اینجاشو میکردی.
چمدونم رو از تو کمد در اوردم که داد امیر مهدی بلند شد:
-این چمدون برای چیه؟
با ترس نگاهش کردم مه اقای لطفی اشاره کرد ادامه بدموو خودشم رو به امیر مهدی گفت:
-شیدا دیگه اینجا کار نمیکنه. توهم بهتره توو تنهایی خودت زودتر خوب

بشی چون دیگه
اینجا جایی نداری.
بهت زده به اقای لطفی نگاه کردم. داشت امیر مهدی رو بیرون میکرد؟
امیر مهدی هم گفت:
-چی داری میگی بابا؟ من فقط برای نگه داشتن شیدا پیش خودم اینکارو کردم. نمیتونین
اینقدر بی رحم باشین.
اقای لطفی با لحن سردی گفت:
-اره بی رحمم... مثل تو که چون میدونی این دختر یتیمه اینطوری ازارش دادی.اب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم به من چه. سریع همه وسایلام رو نامرتب تو
چمدونم ریختم و زیپشو بستم.
بلند شدم که امیر مهدی با دیدنم داد زد:
-اون زن منه... باهم رابطه داشتیم حق نداری ازم دورش کنی!
اقا لطفی پوزخندی پر سرو صدایی زد و گفت:
-اون صیغه ارو میشه یه طرفه باطل کرد. همین الانم زنگ میزنم حاجی کریمی و میپم
باطلش کنه.
موبایلش رو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. امیر مهدی داد زد:
-بابا...
تلفن روی اسپیکر بود:
-بله؟
-سلام حاجی جان ... خوبی؟
-به سلام اقای لطفی... از این ورا ؟
-عجله دارم سریع میگم حاجی میخوام اون صیغه ای بین پرسم و پرستارش خوندی رو

باطل کنی.
امیر مهدی سریع گفت:
-بابا خواهش میکنم.
حاجی: چرا برادر من؟ مشخصه امیر مهدی راضی نیست.-بعدا بهت میگم اما صلاح همینه... پرستارش راضیه.
-خیلی خب... صدامو میشنوه؟
-اره.
حاجی: دخترم شما راضی هستی باطل بشه؟
به چشمای پر از التماس امیر مهدی نگاه کردم، یه روز گول همین التماس رو خوردم.
پوزخندی بهش زدم و گفتم:
-بله راضیم.
****
#فصل_دوم
سه ماه بعد:
با حرص موبایلمو برداشتم و شماره هستی رو گرفتم:
-جونم قند عسلم؟
-زهرمار قند عسلم... کدوم گوری موندی؟
-اوا این بی ادبیا چیه گلم؟!
رسنا داشت حرصم میداد.
-هستی بخدا بیای میکشمت... عوضی من نزدیک 48ساعته سرکارم دارم از خسته گی
بیهوش میشم کدوم گوری هستی؟
خندید و گفت:-نترس بابا تو بیمارستانم، دارم روپوشم رو میپوشم.
-زود اومدی ها.
تماس رو قطع کردم، بیخیال تر از هستی فقط خودشه.

کارام رو راست و ریست کردم، به هستی که با چشمای شیطونش نگاهم میکرد و نزدیک
میشد نگاه کردم و گفتم:
-نمی اومدی حالا هم.
خندید و با لودگی گفت:
-عبوس نباش خوشگلم.
سریع کارت زدم و گفتم:
-من رفتم .
سریع از پشت پذیرش بیرون اومدم که صدای هستی رو شنیدم:
-هول نباش قرار نیست اینجا نگهت داریم که.
خندید اما من با حرص از اونجا زدم بیرون. سریع وارد رختکن شدم و لباسام رو عوض
کردم.
کیفمو برداشتم و در کمدمو قفل کردم، از بیمارستان که زدم بیرون سریع یه تاکسی گرفتم
و ادرس خونه ارو دادم.
اینقدر خسته بودم که تقریبا بیهوش شدم.-خانم...؟خانم؟
از خواب پریدم و گفتم:-رسیدیم؟
-کدوم کوچه برم؟
نگاهی گیج به اطراف انداختم و شماره وپلاکو گفتم.
چشمام مدام روی هم می افتاد و تمرکزی نداشتم. هرکی منو میدید حتما فکر میرد مست
کردم.
پولشو دادم و پیاده شدم.
با دستای سستم در خونه ارو باز کردم و رفتم تو.
من تو یه خونه سه طبقه بدون اسانسور زندگی میکردم که طبقه اول

فقط یه پیرزن و
پیرمرد زندگی میکردن و طبقه دوم خالی بود و برایش هی مشتری می
اومد اما کسی نمی
خرید.
به سختی با چشمایی که مدام بسته میشد تا طبقه سوم رفتم، رسما
جنازه شدم. چند ثانیه
پله اخر نشستم و بعد نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم به سختی.
درو با کلید باز کردم و وارد شدم اومدم درو ببندم که یه چیزی مانعش
شد.
کلافه و تقریبا با گریه گفتم:
-اح من دارم بیهوش میشم این درم بازیش گرفته.
درو باز کردم ببینم چی مانعش شده که چشمم به یه کفش مشکی براق
مردونه خورد.
گیج و خوابالود اروم بالا اومدم، جین مشکی و یه تیشرت سرمه ای و کت
تک مشکی.
بالا تر و ...با دیدن امیر مهدی با اخمای توهم و چشمای پر از کینه اش
خشکم زد و خواب از سرم
پرید...
با وحشت و بهت زمزمه کردم:
-امیر...مهدی.
-توقع نداشتی دیگه منو ببینی...نه؟
ضربان قلبم هر لحظه بالا تر میرفت.
درو فشار محکمی داد که دوقدم به عقب رفتم و در محکم به دیوار
برخورد کرد. اومد داخل
و درو بست.
خدای من... قد بلندش و هیکل چهارشونه اش الان به چشم می اومد.

اب دهنم به سختی قورت دادم. من عقب میرفت و اون جلو می اومد.
به هیچ عنوان نمیتونستم تمرکز کنم و اینکه چطوری باید خودمو خلاص کنم.
امیر مهدی کت و شلواری تنش بود که کاملا اندامی بود براش.
همین ترسناک ترش میکرد.
نگاهشو ازم گرفت و خونه 75متریم دوخت وگفت:
-خب خب خب.. اینجا زندگی میکنی؟ میتونی با بودن در کنار من تو بهترین خونه زندگی
کنی خوشگله...
به تنها مبل تک نفره خونه ام،پشت زانوم برخوردم و افتادم روش با وحشت چشمام پر از
اشک شد.میتونستم ضعف جسمیم و احساس کنم.
-امیر مهدی...
پوزخندی زد و نگاه سنگینش که انگار بیشتر از چند تن وزن داشت و هزاران حرف تو
نگاهش بود رو به من دوخت و با یه لبخند شیطانی یه طرفه اومد سمتم.
خم شد و دستاشو روی دسته های مبل گذاشت و خم شد کامل روم.
با وحشت نگاهش کردم، چشمای پر نفوذ و سنگینش رو تو چشمام انداخته بود و خیره به
چشمام نگاه میکرد.
نفسم بریده بریده میدادم بیرون.
با صدای تحلیل رفته و پر بغض گفتم:
-ا..میر...م..مه..دی
نیشخندی زد وگفت:
-فکر کردی دیگه منو نمیبینی نه؟

اشک حلقه شده تو چشمام حصارش شکست و روی گونه هام چکید.
یه دستش رو از روی دسته مبل برداشت و چنگ زد به مغنعه و یقه ام و یکم کشیدتم جلو
که نفهمیدم چیشد چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.
***
حس میکردم بدنم خواب رفته نمیتونم تکون بدم یا حسش کنم.به سختی سعی کردم چشمام رو باز کنم اما یه پارچه قرمز جلوی چشمام بسته شده بود.
محکم نبود. شبیه چشم بند بود فکر کنم.
با یاد اوری امیر مهدی شوکه و حشت زده لحظه ای خشکم زد.
اما بعد وحشت زده به خودم پیچ و تاب دادم اما انگار روی هوا معلق بود که شروع کردم به
تاب خوردن.
دستام به پشتم برده شده بود و با طناب محکم بسته شده بودن طوری که حسشون
نمیکردم.
یه پام از زانو به پشت تا شده بود و ران و ساق پام بسته شده بود.
پای دیگه ام تا جای ممکن کشیده شده بود به سمت راستم و طناب رو مچ پام حس
میکردم.
با بغض و لرز گفتم:
-ا..ام..یر...مهدی...
طاقت نیاوردم و با وحشت زدم زیر گریه.
قلبم محکم تو سینه ام میکوبید.
-پس بالاخره بیدار شدی!
نفسمو حبس کردم اما بعد گفتم:

-چ..چرا...من..منو بستی؟
صدای کفشاش که انگار روی یک کفپوش چوبی راه میرفت کنارم قطع شد.حرم نقسای داغش رو توی صورتم خالی کرد و گفت:
-خودت چی فکر میکنی عزیزم؟
با گریه گفتم:
-خواهش میکنم... بدنم درد گرفته... م..میترسم ..
خندید، خنده ای بدتر ترسوندتم.
با نشستن دست داغش روی ران پام لحظه ای تکون خوردم. خندید و گفت:
-خب... حالا با امیر مهدی واقعی اشنا میشی عزیزم...
با نوک انگشتش روی بدنم خط ممتد کشید.
-با امیر مهدی ای که قراره از امروز اربابت باشه و تو برده اش...
یه چیزی تو دلم جوشید از این حرفش.
انگشتش حرکت کرد سمت شکمم و بالا تر سمت سینه ام. دور سینه ام کشیدش.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم و به خودم مسلط باشم.
-امیر مهدی.. م..من ا..اگر..رفتم چون...دروغ گفتی... م...
ضربه محکمی روی سینه چپم کوبیده شد که جیغ زدم و به شدت سعی کردم خودم رو
تکون بدم اما گفت:
-در هرصورت حق نداشتی بری... تو مال من بودی... و البته هستی...
ضربه یا همون سیلی محکم دیگه ای به سینه چپم زده شد.
جیغ زدم و با هق هق و البتماس گفتم:-توروخدا... امیر ...
-چی می خوای؟ هوم؟ من تشنه اون ک ص تنگت گذاشتی و رفتی... فکر کردی به همین
راحتی ها بیخیالت میشم؟

سیلی دیگه ای به سینه چپم زد. هق هق ام بلند بود.
-منو جلوی اون ادما تحقیر کردی. فکر کردی بی جواب میزارم کارتو؟
سیلی بعدی و بعدی و بعدی و بعدی.
سینه هام انگار اتیش زده باشنشون. حسابی داغ کرده بود و میسوخت و درد داشت.
به سکسکه افتاده بودم.
با گریه گفتم:
-نزن... خواهش میکنم...
یهو فکم رو تو مشتش گرفت و گفت:
-بگو من اربابتم... بگووو...
بگو اخر رو داد زد. به سختی گفتم:
-تو...ار..اربابمی...
سیلی ای تو گونه چپم زد و گفت:
-افرین... داری برده حرف گوش کنی میشی...
هردو دستش رو روی سرشونه هام گذاشت و بردش سمت پشتم و روی کمرم کشید تا به
باسن برهنه ام رسید.دستاش برداشت حس کردم رفت پشت سرم ایستاد، با یه چوب فکر کنم شروع کرد به
ضربه زدن روی لپای باسنم.
با گریه جیغ میزدم و التماسش میردم اما اون توجهی نمیکردم بعد از مدتی گفت:
-پوست قرمز شده اتو دوست دارم.
همین موقع که از درد و بیچاره گیم گریه میکردم چشم بندمو برداشت.
مقابلم ایستاده بود.
یه جین مشکی فقط تنش بود.
بالا تنه برهنه اش مشخص بود.

-میخوام ببینی که باهات چیکار میکنم.
با التماس گفتم:
-امیر مهدی... خواهش میکنم...غلط کردم... از..ازاین به بعد هر...چی تو بگی...
پوزخندی زد و رفت سمت جایی.
دنبالش کردم که چشمم به یک میز خورد که روش پپر وسایل بود.
تنها چیزی که میدونستم این بود که اینجا جز خونه من نیست.
یه وسیله برداشت و اومد سمتم.
بهم که رسید جلوم ایستاد. با پشت دست چپش گونه امو نوازش کرد و گفت:
-نترس کوچولو... قراره به اربابت خدمت کنی... بعد از پنج ماه قراره اونطور که میخوام رابطه
داشته باشم.وسیله ای که دستش بود رو روشن کرد و سر گردش رو گذاشت روی کلیتوریسم که متوجه
لرزش شدیدش شدم.
جیغ خفه اش کشیدم. دست ازادش رو دور کمرم انداخت و ثابت نگه ام داشت.
جیغ خفه ای کشیدم.
لذت وصف نشدنی ای از اون قسمت تو تنم موج گرفت.
امیر با خنده ارومی گفت:
-جووون...
بعد از مدتی داشتم به ارگاسمم نزدیک میشدم که یهو عقب کشید.
انگار از یه بلندس پرت شدم. با ناله اسمشو صدا کردم:
-امیر مهدی.
خندید و گفت:
-به این زودی می خوای ارضا بشی؟ من کار دارم حالا حالا ها باهات.

با بغض نگاهش کردم که دوباره گذاشتش روی کلیتوریسم می خواستم لذت نبرم اما
نمیشد. بدنم از من فرمان نمیگرفت انگار.
دوباره و دوباره اینکارو تکرار کرد و نذاشت ارضا بشم.
اروم اشک میریختم که ویبراتور رو برد روی میز گذاشت و با چیز دیگه ای اومد سمتم.
شبیه تخم مرغ بود اما فلزی. یه پایه هم بهش متصل بود.
فلز سرد رو به کص هیس و داغم چسبوند.با ترس به دستش نگاه میکردم و نمیدونستم دقیقا میخواد چیکار بکنه با اون.
خوب که با ابم خیسش کرد اروم واردم کرد. لب گزیدم تا صدام بلند نشه.
یکم داخلم تلمبه زد و درش اورد و برد سمت پشتم. با وحشت گفتم:
-امبر مهدی...
اما یهو توی سوراخ کونم فشار داد و داخلم کرد.
سوزش شدیدی گرفتم، جیغ کشیدم.
اون چیز داخلم مونده بود.
امیر مهدی دست برد سمت کمربندش که با صدای بلند دوباره زدم زیر گریه.
-گریه نکن خوشگله قراره کلی به اربابت خدمت کنی.
یهو عصبی شدم نفهمیدم چرا اما اینقدر حرصم رو در اورده بود که با جیغ گفتم:
-مگه تو کدوم گوهی هستی که برای خدمت به تو بخوام درد بکشم اشغال...
به قیافه اش که نگاه کردم فهمیدم حسابی حرفم اشتباه و بی جا بوده.
رنگ از صورتم پرید...
صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و انگار که از گوش هاش دود می زد

بیروت.
-حالیت میکنم. اینطور حرف زدن با من چه عواقبی داره.
با ترس نگاهش کردم،سریع شلوار و شورتشو در اورد.
با دید ک ی ر باد کرده و کلفتش رعشه بدنمو گرفت.تصور اینکه اون ک ی ر کلفت با رگ های برجسته اش بخواد بره تو کص تنگم که جز انگشت امیر مهدی چیزی توش نرفته انگار روح از بدنم خارج شد.
کمرمو گرفت و کشید سمت خودش.
متاسفانه نمیتونستم پاهام رو کیپ کنم.
دقیقا کی ر شو روی کصم تنظیم کرد. با ترس و التماس گفتم:
-غلط ک...
هنوز نتونسته بودم حرفم رو کامل کنم با باشدت خودش رو واردم کرد.
از شدت درد و سوزشش چشمام گرد شد و نفس کشیدن رو فراموش کردم.
امیر مهدی با بی رحمی تمام محکم و با شدت، بدون هیچ مکثی داخلم تلمبه می زد.
از شدت درد بدنم عرق کرد .
زدم زیر گریه اما اون لگنم رو محکم گرفته بود و داخلم تلمبه میزد.
حس اون چیز تخم مرغی شکل داخل باسنم هم بدتر بود.
ارزوی مرگ میکردم و هر لحظه بلند تر از لحظه قبل جیغ میزدم و التماس میکردم..
بعد از شاید یه ربع بالاخره ارضا شد و ابشو داخلم خالی کرد.
رهام کرد و رفت عقب. روی صندلی چرمی که کنار میز بود ولو شد.
ابش ازم میریخت روی زمین
حس میکردم اگر قرار باشه امیر یه روزی بازم کنه مجبور میشه دستا و پاهام رو قطع کنه
چون خونه توشون جریان نداشت از بس محکم بسته بودنمیدونم چقدر

تو اون حالت بودم که چشمام از ضعف بسته شد و تو سیاهی فرو رفتم.
***
چشمام رو که باز کردم گیج و منگ بودم. اصلا نمیفهمیدم موضوع چیه و چه خبره.
به اطرافم نگاه کردم با دیدن یه اتاق سه در چهار با تم کرم، شکلاتی با تخت دونفره بزرگی
که رو دراز کشیده بودم شوکه شدم.
به خودم نگاه کردم که برهنه بودم و روی رو تختی قهوه ای پوست سفیدم حسابی به نما
اومده بود.
روی سینه هام قرمز و بعضی جاهاش کبود بودن.
دستام،قسمت بالای ارنجمم کبود بودن و تازه یاد اتفاقی که برام افتاده بود شدم.
یاد امیر مهدی و بلایی که سرم اورد باعث شد با وحشت سرم رو بلند کنم و دنبال امیر
مهدی یا حداقل نشونه ای از اون گشتم اما پیداش نکردم.
اما پیداش نکردم با بدن درد شدیدی از روی تخت پایین اومدم. پاهام بشدت درد داشتن و
همینطور دستام.
با دستام خودمو بغل کردم و به اطرافم نگاه کردم تا چیزی برای پوشیدن پیدا کنم که
چشمم روی لباسی روی میز عسلی تخت افتاد.
به سختی لنگان لنگان به سمتش رفتم و بردش داشتم که فهمیدم یه ربدشامبر ساتن
سبکه. به رنگ قرمز با نوارای سفید طرح دار.

از هیچی بهتر بود.
پوشیدمش. ساتن خنک بود حس خوبی بهم می داد.کمربند رو بستم و به سمت در رفتم و درو با شک باز کردم.
می ترسیدم قفل باشه
اما باز بود. نفس راحتی کشیدم، از اتاق رفتم بیرون .
یه راهرو بود... یه سرش اتاق بود و بن بست اما طرف دیگه میرفت به پذیرایی.
دستمو به دیوار گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم.
نور کم بود. خونه نیمه تاریک بود فضای خونه ترکیبی از کرمی و فیروزه ای بود.
خونه خیلی خوشگل و دلبازی بود و مسلم بود هر کی اینجا رو دیزاین کرده سلیقه اش
عالی بوده.
نگاهی به کل خونه انداختم و امیر و ندیدم.
کم کم حس ضعف اومد سراغم به سختی خودم رو به مبل رسوندم و دراز کشیدم روش و
چشمام رو بستم.
نمیدونم شاید پنجدقیقه بود دراز کشیده بودم و نمیدونستم قراره چه غلطی بکنم.
اصلا توان فرار کردن رو در خودم نمیدیدم.
بالفرض فرار میکردم، اگر پیدام میرد بلایی بدتر به سرم می اورد.
با صدای باز شدن در به خودم اومدم.
با ترس چممام رو باز کردم، صدای سوت زدن مردانه ای می اومد.
اب دهنم رو به زور قورت دادم.
-شیدا خانم... نمیخوای بیدار بشی خانومی..؟صدای امیر مهدی بود. به نظر سر حال می اومد.

مگه میشه سر حال نباشه؟ اون کیفشو حسابی کرده.
به سختی روی مبل نشستم، از اشبزخانه اومد بیرون و با دیدن من یه لبخند کجی زد
وگفت:
-پس بیدار شدی... بیا که برات جیگر و قلوه خریدم یکم به جون بیای...زود کم میاری ها.
ته دلم خالی بود. انگار هر لحظه منتظر یه اتفاق بد و ناگوار بودم.
اومد سمتم. با قدم های اروم و موزونش.
جلوم روی دوپاش نشست و دستاشو اورد جلو دستام رو گرفت.
تازه فهمیدم اون چقدر داغه و من چقدر سردم.
-قربونت بشم فشارت افتاده؟
چرا یه جوری برخورد میکرد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟
اینقدر وحشت زده بودم که یهو به سکسکه افتادم.
خندید. پشت دستام رو بوسید و بلند شد. خم شد سمتم که اشک تو چشمام جمع شد.
تصور داشتم که می خواد بزنتم. اما اون دستاشو زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد و کشیدتم
تو بغلش و بلند شد.
به سمت اشبزخانه رفت و روی صندلی نشوندتم.
از توی پلاستیک ظرف هارو در اورد و درشو باز کرد.
چشمم به جیگر و قلوه کبابی افتاد.من عاشق قلوه بودم. اما ترجیح میدادم پولمو پس انداز کنم این میشه که کلا سالی یکبار
اونم روز تولدم قلوه برم بخورم.
کنارم رو صندلی نشست و یه لقمه جیگر و نون برام درست کرد و جلوی دهنم گرفت.
بی حرف دهنمو باز کرد. لبخندی زد و گفت:

-افرین خانم کوچولوی من.
اروم شروع کردم به جویدن. زیر نگاه های امیر داشتم ذوب میشدم.
بعداز مدتی دوباره لقمه گرفت اما من دلم قلوه میخواست اما جرات نداشتم به زبون بیارم.
برای خودش قلوه برداشت و بدون نون گذاشت دهنش. ناخواسته داشتم با نگاهم قلوه ارو
دنبال میکردم.
وقتی خوردش به سه تا قلوه باقی مانده تو ظرف نگاه کردم و اروم گفتم:
-خودم میتونم بخورم.
-باشه عزیزم...
یه لقمه برداشتم و قلوه ارو هم با تردید به چنگال زدم و اروم مشغول خوردن شدم.
میترسیدم نگاهش کنم واکنشش رو ببینم.
قلوه دوم رو داشتم میخوردم و چشمم به سومی بود ببینم برش میداره یا نه.
زیر چشمی به امیر نگاه کردم که مثلا حواسش نبود و داشت غذاشو می خورد و انگاروقصد
نداشت به قلوه دست بزنه.
اروم چنگاهمو توش فرو بردم و بدون اینکه نونی برداشتم خالی خوردمش.تمومش که کردم اروم عقب کشیدم و با تردید گفتم:
-من سیر ...شدم.
با ترس نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
-نو جونت عزیزم. بیا نوشابه بخور.
قوطی پپسیمو برام باز کرد و جلوم گذاشت.
اروم برش داشتم و چند قلوپی خورد و گذاشتم روی میز. به امیر مهدی نگاه کردم. درسته

داشت لبخند میزد و میخندید اما ترسی که به جونم انداخته بود باعث میشد عین چی ازش
حساب ببرم.
امیر: خب عزیزم بلند شو برو تو اتاق تو سرویس مسواک تمیز هست. مسواک بزن بعدم
لخت روی تخت دراز بکش بیام به بدنت کرم بزنم کبودیات زود خوب بشه.
بی حرف بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. با ترس و سعی داشتم با وجود لنگ زدنم بازم
صاف راه برم تا متوجه نشه.
وارد اتاق شدم و رفتم سمت دری که بود بازش کردم. دوتا اتاقک شیشه ای توش بود که با
شیشه مشجر بود.
یکیش مشخص بود توالت فرنگیه.
ازش استفاده کردم و رفتم سمت رووویی.
توی یه سبد کوچیک چوبی یه مسواک و حوله و صابون تمیز بود.
ازشون استفاده کردم و از سرویس رفتم بیرون.ربدشامبرو در اوردم و رفتم سمت تخت. میترسیدم بر خلاف دستورش رفتار نمی خواستم دوباره اونطوری باهام برخورد کنه و درد بکشم.
رو شکم دراز کشیده بودم که ددر باز شد و امیر با دو تا شیشه که توشون روغن بود اومد تو
اتاق. با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم:
-حرف گوش کن که باشی منم خوش اخلاق می مونم.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و چیزی نگفتم.
کنارم روی تخت نشستم و یکی از قوطی هارو برداشت و گفت:
-می خوام یه ماساژ حسابی بهت بدم کنه حال کنی...

جرات نداشتم بگم نمیخوام.
اول قسمتهای کبود بدنمو کرم زد و بعد روغنو روی پشتم ریخت و از سرشونه هام شروع
کرد به ماساژ دادن.
ناخواسته چشمام بسته شد و حس خوبی داشتم.
اولین بار یکی بدنمو ماساژ میداد. تازه اونم اینقدر حرفه ای.
وقتی دستاش رفت پایین تر از کمرم لبمو گاز گرفتم. میترسیدم بخواد کاریم داشته باشه.
اصلا باسن هم جز قسمت هایی هست که ماساژ داده بشه؟
خداروشکر دست به باسنم نزد و رفت پایین سراغ پاهام.
وقتی کل پشت پاهام رو مالید. دستاش اومد بالا و رسید به باسنم که سوزش و دردی
خفیفی بخاطر ضربه هاش داشت.اب دهنم رو به سختی قورت دادم و ناخواسته خودم رو سفت گرفتم که دستاش روی لپای
باسنم نشست.
وقتی دید سفت گرفتم سیلی ای بهش زد که ایم بلند شد.
-شل کن شیدا.
ران هامو گرفت و به دو طرف باز کرد..
وقتی شل کردنم محکم باسنم رو چنگ میزد و میمالید انگشتش دور سوراخ کونم دورانی
مالید و دست دیگه اش روی سوراخ بهشتم نشست و شروع کرد به ماساژ دادن کلیتوریسم
و دور سوراخم.
نفسمو لرزون بیرون دادم که اروم انگشتش رو وارد سوراخ عقبم کرد.
-ایی.. امیر خواهش میکنم...
-هیششش. فقط انگشتمه.

منم میدونم انگشتته بیشعور.
این جمله ام رو جرات نکردم بلند بگم.
با ترس و دلهره منتظر بودم که انگشتش رچ چندبار عقب جلو کرد و در اورد.
-دور بزن حالا جلوت.
اروم گفتم:
-ملافه روغنی میشه.
سیلی ارومی به باسنم زد و گفت:-فدای سرت جوجه سک س ی من.
لب گزیدم و چرخیدم.
روی شکم دراز کشید، حالا می تونستم صورت رو ببینم که چهره اش از شهوت برق میزد.
نگاهم روی خشتک شلوارش افتاد که مشخص بود کی ر ش باد کرده.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم.
دستاش رو دوباره روغنی کرد و اینبار از پایین پاهام شروع کرد.
بدون اینکه به لای پام دست بزنه شکم و بالا تر دور سینه هام و شونه و ... ارو ماساژ داد اما
به سینه هام و لای پام دست نزد.
میتونستم نوک سفت شده سینه هام رو ببینم، انگار داشتن التماس میکردن تا توسط
دستای داغ امیر مهدی لمس و فشرده بشن.
سوراخ بهشتم خیس شده بود و طلب چیزی رو میکرد تا داخلش فرو بره.
اما من نمیخواستم قبول کنم... چشمام رو بستم تا نگاهم لوم نده
هرچند بدنم زیادی ضایع
ام کرده بود.
بالاخره دستاش روی هردو سینه ام نشست.

چشمام رو باز کردم و منتظر به امیر نگاه کردم و دوست داشتم محکم سینه هام رو فشار
بده.
وقتی نگاهمو بهم گره خورد نیشخندی زد و به یکباره محکم تو هردو مشتش فشار داد.
بلافاصله ناله ام بلند شد و خمار شدم.لذت عجیبی تو دلم موج میزد.
اروم اما محکم سینه هام رو می مالید.
-اااه.
-جووووون خوشت میاد؟
دستشو از روی سینه چپم برداشت و اورد پایین و پاهام رو از هم باز کرد.
مقاومت نکردم.
دستش روی ک ص م نشست و اروم مالیدش.
نوک سینه امو بین دو انگشتش گرفت و فشار میداد و می پیچوندش.
-تو چشمام نگاه کن.
بی حرف چشمای بشدت خمارمو باز کردم.
تو چشماش که خیره شدم گفت:
-حق نداری چشماتو ببندی.
به یبار دوتا از انگشت هاش رو واردم کرد.
-اه... اااااه...
با دو انگشتش داخلم به سمت بالا ضربه میزد و فشارش میداد. انگار جای حساسی بود که
سریع بدنم پیچ و تاب خورد و بی طاقت شدم.
بدون اینکه روی حرفام اراده ای داشته باشم گفتم:
-اااااه... امیر... میخوامت...لعنتی.تو چشمای هم خیره بودیم انگار از دیدن بی طاقتیم لذت می برد.

انگشت هاش رو ارم خارج کرد:
-نه... امیر...
سیلی روی بهشتم زد که لذت بخش بود.
دست برد سمت شلوارش و بازش کرد.
وقتی کامل لخت لای پاهام نشست، پاهام رو براش باز کردم.
اینقدر شهوتم زده بود بالا که به هیچ چیز جز اروم شدن فکر نمیکردم.
کیر بزرگ و باد کرده اشو گذاشت لبه کصم و با دستش تکونش میداد و به کصم ضربه های
اروم میزد.
با ناله گفتم:
-اه...امیر.
یهو کلشو فرو کرد داخلم.
جیغ کشیدم و چنگ زدم به ملافه. درد و سوزش داشتم از ورودش.
اما امیر بدون از دست دادن لحظه ای تند داخلم تلمبه زد.
اینقدر محکم و عمیق که صدای برخورد بدن هامون، ناله های بلند من و اه های غلیظ امیر
کل اتاق رو پر کرده بود.
خیلی زود لذت جای درد و گرفت و به همون زودی هم بدنم لرزید و ارضا شدم.
بیحال چشمام رو بسته بودم که سیلی ای روی سینه ام زد.چشمای خمارم رو بهش دوختم که مچ پاهام رو گرفت و کاملا باز اورد تا دو طرف سرم و
اینقدر ضربه هاشو عمیق واردم میکرد که حس میکرد سرش وارد رحمم میشه.
بالاخزه اونم ارضا شد
اه غلیظی کشید و تا اخرین قطره ابشو داخلم خالی کرد.

اروم عقب کشید و ولم کرد. زوی تخت کنارم دراز کشید.
به پهلو پشت بهش چرخیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم. ضربه های اخرش خیلی درد
داشت که لذتی که برده بودم رو از بین برد.
بیرون اومدن ابش رو حس میکردم اما جون تکون خوردن نداشتم.
تخت تکون خورد. خودشو از پشت چسبوند بهم و بغلم کرد.
گرمای تنش خوب بود. اما دلم می خواست تو اون لحظه تنهام بزاره.
دستشو از روی پهلوم رد کرد و اورد بالا و سینه راستمو تو دستش گرفت:
-اینقدر سینه ها خوش فرمه و خوب دستم پر میکنه دلم می خواد همش تو مشتم
فشارشون بدم.
فشاری بهشون داد که نفسم تیز بیرون دادم تا صدام در نیاد.
-لذت بردی جوجه سکسی؟
با بغض گفتم:
-اخرش... درد...داشت...
میترسیدم . خندید و گفت:-عادت میکنی ... هنوز تنگی جا باز کنی لذت بخش میشه.
هیچی نگفتم. معلوم بود براش اهمیت نداره.
اشک از گوشه چشمام ریخت. اقای لطفی بهم قول داد امیر مهدی رو ازم دور نگه میداره...
امیر مهدی سینه ام رو میمالید و کیر خوابیده اشو به کونم میمالوند.
فهمیده بودم می خواد یه دور دیگه ام بکنه منو ....
-من خوابم میاد...
سعی کردم ازش جدا بشم که محکم به خودش چسبوندتم و گفت:
-کجا کوچولو؟ هنوز سیر نشدم ازت... البته فکر نکنم سیر هم بشم.
فکر کنم روزی 2تا3بار

رابطه داشته باشیم... چطوره؟
یه جوری گفت چطوره ؟ انگار خبر خوبی بهم داده و حالا میخواد تا منم ذوق زده بشم.
اما من ماتم زده شدم.
حتی فکرشم ازار دهنده بود.
وقتی دید جواب نمیدادم نوک سینه ام رو بین دو انگشتش گرفت و اروم فشار داد و گفت:
-یکبار از جلو... یکبار از عقب... یکبار هم تو دهنت که همه سوراخات جر بخورن.
دلم بهم پیچید...
وحشت زده گفتم:
-اا...اما اممیررر... ما نامحرمیم... تو خیلی حساس بودی.
خندید، نفسشو به پشت گردنم می خورد و ترس به دلم می نداخت
:-برای من مهم نیست شیدا اما اون لحظه تنها راهی بود که بهت نزدیک تر بشم.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم که گفت:
-اما یه برنامه هایی دارم... فردا خبر کردم عاقد بیاد عقدت کنم برای همیشه پیش خودم
باشی. اشنا هم داشتم از بیمارستان برگه استعفاتو گرفتم.
مات و مبهوت تو بغلش چرخیدم.
باورم نمیشه اینطوری اسیر دستش باشم.
با دیدن قیافه ام خندید... چقدر امروز میخنده... خب معلومه منو بیچاره کرده. زلیل کرده...
باید هم بخنده.
اشکم چکید با بغض گفتم:
-چرا باهام اینکارو میکنی؟

دلش به رحم نیومد. هرکی بود با اینحالت و لحنم دلش می سوخت اما اون لبخندی زد که
انگار با یه بچه نفهم طرفه که صلاحشو نمیدونه.
سینه امو بالاخره ول کرد.
دستشو یه طرف صورتم گذاشت و نوازشم کرد.
-قربونت برم... تو نمیدونی من چقدر بهت علاقه دارم شیدا... از اون علاقه هایی که دلم
نمیخواد یه لحظه ازت دور بشم یا کیرم از کصت دربیاد. دوست دارم همیشه داخلت باشم.
-اما من دوست دارم ازاد باشم؟
-تو صلاحتو نمیدونی... از الان به بعد من اربابتم... از فردا هم شوهرت... صلاحت دست منه..جرات نداشتم بگم هیچ گوهی نیستی مثل دیروز، دیروز بد تنبیه ام کرد که تا ابد جلوی
زبونم رو میگیرم.
ادامه داد:
-از الان به بعد همه چیت مال منه... حق اسیب زدن به خودتو نداری،حق کوتاه کردن
موهاتو نداری،حتی ناخن هات. باید همیشه نیمه بلند و خوش فرم و لاک زده باشن. باید
همیشه خودتو برای من اماده کنی... پاهات باید همیشه برای من باز باشه... همیشه.
خم شد سمتم و لبشو گذاشت رو لبم.
اولش اروم کام میگرفت اما کم کم خشن شد و کنترلش رو از دست داد.
خیمه زد روی تنم.
وحشت زده دستام رو گذاشت روی کتفاش و هلش دادم، سریع مچ هردو دستم رو گرفت و

برد بالا سرم و با یه دستش نگه داشت.
قلبم تند میزد. دلم نمیخواست یکبار دیگه رابطه باهاش رو تجربه کنم.
وزن روم بود و سینه هامون بهم فشرده میشد.
پایین تنه ا رو کمی کنار کشید از روم و با دست دیگه اش رفت لای پام و پاهام رو از هم
باز کرد.
انگشت هاش رو بی ملایمت داخل واژنم فرو کرد. تو دهنش ناله کردم از درد.
انگار میخواست فقط انگشت هاش خیس بشه چون در اورد و گذاشت روی سوراخ عقبم.
لباشو از روی لبام برداشت. با وحشت گفتم:
-امیر خواهش م...با فرو کردن انگشتش داخل عقبم سوزش گرفتم.
-ایی... میسوزه... امیر...
اشک تو چشمام حلقه زد اما اون بدون توجه به دردم با انگشتش تند داخلم تلمبه زد و
گفت:
-جووون... چندبار اول درد داری بعدش اینقدر برات لذت بخش میشه خودت ازم میخوای
فقط از عقب جرت بدم.
دستام رو محکم گرفته بود نمیزاشت تکون بخورم.
اشک از چشمام ریخت.
امیر یه طوری نگاهم میکرد انگار مسله ای هست که زیادی بزرگ کردم و نادونم.
کلا روانی بود اینگار.
انگشتشو ازم که خارج کرد که انگار راه نفسم باز شد.
نفس نسبتا راحتی کشیدم اما اون انگار بیخیال نشده بود چون کمرم رو

گرفت و گفت
-بچرخ داگی شو.
با وحشت نگاهش می کردم و واکنشی نشون ندادم که اخماش توهم شد و گفت:
-زود باش شیدا. بدم میاد نافرمانیی میکنی.
در حالی که بدنم یخ کرده بود و می لرزید به سختی چرخیدم و چهار دست و پا شدم روی
تخت.خودشو روی کصم تنظیم کرد و خودشو کرد داخلم . توقعشو نداشتم و جیغ خفه ای
کشیدم.
چندبار تلمبه زد و در اورد کیرشو.
از درد میلرزیدم و نفس نفس می زدم.
سر کیرشو روی سوراخ عقبم گذاشت که صدای هق هق ام بلند شد، با زاری گفتم:
-خواهش میکنم... امیر...درد دارم...
فشاری به سوراخم داد که هق هق کردم و سرم رو روی بالشت فشار دادم.
با هردو دستش کونمو مالید.
یهو با هردو دستش سیلی محکمی به هردو لپ باسنم زد و خودشو عقب کشید.
سرمو بلند کردم که گفت:
-خیلی خب. اینقدر گریه نکن.
روی تخت ولو شدم و سرمو کج کردم نگاهش کردم. از روی تخت بلند شد و رفت سمت
کمدی و با کلید بازش کرد از توش یه چیزی در اورد و اومد سمتم.
یه سری توپهایی بود که از کوچیک به سمت بزرگ بود چندتایی و بهم

دیگه متصل بودن با
یه چیزی شبیه نخ
-اینو میزارم تو کونت تا جا باز کنی ... دفعه بعدی ازت نمیگذرم شیدا مطمن باش.
پشتم روی تخت نشست و با دستاش لپای باسنم رو از هم باز کرد و اولین توپ کوچیکه ارو
داخلم کرد و به نوبت داخلم فرو می کردشون.دستامو مشت کرده بودگ تا بتونم تحملشون کنم.
بعد از مدتی انگار بالاخره تموم شد. حس بدی داشتم.
انگار اون قسمت پر بود و میخواستم برم سرویس خالیش کنم.
با ترس به امیر نگاه کردم که داشت باسنمو میمالیددو بهش نگاه میکرد. یه جوری که انگار
خیلی دلش می خواد بکنه داخلش اما نمیتونه. با حسرت...
بالاخره نفس عمیقی کشید و بلند شد و گفت:
-یکم استراحت کن. اون مهره هارو هم حق نداری تا شب درشون بیاری.
لباساشو پوشید و از اتاق رفت بیرون.
باورم نمیشد قراره تا شب اونارو تو پشتم تحمل کنم.
اروم چرخیدم که حس کردم داخلم تکون خوردن و فشاری بهم وارد شد.
تیز نفس کشیدم
و دوباره سریع روی شب دراز کشیدم.
خدا لعنتت کنه امیر مهدی که منو تو این منجلاب انداختی...
نمیدونم چقدر بی صدا گریه کردم تا بالاخره خوابم برد.
***
با حس خارج شدم چیزی از کونم وحشت زده از جا خواستم بلند بشم که دستی روی
کمرم نشست:

-هیشش. منم.
مهره هارو در اورد و گرفت:-پاشو برو دستشویی خودتو بشور.
سریع بلند شدم و رفتم سمت سرویس.
وقتی اومدم بیرون امیر روی تخت نشسته بود.
لبخندی بهم زد و گفت :
-بیا اینجا ببینم.
اروم رفتم سمتش. میترسیدم بخواد از پشت بکنتم.
-رو شکم روی پاهام بخواب.
خودشم گرفتتم و درازم کرد روی پاهاش شکم. جوری که به کونم مسلط باشه.
دستی به لپای باسنم کشید که با دلهره نفسم رو فوت کردم.
از هم بازشون کرد و اروم انگشتش رو فرو کرد تو سوارخ کونم.
-امیر مهدی...
-هیش...
سوزش داشتم خودمو سفت گرفتم که با دست دیگه اش سیلی محکمی روی پاسنم زد.
-شل کن کوچولوی من.
بالاجبار شل کردم.
یکم انگشتم کرد و گفت:
-بلند شو. هنوز تنگه.خوشحال سریع بلند شدم اما اون رفت سمت کمد و با یه وسیله ای برگشت. همون وسیله
تخم مرغی شکل بود ولد بزرگتر.
با وحشت به امیر نگاه کردم که گفت:
-خم شو با دستات زانوهاتو بگیر اینو بزارم.
با التماس گفتم:
-امیر مهدی...التماست میکنم.

بلافاصله اخماش توهم رفت:
-شیدا؟
شیدا گفتن با لحن بد و تشر گونه ای بود. اهی کشیدم و پشتم رو بهش کردم و خم شدم
دستام رو روی زانوهام گذاشتم.
دستام یخ زده بودن.
بدنم لرزی گرفته بود و چشمام از بدبختی که گیربانم رو گرفته بود پر از اشک شده بود.
فلزش رو روی سوراخ کصم گذاشت و گفت:
-این باید تا فردا حتی بعد از عقد هم تو کونت بمونه...
شوکه چشمام گرد شد.
اروم وارد جلوم کرد و اروم تلمبه زد. با دستش هم چوچولم رو مالید و خوب که خیسش
کرد درش اورد.نفس راحتی کشیدم . چون سرماش باعث شده بود بدنم دون دون بشه و از سرما بلرزم.
گذاشتش روی سوراخ کونم و اروم فشارش داد.
از سوزش شدیدش جیغی کشیدم و گریه گفتم:
-درد داره... امیر... میسوزه...
صدای هق هق ام بلند شد. بعد از یکم زور زدن بالاخره واردم شد.
از حجم بزرگیش کم شده بود اما یه میله صاف داشت که تهش یه دایره پهن بود و اون
باعث میش یورخم باز بمونه. سیلی ارومی به باسنم زد و گفت:
-بلند شد عزیزم.
در حالی که گریان بود و هق هق میکردم صاف ایستادم اما خیلی احساس بدی داشتم.
امیر با دیدن صورتم لبخندی زد و گفت:

-گریه نکن خوشگلم... بیا بریم یه چیزی بدم بخوری.
بلند شد. دستمو گرفت و از اتاق بردتم بیرون.
امیر مهدی یه روانی بود.
ازش متنفر بودم.
به سختی راه میرفتم. درد داشتم و اون چیز هم داخلم اذیتم میکرد.
امیر مهدی دستم گرفت که گفتم:
-لباس.. میخوام.
-باشه عزیزم راست میگی. بدون لباس بگردی سینه هات ممکنه به مرور از فرم بیوفته.رفت سمت همون کمد کذایی و از طبقه پایینش با کلی بند چرمی برگشت .
شوکه نگاهش کردم که جلوم ایستاد و اون بند های چرمی رو دور بدنم میبست.
-خب اینطوری دیگه مشکلی نیست هم فرمشون حفظ میشه هم از دیدمن خارج نمیشن.
اهی کشیدم دستمو گرفت و کشید که به اجبار چند قدمو بلند برداشتم و قیافه ام از درد
توهم رفت.
-امیر...ای.
برگشت سمتم خندید و گفت:
-چقدر سوسولی تو شیدا. من برده های دیگه ای داشتم که بطری اب معدنی میکردم تو
کونشون صداشوت در نمی اومد.
برده؟ الان یعنی من شدم برده امیر مهدی؟
به سختی با وجود اون چیز تو کونم راه میرفتم.
رفتیم سمت مبل و امیر مهدی گفت:
-امروز زیاد کاریت ندارم اما بعدا یکی از بازی هامون میشه همین که

پلاگ تو کونت باشه و
ما بریم بیرون دور بزنیم.
انگار داره به چیز لذت بخشی فکر میکنه گفت:
-یه ویبراتور کوچولو هم بزارم تو کصت تا حسابی مشغولت کنه وقتی داری سعی میکنی
کسی نفهمه تو شورتت چه خبره!
خودش خندید اما من حتی از تصورش هم حالت تهوع میگرفتم.روی مبل نشست و منو هم روی پاهاش نشوند و دستاشو دورم حلقه کرد.
کنترل تی وی رو برداشت و تی وی رو روشن کرد، سوت بینمون بود و اون داشت شبکه
های ماهواره ارو بالا و پایین میکرد تا بتونه یه فیلم فکر کنم پیدا کنه.
روی پاهاش نشسته بودم و پلاگ بزرگی که تو کونم بود حسابی به دیوار های داخل کونم
فشار می اورد. کلا تو عذاب بودم.
بعد از مدتی روی یه شبکه نگه داشت و بعد گفت:
-شیدا چرا اینقدر داغ شدی.
خودمم حس میکردم بدنم داغ کرده و دارم عرق میریزم.
-اذیت میشم امیر...درش بیار.
نفس نفس زدم که با جدیت نگاهم کرد یه طوری که انگار می خواست مطمن بشه حالم
واقعا از همینه یا نه.
-خیلی خب دمر شو.
روی پاهاش به شکم خم شدم و اون پلاگ رو اروم کشید بیرون و با دستمال پشتمو تمیز
کرد و گفت:
-همینجاروی مبل دراز بکش برم یهچیز خنک بیارم بخچری.

از خداخواسته روی مبل ولو دم اونم پلاگو برداشت و رفت.
چشمام رو بسته بودم که صدای امیر اومد:
-بیا... شیدا.چشمام رو باز کردم دیدم با یه لیوان پر تقال اومدهگ بی حرف نشستم و لیوان رو تا ته
خوردم. حسابی بهم مزه داد طوری که گفتم:
-میشه یه لیوان دیگه ام بدی.
لبخندی زد و گفت:
-باشه خانومی.
دوباره رفت اشبزخانه و دوباره برام اب پرتقال اورد. از اینا بود که تیکه های میوه داشت و
حسابی خوشمزه بودی و خنکی خوبی هم داشت.
دومین لیوانو که سر کشیدم امیر با خنده گفت:
-خیلی خوشمزه خوردیشون.
گیج نگاهش کردم منظورشو بفهمم که خیمه زد روی تختم و لبام رو به دهنش گرفت.
چشمام گرد شد. ضربان قلبم رفت بالا و وحشت تو تنم نشست.
بعد از مدتی از روم بلند شد و گفت:
-داری تب میکنی.
بلند شد و رفت اشبزخانه با قرص و اب برگشت:
-اینارو بخور. بهتره استراحت کنی. امروز از خیر دوتا رابطه دیگه میگذرم. نمی خوام برنامه
های فردام رو بهم بریزی.
فقط باترس نگاهش کردم و چیزی نگفتم در واقع ازش ممنون بودم که بیخیالم شد.
قرص هارو خوردم و تو خودم روی مبل موچاله شدم که گفت:-سردته؟
-اره.

بلند شد و رفت سمت اتاق. نمیفهمیدن وقتی این همه به قول خودش بهم علاقه داره چرا
اینطوری باهام رفتار میکنه!
انگار... میترسید فرار کنم یا اینکه اگر رابطه نداشته باشیم دنبا به اخر میرسه و اون تو
حسرت میمونه.
با پتو برگشت و اونو روی تنم کشید.
بند ها اذیتم میکردن. کلافه و با ترس گفتم:
-میشه اینبندا رو باز کنی؟
همونطوری که تی وی رو خاموش میکرد گفت:
-نه. چون تو خونه قراره اینا همیشه تنت باشه. بهتره بهشون عادت کنی.
دیگه چیزی نگفتم میترسیدم
فکر کنم یکی از قرصایی که بهم داد خواب اور بود چون بعد از مدتی چشمام سنگین شد و
نفهمیدم کی خوابم برد.
***
از صبح که امیر مهدی بیدارم کرده اینقدر استرس و اضطراب دارم که نمیتونم اروم و قرار
داشته باشم.
چندین بار کارم به دستشویی کشیده و هیچی هم نتونستم بخورم.ساعت 11بود که بالاخره برام لباس اورد وگفت بپوشم.
مانتو و شلوار سفید زری دوزی طلایی و فیروزه ای داشت مانتو. خیلی خوشگل بود.
روسری ساتن سفید فیروزه ای بود.
خود امیر مهدی هم کت و شلوار سفید و پیراهن فیروزه ای پوشید.

چشمکی بهم زد و گفت:
-ست کردیما.
هیچی نگفتم. یه چیزی تو ذهنم بود که میترسیدم عملیش کنم. اونم فرار بود.
بالفرض فرار میکردم کجا می خواستم برم بعدش؟ اما کارتون خواب هم شدن بهتر بود و
سگش می ارزید به زیر خواب بودن امیر مهدی.
-من شناسنامه ام نیست.
خندید و چشمکی بهم زد و گفت:
-نترس. خودم از خونه ات برداشتم.
مسلمه که برداشته. از خونه رفتیم بیرون.
سوار ماشینش که یه ال 90بود شدیم. جلو نشسته بودم. به محض بیرون اومدن چشمم رو
اطراف چرخید بتونم راه فراری پیدا کنم. تصمیم داشتم هنوز سرعت ماشین کمه از ماشین
بزنم بیرون اما قبل از بیرون اومدن از خونه درو قفل کرد.
نقشه اولم شکست خورد.
از خونه اومدیم بیرون. امیر انگار خیلی شاد و شنگول بود.یه اهنگ شاد و باس دار گذاشته بود و تا ته بلند کرده بود.
عمرا میتونستم تصور کنم امیر مهدی همچین ادمی باشه.
همونطور که به بیرون خیره شدم به این فکر کردم که چی شد تو همچین هچلی افتادم.
مقصر کیه؟
اصلا چی شد که باهاش اشنا شدم و ....
#فصل_سوم.
#فلشبک_به_5ماه_قبل

فقط دو هفته مونده تا کابوس های من دوباره شروع بشه.
کابوس من چیه بنظرتون؟
کابوس من شروع ایام چهارشنبه سوری هست.
ادمای بی عقلی که ترقه برمیدارن و میرن ترقه بازی درحال که طرز استفاده اش رو
نمیدونن.
هم به خودشون اسیب های جدی میزنن هم به دیگران و بدبختی پانسمانش برای ما
پرستارای بدبخته.
درسته ...
دکترا که کار ندارن ما بدبخت و بیچاره پرستاراییم که باید پارچه چسبیده شده به گوشت
سوخته تنشون رو جدا کنیم و پانسمان کنیم(.ببخشید میدونم چندش اوره ولی تحمل
کنین لطفا زود تموم میشع)منم ادم دل نازکی ام.
اولاش حتی میترسیم سرم وامپول بزنم اما کم کم فهمیدم جز اینکار برای من کار دیگه ای
نیست واگر اینم نباشه باید برم کارتون خواب بشم.
اما وقتی یاد گارسال می افتم که چه وضع داغونی بود و من رسما موقع پانسمان گریه
میکردم تصمیم گرفتم شده برم فاحشه بشم اما دیگه تکرارش نکنم.
برای همینه بیشتراز
دوهفته اس دارم به اقای لطفی التماس میکنم با استعفای من موافقت کنه و وقتی دلیلمو
میگم میگه از اتاق برم بیرون.
امروز دیگه تصمیمم رو گرفتم.

به سمت دفتر رئیس بیمارستان یعنی اقای لطفی میرم و بعد از اینکه منشی اجازه داد میرم
داخل.
اقای لطفی بادیدنم گفت:
-بازم که تویی.
با اخم و جدیت گفتم:
-چرا قبول نمیکنین؟
-چون سال پیش از پسش بر اومدی امسال هم برومیای.
-نمیتونم. اصلا دیگه به موافقتتون نیازی ندارم. دیگه نمیام سر کار شماهم اخراجم کنین.
کلافه نگاهم کرد و منم سر سختانه نگاهش میکردم که بالاخره گفت:
-خیلی خب. به یه شرط قبول میکنم.
اول متعجب نگاهش کردم.باورم نمیشد بخواد موافقت کنه. برای همین لحظه ای به شرطی که میخواست بزاره شک
کرده.
با تردید گفتم:
- چه شرطی؟
لبخندی زد و گفت:
-یه بیماری هست سه هفته است تو کماست. از اون مراقبت کنی.
همین؟ از این شرط راحت تر و ساده تر هم مگه داریم. هیجان زده خندیدم و گفتم:
-حتما چرا که نه.
خندید و گفت:
-خیلی خب.
یه کاغذ برداشت و امضا و مهرش کرد و گفت:
-اینم موافقت من پای استعفات.

با چشمای براق و خوشحال، در حالی که لبخند بزرگی روی لبم بود گفتم:
-مرسی.
خندید و یه کاغذ جدید برداشت و چیزی روش نوشت و داد بهم:
-ادرس خونه همون خانواده ایه که پسرشون تو کماست. تو خونه نگه اش میدارن. فردا
هشت صبح اونجا باش.
رفتم جلو گرفتم و گفتم:-باشه ممنون. با اجازه پس من برم.
خندید و گفت:
-میخوای فرار کنی فقط از بیمارستان.
منم خندیدم و هیچی نگفتم که با محبت گفت:
-میتونی بری دخترم.
خوشحال و راضی برگه ادرس رو تو جیب پوشم گذاشتم و اومدم بیرون از اتاقش. وقتی
رفتم اتاق رختکن سمانه اونجا بود با دیدنم گفت:
-چیشد؟ قبول کرد بالاخره؟
خندیدم:
-بله قبول کرد.
خندید : خدا شانس بده.
سریع وسایلم رو از تو کمد برداشتم و لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون.
بعد از تحویل دادن کلید کمدم از بیمارستان زدم بیرون.
یه تاکسی گرفتم و ادرس یه رستوران شیک رو دادم که هر دوماه یکبار خودم توش مهمون
میکردم.
میخواستم امشب خوش بگذرونم.
وقتی رسیدیم پولشو دادم و پیاده شدم و رفتم سمت رستوران.روی

صندلی نشستم و گارسون اومد. سفارش یه پیتزای گوشت و قارچ با سیب زمینی و
دلستر انگور قرمز کردم و رفت.
عاشق پیتزا و جیگر و قلوه بودم. اما خب بودجه ام نمیرسید هر وقت دلم خواست برم
بخورم.
جیره بندی میکردم هر دوماه یکبار،یه نوبت جیگر و قلوه میرفتم. نوبت بعدی مه دوماه بعد
بود میرفتم پیتزا.
نداشتن پدر و مادر همین میشه که از خیلی چیزای کوچیک محروم میشی و اونا برات
تبدیل میشن به یک حسرت.
من یه بچه پرورشگاهی بودم.
از همون بچه گی که تونستم خودم رو بشناسم تو پرورشگاه بودم.
خیلی برام سخت بود وقتی یه خانواده می اومدن یکی از بچه های پرورشگاه رو به فرزند
خوندگی قبول میکردن الی من رو.
از همون بچگی مقدار اندکی پول تو جیبی به اصطلاح می دادن و می خواستن پس انداز
کنیم.
منم اهل خرج کردن نبودم یعنی جایی نبود که بخوایم خرجش کنیم.
درسام همیشه عالی بود. 17سالم بودم که اموزش کم های اولیه ارو اوردن تو پرورشگاه و
بهمون یاد دادن و اولش خوشم نیومد اما وقتی مدیر پرورشگاهمون خانم "علوی" گفت که
پرستاری رشته پر کاری هست و بیکار نمیمونیم منم رفتم و برای این

رشته کنکور دادم و
قبول شدم.خوشبختانه همون سال اول قبول شدم و خوابگاه گرفتم و
چون 18سالمون تموم شده بود
مجبور بودیم از پرورشگاه بریم.
سال اول خرج شهریه دانشگاه و خوابگاهمون رو دادن اما برای بعدش
باید خودمون کار
میکردیم.
اونجا بود که اقای لطفی وارد زندگیم شد.
بهم گفت میتونم بیام بیمارستان و فعلا کارهای نظافت رو انجام بدم تا
درسم تموم بشه به
عنوان پرستار مشغول به کار بشم منم از خدا خواسته قبول کردم.
هرچند خیلی کار مزخرفی بود از نظر من اما بالاخره کار بود و پول داشت
و منم لنگ پول
بودم.
وگرنه هیچ کس دلش نمیخواد بره زباله های عفونی بیمارستان رو خالی
کنه یا زمین
کثیفش رو طی بکشه و ....
درسم که تموم شد پول خوبی پس انداز کرده بودم تونستم یه خونه
کوچولو در حد یه اتاق
4×3که دستشویی و حموم داشت و یه گاز کوچولو دو شعله ای کرایه
کنم.
سال اولی بود که به عنوان پرستار داشتم کار میکردم که چهارشنبه
سوری شد و بدبختی
من از اونجا شروع شد.
اولین فردی که اوردن یه پسر بچه هشت ساله بود. دست چپش سوخته
بود و الیاف های

لباسش با گوشت دستش یکی شده بود.
دکتر اومد معاینه کرد و گفت:
-الیاف لباسشو جدا کنین و ...توصیه های دیگه ارو میکرد که دیدم یکی یکی پرستار غیب شدن تا اینمه فقط موندم. به
خودم اومدم دیدم مسولیتش افتاده گردن من.
پسر بچه مدام جیغ میزد و گریه می کرد.
رنگم پرید. با وحشت گفتم:
-دکتر من نمیتونم.
نگاه سردی بهم انداخت و گفت:
-انجامش ندید توبیخ میشی.
رفت، مادرش گریان بود نگاهی بهم انداخت و با لحن بدی گفت:
-چیکار میکنی؟ زود باااش دیگه بچه ام درد داره.
همونطور که با پنس ذره ذره جداشون میکردم خودمم اشک می ریختم.
وقتی بالاخره تموم شد مسکنش زده شد و خوابید. وقتی رفتم بیرون و یه مرد بزرگسال رو
دیدم که صورتش سوخته بود دیگه.
تا شیفت اونشبم تموم شد 10کیلو وزن کم کردم.
اما خب به همون شیفت این قضیه ختم نشد و هرچی به خود چهارشنبه سوری نزدیک
میشدیم تعداد مصدوما بالا تر می رفت.
تا 20-10روز بعد هم بود اما با دت کمتر و این که اونایی که بودن رو رسیدگی میکردیم.
هرشب کابوسشون رو میدیدم و کلا از اشتها و خواب افتاده بودم.
اونقدری که مجبور شدم دوروز مرخصی بگیرم.تو خونه افتاده بودم و سعی داشتم استراحت کنم فقط .
خلاصه وقتی اقای لطفی موافقت کرد و من روز بعد از ذوقم نیم ساعت

زودتر رسیده بودم.
ولی نیم ساعتو تو خیابون روی جدول نشستم .
هر دقیقه به اندازه ده ساعت میگذشا اینکار. سر صبحی هوا هم سرد بود.
بالاخره ساعت هشت شد و رفتم زنگو زدم. بعد از مدتی باز شد.
وارد حیاط شدم و با تردید داشتم به سمت خونه میرفتم که در باز شد و یه خانم و اقا
اومدن بیرون.
با دیدن اقای لطفی شوکه شدم مه لبخندی زد و گفت:
-خوش اومدی دخترم بیا.
خانومه با محبت بوسیدتم و گفت اسمش زینبه و خاله زینب صداش کنم.
تشکر کردم و دنبالشون وارد خونه شدم.
کفشام رو با یه جفت دمپایی روفرشی عوض کردم.
اقای لطفی:
-بیا پسرم رو نشونت بدم.
-پسر شما؟
لبخند تلخی زد و گفت:
-اره. متاسفانه تصادف کرده و تو کماست.هرسه به سمتی حرکت کردیم و در نهایت اقای لطفی دری رو باز کرد. هرسه مون دمپایی
هامون رو باز عوض کردیم که احتمالا برای اینه که محیطش تمیز باقی بمونه.
مرد حدودا 30ساله روی تخت دراز کشیده بود. بالا تنه ا برهنه بود و ملافه تا بالای سینه
اش کشیده شده بود.
چسب های مخصوص به قسمت های خاصی وصل بودن تا اعلائمش رو

ثبت کنن. چندتا
دستگاه پیشرفته هم بود تو اتاق.
-اسم امیر مهدی هست...
نگاهی به مادرش انداختم که با غم به پسرش نگاه میکرد.
یه لحظه حسودی کردم. من هیچ وقت مادرم رو ندیدم. هر نگرانی ای که دیدم مال
مسولای پرورشگاه بود که یه جورایی جز وظایفشون بود.
اقای لطفی:
-خب دخترم چون گاهی نوسان داره علائمش براش دنبال یک پرستار شبانه روزی میگشتم
. میتونی قبول کنی؟
-اره می تونم.
لبخندی بهم زد و به مبل توی اتاق اشاره کرد:
-اون تخته پس. هم تخت میشه هم به صورت مبل بیا نشونت بدم.
نشونم داد چطوری تغییر حالت داده میشه بعدم طرز کار دستگاه ها و داروها و دزش و ...
ارو برام توضیح داد.
وقتی تموم شد گفت:-تا شب وایسم شب میبرتم وسایلم رو بیارم و کلا اینجا بمونم.
تا شب کار خاصی نداشتم طبق برنامه ای که اقای لطفی داده بود به امیر مهدی رسیدگی
می کردم.
برای اینکه بدنش خشک نشه با دستکش های ضخیمی ماساژش می دادم. برای خودم فرق
چندانی نداشت. به هرحال اون مرده ای بود از نظر من که داشت با دستگاه نفس میکشید.

اما اینطور که معلومه خانواده ی اقای لطفی مذهبی بودن .
یک ماه گذشت.
دیگه جزئی از اون خانه و خانواده شده بودم.
خانه زینب برام مل یک مادر بود.
گاهی باهاش درد و دل میکردم و اونم همینطور.
اقای لطفی هم سعی داشت جای پدرم رو پر کنه. سرایدارشون اقا مجید می اومد امیر
مهدی رو حموم میکرد و مسایل بهداشتیش کلا با اون بود.
خریدای خونه هم همینطور.
سرمه زنش هم اشبزی میکرد برامون و خونه ارو گرد گیری میکرد. هم اون هم شوهرش
دانشجوی روانشناسی بودن.
اقای لطفی زیر بال و پرون رو گرفته بود و به این حساب هم کار میکردن هم اجازه خونه
نمیدادن اول زندگیشون هم اینکه دانشگاهشون رو میرفتن و حقوق میگرفتن.
سرمه شده بود بهترین دوستم تو اون خونه.یه شب ساعت 2:30دقیقه نصفه شب بود که حس سنگینی نگاهی باعث شد سریع سرم رو بلند کنم.
اول به امیر مهدی نگاه کردم اما تو همون حال بود و چشماش بسته بود.
با ترس به اطرافم نگاه کردم و کسی رو ندیدم.
اینقدر سنگینی اچن نگاه برام واضح بود که انواع و اقسام فکرای وحشتناک و ترسناک
اومده بود سراغم.
جن و پری و حتی عزرائیل...
اینقدر وحشت کرده بودم که بلند شدم برق اتاق رو روشن گذاشتم و

روی تختم جوری
نشستم که بتونم کل اتاق رو زیر نظر داشته باشم.
تا صبح زانوهام رو تو بغل گرفته بودم و عین جغد نگاهم تو اتاق
میچرخید و فقط صدای
جغد رو کم داشتم.
نزدیک های صبح بود که نفهمیدم کی خوابم برد.
با صدای یا حسینی که شنیدم از خواب پریدم و با وحشت دنبال
منشاش گشتم که چشمم
به اقای لطفی خورد جلوی تخت امیر مهدی ایستاده بود و نگاهش
میکرد.
به امیر مهدی نگاه کردم دیدم اونم چشماش بازه.
چشمام گرد شد.
چند بار پلک زدم تا فهمیدم که واقعیته و اون واقعا چشماش بازه.شوکه
بلند شدم و رفتم سمتش. کنار تخت ایستادم و دستمو جلوش اروم به
چپ و راست
بردم و اونم یکی دوباره با مردمک چشماش دستمو دنبال کرد بعد
نگاهش بی توجه به
دستم به صورتم خیره شد.
یه نگاه خیره و سنگین.
تازه فهمیدم سنگینی نگاه دیشب احتمالا بخاطر بهوش بودن امیر مهدی
بوده. و من الکی
تا صبح عین سگ لرزیدم.
نگاهش اینقدر سنگین بود که سرخ شدم و قدمی عقب رفتم.
اقای لطفی انگار تازه به خودش اومد و سریع مشغول چک کردن امیر
مهدی شد.
امیر مهدی هم یکم دیگه خیره نگاهم کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت و

دیگه نگاهم نکرد.
امیر مهدی دیگه نگاهم نکرد. قیافه اش موقع ماساژ دادن دست و پاهاش با دستکش یه
جوری بود که انگار در حال عذابه.
اینقدر پر واضح بود که شب اقای لطفی که برگشت بهش گفتم شاید درد داشته باشه امیر
مهدی.
بعد از کلی سوال که امیر مهدی با پلک جواب میداد بالاخره فهمیدیم بخاطر نامحرم بودن
من معذبه.
با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم.
با خودم می گفتم اینو باش برای من ادا در میاره.انگار چه هیکلی داره من بخوام بخاطر ماساژ دادنش حس خوبی داشته باشم. مگر اینکه اون با این ماساژ حتی با دستکش و در حالی که مشخصه بدنش حس خاص و اراده ای نداره
تحریک شده باشه.
اقای لطفی گفت:
-امیر مهدی... کار شیدا خانم خیلی خوبه. مسایل رو هم رعایت میکنن پسرم.
امیر فقط پلک زد و هیچی نگفت.
بعد از چند روز می تونست در حد یکی دو حرف از اول کلمه ها رو بگه که اونم زود خسته
میشد و اعصابش خورد میشد بیخیال میشد تا اینکه اقا لطفی پزشک متخصص رو وقت
گرفت تا روی لکنتش کار کنه بتونه زودتر به حرف بیاد.
بعد از گذشت یک ماه اتمیر مهدی به وضوح باهام مخالفت میکرد و

نمیزاشت کارهاش رو
انجام بدم تا اینکه خسته و عصبی دم و از اتاق زدم بیرون.
اقای لطفی به وضوح بهم گفته بود اگر امیر مهدی رو راضی نگه ندارم
باید برگردم
بیمارستان.
برای همین وقتی اون روز اقای لطفی اومد و گفت امیر مهدی میگه صیغه
بشیم تا مشکل
نداشته باشه حس ادمای سکته ای رو داشتم اما در نهایت قبول کردم
که ای کاش
نمیکردم.
زمان حال
-شیدا...شیدا کجایی؟
از فکر اومدم بیرون و هنگ به امیر نگاه کردم.لبخندی زد و گفت:
-به چی فکر میکردی خوشگله؟
اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم:
-که چطوری شده که الان اینجام.
لبخندش یه لحظه محو شد اما دوباره سریع لبخند زد و گفت:
-یه مدت بگذره خودت طالبش میشی. تو برده کوچولوی شیطون منی که
قراره کلی بهش
خوش بگذره و ارضا بشه.
چشمکی بهم زد و با خنده پیاده شد .
عجب بیشعوری بود واقعا.
چرا اینو تیمارستان بستری نکردن؟
از ماشین پیاده شدم و به سمت دفتر ازدواج و طلاق راه افتادیم.
به اطرافم نگاه کردم موقعیتو بسنجم همینجا جیم بزنم که یهو انگشت
هاش رو حلقه تو

انگشت هام کرد.
بهش نگاه کردم که خم شد سمتم و گفت:
-چشمت اطراف نچرخه این قانونه وقتی باهمیم نگاهت فقط باید به من و جلوی پاهات
باشه.
اه کشیدم و هیچی نگفتم وارد دفتر شدیم امید داشتم به حاج اقا بگم گیر چه روانی ای
افتادمنجاتم بده ولی انگار اونم خریده بود امیر مهدی چون به محض ورود نشوندمون روی
صندلی. دوتا مرد جوان هم روی صندلی یکم دورتر نشسته بود فکر کنم شاهد بودن.زودتر از اونچه که فکرشو کنم عقد کردیم. خیلی خلاصه و مفید فقط ایه عقد رو خونده بود.
مهریه امم فقط دوتا شاخه گل رز بود.
چقدر بی ارزش بودم.
بعد از زدن امضاها بالاخره اومدیم بیرون.
غهمگین تر از هر زمان دیگه ای بودم . نمیتونستم بارر کنم سند بدبختیم رو امضا کردم.
سوار ماشین که شدیم نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه. اونم با صدای بلند.
امیر با تعجب گفت:
-چرا گریه میکنی؟! شیدا؟عشقم؟
واقعا من عشقش بودم؟ ادمای عاشق اینطوری با عشقشون رفتار میکنن؟
امیر: خانومی قراره بریم یه رستوران توپ نهار بخوریما بعدم بریم کلی خرید کنیم اگر قراره
گریه کنی برگردیم خونه اتفاقا من بیشتر مشتاقم.

وحشت زده سریع از موقعیت عالی پیش اومده با کف دست اشکام رو پاک کردم:
-نه بریم. بریم خرید و ...
خندید و گفت:
-باشه... امروز روز توعه فقط خیلی جیبمو خالی نکنی ها.
با عجله سر تکون دادم امیر هم قفل ماشین رو زد و راه افتاد.
ماشین رو تو یه پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم.
دستمو محکم تو دستش گرفت و کنار هم جلوی ویترین طلا فروشی ایستادیم.قبلا خیلی دوست داشتم حداقل یه انگشتر طلای ساده داشته باشم اما الان هیچ اهمیتی
برام نداشت.
اما مجبوری به ویترین نگاه میکردیم بعد از چندتا مغازه ارو گشتن و وقتی امیر دید نظری
نمیدم خودش یه سرویس طلا و یه حلقه ست که طلا برای من نقره برای خودش خرید.
مثل اینکه صاحب طلافروشی اشنا بود چون قرار د بفرستتشون شب در خونه.
رفتیم پاساژ و همه اش لباس بود. بی حوصله اما سعی داشتم خودم رو با حوصله نشون بدم
امیر: به لباس نیازی نداری اما چندتا مانتو و شلوار بیرونی بهتره داشته باشی.
این د که فقط لباسای بیرون سه دست خریدیم و اوناهم شب فرستاده می شدن.
لامصب خودش بر نمیداشت که دستاش پر بشه دستمو ول کنه .
بی تاب فرار کردن بودم اما راهی نداشتم.
-امیر میخوام برم دستشویی!

-صبر کن عزیزم الان میریم رستوران همونجا برو.
دیگه نتونستم اصرار کنم. رستوران مد نظرش تو همون خیابون بود. تا دم در سرویس بانوان
همراهیم کرد و گفت:
-اینجا منتظرم.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و وارد شدم و درو بستم.
سه تا در دیگه بودبه اطرافم نگاه کردم و دنبال راه فراری بودم که چشمم به یک پنجره کوچیک خورد که
نصفش رو فن هواکش گرفته بود. سریع رفتم سمتش و دستمو بلند کردم سمت هواکش تا
بکنمش که حس کردم صدای باز شدن یمی از این سه تا در اومد.
سریع خودم رو انداختم تو دستشویی نزدیکم و درو بستم.
نفس نسبتا راحتی کشیدم.
به در گوش چسبوندم صدای تق تق پاشنه اومد و بعد باز و بسته شدن در.
با تردید درو باز کردم. کسی نبود. سریع رفتم سمت پنجره و داشتم باهاش ور نیرفتم
هواکشو بکنم که تقه ای به در زده شد و بعد صدای امیر:
-شیدا؟
اشک تو چشمام حلقه زد. خیلی محکم بود و کنده نمی شد.
بیخیال شدم و رفتم سمت شیر و دست و صورتم و شستم و با دستمال داشتم خشک
میکردم که در یهو باز شد و امیر اومد تو با دیدنم مکثی کرد وگفت:
-چرا جواب ندادی؟
کلافه گفتم:
-دستشوییه ها مثلا.

فقط سر تکون داد برام. رفتم بیرونو کنار هم به سمت میزی رفتیم.
از روی منویی که روی میز بود خواستم غذا انتخاب کنم که امیر گفت:
-کباب سفارش دادم.مات بهش نگاه کردم و گفتم:
-اما من جوجه دوست دارم.
لبخند حرص در اری زد و گفت:
-همونطور که گفتم تو نمیدونی چی برات بهتره.
تو باورم نمی گنجید. داشتم همینطوری نگاهش میکردم و ناباور بودم که خندید و گفت:
-شوخی کردم هنوز سفارش ندادم.
بعد دستشو برای گارسون تکونوداد و برای من جوجه و برای خودش کباب سفارش داد.
من اما تو دلم هر چی فحش بلد بودم داشتن نثار روح پر فتوحش می کردم.
وقتی گارسون رفت با دلخوری گفتم:
-برای چی اذیتم میکنی خب؟
خندید و با شیطنت بهم چشمک زد:
-امروز روز توعه عزیزم اما خب دیگه وقتی تعجب میکنی یا حرص می خوری یا وقتی
التماسم میکنی خیلی خواستنی و
اروم تر گفت:
-سکسی میشی. دلم می خواد سالارمو تو دهنت فرو کنم و اون لبای قشنگت رو وقتی رژ
قرمز داری دورش ببینم.
از تصورش حالت تهوع گرفتم اما جرات نکردم بروز بدم فقط سرم رو پایین انداختم.
گندش بزنن دیگه میلی به غذا نداشتم.بعد از مکثی دوباره گفت:

-اخ شیدا میدونم همکاری نمیکنی وگرنه برای تو رستورانمون هم برنامه داشتم.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
-دیونه شدی بس کن امیر .
-اره من دیونه تو ام... دیونه تو.
با اوردن غذاهامون هیچی نگفت . در حالیه خجالت زده بودم به اطراف نگاه کردم ببینم
دورو بری هامون حرفای این روانی رو شنیدن یا نه که خوشبختانه انگار نشنیده بودن .
قاشق و چنگالم رو برداشتم و بی حرف مشغول خوردن شدم که باز بعدا بهم گیر نده.
نصف ظرفم و که خوردم دیگه واقعا میلی نداشتم و بشدت احساس سیری میکردی.
قاشق و چنگالم رو روی ظرفم گذاشتم و از دوغی که برام سفارش داده بود خوردم. خرچند
دلم نوشابه یا دلستر می خواست اما ترجیح میدادم هیچی نگم و بحث نکنم.
دوست نداشتم یکبار دیگه جمله" تو صلاحت رو نمیدونی و من بهتر میدونی چی برات
خوبه هست" رو بشنوم.
بعد از خوردن نهار، امیر به گارسون علامت داد و اون با صورت حساب و دستگاه کارتخوان
اومد.
امیر کارت کشید و بلند شدیم. تو فکر بودم موقع حساب کردن امیر بلند بشه بره جای
صندوق و من تو همین دقایق فرار کنم اما بازم نقشه ام نقش بر اب

شد.
از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم اضطراب تو دلم پیچید.
نتونستم تحمل کنم و اروم گفتم:-کجا میریم امیر؟
لبخندی زد و گفت:
-دیگه خسته شدم عزیزم بهتره برگردیم خونه.
با بهت گفتم:
-من میخوام هنوز بگردیم.
خندید و گفت:
-بسه دیگه اصلا قرار نبود برای عقد بیایم بیرون میخواستم عاقد بیارم خونه اما گفتم دور
هم بزنیم.
سری تکون دادم براش و گفتم:
-باشه.
دلم می خواست خون گریه کنم.
رسیدیم خونه و موقعیتی هم برام فراهم نشده بود که فرار کنم.
با بغض در حالی که مدام اب دهنم رو قورت می دادم و نفس عمیق می کشیدم که گریه
نکنم از ماشین پیاده شدم.
کنار ماشین ایستادم و چشمام پر از اشک شد.
امیر اومد سمتم و گفت:
-چرا نمیای پس خانمی؟
با بغض و اشک نگاهش کردم. جلو اومد و یا دستاش اروم دو طرف صورتم رو گرفت:-چیشده خانمی؟
اشک از چشمام ریخت:
-نمیخوام بیام... میخوام برم خونه خودم.
اشکام ریختن. خیلی مظلوم و اهسته اینارو گفتم و مثل یک بچه دور

افتاده از عروسک
محبوبش اشک میریختم.
امیر اما لبخند مهربونی زد مثلا و منو کشوند تو بغلش:
-هیش... گریه نکن جوجه سکسی من... خیلی زود ... عاشق روابط اس امی میشی... فقط
هنوز عادت نداری خوشگلم. خیلی زود می خوای تا با یه کیر دیگه ام همزمان جر بخوری.
این چرا نمی فهمید؟ هرچی من میگم مدام حرف خودش رو میزنه؟
صدای هق هق ام بلند شد.
امیر بی توجه به اشکم یهو مثل یه بچه کوچیک کشوندتم تو بغلش و بلندم کرد و به سمت
خونه رفت:
-برات سوپرایز دارم... امروز روز توعه.... قرار اینقدر ارضات کنم که التماس کنی بسه.
فکر کنم امیر عقده ای بود.
خیلی عقده رابطه داشت. عقده لمس بدنم.
باید با یه بیمار روانی چطور رفتار میکردم که اسیبی به خودم نرسه؟
وارد خونه شد و گذاشتتم پایین:
-اینم یه ورود به سبک اروپایی عزیزم.سبک اروپایی؟ فکر کنم اقا لطفی و زنش زیادی امیر رو محدود بار اوردن.
دستمو گرفت و پشت دستمو بوسید و گفت:
-شب که حلقه برسه دستت میکنم و از این خالی بودن خارج میشه.
-خب الان اگر گفتی وقت چیه؟
اب دهنم رو به سختی قورت دادم که چشمک پر شیطنتی زد و گفت:
-بازی سکسی...
قلبم ریخت. گندش بزنن این زندگی اشغالو که بوی تعفنش ادمو خفه

میکنه.
دستمو گرفت و کشید سمت یه اتاق دیگه.
درو که باز کرد تازه فهمیدم اینجا همون اتاقیه که منو از سقفش اویزون کرده بود و شکنجه
ام میکرد.
با وحشن برگشتم برم بیرون که سریع دستاش پیچید دورم.
از وحشت هق هق میکردم اما اون با ارامش می خندید. یه خنده ارام.
-هیش... نترس خوشگلم قراره بهت خوش بگذره.
هیستریک وار سرم رو تکون دادم و با گریه گفتم:
-نمی خوام... نمیخوام. امیر...
منو کشون کشون به سمت دیوار برد. دیواری که زنجیر و دستبند ازش اویزون بود.
کوچیک ترین توجهی به گریه و التماسم نداشت.
مگه میشه ادم عاشق باشه و نسبت به اشک های عشقش بی تفاوت باشه؟مانتو و روسریم رو بهزور از تنم در اوردم و دستم رو به دستبند چرم بست و زنجیرش رو
کشید تا دستم به سمت بالا کشیده بشه و کاملا باز بمونه.
دست دیگه امم کشید و اونور بست.
دستام کاملا از هم باز بودن.
با وحشت نفس نفس می زدم.
-امیر التماست میکنم...
بازم خندید یه خنده روی اعصاب.
-نترس خوشگله. خوش میگذره.
-نه...نه...نمبخوام
بی توجه به من رفت سمت میز و قیچی ای از روش برداشت و اومد سمتم تک تک با

حوصله لباسام رو قیچی کرد.
خودشم پیرهنش رو در اورد.
از روی میز ویبراتوری برداشت و اومد سمتم.
شارژی بود. اب دهنم رو به زور قورت دادم، کل صورتم از اشک هام خیس بود.
سرش یه کاندوم کشید و نشست روی زانوهاش لای پام. سریع پاهام رو چفت هم نگه
داشتم که رونمو نوازش کرد:
-اروم باش شیدا. قراره بهت خوش بگذره عزیزم.
با هق هق گفتم:-نمیخوام...خواهش میکنم ...
-عصبیم نکن... افرین دختر خوب...
در حالی که سینه ام از هق هق لرزون بود. پاهام رو یکم از هم باز کردم. انگشت هاش رو
روی چوچولم کشید و اروم مالیدش.
-روی حرکت دستم متمرکز باش.
ناخواسته همینطور شد. حرکت اروم و دورانیش کم کم باعث شد موجی از لذت بپیچه تو
دلم.
-اره همینه...خیس شو برام...
حرکتشو تند تر کرد که اهی کشیدم و به سختی جلوی بسته شدن پاهام رو گرفتم.
سر ویبراتور رو به کصم مالید.
لعنتی میخواد اونو بکنه داخلم؟
زیاد طول نکشید که به جوابم رسیدم. فشارش داد که داخل نمیرفت. جیغ کشیدم اما اون
چوچولم رو محکمتر مالید و اونم بیشتر فشار داد تا واردم شد.

جیغ خفه ای کشیدم. بدترین قسمت وقتی بود روشنش کرد و اون با شدت شروع کرد به
لرزیدم سرش داخل و بقیه اش ازم اویزون بود.
-جووووون...
بلند شد و رفت سمت میز. منو با لرزش دیوانه کننده ویبراتور رها کرد.
-اااه...چشمام رو بسته بود. میخواستم بشینم اما دستام بسته بود نمیشد.
زانوهام سست بود. این بدترین شکنجه بود.
با نشستن دستش روی سینه ام چشمام رو خمار باز کردم. اروم دوتا گیره به نوک سینه
هام وصل کرد که لبمو گازگرفتم. دردش لذتبخش بود اون لحظه.
به ته گیره ها دوتا توپ کوچیک که بنظر سنگین نمی اومد وصل کرد اما وقتی ولشون کرد
تازه متوجه سنگینیش شدم و ناله ام بلند شد.
بازم رفت سمت میز و یه گیره دیگه برداشت و اومد سمتم.
ذهنیتی از اینکه کجا میخواد وصلش کنه نداشتم.
یه چیزی فراتر از این لذت الان میخواستم. جلوی پاهام دوباره زانو زد و در کمال ناباوریم با
قسمت حساب چوچولم وصلش کرد.
یهو نفهمیدم چییشد بدنم لرزه رفت و ارضا شدم.
زانوهام سست شد.ار دستام اویزون بودم. چشمام رو بیحال بسته بودم که گفت:
-خانومم هنوز خیلی راه مونده ها... وقت خواب نیست.
ویبراتور رو ازم بیرون کشید و گیره های نوک سینه ام روهم باز کرد و سریع با هردو
انگشتش سرشون رو محکم مالید که نالیدم.

-صاف وایستا .
به سختی روی پاهام ایستادم. گیرهچوصلوشده بین پام بی طاقتم کرده بود.
پشتمو چسبوند به دیوار و خودشو هم چسبوند به من.با یه دست سینه ام رو تو مشتش گرفت،دست دیگه اشم برد بین پاهام و دوتا انگشتش رو
داخلم فرو کرد.
همزمان لباشو چسبوند به لبام و شروع کرد به لب گرفتن.
انگشت هاش داخلم با سرعت و شدت تلمبه میزدن. دستشم سینه ام رو میمالید.
غرق لذت بودم و اگر تنش بهم نچسبیده بود دوباره از دستام اویزون میشدم.
تو دهنش بلند ناله میکردم از لذت.
روی پنجه پاهام بلند شده بودم تا راحت تر بهم لذت بده.
مغزم خاموش شده بود و دنبال لذت بیشتر بودم اما دقیقا تو لحظه حساس ولم کرد.
شوکه نگاهش کردم و مظلوم صداش کردم:
-امیر.
چشمکی زد و گفت:
-صبر داشته باش عشقم.
رفتم سمت وسایل و یه توپ مثل توپ پینگ پنگ برگشت، اما یه چیزی شبیه کنترل هم
دستش بود.
پایین پاهام نشست و اون توپ رو داخلم فرو کرد و با انگشتش به داخل فشار داد تا به ته
واژنم برسه.

وقتی دکمه روی کنترل رو زد و یهو توپ شروع کرد به دیوانه وار داخلم لرزیدن جیغ
کشیدم.-امیر...امیر...
-جووووون....
حرکتش سریع تر شد و منم تونستم دوباره ارگاسمم رو تجربه کنم.
دیگه واقعا نایی
نداشتم.
پشت پلک هام ستاره ها درحال چرخیدن بودن.
انگشت هاش رو داخلم فرو کرد و ویبراتور توپی رو در اورد و انداخت روی زمین.
-شیدا باز کن چشماتو.
بی حال گفتم:
-نه...خوابم میاد... خواهش میکنم.
خندید و گفت:
-خیلی خب... بقیه اش باشه وقتی بیدارشدی. البته قبلش باید کیر باد کرده منو بخوابونی.
چشمام روباز کردم و تازه متوجه کیر باد کرده اش شدم که حتی از زیر شلوار هم خودشو
نشون میداد.
فقط سر تکون دادم. حاضر بودم تحمل کنم ضربه های کیرش داخل واژنم رو تا فقط بتونم
زودتر بخوابم.
دستامو رو باز کرد و عین گونی سیب زمینی انداخت روی شونه اش و به سمت اتاق
خوابمون رفت و توهمین حین باسنم رو دست می کشید.
روی تخت درازم کرد و گفت:-باید برام بخوریش.

چشمام گرد شد. عمرااااااا.
امیر کاملا جدی بود انگار. شلوار و شورتشو باهم در اورد و روی تخت نشست ر به تاج تخت
تکیه داد.
کیرش کاملا باد کرده بود و رگ های برجسته اش داشت و سرش به سرخی میزد.
-زودباش شیدا... میخوام تو دهنت ارضا شم.
اشک تو چشمام حلقه زد:
-نه...خواهش میکنم امیر.
اخم کرد سریع و خودشو کشید سمتم و بازوم رو گرفت و کشبد سمت خودش:
-بزار خوش اخلاق بمونم. زود باش.
اشک از چشمام ریخت سریع. بدترین نوع رابطه بنظرم همینه. واقعا چندش اور بود از نظر
من.
کنارش نشستم و خم شدم روش در حالی که صورتم از اشک هام خیس شده بود دستمو
دورش حلقه کردم.
خیلی گرم بود.
یکم با دستم مالیدمش که گفت:
-زودباش بکن تو دهنت. دندون نزنی که تنبیه ات میکنم.
لذت هایی که برده بودم رو برای تبدیل به هیچ کرد.با چندش سرش رو تو دهنم فرو کرد و سرش رو زبون زدم. یه شوری خیلی کمی داشت.
قبلا هم اینارو کردم براش اما اونسری ها فقط مالیده بودم براش و...
دستاش چنگ شدن توی موهام و محکم گرفت و سرم رو ناگهانی فشار داد که تا ته حلقم

فرو رفت. سریع توهمون حال عق زدم اما اون بی توجهی از موهام گرفته بود و با شدت
سرم رو بالا و پایین میکرد.
به زور نفس میکشیدم و مطمنم صورتم سرخ شده بود.
بعد از مدتی مزه شوری خاصی تو دهنم پیچید و اه غلیظ امیر.
منو ول کرد عقب کشیدم . اومدم تفش کنم بیرون و عق بزنم که سریع با کف دستش
جلوی دهنم رو محکم گرفت و با دست دیگه اشم دماغمو نمیتونستم نفس بکشم:
-قورتش بده زود باش.
خواستم امتناع کنم اما داشتم خفه میشدم و اونم کاملا جدی بود و مجبوری قورت دادم و
وقتی مطمن شد ولم کرد .
نفس نفس زنان بلند شدم و دوییدم سمت دستشویی.
درحالی که اشک میریختم و عق میزدم فورا دهنمو اب کشیدم.
چندبار دهنمو اب کشیدم تا بالاخره خیالم راحت شد که تمیز ضده و اثری نیست.
با دست و پای لرزون و هق هق کنان از سرویس رفتم بیرون.
امیر روی تخت دراز کشیده بود و با خنده نگاهم میکرد.
-چقدر سوسولی تو.
با گریه فقط نگاهش کردم. چرا گریه هام روی اون قلب وامونده اش اثر نداشت؟کنار در دستشویی به دیوار تکیه داده بودم و نمیخواستم برم سمتش که گفت:
-بیا بغلم...حسابی خسته ای.
بیحرف رفتم.سمتش. در واقع مگه میییتونستم مخالفت کنم؟
روی تخت دراز کشیدم که سریع کشیدتم تو بغلش و گفت:

-باید همیشه تو بغل من بخوابی... همیشه.
****
#فصل_چهارم:
دوروز میگذره از عقدمون. دوروزی که برام اندازه دوسال گذشت.
تمام دوروز رو امیر خونه بود.
به قولش عمل کرد و روزی سه بار رابطه داشتیم. از جلو و عقب و دهن...
هر دفعه هم تو دهنم ارضا میشد و مجبورم میکرد قورت بدم و بعدش که دهنمو میشستم
و اشک میریختم بهم میخندید و میگفت" یکم بگذره خودت عاشق رابطه دهانی میشی"
اما من حس تنفر عمیقی نسبت بهش داشتم.
اگر نمیترسیدم صدرصد میکشتمش.
این دوروز رسما با اون بندای چرمی که به عنوان لباس تنم میکنه هیچی دیگه تنم نیست.
هیچ کاری جز درست کردن غذا ندارم. اونم غذاهای انچنانی نه... حاضری هایی که نیم
ساعته اماده می شه.چون همش میخواد تو بغلش باشم و اون بدنم دستمالی کنه و به قول خودش میخواد گرما
و نرمی اندامم رو حس کنه.
نمیدونم چطوری درامد کسب میکنه که همه ا خونه است.
دلم میخواد از خونه بره بیرون حداقل چند ساعتی رو بتونم نفس بکشم از دستش.
تووواین دوروز گریه کردن انگار شده وعده غذایی...صبح،ظهر،شب.
تنها چیزی که خیلی عجیب بود برام تماسایی بود که امیر بعداظهر ها با فرد ناشناسی

میگرفت.
انگار یه جور گزارش کاری بود.
هرچند نمیدونم چه کاری ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم.
خداروشکر ابن دوروز نبردتم به اون اتاق پر از درد و من امیدوار که دیگه هیچ وقت پاک به
اون اتاق باز نشه. درسته اهی لذت بخش بود اما فشار روانی زیادی روم داشت.
الانم روی زمین نشستم و به کابینت تکیه دادم و غرق افکار خودمم.
سیب زمینی گذاشتم سرخ بشه. بیحوصله و غمگینم. خودم حس میکنم پژمرده شدم.
اما از نظر امیر از همیشه سکسی ترم.
دلم میخواد با یه دونه از همین چاقو های اشبزخانه بکشمش اما بعدش چیکار میکردم؟
کجا فرار میکردم که کسی به من شک نکنه؟ اصلا مگه من قاتل بودم؟ صدرصد از عذاب
وجدان جون میدادم.
یا شایدم بهتر بود خودم رو میکشتم که این فرضیه هم رده چون میترسم... اره از مرگ
میترسم.-به به به... جوجه سکسی من دلش تنبیه میخواد انگار...
از فکر اومدم بیرون و با وحشت به امیر نگاه میکردم که داشت با بدجنسی به من نگاه
میکرد.
کم کم تونستم بوی سوختنی شدیدی رو احساس کنم.
عین ادمای قبضه روح شده چرخیدم سمت گاز و با دیدن ماهیتابه سیب زمینی که ازش
دود میزد بیرون اشک تو چشمام حلقه زد.

امیر رفت سمتش و با دوتا دستگیره ماهیتابه اروبرد تو حیاط گذاشت و برگشت. با لبخند
پیروزمندانه و چشمای برراقی نگاهم میکرد.
-خب خب خب... چی داریم اینجا؟ یه جوجه سکسی که کارشو خوب انجام نداده و غذای
اربابشو سوزونده.
جلو می اومد و من با بغض عقب عقب میرفتم. به کابینت رسیدم و ایستادم. سست و ناتوان
بودم و کوچیک ترین کلمه ای نمیتونستم به زبون بیارم.
بهم که رسید با ارامش ظاهری دستشو اورد بالا و با پشت دستش گونمو نوازش کرد و
گفت:
-با همچین برده بی حواسی باید(دستش نوازش وار پایین رفت و به سمت سینه راستم
کشیده شد. گندش بزنن بدنمو. نوک سینه هام سفت شده بودن) چیکار کنیم بنظرت؟
نوک سینمو با خنده کوتاهی بین هردو انگشت شصت و سبابه اش گرفت و اروم مالید.
-چه تنبیه ای براش در نظر بگیرم که دیگه اربابش رو ناراحت نکنه؟دست دیگه اش روی پهلوم نشست که بدنم مور مور شد. بریده بریده نفس میکشدم از
وحشت.
لعنت بهت امیر. حس افتضاحی داشتم. دستش اروم پایین رفت تا به لای پام خودشو
رسوند و با سر انگشت اشاره اش ضربه های کوتاهی به کلیتوریسم زد..لبمو گاز گرفتم صدا

در نیاد.
امیر: مثلا میتونی یک هفته کامل یه پلاگ رو تو کونت داشته باشی تا یادت بمونه هیچ
وقت اربابتو ناراحت نکنی.
بعید میدونم امیر ناراحت شده باشه. بیشتر بهش میاد روح و روانش از این قضیه شاده.
تو دلم گفتم شیدا به خودت بیا احمق...
اینقدر این جمله ارو تو مغزم تکرار کردم تا بالاخره تونستم بگم:
-م..من..حواسم...ن..
با ورود یهو انگشت وسطیش داخل واژنم پاهام سست شد و حرفم تو دهنم ماسید.
سرش رو نزدیک گوشم اورد و زمزمه وار که ترس رو به دلم می نداخت گفت:
-چی میخواستی بگی عزیزم؟
فهمیدم نباید حرف بزنم.
اشکام چکیدن. عاجز دستمو روی سینه اش گذاشتم که گفت:
-بهتره بریم اتاق بازی عزیزم... یا نه... چطوره از وسایل اشبزخانه استفاده کنیم این دفعه؟
چشمام گرد شد. خندید و دستاش رو ازم جدا کرد.از خودم متنفر بودم که از لمس دستاش داشتم لذت میبردم.
یهو خشن شد. پرتم کرد کف سرامیکی اشبزخانه که زانوهام درد گرفت.
با گریه نگاهش کردم که دیدم گفت:
-به پشت دراز بکش.
اما خودش بی توجه رفت سمت کشوی کفگیر و ملاقه ها... چندتا وسیله ارو جابه جا کرد.
قلبن روی هزار میزد. دلم می خواست فرار کنم اما جراتشو نداشتم.

برای همین سعی کردم برده حرف گوش کنی باشم تا کمتر درد بکشم.
روی کف سرامیکی و سرد اشبزخانه به پشت دراز کشیدم.
سرماش باعث شد بدنم لرزی بکنه.
به امیر نگاه کردم که دیدم همزن که دسته چوبی نسبتا قطوری رو داشت دستشه با
گوشتکوب چوبی.
هق هق ام بلند شد. امیر یه شیشه روغن زیتون روهم برداشت و اومد سمتم :
-پاهاتو تا اخر باز کن.
اب دهنم رو به زور قورت دادم و درحالیی که بدنم از گریه میلرزید پاهام و باز کردم که
گفت:
ببر بالا و مچ پاهاتو با دستات بگیر.
کاری که گفت کردم. سرم رو یکم بلند کرده بودم که ببینم قصد داره چه بلایی سرم بیارع.
روغن زیتون رو برداشت و چند قطره ریخت روی کصم و با دستش کامل مالیدش.ولی مطمن شد داخل و بیرونش کاملا چرب شده گوشتکوب چوبی رو برداشت و روی کصم
گذاشت و فشار داد. اما نمیرفت داخل. از درد جیغ میزدم و داشتم گریه میکردمه یهو
صدای موبایل امیر اومد.
امیر کلافه نگاهم کرد و گفت:
-حق نداریی از جات تکون بخوری. فهمیدی؟
تند تند سرم رو تکون دادم اونم بلند شد و رفت تا به موبایلش جواب بده.
با رفتنش صدای هق هق ام بلند شد.

صد هزار بار خداروشکر کردم که گوشیش زنگ خورد.
بعد از مدتی امیر در حالی که چهره هول کرده و خوشحال بود گفت:
-پاشو شیدا. اینسری رو قسر در رفتی. چایی و میوه اماده کن مهمون داریم. اماده کردی بیا
تو اتاق .
سریع بلند شدم، اشبزخانه ارو جمع کردم. قلبم محکم میزد.
یعنی کی قراره بیاد که امیر اینقدر هول کرده؟
اب دهنم رو به سختی قورت دادم. سریع وسایل پذیرایی رو اماده کردم و به سمت اتاق
رفتم تا لباش بپوشم.
وارد اتاق که شدم امیر رو دیدم. تو کمد وسایل جنسی سرشو فرو کرده بود و انپار دنبال
چیزی میگشت.
در حالی که دلم اشوب بود رفتم سمت دستشویی تا خودم رو بشورم.
بخاطر روغن زیتون
حسابی چرب بودم.بعد از اینکه خودمو شستم و اومدم بیرون امیر خیز برداشت سمتم و گفت:
-بیا اینجا باید حاضرت کنم.
با تعجب نگاهش کردم . توقع داشتم یه لباس بهم بده اما اون دوتا گیره کوچولو که بهشون
قلبای قرمزی چسبونده بود و از ته قلب رشته سه تایی نگین اویزون بود دست بود
میخواست به موهام بزنه؟
خیلی طول نکشید که بفهمم اونا برای کجاست.
در مقابل چشمای گردم اون گیره هارو به نوک سینه هام وصل کرد.
صورتم از درد توهم

شد که گفت:
-این چه قیافه ایه؟ وقتی اومد لبخند میزنی و با لوندی بهش سلام میدی.
شوکه گفتم:
-چی میگی امیر؟ لخت باشم جلوی مهمونت؟
چشماش برق زد و گفت:
-اره.
قلبی که به گیره چسبونده شده بود فقط حاله کرمی سینه هام رو پوشونده بود.
یه گیره دیگه ام مثل همونا اما قلبش بزرگ تر بود از کمد در اورد و جلوی پاهام نشست و
خیلی اروم گیره اشو به کلیتوریسم زد.
جیغ خفه ای کشیدم.
سوزش شدیدی داشت:-وای امیر باز کن.
-هیش... میخوام ثابت کنی امروز چه برده خوشگل و هاتی نصیبم شده!
دلخور نگاهش کردم که گفت:
-چهاردست و پا شو.
-امیر... بی انصاف چرا اینطوری باهام رفتار میکنی. به جای اینکه ج...
با صدا زنگ ایفن امیر هل کرد بازوم رو گرفت و پرت کرد سمت زمین:
-اینقدر با من بحث نکن که برات بد میشه هنوز تنبیه نشدی برای سوزوندن غذا.
چهاردست و پا دنبالم میای.
و از اتاق رفت بیرون. اشک تو چشمام حلقه زد.
بخاطر یه زن لعنتی الان میخواد اینطوری باهان رفتار کنه. حتما میخواد جلوی اون زنه
خوردم کنه.

-شیدا.
با داد امیر سریع چهار دست و پا مثل یه سگ از اتاق رفتم بیرون.
گیره ای که به چوچولم زده بود خیلی اذیتم میکرد با اینحال باعث خیسی بین پاهامم شده
بود.
کنار پاهای امیر چهار دست و پا بودم که در ورودی باز شد و صدای مردونه ای اومد:
-امیدوارم از اینکه زودتر از موعد اومدم ناراحت نشده باشی.
خشکم زد.نگاهم به کفشای براق مشکیش بود. بعد بالاتر شلوار جین مشکی. پیراهن مشکی و درنهایت
یه مرد چهار شونه چشم ابی با چهره ای سرد و بیروح که نگاهش خیره به من بود.
امیر با خوشحالی گفت:
-این چه حرفیع. اتفاقا خیلی خوشحال شدم. بزار معرفی کنم اینم شیدایی که درموردش
بهت گفته بودم.
خدای من... من جلوی یه مرد غریبه برهنه بودم.
نفهمیدم چطوری امیرو صدا زدم و پشت پاهاش رفتم.
ضربان قلبم بالا رفته بود و دلم می خواست بمیرم.
اخه چطور ممکنه امیر غیرتش راضی بشه زنشو در معرض نمایش مرد دیگه ای بزاره این
قدر احساس رضایت کنه.
امیر سریع از جلوم کنار رفت و گفت:
-مسخره بازی در نیار شیدا. برو جلو و به ارباب ارمین سلام بده.
ارباب ارمین؟
خدایا این چه جهنمی بود من رو توش انداختی؟

قلبم محکم میزد و نفسام مقطع و بریده بریده ببود.
با بغض گفتم:
-امیر...من زنتم.مرده پوزخندی بهم زد و رفت سمت مبل و روش نشست. پارو پا انداخت و با غرور و سرد
نگاهم کرد:
-براش توضیح ندادی؟
امیر: نه... میخواستم امشب بگم. برای این رفتارش تنبیه میشه.
اروم با دستام خودم و عقب کشیدم که امیر بهم نگاه کرد و گفت:
-نمیشنوی میگم برو به اربابت سلام بده؟
اشک از چشمام چکید.
اگر قبل از این نمیخواستم امیر رو بکشم اما الان کاملا حاضرم قلبشو از سینه اش در بیارم
و خام بخورم.
مرده با صدای ترسناک و سردش گفت:
-یکم بگذره ریلکس میشه . بیا بشین.
امیر سریع به حرفش گوش کرد و رفت رو مبل نشست.
مرده به من نگاه کرد و گفت:
-برام قهوه درست کن. بدون شکر با شیر.
فقط با ترس نگاهش کردم و تکون نخوردم که صدای اخطار گونه امیر اومد:
-شیدا.
از جام بلند شدم. بدنم می لرزید و زیر نگاه های سنگین مرده شونه هام افتاده بود
وناخواسته دستمو روی سینه هام و لای پام گذاشتم.سریع روی پنجه پاهام دوییدم سمت اشبزخانه.
بلد نبودم قهوه درست کنم. با گریه ایستاده بودم که امیر اومد

اشبزخانه و با اخم ترسناکی
نزدیکم شد. خم شد روم و با صدای ارومی گفت:
-خیلی بیشعور شیدا. وقتی بهت میگم کاری رو انجام بدی باید بهش عمل کنی. بخاطر این
کارات بدجوری تنبیه ات میکنم.
با التماس بازوش رو گرفتم:
-امیر. خواهش میکنم... چطوری غیرتت اجازه میده زنتو جلوی یه مرد دیگه لخت بیاری؟
با غیض غرید:
-بعدا جواب این زبون درازی هاتو میدی. سریع دوتا قهوه درست کن .
-بلد نیستم.
امیر کلافه نگاهم کرد و گفت:
-خیلی خب. اینبار درست میکنم نگاه کن یادبگیر.
قهوه ها که اماده شد توی فنجون ریخت و سینیش رو داد دستم و خودش رفت .
هنوزم اشک میریختم و نمیدونستم کیوقراره بند بیاد این اشکا.
رفتم بیرون. ای کاش جرات داشتم خودم رو میکشتم از این زندگی نکبتی راحت می شدم.
با ترس خم شدم جلوی مرده و سینی و جلوش گرفتم. بدون نگاه کردن به چشمام
فنجونش رو برداشت. برای امیر هم نگه داشتم و برداشت.
مرده:-بیا اینجا.
با ترس یه قدم عقب رفتم. مرده اخماش توهم رفت و با چشمای ترسناک ابیش نگاهم کرد.
امیر:شیدا. ارمین هم مثل من از این به بعد اربابته.
چرا عزراییل نمی اومد سراغم. من میخواستم بمیرم.

سینه ام از هق هق می لرزید.
ارمین: تا سه میشمرم اگر نیومده باشی به سبک خودم تنبیه ات میکنم. مطمن باش دلت
نمیخواد تجربه اش کنی.
از حرفاش چهار ستون بدنم لرزید.
-یک...
شدت اشک ریختنم بیشتر شد. با التماس به امیری که سرد و بی احساس نگاهم میکرد
نگاه کردم:
-دو...
لعنت به منه ترسو. با قدمای لرزونم رفتم سمت و جلوش ایستادم.
بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش،روی پاهاش نشستم. دست برد گیره ای که به
چوچولم وصل بود رو جدا کرد.
-ای.
بی توجه دستش روی چوچولم نشست و همون قسمت رو محکم مالید.
از هر لمسش انگار تو اتیش عذاب می سوختم.نالیدم و با التماس به امیر نگاه کردم. لبخند رو لبش بود. گندش بزنن. گوضی تلفن دستم برسه خودم امیر رو به تیمارستان معرفی میکنم.
دستمو روی ساعد دست مرده گذاشتم و با گریه گفتم:
-خواهش میکنم... ولم کن...
نیشکون محکمی ازش گرفت که جیغ زدم و امیر و صدا کردم.
مرده دستشو عقب تر برد و روی سوراخ بهشتم گذاشت و گفت:
-خیس کردی بیبی....
با گریه سعی کردم دستشو عقب بزنم.
-دست نزن بهم...دس...

یهو دوتا انگشتشو وارد کرد که جیغ زدم و خواستم ازش دور بشم که یه دستش دور کمرم
نشست.
-بهتره تکون نخوری.
سریع دستشو پس زدم و خواستم پاشم که دوتا دست از پشت اومد جلو قاب سینه هام شد.
سریع سرم چرخید و امیر رو دیدم.
مرده پوزخند ی طرفه شیطانی بهم زد.
با انگشت هاش شروع کرد به داخلم تلمبه زدن.
جیغ کشیدم و دستمو روی سینه اش گذاشتم هلش دادم عقب و هیستریک وار سعی کردم
رها بشم از دستاشون که انگشت هاش رو ازم خارج کرد و هردو دستم رو با دستاش محکم
گرفت و با لحن دستوری به امیر گفت:-دستبند و دهن بندشو بیار.
امیر سریع رهام کرد و رفت.
با ترس و وحشت نگاهش کردم که مرده تو چشمام نگاه کرد و گفت:
-تنبیه هات من از امیر درد اورتره. و برده قبلیم زیر شکنجه هام مرد، پس اگر میخوای
سالم و زیبا بمونی بهتره دست از مخالفت بامن برداری. این اطمینان رو بهت میدم هرکاری
دلم بخواد میتونم باهات بکنم و امیر خوشحال هم میشه از این اتفاق.
با پوزخند و تمسخر گفت:
-اون لذت میبره از اینکه تو رو زیر یه کیر کلفت دیگه ببینه.
امیر برگشت و اونم دیگه چیزی نگفت.
امیر با مچ بند های چرمی که مال هردو مچ با یه زنجیر کوتاه بهم وصل بود اورده بود با یه

توپ کوچیک قرمز که دوطرفش بند های چرمی داشت.
دستام رو بردن پشت کمرم و با اون مچ بند ها بستن.
امیر خواست دهن بند رو برام ببنده که با التماس گفتم:
-امیر من زنتم بی غیرت.
مرده یهو گیره های نوک سینه ام کشید و با همون کشش کنده شدن که جیغ بلندی
کشیدم و امیر هم سریع دهنبند رو برام بست.
درد و سوزشش تا مغز و استخوتم بود.
چشمام رو بستم و نفس نفس میزدم که دردشون بیشتر شد.چشمام گرد شد وقتی دیدم مرده با انگشت هاش داره میمالتشون.
اشک چشمام رو تار کرد و نمیتونستم خوب ببینم دارن چه بلایی سرم میارم.
مرده بلند شد و همونطور که من تو بغلش بودم به امیر اشاره کرد و گفت:
-دراز بکش روی سه نفره.
امیر سریع حرف گوش کرد و شورت و شلوارش رو در اورد و برهنهروی مبل دراز کشید.
منو برد سمت امیر و گفت:
-پشتشو با اب جلوش خیس کن.
امیر سریع دستش روی کصم نشست و با شدت شروع کرد به مالیدن و بعد خیسی دستش
رو به سوراخ پشتم کشید.
از تصور اتفاقی که قراره تا چند لحظه اینده برام بیوفته در حال جون دادانم.
مرده: خوبه.
منو روی کیر سیخ شده امیر گذاشت و امیر هم کیرش رو تنظیم کرد و

به محض اینکه
حس کردم سرش واردم شد،جیغ نامفهومی کشیدم و مرده یهو کلا
نشوندتم که حس کردم
کامل واردم شد.
از درد و سوزشش ضعف کردم و یه طرفه داشتم می افتادم که مرده نگه
ام داشت و دستوو
روی کصم نشوند.
تند تند شروع کرد به مالیدن. از سنگ نبودم. نمی خواستم لذت ببرم
اما کاملا با مهارت
بود.جیغای خفه می کشیدم و حسابی خیس کرده بودم که به پشت
خمم کرد، امیر با دستاش
نگه ام داشت تا نیوفتم روش و اروم داخل سوراخ عقبم تلمبه میزد.
مرده هم با شصتش کلیتوریسم و مالید و انگشت سبابه و وسطشو
داخلم فرو کرد وبا سر
انگشت هاش به سمت دیوار کیلتوریسم همزمان فاشار وارد میکرد.
لذت عمیقی از این حرکتش داخل بدنم موج گرفت، ناله کردم و دلم
لذت بیشتر میخواست
اما عقلم لذت رو پس میزد.
امیر:
-بیا توام بکن توش.
خمار و ترسیده به مرده نگاه کردم. اونم تو چشمام نگاه میکرد. در
نهایت پوزخندی زد و
گفت:
-وقت زیاده...
حرکت انگشت هاش رو تند تر کرد. اونقدر که نفهمیدم چیشد. جیغ
کشیدم و بدنم لرزید و

ارضا شدم.
مرده کنارمون ایستاده بود. انگشت هاش رو در اورد و بالاتنه ام تو بغلش کشید و روی کیر
امیر بالا پایینم میکرد تا اینکه امیر ارضا شد و اه غلیظی کشید.
مرده عین بچه ها تو بغل کشیدتم و بلندم کرد. امیر دستمال برداشت و تمیزم کرد و
خودشم تمیز کرد و بلند شد. لباساش رو پوشید.
بیحال چشمام رو بستم. به سمت اتاق بردنم و روی تخت درازم کردن.تازه متوجه اب دهنم
شدم که چونه و گردن و سینه ام رو خیس کرده بود. امیر دستام رو باز کردو مرده هم دهن
بندمو.با دستمال خشکم کرد.
امیر: توام میخوابی الان؟
مرده : نه... چندتا ایمیل دارم بهشون باید جواب بدم...
مرده رفت. امیر دستاشو دور تنم پیچید.
با بغض گفتم:
-من زنتم... چرا اینکارو باهام کردی...؟
-تو که ارضا شدی. اگر لذت نمیبردی یه چیزی.
با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:
-فکر کردم گفتی دوستم داری.
-دوستت دارم. بیشتر از اونچه فکرشو بکنی اما ارمین از برادرمم بهم نزدیک تره.
-ربطی نداره امیر. هیچ کس زنشو... ناموسشو با حتی رفیق و نزدیک تر از برادرش شریک
نمیشه...
امیر منو تو بغلش تنگ تر فشرد و گفت:

-نگران چی هستی؟ لذت رو داری میبری دیگه. حالا هم که دونفریم بیشتر لذت می بری.
امیر نمی فهمید. اون مریض بود. روانی بود .
دیوانه بود. چرا من افتاده بودم گیر یک روانی؟
ای کاش میمردم نمیرفتم استعفا بدم از بیمارستان.امیر: درضمن. ارمین رو عصبانی نکن. هرچی میگه گوش کن. اون خیلی خشن تره نسبت به من و مطمن باش با کوچیک ترین اشتباهی تنبیه های دردناکی تری نصیبت میشه.
با وحشت به امیر نگاه کردم:
-چرا میخوای بزاری اصلا اون لمسم کن. امیر من نمیفهمم.
اشک از چشمام ریخت. امیر لبخندی زد و گفت:
-من از هرچیزی برای تو بالاترینشو میخوام. یه برده ای که خوب تربیت شده باشی،بالاترین
لذت رو تو رابطه جنسی ببری و ... من میخوام چیزی که بقیه ندارن رو تو داشته باشی.
خدایا این چرا نمی فهمید؟
-نمیخوام... بخدا نمیخوام امیر... من لذت بیشتر نمیخوام.
امیر خندید و جمله همیشه گی روی اعصابشو دوباره گفت:
-تو صلاح خودت رو نمیدونی...
گند بزنن این صلاح رو که تو میخوای برام تعیین بکنی.
چرا ایست قلبی نمیکردم بمیرم؟
من دلم مرگ می خواست.
زندگی من شومه... شوم برای خودم نه دیگران.
انگار من بدنیا اومدم برای عذاب کشیدن.
تنها بزرگ شدن، یه زمانی می نالیدم از تنهایی اما الان دلم می خواد برگردم به خلوت

تنهایی خودم.من از ادمایی که تو زندگیم بودن و برام تصمیم میگیرن بیزارم...
بیزار.
***
با نوازش های امیر بود که از خواب بیدار شدم.
با بالا تنه برهنه کنارم به پهلو دراز کشیدع بود و دست چپش رو زیر سرش گذاشته بود
با لبخند گفت:
-خانم خوشگله من بیدار شد؟
یه لحظه فکر کردم ماجراهای ارباب و برده ای و دوست ارمین و ارباب جدید خواب بوده.
لبخندی بهش زدم اما وقتی گفت:
-ارمین دیگه داره طاقتش تموم میشه و می خواد کص کوچولو و تنگتو جر بده.
چشمکی با خنده بهم زد که لبخندم ماسید.
پس خواب نبوده.
یه واقعیت تلخه که هیچ وقت نمیتونم از دستشو خلاص بشم.
پس بابای امیر کجاست؟ مگه قول نداده بود نذاره هیچ وقت دست امیروبه من نرسه؟
اشک تو چشمام جمع شد. من خیلی موجود بدبختی بودم که خدا هم از وجودم جندشش
میشد.
امیر با سر انگشتش اشکمو پاک کرد و گفت:-ارمین مهارتش از من تو سکس بیشتره و بهتر میتونه ارضاعت کنه. گریه نکن. ارمین
برعکس من خیلی رو حساسه و بدجوری تنبیه ات میکنه.
این کابوس واقعی کی قراره تموم بشه. امیر لبخندی مسخره اش روی

لبش بود و من چقدر
ازش بدم می اومد:
-زود باش... پاشو برو دست و صورتتو شور مسواک هم بزن. دستشویی
هم کامل بکن بیا
برات ویبراتور بزارم. ارمین میخواد تا شب ویبراتور کص کوچولوت رو
بازی بده که اماده
رابطه باشی.
چرا همش ارمین ارمین می کرد...؟ مگه از خودش اراده نداره؟ اصلا این
ارمین کیه مگه که
اینقدر امیر رو شیفته خودش کرده و بدون اجازه اش کاری نمی کنه.
چاره نداشتم... داشتم؟ شاید بگین خودکشی... اما من از
مرگ.میترسم... خیلی بیشتر از
شکنجه هایی که امبر و ارباب بظاهر جدیدم ارمین قراره بکنن.
دست و صورتم و شستم. بعد از انجام کارهام اومدم بیرون.
امیر توپ کوچیکی دستش بود لبه تخت حالا نشسته بود. با دیدنم
گفت:
- بیا خم شو جلو بزارمش.
پشت به امیر ایستادم و خم شدم جلو و دستام رو روی زانوهام
گذاشتم.
امیر با انگشت هاش کلیتوریسم رو به باززی گرفت و بعد از چند بار
فشار ملایم که در
نتیجه باعث شده بود بدنم بدون اراده من واکنش نشون بده و خیس
بشه امیر اون توپ که
اندازه توپ پینگ پنگ بود یکم بزرگ تر رو اروم وارد کصم کرد و با
انگشتش فشار داد تا
انتها واردم بشه.

لبمو گاز گرفتم تا صدام زد نیاد. وقتی از جا مطمن شد ایستاد و سیلی ای به باسنم زد:-بریم عزیزم... کنترلش دست ارمینه.
بلند شدم. لعنتی سخت بود برام.
وجودش رو به هیچ عنوان نمیتونستم داخلم نادیده بگیرم.
از اتاق خواستبم بربم بیرون که امیر گفت:
-یکی از برده هایی سابق ارمین اینجاست و قراره کارای تمیز کاری و غذا رو انجام بده. توام
فقط میشی برده و معشوق منو ارمین. حالا هم چهار دست و پا دنبالم بیا.
اشکی که تو چشمام داشت جمع میشد و پس زدم و با غروری شکته و خورد شده چهار
دست و پاروی زمین قرار گوفتم و دنبال امیر از اتاق رفتم بیرون.
وارد پذیرایی که شدیم ارمین روی مبل نشسته بود و یه لیوان پایه دار دستش بود که مایع
قهوه ای رنگ روشنی توش بود. با دوتا تیکه یخ .
با دیدن ما وسیله ای از روی میز برداشت و دکمه اشو زد که ویبراتور با سرعت داخلم شروع
به لرزش کرد.
انتظار نداشتم و از ترس جیغ زدم و چشمام رو بستم.
امیر باخنده گفت:
-یهخبر بده سکته کرد.
ارمین فقط پوزخند زد و به من نگاه کرد.
بی قرار به خودم پیچیدم.
دستمو بردم سمت کصم اما تا روش گذاشتم صدای خشن ارمین اومد:-وای به حالت درش بیاری. بیا اینجا.
با ترس دستمو پس کشیدم با اینکه حالم بشدت عجیب بود و بیقرار

بودم به سمت ارمین
رفتم چهار دست و پا.
کنار مبل بودم که گفت:
-بیا بالا بشین اینجا.
روی مبل سه نفره نشسته بود. نشستم وسط که امیر هم سمت دیگه ام اومد نشست و
ارمین خطاب به شخص دیگری گفت:
-برامون بستنی بیار.
-چشم ارباب.
با شنیدن صدای زنانه ای سیخ شدم.
ارمین دستشو اورد سمت لای پام که ناخواسته پامو محکم چفت کرد.
دست امیر روی رون پای چپم و دست ارمین روی رون پای راستم نشست. از هم بازون
کردن منم دیگه مخالفتی نکردم.
ارمین دستشو برداشت و لای پام برد و با تمسخر گفت:
-دریا راه انداختی.
منظورش به ابم بود که حسابی خیص کرده بود کصمو.
کلیتوریسم رو فشار داد که نفهمیدم چیشد جیغ خفه ای کشیدم و بدنم لرزید و حس
رهایی بهم داد.با کنترل ویبراتور داخلم رو خاموش کرد.
نفس نفس میزدم که دوباره صدای همون زن اومد:
-نوش جان ارباب.
چشم باز کردم دختر لختی رو دیدم که نوک سینه ها و نافش و حتی لای پاش پیرسینک
داشت.
باورم نمیشد. دختره خیلی ناز بود و بدن خیلی خوشگلی هم داشت اما

ارمین اینو اورده
کارای خونه ارو بکنه.
ارمین با خشونت گفت:
-میتونی بری.
تعظیمی کرد و رفت. زیر چشمی به امیر نگاه کردم که حواسش به باسن قلمبه ی برده
ارمین بود.
ارمین هم انگار متوجه نگاه امیر شده بود که گفت:
-میخوای صداش کن یه دور سواری بهت بده.
امیر خندید و گفت:
-بدم نمیاد. خوشگله.
ارمین فقط با پوزخند سر تکون داد و امیر درمقابل چشمای گرد شده من بلند شد و رفت
اشبزخانه. قلبم شکست. این دیگه شوهری بود گیر من افتاده بود.
با نشستن دست داغ ارمین روی سینه ام به خودم اومدم و با ترس بهش نگاه کردم.-امیر شوهر غیرتی ای نیست. فکر و خیال نکن.
اشک تو چشمام حلقه زد. خواستم نگاهمو ازش بگیرم که دستشو گذاشت روی چونه ام و
گفت:
-به چشمام نگاه کن.
دوباره به چشماش نگاه کردم. دلم خیلی گرفته بود. چرا اینقدر بدبخت بودم؟
تو همین فکرا بودم که اششکم چکید. ارمین به اشک هام که روی گونه ام میچکید نگاه
کرد و بعد از مدتی گفت:
-اسمشو هرچی میخوای بزار... زورگویی. یا هرچی... ولی دیگه حق نداری

اشک بریزی... تو
برده جدید منی... اونی هم که اشبزخانه است سر امیر رو گرم میکنه تا تورو فراموش کنه و
وقتی اون تورو کنار بزنه...
پوزخند خبیثانه ای زد و گفت:
-تنها کیری که تو کص و کونت میره مال منه.
با روشن شدن ناگهانی ویبراتور از جا پریدم که ارمین خندید و گفت:
-سرتو بزار اونور مبل میخوام معاینه ات کنم چقدر گشادی.
روی مبل دراز کشیدم. چون فهمیدم دیگه هیچ توانی برای مخالفت ندارم و درواقع جراتشم
ندارم.
پاهام رو کامل باز کرد و چرخید سمت و خم شد کمی روم و با انگشت هاش لای کصم
روباز کرد:
-موهاش بوره اما باید اپلاسیون بشه. ازکص مودار خوشم نمیاد.با ترس نگاهش کردم که گفت:
-خوبه هنوز گشاد نشدی زیاد.
انگشت اشاره اش رو با ابم خیس کرد و برد سمت سوراخ مقعدم و اروم انگشتش رو داخلم
فرو کرد. از سوزشش چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.
با انگشتش داخل مقعدم تلمبه های ارومی میزد و من چشمام رو محکم بسته بودم و
داشتم دردم رو تو خودم میریختم که صدای اه و ناله امیر و برده ارمین رو شنیدم.
چشمام بی اراده باز شد و با غم به قسمتی که اشبزخانه بود نگاه کردم.

نمیدیدمشون اما صداشون رو یمتونستم واضح بشنوم.
ارمین: نگاهت به من باشه.
سرم رو چرخوندم سمت ارمین و با بغض گفتم:
-اون خوشگل تره... چرا شما اینجایین... او؟
انگشت دومش رو با غیض واردم کرد و با صدای حرص داری گفت:
-بار اخرت باشه بی اجازه حرف میزنی.
با غم فقط گفتم چشم. چی میتونستم بگم؟ بعد از مدتی وقتی برای بار دوم ارضام کرد
دستاش رو از لای پام برداشت و با دستمال کاغذی دستاش رو تمیز کرد و گفت:
-کیک و ابمیوه اتو بخور . مثل اینکه امیر خیلی کارش طول می کشه.
با ناراحتی صاف نشستم. ارمین هم ویبراتور رو خاموش کرد.
با بغض گفتم:-میشه اینو در بیارین؟
به کصم اشاره کردم که نیشخندی زد و گفت:
-نه... جاش همونجاست.
برام کیک تو بشقاب گذاشت و لیوان اب پرتقالمم پر کرد از تو پارچ و گذاشت جلوم روی
میز و گفت:
-بخور.
خودمو کشیدم جلو اما با همون صدای گرفته ام گفتم:
-مبل کثیف شد.
-مهم نیست. الی تمیز میکنه.
منظورش از الی برده اش بود؟
بی حرف با دستای لرزون مشغول خوردن شدم. نهار نخورده بودم و حسابی گشنه ام بود.
بعد از تموم شدن کیک و اب پرتقالم بود که امیر اومد.

قیافه اش حسابی بشاش بود و مشخص بود حسابی بهش خوش گذشته.
روی مبل کنارم نشست و در نهایت چندش بودن دستشو دورم حلقه کرد و گونمو بوسید:
-حسودی که نکردی خوشگلم؟
حس کردم معدم بهم ریخت. گندش بزنن امیر رو که با لباش اون زنیکه اررو بوسیده و...
حالا اومده منو میبوسه.
یکم خودم رو کنار کشیدم و گفتم:-نه.
خندید و گفت:
-افرین عزیزم.
زیر چشمی به ارمین نگاه کردم با یه پوزخند محو داشت به امیر نگاه میکرد. نگاهش یهو
چرخید روی من و من هل کردم و سریع سرم رو انداختم پایین.
-الی غذاهارو گرم کن میزو بچین.
صدای پر ناز الی اومد:
-چشم ارباب.
صاف نشستم که ارمین گفت:
-چطور بود امیر؟ بهت حال داد؟
امیر خندید:
-اره کار بلد و عالی. چطوری اینو پس زدی؟ خیلی خوبه که.
ارمین خندید هرچند حس میکردم برای ظاهر سازی بود:
-میدونی که تنوع طلبم و دوست دارم برده های جدید رو امتحان کنم. اگر ازش خوشت
میاد برای تو هرکاری دوست داری باهاش بکن. هدیه من به تو.
امیر خندید. تف تو ذات خرابت امیر.

-هدیه باحالیه. قبول میکنم.
گندش بزنن. با چشمای گرد شده به امیر نگاه کردم.امیر با خنده با پشت دست گونمو نوازش کرد وگفت:
-حسودی نکن خوشگله سه بار رابطه با تو سر جاشه.
ایشششششش. چندش اصلا برو حواست به اون پرت بشه منو بیخیال بشی.
اما هیچی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.
صدای الی اومد:
-ارباب... غذا اماده است.
ارمین و امیر بلند شدن وبالاجبار منم بلند شدم و دنبالشون وارد اشبزخانه شدم. امیر برام
صندلی عقب کشید و نشستم.
سمت راستم امیر نشست و روبه روم ارمین.
الی هم تو یه ظرف غذا کشید و در کمال ناباوریم نشست رو زمین و با دهن مشغول خوردن
شد و به پایین تنه اش مدام پیچ و تاب میداد. به امیر نگاه کردم.
مجذوب این حرکات الی شده بود و مسلم بود دوباره میخواد ترتیبش روبده.
خدایا... این شوهره من دارم؟
ارمین: غذا تو بخور شیدا.
سریع به خودم اومدم و قاشق و چنگالم رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.
بعد از غذا که به زور چند قاشق خوردم اروم عقب کشیدم.
-ممنون.
امیر: کم خوردی خوشگلم.-ابمیوه و کیک خورده بودم...
امیر: اشکال نداره عزیزم.

زیر چشمی به ارمین نگاه کردم با جذبه و جدیت به ظرف غذاش نگاه میکرد و اصولی قاشق
و چنگال رو تو دستاش گرفته بود و غذاش رو می خورد.
یهو سرش رو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.
اینقدر نگاه سرد و ابیش پر نفوذ و سنگین بود که نتونستم تحمل کنم و سریع سرم رو
انداختم پایین.
جرات نداشتم از جام بلند بشم.
بالاخره همه اشون غذا خوردن و بلند شدیم.
امیر دستشو دور شونه ام انداخت و به سمت مبل هدایتم کرد. ارمین هم اومد و سمت دیگه
ام نشست.
قلبم تند می تپید که بعد از مدتی امیر گفت:
-ارمین، الی رو ببرم اتاق بازی امشب؟
ارمین بی اهمیت گفت:
-ببر. اون دیگه برای توعه. امشب منم با شیدا وقت میگذرونم.
امیر خندید:
-راحت باش.تو دلم فحش میدادم به امیر. بیغیرت عوضی ای کاش میتونستم بکشمش یا حداقل جرات
داشتم خودم رو بکشم.
الی بعد از شستن ظرفا اومد پذیرایی که امیر بلند شد وگفت:
-دنبالم بیا.
الی بی حرف دنبال امیر رفتن و با نگاهم دنبالشون کردم که چطور به سمت اتاق می رفتن.
قلبم مدام داشت می شکست.
چرا تو این وضعیت بودم؟

چشمه اشکم داشت می جوشید که دست ارمین جلو اومد و بند های چرمی رو ازم باز کرد.
وقتی باز شدن حس کردم انگار راه نفسم باز شد.
ارمین: ویبراتور رو در بیار.
با تعجب گفتم:
-من؟
-اره.
خواستم بلند بشم که گفت:
-جلوی من... پاهاتو باز کن . میخوام ببینم چطوری انگشت هات رو داخلت فرو میبری.
چقدر این چندش اور بود اما چاره ای نداشتم.
چرخیدم سمتش و پاهام رو باز کردم. حس میکردم صورتم داره قرمز می شه.انگشت هام رو لای سوراخ ک صم گذاشتم و اروم دوتاشو واردم کرد که سوزش گرفتم و
سریع در اوردم. با بغض گفتم:
-نمیتونم.
بی حرف دستشو جلو اورد و بدون ملایمت دوتا از انگشت هاش رو داخلم فرو کرد و
ویبراتور رو در اورد.
ناله ای کردم که گفت:
-خوبه. کاملا اماده ای.
با التماس گفتم:
-خواهش میکنم... مگه من چیکار کردم اینطوری ازارم میدین؟من توعمرم خیلی سختی
کشیدم م...
ارمین بی حوصله بلند شد و بازوم رو کشید:

-حوصله روزه شنیدن ندارم. کاری نکن دهنتو تا صبح با توپ ببندم که نتونی اب دهنتو
قورت بدی.
ساکت شدم و با گریه نگاهش کردم.
بلند شد و خم شد سمتم و دستاشو دور زاها و کتفم حلقه کرد و مثل بچه ها بغلم کرد.
سرمو به اجبار روی سینه اش گذاشتم و با گریه گفتم:
-پس کی وقت زندگی کردن من میرسه؟
اروم گفتم و وقتی جواب تداد فکر کنم نشنید که البته اگر هم میشنید اهمیتی نمیداد.وارد اتاق منو امیر شد و درو با پاش بست.
روی تخت درازم کرد و گفت:
-دختر خوبی باشی از وسایل بازی استفاده نمیکنم.
منظورش همون وسایل شکنجه بود؟ با گریه فقط سرمو به عنوان تایید تکون دادم.
برقو خاموش کرد و چراغ خواب رو روشن. لباساش رو در اورد و اومد سمتم و گفت:
-دوست دارم همراهی کنی وگرنه عصبانی میشم.
اشک میریختم. اومد روی تخت و روم خیمه زد.
نفسم بند اومد. با ترس به چشمای ابی خیلی روشنش که بشدت ترسناک و جذاب بود نگاه
می کردم:
-توکه دوست نداری عصبانیم کنی...؟هوم؟
سری سرم رو به چپ و راست تکون دادم بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم. لبخند یه طرفه
شیطانی بهم زد و گفت:
-خوبه...

سرش رو جلو اومد و لبای داغش نشست روی لبام. حسی شبیه سقوط از دره بهم دست
داد.
چشمام بسته شد. لباش با حرارت و خیسی و عمیق واروم لب پایینم رو مکید.
ازم جدا شد،اما فاصله زیادی نگرفت. گفت:
-نفس بکش... نفستو حبس نکن...انگار منتظر همین حرفش بودم چون نفس عمیقی کشیدم. بازم لبخند یه طرفه شیطانی
زد:
-خوبه... لبمو بمک.
نمیفهمیدم چه خبره! توقع داشتم مثل امیر بیوفته به جونم اما اون داشت اروم پیش
میرفت همین ترسم رو نسبت به لحظات اینده بیشتر میکرد.
-باشه؟
با صدای خشداری گفتم:
-باشه.
سرش پایین اومد باز. لعنتی نگاهش یه طوری بود وقتی تو چشماش خیره میشدم و
مردمک سیاه چشماش رو توی اون تیله های ابی میدیدم حس میکردم فلج میشم و اون
میتونه هرکاری که ازم بخواد و من انجامش میدم و میدونستم که بخاطر ترسمه.
چشمام بسته شد، لبام رو کمی از هم فاصله دادم و وقتی لبای داغش دوباره روی لبام
نشست،لب پایین رو مک کوچیکی زدم.
لب بالاییم رو مکید و من لب پایینشو.

یه گرمای خلصی بین پاهام جریان پیدا کرد.
من چم شده بود؟
دستش روی پهلوم نشست و اروم تکونش داد و اورد بالا سمت سینه و اروم قاب سینه ام
کرد و خیلی اروم مالید.
اصلا با ارمین بیرون از اتاق یکی نبود. انگار یه ادم جدید بود.حواسم به دستش بود و فراموش کردم همراهیش کنم.
بعد از مدتی فقط نوک سینه ام رو بین انگشت هاش گرفت و نرم مالید.
تو دهنش ناله کردم. با زانوهاش پاهام رو از هم فاصله داد و لای پاهام قرار گرفت. دوباره
اضطراب جای حس خوبمو گرفت. با ترس چشمام رو باز کردم که با چشمای عجیبش
مواجه شدم و دوباره خشکم زد.
دستش سینه ام رو ول کرد و دستشو برد بین پاهام و روی کلیتوریسم گذلشت و دورانی
شروع کرد به اروم مالیدنش.
لباش رو از لبام فاصله داد. تو چشمام خیره بود و گفت:
-خودتو ول کن... لذت ببر...
همینطور هم شد . حرکت دست با مال امیر فرق داشت. امیر انگار شانسی میمالید اما این
انگار دقیق میدونست کجارو باید بماله.
لبم پایینم گاز گرفتم صدام در نیاد که گفت:
-میخوام صدای اه و ناله اتو بشنوم.
اه کوچولویی کشیدم که لبخند زد:
-افرین پیشی کوچولو...

اینقدر به کارش ادامه داد که ارضا شدم و چشمام رو بستم.
ارمین با صدای ارومی گفت:
-شیدا؟چشمام رو خمار باز کردم و نگاهش کردم،با صدای ارومش که از حالت ارباب گونه و
خشونت خارج شده بود گفت:
-میخوام داخلت فرو کنم..اماده گی داری؟
داشت از من میپرسید؟ با ترس نگاهش کردم. نمیخواستم عصبی بشه. ادم از کسی که
عصبانیتش رو ندیده بیشتر میترسه تا اونی که ندیده.
سرم رو تکون دادم که لبخند مغروری روی لبش نشست:
-افرین کوچولو.
خودشو روم کمی جابه جا کرد تا کیر بزرگش تنظیم بشه روی کصم و اروم فشارش داد
سمت داخل.
سرم رو بلند کرده بودم که ارمین گفت:
-به چشمام نگاه کن فقط.
سرم رو روی بالشت گذاشتم و درحالی که چشمام پر از اشک شده بود نگاهش کردم.
واردم که شد سوزش و لذت باهم سراغم اومد. همونطور که تو چشماش نگاه میکردم از درد
ناله میکردم و بعد از چند دقیقه کم کم موجود لذت پیچید داخل شکمم.
دستام روی کتف هاش نشستن. حرفی نزد و بعد از مدتیه حسابی خودشو داخلم کوبید و
من دوبار ارضا شده بودم بالاخره اونم ارضا شد و ابشو داخلم خالی کرد.
ارمین کنارم دراز کشید و بغلم کرد و گفت:

-فردا اگر امیر راجب رابطه امو پرسید بگو خیلی خشن و درد اور بود برات.
با تعجب نگاهش کردم، درکش نمی کردم. چرا باید اینطوری
میگفتم؟ارمین: به دلایلی تو برام مهمی. البته اگر اشتباهی بکنی یا
خلاف میلم عمل کنی بشدت
تنبیه ات میکنم اما فعلا بهتره زیاد خشن باهات نباشم. فهمیدی؟
جلوی امیر خشنم... بی
رحمم و کارهای خشونت باری باهات میکنم. اما وقت تنهایی حواسم
بهت هست و سخت
نمیگیرم بهت. فهمیدی؟
حس خوشحالی تو وجودم پی چید یعنی ممکنه راه نجاتی برتم باشه از
این وضعیت ؟
با تردید سر تکون دادم که گفت:
-خوبه.
نمیدونم چقدر تو همون حال بودیم که خوابم برد.
***
-شیدا؟
چشمام رو باز کردم امیر رو دیدم. لبخندی بهم زد و گفت:
-پاشو وقت صبحانه است.
با کرختی از جام بلند شدم که گفت:
-برو دست و صورتتو بشور زود بیا بیرون.
و خودش از اتاق رفت بیرون .
عجیب بود دستمالیم نکرد. وارد دستشویی شدم و بعد از شستن
دست و صورتم و کارهای
مربوطه اومدم بیرون.
از اتاق اومدم بیرون و به سمت پذیرایی رفتم.امیر هیجان زده چیزی رو
تعریف می کرد. سرمیز نشستم چشمم به الی خورد که سینه

هاش کبود شده بودن. لب هاش ورم کرده بودن.
از فکر اینکه امیر هر بلایی دلش خواسته سرش اورده مو به تنم سیخ می کرد. امیر دستشو
که دور شونه ام انداخت با ترس از جا پریدم و با ترس نگاهش کردم:
-دیشبخوش گذشت بهت جوجه؟
اب دهنم رو قورت دادم و هیچی نگفتم. با ترس به ارمین نگاه کردم که با اخم کمرنگی با
اون چشمای سگ دارش منو نگاه میکرد.
امیر سکوت طولانیم رو که دید روبه ارمین گفت:
-شیدا هنوز لذت رابطه جنسی رو نمیدونه. برای تو چطور بود؟
ارمین گفت:
-خوب بود. صبحانه اتو بخور امیر. بیرون کار داریم.
امیر با خنده چشمی گفت و مشغول خوردن شد. منم برای خالی نبودن عریضه چند لقمه
داشتم می خوردم که موبایل ارمین زنگ خورد.
تملس رو وصل کرد:
-بله؟
-....
-سلام داداش... چطوری؟
...--فعلا چند روزی اومدم پیش امیر میمونم.
-...
-باشه دوساعت دیگه جای همیشه گی میبینمت.
تماس رو قطع کرد.
روبه امیر گفت:
-من باید برم جایی. خودت برو شرکت.
امیر: کجا با کی قرار داری؟

ارمین بدون اینکه جوابشو بده بلند شد و رفت.
امیر بدون اینکه به روی خودش بیاره بلند شد و رفت.
به الی نگاه کردم. انگار نه انگار دیشب شکنجه شده.
نفس عمیقی کشیدم و معذب از جام بلند شدم سریع و به سمت اتاق دوییدم. وارد اتاق که
شدم امیر و ارمین رو دیدم داشتن حرف میزدن .
ارمین: صبحانه اتو چرا نخوردی؟
توحه امیر هم بهم جلب شد. معذب تو جام تکون خوردم و گفتم:
-خوردم... سیر شدم.
ارمین: خوبه. امیر زود باش امروز دیر میرسم تو باید تو شرکت باشی.
جفتشون اماده شدن و امیر اومد سمتم و خم شد روم لبامو بوسید و رفت. چهره با حالت
چندش اوری توهم شده بود. از بوسه اش متنفر بودم. کلا از وجود امیر مخالف بودم.نگاهم با ترس به ارمین نگاه کردم.
اومد جلو و جلوم ایستاد تو چشمام نگاه کرد و گفت:
-تو اتاق میمونی تا برگردیم.
با لکنت گفتم:
-چ..چشم.
نگاهی به لبام انداخت. گفتم ایینم الان میاد میبوسه اما اون بدون اینکه بهم دست بزنه از
اتاق رفت بیرون.
با بسته شدن در اتاق و قفل شدنش نفس عمیقی کشیدم.
روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم. به تخت خییره شدم و یاد رابطه دیشب افتادم.
جنس نگاه ارمین با جنس نگاه امیر.
امیر نامرد ...

شوهرم بود اما منو در اختیار دوستش گذاشت.
دیشب دوباره با یه نفر دیگه گذروند و ...
روی تخت دراز کشیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم و بالشتی که ارمین دیشب سرش رو
روش گذاشته بود رو بغلم گرفتم و چشمام رو بستم.
***
-شیدا؟ عزیزم؟چشمام رو خوابالود باز کردم. امیر رو مقابلم دیدم. لبخند عمیق و ذوق زده ای روی لباش
بود:
-خوشگلم. بیدار شو برات سوپرایز دارم.
روی تخت نشستم و با ترس گفتم:
-چه سوپرایزی؟
خندید و گفت:
-می فهمی خوشگلم ...
دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:
-وایستا.
سر پا ایستادم و امیر رفت سمت کمد و با چشم بند برگشت. اشک تو چشمام جمع شد.
کاملا برام واضح بود که قراره شکنجه بشم. زدم زیر گریه و گفتم:
-امیر توروخدا... ام...
با محبت ظاهری حال بهم زنش صورتم رو نوازش کرد و گفت:
-عزیزم... قراره بهت خوش بگذره. مطمن باش امشب از شدت لذت فریادت بلند میشه.
بی توجه به گریه هام چشم بند رو برام بست.
در حالی که سست بودم و اشک میریختم امیر بازوم رو گرفت و از اتاق برد بیرون.

کاملا میتونستم حس کنم که داریم به سمت اتاق شکنجه می رفتیم.البته از نظر امیر و ارمین اونجا اتاق بازیه... بازی های دردناک برای من و لذت بخش و
مفرح برای اونا.
روی تخت کوچیکی درازم کرد. سرمروی هوا بود. فقط از شونه هام تا باسنم روی اون بود.
دستام به سمت پایین در امتداد خط عمودی تخت به زمین بسته شده بود. پاهامم کاملا باز
کرده بودن و تا کنار دستام کشیدنش و بستن.
وحشت زده گفتم:
-خواهش میکنم امیر. من نمیتونم تحمل کنم. امیر نمیخوام درد بکشم.
دستای داغش روی سینه هام نشست و گفت:
-هیششش... اگر نمیخوای دهنتو ببندم، جز اه و ناله چیزی ازش بیرون نیاد.
در حالی که از گریه بدنم می لرزید سکوت کردم. صدای هق هق هام گاهی از دستم در می
رفت و بلند می شد.
دستای امیر روی سینه ها بود و همچنان اروم می مالیدش.
از ترس می لرزیدم که با مکیده شدن چوچولم بدنم تکونی خورد.
نفسم بند اومد. دهنش روی کصم بود و با اشتیاق در حال مکید و خوردن بود.
لذت با سرعت تو بدنم پی چید. از طرفی خجالت زده جیغ زدم.
سرم روی هوا بود و خیلی داشتم ازیت میشدم که یه چیزی زیر سرم قرار گرفت .
خدای من... ارمین هم صدرصد اینجا بود.
یه جفت دست روی ران هام نشست.گرماش نرمال بود و ظریف تر بود.

نکنه الی داره میخوره؟
امیر هم که دستاش روی سینه هامه... پس اینی که این وسیله ارو زیر سرم گذاشته ارمینه.
قلبم با سرعت داشت می زد.
نفس نفس میزدم.
لذت شدیدی که می بردم نذاشت زیاد به این که سه نفری دارن از جسمم استفاده می
کنن فکر کنم و از لذت اه و ناله ام بلند شد.
لبای داغ و خیسی روی لبام قرار گرفت. اینقدر حشرم زده بود بالا که تو بوسه همراهیش
کردم. صدای امیر رو شنیدم:
-جون... زود باش الی...الان ابش میاد.
پس ارمیی داشت میبوسیدتم...
با لذت بیشتری همراهیش کردم. الی گاز کوچولویی از چوچولم گرفت که به نهایت لذتم
رسیدم و تو دهن ارمین جیغ ارومی زدم و بدنم لرزید و ارضا شدم.
امیر ضربه ای روی سینه ام زد و گفت:
-جووووون. هنوز مونده خانم کوچولو...
ارمین عقب رفت. نفس نفس می زدم و الی ازم فاصله گرفته بود.
امیر هم سینه هام رو ول کرد.
صدای ارمین رو شنیدم:
-گیره هارو بیار.بعد از مدتی دست داغتری که مسلما مال ارمین بود نوک سینه راستم رو گرفت و
مالیدش... بعد از مدتی گیره ای نه دندونه های ریز تیزی داشت به نوک سینه هام وصل
کرد.

درد و لذت همزمان پیچید. سینه هام حسابی سفت و محکم شده بودن بخاطر تحریک
شدنم.
اه عمیقی کشیدم و نوک سینه دیگه امم مالید و بعد گیره ارو وصل کرد.
گیره هارو کشید سمت بالا. زنجیر کوچیکی رو بین لبام گذاشت:
-با دندون هات بگیر... ولش کن اسپنکت میکنم.
با دندون هام زنجیر رو گرفت. سینه هام کشیده شده بودن.
امیر کصم رو مالید با دستش و بعد خودشو اروم واردم کرد. به سختی از لای دندون های
للید شده ام نالید.
ارمین:
-ویبرراتور رو بده الی.
-بفرمایید ارباب.
امیر داخلم محکم تلمبه میزد جوری که سینه هام تکون میخورد و هر لحظه بیششتر
کشیده می شد. جیغ های بلندی از پس دندون های چفت شده ام می کشیدم.
هیچ لذتی نمیبردم الان... سراسر درد بود و درد.
دوباره اشکام سرازیر شد و هق هق ام بلند شد. صدای عصبی ارمین رو شنیدم:
-یکم ارومتر امیر... چه خبرته؟امیر: خیلی خب.
اروم تر تلمبه زد. اما بازم بدنم تکون میخورد و نوک سینه هام بیشتر کشیده می شد. خیلی
درد داشت. اون دندونه های ریز گیره مطمنن زخم کرده بود نوک سینه ام رو.
نفسم رو بریده بریده بیرون میدادم. بعد از مدتی شاید ده دقیقه

صدای امیر در اومد:
-تاخیری زدی؟
امیر: اره.
صدای اه های عمیقش اتاق رو پر کرده بود. فکم درد گرفته بود و دلم مرگ می خواست
دوباره که گیره ها از سینه ام جدا شدن. جیغ بلندی زدم که دوتا دهن خیس روی سینه
هام نشستن و مشغول مکیدن شدن. مطمنن یکیشوت ارمین بود و یکیشون هم الی. چون
صدای اه های امیر همچنان می اومد.
بعد از چند ثانیه دوباره لذت تو تنم پی چید.
ویبراتور هم روی درجه بیشتر گذاشتن روی کلیتوریسم تا اینکه بالاخره صدای ناله ام از
روی لذت بلند شد.
امیر بالاخره ارضا شد و عقب کشید. بعد از مدتی منم ارضا شدم دوباره و ناله بلند کردم.
-تمیزش کن الی.
دستام درد گرفته بودن.
-میشه دستام رو باز کنین... درد گرفتن.
کشیدن شدن پارچه خیسی رو لای پام احساس کردم و بعدم باز شدن دستام.
خودمو بغل کردم. جرات نداشتم دستمو سمت چشم بندم ببرم.بسته بودن چشمام باعث شده بود حواسم فعال تر و تیز تر بشن.
صدای ارمین رو شنیدم که خیلی اروم گفت:
-مشغولش کن دیگه سمت شیدا نیاد.
جوابی نیومد اما باعث شد نفس عمیقی بکشم.

احساس بهتری پیدا کردم.
بعد از چند ثانیه پاهام هم باز شد.
پاهام رو گرفت و اروم بلند کرد.
از درد خفیفش ناله کردم. پاهارو بالا اورد تا کنار سرم و گفت :
-با دستات نگهشون دار.
دستامو دور ساق پاهام حلقه کردم.
ارمین: افرین پیشی کوچولو.
دست داغش روی کصم نشست و اروم روش دست کشید.
چوچولمو بین انگشت هاش گرفت و اروم مالید.
خیس شدن سریع لای پاهام رو حس میکردم. من از حرکت دستای ارمین روی تنم خوشم
می اومد.
اما یهو دستشو برداشت و سیلی روی کصم زد. تکون شدیدی خوردم و اه کشیدم.
هم درد داشت هم لذت. دوباره دستش روی کلیتوریسم نشست و مالیدش و بعد از اینکه
صدای ناله ام از لذت بلند شد دوباره روش سیلی زد.بدنم لرز کوتاهی رفت اما ارضا نشدم.
نفس نغس میزدم. دلم می خواست التماسش کنم اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم.
دوباره روی کلیتوریسم رو مالید و دوباره سیلی زد که جیغ خفه ای کشیدم و ارضا شدم.
پاشیدن ابم به بیرون رو حس کردم.
نفس نفس زنان بودم که مردونگیش رو روی سوراخ بهشتم حس کردم و بعد از این که
ضربه های ارومی با مردونگیش به سوراخم زد خودشو اروم واردم کرد که

یهو صدا ناله
های الی تو گوشم پیچید و صدای اه های عمیق امیر.
با ناله اسمشو صدا زدم:
-ارمین...!
خم شد روم و اروم گفت:
-پاهاتو دور کمرم بنداز.
خودش هدایت کرد و پاهام رو دور کمرش پیچیدم. تا انتها داخلم فرو کرده بود اما تکون
نمیخورد. مردونگیش از مال امیر بزرگتر بود اما خیلی لذا به بود رابطه با ارمین تا با امیر.
بالا تنه ام رو توبغلش گرفت و بلندم کرد.
سریع دستامو دور گردنش حلقه کردم. میتونستم حس کنم که داره راه میره، بعد از مدتی
روی تخت نرمه دراز کشیدیم.
چشم بندم روبباز کرد. بعد از چندبار پلک زدن دیدم درست شد. بهش نگاه کردم. با اون
چشمای خاصش تو چشمام خیره شده بود.
-اماده ای؟اب دهنم رو به سختی قورت دادم و سر تکون دادم که تو همون حینی که بالاتنه ام بین
حصار دستاش بود. خودشو بهم کوبید.
با لذت چشمام رو بستم.
بعد از چند تا تلمبه حشرم به اوج خودش رسیده بود. ناخواسته دستام رو دور گردنش حلقه
کردم و سرش رو کشیدم پایین تا لبامون بهم برسه.
اونم همراهیم کرد و لبای همو مکیدیم و تو دهنش از لذت ناله کردم تا اینکه بعد از

20دقیقه هردو باهم ارضا شدیم.
کنارم دراز کشید و محکم بین دستاش گرفت. سرم رو تو سینه اش گذاشتم و چشمام رو
بستم.
-ممنون... نمیدونم دلیلتون برای مراقبت ازم چیه اما هر چی هست... دوستش دارم... از درد
کشیدن خوشم نمیاد.
-رابطه هامون رو دوست داری پس؟!
بعد از مدتی گفتم:
-اره... اما...رابطه های امیر خیلی درد داره.
-چون ازش بدت میاد رابطه هاشم برات ازار دهنده است.
نگاهش کردم و گفتم:
-اره.
نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:
-این یعنی منو دوست داری؟سرم رو تو صورتش قایم کردم و بعد از مکثی گفتم:
-نه.
هیچی نگفت. فقط بدنم رو دست میکشید. واقعا ارمین رو دوست نداشتم اما اینکه حواسش
بود اذیت نشم خیلی برام مهم شده بود.
ای کاش امیر اینطوری بود.
نمیدونم چقدر اه کشیدم تا اینکه خوابم برد.
*ارمین؛
شیدا خیلی وقت بود خوابش برده بود که در اتاق باز شد و بادیدن امیر که برهنه بود لحظه
ای اخمام روکشیدم توهم اما سریع بازش کردم.

امیدوارم الی سیرش کرده باشه که نخواد دوباره با شیدا باشه.
امیر نگاهی به شیدا کرد و بعد رفت حموم.
بعد از یه دوش سریع اومد و روی تخت اونور شیدا دراز کشید و شیدا رو از پشت بغل کرد.
لعنتی...
خوبه به الی سپرده بودم که امشب پیش خودش نگه داره.
خیلی سریع خوابش برد اما من به شیدا نگاه کردم. اگر تن دادم به رابطه سه نفره فقط
بخاطر خشایار بود.
لعنت بهت خشایار که اگر بهت مدیون نبودم الان اینجا نبودم .
به شیدا خیره بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.*
صبح با صدای هشدار گوشیم بیدار شدم.
شیدا همچنان تو بغل من و امیر بود.
کلافه بلند شدم و رفتم سرویس،دست و صورتم رو شستم.
اومدم بیرون و رفتم سمت امیر و گفتم:
-امیر...؟ امیر پاشو دیره.
امیر به سختی بلند شد و رفت سمت سرویس و گفت:
-شیدا رو هم بیدار کن.
دلم می خواست بزنم تو دهنش، وقتی رفت نفسمو سنگین دادم بیرون و ملافه ارو برداشتم
و روی شیدا انادختم. امیر که اومد بیرون گفت:
-چرا بیدارش نکردی.
-دیشب خیلی خسته شده. ولش کن. باید بریم امروز جلسه داریم.
فقط سر تکون داد و از اتاق رفتیم بیرون.
الی تو اشبزخانه صبحانه اماده کرده بود.
وضعش داغون بود. نوک سینه چپش زخم شده بود و پیرسینک های

سینه ا رو باز کرده
بود.
پوزخندی زدم و گفتم:
-زدی ناکارش کردی که امیر.امیر نگاه پر هوسی به الی انداخت وگفت:
-خیلی سکسیه لامصب... حال میده فقط بکنیش.
الی اهی نامحسوسی کشید و چیزی نگفت.
بی جواب بهش صبحانه امو می خوردم که امیر گفت:
-دیشب شیدا زود خوابید. خیلی زود خسته میشه.
لقمه امو قورت دادم و گفتم:
-بدنش ضعیفه. طاقت این همه رابطه ارو نداره.
-اره. الی براش غذا های مقوی درست کن بهش برس.
الی: چشم ارباب.
از پشت میز بلند شدم و گفتم:
-پاشو بریم امیر.
از اشبزخانه اومدم بیرون. لباسای بیرونم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. سوار ماشین
شدیم و امیر رانندگی می کرد.
امیر به نظرم یه ادم اشغال بی صفت بود که باید وجودش از روی کره زمین محو می شد.
وقتی رسیدیم شرکت ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد.
پیاده شدیم و چشمم به ماشین خشایار افتاد که وارد پارکینگ شد و ماشین رو کنارمون
پارک کرد و خشایار پیاده شد.
خودشو بهمون رسوند و مثل همیشه سر سنگین به امیر سلام کرد و به من هم همینطور.هرسه به سمت اسانسور رفتیم و سوار شدیم.
وارد شرکت که شدیم رو به خشایار گفتم:

-بیا اتاقم. امیر برای جلسه امروز اماده باش تو ارائه میدی.
امیر سر تکون داد و به سمت اتاقش رفت با رفتنش ماهم وارد اتاقم شدیم. تی وی LEDارو
روشن کردم و دربین های شرکت بالا اومد. وقتی از تو اتاق بودن امیر مطمن شدم و اینکه
کسی پشت در اتاقم نیست، به خطاب خشایار گفتم:
-نقشه ات چیه؟
-نمیدونم. اگر کارهاش رو لو بدم خودمونم رو هواییم و باهاش میریم تو چاه.
هیچی نگفتم و بعد از مدتی سکوت دوباره گفت:
-حالش چطوره؟
به خشایار نگاه کردم، نگاهش نگران بود، دوباره به تی وی نگاه کردم و گفتم:
-بد نیست.
-یعنی چی ارمین؟ من تورو اونجا فرستادم که هواست به شیدا باشه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-فکر من برم اونجا دست امیر رو باید کوتاه کنم؟ امیر بی غیرت شیدا رو گذاشته در اختیار
من.
چشمای خشایار گرد شد. با ناباوری نگاهم کرد. چند بار اومد چیزی بگه اما دهنش بی صدا
باز بسته می شد.بعد از چند ثانیه به صدای تحلیل رفته ای گفت:
-توکه باهاش رابطه نداشتی؟
فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم.
رنگش پرید و پیشونیش عرق کرد. روی مبل با فشار نشست و گفت:
-ارمین... لعنتی اون...اون...

نگاهم رو به تی وی دوختم دیدم امیر از اتاقش اومد بیرون و داره به سمت اتاق من میاد.
کلافه گفتم:
-امیر داره میاد ساکت باش بعدا بهت میگم.
سرش رو بین دستاش گرفت و زیر لب زمزمه وار گفت:
-وای... وای...
کلافه به سمت در رفتم و قبل از اینکه امیر درو باز کنه خودم باز کردم و سرد به امیر نگاه
کردم:
-چیشده؟
یه سری برگه جلوم گرفت و گفت:
-یه مشکلی پیش اومده.
با اخم به برگه ها نگاه کردم. رسید خرید های جدیدمون بود.
-مشکلش چیه؟
-رسید خرید هست اما کالا ها تو انبار نیستن.و لیست موجودی انبار رو نشونم داد و گفت:
-باید تو جلسه درباره اشون توضیح بدم اما هیچی نیست که نشونشون بدم. معلوم نیست
کجان.
عصبی با داد گفتم:
-یعنی چی نیستن امیر؟ تو مسول خریدا هستی.
برگشتم سمت منشی و گفتم:
-زنگ بزن مسول انبار بیاد بالا. همین الان.
با ترس سریع گفت:
-چشم اقا.
گوشی رو برداشت با اخطار به امیر نگاه کردم و گفتم:

-چطوری چک نکردی انبار روبعد درخواست جلسه دادی؟
امیر عصبی و کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:
-نمیدونم... باور کن نمیدونم. خب... من فکر میکردم همه چیز طبق روال درست پیش
میره.
دلم می خواست امیر رو خفه کنم. خفه...
به خونش تشنه بودم و به زور داشتم تحملش می کردم. از همون اولم اگر کارم پیشش گیر
نبود عمرا قبول میکردم اموزش مستر بودن بهش بدم.تو سالن عصبی راه میرفتم که مسول انبار با یه کاغذ دستش اومد و قبل از اینکه صدام رو
بلند کنم گفت:
-اقا شرمنده سهیل فراموش کرد ادامه لیست انبار رو بیاره براتون یه کاغذ جا موند.
سریع کاغذ رو گرفت سمتم. با دیدن اسم کالا ها چمام رو بستم و نفس نسبتا راحتی
کشیدم.
کاغذ رو کوبیدم تخت سینه امیر و گفتم:
-قبل از اینکه به من بگی خودت انبار رو چک کن.
برگشتم داخل اتاق و درو بستم. به دربین نگاه کردم، امیر دستشو پشت گردنش کشید و
بی حرف به سمت اتاقش رفت. رفتم سمت میز مدیریتم و روی صندلی نشستم. خشایادر با
صدای بمی گفت:
-چطور؟ امیر...شکنجه اش میده؟ تو چی؟ توام خلق و خوی ارباب داری نکنه...

به خشایار نگاه کردم . چشماش قرمز شده بودن و مشخص بود فشار روحی زیادی رو تحمل
میکنه.
-اگر خیالت رو راحت میکنه من باهاش فقط سکس وانیلی(سکس معمولی) دارم بجز
مواقعی که امیر هست.
دسته صندلی رو تو مشتش گرفت و گفت:
-ارمین خواهش میکنم. تو به من مدیونی... باید شیدا رو نجات بدی نه اینکه ازارش بدی.
از چیزی که خیلی بدم میاد زیر دین بودنه.
خشایار هیچ وقت بعد از این همه سال بروم نیاورد اما حالا...کلافه گفتم:
-نمیبینی ؟ دارم تلاشمو میکنم. اون از امیر متنفره. مطمن باش خیلی طول نمیکشه.
خشایار دوباره سرش رو گرفت بین دستاش و گفت:
-ارمین... این همه سال سعی کردم از این موضوعات دورش نگه دارم که پاش تو این باتلاق
باز نشه اما حالا...
پوزخندی زدم و گفتم:
-این تو خون ماهاست ... هرکاری هم بکنی بازم نمیتونی ازش دور کنی.
اهی کشید.
-پاشو برو سر کارت. موندنت داره اینجا بیشتر میشه شک برانگیزه.
خشایار انگار کمرش خم شده بود . بلند شد،اما سعی کرد با غرور مثل همیشه راه بره.
بی حرف از اتاق رفت بیرون. نفسمو فوت کردم.
گوشیم رو برداشتم و شماره الی رو گرفتم:

-بله ارباب؟
-در چه حاله؟
-تازه بیدار شده و بعد از چند لقمه دوباره روی تختش دراز کشیده و به یه گوشه خیره
است و نه حرفی میزنه نه کاری میکنه.
*شیدا*از خواب که بیدار شدم کسی تو اتاق نبود. اخر شب دیشب بود که فهمیدم امیر اومد اما
خودم رو همچنان به خواب زدم تا هوس رابطه نداشته باشه.
هرچند از امیر بعید نبود بیدارم کنه.
حس عذاب اوری بود اما بغل ارمین بیشتر از بغل امیر احساس امنیت داشت برام.
ای کاش به جای امیر ارمین میشد اربابم. حداقل بیشتر هوام رو داشت.
هرچی گشتم لباسی تنم کنم هیچی نبود. اهی کشیدم. میتونستم حس کنم که ارمین و
امیر نیستن خونه.
برای همین روتختی رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون. الی تو اشبزخانه بود و ... خدای من.
نوک سینه اش زخم بود و خبری از پیرسینک هاش نبود
از تصور عذابی که کشیده مو به تنم سیخ شد.
از شرمم سرم رو انداختم پایین.
برام سریع صبحانه اماده کرد. میلم به غذا از بین رفته بود.
چند لقمه مجبوری خوردم و رفتم سمت اتاق دوباره. روی تخت دراز کشیدم و به گوشه
نامعلومی خیره شدم.
اهی از بی کسی خودم کشیدم. ای کاش می دونستم خانواده ام کین.
ای کاش میدونستم

چرا من پرورشگاه بزرگ شدم.
-شیدا خانم؟
از جا پریدم و برگشتم سمت الی. یه سری وسیله دستش بود :-ببخشید نمی خواستم بترسونمتون. ارباب ارمین تماس گرفتن گفتن بدنتون رو اپلاسیون
کنم.
گیج گفتم:
-اپلاسیون چیه؟
با مکثی گفت:
-موهای بدنتون رو باهاش اصلاح میکنیم.
سری تکون دادم و گفتم:
-باشه.
الی برقو روشن کرد و اومد تو. یه دستگاه دستش بود که زد به برد و به من نگاه کرد:
-فقط... یکم درد داره.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم. بغض تو گلوم نشست.
حتی وقتی هم نیستن باید درد بکشم.
فقط براش سر تکون داد با چوبی شبیه چوب بستنی مواد رو از توی ظرف برداشت و گفت:
-یه خورده گرمه فقط.
وقتی روی دستم کشیدش اشکام ریختن. گرماش برای منه نازک و نارنجی زیاد بود.
تا کارش تموم بشه بی صدا اشک می ریختم. میتونستم ترحم رو تو نگاهش ببینم. اما
نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.
بدترین قسمتش راپلاسیون زیر بغلم و لای پاهام بود.با جیغ التماسش

میکردم بیخیال بشه اما میگفت مجبوره وگرنه تنبیه اش میکنن.
بالاخره تموم شد. برام روغن زد و رفت. روی تخت دراز کشیده بودم و صدای گریه ام بلند
شده بود.
اینقدر گریه کرده بودم که سرم درد گرفته بود. بعز اد ده دقیقه الی با یه تلفن برگشت و
داد بهم:
-ارباب ارمینن.
روی تخت نشستم و تلفن رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم. با صدای گرفته و بغض دارم
گفتم:
-بله؟
-چه خبرته اینقدر گریه میکنی؟
-خیلی درد داشت.
-از رابطه های امیر دردناک تره که اینقدر لوس بازی در میاری؟
دماغمو بالا کشیدم و سعی کردم بیصدا اشک بریزم. مطمنن الی بهش گفته من گریه
میکنم.
وقتی دید هیچی نمیگم با صدای خشنی گفت:
-تا ساعت پنج که میایم خونه وای به حالت چشمات قرمز باشه و صدات گرفته باشه وگرنه
اینبار خودم میبرمت تو اون اتاق بازی و هرکاری دلم بخواد باهات میکنم.
و تماس رو قطع کرد تلفن رو با گریه به الی دادم و بلند شدم و رفتم سمت حموم.اب گرم رو باز کردم و زیر دوش ایستادم. وقتی حسابی گریه کردم و خنک شدم بدنم رو اب

کشیدم و اومدم بیرون. حوله تن پوش رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته و
بی رمق بودم که می دونستم بیشترش برای گشنه گی و ضعف جسمیه اما هر هرچی بود
روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.
-شیدا خانم؟! شیدا خانم؟
-کسل چشمام رو باز کردم و به الی نگاه کردم:
-بلند شین غذا بخورین. یکساعت دیگه اربابا میرسن میخواستن اماده باشین.
-باشه.
چرا تو خواب نمرده بودم؟
اهی کشبدم و بلند شدم و رفتم بیرون ماکارانی درست کرده بود. یکم خوردم و بعد از زدن
مسواک الی اومد صورتم رو یه ته ارایش کمرنگی کرد و ناخن هام رو سوهان کشید و با
لاک قشنگ دیزاینش کرد و گفت:
-این هارو میتونین خودتون ببندین؟
همون بندای چرمی رو نشونم داد که امیر به جای لباس می هواست بپوشم. اینبار رنگشون
قرمز بود.
-خودم می تونم.
بندارو بستم و از اتاق رفتم بیرون. همون موقع در خونه باز شد و امیر و ارمین اومدن تو.
با ترس نگاهشون کردم. ارمین نگاه رو چشمام چرخید و بعد روی بدنم و لبخند یه طرفه
ای زد. امیر هم اومد سمتم و دستاش رو دورم حلقه کرد و لبام رو

بوسید:-دلم برات تنگ شده بود جوجه سکسی من.
حس چندش اور وحشتناکی داشتم. می خواستم بالا بیارم اما به سختی خودم رو کنترل
کردم که باعث شد چشمام پر از اشک بشه.
بی توجه به اشکای مواجم تو چشمام رفت سراغ الی و چنگ زد به سینه اش و لباش رو
بوسید.
چه بیشعوری بود امیر... واقعا چه بیشعوری بود؟!
با هر نفسش فقط هوای زمین رو الوده میکرد فقط.
با قرار گرفتن ارمین مقابلم چشم از امیر گرفتم و با ترس نگاهش کردم.
نگاهی به چشمام کرد و گفت:
-قهوه درست کن برام. تلخ باشه.
نگاهی به امیر کرد و اروم زمزمه کرد:
-دهنتم بشور.
و رفت سمت اتاقا. نفس نسبتا راحتی کشیدم. خب اینطور که معلومه دوست نداره لبام رو
وقتی امیر منو بوسیده ببوسه.
دیشب هم گفت الی تمیزم کنه.
عجب... وارد اشبزخانه شدم. الی هم اومد اشبزخانه. به الی نگاه کردم و گفتم:
-من تاحالا قهوه درست نکردم.
-باشه یادتون میدم.اونسری که امیر توضیح داد هیچی نفهمیده بودم اما اینسری سعی کردم هواسم رو جمع
کنم. دوتا قهوه درست کردیم و تو سینی گذاشت فنجون هارو و داد دستم. از اشبزخانه
اومدم بیرون. ارمین زود تر اومد و روی مبل نشست. خم شدم جلوش و

سینی رو مقابلش
گرفتم.
-دهنتو شستی؟
لب گزیدم که با حرص گفت:
-همین الان میری میشوری وگرنه تنبیه ات میکنم.
با ترس سینی رو گذاشتم رو میز عسلی و دوییدم تو اشبزخانه و سر سینک ابستادم.
با وسواسی کل صورتم رو شستم. ارایش کمرنگی که الی کرده بود هم پاک شده بود.
صورتم رو خشک کردم و با تردید رفتم بیرون. ارمین سر کوچیی به عنوان تایید برام تکون
داد. نفس نسبتا راحتی کشیدم.
نمیدونستم چیکار کنم. امیر هم تازه اومد و روق مبل تک نفره نشست و با خسته گی گفت:
-امروز خیلی خسته شدم...
ارمین رو به الی گفت:
-الی ماساژ بلده سرحالت میاره.
امیر چشماش برق زد و با خنده گفت:
-چقدر عالی... پس دنبالم بیا.
الی با شونه های نسبتا خمیده دنبال امیر وارد اتاق شکنجه شد.
نمیدونم اگر ماساژ می
خواد دیگه چرا اون ادم بدبخت تر از من رو میبره تو اون اتاق منحوس .-بیا اینجا.
رفتم کنار ارمین که روی مبل دونفره نشسته بود. کنارش نشستم که دستشو دور شونه ام
انداخت و گفت:

-خوب شستی دیگه؟ نمیخوام اثار لبای امیر روی لبات باشه وقتی میبوسمت.
اب دهنم رو قورت دادم و فقط سر تکون دادم.
حس میکردم تار های صورتیم یاریم نمیکنن.
دست دیگه اش روی چونه ام نشست و کشید بالا. تو چشمای یخی ارمین خیره شدم خم
شد روم و چشماش رو بست و لبمو بوسید.
لعنتی... حس چندش اوری نبود اما ... لذت اونجوری هم نداشتم. انگار وقتی گفت که
اپلاسیون بشم دوباره وحشت شدید روز اول ازش اومد سراغم.
عقب کشید و گفت:
-به دسته تکیه بده پاهات رو باز کن.
عقب کشیدم و تکیه داد و پاهای سست شده ام از ترس رو باز کردم. با دقت لای پاهام رو
نگاه کرد و گفت:
-خوب تمیزش کرده.
صورتم مطمنم که قرمز شده. بشدت حس عذاب داشتم. ارمین به من نگاه کرد و دوتا
انگشت رو یهو بدون هیچ پیش زمینه ای داخلم فرو کرد.
هینی کشیدم و خواستم خودم بکشم عقب که گفت:
-تکون خوردی عولقبش پای خودت.خشکم زد. لبمو گزیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. دستشو تا جای ممکن فشار میداد
داخلم و انگشت هاش رو داخلم تکون میداد و می چرخوندم.
در کنار سوزش و دردش یه لذتی داشت شکل میگرفت که باعث خیس شدن دستش شد.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و دستمو مشت کرده بودم که

واکنشی نشون ندم.
ارمین تمام مدت تو چشمام خیره شده بود. بعد از مدتی دستشو در اورد و گفت:
-صاف بشین.
سریع صاف نشستم که انگشت ها رو گرفت جلوی دهنم:
-بخور ببین طعمت چطوره؟
شوکه و با بهت نگاهش کردم. نیشخندی زد و گفت:
-زود باش. میخوام دستم تمیز بشه.
با چندش به دستش نگاه کردم که غرید:
-زود باش بهت میگم.
با ترس دهنم رو باز کردم و سر انگشت هاش رو وارد دهنم کردم. میک زدم اما واقعا حالم
داشت بهم می خورد. اما ارمین انگار حالیش نبود چون انپشت هارو با فشار تو دهنم کامل
فرو برد و گفت:
-هوس تنبیه کردی؟
اشک از چشمام سرازیر شد. نگفت وقتی امیر نیست بهت سخت نمیگیرم و هواتو دارم؟
وقتی حسابی دستشو لیس زدم بیخیالم شد. به قهوه سرد شده امیر اشاره کرد:-بخورش.
خودشم قهوه اشو برداشت و خورد.
برای عوض شدن طعم دهنمم که شده برداشتم و خوردم.
تموم شد ارمین گفت:
-میخوام بخوابم. همینجا میمونی...
همین موقع صدای جیغ الی از اتاق شکنجه اومد. با وحشت به ارمین نگاه کردم و با التماس

گفتم:
-م...منم بیام... امیر...منو ببینه حتما می خواد...
با گریه سکوت کردم. ارمین کلافهگفت:
-خیلی خب...پاشو بیا...
سریع بلند شدم و دنبالش وارد اتاق شدم. از این اتاق متنفر بودم. از خودم متنفر بودم که
برای فرار از درد دارم به مردی التماس میکنم که برای اینکه با من رابطه نامشروع داشته
باشه التماس و اعتماد می کنم.
لباساش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید.
-اون بندارو باز کن بیا بخواب.
بی خرف بندارو باز کردم و انداختم زمین و رفتم سمت تخت. اول خواستم فاصله بگیرم اما
ارمین منو جلو کشید و تو اغوشش محبوس کرد و بدون اینکه کاری بکنه خوابید.
*یک هفته بعد*یک هفته میگذره تا به الان میشه گفت امیر یه روز در میون با من رابطه داشته. اونم یه
رابطه معمولی و حالا درحد چند تا چک روی سینه و باسنم. بیشتر وقتش رو با الی تو اون
اتاق شکنجه میگذرونه.
بدن الی رو رسما اش و لاش کرده. بزرگترین دیلدوهای مصنوعی رو تو کص و کونش فرو
میکنه و سینه هاش و باسنش همیشه قرمز و متورمن.
نمیدونم باید خداروشکر کنم که حواسش از من پرت شده یا نه.
ارمین هم تو این یک هفته بیشتر با انگشت میکنتم و بیشتر از 3بار رابطه کامل نداشتیم.

دیگه فشاری بهم نمیاره. اما عنوز هم عین چی ازش میترسم و هم اینکه بهش اعتماد پیدا
کردم.
خداروشکر تصورم از رابطه همزمان امیر و ارمین باهام محقق نشد. واقعا نمیدونم چطوری
میخواستم همچین چیزی رو اگر هوس میکردن باید تحمل میکردم.
بگذریم...
نمیدونم امروز چرا یه هیجان خاصی تو دلمه. انگار قراره یه اتفاق مهم بیوفته اما نمیدونم
چی.
امیر زود تر از ارمین از خونه بیرون رفت و با رفتنش ارمین سریع موبایلش رو برداشت و
شماره ای گرفت:
-تعقیبش کنین.
تلفن رو که قطع کرد روبه الی گفت:
-سریع شروع کن.الی سر تکون داد و رفت سمت کمد و دستمال و شوینده ددر اورد و شروع کرد به سابیدن
اشبزخانه.
گیج به ارمین نگاه کردم که دستمو گرفت و کشید و منو وارد اتاق الی کرد. یه دست لباس
در اورد و گفت:
-بپوش.
مضطرب و نگران گفتم:
-اینجا چه خبره؟ خواهش میکنم.
با غیض تو چشمام نگاه کرد و گفت:
-میخوای از دست امیر خلاص بشی یا نه؟

خشکم زد. یعنی قرار بود از دست امیر خلاص بشم؟
ارمین
خشکش زده بود اما بعد از مدتی گفت:
-چه...چهبللایی قراره...سرم بیاری؟
این چه فکری درباره من کرده؟ فکر میکردم بهم علاقه مند شده. یا حداقل برا قابل
اعتمادم. اما مشخص شد اون هیچ وقت بهم اعتماد نکرده.
-قرار نیست بلایی سرت بیاد.
نفس عمیقی کشید و بند های چرمی که به اصرار امیر میپوشید رو در اورد و سوتین و
شورتی که گذاشته بودم و پوشید و بعد لباس هارو.تموم که شد به من نگاه کرد سر تکون دادم و از اتاق اومدیم بیرون.
الی حالا از اشبزخانه اومد بود بیرون و تو حال رو دستمال میکشید.
دست شیدا رو گرفتم که متوجه سرد بودن غیر عادی بدنش شدم.
نگاهی بهش انداختم که
دیدم چشماش از استرس لرزونن.
روبه الی گفتم:
-الان بچه هامیرسن برو لباس بپوش.
چشم ارباب.
شیدارو کشیدم از خونه بیرون. سوار ماشینش کردم و خودمم پشت فرمون نشستم و از اون
خونه زدم بیرون.
موقع خارج شدن از کوچه ون بچه های تیم رو دیدم که وارد کوچه شدن.
شیدا با صدای لرزونی گفت:
-کجا ...میبریم؟
ارمین: جایی که دیگه خبری از امیر تو زندگیت نباشه.

شیدا
کلافه از جواب ندادنش بغض کردم:
-خواهش میکنم... من نمیخوام گیری یکی بدتر از امیر بیوفتم.
مشخص بود حوصله جواب دادن نداره. حین رانندگی موبایلش رو برداشت و شماره ای
گرفت و خطاب به من گفت:-پیش من میمونی.
بهت زده خشکم زد... خب این الان خوب بود یا بد؟
تضمینی بود ارمین بیشتر عذابم نده؟
-الو خشایار...!
-...
-اره... گوش کن. بچه هارفتن خونه برای پاکسازی. یه جسد گفتم ببرن اونجا گریم صورت
شیدا روشه بسپر امینی حواسش باشه تو پزشکی قانونی.
هین بلند کشیدم. اونا یه نفر رو کشتن و شکل من درستش کردن؟
بدنم ناخواسته رعشه گرفت. اینا کی بودن. ارمین نگاهی به من انداخت و به شخصی که
پشت خط بود گفت:
-نه... حرفمو شنید ترسیده...
-...
-نه..فعلا جاش پیش من امنتره.
-...
-روحرفم حرف نزن خشایار...همینکه گفتم. بعدا بهت زنگ میزنم تو فعلا حواست به کارها
باشه.
تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:
-چته؟ مگه تورو کشتن اونجا گذاشتن؟اککام سریع ریختن رو گونه هام

با وحشت خودم رو بغل کردم:
-م...منو بزارید...خونه خودم...م...
ارمین دستشو گذاشت روی ران پام و با سر انگشت هاش محکم فشارش داد.
دلم ضعف رفت و جیغ بلندی کشیدم:
-تو جات پیش من امنه...
-من وقتی ... تن..تنها... راحتتر...
با سیلی محکمی با پشت دست کوبید تو دهنم. هین بلندی کشیدم و از درد چشمام گرد
شد.
اشک تو چشمام حلقه زد و سریع هم سرازیر شد. ارمین با غیض گفت:
-چندروز بهت خندیدم فکر کردی خبریه... صدات رو ببر و نشنومش وگرنه من میدونم و تو
اون زبونت و چاقوی اشبزخانه.
وحشت زده نگاهش کردم. دلم داشت از غم می ترکید. کم کم صدای هق هق ام بلند شد.
با داد ناگهانی ارمین سکته ناقص رو زدم:
-خفه میشی یا خفه ات کنم؟
دستامو جلوی دهنم گذاشتم و با چشمای گرد شده خیره شدم بهش. بی صدا اشکم می
ریخت. جرات نفس کشیدن هم نداشتم.
اینقدر تو همون حالت موندم تا اینکه بالاخره ماشین رو نگه داشت. به خودم اومدم و به
اطرافم نگاه کردم.یه خونه ویلایی خیلی بزرگ و زیبا بود.
ابنمای قشنگی وسط باغ عمارت بود که یه فرشته سفید بود وسط حوض چند طبقه.

دستاش رو کنار هم جلوی صورتش گرفته بود و لبهاش رو غنچه کرده بود و تو دستش از
دهنش اب میریخت.
دوتا بال زیبا و برافراشته داشت که سر بالا هاش براق طلایی بود و از نوکشون اب رو به
صورت خیلی ریزی پودری توی هموا پخش میکرد.
با گرفته شدن بازوم به خودم اومدم و به ارمین نگاه کردم که در سمت منو باز کرده بود و
بازوم رو گرفته بود. با لحن ملایمتری گفت:
-بیا پایین. وقت داری دید بزنی بعدا...
از خجالت صورتم قرمز شد. از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.
وارد ساختمون
عمارت بزرگ شدیم. خیلی مجلل و زیبا بود. جوری که ناخواسته چشمم می چرخید
روشون و نگاه میکردم.
ایستاده بودم بدون اراده که ارمین منو کشید. به خودم اومدم و زیر لب گفتم:
-ببخشید... تاحالا همچین خونه ای ندیدم...
نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:
-مهم نیست. الان کار داریم وگرنه میتونی اینجا وایستادی و اینقدر نگاه کنی تا حالت بهم
بخوره.لب گزیدم. از پله های عمارت بالا رفتیم. جلل خالق... پاروی هر پله میزاشیم روشن میشد.
جوری که اولین بار ترسیدم و ارمین نگه ام داشت و درنهایت وقتی دید خیلی لفت میدم
عین گونی سیب زمینی انداختتم روی دوشش و بلندم کردم. از پله ها

بالا رفت.
برای اینکه بتونم بهتر دید بزنم ارنج هام رو به شونه اش تکیه دادم و دستامو مشت کردم
زیر چونه ام.
وارد راهرو شد و چون پشتم به مسیری که میرفت بود دیدم که طبقه بالا یه پزیرایی بزرگ
دایره ای بود. راهروی اونسمتی گلخانه نسبتا بزرگی بود و ... نتونستم ببینم.
یه در بزرگ تراشیده شده و زیبا وارد شدیم و یه راهروی دیگه بود که چندین در توش بود.
اخرین در رو باز کرد و واردش شد و درو بست.
منو روی زمین گذاشت.
به اتاق خواستم نگاه کنم که دستارو دور کمرم حلقه کرد و باعث شد خشکم بزنه.
تو چشمای هم خیره شدیم و ارمین با لحن عجیبی گفت:
-میخوام خوب به من نگاه کنی...
ناخواسته میخش بود که دستشو برد سمت گردنش و در مقابل چشمای گرد شده ام یه
لایه از پوستشو کند.
جیغ کشیدم از وحشت، دستام رو گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم عقب و اینقدر شتابم
زیاد بود که خودم پرت شدم عقب و به باسن خوردم زمین.
ارمین اون لایه پوست رو انداخت زمین. خدای من چهره اش زمین تا اسمون فرق دات.
نگران اومد سمتم وگفت:-دیوونه... چه مرگته؟
-ت...تو..

حرصی بازوم رو گرفت و به زورش بلندم کرد و گفت:
-اره من و تیمم همیشه یه ماسک رو صورتمون بوده تا وقتی امیر دستیگر میشه نتونن
پیدامون کنن.
با ناباوری نگاهش میکردم:
-ا..امیر د..دستگیر می..میشه؟
پوفی کشید و گفت:
-اره. نترس یه جوری برنامه ریزی کردیم سریع سرش بره بالای چوبه دار. یه جسد هم تو
خونه اش گذاشتیم که انگار تورو کشته و داشته از کشور فرار میکرده.
-ش...ماها...کی..هس..هستین؟
پوزخندی زد و گفت:
-زوده بشناسی هنوز. فقط اینو بدون یه مدت پیش من میمونی بعدم میفرستمت جایی که
باید باشی.
با وحشت نگاهش کردم. میخواست بفروشتم به عربا؟ زدم زیر گریه:
-م...مگه چیکار کردم میخواین بفروشینم...؟ من که هرکاری خواستین کردم...
با چشمای گرد شده نگاهم کرد:
-من کی گفتم میخوام تورو بفروشم؟ هاااان؟هان رو سرم داد کشید که کپ کردم. یهو سکسکه ام شروع شد عصبی کشیدتم سمت
تخت و مجبورم کرد روش بشینم. یه یخچال کوچولو تو اتاق بود که درش شیشه ای بود
میتونستیم داخلش رو ببینیم. یه شیشه اب معدنی کوچیک در اورد و درشو بازکرد و گرفت
سمتم:

-بخور.
با دستای لرزونم گرفتمش و چند جرعه ازش خوردم و بهش پس دادم.
ارمین هم بعد از
چند ثانیه گفت:
-یکی دوساعتی استراحت کن تا برگردم برای نهار میام...
نگاهی پر هوس به سرتاپام انداحت و گفت:
-دوش بگیر. برگشتم خیلی کار داریم.
زیر دلم خالی شد. تاحالا نگاهشو به خودم اینقدر پر از شهوت و هوس ندیده بودم.
خشکم زده بود که با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.
ارمین از اتاق رفته بود بیرون. خدایا یعنی قراره همون بلاهایی که امیر سرم در می اورد و
ارمین باهام بکنه؟
دیگه تحمل نداشتم. اما چاره ای هم نداشتم. مسلمه اینا ادمای خطرناکین. از اونایی که راج
حت یه دخترو کشتن و جای من گذاشتن. امیر رو تحویل پلیس میدن و جوری صحنه
سازی میکنن هیچ ردی از خودشون نمونه.
اینا کین واقعا؟ دارو دسته شیطان؟خوابم نمی اومد از جام بلند شدم و به دور تا دور اتاق نگاه کردم. یه اتاق خیلی بزرگ بود.
اندازه حال ویلای امیر.
کاملا سلطنتی و شیک و قشنک .
ست سفید و طلایی داشت.
تختش هر چهارطرفش پایه های بلندی تا نزدیکی سقف داشت. اما خود تخت هم یه سقف
جدا داشت و پرده های توری سفید با زری دوزی های طلایی به ستون

های تخت جمع
شده بود.
دهنم باز مونده بود. همچین چیزی به خوابمم تصور نمیکردم. چه برسه که به بیداری
ببینم.
بقیه اتاق هم همینطور بود.
بلند شدم و سمت دری که فکر کنم کمد باشه رفتم و بازش کردم. لباس اندازه من اونجا
بود.
خداروشکر لباس هست. انگار ارمین مثل امیر نیست که منو همبشه لخت بخواد.
یه دست لباس زیر با یه بلیز و شلوار چسب و اندامی برداشتم. حوله تن پوش رو هم
برداشتم.
عجب حمومی بود. ادم کیف میکرد اصلا.
همچین فشار ابی ندیده بودم تاحالا.
جلوی خودم درمورد دراز کشیدن روی وان رو گرفتم.
سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون.نمیدونستم سشوار باید از کجا پیدا کنم . بعد از یکم گشتن بالاخره پیداش کردم و جلوی
ایینه بزرگ سلطنتی تو اتاق مشغول خشک کردن موهام شدم.
وقتی کارم تموم شد موهام رو ازاد گذاشتم و رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم.
ای جان... این چقدر خوبه تشکش!
ناخواسته لبخند زدم و همونطور نشسته به خودم پرش دادم و روی تشک بالا و پایین شدم.
روی تشک به پشت خودم رو انداختم و یکم بالا و پایین شدم .

خندیدم و به سقف خیره شدم. ایینه بود. یه اینه ای که عجیب بود برام... سیاه و سفید
نشون میداد نه رنگی.
جلل الخالق.
میتونستم تصویر خودم رو واضح ببینم.
یکم به خودم خیره شدم تا اینکه چشمام گرم شد و خوابم برد.
***
_شیدا؟
چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم خودم تووایینه سقف تخته.
-شیدا؟
سرم چرخید سمت صدا و بالاخره تونستم ببینمش. ارمین بود... چهره اش رو که دیدم
اولش جا خوردم و ترسیدم اما بعد یادم اومد اون ماسک داشته قبلا و این چهره واقعیشه.
روی تخت نیم خیز شدم و به ارمین خیره شدم.ارمین لبخند شیطانی یه طرفه ای زد و گفت:
-پاشو وقت نهاره...
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و نشستم. اروم از تخت پایین اومدم و صاف ایستادم.
دستشو دور کمرم انداخت که قلبم ریخت. ضربان قلبم بالا رفته بود و از استرس چشمام دو
دو میزد. صدر صد یه نقشه ای برام کشیده.
از اتاق اومدیم بیرون و از اون در بزرگ و قشنگ چوبی رد شدیم و وارد پذیرایی بزرگ گرد
طبقه بالا شدیم.
یه گوشه میز 12نفره بود. رفتیم سمتش. یه گوشه اش رو غذا های

مجللی چیده بودن که
من تاحالا نخورده بودم.
ارمین یکی از صندلی ها بزرگ یه نفره سلطنتی رو عقب کشید و من نشستم. خودشم ضلع
دیگه میز کنارم نشست و گفت:
-خب؟ چی میخوره. میگو. خرچنگ، سوشی یا...
خجالت زده با صدای ارومی گفتم:
-هیچ کدوم از اینارو تاحالا نخورده که بدونم.
مکثی کرد و از یکیشون تو یه بشقاب برام کشید و گفت:
-خب...پس بهتره همه اش رو امتحان کنی. این میگوعه.
بعد از خوردن نهار که بیشتر از همیشه خوردم و میشه گفت بعد از مدتها غذا خوردن بهم
چسبید دور دهنمو با دستمال تمیز کردم و گفتم:
-ممنون.-نوش جا. اتاقتو یادته؟
گنگ براش سر تکون دادم که گفت:
-برو مسواک بزن تا بیام. موهاتم بالای سرت ببند همه اشو.
با ترس نگاهش کردم، وقتی نگاه خیره اشو دیدم که منتظر اطاعتم بود با بغض بلند شدم و
به سمت راهرو رفتم.
وضع برای من انگار قرار نیست هیچ وقت تغییر کنه. یا برده زندگی و مشکلاتش باشم یا
برده امیر یاهم ارمین.
احتمالا ارمین هم خسته بشه میفرستتم پیش یکی دیگه.
وارد اتاق شدم. رفتم سمت سرویس بهداشتی. یه مسواک تمیز تو بسته روی سبد بود.
برداشتم و دندون هام رو شستم. همونجا موهام رو مثل.گل بالای سرم

جمع کردم اما
نمیتونستم چیزی پیدا کنم تا باهاش ببندمشون.
از سرویس اومدم بیرون که ارمین رو دیدم.
دهنم خشک شد. با تردید گفتم:
-با چی ببندم... موهامو؟
به اینه بزرگ و میز پایه دار زیرش اشاره کرد. میز سه تا کشو نسبتا کوچیک داشت:
-اونجا گیره مو هست.
رفتم سمتش و کشوی اول رو کشبدم بیرون. انواع کش های مو تو رنگ ها و طرح های
مختلف اونجا بود.یکیش رو برداشتم و دور گل موهام پیچیدم.
برگشتم سمت ارمین که گفت:
-افرین دختر خوب.
اومد سمتم و جلو ایستاد. با لبخند یه طرفه ای که خبیثانه بود به اجزای صورتم نگاه کرد و
بعد دستشو اورد بالا و با پشت انگشت هاش، گونه ام رو نوازش کرد.
با ترس چشمام رو بستم و باز کردم. به چشمای ابیش نگاه کردم.
-تو خیلی زیبا و خاصی... خیلی حیف بود زیر تخمای اون عوضی باشی.
تو دلم با هر کلمه حرفش، از ترس خالی می شد.
-اون قدرتو نمیدونست... اینکه چقدری باید لذت ببره و بهت لذت بده... اینکه درد و با لذت
بهت بده طوری که خودت معتادش بشی.
گندش بزنن... بازم درد... بازم عذاب... بازم زندگی جهنمی و یه ارباب دیگه بالا سرم.
یه قطره اشک از چشمم چکید که سریع اخماش توهم رفت:
-اصلا از گریه خوشم نمیاد شیدا... اگر می خوای عصبانیم نکنی بهتره

دیگه هیچ وقت اشک
نریزی...
لب گزیدم و سریع دستمو اوردم بالا و اشکمو پاک کردم.
-افرین دختر خوب. حالا اروم و با ناز لباسات رو دربیار و نگاهتم خیره به من باشه.
ناز از کجا بیارم؟لب گزیدم و سعی کردم به چشمای ابی و پر نفوذ ارمین خیره بشم. اما اون نگاهش به
دستام بود.
دستامو گذاشتم لبه بلیزم و اروم کشیدمش بالا.
چند ثانیه نگاهم ازش گرفته شد تا بلیزمو از سرم در اوردم.
دوباره بهش نگاه کردم. دستامو گذاشتم روی کش شلوار که گفت:
-پشتتو به من کن و خم شو شلوارتو در بیار.
لبمو بین دندون هام فشردم. چرخیدم و پشت بهش کردم. میتونستم از ایینه ببینمش.
شلوارمو کشیدم پایین و خم شدم کامل و از پاهام دونه دونه در اوردم.
دستام لرزش گرفته بودن. حس ادمی رو داشتم که در انتظار سلاخیه.
صاف که ایستادم از پشت محکم بغلم کرد و یه دستش سینه امو از روی سوتین فشرد تو
مشتش و یکی هم از روی شکمم رد شد و رفت پایین بین پام رو تو مشتش گرفت.
هین ارومی گفتم و دستام رو روی ساعد دستاش گذاشتم.
-هیششش... چشماتو ببند... از حواست استفاده کن... به لذت فکر کن...
از تو ایینه نگاهش کردم. سرشو خم کرد تو گودی گردنم. ناخواستم سرم رو سمت مخالفش
کج کردم تا دسترسی راحت تری داشته باش.

نیشخندی زد و از تو ایینه بهم خیره شد:
-چشماتووببند شیدا.
چشمام رو بستم و دستام رو روی ساعدش شل کردم.لذت می خواستم نه درد...لای پام رو اروم مالید.
خیسی شورتم رو میتونستم احساس کنم.لب گزیدم که بوسه نرم و ارومی روی گردنم زد.
دون دون شدن پوستم رو احساس کردم.
اروم منو کشوند سمتی که چشمام رو باز کردم. بردتم سمت تخت و گفت:
-چهار دست و پا برو روش.
نزدیک تخت ولم کرد. کاری که گفت رو انجام دادم و چهار دست و پا رفتم سمت وسط
تخت بزرگ که سیلی محکمی روی باسنم زد:
-قمبل کن. موقع رفتن بده بالا و ناز بیا.
ایستادم. مکث کردم و سعی کردم کاری که میگه ارو انجام بدم. وسط تخت ایستادم.
-خوبه. تمرین کنی بهتر میشه.
تو همون مونده بودم که گفت:
-خوبه... تکون نخور.
لب گزیدم و اب دهنم رو قورت دادم. انتظار خیلی چیز سختیه. اونم الان و تو این موقعیت
برای من.
بالاخره فرو رفتن تشک بهم ثابت کرد اومد داره میاد سراغم.
دستاش داغش روی باسنم نشست و هردو لپ باسنمو نوازش کرد. لبه های شورت توریم رو
لای باسنم جمع کرد که حسش اذیتم میکرد اما نه زیاد.

دوباره با کل دستاش کل باسن گوشتیم رو دست کشید. تو دلم دلهره بود... یهو دستشو
برداشت و سیلی محکمی به سمت راستم زد.هینی کشیدم و از جا یه پرش کوچولو کردم.
جای دستشو نوازش کرد و اینبار سمت دیگه ارو سیلی زد.
اشک به چشمام هجوم اورد. لذت نمیبردم. درد داشت اما نمیدونم چرا بین پام داشت
خیس می شد. لعنتی.
سر جمع 20تا سیلی زد که ده تا به چپ و ده تاش به راستم بود.
-رد دستام روی باسنت خیلد شهوت انگیزه..جوابم فقط دماغم بود که بالا کشیدم و همین
لوم داد که داشتم اشک می ریختم.
یهو برمگردوند سمت پشتم روی تخت قرار گرفت. با وحشت به چشمای عصبی ارمین نگاه
کردم.
-مگه بهت نگفتم حق نداری اشک بریزی؟ هان؟
وحشت زده گفتم:
-بخدا در...درد...داشتم ...م...
عصبی پاهام رو از هم باز کرد و سیلی محکمی به بین پاهام زد که جیغم بلند شد.
-من میتونم فقط با همین اسپنک ارضات کنم. خیس کردی بعد میگی فقط درد داشتی؟
با التماس گفتم:
-نمیدونم چرا اینطوری شد... باور کنین خیلی درد داشت. من دردو دوست ندارم...
صدای هق هق ام بلند شد. چشمام رو بسته بودم که صدای پاره شدن

پارچه اومد. چشمام
رو باز کردم چشمم به شورت پاره ام توی دستای ارمین افتاد که پرتش کرد روی زمین.سوتینمو هم داد بالا و سینه هام رو از حصارش ازاد کرد.
خم شد روم و گفت:
-لبای شور دوست ندارم.
احتمارا منظورش این بود که اشکام لب هام رو شور کرده.
خیمه زد روم و صورتشو فرو کرد داخل گودی گردنم و پوستمو زبون کشید. نفسم از
حسش بند اومد.
دستش روی سینه ام نشست و اروم شروع کرد به مالیدنش. با زانوش پاهام رو از هم باز
کرد و سر زانوش رو به لای پام فشار میداد.
ناخواسته اهی پر از شهوت از بین لب هام فرار کرد و به ارمین ثابت کرد الان در حال لذت
بردنم.
گردنمو بوسید و مکید. حرکت همزمان دست و زانوش باعث شد بی طاقت بشم.
ران هام رو سعی کردم بهم نزدیک کنم اما نشد.
دستشو از روی سینه ام برداشت، اورد بالا و کنار گردنم رو از اون سمت نوازش کرد.
دستم روی ارنج دستش گذاشتم و اروم نوازشش کردم.
حرکتم دست خودم نبود.
من دکمه offمغزم رو زده بودم. اراده دست شهوتم بود و اون به میل خودش عمل میکرد.
ارمین سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد، تو چشمام خیره شد و بعد نیشخندی از سر

رضایت روی لب هاش نشست.
خمشد دوباره روم اما اینبار لبهاش رو به لبهام چسبوند.به این فکر نکردم که گفته بود لبهای شور دوست نداره.
یه تصمیمی گرفته بودم اونم همراهی با ارمین بود تا درد نکشم و البته... لذت ببرم!.
دستام رو دور کمرش حلقه کردم . هرچند دستام بهم نمیرسید. بخاطر استخون درشتیش.
همراهیش کردم تو بوسه. تو همون حال بین پاهام قرار گرفت و یه دستش رو برد پایین و
بدون لینکه وقفه ای در بوسه امون ایجاد کنه. خودش رو روی سوراخ خیس و اماده ام
تنظیم کرد و خودش رو بهم فشرد.
نه محکم و یهویی... بلکه اروم.
حضور سالار بزرگش داخلم. فتح اروم و شهوت انگیزش... پر شدنم...
لذت بی نهایتی بهم تزریق کرد که وقتی به تهش رسید و سر سالارش به ته واژنم خورد به
ارگاسم رسیدم و رها شدم.
چشمام رو بستم و بی حس شدم. ارمین سرش رو بلند کرد.
-پاهاتو دور کمرم حلقه کن.
کاری که گفت رو انجام دادم. دستاش رو دوطرف سرم ستون کرد و توهمون حال تند
شروع کرد به تلمبه زد. سالارش درمی اومد و کامل دوباره داخلم با شدت فروو می رفت.
ناله کردم. لذت دوباره پیچید.
با لذت نالیدم بیشتر که سایه تنشو از روم برداشت و توهمون حین تلمبه زدن دست

راستش روی کلیتوریسم نشست و مالیدش.
تونستم تو ایینه بالای تنه خودمون رو ببینم. لعنتی خیلی تحریک امیز بود.اینقدر مالید و لذتم رو بیشتر که دوباره جیغ زدم و ارضا شدم اما اونم همزمان ارضا شد و
خودشو به داخلم کوبید و همونجا موند تا کل ابش داخلم خالی بشه.
-خوبی؟
بهش با چشمای خمار و بیحالم نگاه کردم و با صدای خفه ای گفتم:
-اره.
خنده تو گلویی کرد و گفت:
-میخوام روت دراز بکشم.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم.
پاهام رو صاف کردم و اون اروم روم دراز کشید و وزنشو کم کم روم انداخت.
سرش رو کنار سرم گذشت. نفسشو توگوشم فوت کرد.
به وزنش عادت کردم و چشمام روش بستم.
بعد از یه ربع تقریبا تازه خوابم برده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. کلافه گفت:
-لعنتی...
با مکثی از جاش بلند شد ازم خارج شد مردونگیش که بیرون اومدن مایع منیش رو
احساس کردم. لب گزیدم و گفتم:
-دستمال میدی؟ الان روتختی کثیف میشه.
نگاهی به لای پام انداخت و یه لبخند شیطانی اومد روی لبش و گفت:
-تکون نخور.فکر کردم می خواد بهم دستمالی بده اما بلند شد و گوشی هوشمندش رو برداشتاز جیب
شلوارش و تماسش رو رد کرد و وقتی گرفتش سمتم فهمیدم میخواد ازم

عکس بگیره.
چشمام پر از ترس شد اما اون عکسش رو گرفت و گفت:
-باید چندتا عکس سکسی بگیریم بزاریم تو اتاق. صحنه قشنگی بود.
از روی میز دستمال بهم داد و خودشم رفت سمت سرویس و بعد برگشت و لباساش رو
پوشید.
منم خودمو تمیز کردم و لای ملافه فرو رفته بودم.
ارمین اومد و روی لبه تخت نشست و موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت و گذاشت
کنار گوشش:
-چیه خشایار؟
-...
-لابد کار داشتم.
-...
نمیدونم طرف چی گفت که ارمین خنده ارومی کرد و دادی که طرف پشت خط کشید رو
حتی منم شنیدم.
ارمین بالاخره گفت:
-من از تو دستور نمیگیرم خشایار.یه لطف بهم کردی منم یه لطف در حقت کردم. اما از
اینجا به بعدش با خودمه تصمیم.تماس رو قطع کرد و یکم با گوشیش ور رفت و اومد کنارم دراز کشید و دستشو باز کرد و
گفت:
-سرتو بزار روی دستم.
خودم رو کشیدم سمتش و سرمو روی بازوش گذاشتم که موبایلش رو بلند کرد و مقابلمون

گرفت دیدم میخواد عکس بگیره.
-چرا عکس میگیرین؟
بدون اینکه به سوالم توجه کنه گفت:
-ملافه ارو بده پایین یکم حجم سینه هات دیده بشه.
-برای کسی نفرستین...
برگشت چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-دارم خسته میشم از بس باید حرفام رو برات تکرار کنم.
اهی کشید و ملافه ارو کشیدم پایین که گفت:
-بیشتر. فقط نوک سینه هات زیرش باشه.
پایین تر کشیدم و ارمین با رضایت گفت:
-خوبه به گوشی نگاه کن.
مظلوم به دوربین نگاه کردم که عکسو گرفت.
-بعضیا با دیدن این عکسا دیونه میشن.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم.نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-امیر دق میکنه.
با غم گفتم:
-خواهش میکنم نفرستین براش... یه دفعه دیونه میشه فرار میکنه میاد باز ازارم میده.
نیشخندی زد و گفت:
-اون اینقدر جرمش سنگینه مه یک ماه نشده سرش بالای داره.
با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:
-چیکار کرده؟
-کاری نکرده... همه کارهارو ماکردیم اما به یکنفر نیازه تا قربانی بشه این وسط... کی بهتر
از یه ادم عقده ای که بخاطر عقده های زندگیش از داشته های زندگیش بیشتر می خواد و

قانع نمیشه و تعادل شخصیتی نداره.
منم قبول داشتم امیر عقده ای بود و تعادل نداشت... اب دهنم رو به سختی قورت دادم.
نمیدونم چرا برای من داشت توضیح می داد. شاید چون میدونست هیچ وقت رنگ افتاب رو
نمیبینم چه برسه به لو دادنشون.
-همه چیر خوب پیش می رفت که البته تصادف امیر یکم کارو خراب کرد بهوش اومدد و
دوباره خیالمون رو راحت کرد که بهم زنگ زد و گفت تو این وسط هستی و میخواد تورو
برده خودش کنه. منم موافقت کردم. البته اون موقع نمیدونستم تو کی هستی.
روی پهلو چرخیدم و به نیم رخ ارمین خیره شدم تا ادامه بده. تو چشمام خیره شد و
پوزخندی زد و گفت:-لوند تر و زیبا تر از انتظارم بودی و تصمیم گرفتم بیام تو اون خونه و خودم بکنمت و سر
امیرو هم با الی گرم کردم تا الان که دیگه تمام و کمال مال خودمی.
غمگین شدم. دلم شکست دوباره... چرا مردا اینقدر بی منطق بودن.
چرا درباره من عین کالا حرف میزدن.
هیچی نگفتم. چشمام رو بستم اما قطره های اشک از گوشه چشمم می چکیدن روی
بازوش.
-در ضمن... منم مثل امیر یه اربابم. اما امیر یه افراطی بی حدو مرز بوده اهمیتی برامون
نداشت. من تو رابطه ها درد و لذت رو برای تو باهم می خوام. از دفعه های بعد انجامش

میدم. گفتم که امادگی داشته باشی.
قلبم از شنیدن حرفاش انگار سقوط کرد.
بعد از مدتی گفت:
-برو دوش بگیر. شب صدات میکنم.
دستشو از زیر سرم برداشت و بلند شد و از اتاق رفت بیرون.
اهی کشیدم و چون کاری نداشتم انجام بدم بلند شدم و دوباره رفتم حموم. اینبار وان رو پر
کردم و تو وان دراز کشیدم.
گرمای مطبوع اب حس خیلی خوبی بهم میداد. با لذت چشمام رو بسته بودم و داشتم
ریلکس میکردم و به امیر فکر میکردم که خودشو چطوری بدبخت کرده ... منو...
اگر یه ادم عادی بود و اونطوری ازم سو استفاده نمیکرد شاید واقعا قبول میکردم باهاش
ازدواج کنم.ارمین چه نقشه ای برام کشیده خبر نداشتم ... اما میدونستم حاضرم هرکاری بکنم اما درد
نکشم...
از کی اینقدر موجود بدبختی شدم؟
اها یادم اومد... از وقتی امیر جلوی در خونه ام پیداش شد و اونطوری شکنجه ام داد و ...
اهی کشیدم. من خیلی ادم ضعیفی بودم...
از همون بچه گی ضعیف بودم و همه بهم زور میگفتن. تنها باری که سماجت بهخرج دادم
برای چیزی اونم خارج شدن از بیمارستان بود که بزرگترین اشتباه زندگیم بود.
اهی کشیدم. ای کاش می تونستم زمان رو به عقب برگردونم.

***
#فصل_پنجم:
تنها کاری که می تونستم انجام بدم چرخیدن تو اتاق بزرگ جدیدم و سرک کشیدن تو
کمدها و کشوهاشه. لامصب پنجره نداشت و همین خیلی ازار دهنده بود.
بعدم روی تخت دراز کشیدم و به خودم تو ایینه سقف تخت خیره شده بودم و کاری برای
انجام نداشتم.
بی حوصله بودم... دلهره از اتفاق های اینده ام...
شب شده بود که در اتاق باز شد و ارمین تو قاب در پیدا شد. ناخواسته از روی تختچبلند
شدم و ایستادم. نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:
-یه مانتو وشال سرت کن.بی حرف رفتم سمت کمد و مانتو و شال پوشیدم و رفتم سمت ارمین. نگاهی بهم انداخت و
سر تکون داد.
با ترس گفتم:
-کجا میریم؟
-می فهمی.
بازوش رو گرفت سمتم و منتظر با کمی اخم نگاهم کرد. سریع دستام رو دور بازوش حلقه
کردم و باهم از اتاق اومدیم بیرون که گفت:
-کفشات کو؟
لب گزیدم و گفتم:
-ببخشید...
-زود باش برو از تو کشو یه چیزی پات کن.

سریع برگشتم سمت اتاق و یه کفش پاشنه تخت صورتی کمرنگ پام کردم و از اتاق دوییدم
بیرون. همونجا منتظرم ایستاده بود. نگاهی بهشون انداخت و گفت:
-از دفعه بعد پاشنه بلند میپوشی... .
دفعه بعد؟ گیج شده بودم اما چشمی گفتم و باهم از پله ها پایین اومدین. تو شب و نور
چراغا اصلا یه زیبایی دیگه ای داشت این قصد.
محو بودم که پام لیز خورد رو پله. ارمین سریع فهمید و محکم کشیدتم سمت خودش و از
سقوطم جلوگیری کرد.
چنگ زده بودم به پیراهنش و خودم رو بهش چسبونده بودم. نفس عمیقی کشید و گفت:-تو خیلی حواس پرتی و نیاز به یه تنبیه درست و حسابی داری.
وحشت زده صاف ایستادم و به ارمین نگاه کردم. کلافه گفت:
-چشمت جلو پات رو ببینه فقط.
سرم رو انداختم پایین و از پله ها پایین رفتیم.
عجب دردسری از سرم گذشته بودا... هرچند زیادم نگذشته بود چون انگار قراره ارمین
تنبیه ام کنه.
از اون قصر رویایی اومدیم بیرون. به سمت باغ سرسبزش راه افتادیم.
یه سری مرد کت و شلواری هیکلی تو باغ بصورت پخش ایستاده بودن. حتما بادیگارد و
محافظ بودن.
یکم که رفتیم گفت:
-اگر دختر خوبی باشی هرشب میارمت اینجا تو باغ یه دوری بزنی... اما اگر نافرمانی کنی و

سر به هوا باشی...
نگاه پر تهدیدی بهم انداخت که لب گزیدم و با صدای اروم و مظلومی گفتم:
-دیگه تکرار نمی...
راهی که میرفتیم سنگ فرش بود. پام بهوون گیر کرد و داشتم سقوط میکردم که دوباره
گرفتتم.
بلافاصله چشمام پر از اشک شد.با وحشت و بغض به ارمین نگاه کردم.
حس کردم خنده اش گرفته اما داره به سختی
خودش رو خشن نشون میده. دستشو دور کمرم انداخت و چسبوند به خودش و به مسیر
ادامه دادیم:
-بریم تا بیشتر از این تنبیه ات رو سنگین نکردی. درضمن یه قطره اشک بریزی تا صبح
میبرمت تو اتاق قرمزم که البته فکر کنم برای تو اتاق شکنجه محسوب میشه.
سریع دستمو بردم بالا و نم اشکمو با سر انگشتم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم
کنترلش کنم.
-افرین کوچولو.
وارد یه الاچیق شدیم. خیلی شیک و مدرن بود. روی صندلی چوبی نشستیم. روی میز
وسط قوری قهوه و دوتا فنجون کوچیک و یه ظرف کاپ کیک بود که توش مشخص بود
کیک شکلاتی هست.
-برام قهوه بریز.

خم شدم جلو و تو یه فنجون قهوه ریختم و گذاشتم جلوش.
-برای خودتم بریز.
برای خودمم ریختم و صاف نشستم که ارمین دست کرد تو جیبش و گوشی رو در اورد
شماره ای گرفت:
-دور الاچیق رو خلوت کنین.
گوشیش رو دوباره گذاشت تو جیبش. دلم از استرس اشوب شد. به دستام خیره شده بودم
که گفت:-حالا وقت تنبیه اته.
با ترس نگاهش کردم.
-شلوارو شورتت رو تا زانو بده پایین.
-غلط کردم ....
-هیشش ...زود باش شیدا عصبیم نکن.
با بغض کش شورت و شلوارم رو باهم گرفتم و یه ذره نیم خیز شدم و کشیدم پایین تا
زانوم و دوباره روی سطح چوبی که خالا میتونستم خنکیش رو حس کنم نشستم.
لرزی به بدنم نشست. پاهام رو چفت هم کردم که ارمین دستشو کرد تو جیبش و وسیله
ای در اورد از توش . با دیدن ویبراتوری که روز اول داخلم فرو کرده بود و باهاش اذیتم می
کرد رنگم پرید.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم.
خب حالا پاهاتو باز کن.
با التماس نگاهش کردم اما نگاه جدیش رو که دیدم پاهام رو کمی باز کرد. دستشو برد لای

پام و روی کلیتوریسم و مالید.لب گزیدم تا صدام در نیاد. ناخواسته سرمو بلند کردم به
اطراف نگاه کردم یهو کسی نباشه ببینتم.
بافشاری که بهش داد ناله ریزی کردم و چشمام رو بستم.
دوتا انگشت اشاره و وسطیش رو اروم داخلم فرو کرد.
دستمو روی ساعدش گذاشتم. حس میکردم دارم پاره میشم. هنوز اونقدر خیس نشده
بودم.اما منکر نمیشم همین سوزششم تو اون لحظه لذت داشت.
بعد از مدتی که حسابی کصم و خیس کرد دستشو برداشت و ویبراتور رو برد سمت پاهام.
اروم روی سوراخم تنظیمش کرد و فرو بردش داخل.
با همون دوتا انگشتش فشار داد تا کامل داخلم فرو بره.
بعد انگشت هاش رو بیرون اورد با دستمال روی میز تمیز کرد و یه دستمال برداشت و داد
بهم:
-بزارش تو شورتت و شلوارتو بکش بالا.
کاری که گفت رو انجام دادم. هر لحظه امکان داشت که روشننش کنه و دلهره عجیبی تو
دلم به وجود اومده بود.
وقتی شلوارمو بالا کشیدم دستشو دور کمرم انداخت و گفت:
-تنبیه سر به هوایی امروزت اینه... امااگر بازم تکرار بشه.
نگاهی به چشمام انداخت و گفت:
-اینبار سینه هات رو پریسنیگ میکنم... از اونجایی که خیلی علاقه دارم سینه های سوراخ
شده اتو ببینم پس منتظر یه بهانه ام.
چشمک پر شیطنتی زد اما من یاد زخم سینه الی می افتم.

وحشت باعث دلپیچه ام شده بود. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای تحلیل رفته
ای به زور گفتم:
-چشم.-افرین.
با روشن شدن ناگهانی ویبراتور جیغ خفه ای کشدم و دستمو روی سینه ارمین گذاشتم و
چشمام رو بستم.
-خوبه... از واکنشات خوشم میاد.
اومدم برم عقب که دستی که دور ششونه ام انداخته بود رو محکم تر کرد و منو به خودش
بیشتر چسبوند.
بی طاقت از حجم شهوتی که تو بدنم موج میز سرمو روی سینه اش گذاشتم و ناله کردم.
ارمین بی حرف با دست دیگه اش قهوه اش رو می خورد.
انگار داشت لذت می برد از این بی طاقتیم.
بعد از مدتی که بالاخره داشتم به ارضا نزدیک میشدم صدام کمی بلند تر شده بود و خودم
رو به ارمین میفشردم که یهو ویبراتور خاموش شد.
ناخواسته گفتم:
-نه...
خندید و گفت:
-قرار نیست بهت خوش بگذره... این یک تنبیه پس...
صدای زنگ موبایلش نذاشت حرف بزنه. کلافه موبایلش رو از جیب شلوار در اورد.
چشم منم ناخواسته بهش صفحه اش دوخته شد. "خشایار"
عصبی گوشیش رو جواب داد:-چه مرگته اینقدرر زنگ میزنی؟

صدای داد مرده پشت خط رو منم شنیدم که با عصبانیت گفت:
-کجا بردیش ارمین؟
ارمین یهو ولم کرد و بلند شد از الاچیق فاصله گرفت.
با رفتنش به خودم حواسم جمع شد.
حس میکردم دستمالی که گذاشته بودم کاملا خیس شده و کلافه ام می کرد.
العنتی یه حس ناقصی تو وجودم بود که دنبال تکمیل شدن بود.
ای کاش میزاشت ارضا بشم.
به قهوه سرد شده ام نگاه کردم. اروم برداشتم و خوردمش. چندان بد نبود. طعم دلچسبی
داشت. از اون قهوه های تلخ نبود انگار. هرچند اولین بارمه قهوه می خورم و تلخیش رووهم
فقط از هستی همکارم شنیدم.
یاد هستی افتادم. دلم برای دیر کردناش و وقتایی که سر به سرم می زاشت تنگ شده.
ای کاش میتونستم برگردم سرکارم. ای کا چشمام رو می بستم و باز میکردم میدیدم هیچ
کدوم از این اتفاقا نیوفتاده و من هیچ وقت از بیمارستان استعفا ندادم.
با روشن شدن ناگهانی ویبراتور از جا پریدم و نالیدم. ارمین با چشمایی پر از شیطنت وارد
الاچیق شد و گفت:
-خوش میگذره؟
دوباره کنارم نشست و دست انداخت دور شونه ام.من رو بهش چرخیدم و اون همونطور صاف نشسته بود. از همونجا دستمو روی سینه اش گذاشتم و با صدایی که پر از شهوت بود گفتم:
-بزار...ارضا بشم.

لبخند یک طرفه ای روی لبش نشست. بهم نگاه کرد. لرزشی که ناشی از نزدیک بودن
ارگاسمم بود باعث شد محکم به ارمین بچسبم که خاموشش کرد ویبراتور رو.
اشک تو چشمام حلقه زد. شهوت باعث شد مغزم خاموش بشه. بی اراده دستمو بردم سمت
کمربند شلوار جینش و سعی کردم بازش کنم. صدای خندونش اومد:
-خانم کوچولوی شهوتی... چیکار میکنی...؟
به سختی بازش کردم اونم مخالفت نمیکرد.
دکمه و زیب شلوارشو هم باز کردم و دستمو از کش شلوارش رد کردم و مردونگیش رو در
اوردم. اما تحریک نشده بود.
خم شدم سمتش و با دستم یکم مردونگیش رو مالیدم. قبل از اینکه زبونش بزنم یه چیزی
تو ذهنم گفت:"فاحشه"
اما سریع خاموشش کردم و با زبون سرش رو لیس زدم.
اشکم از این کلمه ای که تو سرم پیچیده بود چکید.
چشمام رو بستم و محکم فشار دادم.
دهنمو باز کردم و مردونگیش رو کامل وارد دهنم کردم.
بعد از چند دقیقه بالاخره بزرگ و سفت شد.
وقتی مطمن شدم که کاملا بزرگ شده تا پرم کنه عقب کشید و به ارمین نگاه کردم.-شلوارتو در بیار.
با عجله سریع شلوار و شورتم رو در اوردم. دستش اومد لای پام و دوتا انگشتش رو داخلم
فرو برد و ویبراتور رو در اورد و پرت کرد کف الاچیق.
یه پامو اونورش گذاشتم و دستمو روی مردونگیش گذاشتم و صافش

کردم تا تنظیم بشه و
اروم نشستم روش.
چشمام رو از لذت بستم.
چشمام رو باز کردم و به ارمین نگاه کردم. با اون چشمای براق و پر از شیطنتش نگاهم
میکرد.
کاملا مشخص بود نمیخواد حرکتی بکنه.
اروم بالا و پایین شدم هیچ تغییری تو چهره ارمین ایجاد نشده بود.
با التماس گفتم:
-میخوام ارمین... اذیتم نکن...
بغض کردم. دستش بالا اومد و با پشت زد گونه ام و نوازش کرد و گفت:
-چی می خوای؟
یه قطره اشک چکید و گفتم:
-می خوام ارضا بشم... انگار... تو عذابم...
-میدونم... تنبیه همینه دیگه... این که بدون درد جسمی عذاب بکشی.
خم شدم سمتش و نزدیک صورتش گفتم:-خواهش میکنم... اشتباهم عمدی نبود...
تو چشمام نگاه میکرد و گونه ام رو نوازش میکرد. بالاخره یه نفس عمیق کشید و گفت:
-یادت هست که گفتم تنبیه بعدیت.. چه اتشباه سهوی چه عمدی منجر به سوراخ شدن
سینه هات میشه دیگه.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:
-ب...بله.
-خوبه. روی میز دراز بکش.
به سمت میز برگشتم و وسابل روش رو کنار دادم تا فضا برای دراز

کشیدنم باز بشه. با
کمک ارمین به پشت روش دراز کشیدم. ارمین بلند شد ایستاد. پاهام روبراش باز کردم که
باز همون صدا گفت:"فاحشه"
چشمام رو بستم و دوباره باز کردم که مساوی شد با فرو رفتن الت محکم ارمین داخل
کصم.
ناله کردم و چشمام رو بستم. خودم رو به ارمین سپردم. ارمین و ضربه های پر قدرت و
محکمش.
بعد از چند ضربه ارضا شدم اما ارمین انگار هنوز کار داشت.
دوباره تحریک شدم و دوباره، اینبار باهم ارضا شدیم.
خودم و خودش رو تمیز کرد وگفت:
-راضی شدی کوچولو؟
لب گزیدم و به سختی نشستم. ارمین هم روی نیم کت نشست و نگاهم میکرد.با مکث اروم گفتم:
-ممنون.
نیشخند زد. حالا که ارضا شده بودم میتونستم به رفتاری که انجام داده بودم فکر کنم. من
واقعا مثل یک فاحشه عمل کرده بود.
تو الاچیق براش خوردم و التماسش کردم تا منو بکنه.
غمگین شده بودم که گفت:
-چیه پکری؟
با ترس نگاهش کردم و گفتم:
-چیزی نیست؟
خواستم از روی میز بیام پایین که نذاشت و گفت:

-راستشو نگی همین الان میبرمت پیرسینگ میکنم سینه هاتو.
لب گزیدم و گفتم:
-اگر بگم... تنبیه ام نمیکنین؟
یکم تو چشمام نگاه کرد و بعد گفت:
-اگر راستشو بگی نه.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و باصدای ارومی گفتم:
-از...ازخودم بدم میاد... حس یه ...حس یک فاحشه ارو دارم.
بغضم ترکید و زدم زیر گریه... دستامو جلوی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد.انگار زخم دلم سرباز کرده بود و هرچی گریه ذخیره کرده بودم الان داشت می ریخت. برای
توجیه بیشتر خودم گفتم:
-م...من.... هی.....
-هیش...نمیخواد ادامه بدی. بیا شلوارتو بپوش.
دستامو از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم، مثل سنگ سخت و بی احساس بود
صورتش.
لب گزیدم و سعی کردم هق هق ام رو کنترل کنم.
اومدم پایین و شلوار و شورتم رو پوشیدم. یه دستمال از روی میز برداشتم و اشکام رو پاک
کردم.
ارمین
وقتی گفت چه حسی داره فکم قفل شد.
حق داشت.
اون عملا زن یه نفر دیگه بود و من داشتم از جسمش لذت میبردم و تشنه اش میکردم تا
برای ارضا شدن به من التماس کنه.

گفتم شلوارش رو بپوشه. پوشید.
بلند شدم و دستشو گرفتم و از الاچیق اومدم بیرون. چی فکر میکردم چی شد!
عصبی بودم. دلم میخواست تنبیه اش کنم اما بهش قول دادم تنبیه اش نمیکنم. احتمالا
باید به یکی از برده های سابقم که تو زیر زمین و زیر خواب نگهبانا بودم میگفتم بیارنش تا
خودمو خالی کنم.به اتاقش بردم و گفتم:
-همینجا میمونی تا بیام برای شام صدات کنم.
-چشم.
از اتاق اومدم بیرون. گوشیم رو برداشتم و شماره عارف رو گرفتم:
-بله اقا؟
-یکی از برده هارو که دیروز و امروز زیر خواب نبوده ارو بیار اتاق بازیم.
-چشم اقا.
به اتاق بازی رفتم و منتظر موندم تا برده امشبم برسه تا بدرمش...
شیدا
رفتم برای بار سوم امروز دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. حوصله خشک کردم موهام
رو نداشتم فقط یه حوله دورش پیچیدم.
حس میکردم دیگه بدنم تاب و تحمل نداره و داره کم میاره.
این همه اتفاق افتاده امروز.
تو ایینه سقف تخت به خودم نگاه کردم.
با اخم نگاهمو از خودم گرفتم و چرخیدم به پهلو و به گوشه نامعلومی خیره شدم.
ای کاش زمان به عقب بر میگشت. ای کاش می تونستم خودم رو کنترل کنم.

من خسته ام.
خیلی خسته ام.ای کاش خانواده ام رو میشناختم میرفتم یقه اشون رو میگرفتم میگفتم"شما که منو
نمیخواستین برای چی به وجودم اوردین؟ برای چی کاری کردین پا بزارم به این دنیای
لعنتی و پر از درد و تحقیر؟ چرا باید اینقدر سختی بکشم بخاطر خودخواهی شماها؟"
اما حیف ... حیف که کاری از دستم بر نمیاد.
جز تحمل کردن تا زمانی که خدا بگه "بسته" و نفسمو عزراییل بگیره.
***
امروز از خواب که بیدار شدم ارمین نبود. دیشب هم نیومد برای شام صدام کنه ووجرات
نکردم برم بیرون.
امروز ساعت 11استا هنوز خبری از ارمین نیست. خیلی گشنمه و البته تشنه.
تشنه گیمو با اب روشویی رفع کردم اما بازم گشنه ام بود.
دیگه نمیتونستم تحمل کنم. ضعف داشتم.
از اتاق خواستم برم بیرون اما بازم عقب کشیدم... همونجا کنار در به دیوار تکیه دادم و
چشمام رو بستم.
اصلا رفتم بیرون... از کی یکم خوراکی بگیرم؟
اگر برم و ارمین بعدا تنبیه ام کنه چی؟ اگر بخواد سینه هام رو سوراخ کنه چی؟
تصمیم گرفتم نرم. هیچکی با یه روز گشنه گی نمیمیره اما حداقلش اینه که تنبیه نمیشم.
همونجا اینقدر نشستم که ضعف بهم چیره شد و هیچی نفهمیدم.

*ارمین*با اخم داشتم گزارشی که سعید مامورم تو اگاهی فرستاده بود برای بالا دستی هاش رو می
خوندم که در اتاق یهو باز شد و خشایار اومد تو.
درو بست و اسلحه اشو در اورد و گرفت سمتم. صورتش از عصبانیت و خشم گرفته بود و
چشماش اینگار ساعت هاست نخوابیده و کاسه خون بود.
پوزخندی بهش زدم و گفتم؛
-میدونی کشتن من باعث میشه هیچ وقت خواهرت رو نبینی؟
انگار نفت ریختم رو اتیش :
-کجاست عوضی؟ تو قرار بود اونو از دست اون مرتیکه عوضی نجات بدی نه این که خودت
شکنجه اش کنی!
خونسرد دوباره به کاغذ خیره شدم و گفتم:
-تو چی فکر کردی درباره من خشاایار؟ اینکه از حق خودم میگذرم؟
عربده کشید:
-کدوم حق اشغال ؟
به پشتی صندلیم لم دادم و با تمسخر به خشایار نگاه کردم.
-فراموش کردی؟ البته... پس بزار یاد اوری کنم که یه قرارداد قدیمی هست که نشون میده
شیدا از زمان17سالگیش تا اخر عمرش برده منه.همون چیزی که تو بخاطرش شیدا رو
دزدیدی...
دندون قرچه ای کردم از یاد اوریش.
خم شدم جلو و با مشت کوبیدم روی میز و گفتم:-بخاطر تو بکارت اون نصیب مرد عوضی ای به اسم امیر شد... و این تقصیر توعه و مطمن با تقاصشو پس میدی.

خشایار چشماش پر از اشک شد بود.
ناامید و بی چاره روی صندلی نشست. دستش که اصلحه داشت رو روی زانوش گذاشت و
به گوشه نامعلومی خیره شد.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره به صندلیم لم دادم.
به خشایار خیره شده بودم.
بعد از مدتی برگشتم سمتم و گفت:
-تاکی... میخوای پیش خودت نگه داری؟
با جدیت تو چشماش خیره شدن و گفتم:
-تاابد...و میدونی که حقشو هم دارم. اگر بخوای ایندفعه جلوم رو بگیری ...
پوزخندی زدم و گفتم:
-این دختر توعه که قربانی میشه. یادت نره.
اخماش بشدت توهم رفت. بعد از مدتی گفت:
-من بچه ای ندارم.
خندیدم و گفتم:-بس کن خشایار... جفتمونم میدونیم که تو با خدمتکار شخصیت مخفیانه ازدواج کردی و
بعد از این که باردار شد از کار کنارش گذاشتی اما در واقع اونو مخفیش کردی تا انجمن
درباره بچه ات تصمیم نگیره...
خشایار قرمز شده بود.
-دست از سر منو شیدا بردار... وگرنه مطمن باش دخترت رو برده یه مستر بی رحم میکنم.
خشایار خیره نگاهم کرد. خودشم میدونست هیچ کاری از دستش بر نمیاد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-درواقع ازت ممنون هم هستم... تو شیدا رو پیدا کردی برام. هرچند 6سال دیرتر اما بازم
اون الان پیش منه. خب. میتونی بری کار دارم.
-میخوام ببینمش... اون حق داره بدونه چرا این بلا ها سرش میاد.
با جدیت نگاهش کردم و گفتم:
-برو خشایار. صبرم داره لبریز میشه.
موبایلم رو برداشتم و دربین های اتاق شیدا رو باز کردم تا یه نگاهی بهش بندازم. از دیشب
سراغشو نگرفتم.
خشایار:
-ارمین....
با دیدن شیدا که کنار در اتاقش رو زمین افتاده سریع بلند شدم و گفتم:
-حوصله اتو ندارم خشایار. شرتو کم کن.از شرکت زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و به سرعت راه افتادم. شماره دکتر شخصیم رو گرفتم.
شیدا
با حس سوزش دستم از خواب بیدار شدم. بهش نگاه کردم دیدم انژوکت سرم داخلشه.
به اتاق نگاه کردم که ارمین روعصبی درحال راه رفتن تو اتاق دیدم.
باوحشت گفتم:
-چ...چیشده؟
-چرا نرفتی بیرون چیزی بخوری؟
با غیض این سوال رو ازم پرسید.
با ترس و بغض گفتم:
-دیشب... خودت گفتی میای دنبالم از اتاق بیرون نرم...ترسیدم...اگر

برم تنبیه ام کنی...
اومد جلو و با چشمای ترسناکش تو چشمام خیره شد:
-مطمن باش حالا تنبیه میشی بخاطر صدمه زدن به خودت.
مات نگاهش کردم. وقتی عمق فاجعه ارو درک کردم زدم زیر گریه.
-حوصله گریه هاتو ندارم. الان برات غذا میارن تا اخرش رو میخوری.
بعدم عصبی از اتاق بیرون رفت اما من گریه میکردم.
نمیدونستم به کدوم سازش باید برقصم.بعد از مدتی زن مسنی اومد تو.چهره بی روح و سردی داشت . سرمم از دستم کشید و از اتاق رفت بیرون.
به ظرف سوپ نگاه کردم. کاسه نسبتا بزرگی بود.
با بغض نشستم و قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.
سیر شده بودم اما برای اینکه تنبیه نشم کل ظرف رو خوردم. احساس میکردم شکمم
میخواد بترکه.
در باز شد و ارمین اومد تو.نگاهی به ظرفم انداخت و بعد به من نگاه کرد. انپار فهمید یه
چیزیم هست گفت:
-چته؟
با ترس گفتم:
-زیاد بود... همه اشو که خوردم.. انگار میخواد بترکه شکمم..
ارمین ضربه ای به پیشونیش زد:
-نمیفهمی از تو اون کاسه باید بریزی تو ظرف سوپخوری زیرش و اونو بخوری؟
سریه به کاسه نگا کردم دیدم یه ظرف با گودی کم زیرشه. که اصلا متوجه اش نشده بودم.
لب گزیدم و با بغض و مظلومی به ارمین نگاه کردم.

ارمین چشماشو بسته بود و نفس عمیق میکشید. فکر کنم برای اینکه بتونه خودشو کنترل
کنه.
اومد سمتم و گفت:-اخرش من پوستتو میکنم. خنگ بازیات رو میزاری کنار فهمیدی؟
با بغض و چشمای پر از اشک نگاهش میکردم.
براش سر تکون دادم. حس میکردم غرورم شکسته و خورد شده.
هرچند غروری نداشتم. سرم رو انداختم پایین. کلافه رفت سمت در و گفت:
-دلت خوب شد میای اخرین اتاق راهرو... فهمیدی؟ درش فرق میکنه.
-چشم.
-خوبه
ارمین که رفت نفس راحتی کشیدم. بلند شدم و رفتم سرویس و بعدم تو اتاق هی راه رفتم
و دلم رو مالیدم تا خوب بشه.
در واقع دوست نداشتم بره تو اون اتاق اما چاره ای داشتم؟
اگر کاری نمیکردم و نمی رفتم شاید بدتر تنبیه ام میکرد. همین الانم بخاطر سهل انگاریم
ازم عصبانیه.
ولی عجب خنگ بازی ای در اوردم. کی کاسه به اون بزرگی رو کامل می خوره؟
ناخواسته زدم روی پیشونیم. وقتی حس کردم دلم بهتر شده رفتم سمت سرویس و دندون
هام رو شستم. زیاد لب هام رو نمی بوسید ولی بشدت روی تمیزیشون حساس بود.
تو ایینه به خودم نگاه کردم. یه شال انداختم سرم. نمیدونستم مانتو

هم بپوشم یا نه. اما
بیخیال مانتو شدم بلیز شلوارم پوشیده بود.
از اتاق رفتم بیرون و مضطرب به راهرو نگاه کردم.در طولش قدم برداشتم و رسیدم به ددر اخر و با دیدن در کرم رنگ که با بقیه درا طرحش
فرق میکرد دلم پیچید.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و اروم در زدم.
صدایی نیومد. نمیدونستم چی کار کنم اما... خب اون بهم گفت بیا... لابد باید برم تو دیگه.
درو باز کردم و وارد شدم.
از دیدن تاریکی اتاق یه لحظه وهم برم داشت.
همونجا دم در خشکم زده بود که دستی روی بازوم نشست.
از وحشت قلبم لحظه ای نزد، جیغ کشیدم و از جا پریدم که صدای عصبی ارمین اومد:
-چه مرگته مگه جن داره اینجا ؟
نفس راحتی کشیدم اما قلبم بی امان می زد.
-ت..ترس...ترسیدم.
کشیدم داخل و درو بست.
من جایی رو نمیدیدم اما اون کشوندتم وسط اتاق و روی یه صندلی نشوندم و شالمو از
روی سرم برداشت و گفت:
-همینجا بشین و تکون نخور.
-باشه.ارمین رفت سمت جایی... صدای یه سری وسیله اومد و بعد دوباره کنارم اومد. چشمام حالا
به تاریکی تا حدودی عادت کرده بود. با دستبند دستمو به صندلی بست که با ترس

ناخواسته شروع کردم به فک زدن:
-باور کن از قصط نبود کارام. دیشب بهم گفتی از اتاق بیرون نیام تا بیای دنبالم من
ترسیدم اگر بیام بیرون دعوام کنی و تنبیه بشم. یا...یا... خب اون کاسه ارو دیدم و توام
گفتی غذاتو میارن تا اخر بخور منم خوردم تنبیه نشم.
اشکام ریختن روی گونه هام.
ارمین روی گونه ام رو نوازش کرد و گفت:
-الان میخوای با این حرفات تنبیه ات نکنم؟
با گریه و بغض گفتم:
-اره... خواهش میکنم... من... من دارم هر چی ..میگی گوش میکنم...
-که اینطور... پس می خوای برده خوبی باشی بررام؟
میخواستم بگم برای اینکه تنبیه نشم اما جلوی زبونم رو گرفتم و فقط سر تکون دادم.
کف دستشو رو روی یک طرف صورتم گذاشت، با نشستن حرم نفساش روی صورتم اب
دهنم رو به سختی قورت دادم.
لباشو چسبوند به لبام و عمیق بوسید.
اینقدر بوسه اش اروم و عمیق بود و بدون هیچ گونه خشونتی که ناخواسته کمی اروم شدم
که قرار نیست اذیتم کنه.البته شاید چون میدونه قراره کرم درونش رو خالی کنه الان اینطوری اروم شده.
فکری به سرم زد و منم همراهیش کردم. شاید همراهیم باعث بشه بیخیال شکنجه کردن
وتنبیه کردنم بشه.

شاید اینطوری دلش نرم بشه. خدایا خودت نجاتم بده.
ارمین که صاف ایستاد و گفت:
-چشماتو ببند میخوام برقو روشن کنم.
سریع چشمام رو بستم وقتی برق روشن شد اروم چشمام رو باز کردم.
با دیدن اتاق خشکم
زد.
#فصل_ششم
تصورم یه اتاق شکنجه وحشتناک بود اما چیزی که میدیدم یه اتاق معمولی کار بود. من
روی یه صندلی چرم اداری معمولی نشسته بودم و سیاوش با دستبند دستامو به دسته های
صندلی چفت کرده بود.
یه میز چوبی بزرگ کاری مقابل بود که روش منگنه و جاخودکاری و جا چسبی و ...
کلا چیزی نبود که بخواد باهاش شکنجه ام بده. چشم چرخوندم دنبال ارمین گشتم.
به دیوار سمت چپم تکیه داده بود و دست به سینه با اخم نگاهم می کرد:
-برای چیزی که تو فکر تو بود وقت داریم. برای یه مسله دیگه اینجاییم.
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-چی؟یکم نگاهم کرد و بعد گفت:
-میدونی خانواده ات کیه؟
جا خوردم. توقع هرچیزی رو داشتم الی این. شونه بالا انداختم و گفتم:
-نمیدونم... ازشون متنفرم.
-تو که نمیشناسیشون...
مشکوک نگاهش کردم وگفتم:

-شما میشناسی؟
پوزخند کجی زد و اومد مقابلم به میز تکیه داد و با دقت به اجزای صورتم خیره شد:
-اره...
با چشمای گرد شده نگاهش کردم. مات و متحیر نگاهش می کردم و سعی داشتم تو ذهنم
حلاجی کنم حرفش رو.
-نمیخوای چیزی بدونی درباره اشون؟
به خودم اومدم. چشمام پرواز اشک شد و گفت:
-ازشون متنفرم... اگر اونا منو به دنیا نمی اوردن مجبور نبودم اینقدر سختی بکشم.
فقط پوزخند زد. یه پوزخند معنادار که انگار پشت هزاران حرفه.
-ولی مجبوری بفهمی اونا کین... چون برادرت دنبالت میگرده.
با تعجب گفتم:
-چرا دنبالم میگرده؟-بزار از اول برات بگم که راحت تر بفهمی پدر تو و پدر من برادر بودن. یعنی من پسر
عموی توام.
شوکه به ارمین خیره شدم. باورم نمیشه اون پسر عموی من بود و تماشا کرد زیر اون امیر
بی خاصیت اونطور زجر بکشم و خودش هم...
-پدربزرگ هامون موسس یه انجمن bdsmهستن و جز قوانین اون انجمن درج کردن که
اگر اربابی دختر بدنیا بیاره بعد از شیش سالگی اگر خوی فرمانبر داشت اموزش برده بودن
رو ببینه و اگر خوی اربابی داشت، مسترس یا همون ارباب باشه. اگر صاحب پسر شدن فقط

ارباب بشن. و خب اونا هرکدوم صاحب یه پسر شدن که پدرامون میشن. بعد از مرگشون
پدرامون جانشینشون شدن و پدر من صاحب پسر که من باشم شد و پدر توهم همینطور و
اسمشو گذاشت خشایار...
خشایار؟ اسمشو از زبون ارمین شنیده بودم.
خدایا من ... دقیقا وسط ماجرا بودم.
از شیش سالگی اموزش برده بودن؟
چطور ممکنه؟
انجمن ?bds mمگه اینجا ایران نیست...؟ اصلا همچین انجمنی اجازه تشکیل میدن مگه؟
عین سکته ای ها به ارمین نگاه میکردم که رفت سمت راستم اما من همچنان به جای
خالیش نگاه میکردم. وقتی یه لیوان جلوی دهنم گرفت به خودم اومدم و ازش جرعه ای
خوردم.
ارمین: خوبی؟
-ا...انجمن... مگه...تو ایران..حرفم رو قطع کرد و گفت:
-این انجمن مخفیه... هیچ کس جز اعضای خود انجمن از حضورش خبر نداره. صبر کن...
حرفام که تموم شد سوالات رو جواب میدم...
اشک از چشمم چکید. با مظلومیت نگاهش کردم. ای کاش ...
ارمین: پدر و مادر من دیگه بچه دار نشدن یا نخواستن بشن. اما پدر و مادر تو ده سال بعد
یه بچه دیگه ام به دنیا اوردن.
نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

-تو... بند دلم پاره. اشکام بند نمی اومد. ارمین با بی رحمی پشتش رو بهم کرد و رفت
سمت پنجره و به بیرون خیره شد و توهمون حال ادامه داد:
-پدربزرگا هنوز زنده بودن و ریس انجمن... برای همین برای تو حق انتخابی نذاشتن و از
همون اول تورو برده معرفی کردن و اربابت رو هم انتخاب کردن... اربابت قرار بود من باشم.
چشمام رو بستم. دیگه نمی خواستم بشنوم... نمیخواستم اما اون دستامو بسته بود و
نمیتونستم تکون بخورم. صدای هق هق ام بلند شد اما اون بی توجه ادامه داد:
-یه قرار داد محکم بین پدربزرگا و پدرا و همینطور امضای من بسته شد که تو رو اونطوری
به نام من زدن.اون موقع منو خشایار تقریبا همسن بودیم. اون از این که کسی رو ازار بده
بدش می اومد اما حالا که تو بدنیا اومده بودی و قرار بود برده بشی از من خواست ازارت
ندم اما من... از همون اول خوی اربابی داشتم و توام دختر بچه خوشگلی بودی برای همین
گفتم: تو برده منی و وقتی وقتش برسه ازت نمیگذرم. خشایار بعد از دوسال نتونست تحمل
کنه و تورو دزدید و برد جلوی یه پرورشگاه رها کرد. نمیخواست برده باشی. نمیخواست دردبکشی و ... بابت اینکار به سختی تنبیه شد و کتک خورد اما نگفت تورو کجا برده... هیچ
وقت نفهمیدیم تو کجا رفتی. از طرفی مادرت هم دیگه نمیتونست بچه دار بشه.

با نشستن دستاش روی دوتا شونه ام به خودم اومدم و سیخ شدم.
پشتم ایستاده بود و
شونه هام رو تو دستاش گرفته بود.
با وحشت چشمام گرد شده بود که خم شد کنار گوشم و با حرص غرید:
-تا اینکه تو... رفتی تواون خونه لعنتی تا پرستار امیر بشی و اون بهوش اومد و بارت تورو
گرفت.
حرم نفساش توی گوشم باعث دون دون شدن پوستم شد. تند تند و با ترس نفس می
کشیدم.
فشار محکمی به شونه ام داد که ناله کردم:
-اون بکارت قرار بود تو 17سالگیت توسط من زده بشه... قرار بود وقتی زیر من ناله میکنی
بزنمش... اما تو ...
-تو باعث شدی اون نصیب اشغال به اسم امیر بشع... باعث شدی برده ی من دست خورده
امیر بشه.
سکسکه ام گرفت از وحشت. لحن و صدای ترسناکش... حرفای تعجب برانگیزی که گفت و
...
وقتی دستاش رو ازم جدا کرد نفس راحتی کشیدم. اومد جلوم ایستاد.
با ترس به چشماش
خیره بودم که گفت:
-بابتش تنبیه میشی...قلبم گرفت از غصه... از قرار معلوم تازه من خوش شانس بودم که 23سال راحت زندگی
کردم.

-خشایار تمام مدت از دور حواسش بهت بود و وقتی وارد اون خونه شدی احساس خطر
کرد. امیر رو میشناخت و قرار بود همه کارهامون در نهایت به گردن امیر تموم بشه. برای
همین مجبور شد بهم بگه تا نجاتت بدم. چون من امیر رو اموزش داده بودم. وقتی فهمیدم
خیلی کتکش زدم اما از اونجایی که تو برده من بودی و اینکه امیرو هم میشناختم و عاقبت
خوبی در انتظارش نبود...برای همین جوری تو سرش فرو بردم که لذت دیدن جر خوردن
زنت جلوی یکی دیگه خیلی جذاب و لذت بخشه و اونم به من گفت اینکارو بکنم و منم بعد
از عقدتون قبول کردم.
از گریه خفه نفسم به زور بالا می اومد ارمین اومد سمتم و گفت:
-خب... اینم سر گذشتت... در حال حاضر پدر و مادرت توسط دشمناشون کشته شدن و تو
فقط یه برادر داری... که البته اون بدور از چشم انجمن با خدمتکارش ازدواج کرد و الان یه
دختر داره که البته مخفی شون کرده و فقط من باخبرم ولی اینارو هم بهت گفتم که وقتی
یه روز خشایار با کلی ادم مسلح ریخت اینجا خواست تورو ببره بدونی که اگر این اتفاق
بیوفته سرنوشت دخترش میشه یکی عین تو... منتها از همون بچگی برده اش میکنم و
میفرستم زیر دست یه ارباب بچه که باهم بزرگ بشن. یه دارک... که گوشت تنش رو

سلاخی کنه... پس حواست باشه شیدا... تو از پیش من تکون نمی خوری... تو مال منی...
باید تقاص این سالایی که فراری بودی رو پس بدی... و همینطور بکارتی که الکی به اون
غضمیت دادی.
بدنم ناخواسته می لرزید. وحشت کرده بودم و اصلا از این که فهمیده بودم پدر و مادرم کی
هستن خوشحال نشده بودم.البته از چیزایی که از خشایار برادرم شنیدم یه علاقه ای نسبت بهش پیدا کردم. حداقل اون
برای چند سال نجاتم داد و این خود خرم بودم که پا تو این منجلاب گذاشتم.
با وحشت به ارمین نگاه میکردم که گفت:
-پس چی شد ؟
گیج نگاهش کردم و البته با ترس... نمیدونستم چی بگم و منظورش چیه...
عصبی خم شد سمتم. دستاش رو روی دسته های صندلی گذاشت فیس تو فیسم ایستاد و
گفت:
-گوش کن چی میگم شیدا... برای بار اخره دارم بهت میگم پس اویزه گوشت کن. با
شناختی که از خشایار کله شق دارم بهزودی با کلی ادم میریزه اینجا برای بردنت اما وای به
حالت بخوای بری و پشت کنی به من... فهمیدی؟ زندگی تو و خشایار و دخترشو جهنم
میکنم.
داد زد: فهمیدی؟

سریع سر تکون دادم و گفتم:
-اره...ا...اره.
انگار طوفانی که تو چشماش به پا شده بود خوابید. نفس عمیقی کشید و گفت:
-خوبه... افرین... همینطوری دختر خوبی باش.
صاف ایستاد و گفت:
-من یکم کار دارم. همینجا جلوم میمونی...
با چشمای گرد شده نگاهش کردم که رفت سمت میزش و پشتش نشست. دقیقا روبه روم.اصلا انتظارشو نداشتم.
پشت میزش نشست و یه سری کاغذ در اورد و میخوندشون و روشون چیزی مینوشت و
اصلا هم به من توجهی نداشت.
وقتی دیدم کاری به من نداره به زمین خیره شدم و رفتم تو فکر.
یعنی خشایار هم عین ارمین و امیر از عذاب دادن زنش لذت می بره؟
نه... ارمین گفت اینطوری نبود و زن و بچه اشم قایم کرده . اگر اوتطوری بود که اونارو قایم
نمی کرد...
یعنی میشه خشایار بیاد و ارمین رو بکشه و منو نجات بده؟
اگر ارمین بمیره که دیگه خطری برای زندگی و خانواده خشایار نداره...
اهی کشیدم... نیم نگاهی به ارمین کردم. من نمیدونم دلم می خواد بمیره یا نه...
اون... هوام رو داره... با اینکه یه برده ام براش و فقط به فکر لذته اما... بازم خیلی هواسش به
جسمم هست برعکس امبر...
شاید اینم یه مدت بگذره خلق و خوش مثل امیر بشه ...
الان چی میشه؟ من باید تمام عمرم همینطور برده ارمین باشم؟ درحالی

که رسما و شرعا
زن امیرم؟ با این نقشه و پاپوشی که اینا برای امیر تدارک دیدن صدرصد
امیر تا چند وقت
دیگه اعدام میشه. اونوقت... ارمین باهام ازدواج میکنه؟
وای... نکنه باردار بشم...
نکنه بچه ای داشته باشم که بخواد دختر باشه و بعد برده یه عوضی
بشه؟
اشک خشک شده ام دوباره روان شد.درسته مادر نیستم اما سرنوشتی
که گربان منو گرفته نمیخوام گریبان گیر یه نفر دیگه
بشه... مخصوصا اگر دخترم باشه.
نتونستم این فکر رو از سرم دور کنم و با من و من گفتم:
-ار...ارمین؟
سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. با ترس گفتم:
-یه ...سوال بپرسم؟
اخم کمرنگی کرد وگفت:
-بپرس...
از اخمش ترسیدم اما سعی کردم جسارتمو جمع کنم:
-اگر...اگر بچه دار بشم... تکلیفش...چی میشه؟
ارمین یکم خیره نگاهم کرد و گفت:
-بستگی داره دختر باشه یا پسر. الان ریاست انجمن بامن و
خشایاره.خشایار کنار کشیده و
کلا بهمن واگذار کرده. اگر پسر باشه ارباب میشه... اگر دختر باشه هم تا
شیش سالگیش
صبر میکنیم ببینیم چ خلق و خویی داره بر همون اساس اموزش ارباب
یا برده بودن
میبینه.

بند دلم پاره شد. با غم گفتم:
-می...مبشه اصلا بچه دار...نشم؟
فقط نگاهم کرد،بعد از مدتی گفت:-فعلا که نشدی...
دوباره خواست به کاغذا خیرا بشه که با صدای بغض دارم گفتم:
-خواهش میکنم ارمین... نمیخوام بچه امم سرنوشتش عین من یا بدتر از من بشه...
با اخم نگاهم کردووگفت:
-تو مگه چیه سرنوشتت؟ هروز داری شلاق میخوری و تو هر سوراخت یه کیر کلفت
مصنوعیه و داری جر میخوری که همچین حرفی میزنی؟ میدونی بقیه اربابا با برده هاشون
چطوری رفتار میکنن؟
با ترس بهش نگاه کردم. لحظه به لحظه خشمش بیشتر میشد.
انگار یه اتشفشان بود که داشت فوران می کرد.
وقتی سوت و ترسمو دید بلند شد و اومد سمتم:
-انگار تو قدر اربابی مثل منو نمیدونی... خیلی خب... پس میشینی قشنگ اینارو نگاه
میکنی تا بفهمی چقدر تو ناز و نعمتی تو.
صندلی رو کشید و 180درجه چرخوند و برد سمت دیواری که یه تی وی بهش نصب بود.
رفت سمت میزش و با یه فلش برگشت و زد به تیی وی و روشنش کرد.
رفت تو قسمت فلش و فیلم هاش. و اولینش رو پلی کرد. با باز شدن فیلم مو به تنم سیخ
شد.
اومد سمتم و خم شد دم گوشم گفت:
-هرکدوم از اینارو خواستی حاضرم با کمال میل روت اجرا کنم.و رفت اما

من میخ تی وی شده بودم.
یه اتاق سیمانی فقط با یه تخت فلزی زوار در رفته بود که یه دختر لخت مادرزاد روش به
صورت عرض تخت بسته شده بود.
دستاش باز و پاهاشم طوری بسته شده بود که چاک بهشتش کاملا قابل دسترس و دید بود
دور سینه هاشم با طناب بسته شده بود.
کسی که دربین دستش بود از همه زوایا فیلم دختره ارو گرفته بود و روی صورتش که رفت
دختره با خنده بوس فرستاد.
باورم نمیشد اینقدر خونسرد بود. انگار قرار بود لذت ببره.
بالاخره مردی که فقط یه جین پاش بود و چهره اش دیده نمیشد با یه ترکه نازک نزدیکش
شد و اول با دستاش که دستکش سیاه که بنظر چرم می اومد دستش بود. روی ک ص
دختره ارو دست کشید.
چهره دختره بلافاصله پر از لذت شد.
با دستش اروم روشو مالید بعد یهو ضربه محکمی روش زد که من از جا پریدم، از ترس
چشمام گشاد شده بود.
یه چندبار نوازشش کرد و هی ضربه زد ... شاید پنج شیش بار اینکارو کرد.
دوربین جلوتر رفت و مرده دوتا انگشتشو تو کص دختر فرو برد. دختره ناله پر لذتی کرد.
انگشت هاشرو در اورد و جلوی دوربین گرفت و خیسی انگشت هاش رو نشون داد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.مرده ترکه ارو برداشت و شروع کرد به ضربه زدن با ترکه به کص دختره... کلا انگار گیر
داده بود به همونجا.
دختره هم مدام با لذت ناله میکرد. اخه ترکه خوردن چه لذتی داره؟
بالاخره ترکه ارو انداخت کنار واز جلوی دوربین رفت کنار. دوربین جلو رفت و کص خیس و
غرق به اب دختره ارو نشون داد.
مرده برگشت و دستش یه ویبراتور بزرگ بود .
سرشو گذاشت روی چوچول دختره که صداش بلافاصله بلند شد و بعدم با دوتا از انگشت
هاش تند تند داخل دختره تلمبه زد. اینقدر تند تلمبه میزد که حرکت دستش بهزور دیده
میشد. بعد از یه دقیقه بالاخره دستشو عقب کشید و اب دختره با شدت و فشار ازش خارج
شد. مرده قانع نشد و دوباره همین حرکت رو تکرار کرد و دفعه بعد هم همینطور با شدت
خارج شد.
چه خبر بود...؟
بار سوم داشت همینکارو تکرار میکرد که دستای ارمین روی شونه هام نشست و باعث شد
از جا بپرم. از پشت سرش رو کنار گوشم اورد و گفت:
-دوست داری امتحان کنی؟
-نه... درد داره... اینارو به... بچه ها کوچیک نشون میدین؟
-نه... این جور فیلما رو از 12سالگی براشون میزاریم. تا قبل از اون بازی با دایه هست که
دایه ها میان باهاش بازی میکنن. عروسک و ... اینجور چیزا...

اهی کشیدم و گفتم:-با اینکه خشایار رو ندیدم... ولی ازش ممنونم...
با ترس به ارمین نگاه کردم.
با اخم نگاهم کرد و گفت:
-مواظب خرف زدنت باش.
تند تند سرم رو تکون دادم. از تو جیب شلوارش یه کلید کوچیک در اورد و قبل دستبند
هارو باز کرد و گفت:
-بلند شو...
بلند شدم و ارمین هم تی وی رو خاموش کرد و از اتاق اومدیم بیرون. به سمت اتاقم
برگشتیم و گفت:
-طبقه بالا جز دوتا مستخدم خانم دیگه کسی نمیاد بالا... نیازی نیست شال سرت کنی.
سر تکون دادم و وارد اتاقم که شدیم گفت:
-روی تخت لخت دراز بکش تا بیام.
سری تکون دادم و رفتم سمت تخت و قبل از اینکه برم روش خیره به ارمین که رفت
سمت کشوی در اورم لباسام رو در اوردم و روی تخت چهار دست و پا رفتم.
ارمین از توش چند تا چیز کوچیک برداشت و اومد سمتم و گغت:
-طاف باز دراز بکش.
از پهلو به پشت چرخیدم و به دستش نگاه کردم. چند تا گیره دستش بود.از این کیفی های کوچولو بود که به کاغذ میزنن... اونجا چیکار میکرد... ؟ اصلا می خواد
باهاش چیکار کنه؟
نوک سینه ام رو که گرفت رنگم پرید و با ترس گفتم:

-ارمین؟
-هیش.
با دقت به سینه ام نگاه کرد و گیره ارو به نوک سینه چپم وصل کرد.
سریع دست ارمین رو
گرفتم که گفت:
-هیش... دست بهش نمیزنی...
با بغض نگاهش کردم. به نوک سینه دیگه امم وصل کرد و بعد گفت:
-خوبه...
از تخت پایین رفت و لباساش رو در اورد و برهنه اومد سمتم و کنارم دراز کشید. ملافه ارو
کشید رو تنمون و دستاشو دور تنم حلقه کرد:
-بخواب... ضعیف شدی.
-میشه اینارو باز کنی؟ خیلی درد داره...
کلافه نگاهم کرد و گفت:
-اینقدر ساز مخالف نزن صبرم تموم میشه جوری جرت میدم که نتونی راه بری ها...
با بغض نگاهش کردم که یهو گفت:
-به یک شرط برشون میدارم...-چه شرطی؟
دستشو اورد سمتم و گونه ام رو نوازش کرد و گفت:
-ویبراتور میزارم تو کصت و تا صبح هی روشنش میکنم. حالا تصمیم باخودته.
اهی کشیدم... یکم فکر کردم دیدم تحمل هیچ کدوم برام راحت نیست اما در نهایت گفتم:
-ویبراتور.
نیشخندی زد و بلند شد از روی تخت و شلوار و پیرهنش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.

اهی کشیدم. .
بعد از چند دقیقه برگشت. لباساش رو در اورد و دوباره روی تخت پیشم نشست. گیره هارو
اروم باز کرد از سینه هام که نالیدم. دستاش روی نوک سینه هام نشست و مالیدشون که
ردر و لذت پیچید تو تنم و موج عظیمی از خواستن رو به بین پاهام منتقل کرد.
بعد از مدتی سینه هام رو ول کرد و رفت لای پام و دستشو روی کصم کشید که خندید:
-خیس کردی که...
با بغض گفتم:
-دیگه جونشو ندارم...
خندید و گفت:
-عادت میکنی.
توپ ویبراتور رو برداشت و یکم با ابم خیسش کرد و بعد فرو برد داخل.
کنارم دراز کشید و بغلم کرد.سرمو روی بازوش گذاشتم و تنمو بهش چسبونده بودم و گرمای تنشو حس میکردم.
حرفاش پیچید تو سرم... خانواده... هه...
ازشون متنفرم... من الان تو این بدبختی و حقارت بخاطر اونا بودم.
با روشن شدن انیه ویبراتور از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.
ارمین خندید... از وقتی امیر از میون رفته بیرون چقدر می خنده.
نمیدونم ساعت چند بود اما....بالاخره بعد از کلی روشن و خاموش کردن ویبراتور بالاخره
گذاشت بخوابم و اونو در اورد.
***
دو روز بعد

دوروزه ارمین خیلی درگیره. صبح تا شب که نیست و شب هم تو اتاق کارشه و اینطوری
بگم که اصلا ندیدمش.
سر ساعت مشخصی صبحانه و نهار و شام سرمیز غذاخوری طبقه بالا چیده میشه منم میرم
میخورم و باز برمیگردم به همین اتاق و به گوشه خیره میشم تا زمان بگذره.
حوصله ام به شدت سر رفته بود.
ای کاش اجازه داشتم برم تو حیاط این عمارت تا حداقل یکم تو الاچیق میشستم.
بی حس روی تخت دراز کشیده بودم و از تو ایینه به خودم نگاه می کردم که صدایی اومد...
وحشت زده نشستم... صدا... صدا شبیه صدای تیر اندازی بود...با وحشت به در نگاه کردم. صدا ها هر لحظه نزدیک تر میشد.از ترس اینکه دشمن باشن
نفهمیدم چطوری خودم رو زیر تخت رسوندم و دستام و محکم جلوی دهنم نگه داشتم تا
صدای نفسم بلند نشه.
در اتاق بالاخره باز شد و چند تا مرد پابه اتاق گذاشتن.
صدای یکیشون:
-اینجا هم نیست قربان.
یکی دیگه با عصبانیت گفت:
-پس کدوم گوریه؟ اون مستخدم احمق گفت در سوم..
وای...وای...وای...اومدن دنبال من... حتما می خوان بکشنم.
اشک از وشمام راه افتاد. یکیشون نزدیک تخت نشست. با چشمای گشاد شده و نفس حبس

شده به پاها نگاه میکردم.
-برین بقیه اتاقارو بگردین.
صدای تیر اندازی همچنان می اومد. بقیه خارج شدن اما اونی کهتو اتاق مونده بود اومد
سمت تخت و روی تخت نشست.
صدای زمزمه وارش رو شنیدم:
-خدا بهت رحم کنه ارمین ... دعاکن وقتی دستم بهت میرسه شیدا چیزیش نشده باشه...
وگرنه خودم یه گلوله حرومت میکنم.
با شک به پاها نگاه کردم... نکنه... این همون خشایاره که ارمین میگفت ممکنه با کلی ادم
مسلح بیاد دنبالم؟بلند شد از اتاق داشت می رفت بیرون. نتونستم جلوی خودم و دل صاحب مرده ام رو
بگیرم و از زیر تخت اومدم بیرون.
انگار صدارو شنید چون یهو برگشت سمتم و اسلحه اش رو سمتم نشونه رفت.
از وحشت جیغ زدم و خودم رو عقب کشیدم که پاهام به هم گیر کرد و با باسن خوردم
زمین.
چشمام پر از اشک شد. با بغض و وحت به مرده که شوکه و با چشمای گرد شده نگاهم می
کرد.
چمام رو بستم و هر لحظه منتظر برخورد گلوله با سرم بودم که صدای لرزونش رو شنیدم:
-شیدا.
چشمام رو باز کردم دیدم اسلحه اشو پایین اورده و داره با تردید بهم

نزدیک می شه.
با ترس نگاهش کردم که اومد و جلوم روی زانوهاش نشست.
چشماش پر اشک شد:
-ابجی کوچولوم چقدر بزرگ شده...
پس خودش بود... خشایار...
با بغض گفتم:
-ت..تو...
نذاشت ادامه بدم. میون بغضش خندید و گفت:
-میدونم نمیشناسی و ترسیدی... من برادرتم....با اشک نگاهش کردم.
به چشمای مشکیش... ته ریش مرتب و موهای ساده و لخت مشکیش... لب های قلوه ایش و ... شونه های پهنش...
-میدونم...
اسلحه اشو روی زمین گذاشت و دستاشو جلو اورد و بغلم کرد.
سرم رو روی سینه اش که گذاشت حس امنیت می کردم... بالاخره...
بعد از مدت ها انگار
بود کسی که بتونم بهش تکیه کنم. اما چه حیف که...
-باید...از اینجا بری...
منو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:
-دیگه نه... میدونم سوال های زیادی داری... اما...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
-اون گفت به دخترت اسیب میزنه اگر باهات بیام... از اینجا برو...
شوکه نگاهم کرد:
-ارمین... همهچیز رو بهت گفته؟
درحالی که اشک می ریختم و با دلتنگی به تنها عضو مهربون و دوست داشتنی خانواده ام
نگاه میکردم گفتم:

-اره...
اهی کشید و گفت:
-اونا جاشون امنه شیدا... دست ارمین هیچ وقت به اونا نمیرسه.نامطمن نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
-مطمن باش عزیزم... من همیشه اولویتم تو بودی... پاشو... وقتشه از اینجا بریم.
-اون هیچ جا نمیاد.
با شنیدن صدای ترسناک ارمین پشت سرمون وحشت زده نگاهش کردم. خشایار تو یه
حرکت بلند شد و اسلحه اشو سمت ارمین گرفت. منو هم پشت خودش با دست دیگه اش
نگه داشته بود.
با وحشت از کنار بدن خشایار به ارمین که خونسرد بدون دفاعی دستاشو تو جیب شلوار
جینش فرو برده بود و با سردی به خشایار نگاه میکرد:
-انگار حرفامو جدی نگرفتی خشایار!
خشایار: فکر کردی پاره تنمو ول میکنم تاتو کفتار گوشت تنشو تیکه و پاره کنی؟
ارمین پوزخندی زد و یه من نگاه کرد:
-گوشت تنتو تیکه پاره کردم یا برعکس اون امیر بی صفت لذت تقدیمت کردم؟
صورتم از حرفش اونم بین خشایار از شرم قرمز شد.
انصافا بخوام نگاه کنم اون هنوز منو حتی به اتاق شکنجه اشم نبرده بود چه برسه به رابطه
های دردناک ولی نمیشد منکر این بشم که نحقیرم کرده و تو رابطه ها مجبورم کرده

التماسش کنم.
اسمان_شب
💋پارت_144
همچنان با ترس نگاهش می کردم که پوزخندی زد و گفت:-همه برده ها نمک نشناسن.
خشایار با عصبانیت داد زد:
-شیدا برده تو نیست.
ارمین: نکنه فراموش کردی قراردادی که تو بچگیش امضا شده.
خشایار: شیدا که امضاش نکرده. قرار شده بود وقتی 17سالش شد اون قرار داد رو امضا کنه
اما الان23سالشه و اون قرار داد رو امضا نکرده. پس برده تو نیست.
ارمین پوزخندی زد گفت:
-واقعا فکر میکنی اهمیت میدم؟ اون برده منه... و اینکه تو هیچ حقی در دخالت تو این
موارد نداری. فراموش کرد از جایگاهت کنار کشیدی؟
خشایار: بس کن ارمین. تو قول دادی فقط از دست امیر نجاتش میدی و تمام
ارمین خندید:
-تو میدونی هیچ وقت از حقم نمیگذرم. حالا هم همه افرادت یا مردن یا زخمی شدن. بهتر
نیست از اینجا بری؟
خشایار نفسش از خشم به زور در می اومد و همچنان سر اسلحه ارو گرفته بود سمت
ارمین.
خشایار: بدون شیدا هیچ جا نمیرم... باید من بکشی تا بزارم اینجا بمونه
ارمین خندید و دست زد و گفت:

-که اینطور... یادته در مورد دخترت چی گفتم؟ واقعا دوست داری برده یه دارک بشه؟-تو دستت به اونا نمیرسه!
ارمین پوزخندی زد وگفت:
-اشتباه میکنی... فکر کردی اونارو ببری جنوب من نمیفهمم؟ من الان مدرسه ای که
دخترت با اسم و فامیل جعلی داره توش درس میخونه ارو هم میدونم و افرادم مثل سایه
دنبالشن.
دست خشایار لرزید...
امیدم نا امید شد.
هیو وقت از دستش خلاص نمیشم.
اما یهو خشایار اسلحه اشو محلم تر سمت ارمین نشونه رفت که تو یه حرکت ارمین هم
اسلحه ای پشت کمرش در اورد و با اخمای در هم سمتمون گرفت.
خشکم زده بود و با وحشن به این وضعیت نگاه میکردم.
ارمین:
-شیدا بیا اینجا.
دوست نداشتم اما چاره ای هم نداشتم. در حالی که اشکام روون بود از پشت خشایار اومدم
بیرون و با قدم های اروم رفتم سمت ارمین. خشایار:
-نه.
پشتم رو به ارمین کردم و به سمت خشایار گفتم:
-نمیخوام بهتو خانواده ات اسیبی برسه... نمیخوام دخترت به سرنوشت من دچار بشه.عقب عقب به سمت ارمین رفتم. با التماس تو چشمای خشایار خیره شدم و بی صدا لب
زدم:

-منو بزن.... منو بزن... منو بزن...
خشایار اول بهت زده نگاهم کرد اما به محض اینکه سر اسلحه اش چرخید سمتم از پشت
کشیده شدم اما خشایار شلیک کرده بود و به سمت چپ سینه ام برخورد کرد.
ضربه گلوله به پشت پرتم کرد.
تو بغل ارمین افتادم زمین. ارمین فریاد زد:
-روانی اون خواهرته...شیدا... شیدا منو نگاه کن...
از درد وحشتناکی که تو سینه ام پیچیده بود نمیتونستم نفس بکشم در حالی که گریه
میکردم به سختی و با درد گفتم:
-کاری... به ...بهش...نداشته...باش.
ارمین عصبانی گفت:
-گندت بزنن شیدا که همیشه نقشه هام رو خراب میکنی... حق نداری چشماتو ببندی...
فهمیدی؟
خشایار کنارم روی زانوهاش افتاد و با بهت گفت:
-من چیکار کنم؟
ارمین سریع موبایلش رو برداشت و شماره گرفت:
-سریع دکترو بفرست بالا .تازه اون لحظه بود که وحشت از مرگ اومد سراغم. من نمیخواستم بمیرم.
گریه میکردم و به سختی نفس میکشیدم مه ارمین با عصبانیت به من نگاه میکرد و مدام
ضربه های اروم به صورتم میزد:
-حق نداری چشماتو ببندی شیدا... فهمیدی؟
با گریه گفتم:

-کاریشون...نداتت..نداشته باش ...
با نفرت گفت:
-مطمن باش اگر بمیری اونارو هم زنده نمیزارم. پس بهتره زنده بمونی...
با کنار زده شدن خشایار و نشستن مرد مسنی کنارم بهش نگاه کردم. با قیچی لباسمو پاره
کرد و انگشتش رو تو زخمم فرو برد که جیغ بلندی از درد و سوزشش کشیدم.
ارمین عصبی گفت:
-یه بی حسی بزن بهش...
-بایز سریعتر گلوله ارو خارج کنم.. نباید زیاد حرکت کنه. همینجا انجامش میدم.بگو برام
ملافه و تا جایی که میتونن گاز استریل و الکل بیارن.
از تو کیفش یه سرم در اورد و برام زد و بیهوشی بهم تزریق کرد که چشمام بسته شد و
دیگه هیچی نفهمیدم.
****
یه چیزی دور بینی و دهنم بود که پوست صورتم رو اذیت میکرد.
چشمام رو باز کردم،تو
اتاق خودم بودم.روی تخت ... از ایینه سقفی میتونستم خودم رو ببینم.
یه ماسک اکسیژن سبز رنگ به دهنم وصل بود.
شونه چپم باند پیچی بود و شونه راستم برهنه بود. میتونستم برهنه بودن بالا تنه ام رو
حس کنم. یه ملافه سفید فقط روم کشیده شده بود.
کنارمم کپسول اکسیژنم بود.
سرم رو چرخوندم، تو اتاق یه دستگاه بود که ضربان قلب و فشارم رو

نشون میداد.
هیچ کس تو اتاق نبود.
درد و سوزش روب سینه ام رو احساس می کردم.
با غم به خودم نگاه کردم.
زنده موندی بدبخت.. زنده موندی تا بعد از این که خوب بشی ارمین عصبانیتش رو از
خشایار رو سر من فقط خالی کنه. عصبانیتش از کاری که کردم و خودمو داشتم به کشتن
می دادم.
این چه وضعی بود؟ چرا تموم نمیشد؟
اشک از چشمام راه افتاد.
کم کم دلم هر لحظه پر تر شد و صدای هق هق ام بلند شد. با هر هق هق قفسه سینه ام
تکون شدیدی می خورده.
درد تو سینه پیچیده بود. در اتاق یهو باز شد و بعد از مدتی صدای داد ارمین اومد:
-دکتر بگو بیاد.خودش با عجله اومد پیشم و گفت:
-چیشده شیدا؟
نمیتونستم گریه ام رو تموم کنم و حالا از دردم گریه میکردم.
بلافاصله یه مرد که همون دکتر بود اومد داخل و یکم چکم کرد و یه ارامبخش تو سرمم
زد. و بعد از مدتی چشمام بسته شد...
***
چشمام رو که باز کردم اینبار ماسک اکسیژن روی صورتم نبود.نگاهی به اطرافم کردم
ارمین رو کنارم روی تخت دیدم.

به سمت من روی پهلو بود و دست به سینه با اخم بنظر خواب می اومد.
دهنم بشدت خشک بود. اروم صداش کردم:
-ار...ارمین...
سریع چشماش رو باز کرد و نیم خیز شد و بهم نگاه کرد:
-درد داری؟
-تشنه امه...
بی حرف از تخت پایین رفت و از تو یخچال کوچیک اب در اورد و تو یع لیوان نصف ریخت
. یه اب معدنی هم بیرون بود و نصف دیگه لیوان رو از اون ریخت.
احتمالا بخاطر سرماش
بود.یه نی تو لیوان گذاشت و اومد سمتم. سرم رو یکم بلند کردم. از درد کمی که داشتم اخم
کردم. نی رو به دهن گرفت و نصف لیوان رو که خوردم ارمین عقب کشید و گذاشتش رو
میز و به من نگاه کرد.
-درد داری؟
-میسوزه.
-شانس اوردی شیدا. اگر اتفاقی میمردی خشایار و خانواده اش رو زنده نمی ذاشتم.
با بغض نگاهش کردم که گفت:
-چیه؟ یه جوری رفتار کردی انگار هروز شلاق به دستم و تنتو سیاه و کبود کردم.
نگاهمو ازش گرفتم که گفت:
-تا دوهفته دیگه زخمات جوش میخوره. فقط منتظر اون روز باش چون میخوام درد و
شکنجه واقعی رو نشونت بدم تا اگر هم خواستی خودت رو به کشتن

بدی دلیل محکمه
پسندی داشته باشی.
اشک از چشمام روان شد، با گریه و بغض گفتم:
-ت..توام...یه اربابی... م...حتما...چندروز دیگه رفتارات مثل امیر میشد
...
پوزخندی زد و گفت:
-حوصله شنیدن توجیهاتت رو ندارم. فقط منتظرم خوب بشی.
بلند شد و از اتاق رفت بیرون.
دست راستمو روی چشمام گذاشتم و زمزمه کردم:-به جهنم خوش
اومدی... خودت زندگیتو جهنم کردی.
یک ساعتی از تو ایینه سقف ببه خودم نگاه میکردم که در اتاق باز شد و
یه نفر اومد تو. فکر
کردم ارمینه اما وقتی الی رو تو لباس های خدمتکاری دیدم شوکه شدم.
الی لبخند سردی زد و گفت:
-سلام خانم. ارباب گفتن اینجا پیشون باشم حالتون بد نشه.
-سلام...
نشست روی صندلی و به زمین خیره شده بود که با صدای گرفته ای
گفتم:
-من ازت معذرت می خوام.
با گیجی نگاهم کرد که گفتم:
-امیر خیلی اذیتت کرد.من ...خیلی ادم بدیم که خوشحال بودم چون
خودم کمتر درد
میکشیدم. ببخشید.
لبخندی بهم زد و گفت:
-میدونم خانم. درکتون میکنم.
با بغض گفتم:

-نمیدونم چی بگم... ارمین تورو مجبور کرد م...
-اقا مجبورم نکردن. من خودم انتخاب کردم.
با تعجب نگاهش کردم:
-یعنی چی؟ خودت انتخاب کردی درد بکشی؟لبخند تلخی زد و گفت:
-نه خانم... من برای عمل قلب باز برادر کوچیکترم نیاز به 100میلیون پول داشتم. برادرم
تو پرورشگاهه و پرورشگاه اونقدر پول نداره که بخواد 100میلیون برای عمل سینا بده.
ارباب فهمیدن قضیه ارو و بهم گفتن 100میلیون رو بهم میدن. حتی بیشترش رو فقط باید
بیام اونجا و توجه امیر رو به خودم جلب کنم... کاری کنم بامن رابطه داشته باشه و شمارو
فراموش کنه... اقا همون روز اول بهم گفتن رابطه های امیر چطور پر از دردو شکنجه است.
من خودم قبول کردم.
اشکام ریختن. با غم گفتم:
-با اینحال .. اینم یهنوع اجبار بود...
فقط بهم لبخند زد. بعد از مدتی گفت:
-خوشحالم از دست امیر نجات پیدا کردین.
اهی کشیدم که گفت:
-ارباب مرد خوبین خانم... اسیبی به جسمتون نمیزنن..
با تعجب و شک گفتم:
-قبلا برده ارمین بودی؟
خجالت زده سرش رو انداخت پایین:
-بله...
اهی کشیدم و هیچی نگفتم. چی باید میگفتم؟ از همون اول هم گفته

بود الی یکی از برده
های قدیمیشه.-بعد از تموم شدن قرارداد گفتن بخوام میتونم جز خدمه
اینجا بشم یاهم میتونن یه ارباب
جدید برام پیدا کنن.
-درک میکنم بخاطر برادرت مجبور شدی.
لبخندی بهم زد و گفت:
-بهتره استراحت کنین خانم.
-لطفا... بهم بگو شیدا.
-نه خانم... ارباب دوست ندارن خانومشون رو به اسم کوچیک صدا
بزنیم.
با تعجب نگاهش کردم:
-خانومش؟
یهو انگار فهمیده باشه چیزی گفته که نباید میگفت برای همین با ترس
گفت:
-نه هیچی... توروخدا به اقا چیزی نگین.
-باشه... بهم بگو فقط همه چیو...
سری تکون داد وگفت:
-نه...اقا بفهمن تنبیه ام میکنن.
دیگه هیچی نگفتم. تنبیه... چیزی بود که در انتظار منم بود.
اهی کشیدم و فقط گفتم:
-باشه.به خودم تو ایینه خیره شدم. چشمام روبستم. نمی خواستم
ببینم . بعد از نیم ساعت در
اتاق باز شد اما من چشمام رو باز نکردم. صدای ارمین اومد:
-چطوره؟
-خوبن ارباب. نیم ساعتی میشه خوابیدن.
-خوبه برو سوپشو از اشبزخانه بگیر بیار.

-چشم ارباب.
ارمین کنارم نشست و اینو از فرو رفتن تخت فهمیدم.
بعد از مدتی گفت:
-میدونم بیداری...
اب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو باز کردم. به ارمین نگاه کردم،با ترس. ارمین با اخم
درهمش و چشمای ابی ترسناکش تو چشمام خیره بود.
-درد داری؟
اشک تو چشمام حلقه کرد. با بغض گفتم:
-م...من... ب. بخشید...
یکم تو چشمام خیره شد و گفت:
-داری اینو میگی که تنبیه نشی.
اشکم ریخت. ارمین عصبی انگشت اشاره اش رو تهدید وار نشونم داد:
-اشک نریز که حسابتو میرسم.با دست راستم اشکای صورتم رو پاک کردم. چشمام مدام پر و خالی می شد.
ارمین: خوبه...
-خشایار...
با خونسردی پوزخندی زد وگفت:
-بچه ها به خدمتش رسیدن.
با بهت گفتم:
-کشت...کشتیش؟!
پوزخندی زد و گفت:
-نه...
نفس راحتی کشیدم که گفت:
-سپردم بچه ها اینقدر به کمرش مشت و لگد بزنن که فلج بشه.
بدنم سرد شد. خشکم زد. به ارمین خیره شدم، ف....فلج...

خش...خشایار...به خاطر من... وا...وای...ز...زن و بچه اش...ی
یهو چشمام بهسمت بالا برگشت و شوک وارده بهم باعث تشنجم شد و ....
****
-بهت مبگم نباید فشار روانی بهش وارد کنی بعد تو بهش میگی برادرش رو فلج کردی؟
-باید حساب کار دستش می اومد.-افرین خوب پیش میری... اما اینو بدون این تشنج ممکنه از نظر ذهنی بهش اسیب بزنه...
ممکنه مشاعیرش رو از دست بده یا هر اسیب دیگه ای...
-تو دکتری دیگه... تو یه کاری بکن.
-ارمین بچه نشو. من خدا نیستم که. من فقط دکترم همین که اون گلوله ارو در اوردم که
البته بخت باهاش یار بوده به قلبش نخورده خودش خیلیه.
ارمین کلافه گفت:
-چرا بهوش نمیاد؟
-نمیدونم... عوارض تشنجشه...
-پس تو به چه دردی می خوری؟
-میخوای من از اینجا برم خودت درمانش کن.
بعد از چند لحظه ارمین گفت:
-خیلی خب. دیگه چیزی نمیگم... کارتوبکن.
ارمین
از اتاق اومدم بیرون تا دوباره چیزی بهش نگم. از عمارت اومدم بیرون و به سمت اتاقک
سیمانی گوشه اتاق رفتم و میتونستم صدای داد و فریاد خشایار رووبشنوم.
درو باز کودم. افرادم که در حال زدن خشایار بودن کنار کشیدن.

سرپرستشون اومد جلو:
-همونطور که گفتین زدیم اقا.-خوبه. تن لششو جمع کنین ببرین جلوی یه بیمارستانی جایی ولش کنین.
خم شدم جلوی خشایار. با چشمای نیمه باز از درد نگاهم میکرد.
-دیگه سعی نکن به مطعلقات من اسیبی بزنی... اینبار رو بهت اسون گرفتم... یکبار دیگه
نزدیک من و شیدا بشی دخترت رو میدم اینطوری کتک بزنن. اینطور که معلومه باقی
عمرت رو باید روی تخت بگذرونی...
پوزخندی بهش زدم و بلند شدم. به سرپرست تیم اشاره کردم همراهم بیاد.
بیرون از اون اتاقک گفتم:
-این عمارت رو بفروش. امروز نقل مکان میکنیم. هیچی از اینجا نمیبریم جز مدارک و
وسایل ضروری. پولشو هم به حساب خشایار بریز.
-چشم قربان.
-یه امبولانس خصوصی زنگ بزن بیاد تا یکساعت دیگه میخوام اینجا باشه.
-چشم قربان.
برگشتم داخل و وارد اتاق شیدا شدم. دتر داشت باهاش حرف میزد با دیدن من دکتر گفت:
-مثل اینکه بخت باهات یار بوده و اسیبی بهش نرسیده.
پوزخندی زدم وگفتم:
-منکه تاحالا ندیدم کسی با تشنج اسیبی به مغزش برسه. تو و امثال تو این حرفارو میزنین
- .

تو ادم نمیشی.کیفشو بست و بلند شد که گفتم:
-کجا؟ میخوایم شیدا رو با امبولانس ببریم باید باشی.
با چشمای گرد شده گفت:
-کجا!
-هرجا. اینقدر سوال نکن.
به شیدا نگاه کردم با چشمای اشکی به من نگاه میکرد. نگاهمو که دید سریع نگاهشو
گرفت و لبشو بین دندون هاش کشید.
به دکتر گفتم:
-پیشش باش. یکساعت دیگه امبولانس میرسه.
از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق کارم رفتم.
خشایار نباید به شیدا اسیبی میزد. اصلا نباید می اومد دنبال شیدا.
تقصیر خودش بود که
الان به این روز افتاده.
***
شیدا
دوتا مرد ببا یه برانکارد اومدن. بالا تنه ام برهنه بود و نمیدونستم چیکار کنم که ارمین وارد
شد و روبه مردا گفت:
-بیرون باشین صداتون میکنم.
مردا سریع رفتن. ارمین اومد سمتم و به دکتره گفت:-توام چشاتو ببند.
دکتر فقط پوزخند زد و روش رو برگردوند. ارمین بغلم کرد که درد تو کتفم پیچید:
-ایبی.
روی برانکادر درازم کرد یه شال اورد سرم کرد و ملافه ارو هم دور بالا تنه ام پیچید.

دکترم کنارم ایستاده بود و سرم رو نگه داشته بود. ارمین مردا رو صدا زد و اومدن.
بندهای ایمنی برانکادر رو بستن و من و بلند کردن.
میترسیدم بندازنم.
سوار یه امبولانس کردن. دکتر پیشم نشست اما ازمین نیومد. با ترس نگاهش کردم که
بیرون امبولانس ایستاده بود نگاهم میکرد با وحشت گفتم:
-کجا میبرنم؟ارمین...!
-من با ماشین دنبالتون میام.
نگاه هشدار امیزی به دکتر انداخت و در امبولانس بسته شد.
امبولانس حرکت کرد.
شاید نیم ساعت طول کشید که بالاخره امبولانس ایستاد، با برانکارد بیرون که اوردنم ارمین
رو دیدم از ماشینش پیاده شد.
نفس نسبتا راحتی کشیدم. اومد کنارمون و باهم حرکت میکردم. اینجا هم مثل اون عمارت
بود.
زیبا و چشم نواز و ... بزرگ.رفتیم طبقه بالا و وارد یکی از اتاق ها شدیم و مردا من روی تخت گذاشتن و رفتن.
دکتر پانسمانم رو باز کرد و بخیه هام رو چک کرد و گفت:
-پوستت داره زود جوش میخوره... خوبه.
جاشو شستشو داد ودوباره باند پیچی کرد و از اتاق رفت بیرون. ارمین هم دنبالش رفت.
تخت اینجا هم مثل تخت اون عمارت سقفش ایینه داشت.
منتها تم اتاق اینجا سفید طلایی بود.
خیلی زیبا و چشم نواز.

در اتاق باز شد و ارمین اومد داخل. یه دسته کاغذ دستش بود. اومد سمتم و کنارم لبه
تخت نشست و گفت:
-تا 15روز بهت کاری ندارم.
ناخواسته نفس رراحتی کشیدم که چپ چپ نگاهم کرد.
کاغذارو گرفت سمتم و گفت:
-اما دلیلی نمیشه تو فقط بخور و بخواب باشی. این مدت ویدیو های آموزشی برات میزارم و
هیمنطور این قوانین و لیست کارها رو هم باید بخونی. و کامل حفظ باشی. 15روز دیگه یه
برده مطیع و حرف گوش کن می خوام.
بلند شد و از اتاق رفت بیرون. با دست راستم یکی از کاغذارو برداشتم و جلوم گرفتم:
"بی دی اس ام به چهار شاخه اشاره میکنه:علاقه به بسته شدن یا بستن در سکس. اینکه من دوست داشته باشم پاهام بسته شده باشه، دستهام رو نتونم تکون بدم یا حتی به سادگی یک طناب دور بدنم باشه بدون اینکه
جاییم رو محدود کنه (اما حس روانیاش باقیه.)! این مساله ممکنه از یک بستن ساده دست
با کراوات پیش بیاد تا یک سیستم پیچیده که نیازمند نیم ساعت آماده سازی است.
علاقمندی به اجبار یک انضباط خاص. مثلا حرف گوش کردن از یک نفر دیگه. درخواست
شکلی از رفتار با تحکم. تحمل چیزی که احتمالا راحت نیست و ...
رابطه سابمیسیو و دامینینت یا به طور خلاصه ساب و دام (پذیرنده و کنترل کننده مثلا)

که ممکنه از شکلهای ملایم تر تا تندتر (مثلا چیزی که بهش می گن مستر اسلیو یا
میسترس اسلیو) ادامه پیدا کنه.
رابطه ای که توش درد دادن و کشیدن مرکزیت داره و مثلا ممکنه توش از شلاق یا چیز
دیگه استفاده بشه.
به منظور ساده تر
بی دی اس ام (به انگلیسی:)BDSMیک سبک خاص از رابطه جنسی است. اجازه بدهید
اول درباره واژه ها توضیح بدهم. BDSMدرواقع مخفف BDDSSMاست که حروف اول
این 6واژه انگلیسی هستند:: Bondageبند و بست
نظم دهیDiscipline :
Dominance :سروری و سلطه گری
Submission :بردگی و سلطه پذیری
Sadism :آزارگری: Masochismآزار دوستی
ابزار مورد استفاده توسط سلطه گر بروی سلطه پذیر:
1قلاده
2دستنبد
3دهان بند
4شلاق چند رشته ای
5میله پاگشا
5باتپلاگ
6ویبراتور
7گیره سینه
8بانداژ

9سوزن
10دیلدو
11مهره مقعد
12شمع
...و13سلطه پذیر باید لیمیت ها خود رو مشخص کن. لیمیت به زبان ساده تر خط قرمز های
سلطه پذیر است. به عنوان مثل سلطه پذیر دوست ندارد به خود،خانواده اش و عقایدش
توهین شود. یا دوست ندارد دهان بند بروی او اعمال شودو ...
قوانین:
1سلطه پذیر باید در تمامی شرایط مطیع بی چون و چرای سلطه گر باشه
2باید همواره به سلطه گر اعتماد داشته باشد و بدون نگرانی خود را به سلطه گر بسپارد.
3سلطه گر در تمام مدت قرارداد باید از سلطه پذیر مراقبت کند به اون اسیب نزند. مراقبت
های او شامل مراقبت های اولیه(خوراک،پوشاک،مسکن) تا موارد بهداشتی و ... او باشد.
4سلطه پذیر باید برای رضایت و خرسندی سلطه گر هر کاری انجام دهد.
5سلطه پذیر هر زمانی که سلطه گر بخواهد باید خود را در اختیار سلطه گر قرار بدهد. و
امتناع نکند وگرنه تنبیه می شود.
6سلطه پذیر باید در تمام مدت موهای زاید بدن خود را اپلاسیون کند و هیچ گاه از تیغ و
...استفاده نکند.
7سلطه پذیر هیچ گاه حق کوتاه کردن مو، بلند کردن ناخن،ارایش صورت را ندارد.

8....
- "
خانم؟
با ترس برگشتم سمت صدا که الی رو دیدم نفس راحتی کشیدم:
-ببخشید نمیخواستم بترسونمتون.-نه ... حواسم نبود.
-براتون سوپ اوردم.
سینی تو دستش رو روی میز کنار تخت گذاشت و اومد کنارم، با کمک بالشت کمی بالا تنه
ام رو بالا کشید و یه بالشت دیگه زیر بالشتم گذاشت:
-خوبه جاتون؟
-اره...راحتم.
ظرف سوپ با قاشق رو برداشت و کنارم نشست و یه قاشق سوپ گرفت جلوی دهنم. قاشق
اول رو که خوردم گفتم:
-خیلی سوپ خوشمزه ای؟ مرغه؟
-اره مرغ و قارچ و ... کلا هر چیز مقوی ای مه براتون لازمه.
لبخندی زدم و قاشق دوم رو خوردم. ذهنم درگیر کاغذا بود برای همین گفتم:
-میشه...چندتا سوال ازت بپرسم؟
-اگر راجب اون حرفی که اونجا زد...
-نه نه... ارمین اینارو بهم داده بخونم... من...سوال داشتم...
نگاهی به کاغذا انداخت و گفت:
-باشه بپرسین.
یه قاشق سوپ داد بهم که درجا قورتش دادم وگفتم:-این...وسایلارو اینجا نوشته... بعضیاشو میدونم اما ... بقیه ارو نمیدونم چطورین ... میفهمی

منظورم...
-استفاده اشون؟
-اره.
-درباره کدوم میخواین بدونین؟
-سوزن.
مکثی کرد و گفت:
-ارباب وقتایی که نافرمانی میکردم از سوزن استفاده میکنن. سوزنای استریل شده سرنگ،
سر سینه ها یا روی کلیتوریسم فرو میکردم.
وحشت زده گفتم:
-وای... خیلی درد داره؟
لبخندی زد وگفت:
-نه. دردش زیاد نیست. اما خب دیگه. اسمش روشه سوزن و برای تنبیه استفاده میشه.
سری تکون دادم و با مکث گفتم:
-ارمین... از چی عصبانی میشه؟
-نافرمانی... اینکه حرفی رو دوبار بزنن بشدت بدشون میاد. مثلا اگر الان بهتون بگن برهنه
بشین شما کافیه با تعجب بگین چی...؟ اونوقت عصبی میشن. دوست دارن بی چون و چرا
حرفشون اطاعت بشه.-خب...شاید من موافق اون حرفش نباشم!
شما هنوز این متن هارو تموم نکردین درسته؟ راجب لیمیت ها.
-اره خوندم.
-خب شما تو اون قسمت باید با ارباب صحبت کنی و بگی مثلا استفاده از سوزن جزئ
لیمیت هاتونه.لیمیت ها هم دونوعه یکیش هارد لیمیت هست که

یعنی به هیچ عنوان
دوست نداری این کار روی شما انجام بشه یکی هم لیمیت معمولی و کم حساسیته که
یعنی ارباب میتونه کم کم زمینه سازی کنه و در اخر با رضایت شما اون کار رو با شما انجام
بدن.
سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:
-یه سوال دیگه بپرس؟
لبخند زد:
-بپرسین.
-پیرسینگ...درد داره؟
مکثی کرد و ظرف سوپ خالیمو تو سینی گذاشت و نگاهم کرد:
-من پیرسینک سینه ها بخاطر تنبیه بود. برای همین بی حسی نزدن برام... اره درد داشت
اما پیرسینگ بین پام رو چون نافرمانی نکرده بودم برام بی حسی زدن و دردی نداشتم.
جالبه بدونین بعد ها که زخماش ترمیم شدم لذت خیلی زیادی تو رابطه جنسی داره
پریسینگ.
سری بهش تکون دادم و گفتم:-یه سوال دیگه بپرسم؟
خندید: بپرسین.
با مکث و معذبی گفتم:
-هنوزم... دوست داری برده ارمین باشی؟
جاخورده نگاهم کرد. معذب نگاهمو ازش گرفتم که گفت:
-نه... من الان از اینکه جز خدمه ام راضیم. و... به یکی از نگهبانا هم علاقه مند شدم.

با تعجب نگاهش کردم:
-نگهبان؟
لبخند محوی زد:
-اره از بادیگاردای عمارتن... حس میکنم اونم همین حس رو داره... اما...
اهی کشید و گفت:
-لطفا چیزی به ارباب نگین. شاید براش دردسر بشه.
-باشه حتما. یه سوال دیگه بپرسم؟
اینبار با صدا خندید وگفت:
-اره.
با تردید گفتم:
-تو...میدونی خشایار...برادرم زنده است یا نه؟اشک از چشمام ریخت و
با التماس گفتم:
-خواهش میکنم الی. ارمین از وقتی دیده خودم خواستم خشایار بهم
شلیک کنه خیلی
عصبانیه و گفت...گفت خشایار و گفته اینقدر بزنن که فلج بشه. بگو
دروغه و برای ترسوندن
من گفته ....
اشک از چشمام سرازیر شد. با گریه و التماس بهش خیره شدم که
غمگین نگاهم کرد و
گفت:
-فقط... موقع جابه جای از اون عمارت دیدم درحالی که بشدت کتک
خورده تو صندوق
عقب یه ماشین گذاشتنش و ... شنیدم سرپرست نگهبانا میگفت...
میخوان ببرنش جلوی یه
بیمارستان ولش کنن.
-وای...

صدای هق هق ام بلند شد که با التماس گفت:
-خانم...خانم توروخدا گریه نکنین اقا بفهمه تنبیه ام میکنه. خانم...
با دست راستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:
-باشه باشه...
بعد از مدتی تونستم به خودم یکم مسلط تر بشم. الی بلند شد و گفت:
-من میرم... با اجازه.
الی که رفت من با بغض به سقف خیره شدم، برادر بیچاره ام...
بخاطر...بخاطر من... وای زن
و بچه اش...
من زندگیش رو جهنم کردم.من... باعث شدم اون اینقدر از ادمای ارمین کتک بخوره...
وای ... وای...وای...
اینقدر نفسای عمیق کشیدم تا اینکه به خودم مسلط تر شدم.
من باید بتونم این بحران رو مدیریت کنم... من... میتونم...
چی دارم میگم...؟
****
#فصل_ششم
15روز بعد.
عجیبه ولی تو این 15روز فکر کنم البته از ارمین خبری نیست. نه اینکه تو عمارت نباشه
ها... هست ولی سراغ من نیومده و ندیدمش.
تمام مدت الی برام فیلم های اموزشی ای که ارمین بهش می داده ارو می اورده و برام با لب
تاب می ذاشت و یه جاهایی رو توضیح میداد.
خیلی وحشتناک بود که کیر مصنوعی می اورد و می خواست طریقه ساک

زدن درست رو
یادم بده. اینقدر از خجالت قرمز شده بودم که بزور جلوی خنده اش رو گرفته بود
دو تا کیر مصنوعی اورده بود و یکی برای خودش یکی من. عملی اجرا میکرد تا یاد بگیرم.
یا ابزار و وسایل رو اورده بود از وحشت رنگم زرد شده بود که گفت به خواست ارمین اورده
تا اموزشم بده.
الی خیلی صبوری میکرد در مقابل مخالفت هام و هربار یاد اور میشد که اگر جاش ارمین
بود از اینکه حرفاش رو دوبار تکرار کنه عصبی میشد و صدرصد تنبیه ام می کرد.بالاخره 15روز تموم شد اما خبری از ارمین نشد.
تا امروز دستم با ثابت کننده دست به گردنم اویزون بود اما حالا میتونستم بازش کنم و
تکون بدم اما شدید و ... نه.
بالاخره روز 15هم تموم شد و احساس بدی داشتم. حس گوسفند در حال انتظار برای
سلاخی.
برای همین شب تا صبح کلی فکر کردم و به ی نتیجه ای رسیدم.
الی روز بعد که برام غذا اورد گفتم:
-الی... یه فکری دارم اما نمیدونم خوبه یا بد.
-چه فکری؟
-میخوام...خودم برم سمت ارمین!نظرت چیه شاید اگر همکاریم رو ببینه تنبیه ام نکنه
بخاطر اون ماجرا؟!
مکثی کرد و گفت:

-فکر خوبیه. البته نمیتونم قطعی بگم شاید از چیزی عصبانی باشه و تو بری سمتش
حرصش رو سر تو خالی کنه . شایدم دلش نرم بشه.
پر اضطراب گفتم:
-پس عملیش میکنم. خسته شدم از انتظار... میشه دوباره بدنم رو اپلاسیون کنی؟
لبخندی بهم زد و گفت:
-اره. الان میرم وسایلش رو میارم.الی با وسایل برگشت و مشغول شد.
وقتی کل بدنم اپلاسیون شد رفتم حمام و برگشتم. الی
برام لوسیون شد و موهام و صاف و لخت خشک کرد و دم اسبی محکم بست.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:
-خوبم؟
-اره عزیزم... وقتی میری جلو سعی کن اینطوری وحشت زده نباشی چون ممکنه حس بدی
بهشون دست بده. محکم و با اعتماد به نفس باش. اگر دیدی نرمش داره نشون میده خودتو
بسپار بهش و اطاعت کن ازش.
سری تکون دادم و بلند شدم یه تاپ مشکی که پشتش بیشتر بندی بود و کاملا کیپ و
چسب تنم بود و فرم سینه هامم خوب نشون میداد و یه ساپورت مشکی هم بهم داد
بپوشم.
یه ربدشامبر ساتن داد تنم کنم با شال مشکی و گفت:
-گاهی نگهباانا تا اینجا میان اقا دوست نداره بدن برده اشو غیر از خودش مرد دیگه ای

ببینه.
-اقا فکر کنم الان تو اتاق کارشه. رفتی اونجا در بزن و بگو میتونم باهاتون حرف بزنم وقتی
اجازه داد و داخل شدی اینا رو در بیار و با عتماد بنفس بشین روی صندلی و حرفتو بزن.
-باشه.
نفس عمیقی کشیدم و با هم رفتیم بیرون. الی منو به سمت اتاق کار ارمین برد و عقب تر
منتظر ایستاد.
نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم.-بیا تو.
دلم از اضطراب میپیچید اما سعی کردم خونسرد باشم.
درو باز کردم و بین چهارچوب ایستادم.
ارمین بهم خیره شد وگفت:
-چی میخوای؟
اب دهنم رو قورت دادم وگفتم:
-میشه حرف بزنیم؟وقت داری؟
یکم نگاهم مرد و گفت:
-بیا تو.
رفتم داخل و درو بستم. سرپا ایستاده بودم که گفت:
-بشین.
روم نشد ربدششامبر و شالو در بیارم. روی صندلی نشستم و یکم به زمین خیره شدم که
گفت:
-ده دقیقه وقت داری.
اب دهنم رو قورت دادم و به ارمین نگاه کردم و گفتم:
-من خیلی فکر کردم... و خب به این نتیجه رسیدم که رابطه هامون

دوست دارم...
منظورم...
صورتم قرمز شده بود و از حرارت می سوخت گونه هام:-کارهایی...
کارهایی که باهام میکنی رو دوست دارم ... من... همش توهم اینو
داشتم که
توام بالاخره یه جا شروع میکنی به شکنجه کردن من و خب من ترسیده
بودم...
با دقت بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد. هوا برام خیلی سنگین شده
بود. نگاهمو تو اتاق
گردوندم تا بتونم دوباره حرف بزنم:
-من...اون کاغذارو خوندم و ...سعی کردم چیزایی که الی میگه ارو یاد
بگیرم و قوانین رو
حفظ کردم و ...
به ارمین باز نگاه کردم و نتونستم با التماس گفتم:
-میشه نگاهم نکنی حرفمو بزنم؟
نفسمو لرزون بیرون دادم. ارمین اخم کرد و به میز خیره شد. نفس
راحتی کشیدم. چه نگاه
سنگینی داشت...
سرم رو انداختم پایین:
-من قدرتو ندونستم وفقط... فکر میکردم قراره بلاهای بدتری سرم
بیاری... اما این چند روز
خیلی فکر کردم... اگر... اجازه بدی میخوام... برده و فرمانبردارت
باشم؟یعنی هستما...
یعنی... منظورم اینکه... دیگه مخالفت و ... سوال و ... نمیکنم ...
هرچی...تو بگی همونه.
-پاشو لخت شو.

هنگ کردم اما وقتی نگاه جدیش رو دیدم بلند شدم و شال و ربدشامبر رو اورد در اوردم
بعد دونه دونه لباسام رو.
وقتی کامل لخت شدم به ارمین نگاه کردم. با اخم به بخیه های تازه کشیده شدم نگاه
میکرد. کلافه گفت:-لباسات رو بزار تو اون کمد و بیا اینجا.
سریا لباسام رو بغل کردم و لخت به سمت کمدی که گفته بود رفتم.
لباسا رو توش گذاشتم
و درو بستم و رفتم سمت ارمین، میزشو دور زدم و کنارش ایستادم.
به زیر میز اشاره کرد:
-اون زیر دراز بکش.
میزش یه قسمت جای پای بزرگی بود که اونور میز تخته چوب صافی بود و باعث میشد اگر
کسی بیاد تو اتاق منو نبینه. بی حرف روی زمین چهار دست و رفتم زیر میز و دراز کشیدم.
کف سرامیکی اتاق باعث لرز تنم شد اما هیچی نگفتم.
-پاهاتو باز کن.
کفششو در اورد و پاشو گرفت جلوم:
-جورابمو در بیار.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم. دستام یخ کرده بودن و سردم شده بود.
جورابشو با ملایمت در اوردم.
-صدات در نمیاد.
همین موقع تقه ای به در خورد. لبمو بین دندون هام گرفتم ارمین پاشو گذاشت لای پاهام
و باپاش شروع کرد به مالیدن و همینطور خونسرد گفت:

-بیا تو.
در باز شد و صدای مردانه زمختی اومد:-قربان ...
-بگو.
به سختی اروم نفس میکشیدم که فرد متوجه بودنم نشه
حرکت پای گرم ارمین روی بهشتم باعث گرم شدن بدنم میشد با سر انگشت شصتش
روی کلیتوریسم رو ماساژ میداد.
لعنتی خیس شده بودم و واژنم داشت اماده می شد.
مرده: قربان خبر رسیده مشایخی درخواست رای گیری بر سر جانشینی اقا خشایار رو دارن
و دارن اعضا رو به موافقت با کارشون تحریک میکنن.
یه لحظه قلبم سرد و منجمد شد.
اهی که میخواست از دهنم خارج بشه اشو قورت دادم.
ارمین بدون اینکه ذره کارشو متوقف کنه گفت:
-بعدی!
-بارهای جدید از گمرک تونستن رد بشن و تا شب میرسن به انبار.
-لیست دقیق و دونه به دونه اشون رو فردا میخوام.
-چشم قربان. چند تا سفارش جدید هم نسبت به دستگاه ها داشتیم.
-با بار جدید سفارش بده. پولشو اول بگیر.
-چشم.با فرو رفتن انگشت شصت پای ارمین توی واژنم چشمام گرد شد اما همچنان بی صدا و بی
حرکت بودم.
-چیز دیگه ای هم هست؟
-خیر قربان.
-میتونی بری.
صدای پا و بعدم باز و بسته شدن دو اتاق اومد. ارمین بی توجه مشغول

کارش شد اما
همچنان انگشت شصتش رو داخلم فرو میکرد و در می اورد.
پشت کرک از سرما بی حس شده بود اما صدام در نمی اومد. بعلاوه حس شدیدی داشتم
که با ارمین رابطه کامل رو داشته باشم.
شونه ام بخاطر سرما کم کم داشت تیر می کشید.
بدنم عرق سرد کرده بود و میدونستم این وضعیت ادامه پیدا کنه مریض می شم.
بعد از مدتی ارمین گفت:
-جورابم رو پام کن.
با دستای لرزون و یخ زده ام جورابشو پوشوندم.
-بیا بیرون. صندلیش رو عقب کشید. از خدا خواسته بلند شدم اما لرزش بدنم ناخواسته
بود. صاف که ایستادم گفت:
-چرا می لرزی؟
-بب..بخشید... سردم...شده..سری تکون داد و به دری اشاره کرد.
-برو تو اون اتاق پتو هست.
سریع به سمت اتاق رفتم. یه اتاق معمولی سه در چهار با تم خاکستری بود. درو پشت سرم
بستم و رفتم سمت تخت و زیر لحاف خاکستری روی تخت خزیدم و توش موچاله شدم.
به در خیره شدم.. این قدر خیره بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.
***
با حس جدا شدن از لحافتم چشمام رو باز کردم. ارمین بود که چشماش بشدت خسته بود.
برهنه لحافو کنار زد و اومد روی تخت دراز کشید. بهش خیره شدم که

دستاشو باز کرد برم
تو بغلش.
سریع خزیدم تو بغلش و اون دوباره لحافو کشید رومون. خودمو به بدن گرمش چسبوندم و
سرم رو انتخای بازوش گذاشتم.
ارمین: گشنه اته؟
از اونجایی که ارمین مشخص بود خسته و خوابش میاد پس منم تصمیم گرفتم بگم گشنه
ام نیست:
-نه ارباب...
-تو بهمن فقط میگی ارمین.
تو دلم ذوق کردم.
-چشم.
بعد از یه مدت نفساش عمیق شدن و معلوم شد خوابش برده.اما من خوابمو گرفته بودم و دیگه خوابم نمی اومد.
به سینه اش خیره شدم. قرار بود چی بشه؟ بیخیال تنبیه کردنم شده؟دستم اروم و با تردید
رو سمت چپ سینه اش گذاشتم. گرماش کف دستمو گرم کرده بود.
ضربان اروم قلبشو می تونستم احساس کنم.
ای کاش ارمین یه فرد معمولی بود. اونوقت... چقدر زندگیم خوب و عالی می شد.
چیزی که مسلم بود خلافکار بودن ارمین بود . اما من... ترجیح میدم با این مسله کنار بیام.
ترجیح میدم کنار بیام که ارمین برادرم رو زده تا فلج بشه.
ترجیح میدم کنار بیام با این که قراره یه عمر برده این مرد باشم حتی اگر بگه به جای

ارباب ارمین صداش کنم... بازم برده اش محسوب میشم.
ترجیح میدم با این غم که پدر و مادرم منو مثل یک کالا معامله کردن رو فراموش کنم...
دارم سعی میکنم... فراموش کنم برادری دارم...
دارم سعی میکنم فراموش کنم امیری توی زندگیم بوده...
من سعی میکنم زندگیم رو از اینی که هست جهنم تر نکنم.
***
نصفه شب بود که با فشرده شدن سینه هام تو یک جای گرم و اتیشی از خواب بیدار شدم.
جفت سینه هام تو مشت های گرم و داغ ارمین در حال فشرده شدن بودن.
به ارمین نگاه کردم کنارم نشسته بود و به صورتم نگاه میکرد. اب هنم و قورت دادم و بی
حرت موند.کم کم چشمام خمار شدن.
لذتش تو شکمم پیچید و لای پام خیس شد. با دست راستش که سینه چپم رو گرفته بود
فشارهاش نسبت به سینه راستم ملایم تر بود رو کشوند سمت شکمم و اروم به سمت لای
پام بردش.
پاهام رو براش باز کردم تا دسترسیش راحت تر باشه.
دستشو لای پاهام گذاشت و مالیدش... چشمام رو بستم و اه کشیدم.
با سر انگشت سصش کلیتوریسم رو مالید و با انگشت وسطیش فکر کنم لبه های واژنم رو.
بی طاقت چشمام رو باز کردم و به ارمین نگاه کردم.
خیره تو چشمای هم بودیم که انگشتشو داخلم فرو برد.
-اه...

دست راسنم بی طاقت روی سرم گذاشتم.
انگشت دومش رو هم واردم کرد و صدای خشدارشو شنیدم:
-طاقت کل دستمو داری؟
اب دهنم رو قورت دادم. کل دستش؟ هیچی نگفتم... میدونستم که ندارم...
ارمین پوزخندی زد وگفت:
-سکوتت رو به اره تعبیر میکنم.
دستاشو ازم جدا کرد و رفت پایین تر و لای پاهام نشست. پاهام رو تا انتها باز کرد:-دستتو پایین نیار... اما میخوام احساساتت رو بیان کنی شیدا. بس نمیکنم پس نخواه اما
میتونی بگی میسوزه یا مثلا جر خوردی.
پوزخند شیطانی ای زد.
فقط اب دهنم رو قورت دادم... بوی درد کشیدن رو حس میکردم ...قرار بود شکنجه بشم.
اینبار جفت دستاش رو روی کصم گذاشت و با یه دستش کلیتوریسسم رو مالید و با دست
دیگه اش با یک انگشتش داخلم تلمبه میزد.
لعنتی این خیلی لذت بخش بود.
نالیدم و به ملافه چنگ زدم .
دستاش رو برداشت و سیلی محکمی به کصم زد که علاوه بر درد لذت هم داشت.
خمار نگاهش کردم که دوباره دستاش روم نشستن و اینبار دوتا انگشتش رو داخلم فروبرد.
انگشت هاش رو تا انتها داخلم فرو میکردو در می اورد.
از شدت شهوتی که تو بدنم موج گرفته بود کمرم رو از روی تخت بلند کردم که دستشو از

روی کلیتوریسم برداشت و گذاشت روی شکمم و اروم مالیدش و اروم به سمت تخت فشار
داد که کمرم رو بزارم روی تخت.
انگشت هاش رو از داخلم در اورد و دوباره سیلی محکمی به کصم زد و اینبار سه تا
انگشتش رو داخلم فرو برد. حس میکردم تهشه و دیگه جا نداره.
نالیدم: ارمین... اه...
-جووون... چی میخوای؟
با التماس گفتم:-میخوام ارضا بشم...ارمین...
نیشخندی زد و هیچی نگفت. با سه تا انگشتش محکم داخلم تلمبه میزد که با التماس
صداش کردم:
-جا نداره دیگه...ارمین...
اما اون انگشت هاشرو در اورد و دوباره سیلی محکمی زد و اینبار سعی کرد چهارتا انگشتش
رو داخلم فرو کنه که نمیشد.
نالیدم و بیتاب صداش میکردم.
فشار میاد و هی در می اورد و دوباره فشار میاد تا داخل بره... جیغ های خفه میکشیدم. هم
درد داشتم هم سوزش اما حاضر نبودم بگم بس کنه چون گفته بود نگم...
پاهام رو سعی داشتم تا اخر باز نگه دارم براش.
-سینه هاتو خودت بمال.
دستام سریع روی سینه هام نشست و شروع کردم به اروم مالیدنش.
با التماس صداش کردم:
-ارمین...دارم پاره میشم...ای...

-خوبه .
بدنم عرق کرده بود اما عجیب بود که دوست داشتم ادامه بده.
وقتی بالاخره بعد از کلی زور زدن و درد کشیدن چهار انگشتش داخلم فرو رفت بعد از چند
تا تلمبه ازم خارج کرد و چند تا سیلی محکم حواله کصم کرد.اینبار داشت کل دستش رو داخلم فرو می برد.
با التماس صداش کردم:
-ارمین... ارمین...
بهم خیره شد. چشماش پر از شهوت و لذت بود.
نفس نفس زنون بهش خیره شدم که گفت:
-داره تموم میشه... برده کوچولو...
دوباره نگاهش رو به لای پام دوخت و گفت:
-حتی فکرشم نمیکنی چقدر این پایین صحنه های زیبا و پر لذتی وجود داره...
بعد از کلی زور زدن ارمین و جیغ زدن های من بالاخره کل مشتش واردم شد.
چشمام گرد شد و با التماس گفتم:
-اااییی ارمین پاره شدم...اه.
نیم خیز شده بودم و اون با انگشت هاش دیواره های واژنم رو لمس میکرد و بهشون ضربه
میزد انگار.
بدنم خیس عرق شده بود.
-ارمبن... ارمین...
-هیش تموم شد... تموم شد...
انگار دستش حالا روون تر داخلم فرو میرفت که مشتش روچخارج کرد و دوباره بازور فرو

کرد داخلم.مشتش رو داخلم نگه داشت و با انگشت هاش داخلم جای حساس رو با فشار های ریز داد
که جیغ زدم وبدنم شروع مرد به لرزیدن و ارمین یهو دستشو ازم خارج کرد که بلافاصله
بعدش اب منم با فشار ازم خارج شد.
خندید و گفت:
-شدید ترین ارگاسمی که تاحالا تجربه اش کردی.
چشمام رو بی حال بسته بودم که ارمین صدام کرد:
-شیدا...!
بیحال با چشمای نیمه باز و خمار خیره شدم بهش. خودش لای پاهام نشسته بود.
با دیدن نگاهم خودشو داخلم فرو کرد که جیغم باز بلند شد.
خم شد روم و لبشو گذاشت روی لبم.
منم بوسیدمش و اومد با شدت داخلم تلمبه می زد.
دستام رو روی بازو هاش که کنار بدنم ستون کرده بود گذاشتم و نوازشش کردم.
بعد از 20دقیقه بالاخره ارضا شد و ابشو داخلم خالی کرد.
با لذت تو دهنم اه غلیظی کشید
کنارم دراز کشیدم و منو تو بغلش کشوند دوباره و دستاشو دورم محکم حلقه کرد:
-کوچولوی من لذت برد؟
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و درحالی که سعی داشتم تنفسمو مرتب کنم گفتم:
-اره...درد هم داشت...بخش دوم رو با تردید گفتم که گفت:
-عادت میکنی... فردا میگم الی بیاد ازمون هم فیلم بگیره هم عکس.
با تعجب سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

-حین رابطه؟
-اره...
فقط سر تکون دادم . می خواستم بگم نه اما ترسیدم تنبیه ام کنه.
سرم رو روی سینه اش گذاشتم دوباره و با مکث گفتم:
-ارمین؟
-بله؟
-منو بخشیدی؟
سکوتش طولانی شد که بغض کردم. بعد از مدتی گفت:
-تاحدودی... اگر مثل امروز برده خوب و حرف گوش کنی باشی تنبیه ات نمیکنم.
دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
-من...برده خوبی برات میشم...
-خوبه.
بعد از مدتی از خسته گی نفهمیدم کی خوابم برد.
***شب بود و خبری از ارمین نبود. وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود و فقط یه سینی
صبحانه روی میز کنار تخت بود. اینقدر گشنه ام بود که سریع خوردمش. بعدم رفتم
سرویس که حسابی سوزش داشتم. به سختی تو ایینه به لای پام نگاه کردم که کمی سرخ
شده بود.
دیشب ارمین فشار زیادی بهش وارد کرده بود.
از اتاق رفتم بیرون که الی رو دیدم داشت ملافه هارو عوض میکرد با دیدنم گفت:
-خوبی؟
-اره... موفقیت امیز بود.

خندید و چشمک زد. ملافه هارو عوض کرد که گفتم:
-من الان چیکار کنم الی؟باید توهمین اتاق بمونم؟
-اره... خود ارباب میگه چیکار کنی.
سری تکون دادم و الی رفت.
روی تخت دراز کشیدم
اروم دست چپم رو تکون دادم. سعی داشتم ورزشش بدم.
برای نهار الی برام غذا اورد و رفت .
شب شده بود که در اتاق باز شد و ارمین با الی وارد شد.
دست الی دوتا دربین بود. یکی عکس برداری و یکی فیلم برداری و یه پایه هم روی دوشش
بود.ارمین : پاشو روتختی رو مرتب کن.
بی حرف بلند شدم و رو تختی رو مرتب کردم و صاف متنظر وایستاده بود که الی دربین
فیلم برداری رو روی پایه گذاشت و تنظیمش کرد.
روی ارمین تنظیمش کرد و گفت:
-شروع.
ارمین بدون نگاه کردن به الی شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش. الی به من
گفت:
-با سینه هات ور برو...
خیره به ارمین دستام رو روی سینه هام گذاشت.
ارمین پیراهنش رو در اورد و اومد سمتم. به چند میلیمتریم که رسید دستام رو روی سینه
هاش گذاشتم.
اونم یه دستشو دور کمرم و یکیش رو دور کتفم انداخت و بردتم سمت تخت و اروم رو

درازم کرد.
خودشم روم خیمه زد و لباشو روی لبام گذاشت و باهاش همکاری کردم.
شاید چند دقیقه فقط همو بوسیدیم. سرش رو برد سمت گوشم و لاله گوشمو بوسید و اروم
گفت:
-وجود الی رو نادیده بگیر. اگر یه فیلم خوب و عالی دربیاد جایزه بهت میدم.
لباش روی کناره گردنم نشست و پوست گردنم رو مکید.
اه عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.باید همه تلاشم رو برای جلب رضایت ارمین می کردم.
اروم بوسه زنان پایین اومد تا به سینه راستم رسید و سر سینه ام رو تو دهنش فرو برد.
دهن داغ و خیسش...
دستام رو تو موهاش فرو کردم و اسمشو گفتم:
-اه...ارمین.
نوک سینه دیگه ام رو با انگشت هاش مالید و پیچوند.
داشتم به ارگاسمم نزدیک می شدم که عقب کشید
از روم بلند شد و شلوار و شورتش رو در اورد و اومد سمتم. روی تخت عقب رفتم و پاهام رو
براش باز کردم که الی با دربین اومد جلو از کصم فیلم گرفت و عقب رفت.
واقعا سخت بود نادیده گرفتن وجود الی ودربینش.بعد از ارمین لای پاهام نشست و با
دستش شروع کرد به مالیدن کصم الی با دربین حرکت دست ارمین رو فیلم میگرفت.
چشمام رو بستم و تصمیم گرفتم لذت ببرم.

بدترین قسمت این بود که فهمیدم ارمین می خواد دوباره مشتش رو فرو کنه تو کصم. همه
کارهای دیشب رو تکرار کرد. اول انگشتش و بعد از چند تلمبه چند تا سیلی محکم به
کصم زد و بعد دو انگشت و بازم سیلی های محکمش و دوباره و ... وقتی کل مشتش رو
بالاخره داخلم فرو کرد صدای ناله هام دست خودم نبود.
بعد از مدتی دستش رو با فشار در اورد و من مثل دیشب لرزش تنم و ارگاسم شدیدم.
چشمام رو بیحال بسته بودم که ارمین خودش رو داخلم فرو کرد.
اروم روم دراز کشید اما فشاری روی شونه هام نبود.کنار گوشمم
همونطور تلمبه میزد گفت:
-افرین برده کوچولو... خوب داری پیش میری...
بعد از 15دقیقه این حدودا که ارضا شد ابش رو داخلم خالی کرد و عقب کشید. الی باز جلو
اومد و از کصم فیلم گرفت و گفت:
-ارباب حالا عکسا رو بگیریم؟
ارمین:
-اره.
الی دربین فیلمبرداری رو کنار گذاشت و دربین عکاسی رو برداشت و اومد جلو. اول از کص
خیس از اب ارمین چند تا عکس گرفت. بعد تو همون حال دراز کشیده و پاهای بازم.
ارمین از توی کشوی میز کنار تخت گیره در اورد و اروم بخ نوک سینه هام وصل کرد. گیره
ها تهشون با زنجیر بهم وصل بود.

زنجیر رو کشید سمت دهنم وگفت:
-لای دندون هات نگه دار.
سینه هام کشیده شدن اما درد شدیدی نداشت.
اون عکسا هم گرفته شد و حالا ارمین اومد روم و تو چندتا پوزیشین سکسی دیگه عکسا
گرفته شد و ارمین رچ به الی گفت:
-میتونی بری.
الی چشمی گرفت و سریع وسایل رو برداشت و رفت.ارمین رفت سمت حموم و دستشویی. بی حال چشمام رو بسته بودم که اررمین برگشت. بی حال نگاهش کردم بغلم کرد و رفت سمت حموم و داخل وان پر اب رفت. خودش دراز
کشید و منو هم تو بغلش نشوند.
اب روی سر شونه هام ریخت و گفت :
-به عنوان جایزه چی میخوای؟
با تعجب گفتم:
-خودم انتخاب کنم؟
-اره ولی شرایط داره چی بخوای.
شوکه گفتم:
-خب... میشه فکر کنم؟
-اره.
بعد از مکثی گفتم:
-ارمین یه سوالی بپرسم عصبی نمیشی؟
-درمورد خش..
سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:
-نه درمورد اون نیست.
مکثی کرد و گفت:

-بپرس.نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-امیر چیشد؟ برام مهم نیست فقط... اون شوهرم محسوب میشد و
...من ازش متنفرم و
مرگش ارزومه.
با ترس به ارمین نگاه کردم که با اخم تو چشمام خیره شده بود و گفت:
-دیروز اعدام شد. در ضمن عقدشماها باطل بود.
با تعجب نگاهش کردم وگفتم:
-چطور؟
-چون بچه که بودی تو عقد دائم من شده بودی در نتیجه اون عقد باطل
بود.
سری به معنای فهمیدن تکون دادم و با خودشیرینی و خجالت گفتم:
-پس با این اوصاف من بالاخره برگشتم پیش شوهر خودم..
خجالت زده سرمو تو سینه اش گذاشتم ارمین هم هیچی نگفت.
بعد از مدتی گفت:
-شیدا ما هنوز وارد فاز رابطه های smنشدیم. البته کردن مشتم تو
کصت یه چشمه
کوچیکش بود که تو از پسش بر اومدی.
دلم از اضطراب پیچید . با مکث گفتم:
-من برده توام... هرکاری دوست داری با من بکن.
چقدر عذاب اور بود گفتن اون حرفا. اما سعی کردم حرفم از ته دلم
باشه.
ارمین شونه و کمرم رو نوازش کرد و گفت:-خوبه. فردا میبرمت اتاق بازی.
دیگه حرفی زده نشد. بعد از یهمدت تو وان نشستن بلند شدیم و اون
منو شست و فرستاد
بیرون.
روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد

***
ازخواب بیدار شدم خودم رو تو ایینه دیدم که فهمیدم تو اتاق خودمم.
موهام هنوز نم دار بود.
عجیب بود اما حس میردم جسمم سرحاله...زنده است...
به خودم تو اینه نگاه کردم. حس میکردم ارگاسم باعث براق تر شدن چهره ام شده . یه جور
زیبایی زنانه.
شنیده بودم ارگاسم خوب باعث زیباتر شدن زن ها میشه اما باور نمی کردم.
صبحانه ام رو خوردم و جلوی ایینه نشستم و موهام رو با سشوار خشک کردم.
بی حوصله تو اتاق چرخیدم و با خودم گفتم باید به ارمین بگم برام یه سرگرمی ردیف کنه.
بالاخره شب شد. نهارمو الی اورده و زود رفت.
شب بود که در اتاق باز شد و ارمین اومد تو اتاق.
با دیدنش سریع بلند شدم از روی تخت و صاف ایستادم که نیشخندی زد وگفت:
-اماده ای؟
-بله.رفتم سمتش. جلوش که ایستادم گفت:
-میخوام چشمات بسته باشن.
و یه چشم بند مشکی در اورد و برام بست.
اب دهنم رو قورت دادم.
دستش دور کمرم حلقه شد و هدایتم کرد.
از اتاق اومدیم بیرون و یه مسیر مستقیم رو رفتیم و بعد در اتاقی رو باز کرد و رفتیم داخل
درو بست.

بردتم سمت جایی و گفت:
-دراز بکش.
با کمکش رو یه تخت کوچیک که از قسمت سرم تا زیر باسنم بود طولش به پشت دراز
کشیدم.
دستم رو گرفت و برد سمت بالای سرم و گفت:
-اینجا دستت اذیت میشه؟
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-اگر بیشتر بالا نبری... خوبه...
-خوبه.
دوتا مچ بند که نرم بودن یه چیزی مثل پشم مانند دور مچ دستام بست.اب دهنم رو قودت دادم. باهام رو یکم از هم باز کرد و دور مچ پاهامم نمونه همون مچ
بندایی که به دستم بسته بود بست. اما انگار یه میله وسطش بود که از هم باز کرد. بااهام تا
جایی که جا داشت از هم باز شده بود و میله وسط رو به جایی وصل کرد که پاهام رو هوا
موند.
-خب... حالا اماده ای...
اب دهنم خشک شده بود. نتونستم تحملش کنم و گفتم:
-میشه بهم اب بدی؟
خندید: ترسیدی؟
چیزی روی لبام قرار گرفت:
-نی هست...
با نی کمی اب خوردم و عقب کشیدم:
-ممنون.

با دستش روی لبام رو نوازش کرد و گفت:
-خودتو شل کرد...
لبام رو خیس بوسید و دستش لای پاهام نشست و مالیدش.
-اه.
انگشت هاش دست دیگه اش پستون سینه راستم رو گرفت و مالیدشون.
فقط اه ارومی کشیدم بعد از مدتی ازم فاصله گرفت.صدایی از سمت راستم اومد که ناخواسته سرم به اون سمت چرخید.
بعد از مدتی صدای قدماش که کنارم متوقف شد.
نوک سینه ام رو بین انگشت هاش گرفت و گیره محکمی رو به نوکش وصل کرد.
-ایی.
بی توجه گیره دیگه ای به سینه دیگه ام وصل کرد و کشید.
از دردش جیغ خفه اش کشیدم.
انگار به چیزی وصلشون کرد که به سمت بالا کشیده و ثابت شدن.
گیره دیگه ای به چوچولم وصل کردم که از دردش جیغ بلندی کشیدم.دورشو نوازش کرد:
-هیسسسس....
ازم فاصله گرفت دوباره. نفسام بریده بریده شده بودن و سعی داشتم به دردش عادت کنم
اما نمی شد.
با ضربه چیزی شبیه ترکه روی کصم جیغ بلند شد.
دوباره ناغافل ضربه زد.
-ارمین... وای...ارمین...
دقیقه روی کصم ضربه میزد.،با التماس صداش کردم:
-ارمین.... ارمین...

بی توجه ضربه میزد...
-به جای ارمین گفتن ضربه هارو بشمر.ضربه محکم تری زد که جیغ کشیدم. ضربه بعدیش محکم تر بود و گفت:
-بشمممممر.
ضربه بعدی:
-1
هق هق ام بلند شد. ضربه های بعدی با شدت کمتری بود اما سوزش و درد وحشتناکی
داشتم.
ده تاشو شمردم که دستش روی کصم نشست و گفت:
-حسابی خیس شده.
با دستش یکم مالید که جیغ زدم و با گریه گفتم:
-میسوزه...ای...
بی توجه دوباره سعی کرد مشتشو داخلم فرو کنه که بخاطر ترکه هایی که بهم زده بود
حسابی درد داشتم.
اینقدر مشتش رو فرو کرد و در اورد که بالاخره گشاد شدم فکر کنم. نذاشته بود ارضا بشم. ازم فاصله گرفت اینقدر کیغ زده بودم صدام گرفته بود.
چشم بند از اشکام خیس شده بود.
چیزی لای پام نشست و گفت:
-ماهی یکبار از این سکسا داریم...
و بلافاصله چیزی کلفت وارد کصم شدجیییییییییییییییییییغ بلندی کشیدم
اون وسیله داخلم شروع کرد به تند حرکت کردن.
با التماس صداش کردم:

-ارمین... درد دارم...ای...
با نشست دستاش روی فکم و چرخوندش سمت راست شوکه شدم.
-دهنتو باز کن... دندون نزن.
فهمیدم میخواد براش ساک بزنم. بی حرف باز کردم دهنمو...
****یکساعت بعد******
با ترکه روی سینه هام می کوبید و اون وسیله همچنان کصمو داشت جر می داد.
دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم تا اینکه گفت:
-خب .. تموم شد.
اول اون وسیله ارو ازم خارج کرد،بعد گیره ها و ...
وقتی دستام ازاد شد خودم رو بغل کردم.
یه پارچه روم کشید و کشوندتم تو بغلم و راه افتاد.
*
پنج روز بعد
طی این پنج روز ارمین اصلا سمتم نیومد و فقط الی هروز موقع خواب یه کرمی رو به لای
پام میزد چون بشدت بخاطر رابطه وحشیانه ای که داشتیم گشاد و البته متورم شده بودم.اما خب الان بعد از پنج روز خوب شدم تقریبا .
نزدیک نهار بود که در باز شد و الی همراه یه خانم با کیف بزرگی که دستش بود وارد شد.
الی بهم گفت:
-شلوارتو در بیار روی تخت دراز بکش.
با چشمای گرد شده گفتم:
-چرا؟
-اومدن پرده بکارتت رو ترمیم کنن.
با چشمای گرد گفتم:

-چرا؟ ارمین گفته؟
-بله ارباب گفتن. حتما دلیلی داره زود باش .
سری تکون دادم و دراز کشید م و شلوار و شورتم رو در اوردم.
*
زنه کارش که تموم شد رفت اما قبل از رفتنش شنیدم که یه دسته پول از الی گرفت
وگفت:
-یک هفته دیگه پرده اش رو میتونن بزنن اما بعدش باید تا ده روز رابطه نداشته باشه تا
زخمش خوب بشه.
با گیجی به الی نگاه کردم و گفتم:
-میشه بگی چه خبره؟-منم درجریان نیستم. فقط اوامر ارباب رو انجام میدم. من باید برم. برات غذا میارم سعی
کن امروز رو استراحت کنی.
***
دقیقا یک هفته دیگه گذشت وقتی به الی گفتم حوصله ام سر رفته رفت و روز بعد با کلی
مجله و جدول برگشت و منم ذوق زده درجا شروع کردم به حل کردنشون. از بیکاری بهتر
بود.
یک هفته که گذشت صبح با سرو صداهایی بیدار شدم با چشمای گیج خواب به الی و سه
تا خانم دیگه ای مه تو اتاق بودن و در خال جنب و جو بودن نگاه کردم:
-چه خبره؟
الی درحالی که چشماش از خوشحالی برق می زد اومد سمتم و گفت:
-حرف نزن سوپرایزه. پاشو برو حموم و زود در بیا.

وقتی برگشتم نشوندنم روی صندلی و دونفری با دوتا سشوار افتادن به جون موهام و
خشک و لختشون کردن.
تو همین حین هم نفر سوم مشغول مانیکور ناخن هام شد.
گیج نگاهشون میکردم. وقتی تموم شد روی تخت درازم کردم و مشغول ارایش صورتم
شدن و بعد از یکساعت که بالاخره تموم شد.
از توی یه جعبه بزرگ یه لباس در اوردن که با دیدن لباس سفید عروس شوکه شدم.
-خدای من اون لباس عروسه!
الی خندید:-دقیقا.
با کمکشون لباس رو پوشیدم،زیرش چند تا ازاین دامنایی توری که با سیم باعث پف شدن
دامن لباس می شد بهم پوشوندن.
روی صندلی نشستم و اونا مشغول درست کردن موهام شدن.
البته فقط فرش کردن و یه تاج خوشگل هم گذاشتن روی سرم و تموم که شد خانوما سریع
وسایلاشون رو جمع کردن و رفتن.
الی نگاهی بهم انداخت وگفت:
-عالی شدی... همینجا وایستا تا بیام.
سریع از اتاق رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه برگشت و گفت:
-میتونی بری. با یه پهباد دارن فیلم میگیرن. لبخند بزن و دنبال پهباد برو.
-باشه.
از اتاق رفتم بیرون. کی وقت کردن این تدارک رو ببینن؟ هرچند من ی هفته است از اتاق

بیرون نرفتم
دقیقا یک هفته دیگه گذشت وقتی به الی گفتم حوصله ام سر رفته
رفت و روز بعد با کلی
مجله و جدول برگشت و منم ذوق زده درجا شروع کردم به حل
کردنشون. از بیکاری بهتر
بود.
یک هفته که گذشت صبح با سرو صداهایی بیدار شدم با چشمای گیج
خواب به الی و سه
تا خانم دیگه ای مه تو اتاق بودن و در خال جنب و جو بودن نگاه کردم:
-چه خبره؟الی درحالی که چشماش از خوشحالی برق می زد اومد سمتم و
گفت:
-حرف نزن سوپرایزه. پاشو برو حموم و زود در بیا.
وقتی برگشتم نشوندنم روی صندلی و دونفری با دوتا سشوار افتادن به
جون موهام و
خشک و لختشون کردن.
تو همین حین هم نفر سوم مشغول مانیکور ناخن هام شد.
گیج نگاهشون میکردم. وقتی تموم شد روی تخت درازم کردم و مشغول
ارایش صورتم
شدن و بعد از یکساعت که بالاخره تموم شد.
از توی یه جعبه بزرگ یه لباس در اوردن که با دیدن لباس سفید عروس
شوکه شدم.
-خدای من اون لباس عروسه!
الی خندید:
-دقیقا.
با کمکشون لباس رو پوشیدم.
روی صندلی نشستم و اونا مشغول درست کردن موهام شدن.

البته فقط فرش کردن و یه تاج خوشگل هم گذاشتن روی سرم و تموم که شد خانوما سریع
وسایلاشون رو جمع کردن و رفتن.
الی نگاهی بهم انداخت وگفت:
-عالی شدی... همینجا وایستا تا بیام.
سریع از اتاق رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه برگشت و گفت:-میتونی بری. با یه پهباد دارن فیلم میگیرن. لبخند بزن و دنبال پهباد برو.
-باشه.
از اتاق رفتم بیرون. کی وقت کردن این تدارک رو ببینن؟ هرچند من ی هفته است از اتاق
بیرون نرفتم.
لبخند محوی زدم و دنبال پهباد رفتم.
از پله های گل کاری شده و گلبرگ ریخته پایین ریختم.
ارمین پایین پله ها ایستاده بود با دیدنم لبخند یه طرفه ای زد. منم لبخند زدم و بهش که
رسیدم دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:
-بهت نمیاد اهل اینکارای رمانتیک باشی.
]12.04.20 15:59[,رمانننن
💋اسمان_شب
💋پارت_176
نیشخند عمیق تری زد و گفت:
-نیستم.
دستم رو ور بازوش حلقه کردم و از ساختمون خارج شدیم. وسط حیاط باغ یه فضای خالی
رو به شکل یه جایگاه با گل درست کرده بودن.
رفتیم اون سمت و گفتم:

-الان... چی میشه؟-اسمم میره تو شناسنامه ات.
نگاهش کردم وگفتم:
-خب... همین؟
نگاهم کرد: توقع چیز دیگه ای داری؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چه خنک بود. مثلا عروسیمون بود. سوپرایزی که الی
ازش حرف میزد پس کجاست؟
وارد جایگاه شدیم که گفت:
-باید اینو تنت کنی...
یه شنل عروس بود، کمک کرد بپوشم و کلاهشو روی سرم گذاشت و صداش رو شنیدم:
-عاقد رو بفرست.
بعد از پنج دقیقه صدای یالله ای اومد و ارمین گفت:
-شروع کنین.
مرده اول صیغه امون رو باطل کرد بعد عقدرو خوند که بله ارو بار اول گفتم. ارمین هم
گفت و تموم شد.
عاقد رو که بردن ارمین شنلم رو در اورد و کلافه گفت:
-الی میاد چندتا عکس میگیره بعد تموم میشه.
با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:
-ارمین!-چیه؟
-اخه این همه تدارک دیدی فقط برای همین ه عاقد بیاد و چندتا عکس بگیریم؟
نیشخندی زد و گفت:
-توقع داری چیکار کنم؟ عروسیه دیگه.
اهی کشیدم و هیچی نگفتم. سرم رو انداختم پایین و به دامنم خیره

شدم.
ارمین: بیا.
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم دستشو گرفته بود سمتم و قیافه اش همچنان کلافه و
عبوس بود.
اهی کشیدم و دستمو تو دستش گذاشتم. باغ رو تزیین کرده بودن الی با دربین اومد و
شروع کرد به عکس گرفتن. خودش بهمون ژست می داد و البته ارمین هرچی بیشتر
میگذشت بیشتر اخماش توهم می رفت و بغض من پررنگ تر می شد.
اخرم نتونستم تحمل کنم و یه قطره اشک از چشمام ریخت
💊اسمان_شب
💊پارت_177
اولین نفر الی متوجه شد و با تعجب گفت:
-چیشده شیدا؟نگاه ارمین هم به من دوخته شد، دلم بشدت گرفته بود. انگار سرم منت زیادی گذاشته بود
که همچین عروسی مسخره ای گرفته بود. هق هق ام بلند شد و دوییدم سمت خونه.
صدای عصبی ارمین اومد:
-شیدا همین الان برگرد.
اما من بر نگشتم فقط با گریه دوییدم داخل و دستام رو روی صورتم گذاشتم با گریه
میدوییدم که صدای هینی اومد قبل از این که بفهمم چی شده چی نشده،شکمم به یک
چیز سفت و صورتم به چیز نرمی برخورد کردن و من به عقب افتادم روی زمین.

یه چیزی چسبیده بود به صورتم.
با دسستام کنارش زدم و چشمام رو باز کردم و دیدم دقیقا خوردم به میز چرخداری که یه
کی بزرگ روش بوده و یه طرف کیک چون من با صورت خورده بودم توش داغون شده بود.
شوکه شدم. الان این چیزی که روی صورتم بود کیک بود.
صدای خنده هایی اومد برگشتم سمتشون الی و ارمین رو دیدم.
ارمین کنارم روی زانو نشست و درحالی که صورتش از خنده می درخشید انگشتش رو
جلو اورد و توی خامه چسبیده به گونه ام سطحی زد و بعد برد تو دهنش و گفت:
-خودت کی تولدت رو تنهایی خوردی.
دوباره اشکام راه افتاد. کیک تولد... صدای یکی از خرمه که داشته میز رو هل میداده اومد:
-اقا ببخشبد یه دفعه اومدن نتونستیم میز رو کنار بکشیم.
ارمین بدون اینکه نگاه از چشمای پر ابم برداره فقط براش دست تکون داد و روبه من گفت:
-خب... خودت سوپرایز تولدت رو خراب کردی. بنظرت چه تنبیه ای برات در نظر بگیرم؟با بغض مثل بچه ها طوطی وار گفتم:
-یه جایزه بهم بدهکار بودی.
ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:
-که چی بشه؟
💋اسمان_شب
💋پارت_178
با همون مظلومی و بغض تو چشماش خیره شدم و گفتم:
-اون جایزه ام...با این تنبیه برابر باشه و کلا هیچ بشه.

خندید و گفت:
-عجب... باهوش کی بودی تو...
با بغض خیره شدم بهش و منتظر تاییدش بودم که گفت:
-باشه قبول. الانم پاشو با الی برو تمیزت کنه.
بازوم رو گوفت و بلندم کرد. رو به الی گفت:
-اون لباس خوابی که داده بودم رو بپوشون بهش.
-چشم ارباب.
از پله ها بالا رفتیم و با بغض گفتم:-اخه اینطوری سوپرایز میکنن.
خندید و گفت:
-چی بگم والا.
وارد اتاقم شدیم لباس عروسم رو در اوردم و مجبوری کل صورتم رو شستیم که میکاپمم
پاک کردیم.
برام یه ارایش خیلی خیلی کمرنگ انجام داد.
یه لباس خواب توری خیلی لختی اوری و پوشیدم و از اتاقرفتیم بیرون که ارمین رو دیدیم.
رو به الی گفت:
-تو برو.
الی رفت ارمین نگاهی بهم تو اون وضعیت انداخت. دستش یه بشقاب کیک بود. احتمالا از
اونطرف کیک بود که بهش گند نزده بودم.
-دنبالم بیا.
راه افتاد سما راهرو و من همراهش رفتم. وقتی وارد اتاق شدیم ضربان قلبم رفت بالا. با
وحشت گفتم:
-تو گفتی قبول میکنی که...!

-روی تخت دراز بکش.
دوباره بغض کردم رفتم سمت همون تخت کوچیم و روش دراز کشیدم.
ارمین کیک رو
کناری گذاشت و با دستبند دستامو بالای شدم بست و مثل اون شب پاهام رو به دوشر
میله ای با مچ بنی بست و میله ارو باز کود و از زنجیری که از سقف اویزون بود قفلش کرد.از دوطرف تخت کمر بندی اورد و دور شکمم بست تا از تخت تکون نخوره.
ارمین کیک رو برداشت و اومد سمتم:
-بهت گفته بودم از گریه کردنت متنفرم درسته؟
یادم افتاد الان من باکره م
]12.04.20 15:59[,رمانننن
حسوب میشم و اگر بخواد اون رابطه های وحشتناک رو باهام داشته باشه...
💋اسمان_شب
💋پارت_179
وحشت زده گفتم:
-ارمین...من... من دلم گرفت... ف ..فقط همین...من از سنگ...نیستم که هیچی بروز ندم...
ارمین.
چشم بلند بردات و خواست روی چشمام بزاره که با وحشت گفتم:
-تو گفتی ماهی یکبار اونطوری سکس میکنیم ارمین...
عصبانی نگاهم کرد:
-ساکت میشی یا دهنتم ببندم؟نتونستم تحمل کنم. قلبم داشت از غصه می ترکید. بغضم شکست و صدای هق هق ام بلند شد.

چشم بند رو بست و گفت:
-الانم داری کاری رو میکنی که بشدت ازش بدم میاد. شاید بهتر باشه یکم خشن تر باهات
رفتار کنم تا حرفی رو که می زنم اویزه گوشت کنی.
با هر حرفش اشکام با شتا بیشتری میریخت که البته جذب چشم بند می شد اما صدای
هق هق ام بلند شده بود.
گفت:
-میدونی چیه شیدا!تو هنوز برده خوب مطیعی نشدی... پس در نتیجه به یک تنبیه درست
و حسابی نیاز داری که حرف اربابت رو جدی بگیری.
سینه ام تند تند بالا و پایین می و ضربان قلبم وحشتناک بالا بود. ادم از تصور شکنجه ای
که قرار بشه بیشتر زجر می کشه تا اینکه شکنجه بشه.
با وحشت سعی کردم صدام روخفه کنم و به صداها گوش کنم تا حدس بزنم چه بلایی قرار
سرم بیاد.
-این لباس خواب خیلی سکسیت کرده...
صدای بریده شدن پارچه توسط قیچی عذاب اورد بود.
همون یه تیکه توری که تنم بود رو هم ازم جدا کرد و گفت:
-عالی شد...صدای پاهاش که ازم فاصله گرفت. وحشت زده بودم و نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد
که صدای ویز ضعیفی اومد که مال چیزی فکر کنم ویبراتور بود.
اونو گذاشت رو چوچولم و با چسب همونجا چسبوند که تکون نخورده.
بعد از یه مدت ناخواسته سینه هام سفت شدن و نوکشون برجسته.
خیس شدن واژنم رو

حس میکردم که چیز سردی شبیه فلز دور نوک سینه ام قرار گرفت.
قلبم یه لحظه ایست کرد... این... گیره نیست این...
💋اسمان_شب
💋پارت_180
با درد وحشتناکی شبیه رد شدن سوزن کلفتی از یه طرف نوک سینه ام و در اومدنش از
اونطرف صدای جیغ گوش خراشم تو اتاق پیچید.
اون فلز رو از طرف سینه ام برداشت اما کاملا درد و سوزش تو سینه ام باقی مونده بود.
-ارمیننن....
هیچ راه فراری نداشتم جز جیغ زدن که چیزی شبسه توپ توی دهنم قرار گرفت اما
بدترین قسمتش این بود که دوتا بند دوطرف توپ بود که برد پشت سرم بست .
دهن بند بود و ارمین...بخاطر اینکه صدام در نیاد اینکارو کرد.
همون سردی وحشتناک فلز روی سینه راستم نشست.
از بین دهن باز و اون توپ جیغ میکشیدم تا دردش تکرار نشه برام اما ارمین سنگدل شده
بود و ....نفسم از جیغ و گریه به سختی در می اومد.
ارزوی مرگ میکردم. چرا تموم نمیشد. چرا این عذاب تموم نمی شد...
سردی فلز روی شکمم نشست... با دستش پایین نافم رو جمع کرد بین فلز قرار داد...
جیغام فایده نداشت.
حتی یک کلمه حرف نمی زد.
دوباره درد و سوزش وحشتناک...
-هیش دوتا دیگه مونده... اروم باش...

دوتا...دوتا.... یکیش که مسلما مال چوچولمه اون یکی مال کجاست؟
سینه ها و لبه پایینی نافم درد وحشتناکی داشتن.
سردرد گرفته بودم علاوه بر اون و احساس میکردم سرم سنگین شده و هر لحظه امکانش
هست بی هوش بشم.
سردی فلز روی بالای چوچولم نشست.
سرم رو محکم بلند کردم و کوبیدم به تخت. دوباره و دوباره...
نمیخواستم... این دردو نمی
خواستم... می خواستم بمیرم...
-هی شیدا...
اهمیتی ندادم و محکم تکراری میکردم و همزمان جیغ میزدم.
-لعنتی اروم باش...
گوش نمیکردم....سردی فلز از روی چوچولم برداشته شد و ارمین گفت:-هی ...هی اروم باش...تموم شد.
هردو دستش روی دو طرف صورتم نشست و سرم و ثابت نگه داشت.
💋اسمان_شب
💋پارت_181
فکر کنم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفساش رو تو صورتم فوت کرد:
-اروم باش ...
سعی کردم سرم رو تکون بدم اما نذاشت...
دهن بندمو که باز کرد با گریه و التماس گفتم:
-نمی خوام... توروخدا منو بکش... نمیخوام درد بکشم... ارمین...
لبای داغ و مرطوبش روی لبام نشست و مشغول بوسیدن و کام گرفتن شد. عمیق و ...
فقط انزجار بود.... این مرد همونیه که باعث درد و نفرتمه... اون...

وقت عقب رفت گفت:
-بی حسی میزنم برات.
فقط گریه کردم و هیچی نگفتم... فایده ای داشت؟ این وضعیت دل سنگ رو اب میکرد...
یه سوزن خیلی ریز شبیه نیش پشه روی چوچولم زده شد .
فقط نفسمو لرزون دادم بیرون. بعد از مدتی دوباره همون سردی فلز... بدنم از ضعف درد و
...میلرزید.کاملا فلزی نازکیه از داخلش رد شد رو حس کردم اما دردش زیاد نبود فقط یه اخ گفتم.
دوباره همون حس شبیه گزیدگی پشته... جایی بین سوراخ عقب و جلوم زده شد ... وای ...
میخواد...
وحشت زده صداش کردم:
-ارمین...ا...
-اینو باید با سوزن بزنم...
وقتی کارش تموم شد گفت:
-نمیتونی تصور کنی چقدر زیبا شدی...
هیچی نگفتم که گفت:
-هیشش... اینو بخور قندت افتاده.
لبام رو بی اراده باز کردم و کیک خامه ای تو دهنم گذاشت.
قورتش که دادم گفتم:
-چه لذتی تو عذاب دادن ادما هست!؟ مطمنن...اگر یه
]12.04.20 15:59[,رمانننن
روز بفهمم باردارم و اون دختره... هم خودمو میکشم هم اونو از بین می برم.
سیلی محکم به صورتم زد و درحالی که با عصبانیت نفس نفس می زد و

گفت:-خفه شو... وقتی تمام نه ماهت رو اینطوری به تخت بسته بودی می فهمی زدن این حرفا
چه عاقبتی میتونه برات داشت باشه
💋اسمان_شب
💋پارت_182
فقط هق زدم و دیگه چیزی نگفته بودم. ویبراتور رو ازم جدا کرد و با حس صفتی کیرش
روی کصم لبام رو محکم گاز گرفتم.
سرش رو به کصم میمالید:
-حسابی تنگ شدی... مطمنن خیلی درد قراره بکشی... این ادبت می کنه.
لبام می لرزید... اروم خودشو فشار داد اما داخل نمیکرد. هی فشار میداد و عقب میکشید.
بعد از یه مدت یهو واردم کرد که جیغ بلندی کشیدم.
دستاش روی سینه هام نشست که از درد نوک سینه هام جیغ بلند تری زدمو یه چیزی
شروع کرد به تاب خوردن تو سرم و ....
***
-شیدا...شیدا...
به سختی چشمام رو باز کردم اما به محض اینکه نور به چشمام خورد حالت تهوع گرفتم و
محتویات معده ام هجوم اوردن سمت گلوم و سریع بالا اوردم.
به سمت کج شدم و...وقتی اروم شدم بغلم کرد چمام رو باز نکردم که مبادا دوباره حالم بد بشه. سرم رو به سینه
اش تکیه داده بود که گفت:
-میخوام اینجا بنشونمت...

به سختی و بیحالی چشم باز کردم. اولش تار دیدم اما بعد درست شد.
روی سکو نشوندتم و
شیر تلفنی حموم رو برداشت و ابو برداشت و ابو باز کرد و صورتم رو شست.
لباسای کثیف شده با استفراغم رو در اورد و لباسای خودشم که کثیف شده بودن در اورد.
اومد سمتم بغلم کرد و وارد وان شد.
برخورد اب با چوچولم و بقیه قسمتای بدنم که پیرسینگ کرده بودشون باعث سوزشش شد
و سریع با درد گفتم:
-اییییی میسوزه.
خواستم بلند بشم که محکم نگه ام داشت.
-زود خوب میشه دردش.
به سینه هام نگاه کردم دوتا نگین نقره ای دو طرف پستون های سینه ام بود.
روی نافمم وسطش یه ستاره طلایی کوچولو بود و از سوراخ زیر نافمم سه تا ستاره ریز
طلایی و نقره ای با زنجیر نازک و ظریفی اویزون شده بودن و فهمیدن ادنکه بخشی از
فلزش زیر پوستمه سخت نبود.
-بدنت خیلی زیبا شده خانومم...
💋اسمان_شب# 💋پارت_183
اهی کشیدم و گفتم:
-پس من چی؟
-چی؟
با جدیت ازش جدا شدم و تو چشماش نگاه کردم:

-اصلا منم دوست دارم توام بدنتو پریسینگ کنی...
اولش با تعجب نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:
-شوخی جالبی بود.
اخم کردم و با جدیت گفتم:
-اصلا هم شوخی نبود. تو بدن منو برای لذت خودت سوراخ کردی...
منم...منم میخوام توام
همیارو بکنی.
اخماش توهم رفت اما با صدای ارومی گفت:
-اونوقت کجامو؟
حس میکردم ارامش قبل از طوفانه اما با جدیت سعی کردم فکر کنم...
واقعا هیچ جایی
بنظرم نمیرسید... اما ناخواسته یاد یه رمان پورن افتادم که قبلا خونده
بودم و توش پسره
سر کیرش رو پیرسینگ کرده بود و یه حلقه زده بود. با ترس بهش نگاه
کردم و گفتم:
-س...سره کیرت... یه حلقه بزنی...اخمای هر لحظه بیشتر توهم می
رفت و چشماش ترسناکتر می شد. اما همچنان خیره
نگاهم میکرد. حس میکردم یه اژدهای اماده به پرتاب اتش مقابلمه و
وحشت تو دلم عین
ماری می لولید.
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-ببین...فراموشش کن... چ..چرت گفتم...
همچنان نگاهم می کرد. نفسمو لرزون بیرون دادم و ناخواسته نتونستم
حجم سنگینی
نگاهشو تحمل کنم برای همین هردو دستم سریع روی چشماش
گذاشتم:

-نگاهم نکن اینطوری...قب..قبضه روح میشم.
نفسشو فوت کرد و گفت:
-وقتی می ترسی برای چی حرف میزنی؟
اهی کشیدم و با غم.گفتم:
-اگر حرف نزنم جمع میشه تو دلم بعد یه دفعه میزنم زیر گریه و توام تنبیه ام میکنی...
بعد از مدتی گفت:
-نمیخوای دستاتو برداری؟
با تردید گفتم:
-اشتی؟
🍃اسمان_شب# 🍃پارت_184
-اره...
دستامو برداشتم و به چشماش نگاه کردم. دیگه خبری از عصبانیت نبود.
خم شدم سمتش و بهش تکیه دادم و گفتم:
-توروخدا دیگه عصبی نگاهم نکن... من... مگه جز تو دیگه کی رو دارم...
دستاش روی تنم نشستن و نوازشم کردن. هیچ حرفی نمیزد با مکث گفتم:
-عصبی...نمیشی یکم حرف بزنم؟
با بغض گفتم جوری که ترحم برانگیز بودم.
-نه... بگو...
اب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-من... وقتایی که فکر میکردم یه دختر با مشخصات نامعلومم و معلوم نیست پدر و مادرم
کین... همیشه تو تصورم فکر میکردم با کسی ازدواج میکنم که اهل کارای رمانیتک باشه.

دیگه نزاره کار کنم که مثلا خسته نشم... یا... اگر مادرش خواست بهم چپ نگاه کنه
توروشون وایسته به خاطرم... بریم مسافرت و همیشه تصور شیرین پر از خنده ارو داشتم...
وقتی... درگیر این ماجرا ها شدم...
اشکم سرازیر شد:
-درد... چیزی که ازش همیشه متنفر بودم رو باید تحمل کنم... تحقیر بشم... بابت هر حرفم
تنبیه بشم...
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:-مطمنم بخاطر این حرفام هم تنبیه ام میکنی... من... حس میکنم... خسته ام..
روحم...جسمم... مغزم... همه اشون انگار خسته ان... دلم یه خواب عمیق و طولانی می خواد
ارمین. از اونا که وقتی بیدار میشم بگم اخیش... همه اش فقط یه خواب ب
]15:59 12.04.20[,رمانننن
وده...
صدای هق هق ام بلند شد...
-ای ... ای کاش میتونستم انتخاب کنم پدر و مادرمم کی باشن... داشتن یه پدر و مادر
معتاد و ... خیلی بهتر از یه پدر و مادره که از نوزادی قرار داد میبندن و دخترشون رو برده
یکی دیگه می کنن.
اهی کشیدم و با بغض گفتم:
-ببخشید... حرفام.. حتما عصبانیت کرده... من... متاسفم... اگر ..اگر میخوای تنبیه ام کنی...

نتونستم ادامه بدم. ارمین دیگه نوازشم نمی کرد بعد از مدتی با صدای خشداری گفت:
-پاشو خودتو بشور برو بیرون.
اروم از جام بلند شدم و صاف ایستادم که سوزشی بین پاهام همون پیرسینگی که بین
دوسوراخم بود شدید شد.
-اییی.
ارمین بلند شد و دستمو گرفت و از وان بیرونم اورد و گفت:
-یکی دوروز دیگه دردشون اروم میشه.# 💋اسمان_شب
💋پارت_185
هیچی نگفتم. زیر دوش با ملایمت خودش بدنم رو شست و با حوله خشک کرد و فرستادتم
بیرون.
وارد اتاق شکنجه شدم و با دیدن وسایل ترسیده یه گوشه روزمین نشستم که درد بخاطر
پیرسینک بین پام نالیدم و بغض کردم و به پهلو دراز کشیدم و عین جنین تو خودم جمع
شدم.
بعد از چند دقیقه ارمین اومد بیرون و به اطراف نگاه کرد تا بالاخره چشمش بهم افتاد. با
دیدنم اومد پیشم و کنارم روی زمین نشست.
همینطوری نگاهش می کردم و بعد با مظلومی گفتم:
-نمی..نمیتونم بشینم...
لبخند مهربونی زد که از ارمین بعید بود. دستش رو جلو اورد و سرم رو نوازش کرد و گفت:
-خوب میشه... یکم که بگذره تو سکس اینا خیلی لذت بخشن.

فقط نگاهش کردم که خم شد روم و دستشو زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد و بلندم کرد.
همونطور که تو بغلش بودم بلند شد از اتاق رفتیم بیرون. وارد اتاقم شدیم و روی تخت
درازم کرد.
کنارم لبه تخت نشست و گفت:
-چند روزیم میرم مسافرت کاری...شوکه نگاهش کردم و گفتم:
-چی؟ کجا؟ برمیگردی؟
کنارم دراز کشید و دستشو تکیه گاه سرش کرد و با پشت انگشت هاش هم گونه ام رو
نوازش کرد:
-من هیچ وقت دیگه توو رو ول نمیکنم شیدا. سه روز دیگه بر میگردم پیشت...
هیچی نگفتم که دستشو از زیر سرش برداشت و منو کشوند تو بغلش و گفت:
-استراحت کن... تا وقتی بخوابی پیشت میمونم... میگم بیدار شدی برات کیک بیارن...
بالاخره کیک عروسیته...
اهی کشیدم و هیچی نگفتم. با مکث گفتم:
-میشه از اتاقم... گاهی برم بیرون؟
-اره... میتونی توو حیاط عمارت چرخ بزنی. میگم بادیگازدا بیرون خونه مواظب باشن.
🫘اسمان_شب
🫘پارت_186
-ممنون... میشه... تلویزیون هم نگاه کنم؟
اهی کشید وگفت:

-شیدا... تو زن منی.. از این به بعد... از امروز... اینجا خونه توام هست. نیازی نیست برای
استفاده از امکاناتش ازم اجازه بگیری. فقط وقتی میخوای خارج از این اتاق بری یه لباسمناسب با شال سرت باشه چون ممکنه بادیگاردا تو خونه رفت و امد داشته باشن برای
گشت زنی. همه جای خونه دوربین داره و من هر از گاهی نگاهت میکنم...
سری تکون دادم و هیچی نگفتم.
نوازشم کرد و گفت:
-بخواب عزیزم...
عزیزم؟
سریع نگاهش کردم که خندید و گفت:
-اینطوری نگاهم نکن شیدا... حالا که تو با اصل ماهیتت و من و ازدواجمون کنار اومدی و
رابطه امون به ثبات رسیده ... سعی میکنم جز گاهی برای نیاز دیپه خشونتی نداشته
باشم.... فقط یکمشو تحمل کن چون به هرحال من خوی اربابی دارم شیدا... اگر خالیش
نکنم ... ممکنه یه دفعه فوران کنه و بهت اسیب بزنم...
اهی کشیدم و گفتم:
-باشه ارمین...
-افرین کوچولوی من... حالا چشماتو ببند...
چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم
***
از خواب که بیدار شدم ارمین رفته بود. خیلی خسته بودم اما دیگه خوابم نمی اومد از

طرفی راه رفتن برام خیلی سخت شده بود.یه بلیز و شلوار بدون لباز زیر پوشیدم و روی تخت به پشت دراز کشیدم و مجله ای مقابلم
نگه داشتم و سعی کردم حلش کنم.
روزی سه بار الی می اومد و روی پیرسینگ هام رو یه کرمی می زد و اونم حرفای ارمین رو
تکرار کرد که بعدها تو رابطه باعث لذت میشه و وقتی می دید حوصله ندارم می رفت.
خیلی خسته بودم... بخاطر سوزش پیرسینگم از جام تکون نمی خوردم زیاد و اصلا دوست
نداشتم درد و سوزششون رو تحمل کنم.
یه تی وی برام اورده بودن تو اتاق و من فیلمای ابکی تی وی رو میدیدم.
البته گاهی توشون
فیلمای خارجی خوب هم پیدا می شد.
💋اسمان_شب
💋پارت_187
سه روز مسافرت ارمین تبدیل شد به پنج روز...
وقتی طولانی شد نگران شدم. نگران اینکه دستگیر شده باشه و بخوان اونو هم مثل امیر
اعدام کنن... اینکه بفهمن مرگ منو صحنه سازی کردن و بیان سراغ من و منم بخوان اعدام
کنند.
انواع و اقسام بدترین بلاهایی که ممکن بود سرم بیاد و فکر میکردم و کلافه تو اتاق راه می
رفتم...
دلم هم می خواست ارمین برگرده هم بر نگرده. تنها تصوری که از ارمین حین رابطه به

ذهنم می اومد لحظات پیرسینگ شدنم و درد وحشتناکش یا اون لحظه که اون وسیلهبزرگ رو تو کصم فرو کرده بود تا یکساعت کامل جرم بده... یا لحظاتی که کل دستش رو
به زور می خواست فرو کنه داخلم...
اما با تمام اینا ترجیح میدادم باشه.
وقتی
]15:59 12.04.20[,رمانننن
نبود... یه حسی شبیه یه بچه گمشده ارو داشتم که نمیدونه چی میخواد و چیکار میخواد با
خودش و زندگیش بکنه.
الی می گفت خبری نداره و ارمین هم تماسی نگرفته بود.
وقتی دوروز دیگه ام گذشت و شد 7روز. یه گوشه تو اتاق نشستم و زانوهام رو بغل کردم.
چرا... ؟
حتما دستگیرش کردن وگرنه عمرا ارمین از من می گذشت...
سرم رو بین دستام گرفتم و اشک از چشمام سرازیر شد.
پریشانی و ندونستن درباره اینده ای که هیچ برنامه ای براش نداشتم به وحشت انداخته
بودتم.
این که تا اخر عمرم تواین عمارت حبس می شم یا میان منم میبرن اعدام می کنن و ...
دلم برای ارمین تنگ شده بود حداقل وقتی اون بود میدونستم که نیازی نیست برای اینده
ام نگران باشم.در اتاق باز شد. با بغض بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:
-نهار نمیخورم الی.... تنهام بزار...

در اتاق بی حرف بسته شد و صدای هق هق منم بلند شد.
دستش روی شونه ام نشست که وحشت زده از جام پریدم وبه ادمی مقابلم با لبخند روی
پاهاش نشسته نگاه کردم.
شوکه و با تعجب نگاهش کردم. تو مغزم نمی گنجید...
یهو به خودم اومد و نفهمیدم...
💋اسمان_شب
💋پارت_188
یهو به خودم اومدم و نفهمیدم چطوری خودم رو تو بغلش انداختم و محکم دستامو دور
گردنش حلقه کردم.
-ارمین...
اونم بغلم کرد و خندید:
-دلت برام تنگ شده بود.
زدم زیر گریه که گفت:
-ای بابا شیدا... گریه نکن اعصابم بهم می ریزه.
مشت زدم به پشتش و گفتم:-گریه میکنم و تو هم حق نداری بگی تنبیه ات می کنم... به جای 3روز هفت روز بعد
اومدی یه زنگ بهم نزدی و ...
نتونستم ادامه بدم. صورتم رو توی گردنش فرو برده بودم که پشتم رو نوازش کرد و گفت:
-میدونم.... یه کار خارج از برنامه برام پیش اومد.
-اصلا کجا رفتی...؟ زن دیگه گرفتی دلت نمی اومد ازش جدا بشی؟
منو از خودش جدا کرد و با چشمای گرد شده نگاهم کرد:
-چی میگی؟
با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-چی ؟ اینکه زن گرفتی؟
یهو چشمام گرد شد و گفتم:
-زن دیگه گرفتی؟
پوف کلافه ای کشید و گفت:
-دیونه نشو...
با دلخوری ازش خواستم دور بشم که بازوم رو گرفت و کشوندتم تو بغلش و با اخم و ابهت
گفت:
-دیگه نشنوم این حرفا رو ازت.
با بغض نگاهش کردم و سریع گریه ام شدید شد که گفت:
-میگی برای چی الان داری گریه میکنی؟-نیومده داری دعوام میکنی...
-هووووف شیدا... این چندروز نبودم اینقدر فکر و خیال کردی مغزتو از بین بردی فقط...
مشتمو کوبیدم تو سینه اش که یهو درازم کرد و خیمه زد روم. با چشمای گرد شده
نگاهش کردم که گفت:
-جایی گیر بودم. تو دیگه گیر نده الان... الان فقط می خوام حست کنم و خودمو درونت ...
داخل کص داغت...
💋اسمان_شب
💋پارت_189
جالب بود گریه ام بند اومده بود. فقط نگاهش میکردم که دست برد لباسام رو شروع کرد به
در اوردن و وقتی لختم کرد گفت:
-خوبه... لباس زیر نداری...
نگاهی به بدن برهنه ام انداخت و با لذت گفت:

-با این پیرسبنگ ها... بدنت عالی شده... زیبا و خوردنی... و کردنی...
صورتم از حرفاش قرمز شد.
با خجالت نگاهش می کردم که خم شد روم و لبش رو گذاشت رو لبم و بوسید.
بعد از چند بوسه لبمو گاز گرفت که اخم در اومد. با غیض گفت:
-همراهیم کن...به خودم اومدم و همراهیش کردم و اعتراف میکنم بشدت دلم براش تنگ شده بود... می
تونستم این اطمینان رو بدم که داشتم از بوسه هامون لذت می بردم.
از بوسه هامون که انرژی لذتبخشی مستقیم به سمت کصم حرکت کرد و ...
دستام رووری بازوهاش گذاشتم که از روم عقب کشید و گفت:
-برو روی تخت دراز بکش... اینجا صفته...
دلم از اینکه حواسش یود غنج رفت. من چم شده بود؟
چهار دست و پا به سمت تخت رفتم و بعد روی تخت به پشت دراز کشیدم. ارمین همونطور
که دکمه های پیراهنشو باز میکرد اومد سمتم و گفت:
-دلم میخواد اینقدر بکنمت که صدای جیغات کل عمارتو پر کنه.
لب گزیدم اما عجیب بود نترسیدم فقط طی یه حرکت بدون فکر پاهام رو براش با عشوه باز
کردم و گفتم:
-من مال توام ...
چشماش برق میزد لباسشو پرت کرد اونور و شلوارشو هم در اورد و فقط با ی شورت اومد
سمتم.
روم خیمه زد و بازم لباش رو به لبام چسبوند.
تن برهنه و داغشو بهم چسبوند و تو همون حین شورتشو در اورد.

چون کاملا براش شرایط مهیا بود پس عضوش رو روی سوراخ خیس کصم گذاشت که حس
کردم یه فلزی هم هست...
تا خواستم جدا بشم و چیزی بگم عضوشو داخلم فرو کرد.توقع این حجم از بزرگی عضوشو نداشتم و جیغ خفه ای کشیدم.
اون فلز کوچیک به انتهای واژنم خورد و دلم از لذتی که تو تنم پیچید ضعف رفت.
-اه... ارمین...
💋اسمان_شب
💋پارت_190
-چی میخوای؟
ثابت ایستاد که دستامو دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردمش و لگنمم سمت
عضوشش تکون دادم و گفتم:
-تورو... واینستا...
خبیث نگاهم کردوو گفت:
-دوست داری محکم بکنمت؟
-اره... محکم...
-با تمام قدرتم جرت بدم؟
داشتم به گریه می افتادم.
-اره... اره... میخوام جرم بد...
هنوز نتونستم جمله ام رو کامل کنم که ضربه محکمی بهم زد چشمام رو بست و جیغ
کشیدم]15:59 12.04.20[,رمانننن
. ارمین بدون وقفه خودشو تند و محکم بهم می کوبید و هم درد داشتم هم لذت .

سرشو خم کرد و پستون سینه راستم تو دهنش فرو برد و مک عمیقی بهش زد که از شدت
لذت به ارگاسم رسیدم.
ارمین هم بعد از چند بار تلمبه زد بالاخره ارضا شد و ابشو تا اخر داخلم خالی کرد و بعد
روم دراز کشید.
چشمام رو با خسته گی بستم، بعد از مدتی کنارم دراز کشید، محکم تو بغلش گرفتتم و
گفت:
-دوست داشتی؟
-اره... این... عالی بود...
یاد اون فلز افتادم و سریع به پایین نگاه کردم و سر کیرش یه حلقه کوچیک دیدم که اونم
مثل کل کیرش از ابش خیس بود.
شوکه گفتم:
-این چیه ارمین؟
-یادمه گفتی دوست داری منم پیرسینگ داشته باشم.
بهت زده به ارمین نگاه کردم و گفتم:
-بخاطر حرف من...
تو چشمام نگاه کرد و گفت:-میدونم اون لحظه بخاطر دردی که کشیده بودی از پیرسینگ هات اون حرف رو زدی اما
خواستم به حرفت احترام بزارم.. حالا بگو اذیتت کرد؟
-ام نه... خیلی...لذت بخش تر بود.
چشمکی زد وگفت:
-برای منم همینطور.تو چی... دردشون خوب شده؟
و انگشت هاش رو دور پستون سینه ام و پیرسینگ هام کشید.

همونطور که حرکت دستشو دنبال می کردم گفتم:
-ام... اره... بهشون عادت کردم
-خوبه.
💋اسمان_شب
💋پارت_191
نوک سینه ام رو یه دفعه پیچوند و کشید که ناله ای کردم و ناخواسته با ناخنام چنگ زدم
به سینه اش.
چشمام رو باز کردم و به ارمین نگاه کردم. به صورتم خیره بود و حالاتم رو زیر نظر داشت.
قبل از اینکه بفهمم چی شد خیز برداشت روم و جفت سینه هام رو تو مشت هاش گرفت و
دوباره خودشو واردم کرد:
-بریم برای دور دوم...***
سه ماه بعد.
سه ماه گذشته... سه ماهی پر از لذت بود و گاهی هم درد. ماهی یکبار میرفتیم اتاق بازی
ارمین.
هفته یکبار هم اسپری تاخیری میزد و هم از پشت و هم از جلو ترتیبم رو میداد. اینطوری
بگم که رسما عقب و جلوم و یکی می کرد این مواقع.
دیگه برای گشتن تو عمارت مشکلی ندارم. یعنی روز اول فکر میکردم شاید خدمه بهم نگاه
معنادار بندازن یا پچ پچ کنن اما همچین اتفاقی نیوفتاد.
حتی تو باغ هم میرم و جز سه تا از نگهبانا که مورد اعتماد صدرصد ارمین هستن و تو باغ

گشت میزنن بقیه بیرون از عمارت مراقبن.
یکی از اون افراد مورد اعتماد همون کسیه که الی ازش خوشش می اومد.
چند روز پیش جلو اومد و به ارمین ماجرا رو گفت.
خیلی مضطرب بود اما جلو اومد و از الی خوشش میاد. اینم مدونه که قبلا چه گذشته ای
داشته اما براش مهم نیست اگر ارمین اجازه بده که با الی میخواد ازدواج کنه.
ارمین هم شوکه شده بود اما در نهایت گفت مشکلی نداره.
اینقدر خوشحال شدم که بعد از رفتن مرده پریدم بغل ارمین و به جای الی ازش تشکرد
کردم و اون ادم فرصت طلب هم سریع ازم خواست تا کیرش رو بخورم.
سریع پوکر فیس نگاهش کردم که گفت:
-اگر نخوری نمیزارم اونا ازدواج کنن.میدونستم برای اذیت کردن من گفت اما خبب ترسیدم واقعا نذاره وببرای همین براش
ساک زدم که در کمال بدجنسی مجبورم کرد کل ابشو هم بخورم.
اشک از چشمام می ریخت. برای یه لیوان شربت ریخت بخورم و با لذت خندید:
-عالی بود.
💋اسمان_شب
💋پارت_192
البته صدرصد برای اون عالی بود... برای منم بد نبود البته اگر خوردن ابشو به زور فاکتور
می گرفتم.
تو همون دوران بود که حالت تهوع اومد سراغم و خیلی زود فهمیدم که باردارم... بالاخره
پرستار بودم و ...

اینقدر گریه کردم که حد و اندازه نداشت. الی مجبور شد زنگ بزنه به ارمین تا بیاد عمارت
و وقتی حدسی که زده بودم و بهش گفت حسابی از دستم شاکی شد طوری که همون
درازم کرد روی تخت و باسنم و اسپنک می کرد.
امیدوار بودم با ضرب دستاش بچه بیوفته اما خیلی بعید بود.
بچه ای که از زیر رابطه های سنگینم با ارمین جون سالم به در برده و تشکیل شده با وه
اسپنک نمیمیره.
بعد شوهر الی رو فرستاد دکتر و بیاره.
تمام مدت هم دستای منو به تخت بست تا دیونه بازی در نیارم.-بس میکنی یا نه؟
با جیغ گفتم:
-چرا بس کنم؟ یه بچه بیارم که عین مادرش بدبخت باشه و همش درد بکشه.
عین گاو رنگ قرمز دیده داشت رم می کرد اومد جلو و از روی لباس چنگ زد به سینه ام و
محکم فشردش که نفسم بند اومد:
-پس دروغ میگی که رابطه هامون رو دوست داری و لذت می بری...
به سختی گفتم:
-نه... ولی بازم درده... من از درد متنفرم و باید تا اخرعمرم.... تحملش کنم... نمیخوام باعث
بشم یه موجود بیگناه این بلا سرش بیاد.
با عصبانیت نگاهم می کرد و در نهایت گفت:
-یه قراری میزاریم... اگر جنسیتش مشخص شد که پسره تو هیچ غلط اضافه ای نمیکنی و

سالم به دنیاش میاری اما اگر دختر شد سقطش می کنیم... خوبه؟
مکث کردم و با بغض گفتم:
-قول میدی؟
اهی کشید و گفت:
-اره...
سعی کردم اروم باشم و دیگه بیتابی نکنم اما سخت بود.بالاخره دکتر اومد و معاینه ام کرد و تشخیص داد باردارم. ارمین درباره جنسییت پرسید که
گفت سه ماه دیگه مشخص می شه و من الان تازه یک ماهمه.
💋اسمان_شب
💋پارت_193
بعد از رفتن دکتر ارمین دستام رو با
]15:59 12.04.20[,رمانننن
ز کرد و بی احساس گفت:
-بسه اینقدر گریه نکن.
اهی کشیدم و گفتم:
-تو نمی فهمی... تو لذت میبری... اما من باید درد رو تحمل کنم... چون تو لذت ببری...
الانم تو بچه می خوای بازم من باید تحمل کنم...
با اخم نگاهم کرد و گفت:
-نفهم... یه قانونی تو انجمن هست که اگر اعضا بفهمن کسی بچه اشو سقط کرده اون زن
باید بین مردای انجمن دست به دست بشه تا دوباره باردار بشه...
میفهمی اینو...
شوکه نگاهش کردم...
-چی؟سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-جز من11نفر اعضای اصلی هستن که اصلا ادمای هوبی نیستن شیدا. اگر این اتفاق بیوفته
من نمیتونم برات کاری بکنم چون من رو میکشن. این تویی که عین توله باید برای
هر11نفرشون پارس کنی و بهت تجاوز کنن.
بدنم می لرزید... چی داشتم می شنیدم... چشمام دوباره خیس شدن.
تو چشمام نگاه کرد و با بی رحمی گفت:
-پس دندون روی جیگر بزار تا ببینیم جنسیت بچه چی میشه.
-توام...توام عین خشایار کنار بکش.
پوزخندی زد و گفت:
-خشایار تونست کنار بکشه چون من مسولیتشو به دوش کشیدم و ازش حمایت کردم. من
بخوام کنار بکشم منو میکشن... مطمن باش. من رییس این انجمنم و اگر بخوام کنار بکشم
اونا احساس خطر می کنن و فکر میکنن ممکنه با پلیس همدست باشم و لوشون بدم. من
اسرار خیلی زیادی میدونم شیدا... اینقدر بچه گانه فکر نکن.
دستاشو دور تنم حلقه کرد و دراز کشید:
-بخواب عزیزم... خیلی گریه کردی یکم به خودت استراحت بده.
با غم گفتم:
-اگر...اگر دختر بشه چی... ارمین...
هیشش... طوری تربیتش میکنیم که ارباب بشع...
-بشه یه ادم سنگدل که از زجر دادن دیگران خوشش میاد؟کلافه گفت:
-یکبار دیگه اینطور با کنایه با من حرف بزنی میزنم تو دهنت. فکر نکن فقط خودتی که به
بچع هات اهمیت میدی. اون بچه ها از وجود منن پس بس کن. من

کاری نمیکنم اسیبی
به بچه هام برسه.
💋اسمان_شب
💋پارت_194
دیگه هیچی نگفتم... هیچی تا سه ماه بعد... رابطه هامون به شکل چشم گیری کم شده بود.
مسلم بود دوست نداره بلایی سر بچه اش بیاد.
کم و بیش تو رابطه هامون خشن بود اما بیشترشو روی سینه هام خالی میکرد تا کصم.
سینه هام سرخ و متورم بودن... از ترکه هایی که بهشون میزد از گیره های صفت و وزنه
های سنگینی که بهشون اویزون میکرد و ...
بالاخره با هر بدبختی ای بود که سه ماه تموم شد.
امروز قرار بود سونوگراف با دستگاهش رو بیارن عمارت ... بالاخره پولداریه دیگه.
ضربان قلبم بالابود وقتی داشت اون وسیله ارو دوری شکمم می کشید.
ارمین کنارم بود و هردومون به دستگاه و اون بچه کوچیکی که سیاه و سفید تو مانیتور
نشون داده میشد.
زنه: پسره.چنان هردومون نفس راحتی کشیدیم که زنه خندید اما بعد گفت:
-جثه ریزی داره باید تقویت بشی... غذا های مقوی بخوری و از ترس و استرس دوری کنی.
الان از حالت طبیعی 300گرم کمتره.
به ارمین نگاه کردم که جدی رو به زنه گفت:
-مورد دیگه ای هم هست مه رعایت کنه؟ روابط جنسی مکلی نداره؟

زنه هنوز نگاهش به مانیتور بود گفت:
-نه مشکلی نداره اما نباید سنگین باشه. کاملا ملایم و اروم. سعی کن به پهلو باشی موقع
رابطه و یه بالشت جلوی شکمت بزاری تا ثابت باشه.
تموم که شد نگاهی به پیرسینم کرد و گفت:
-بهتره تا پایان بارداری پیرسینگ ات روبرداری.
بعد از تموم شدن کارش کلی پول گرفت و رفت ارمین کنارم نشست و گفت:
-صبر کن بازشون کنم پیرسینگ هاتو.
کلشون رو در اورد. و بعد گفت:
-زیر قولت نزنی شیدا... حالا که پسر شده باید سالم بدنیا بیاد.
💊اسمان_شب
💊پارت_195
سری براش تکون دادم فقط... چه زندگی ای بود؟ارمین بعد از مدتی از اتاق رفت بیرون.
تو این مدت ارمین تمام شب ها پیش مت می خوابید.
هرچند جز چنددست لباس چیز دیگه ای با خودش نیاورده بود.
(دوستان دیگه اتفاق خاصی نمی افته که بخوام بنویسم وهمه ابهامات رو برطرف کردم فکر
کنم و موضوع داستان کاملا مشخص شد برای همین رمان رو با دور تند ادامه میدم*)
بالاخره بعد از نه ماه طاقت فرسا زمان زایمانم رسید. هرچی ارمین گفت طبیعی بدنیا بیارم
زیر بار نرفتم و مرغم یک پا داشت.
نه که نه...
حاضر نبودم درد زایمان طبیعی رو تحمل کنم و اخریم با چاقویی که روی

سینه چپم
مقابلم قلبم گذاشتم راضی شد اما اخماش بشدت توهم بودرفتیم
بیمارستان و با دادن زیر
میزی یه دکتر هم پیدا کرد که سزارینم کنه.
وقتی بهوش اومدم اولین چیزی که دیدم ارمین بود. کنارم روی صندلی
نشسته بود.
-ارمین...
دست به سینه بود و چشماش بسته بود وقتی صداش کردم چشماش
سریع باز شد و نگاهم
کرد:
-خوبی؟
-بچه کجاست؟
لبخند کمرنگی نشست رو لبش:
-همینجاست.بلند شد و رفت سمت تخت کوچولویی که چهار طرفش با
شیشه هاب کم ارتفاع حفاظ
داشت.
تخت چرخ دار بود هلش داد سمتم و کنارم اورد. با دیدن یه نوزاد زشت
با پوست قرمز
صورتم توهم رفت:
-چقدر زشته...
خندید و گفت:
-نگران نباش... به مرور خوشگل میشه.
-میدیش بغلم؟
-اره.
با احتیاط بغلش کرد و اومد سمتم... بچه بین بازوهاش گم بود .
دستمو باز کردم

]15:59 12.04.20[,رمانننن
و گذاشت کنارم روی تخت.
-میتونم بشینم؟
-نه دکتر گفت چون بیهوش بودی تا 24ساعت نباید سرتو بلند کنی.
💊اسمان_شب# 💊پارت_196
یهو شروع کرد به گریه کردن که از ترس هین بلندی کشیدم و با ترس گفتم:
-من کاریش نکردم.
ارمین باز هم خندید:
-انگار باید دوتا بچه باهم بزرگ کنم. گشنه اشه خانومم.
بعد لباسمو باز کرد و بچه ارو بلند کرد و اروم روم دراز کرد و گفت:
-از الان بگم فقط تا یکماه بهش شیر میدی ها بعدش باید شیر خشک بخوره.
-چرا؟
-این سینه ها مال منن شیدا... اون با پسرمم شریک نمیشم همین یکماه هم برای اینکه
جون بگیره است.
دلخور گفتم:
-خیلی خودخواهی.
-میدونم. سینه ام رو تو دهنش گذاشت و بچه شروع کرد به مک زدن.
دلم غنج رفت وقتی دهن کوچولوش رو دور سینه ام دیدم.
ارمین:
-اسمشو چی بزاریم شیدا؟
-ام... نمیدونم...
-ببین از اسمایی که میگم کدومش رو دوست داری. ارین... ارمان... ادرین...با اخم گفتم:

-مگه فقط بچه توعه که اسمش شبیه تو باشه؟
-خب تو پیشنهاد بده.
به صورت کوچولوش نگاه کردم و گفتم:
-مثلا... ارشیا...
به ارمین نگاه کردم تا ببینم چی میگه. ارمین یکم فکر کرد و گفت:
-اون ابهت لازمه یک ارباب رو نداره.
چشمام رو براش چرخوندم و یکم فکر کردم و گفتم:
-شاهین.
ارمین خندید:
-ش رو می خوای داشته باشه حتما؟
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
-اره.
خندید و خم شد روم و پیشونیم رو بوسید و گفت:
-باشه... از شاهین خوشم میاد... اسمشو میزاریم شاهین...
شاهین که شیرش رو خورد ارمین روی تختش گذاشت و گفت:
-الاناست مه الی برسه... پیشت میمونه تا برگردم.با ترس گفتم:
-تو کجا میری؟
-میرم شناسنامه شاهین رو بگیرم. زود میام .
همین موقع در باز شد و الی با یه دسته گل اومد تو سلامی کرد و خم شد منو بوسید و
سریع رفت سراغ بچه. ارمین:
-الی حواست باشه من یکی دوساعت دیگه برمیگردم.
-چشم اقا حواسم هست.
ارمین رفت. از وقتی ازدواج کرده بود دیگه به ارمین ارباب نمی گفت.
💋اسمان_شب
💋پارت_197

الی: ای کاش تو زمان بارداریت براش لباس میخریدین این یه دستی که تنشهارو به زور
دست و پا کردیم. اسموو چی میخواین بزارین؟
-شاهین.
خندید:اسم باحالیه... پر ابهت... هرچند به این کوچولوی زشت فعلا نمیاد.
خندیدم و هیچی نگفتم. چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.
بعد از سه روز مرخص شدم ارمین با یه لب تاب اومد پیشم و باهم مشغول خرید اینترنتی
لباس و وسایل برای شاهین کوچولوم شدم.خیلی خیلی خیلی هیجان داشت وقتی سر رنگ تخت و کمدش با اارمین دعوام شد و
میزدم تو سینه اشش و اونم تهدیدم میکرد که تنبیه ام میکنه و گوش نمیدادم.
روزای باحالی بود چون بخاطر وضعیتم نمیتونست کاری باهام داشته باششه حسابی
میتازوندم.
اومدن شاهین باعث شده بود روحیه بگیرم.
ارمین از همین الان مثل یک مرد بزرگ باهاش حرف میزد که حرصمو در می اورد. شاهین
کنار تخت می خوابید و اونورش رو بالشت و ... چیده بودم که احیانا نیوفته.
منو ارمین هم اینطرف تخت تو بغل هم می خوابیدیم.
به طرز عجیبی حس میکردم ارمین چهره پخته تر و مردانه تری پیدا کرده که احتمالا
بخاطر سنگینی اسم پدر روش این فکر رو میکردم.
وقتی تخت و کمدا و وسایل شاهین رسید ارمین بلافاصله می خواست

براش پرستار بگیره
که من الی رو پیشنهاد کردم چون به الی اعتماد داشتم.
اونم قبول کرد تا یک ماهه گیش همه سرمون روی یه تخت می
خوابیدیم اما سر یک ماه
ارمین سر حرفش موند و دیگه نذاشت به شاهین شیر بدم . چقدر گریه
کردم و زدمش اما
با جدیت سرم داد زد و دوباره گفت:
-تمام تو مال منه. همون ی ماه براش کافی بود. این سینه ها مال منن...
من.
مسلما وقتی پر شیرن نمیتونه محکم فشارشون بده و ...
برای همین سعی میکردم هروز بیشتر وقتمو پیش شاهین باشم و
باهاش حرف بزنم و بازی
کنم تا کمبود حس محبتی که از شیرم می گرفت اینطوری جبران
بشه.وقتی بالتخره بعد از یک ماه و نیم خونریزیم بند اومد با ارمین
رابطه داشتم. یه سکس
معمولی و بدون اتفاقات خاص.
🫛اسمان_شب
🫛پارت_198
به طرز عجیبی حس میکردم دلم برای دورانی که مشتشو تو کصم فرو
می کرد تنگ شده
...
برای همین سه ماه از زایمانم که گذشت نتونستم طاقت بیارم و روی
تخت برهنه دراز
کشیده بودم که بازم یه سکس معمولی داشته باشیم که گفتم:
-میشه بریم اتاق بازی؟
شوکه نگاهم کرد که با خجالت گفتم:

-نمیدونم چرا... ولی... دلم برای اون موقع که...
سکوت کردم که ارمین اومد سمتم و گفت:
-بگو... دوست داری چیکار کنم باهات؟
باهمون سر پایین گفتم:
-وقتی... مشتتو...
نتونستم باز ادامه بدم که دستاشو دور بدنم حلقه کرد و بغلم کرد و بلند شد و از اتاق رفت
بیرون.-دلت برای مشتم تو کصت تنگ شده؟
لب گزیدم و سرمو تو گردنش قایم کردم.
-هووووم... پس امشب قراره حسابی خوش بگذرونیم.
بالاخره وارد اتاق شدیم و ارمین روی همون تخت کوچیک درازم کرد و شروع کرد به بستن
دست ها و پاهام.
وقتی همه ارو بست.لبام رو به دهن گرفت و مکید. همراهیش کردم و همو
]15:59 12.04.20[,رمانننن
میبوسیدیم که خودشو واردم کرد و ضربه هاش حالا محکم و بی ملاحظه شدن.
در مقابل دردی که با برخورد سر کیرش به انتهای واژنم داشتم، لذت عجیبی هم داشتم.
وقتی ارمین ارضا شد، بدون مکث خودشو عقبرکشبد و روی زمین بین پاهام نشست و
دست راستش سریع سه تا انگشتشو داخلم فرو برد.
اهی کشیدم و با دست دیگه اشم چوچولم رو میمالبد.
وقتی بعد از کلی زور زدن تونست کل مشتشو داخلم فرو کنه... حس خاصی داشتم. حس

پر شدن.
کامل شدن.. حرکت انگشت هاش داخلم...
سریع جیغ خفه ای کشیدم و ارضا شدم. دستشو اروم در اورد و با همون دست خیسش
سیلی ای به کصم زد و گفت:-خوبی؟
-اره... این... خیلی خوب بود.
نیشخندی زد و گفت:
-پس کم کم داره از سکس خشن خوشت میاد.
لب گزیدم و گفتم:
-نمیدونم...
*
💊اسمان_شب
💊پارت_199
#فصل_هفتم_فصل_اخر
شاهین روز به روز بزرگتر شد. به اصرار من لوله هام رو بستن که دیگه بچه دار نشیم.
نمیخواستم اشتباها باردار بشم و دختر باشه.
هرچند ارمین خیلی مخالفت کرد اما در نهایت رضایت داد.
شاهین عینهو ارمین شده بود. بیشتر وقتا اخماش تو هم بود و کم می خندید.
همیشه اداهای ارمین رو در می اورد.
البته از من حساب میبرد،نمیدونم واقعا یا اداش بود اما هرچی بود سرش کافی بود داد بزنم
تا موش بشه.وقتی شیش سالش بود اموزش هاش رو ارمیین خودش شروع کرد. باورم نمیشد اما..
دیگه وقتی ده سالش بود کاملا به مفاهیم bdsmاشنا بود.

15سالش که شد بعد از کلی جهشی درس خوندن دیپلمشو گرفت و کنکور شرکت کرد و
بازم با رتبه تک رقمی تهران قبول شد.
البته ارمین تا خرخره براش معلم خصوصی گرفته بود.
شاهین مدام میگفت کی میتونه یه برده واقعی داشته باشه که ارمین هم خیلی محکم و
سامت می گفت تو 20سالگی.
میدونستم شاید دور از چشم ما رابطه داشته باشه با کسی وقتی به ارمین نظرمون گفتم
تایید کرد و گفت که همبنطوره.
ارمین دورادور حواسش به شاهین بود.
بدون اینکه شاهین بفهمه وقتی کار شاهین تموم میشد پول هنگفتی به اون دخترا میداد و
دکشون میکرد تا برای همیشه گورشون رو گم کنن.
خیلی نگران بودم که چه اتفاقی قرار بیوفته در اینده.
ارمین تو جلسان انجمن شاهین رو هم میبرد و به عنوان جانشینش راه و چاه رو یادش
میداد و شاهین هم با علاقه همراهیش می کرد.
دلم به حال بدبختی که قراره برده شاهین بشه می سوخت. دوست نداشتم عاقبتش مثل
من پر از درد باشه تا به ثبات برسه.
گفتم ثبات... از بعد زایمانم به شدت علاقه مند شده بودم به این روابط.خیلی عجیب بود اوایل برام. اما بعد از تقریبا سه ماه فهمیدم ارمین بهم قرص محرک
جنسی قوی میداده که منو از خود بی خود کرده بود.
اینقدر که وقتی گفتم دیگت قرص هارو نمیخورم از رابطه امون لذت

کافی رو نبردم و بازم
هفته ای سه بار از اون قرص ها میخورم.
راضیم چون واقعا رابطه هامون لذت بخش می شن.
💋اسمان_شب
💋پارت_200
فردا تولد 20سالگیه شاهینه. ارمین یه جشن بزرگ ترتیب داده تا به اعضای انجمن هم اینو
اعلام کنه.
قراره فردا شب بعد از جشن اولین برده شاهین یه زن 22ساله است و اموزش کامل دیده
وارد اتاق بازی مخصوصی که ارمین برا درست کرده بشه.
بییشتر از همه من ترسیدم... ترسیدم که نکنه بلایی سر اون زن بیاره...
نااروم تو اتاق قدم می زدم که ارمین وارد شد و گفت:
-تو چرا اینقدر استرس داری؟
-ارمین می ترسم... ای کاش شاهین وارد این جریان نمی شد.
اخمی کرد و بغلم کرد:
-نگران نباش...شاهین میدونه داره چیکار میکنه. اون اموزش دیده...اهی کشیدم که دستاش باسنم رو تو چنگش گرفت و گفت:
-سه روزه نذاشتی بهت نزدیک بشم...
-وای نه... بیخیال شو خواهش میکنم... من اصلا اماده گیشو ندارم ارمین...
هلم داد عقب روی تخت و گفت:
-خودم اماده ات میکنم.
به پشت دراز کشیدم که سریع لختم کرد. خودشتم لخت شد و گفت:
-بچرخ چهار دست و پا شو.

داگی شد. دستاش رو روی باسنم چرخوند و محکم تو مشتش فشردشون و یهو سیلی زد.
نالیدم که گفت:
-اینجا نمیشه بریم اتاق بازی.
بلندم کرد و از طریقی دری که مستقیم به اتاق بازی درست کرده بود واردش شدیم. درارو
قفل کرد و روی زمین گفت داگی بشم.
نگاهش کردم که دستگاه سکس رو کشید و اورد پشتم با تعجب گفت:
-چیکار میکنی؟
یه کیر کلفت برای میله دستگاه اورد و به سر میله وصل کرد و اون دقیقت روی کصم
تنظیم کرد:
-میخوام یه رابطه بشدت داغو تجربه کنی...
دستگاه رو روشن کرد. اولش اروم. کیر تا انتهاوارد کصم میشد.ارمین بعد از مدتی روی دور تندش گذاشت و خودشم پشتم قرار گرفت و کیرشو وارد
مقعدم کرد.
تازه تلمبه زدن رو شروع کرده بود و از دو طرف داشتم جر میخوردم که کسی محکم به در
کوبید و بعد صدای هیجان زده الی:
-اقا واجبه.
ارمین عصبی داد زد :
-به شاهین بگو.
بعد از مدتبی دوباره الی گفت:
-یه دختر جوان و ترسیده اومده میگه به ارمین بگین دختر خشایارم.
* پ

ایان.
ادامه در جلد دوم..
پایان 99/1/24
ساعت :16:00
نویسنده : ناشناس بی احساس(دلارام.م)

خوشحالم که شیدا رو از این قضایا دور کردم. فکر این که یه روزی خواهر عزیزم
وسط این جماعت در حال جون دادن باشه عذاابم میده. اخه یه مراسم مسخره
دیگه ای هم داریم که سالی یکبار همه با برده هاشون که برهنه باید باشن میان و
در صورت رضایت یک ارباب اون برده اشو با بقیه شریک میشه و غیر اون صورت
تو مجلس با برده اش رابطه داره که بارها دیدم مادر من بشدت از این مراسمات
استقبال میکنه و پدر بی غیرت منم اونو با بقیه شریک میشه.
فردا شب هم یکی از جشنای دوماهه این جماعته و سرو صدا تو عمارت زیاده .
اونقدری که دیگه اعصابی برام نمونده.
با عصبانیت از اتاق بیرون میرم و داد میزنم:
-همه خدمه جمع بشن.. همه.
به کسری از ثانیه همه اشون مقابلم به صف وایمیستن. خدمتکارای جوان کم سن
با لباسای ناجور مجبورن کار کنن تا اگر من یا پدر هوسشون رو کردیم ازشون
استفاده کنیم و مسن تر ها لباس های کاملا پوشیده تنشونه.
با غیض گفتم:
-نمیتونین بی سرو صدا کاراتون و بک..
با صدایی از اشبزخانه با خشم به اون قسمت نگاه کردم و به سرپرست خدمتکارا
که با ترس و رنگی پریده به من نگاه میکرد غریدم:

-مگه نگفتم همه اینجا باشن؟با من و من اومد چیزی بگه که با عصبانیت به سمت اشبزخانه رفتم و اونم با
وحشت دنبالم می دوئید:
-قربان باور کنین صدایی نبود حتما گربه ای چیزی اومده ب...
وارد شدم که یه دختر تقریبا16-17ساله ارو دیدم. لباسای خدمتکار اما کاملا
پوشیده تنش بود و بشدت ریز نقش بود. خیلی صورت خوشگلی داشت و چشمای
سبزش...
پوست سفید و لبای سرخش... بدون ارایش شبیه فرشته ها بود.
خشکم زده بود و اونو سرپرست خدمتکارا با وحشت نگاهم می کردن.
سرپرست
خدمتکارا مقابلم سریع ایستاد که دیدم رو کور کرد:
-اقا ببخشید اون... خدمتکار اینجا نیست فقط اومده به من کمک کنه.. من..
با دستم کنارش زدم و رفتم سمت دختره، ناخواسته نگاهم کل بدنش رو از نظر
گذروند، اندامش از زیر لباس گشادی که تنش بود اصلا مشخص نبود.
چشمای سبز زیباش پر از اشک شد و با لبای لرزون گفت:
-ب...ببخشید.. من...
چه صدای دلنشینی داشت.. اصلا نمیفهمیدم حالمو... یه لحظه به فکرم رسید
برای خانواده ام فرقی نمیکنه برده ام کی باشه... میتونم این دخترو به عنوان برده
ام به اتاق خوابم ببرم...چونه اشو اروم گرفتم و سرش روبلند کردم تا به صورت خوشگلش نگاه کنم، با

صدای خشداری گفتم:
-چند سالته؟
وحشت زده و چشماش پر از اشک بود. اب د هنش رو به سختی قورت داد وگفت:
-ه..هفد..هفده.. .
مشخص بود از ترس زبونش بند اومده...میتونستم به عنوان برده ببرمش و باهاش
سکس عادی داشته باشم... دیگه مکث نکردم. بازوش رو تو مشتم گرفتم و
کشیدمش. سرپرست خدمتکارا با گریه سریع مقابلم ایستاد :
-قربان توروخدا ایندختر دست من امانته.
با پوزخند گفتم:
-اشتباه بزرگی کردی پس... چون این دختر از این به بعد مال منه.
خشکش زد و رنگش پریده بود. از اتاق کشیدمش بیرون که مامان با لباس خواب
اومد و گفت:
-چه خبره خشایار؟
به دختره اشاره کردم و گفتم:
-از این به بعد این برده منه. نمی خوام دیگه کسی رو بفرستین اتاق. فعلا هم تا
چند روز کسی مزاحمم نشه ...نگاهی به سر تا پای دختر که حالا صورتش خیس از اشک بود کرددم و گفتم:
-کار دارم.
چشمای مامان برق خوشحالی میزد :
-باشه عزیزم.. خوش بگذره م..
دیگه واینستادم و اون دختر رو کشون کشون از پله ها بردم بالا. وارد

اتاقم
کردمشو در قفل کردمو بازوش رو ول کردم.
به چشمای خوشگل دختره نگاه کردمو گفتم:
-گریه نکن...
سرش رو انداخته بود پایین و بی صدا اشک می ریخت. خیلی مظلوم بود، دلم
براش سوخت. با صدای مهربون تری گفتم:
-اسمت چیه؟
بعد از یه سکوت طولانی گفت:
-سوگند.
لبخندی زدم و گفتم:
-اسم خوشگلی داری... مثل خودت.
رفتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم و اروم بردمش سمت تخت دونفره ام و لبه
تخت نش . خ ا دستا ص قا گ تابهم نگاه کنه، همونطور که بهم نگاه میکرد با شصت هام اشک هاش رو پاک
کردمو گفتم:
-گریه نکن سوگند... من... بهت اسیبی نمیزنم فقط میخوام اینجا تو اتاق پیش من
باشی.
با صدای بغض دار و نازش گفت:
-اگر... نرم مامان و بابا نگران میشن... من نمیخوام ب...
حرکت لبای نازش هوش از سرم برد.عقلم از سرم پریده بود و تنها چیزی که اون
لحظه تو ذهنم بود لمس این لب ها بود.
نفهمیدم چطوری به پشت هلش دادم روی تخت و خیمه زدم روشو لبای

ظیف و
سرخشو بین لبام گرفتم.
عضوم بلافاصله بلند شده بود و داشت می ترکید.
لباشو با لذت مکیدم. خدایا این دختر چقدر شیرین و خوشمزه بود...
برای داشتن
و لمس همه تنش بشدت هیجان داشتم.
دستای کوچولوش رو روی بازوهام گذاشت و سعی کرد هلم بده اما توانی نداشت.
لب پایینیش رو اروم گاز گرفتم و سرم رو اروم عقب کشیدم که لبش اروم بین
دندون هام کشیده شد. ولش کردم و تو چند میلیمتری صورتش موندم و به
صورتش که رنگ پریده بود نگاه کردم:گونه اشو نوازش کردم و گفتم:
-دلم برای لمس بدن برهنه ات بی تابه ...
چشماش پر از وحشت بود و اشک می ریخت هنوز که از گوشه چشمش روی
شقیقه بعدم بین موهاش گم می شد.
دوباره چشمم به لباش خورد و اینبار چون طعم عالیش رو حس کرده بودم وحیانه
افتادم به جونشون. با شدت میخوردم و میمکیدم.
خودمو به تن ظریفش فشار می دادم.
با مشت کوبید به بازو هام. ارومش سرم رو عقب کشیدم که نفس نفس زد و
صدای هق هق گریه اش بلند شد.
-اروم باش...
دست بردم سمت لباساش که با التماس گفت:

-ولم کن... من نمیخوام...نمیخوام برده بامم... م
لباشو با نوک انگشتم لمس کردم و گفتم:
-هیش... قرار نیست برده باشی... فقط میخوام حست کنم... میخوام نوازشت کنم...
ببوسمت...
چشمای نازشو بسته بود و اشک می ریخت.قبل از اینکه به خودش بیاد لباسش رو در اوردم. جیغ خفه ای کشید و دستاشو
روی سینه های کوچیکش گذاشت. سوتین نداشت. سینه ها نسبتا کوچی بودن اما
همونم خیلی خوشگل و ناز بود.
به خودم اومدم که با یه دستم سینه راستشو میمالید و سینه چپشم بین لبام بود
و میمکیدم و بین دندون هام فشارش میدادم.
باورم نمیشد این منم که دارم اینطور تن این دختر رو میمکم و دندونش میگیرم
اما اون لحظه کاری که دلم می خواست رو انجام می دادم. منی که با اساس این
کار مخالف بودم الان روی یه دختر خیمه زده بودم و به زور داشتم لمسش مب
کردم.
جیغ میزد و با گریه التماسم می کرد بیخیالش بشم. بعد از مدتی سینه چپشو ول
کردم تا سینه راستشو تو دهنم فرو ببرم که سریع دستاشو روی سینه هاش
گذاشت. از این که جلوی دیدن اون سینه های بهشتیش رو گرفته بود اخمام

توهم رفت و مچ هر دو دست رو گرفت و با زور بلندشون کردم.
با غیض به صورت ترسیده سوگند نگاه کردم و گفتم:
-بس کن... کاری نکن دستاتو ببندم.
با گریه گفت:
-اقا توروخدا... من دخترم ... من نمیخوام ...
با عصبانیت گفتم:-سوگند...
رنگ پریده اش و لباشو که زیر دندونش کشید باعث شد یکم به خودم بیام. چمام
رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. حالا ارامش بهتری داشتم.
کنارش دراز کشیدم روی تخت و محکم کشیدمش تو بغلم:
-من ازت خوشم اومده سوگند...من مثل خانواده ام با خشونت و bdsmتو سکس
مخالفم. من میخوام یه سکس معمولی باهات داشته باشم فقط. اونم نه الان... تا
وقتی اماده گیشو پیدا کنی فقط میخوام لمست کنم... پوست نرمتو... سینه های
خوشگلتو... لبای نازتو و... کل وجودتو...
با گریه گفت:
-نمیخوام... این همه... دختر هست.
دوباره چشمم به سینه هاش خورد. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-اگر... خانواده ات رو راضی کنم چی ؟
-نه... خواه...اه.
سر سینه اشو دوباره تو دهنم کردم و با غلظت مکیدم.
نالید و سعی کرد دستاشو در بیاره اما نذاشتم.
سر سینه اشو بین دندون هام اروم جویدم.

-ایی...بعد از مدتی بی تحمل ولش کردم و نشستم.
سریع کش شلوارش رو گرفتم و با شورت کشیدم پایین.
جیغ زد:
-نه نه...
گریه میکرد و سعی داشت فرار کنه خودشو عقب میکشید. شلوار و شورتشو پرت
کرد زمین و مپ پاهاش رو گرفتم و کشیدمش پایین.
لعنتی پاهای زیبایی داشت. کلا موهای بدنش خیلی نازک و کرکی و بور بود.
کصش هم همینطور. مشخص بود تا حالا اصلاح نکرده.
پاهاش رو بزور باز کردم و بین پاهاش نشستم و بی توجه به گریه هاش دستام رو
گذاشتم روی کص خوشگلش و بی تاب گفتم:
-نمیخوام بکارتت رو بگیرم اما اگر به این جفتک زدنات ادامه بدی مطمن باش
جرت میدم.
وحشت زده دست از تقلا برداشت. سعی کردم بهش لبخند مهربان بزنم:
-افرین کوچولوی من...
دستمو از روی کصش برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم که گفت:
-نگاه نکنین...نه...لبخندمو حفظ کردم. خم شدم روی کصش و خم عمیقی کشیدم. هین بلندی
کشید که خندیدم...بوش عالی بود... با دستام چاکشو یکم باز کردم و سوراخ تنگ
و کوچولوی بهشتش رو نگاه کردم. باکره و دست نخورده.
چشمام رو بستم و با لذت زبونم رو کشیدم روش که تنش لرزید.

سعی کرد پاهاشو ببنده که نذاشتم:
-تکون نخور وگرنه می بندمت.
هق هق کرد. بی اهمیت دوباره زبونم رو روش کشیدم و چوچولشو بین لبام بردم و
اروم مکیدمش که لرزید خودشو منقبض کرد .
چند بار دیگه ام چوچولشو مکیدم که یهو لرز شدید تری کرد و اه غلیظی از بین
لباش فرار کرد و کصش خیس شد. ارضا شده بود.
تا به خودش بیاد سریع لخت شدم و روش خیمه زدم و مردونه گیم رو در امتداد
کصش گذاشتم و کیرم و به کصش می مالیدم تا گرما و خیسی نابش رو حس
کنم.
دستاش روی سینه هام نشست و گفت:
-نه...شما...قول ...داد..
لبام رو گذاشتم روی لباش و بوسیدمش و بعد از کلی مالید سینه هاش و کیرم به
کصش بالاخره ارضا شدم و ابمو روی شکم و سینه هاش خالی کردم که صورتش
با چندش جمع شد.خندیدم. از روش کنار رفتم. جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و چند برگشو
بیرون کشیدم. روی بدنشو تمیز کردم و کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم
و محکم به خوزم فشردمش.
-خواهش... میکنم... بزارید برم.. من...من به کسی چیزی نمیگم.
تازه عقلم اومده بود سرجاش. تازه فهمیدم من چه اسیبی ممکنه به روح

و روان
این دختر زده باشم.
کلافه پوستشو نوازش کردم و گفتم:
-باور کن... من ادمی نیستم که بخوام دختری رو به زور به اتاق بیارم.
نمیگم بدن
برهنه تاحالا ندیدم.. اما... تو اولین دختری هستی که اینطور باعث
شدی عقل و
هوشمو از دست بدم.
با سماجت ادامه داد:
-به کسی چیزی نمبگم.... خواهش می کنم.
-تو مال منی سوگند ... با ابن که همبشه از کارهای پدر و انجمن مخالف
بودم اما...
نمیتونم بزارم دیگه از پیشم بری. تا هر وقت بخوای و امادگیش رو پیدا
کنی به
بکارتت کاری ندارم اما... نمیزارم از پیشم و از بغلم تکون بخوری... من
بهت اسیبی
نمیزنم سوگند.
-خواهش میکنم اقا... اگر برنگردم پدرم مادرم رو کتک میزنه... خواهش
میکنم.
اخمام رفت توهم... مکثی کردم و گفتم:-میفرستم مادرتو ببرن یه جای
امن... اصلا بیارنش همینجا تو عمارت تا پیش تو
باشه.
وحشت زده ازم جدا شد و گفت:
-چی؟ نه... سکته میکنه... خواهش میکنم...
کلافه گفتم:
-خیلی خب.. چیکارشون کنم... من نمیخوام تورو از دست بدم... حالا که

یه دختر
هست تا منو به خودش جذب کنه...نمیخوام از دستت بدم سوگند.
با گریه فقط نگاهم میکرد.کف دستم رو روی صورتش گذاشتم و گونه اشو با
شصتم نوازش کردم.
خواست سرش رو عقب بکشه که دوباره خیز برداشتم روش و لباش رو مکیدم...
***
دوبار دیگه ام ارضا شدم. به سوگند که بی حال با چشمای خمار نگاهم می کرد.
دیگه گریه نمیکرد. اینقدر قسمت های حساس بدنش رو مالیده بودم که ارضا شده
بود.
پاهاش روبین پاهام قفل کرده و دستام رو هم محکم دور بدنش حلقه کردم و به
خودم فشردمش. حس ارامش و لذت می کردم وقتی تو بغلم بود. به خودم قول
دادم هر طوری شده دلش رو به دست بیارم و هیچ وقت هم نسبت بهش خشناز جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم، وان رو پر کردم و توش شامپو بدن معطر
ریختم و اومدم بیرون که روی تخت ندیدمش. بلافاصله اخمام توهم رفت و
همونجا کل اتاق رو از نظر گذروندم که از توی انعکاس مجسمه فلزی دیدم سمت
راستم پشتم ایستاده و میخواد با یک چیزی بزنه تو سرم.
عصبی شدم و تو یه ان برگشتم سمتش و دستش که بالا اومده بود تا

کلدون
کوچیک رو بکوبه تو سرم مچش رو گرفتم و محکم فشار دادم که گلدون رو ول
کرد:
-ای.
با صدای عصبانی ای گفتم:
-می خواستی چی کار کنی؟
با وحشت و گریه نگاهم کرد و گفت:
-م... من...
تو یه حرکت چرخوندمشو از پشت محکم بغلش کردم و کشوندمش سمت حموم و
زیر گوشش گفتم:
-مطمئن باش اگر خوی وحشی گری اربابای bdsmرو داشتم می دونستم چطوری تنبیه ات کنم که تا چند روز نتونی راه بری.صدای هق هقش بلند شد. بی اهمیت وارد حمومش کردم و درو بستم، بردمش سمت وان و مجبورش کردم وارد بشه. اول خودم نشستم و بعد اونو روی پاهام
نشوندم و حلقه دستمو شل تر کردم.
با هق هق گفت:
-خواهش میکنم... من نمی خوام...
اهی کشیدم و با دستم اب رو روی سر شونه هاش ریختم، دستام رو قاب سینه
هاش کردم و اروم مالیدمش. با لذتی گفتم:
-خودم اینارو بزرگشون میکنم...
-درد میکنن.. فشار ندین...
مسلما چون در حال رشد بودن دردناک بود براش. دختر ریز جثه ای بود و

مسلما
رشد سینه هاش هم برای همین بود که کوچیک بود.
از فشار دستام کم تر کردم و گفتم:
-خیلی خب... زیاد فشار نمیدم...
اروم شروع کردن به مالیدن سینه هاش و بعد سر شونه هاش. داشتم بدنش رو
میمالیدم که حس کردم بدنش سنگین تر شدو سرش رو سینه ام گذاشت. به
صورتش نگاه کردم که خوابش برده بود.
🔥اسمان_شب(جلد دوم)# 🔥پارت_8
با لبخند تنشو اب کشیدم و بغلش کردم و از وان اومدم بیرون حوله تن پوش
خودمو به سختی تنش کردم و همونطور که خودم خیس و لخت بودم بردمش
روی تختم و درازش کردم روی تخت و خودم برگشتم تو حموم و یه دوش سریع
گرفتم و با حوله زاپاس تنمو خشک کردم. و دور کمرم بستمو از حموم رفتم
بیرون. سوگند تو همون وضعیت روی تختم خوابش برده بود.
لبخند محوی روی لبم نشست.
لباس تنم کردم و موهام رو با حوله خشک کردم و نگاه مرددی به سوگند کردم و
بعد از اتاق اومدم بیرون و درو قفل کردم.
گوشیم رو برداشتم و شماره ارمین رو گرفتم:
-چیشده خشایار خان به من زنگ زده؟
کلافه از خودپسندیش نفسمو فوت کردم و گفتم:

-یه کاری ازت می خوام.
-تا چی باشه؟ البته بهت تبریک میگم کلاغا خبر اوردن یه خدمتکارو بهزور بردی
رو تختت؟!
چشمام گرد شد... این از کجا فهمیده؟ البته مامان خودش به تنهایی برای خبر
کردن یه شهر کافیه . هوفی کشیدم و گفتم:-میخوام در مورد خانواده سوگند بدونم و اینکه انگار پدرش یه عوضیه که مادرشو
کتک میزنه.
-چرا به پدرت نمیگی شازده؟
-بهش اعتماد ندارم. میترسم سر به نیستشون کنه.
-اونوقت مطمنی من اینکارو نمیکنم؟
اخمی کردم و مثل خودش گفتم:
-مسلما اگر بخوای یه روزی شیدا رو پیدا کنی باید اینکارو برام بکنی.
قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم.
نفسمو فوت کردم. خودمم میدونم هیچ وقت شیدا رو به ارمین لو نمیدم.
اما بعد از چند ثانیه پیام ارمین اومد:
-حله فقط امیدوارم خیلی طولانی نشه.
پوزخندی بهش زدم و رفتم سمت اتاق کار پدر و در زدم:
-بیا تو.
درو باز کردم. مامان مقابل پای بابا روی نشسته بود و داشت براش ساک می زد. با
چندش صورتم رو ازشون برگردوندم که بابا گفت:
-مادرت گفت یه دختر خدمتکارو بردی اتاقت.-اره و برای همین نمیخوام تا چندروز کسی مزاحممون بشه.

بابا اهی کشید از لذت وگفت:
-جشن فردا رو ب...
سریع پریدم وسط حرفش:
-دقیقا حرفم همینه. تو جشن فردا شرکت نمیکنیم.
بابا: خیلی خب. کاریتون نداریم.
بدون حرف دیگه ای از اونجا زدم بیرون واقعا اینا دیگه کی بودن. عصبی وارد اتاقم
شدم و دوباره درو قفل کردم. به سوگند که تو خواب غلط زده بود و ربدشامبر باز
شده بود و چون روشکم خوابیده بود باسن خوش فرم و سفیدش تو دیدم قرار
گرفت.به خودم اومدم که روی تخت کنارش نشستم و دستام رو با احتیاط روی
باسنش گذاشتمو اروم میمالمش.
هیچ وقت نمیذارم این دختر ازم جدا بشه... هیچ وقت. می دونم خودخواهیم
احمقانه است و این که دارم اینطوری نسبت به سوگند احساس مالکیت می کنم
مال خوی وحشی گری bdsmی هست که این سالها بهم اموزش دادن اما واقعا
من دوست نداشتم اسیبی به جسم این دختر بزنم. من فقط می خواستم لمسش
کنم...
لپای باسنشو اروم از هم باز کردم و به سوراخ های کوچولوش نگاه کردم. یعنی
میتونست منو تو خودش جابده؟ بعید می میدونم.احتمالا چند سال

دیگه باید صبر کنم... نکنه سنش رو دروغ گفته باشه و کمتر
باشه ؟
موبایلم زنگ خورد. سریع برش داشتم و به سوگند نگاه کردم. تقریبا
بیهوش شده
بود. لبخند یکطرفه ای زدم و تماس رو جواب دادم:
-بله؟
-پدره معتاد بود که فرستادمش اب خنک بخوره. مادره هم خیاطه که
داره به
خیاطیش میرسه اما هرکاری کردم راضی نشد از دختره بگذره.
کلافه نفسمو فوت کردم وگفتم:
-چی کارش کنم؟
-باید باهاش ازدواج کنی تا زنه راضی بشه بیخیال بشه.
-عجب...
به سوگند نگاه کردم و گفتم:
-میتونی چند نفر ادم قابل اطمینان برام بفرستی؟
-باورم نمیشه اینقدر بی عرضه باشی خشایار.
اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:
-حرف دهنتو بفهم ارمین.-خیلی خب... حالا هی کری بگیر... ولی مطمئن
باشه به هدفم می رسم... برات
پس فردا دونفر رو می فرستم.
تماس رو قطع کرد. نفسمو فوت کردم. واقعا ارمین حق داشت . خیلی
ادم بی
عرضه ای بودم و خانواده ام نذاشتن با بیرون ارتباط زیادی بر قرار کنم.
موبایلمو کناری پرت کردم و ربدشامبر سوگند رو در اوردم و کنارش دراز
کشیدم
و بغلش کردم. من عاشقش شده بودم انگار.

بعد از این که حسابی تو بغلم چلوندمش بالاخره خوابم برد.
با حس این که داره از بغلم جدا میشه از خواب بیدار شدم. بهش نگاه کردم که با
دیدن چشمای بازم وحشت زده خشکش زد. اخمی بهش کردم و گفتم:
-اروم بگیر.
-توروخدا... شب شده مامان نگران میشه.
-فردا میبرمت ببینیش.
-چی؟ نه... دق می کنه تا اون موقع.
-بسه سوگند... شنیدن صدات هم تحریکم می کنه اگه نمی خوای دوباره بیوفتم
به جونت پس بهتره ساکت بشی و اروم بگیری.
بلافاصله ساکت و همینطور بی حرکت شد. لبخندی نشست روی لبم و دوباره تو
بغلم محکم حبسش کردم و چشمام رو بستم. بعد از مدتی
گفت:-دستشویی دارم.
کلافه نگاهش کردم که سریع نگاهشو ازم گرفت. ولش کردم و گفتم:
-سریع برگرد.
عین فشفشه بلند شد و ربدشامبر رو خواست برداره بپوشه که نذاشتم و با اخم
گفتم:
-لخت ...
صورتش قرمز شده بود. با اینحال حرفمو گوش کرد و رفت سمت دستشویی و
کاملا مشخص بود که خودشو محکم گرفته. نیشخندی زدم و به تاج تخت تکیه
دادم و دست به سینه منتظر شدم. بعد از پنج دقیقه بالاخره اومد

بیرون و دستاش
رو جلوی سینه ها و بین پاش نگه داشته بود.
-نمیشه بزارین برم؟
این جمله ارو در کمال ناامیدی گفت که خنده ام گرفت. دستمو گرفتم سمتش و
گفتم:
-نه عزیزم... بیا اینجا.
اهی کشید و اومد سمتم با سر پایین گفت:
-من اینطوری بزرگ نشدم... خواهش می کنم.کشوندمش رو تخت و تو بغلم درازش کردم . موبایلم رو برداشتم و شماره سر
خدمتکارو گرفتم و جوابی به سوگند ندادم.
-بله اقا؟
-به اندازه دو نفر شام بفرست اتاق. صبحانه و نهار و شام فردا رو هم سر تایمشون
به اندازه دونفر میفرستی اتاقم فهمیدی؟
-بله قربان... ببخشید سوگند... ح..
تماس رو قطع کردم و به سوگند که اجبار بخاطر حلقه دستام کز کرده بود تو
بغلم نگاه کردم و گونه اشو با پشت انگشت هام نوازش کردم و گفتم:
-نگران نباش... تا پس فردا تحمل کن درستش میکنم.
با بغض گفت:
-چیو درست میکنین؟
هیچی نگفتم و فقط به چشمای اشکیش نگاه کردم.
حس کردم دوباره نفسام داره داغ میشه برای همین چشمام رو بستم و نفس
عمیق کشیدم. این چه وضعش بود.

کلافه گفتم:
-صبر کن لباس بیارم بپوش. میترسم یه بلایی بیارم امشب سرت.بلند شدم و رفتم سمت کمدم و یکی از رکابی های مشکیم رو در اوردم و انداختم
تو بغلش. با تعجب به رکابیی نگاه کردم و وقتی دید دنبال نداره اهی کشیدم و
پوشیدش اما یقه بزرگی داشت که فقط سر سینه هاش رو پوشونده بود و قدش تا
روی رانش بود و حسابی براش گشاد بود.
خنده بدجنسی کردم و گفتم:
-خیلی بهت میاد.
سرش رو انداخت پایین مطمنم تو دلش داره بهم فحش میده.
صدای تقه ای به در اومد درو باز کرد و میز سرو رو از سرپرست گرفتم و وارد اتاق
کردم و درو بستم و احتیاطن قفلش کردم.
بردم میزو سمت میز عصرونه کوچیک گوشه اتاقم و به سوگند که هنوز درگیر
رکابی بود و سعی داشت بیشتر سینه هاش رو زیرش قایم کنه نگاه کردم.
-بیا شام.
بلند شد و اومد سمتم و وقتی دیدم میزو داره میچینه خودم نشستم و خیره به
سینه های کوچیکش شدم که حین حرکتش گاهی نوکشون تو معرض دیدم می
افته.
وقتی تموم شد گفتم:

-بشین.-چرا نمیخوری؟
-ام... می خورم.
قاشق و چنگال رو برداشت و خیلی اروم و با تامل مشغول خوردن شد.
خیره به لبای سرخ و خوردنیش غذام رو خوردم و اونم زیر سنگینی نگاهم سرخ
بود و به سختی می خورد.
تموم که کردم سریع بلند شدم که با ترس نگاهم کرد:
-میرم اونور راحت غذاتو بخور.
رفتم سمت پنجره و پرده ارو کمی کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. دلم می
خواست سوگند تو بغلم باشه و من فقط اندامشو... لباش و ... ارو فقط نوازش کنم.
نفس بکشم و ببوسمشون.
به باغ سر سبز و چمن کاری و گل کاری شده عمارت نگاه کردم. این همه زیبایی
تو همچین عمارت پر از گناهی نباید رشد کنه..
از کارهای خانواده ام ایراد میگیرم و خودم دقیقا همون کار هارو دقیقا دارم با
سوگند پاک و معصوم میکنم.
با صدای بهم خوردن اروم ظرفا به خودم اومدم و برگشتم. داشت تو میز سرو
میچیدشون. وقتی کارش تموم شد و میز رو هم تمیز کرد خودم میزو هل دادم
بردم بیرون در گذاشتم و دوباره قفلش کردم. به سوگند نگاه دقیقی کردم و گفتم:دوباره روی صندلی نشست. منم مقابلش نشستم و گفتم:
-گفتی 17سالته؟

-بله اقا...
-بهم بگو خشایار.
-چشم.
-دیپلمت رو گرفتی؟
-نه.. یکسال دیگه مونده.
-خوبه... چه رشته ای میخونی؟
-ریاضی.
ابرویی بالا انداختم و با تحسین گفتم:
-افرین... پس نابغه ای خانم کوچولو.
صورتش سرخ تر شد و بیشتر تو خودش موچاله شد.
خندیدم و گفتم:
-دوست داری دانشگاه چی بخونی؟
-نمیتونم دانشگاه برم...
-چرا؟غمگین گفت:
-باید کار کنم... وقت ندارم زیاد برای کنکور بخونم.
اوهومی گفتم و بعد از مکثی گفتم:
-خبب... اگر میتونستی بریی دوست داشتی چی بخونی؟
شونه بالا انداخت:
-من زیاد از رشته های دانشگاه سر در نمیارم. ولی... دوست دارم استاد دانشگاه
بشم.
لبخندی زدم و گفتم:
-دختر با استعدادی هستی. مطمئن میتونی.
سرش رو بالا نیاورد و فقط یه ممنون گفت. یه فکری به سرم زد و گفتم:
-بیا یه قراری با هم بزاریم.
انگار نظرش جلب شد چون سرشو بالا اورد.

لبخندی زدم و گفتم:
-من بهت کمک میکنم درس بخونی. هم تو کلاسای کنکور شرکت کنی هم اینکه
دیگه نیاز نداشته باشی کار کنی ...
مشکوک نگاهم کرد و گفت:-درعوض چی میخواین؟
لبخندی زدم و گفتم:
-باهام ازدواج کنی.
شوکه نگاهم کرد. رنگش به انی مثل گچ دیوار شد و با تته پته گفت:
-چ...چرا...؟ شما تو... یه خانواده...
-هی... اروم باش. اول اینکه اگر ازدواج کنیم تو رو به این عمارت نمیارم و برات
خونه جدا و مستقل میخرم و البته یه هویت جعلی هم بوات درست میکنم و
نمیخوام... تاکید میکنم هیچکس بدونه تو همسرمی چون ... نمیخوام تو دردسر
بیوفتی و مشکلات تموم نشدنی سر راهمون سبز می شه. متوجهیی؟ من واقعا ازت
خوشم میاد و حس میکنم بهت علاقه مندم. مطمن باش تو رو برده خودم نمی
دونم. من میخوام تو همسرم باشی.
رنگ صورتش داشت بهتر می شد. با مکثی گفت:
-چرا خانواده اتون نباید بدونن؟
اهی کشیدم و گفتم:
-پدر من رییس یه انجمت bdsmهست سوگند. انجمنی که توش ارباب ها زنا یا
برده هاشون رو موقع سکس ازار میدن و با وسایل مختلف شکنجه اشون

میدن. یه
سری قوانین مسخره هم داریم. مثلا اگر من ازدواج کنم و بچه تم پسر
باشه بایداونو مثل یک ارباب بار بیارم تحت یه سری اموزش های
احمقانه و اگر دختر
باشه... باید بردع یکی دیگه بشع.
وحشت زده گفت:
-پس...پس چرا می خواین ازدواج کنیم؟
اهی کشیدم و گفتم:
-نمی خوام تورو از دست بدم. در ثانی گفتم که می خوام از دید همه
مخفیت کنم
و برا هویت جدید درست میکنم. کاملا نامرئی می شین. منم یکم بگذره
برای
همیشه اینجا رو ترک میکنم و میام پیش تو .
-من ... هنوز... خیلی بچه ام اقا... نمیتونم زنتون باشم.. یعنی...
-میدونم سوگند... بعدشم مگه نگفتم به من بگو خشایار؟
اهی کشید و سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. سرم رو کمی پاین
اوردم تا
صورتش رو ببینم:
-سوگند... به من از بچگی سعی کردن اموزش بدن بیرحم باشم و با زنی
که رابطه
دارم بد رفتاری کنم و شکتجه اش بدم اما من همیشه از اینکاو متنفر
بودم و
هستم.
با بغض نگاهم کرد که سریع گفتم:
_میدونم رفتار من باهات مناسب نبود و یکم تند بود.اما باور کن
نمیخوام هیچ وقت از اون کارها بااهات انجام بدم. دوست ندارم درد

بکشی.
از جام بلند شدم و گفتم:
-بیا بریم... یکم تلویزیون نگاه کنیم.
کشیدمش سمت کاناپه راحتی سه نفره گوشه اتاق و تی وی رو روشن کردم و یه
گوشه اش نشستم وگفتم:
اگر میخوای دراز بکش... سرتو بزار اینجا.
به ران پام اشاره کردم سرری تکون داد و دراز کشید اروم و سرش رو روی پام
گذاشت گونه هاش سرخ شده بودن.
با لبخند دستم رو توی موهای طلایی کوتاهش که بلندی تا روی سرشونه هاش
بود فرو کردم و نوازششون کردم.
-روشن نمیکنین؟
با خجالت اینو گفت و تازه فهمیدم تی وی رو روشن نکردم. لبخندی زدم و کنترل
رو برداشتم خواستم روشن کنم که یاد یه چیزی افتادم با شیطنت گفتم:
-نظرت چیه فیلم بزارم؟
-باشه.بلند شدم و اونم نشست. لب تابم رو برداشتم و یه چندتا فیلم سکسی معمولی
بدون خشونت داشتم تو فلش ریختم و به تی وی وصل کردم و باز نشستم روی
مبل و به پام اشاره کردم و گفتم:
-تا اخز فیلم رو نگاه کن میخوام بعدش خلاصه اششو برام بگی.
-چشم.

راجب دونفر همکار بود که اتفاقی مجبور میشن همخونه بشن و از همون اول قرار
میزارن سکس داشته باشن ولی عاشق هم نشن و ...
از وقتی قسمتای صحنه دارش شروع شد سوگند چشماش رو بسته بود که با
خنده گفتم:
-باید تا اخرشو نگاه کنی ها...
-نه ... خواهش میکنم.
پلیدانه وقتی دستاش رو اونطوری جلوی صورتش نگه داشته بود به سینه هاش
خیره شدم و دستمو بردم سمتشون و سینه راستشو تو دستم گرفتم.سریع
دستاشو برداشت و گفت:
-وای... نه ...
با شیطنت گفتم:
-یا نگاه کن یا من شروع میکنم.فار ملایمی به سینه اش دادم که گفت:
-باشه باشه نگاه میکنم.
لبخندی زدم و گفتم:
-افرین کوچولوی من.
با اینکه دلم نمیخواست سینه نرمش رو ول کنم اما دستمو عقب کشیدم.
نمیخواستم از خودم زده اش کنم. قول میدم ...بعد از اینکه رابطه کامل رو باهاش
برقرار کردم دیگه اینقدر دست مالیش نکنم.
خودمم می دونستم سر قولم نمی تونم بمونم.
بالاخره فیلم تموم شد. کیرم راست کرده بود و حس میکردم سوگند هم

تحریک
شده چون برجسته گی نوک سینه هاش و همینطور گهگاهی هم ران هاش رو بهم
فشار میداد مشخص بود در اونم یه سری تغییراتی داره شکل می گیره.
با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:
-تو خیلی زیبایی...
لب گزید و نگاهشو ازم گرفت. با سر انگشتم لب هاش رو نوازش کردم و گفتم:
-این لبای خوردنیت...
اروم بردم دستمو سمت چونه اش و بعد گردنش.
شاه ن ک گفت :-دلم می خواد گردن سفید و قشنگتو بمکم و گاز بگیرم... نوازشت کنم...
دستمو از روی سرشونه اش بردم پایین تر و به برجسته گی اندک بالای سینه اش
دست کشیدم که نفس عمیقی کشید.
این نشونه های ناخواسته ارو می دونستم یعنی چی...
بدنش داشت التماس میکرد سینه هاش رو لمس کنم.
اما دستمو پس کشیدم و بلند شدم و دستامو دورش حلقه کردم و بغلش کردم و
بردمش سمت تختم و روش درازش کردم.
لباسام رو در اوردم و رفتم سمتش و زانوهام رو دوطرف ران هاش گذاشتم.
دست بردم رکابیم رو از تنش در اوردم . نه مخالفت کرد نه همکاری.
بدن برهنه اش مقابلم قرار گرفت. خم شدم روش و خیمه زدم روی بدن ریزه اش.
لبا رووبه دهن گرفتم و مکیدم.

بعد از اینکه حسابی لباش رو خوردم زیونم رو روی پوستش کشیدم و صورتم رو تو
گردنش فرو بردم.
کنار گردنش رو بوسیدم و اروم گاز گرفتم که اهی کشید.
رفتم پایین تر و زبونم رو بین چاک سینه اش کشیدم و بدون لمس سینه هاش
دور نافشو زیون کشیدم که شکمش رو به داخل جمع کرد.ران هاش رو گرفتم و باز کردم کامل و سرم رو بردم پایین و بینیم رو به چوچولش فشردم و نفس عمیقی کشیدم.
نالید و بیتاب گفت:
-نه... اونجا نه...
زبونم رو به چوچولش کشیدم و اهمیتی به حرفش ندادم.
با لذت نالید و ملافه ارو تو مشت هاش گرفته بود و جیغای خفیف می کشید.
زبونم رو روی بهشتش کشیدم.
زبونم رو به سوراخش فشار دادم و ک مخالفتش رو که ندیدم به کارم ادامه دادم تا
اینکه یهو ارضا شد و اب کمش روی زبونم ریخت.
عجیب برام شیرین بود و طعم عسل میداد اینگار.
وحشت زده گفت:
-وای...
دستمال برداشتم و صورتم رو تمیز کردم و رفتم سمتش و روش دراز کشیدم و
کیرم رو لای چاک بهشتش چسبوندم و گفتم:
-تو خیلی خوشمزه ای سوگند...
لب گزید و گفت:

- نم اد؟خودم رو بهش میمالیدم و از گرمای بهشتش لذت می بردم و گفتم:
-نه... برای من تو شیرین تر از عسلی... نمیدونم چرا اینقدر بهت علاقه مند شدم.
اما همینو میدونم که حاضر نیستم ولت کنم دیگه.
***
روز بعد ساعت 8:30صبحانه امون رو اوردن. گفتم یه دست لباس برای سوگند
بیارن و بعد از اینکه صبحانه خوردیم گفتم بره حموم. وقتی برگشت من دوش
گرفتم و گفتم:
-سوگند موهاتو خشک کن بریم بیرون. نمیخوام امروز تو این عمارت باشیم.
سری تکون داد. سشوار رو بهش دادم موهاش رو خشک کنه خودمم کیفم رو
برداشتم و لب تاب و موبایلم و هرچی پول نقد تو گاوصندوق اتاقم نگاه داشته بودم
و با دسته چک و ... ارو ریختم تو کیف و به سوگند که لباس پوشیده و به من نگاه
می کرد نگاه کردم و گفتم:
-اماده ای؟
-بله!
-خوبه. بریم.
از اتاق اومدیم بیرون. دستمو دور کمرش انداختم. از پله ها که پایین می رفتیم
می دیدم که دارن تخت های فلزی رو که مخصوص بستن برده ها بود رو

وسط
می زاشتن.با اخم نگاهمو ازشون گرفتم و از عمارت اومدیم بیرون. رفتیم سمت ماشینم و در
جلو رو برای سوگند باز کردم که صدایی اومد:
-قربان؟
برگشتم سمت صدا و به تا مرد هیکلی نسبتا جوان نگاه کردم:
-چیه؟
-ما از طرف ارمین خان اومدیم.
سری تکون دادم و گفتم:
-ماشین دارین؟
-موتور هست قربان.
-خوبه پشت ماشین دنبالمون بیاین.
رفتم سوار ماشین شدم و از عمارت زدم بیرون. جای شکرش باقی بود که نه بابا و
نه مامان رو تو راه بیرون اومدن ندیدم.
از اینه وسط به موتوری که دوتا سرنشین داشت و دنبالمون بود نگاه کردم.
امیدوارم ادمایی که ارمین فرستاده خوب از اب دروبیان. هرچند مطمنم ریز به ریز
کارام رو به ارمین گزارش می دن.
ارمین هنوز امید داره بتونه شیدا رو پیدا کنه و برده خودش کنه اما کور خونده
من هیچ وقت همچین اجازه ای بهش نمیدم.هیچ وقت...
-خونه اتون کجاست؟
-دوتا خیابون پایین تر تو یه خونه سرایداری یه برج زندگی میکنیم.
سری تکون دادم و ادرسی رو که گفت رفتم و گفتم:

-برو پیش مادرت. شناسنامه و عکس سه درچهار و هرچی مدرک تحصیلی و ...
داری اماده کن فهمیدی؟ بعداظهر میام دنبالت . در ضمن...
تو چشماش خیره شدم و گفتم:
-فرار نکن...
لب گزید و مضطرب گفت:
-م...من ... فرار نمیکنم.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-میدونم عزیزم چون اگر پیدات کنم خوی وحشی منم میزنه بالا. به مادرت بگو
فردا میریم محضر برای عقد. میتونی بری.
با مکث طولانی ای درو باز کرد و پیاده شد. دستمو از شیشه بردم بیرون وبه اون
دو نفر گفتم بیان.
همونطور که چشمم به سوگند بود:
- له ق .-اون دختر از اینجا فرار نکنه. جفتتون حواستون بهش باشه.
-چم قربان.
برگشتم سمتشون و تو چشماشون نگاه کردم:
-فرار کنه یه گلوله وسط پیشونبتون خالی میکنم.
با جدیت گفتن:
-چشم قربان.
-برین.
رفتن دنبال سوگند منم گاز دادم و همون حین با شماره یکی از دوستان میشه
گفت دورم که هم دوره ای بودیم تو دانشگاه تماس گرفتم:
-بله؟

-سلام اقای میرزایی؟
-سلام بله بفرمایید؟
-شما املاکی داشتین درسته؟
-بله!
-ادرسش رو میخواستم و اینکه خونه ای برای خرید دارین با متراژ 40-50متری
نقلی؟-ادرس رو براتون پیامک میکنم. بله هست حضوری تشریف بیارین خدمتتون
عرض میکنم.
-ممنون منتظرم.
تماس رو قطع کردم و ادرسی رو که پیامک کرد و نگاه کردم ابدا تو مسیرم نبود.
بعد از یکساعت بالاخزه رسیدم به اونجا، از ماشین پیاده شدم.
***
بالاخره بعد از کلی گشتن یه خونه ارو پسندیدم و گفتم با صاحب خونهه قرار بزاره
خونه ارو میخرم.
هرچند انگاری نشناخت منو منم ابراز اشنایی نکردم. بهش گفتم فردا شب اساسیه
می خوام ببرم و اونم گفت هماهنگ میکنه.
سرراه از یه محضر هم با کلی پول دادن که بدون رضایت پدر عروسی عقد رو
انجام بده وقت گرفتم و رفتم سمت خونه سوگند.
امیدوارم فرار نکرده باشه. بدبختی شماره امم به اون دوتا ندادم که اگر فرار کرد
بهم خبر بدن.

تا کارها تموم شد و برگشتم اون سمتی که مردم و زنده شدم.
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم که از اون دو نفر دم در ایستاده بود اومد
سمتم و سریع گفتم:-کجاست؟
-داخل خونه ان اقا.
نفس راحتی کشیدم و سریع از کنارش رد شدم و به سمت خونه سرایداری رفتم.
یکی دیگه اشون دم در اینجا وایستاده بود براش سری تکون دادم و تقه ای به در
زدم و صدای عصبانی سوگند رو شنیدم:
-ای بابا کجا میخوام فرار کنم با وجود شما دوتا غول تشن؟ برین گمشین دی...
درو باز کرد که با دیدن من خشکش زد و صورتش سریع پر از ترس شد:
-م...م..
-میتونم بیام تو؟
نگاهی به داخل کرد و گفت:
-مامان اقا خشایاره!
بعد از مدتی عقب رفت وودرو باز کرد وارد شدم و سوگند درو بست. به زن نسبتا
فربه ای که چادر رنگی تیره ای سرش کرده بود و نگاهم میکرد نگاه کردم:
-سلام. من خشایارم.
اخم کمرنگی کرد و گفت:
-سلام... منتظرتون بودم. بفرمایید.روی پتویی که کنار دیوار پهن شده بود و پشتی به دیوارتکیه داده بودن نشستم و
تکیه دادم.
یه حال سه در چهار بود که بخشیش کابینت بود در حد سه چهار تا

کابینت فلزی
که خیلی وقته دوره اش گذشته. دوتا در هم بود که احتمالا یکیش اتاق بود و یکی
حموم دستشویی.
خانومه رو به سوگند گفت:
-دخترم یه چایی بزار.
سوگند که ایستاده بود هنوز کنار در رفت سمت اشبزخانه. زنه به من گفت:
-شما نباید جلوی اومدن سوگند رو به خونه می گرفتین . من خیلی نگرانش شدم.
-میدونم... راستش ترسیدم بره دیگه پیداش نکنم.
-چرا؟ باور کنم در عرض چند ساعت عاشق دختر من شدی؟
به سوگند نگاه کردم مضطرب به کابینت تکیه داده بود. برام مسجل بود که چیزی
از اینکه بردمش اتاق خودم به مادرش چیزی نگفته.
-بله... باورتون نمیشه... تو یک نگاه بود.
برگشتم به مادرش نگاه کردم و گفتم:
-من نمیتونم تصور کنم یه روز بدون سوگند بودن رو. من به سوگند هم گفتم
کمکش میکنم درسشو بخونه. کلاس های کنکور ثبت نامش میکنم و خودممکمکش میکنم تا تو کنکور قبول بشه و وارد دانشگاه بشه و تا هر مدرکی که
میخواد درس بخونه.
مادره کم کم داشت اخم هاش باز می شد.
-من الان رفته بودم دنبال خونه و یه جای نقلی و مناسبم پیدا کردم.
فردا صبح

بریم خرید وسایل خونه به سلیقه شما و سوگند و بعد هر سه بریم اونجا.
مادر سوگند:
-دلیلی این همه عجله اتون چیع؟
لبخند محوی زدم و گفتم:
-دوست دارم هرچه زودتر ازدواج کنیم تا مطمن بشم سوگند مال خودم میشه. با
اجازه اتون یه محضر هم وقت گرفتم.
مادرش بعد از مدتی گفت:
-خانواده اتون چی؟
اخمام توهم رفت:
-هیچ وقت نمیخوام اونا بفهمن.
-چرا؟
-اونا پول و خیلی مسایل دیگه چشماشون رو کور کرده. من قصد داشتم از اونجا
برم و خونه ام رو جدا کنم چون نمیتونم کارهاشون رو تحمل کنم.-من نمیخوام بعد ها مشکلی پیش بیاد و دردسر براتون ایجاد بشه.
-مشکلی به وجود نمیاد. مطمن باشین.
نگاه مرددی به من و بعد به سوگند انداخت مه در حال جویدن ناخن هاش بود و
گفت:
-اگر خود سوگند قبول کنه من حرفی نزارم.
به سوگند نگاه کردم که از جا پرید و گفت:
-خ..خب...
نگاهش به نگاه من که افتاد گفت:
-من مواف..موافقم.

لبخندی زدم و مادرش هم لبخندی زد و گفت:
-مبارکتون باشه..
-ممنون.
سوگند با خجالت سرش رو انداخت پایین. به مادرش نگاه کردم و گفتم:
-اشکال نداره من امشب اینجا بخوابم؟خونه امون متاسفانه پارتی گرفتن و من از
این جور جشنا خوشم نمیاد.
مادرش لبخندی زد و گفت:-باشه پسرم.
-ممنون من الان برمیگردم.
بلند شدم و از خونه اومدم بیرون و به اون دو نفر نگاه کردم و گفتم:
-شماره امو میگم تک بندازین برام.
یکیشون موبایلش رو در اورد و شماره ام رو مه گفتم تک انداخت گفتم:
-الان میتونین برین فردا ساعت 9صبح اینجا باشین.
-چشم قربان.
با رفتنشون رفتم از تو ماشین کیفم رو برداشتم و برگشتم داخل خونه اشون و
کیفم رو کناری گذاشتم و سرجام نشستم.
سوگند با سینی کوچیکی که استکان های کمر باریک چایی توش بود اومد و
مقابلشون گذاشت.
مادر سوگند گفت:
-دخترم یه شام هم بزار.
-چشم.
یه یخچال کوچیک و قدیمی ازمایش داشتن که با باز کردن درش تونستم برفک
هایی که کل فریزرش رو گرفته بود ببینم.گوشیم رو برداشتم و خودم رو

مشغول کردم تا کمتر به سوگند و خونه اشون زل
بزنم.
مادر سوگند:
-راجب پدر سوگند... اگر اون نباشه که نمیشه عقد کنین.
به مادره نگاه کردم و گفتم:
-نگران نباشین. با محضر دار صحبت کردم و شرایط پدرش رو گفتم قبول
کرده
بدون رضایت اون عقد کنیم.
سری فقط تکون داد و با دلهره گفت:
-می ترسم برگرده دردسر درست کنه براتون.
-نترسین... اون مزاحمتی ایجاد نمیکنه.
صدای زنگ موبایلم اومد نگاه کردم میرزایی بود:
-بله؟
-سلام میرزایی هستم.
-بله بفرمایید.
-من با مالک صحبت کردم قبول کرده فردا بیاد پای معامله.
-خوبه ساعتش عصر باشه بهتر-اتفاقا ایشونم گفتن عصر پس من
قولنامه ارو اماده میکنم که فردا فقط امضا بشه
و تموم بشه بعد کارای سند رو انجام بدین.
-باشه ساعت 6خوبه؟
-بله میبینمتون.
تماس رو قطع کردم که سوگند اومد کنار مادرش نشست و دم گوشش
یه چیزی
گفت اروم پچ پچ کردن و سوگند دوباره بلند شد و رفت سمت اشبزخانه.
-ببخشید پسرم ما نمیدونستیم اینطوری میشه وسیله برای پذیرایی
نداریم.

لبخندی زدم و گفتم:
-نگین اینطورب من باید شرمنده باشم که بدون گل و شیرینی اومدم خاستگاری
و میخوام سریع همه چیز رو انجام بددم.
مادرش خندید و گفت:
-زنده باشی پسرم. چابیت سرد شد.
چاییم رو برداشتم و گفتم:
-خوبه سرد می خورم.
بعد از مدتی مادرش گفت:
-ببخشید پسرم من سفارش لباس دارم باید برم بدوزم.
-خ م .مادرش بلند شد به سختی و رفت سمت همون اتاقه و بدون اینکه ددرو ببینده
پشت چرخ خیاط نشست. به سوگند نگاه کردم که بعد از مدتی برگشت سمتم.
چشمکی بهش زدم که سریع روشو برگردوند.
مادرش دیدی به من نداشت صدای چرخ خیاطی بلند شد. باید یه چرخ خیاطی
هم برای مادرش بخرم.
به سوگند نگاه کردم که بعد از مدتی برگشت بهم نگاه کرد. سریع بوس فرستادم
براش که چشماش گرد شد و مضطرب بع در اتاق نگاه کرد.
خنده بی صدایی کردم و خالاتش رو از نظر گذروندم.
دلم می خواست اگر دختر دار شدیم اون شبیه سوگند باشه.
سوگند بعد از مدتی گفت:
-شما... میخوای شب اینجا بمونی؟
-اره دوست نداری ؟

سرش رو انداخت پایین. می دونستم سوگند دوستم نداره و از ترس و اجبار قبول
کرده اما من دوستش وداشتم و مطمنم یه روزی اونو هم عاشق خودم می کنم.
-الان درس نمیخونی برای کنکورت؟
سرش رو ناراحت انداخت پایین و بعد از مکثی گفت:
-چند روز پیش بابا عصبانی شد و کتابام رو اتیش زد.اخمام رو کشیدم توهم و با غیض گفتم:
-حالیش می کنم.
با ترس نگاهم کرد و گفت:
-کاریش نکنی؟
-نترس... برات کتاب سفارش میدم بیارن. فرداشب که رفتیم خونه جدیدمون.
سری تکون داد که گفتم:
-بیا اینجا بشین ببین از چه فرشی خوشت میاد.
لب تابم رو برداشتم و بهش اشاره کردم بیاد. با خجالت و تردید اومد با کمی فاصله
پیشم نشست.
وارد سایت فرش فروشی انلاین شدم و طرح هارو اوردم براش.
-یه فرش سه در چهار تو حال می خوره. ببین از چه فرشی خوشت میاد. البته
بخوای همینطوری انلاین سفارش میدم اگرم بخوای فردا صبح میریم حضوری
میخریم فرقی نداره برای من.
با خجالت گفت:
-من...نمیدونم...

لبخندی زدم و گفتم:
-م خ ل تا ماد ت نگاه کن .لبشو گاز گرفت تا جلوی لبخندش رو بگیره.
اروم بلند شد و با لب تاب رفت تو
اتاق. صدای چرخ خیاطی قطع شد. بعد از نیم ساعت برگشت و گفت:
-این خوشگله نظر شما چیه؟
نشست کنارم و نشونم داد طرح قشنگی داشت اما بنظرم یه جوری بود که ...
به قیمتش نگاه کردم دیدم حدسم درسته از توی ارزون ترین ها قشنگشو انتخاب
کرده بودن.
-قشنگه اما بخاطر قیمت کمش که اینو انتخاب نکردین؟
لب گزید و گفت:
-نه... خوبه همین...
سری تکون دادم و گفتم:
-که اینطور.
اونو علامت گذاری کردم و بقیه چیزارو هم بهش نشون میدادم و اون هم با لپ
تاپ می رفت تو اتاق و بعد از تایید برمیگشت.
تقریبا وسایل بزرگ رو تایید زدم.
بالاخره شام سوگند اماده شد و مادرش هم اومد.
سوگند سفره ارو انداخت رو زمین، تو سه تا کاسه از محتوای قابلمه ریخت و
برامون اورد. قاشق هم اورد و با نونی که مطمنم از همون فریزر برفک دار بود.بدون این اخم به روم بیارم با خنده گفتم:
-ببینم دست پخت زن اینده ام چطوره! بوش که خوبه.
سوگند لبخند خجالت زده ای زد مادرش هم همینطور.

مشغول شدیم، سوپ بود و مرغ هم نداشت ساما طعم مرغ توش بود و خوشمزه
بود.
همینو میتونم بگم . دلچسب بود.
بعد از خوردن شام تشکر کردم، و سوگند وسایلو جمع کرد و برد اشبزخانه
گذاشت و مشغول شستن ظرفا بود.
تلویزیونی نداشتن و وسایل زندگیشون ابتدایی بود.
سوگند که کارش تموم شد رو به من گفت:
-می خواین جا بندازم بخوابین؟
لبخندی زدم و گفتم:
-اره ممنون می شم.
سری تکون داد و رفت داخل اتاق و بعد از مدتی با یه تشک نسبتا سنگین اومد
بیرون که سریع رفتم جلو و گرفتم:
-این خیلی سنگینه...
ه گ شه انداخت ا اخ ه س گند نگاه ک :-نباید چیزای سنگین برداری...
تو خیلی ریز جثه ای.
صورتش قرمز شده بود. مضطرب به در اتاق نگاه کرد و گفت :
-چیزی نیست... همیشه بلند میکنم.
با اخم گفتم:
-دیگه حق نداری... وسیله ای سنگین بود به من بگو میام بلند میکنم. فهمیدی؟
سر تکون و اروم گفت:
-چشم.
-افرین خانم کوچولو... یه بالشت هم برام میاری؟

سوگند رفت تو اتاق و بعد از مدتی برگشت و گفت:
-ملافه هاشون تمیزن.
لبخندی زدم و.گفتم:
-ممنون عزیزم...
با صدای ارومی گفتم:
-ای کاشش تنها بودیم تا تورو پیش خودم می خوابوندم...
لبشو گزید و سریع ازم فاصله گرفت منم لبخندی زدم و روی تشک دراز کشیدم و
دکمه های پیراهنم رو باز کردم و بعد دستام و زیر گردنم گذاشتم.*
ساعت نه صبح با اومدن اون دونفر همه از خونه اومدیم بیرون. رفتیم محضر و عقد
کردیم و اون دونفر به عنوان شاهد عقدمون دفتر رو امضا کردن.
بعد از عقد و اینکه خیالم بالاخره راحت شد سوگند به اسم خودم خورده سندش
بردمشون خرید طلا، حلقه هامون رو خریدیم و یه سرویس طلا هم براش خریدم.
هرچند میگفتن نمیخواد و اینا اما گوش نکردن و گفتم انتخاب کنه وگرنه خودم
انتخاب می کنم.
بالاخره با همفکری مادرش یه سرویس رو انتخاب کرد.
پنج تا النگو هم خریدم و اومدیم بیرون.
گذاشتمشون ارایشگاه تا هم بدنشو اپلاسیون کنه هم صورتشو.
یه نفر جلوی در ارایشگاه گذاشتم و ماشینمم بهش دادم تا کارشون تموم شد
بیارتشون به ادرسی که میگم.
با نفر دوم رفتیم بانک و هرچی پول تو حسابم بود رو نقدا برداشتم و

اومدیم
بیرون.
رفتیم جای ماشین و هنوز کارشون تموم نشده بود. پولارو تو ماشین گذاشتم و به
یکیشون پول دادم و گفتم:
-برو دوتا موبایل بخر. یکی لمسی ساده ولی یکیش بروز باشه.لبخندی به صورت خوشگلش که حالا خوشگل تر شده بود لبخندی زدم و گفتم:
-میبرمتون خونه اتون شب میام دنبالتون.
مادر سوگند :
-باشه پسرم.
اونارو رسوندم خونه و پسره ارو همونجا پیاده کردم مواظب باشه. و براشون نهار هم
سفارش بده.
شماره میرزایی رو گرفتم و گفتم:
-سلام اقای میرزایی؟
-سلام اقای ناصری بفرمایید؟
-میخواستم ببینم فروشنده میتونه یکم زودتر بیاد ؟
-نمیدونم باید باهاشون تماس بگیرم!
-من تا یکساعت دیگه میرسم املاکی ممنون میشم باهاشون تماس بگیرین بگین
بیان.
-بسیار خب .
تماس رو قطع کردم. همه چیز هولهولکی داشت پیش می رفت.
*فصل دومبالاخره از املاکی اومدم بیرون. با فروشنده دست دادم و کلیدارو تحویل گرفتم و
راهی خونه سوگندشون شدم.

وقتی رسیدم احساس خسته گی شدیدی می کردم دلم می خواست ساعت ها با
سوگند تنها باشم تا بتونم ارامشم پیدا کنم.
اون دوتارو فرستادم برن. موبایلارو تو ماشین گذاشتم تا بعدا براشون سیم کارت
که خریدم بعد بهشون بدم.
درو زدم و باز شد. سوگند با چهره خوشگلش اومد استقبالم. لبخندی زدم و گفتم:
-خانم خوشگلم چطوره؟
با خجالت سرش رو انداخت پایین. یه بلیز استین کوتاه صورتی تنش بود با یه
جوراب شلواری مشکی، با دیدنش نیشم باز شد.
وارد خونه شدم به مادرش که حالا دیگه چادر سرش نبود اما دامن و پیراهن گلدار
با روسری سرش بود. سلام کردم و روی زمین نشستیم که گفتم:
-خونه ارو قولنامه کردم خریدای اینترنتی ای هم که گفتین رو خریدم تا سه روز
دیگه میرسه.
مادرش: دستت درد نکنه پسرم.
خواهش میکنمی گفتم و چشمم رفت دنبال سوگند. حالا که زنم بود انگار حریص
تر بودم برای لمس بدنش.-ممنون عزیزم.
صورتش قرمز شد و حس کردم می خواد فرار کنه اما جلوی مادرش نخواستم
تحت فشارش بزارم.
مادرش: دخترم بشین پیش شوهرت.

سوگند لب گزید و بعد از مکثی پیشم نشست. لبخندی روی لبم نشست، دستمو
اروم دور شونه اش انداختم. سرش رو انداخته بود پایین و حس کردم در حال اب
شدنه.
مادرش بعد از مدتی گفت:
-من یکم کار خیاطی دارم .
مادرش که رفت تو اتاق مثل دیشب درو باز نذاشت. پشت سرش که بست بلافاصله
با دست دیگه ام چونه سوگندو گرفتم و چوخوندم سمت خودم و لبام و گذاشتم
رو لباش.
انگار سیم اتصال وصل بود که بلافاصله سالارم بلند شد.
لباشو مکیدم و اونم مخالفتی نکرد و بهم اجازه ارو داد اما همراهیم نکرد.
وقتی دستشو روی سینه ام گذاشت و هلم داد اروم ازش جداشدم. تند تند نفس
می کشید و انگار نفس کم اورده بود. منم تند نفس میکشیدم.
پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و به لبای خوشگلش نگاه کردم و گفتم:-توهم منو ببوس؟
لب گزید و گفت:
-بلد ...نیستم...
بدون اهمیت به حرفش لبام رو دوباره گذاشتم روی لباش و لب بالاییشو مکیدم.
بعد از چند بار بالاخره اونم لب پایینیم رو مک کوتاه و سطحی ای زد و سریع

عقب کشید.
یه چیزی تو دلم تکون خورد.
دستام رو سریع دورش حلقه کردم و کشیدتم رو پاهام نشوندمش.
نگران برگشت
به در نگاه کنه که چونه اشو گرفتم و نذاشتم.
با نیش باز گفتم:
-میبینی چطوری بیدارش کردی؟
اولش گیج نگاهم کرد که روی پاهام یکم جابه جاش کردم. وقتی کلفتیش رو
حس کرد چشماش گرد شد. نگرانی و خجالت...
محکم کشیدمش تو بغلم و به خودم فشردمش:
-دیگه مال خودم شدی...
بغلم نکرده بود. اهی کشیدم و گفتم:-میدونم حضورم تو زندگیت ناگهانی بود... میدونم هیچ علاقه ای بهم نداری و
شاید ازم متنفر باشی. اما قول میدم بهت کمک کنم به خواسته ها و ارزوهات
برسی... سعی میکنم خوشبختت کنم...
دستاش اروم دور بدنم حلقه شد که دلم رو گرم کرد.
با خجالت گفت:
-من... شمارو یک ماه میشناسم...
سریع از خودم جداش کردم و گفتم:
-چی؟
ترسیده گفت:
-م..من... یک ماهه. اونجا...کار میکردم.
اخمام توهم رفت و گفتم:
-پس چرا من ندیدمت؟!

لب گزید و سرش رو انداخت پایین:
-خانم مظفری گفت نباید خودم رو به شما و پدرو مادرتون نشون بدن. من... از
دور شمارو دیده بودم و اونم روزم... خانم مظفری گفت از اشبزخانه بیرون نیام...
اما نمیدونم چیشد لیوان از دستم افتاد شکست.
-که اینطور...-خب... پس چندان هم حضورم یهویی نیست برات...
لبخند کمرنگی زد و گفتم:
-خب... بنظر چطور ادمی هستم؟
-شما ادم خوبی هستین... همین که از کارهای خانواده اتون مخالفین خودش
نشون میده ادم خوبی هستین.
با لبخند از تعریفش با پشت انگشت هام گونه اشو نوازش کردم و گفتم:
-با خودت نگفتی درباره اش اشتباه کردم وقتی بردمت تو اتاقم؟
سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. اهی کشیدم پس بهش فکر کرده.
دوباره کشیدمش تو بغلم و گفتم:
-جبران میکنم عزیزم.
سرش رو بوسیدم. اینبار دستاشو دورم حلقه کرد. گرمای وجودش قلبم رو گرم
کرده بود.
کمرشو دست کشیدم و گفتم:
-ای کاش همیشه اینطوری اوضاع خوب پیش بره و تو پیشم باشی.
هیچی نگفت. از تو اتاق سرو صدای ارومی اومد که سوگند سریع بلند شد و فرار

کرد تو اشبزخانه منم پای راستمو عمود از زانو جمع کردم تا سالار شق شده ام رو
نبینن.مادرش از اتاق اومد بیرون و گفت:
-دخترم شام رو اماده کن.
سوگند سریع یه قابلمه از تو یخچال در اورد و گذاشت روی گاز و زیرشو روشن
کرد.
احتمالا از بیرون که خریدن براشون اضافه مونده دیگه درست نکودن.
هرچند بعید
میدونم چیزی هم داشته باشن که درست کنن و برامم مهم نبود.
بسوگند سفره ارو انداخت و هرسه نشستیم و مشغول خوردن شدیم.
بعد از شام سوگند ظرفارو جمع کرد و برد اشبزخانه.
اگر قرار باشه درس بخونه باید یه اشبز استخدام کنم. اینطوری پوست دست
سوگند هم خراب نمیشه.
احساس خسته گی میکردم و دلم می خواست بخوابم. تا اینکه بالاخره مادر
سوگند گفت
-پسرم جاتون رو تو اتاق انداختم.
-ممنون پس با اجازه من خیلی خوابم میاد.
با لبخند سر تکون داد. سرویس رفتم و بعد از شب بخیر به اتاق
رفتم.یه اتاق دو در سه بود که تشک دیشبی پهن بود. یه گوش میز پایع کوتاه و چرخ
خیاطی قدیمی هم بود و و یه طرف اتاق تو رفته بود دیوارش که وسایل چیده
بودوو روشون پارچه انداخته بودن.

دکمه های پیراهنمو شروع کردم به باز کردنامشب دیگه سوگند باید پیش خودم
بخوابه.
پیراهن و زیر پوشم رو در اوردم و شلوارمم همینطور فقط با یه شورت دراز کشیدم
رو تشک و پتو رو انداختم روم.
به در خیره بودم و منتظر اومدن سوگند بودم اما انگار قصد نداشت بیاد.
پوزخند تلخی زدم. مسلما اون از من متنفره.
پشتم رو به در کردم و چشمام رو بستم. بعد از شاید ده دقیقه که خودخوری
کردم و کم کم داشتم عصبانی می شدم.
در اتاق باز شد و بعد بسته شد.
چراغ خاموش شد.
تکونی نخوردم و تظاهر کردم خوابم.
حضورش رو پشتم حس کردم اما انگار فقط دراز کشید.
بعد از چند دقیقه که برام اندازه یک عمر می گذشت اروم گفت:
-خوابین؟-بیدارم.
بعد از مدتی گفت:
-چیزی شده؟
روی شکم دراز کشیدم و همچنان گشت به سوگند گفتم:
-اگر دوست نداری اینجا بخوابی مشکلی نداره...
-نه... م...
خیلی مکثش طولانی شد و گفت:
-میخوام پیش شما باشم!
-نه... نمیخوای... از صدات... جمع بستنت موقع حرف زدن... دیر

اومدنت و ...
مشخصه همه چیز. قبلا هم گفتم تا وقتی خودت نخوای رابطه ی کاملی باهات
نخواهم داشت.
اهی کشید. این رو درست گفتم اما بدجوری حوس لخت کردنشو داشتم.
دلم می خواست سینه های خوشمزه اشو بین دستام فشار بدم و سالارم رو به کص
خیس و داغش بکشم.
دستای سردش روی بازوهام نشست. از پشت خودشو بهم چسبوند و بغلم کرد که
شوکه شدم.
-من میخوام پیش تو باشم خشایار...با ناباوری سریع برگشتم عقب که دیدم...
برگشتم عقب، نمیدیدم اما کاملا وقتی بغلم کرد حس کردم لباس تنش نیست.
کشیدمش تو بغلم و ... اره... لخته... حتی شورت هم تنش نیست.
با صدای بمی گفتم:
-دوست داری پیش من باشی؟
-بله...
دلم می خواست سنگینیم رو روی تنش بندازم و زیر خودم احساسش کنم اما
فقط به فشردنش تو بغلم اکتفا کردم. دستم بردم سمت باسنشو نوازشش کردم و
اروم تو دستم فشارش دادم.
نفساش سنگین شده بودن. زیر لبی گفتم:

-چقدر دلم میخواد فتحت کنم... خودم رو داخلت حس کنم...
با دستش سینه ام رو نوازش کرد و گفت:
-م..من مشکلی ندارم... اگر بخوای...
یه لحظه دلم شوق لبریز شد وبی تاب شدم ... اما عقلم سریع گفت اون احتمالا
بخاطر رضایت من اینکارو میخواد بکنه و راضی نیست قلبا.
سرشو بوسیدم و گفتم:
-هنوز نه... می خوام اولین بارمون توی خونه خودمون... روی تخت خودمون باشه...بدنشو دست کشیدم. پوست نرم و لطیفش، باسن قمبلش و ...
اروم دستمو بردم سمت چاک بهشتش و لمسش کردم. از رطوبت و خیسیش
لبخندی روی لبم نشست. به پشت درازش کردم و دستمو بردم بین پاهاش. این
طوری تسلطم روی بدنش بیشتره.
دستمو روی کلیتوریسش گذاشتم و مالیدمش و سرم هم بردم سمت سینه
راستش و نوکش رو تو دهنم فرو بردم. ناله ریزی کرد و سعی کرد پیچ وتاب بخوره
که نذاشتم .
با صدای لرزون ومرتعشی گفت:
-نه... م...
نوک سینه اشو گاز گرفتم که ساکت شد. زبونم رو دور پستون سینه اش چرخوندم
و گفتم:
-فقط اه و ناله کن...

اونشب تمام بدن سوگند رو غرق بوسه کردم.
شده بود بت و من شده بودم بت پرست.
مثل یک وسیله گرانبها و شکستنی لمسش می کردم.
اونقدر ارضا شده بود که تقریبا بیهوش شده بود.اروم بلند شدم و برق رو روشن کردم. از دیدن اثار خودم روی بدنش و کبودی ها
و قرمزی های سینه و گردنشش و ... لذت بردم. میدونستم براش دردی نداشتن
اینا.
من این کبودی هایی که با بوسه هام ایجاد شده بود رو دوست داشتم نه کبودی
هایی که با شلاق و ترکه روی بدنش به وجود بیاد.
دستمال کاغذی پیدا کردم و روی شکمش رو تمیز کردم و دوباره چراغ رو خاموش کردم.
کنارش دراز کشیدم و کشوندمش توی بغلم و بین دست و پاهام قفلش کردم و
خوابیدم.
یه خواب ارامش بخش.
***
-خشایار...؟
اروم چشمام رو باز کردم و به سوگند که انگار چلونده شده بود تو بغلم نگاه کردم.
لبخندی زدم که گفت:
-میشه شل کنی؟ له شدم.
خندیدم به غرغرش و تو یه حرکت چرخیدم روش. با چشمای گرد شده نگاهم
کرد که با شیطنت گفتم:نگاهش از چشمام سر خورد و رفت پایین به

لبهام دوخته شد.
بعد از شاید دوثانیه دستاش اومدن بالا و دور گردنم حلقه شدن و سرم رو کشید
سمت خودش و لبهام که روی لبهاش نشست لب پایینمو اروم بوسید.
لذت بخش بود...
وقتی دید بلند نشدم باز هم بوسید. اینقدر لبهام رو بوسید و کام گرفت تا اینکه
بالاخره رضایت دادم و از روش کنار رفتم.
بازم سالارم بلند شده بود و می دونستم چون لذت بی نهایتی که ممکنه از فرو
رفتنش درون سوگند رو بدست نیاوره ایتطور زود به زود بلند می شه.
سوگند درحالی که صورتش از خجالت سرخ بود بلند شد و نشست، خم شد
لباساش رو برداره که باسنش و چاک بهشتش تو دیدم قرار گرفت.
لعنتی. دستمو
بردم جلو و باسنشو مشت کردم که سریع سیخ شد.
با خجالت نگاهم کرد که گفتم:
-زود لباس بپوش برو بیرون وگرنه بعید میدونم به این زودیا ولت کنم.
چشماش گرد شد اما عین فشنگ بلند شد و لباساش رو پوشید و رفت بیرون. اهی
کشیدم و روی تشک دراز کشیدم. عجیب دلم می خواست بمونه و دلبری کنه
برام.
لباسام رو پوشیدم و تشک رو جمع کردم کناری گذاشتم. موبایلم رو برداشتم چک
کردم، از ارمین هم سه تا تماس از دست رفته داشتم.ساعت 9صبح بود.

شماره اش رو گرفتم که سریع جواب داد:
-کجایی تو مرد حسابی؟
-چیشده؟
-دوروز دیگه جلسه رئسای انجمنه توهم باید باشی.
-من شرکت نمیکنم.
-غلط کردی. میدونی که اگر شرکت نکنی به این راحتیا ولت نمیکنن و ماهاهم تو
دردسر می افتیم.
-برام مهم نیست.در ضمن من هیچ وقت جز ریسای اون انجمن نبودم و نیستم.
-دوروز دیگه باید باشی تو جلسه بعدش هر غلطی دلت خواست بکن.
قبل از اینکه چیزی بگم تماس رو قطع کرد.
از اتاق رفتم بیرون، به مادر سوگند سلام کردم و وارد سرویس شدم و دست و
صورتم رو که شستم برگشتم.
سفره انداخته بودن. نشستیم و سوگند هم کنارم نشست و مشغول خوردن شدیم.
احتمالا مادرش صبح رفته بود خرید.
بعد از تموم شدن صبحانه سوگند و مادرش سفره ارو جمع کردن.
موبایلم رو
برداشتم و شماره یه ررکت خدماتی رو از اینترنت پیدا کردم و شماره اشو گرفتم:
-شرکت خدماتی و نظافتی ...بفرمایید-سلام به چند نفر نیاز دارم برای تمیز کردن خونه.
-سلام جناب. چه متراژی هست و خانم باشن یا اقا؟
-سه نفر خانم. اگر بتونن تا نهایت دوساعت دیگه بیان.

-بسیار خب ادرس رو بفرمایید؟
ادرس رو دادم و بعد تمای رو قطع کردم و به سوگند و مادرش گفتم:
-حاضر بشین بریم خونه جدیدو ببینین.
-باشه پسرم.
از خونه اومدیم بیرون و وقتی رسیدیم.
می تونستم ذوق و هیجان رو تو چشمای سوگند ببینم.
کادرش هم خوشحال بنظر میرسید و انگار از خونه خوششون اومده بود.
اون سه نفر هم رسیدین و سپردم به مادر سوگند تا بهشون بگه چیکار کنن.
خودمم با سوگند اومدیم بیرون و گفتم:
-خب خانمم... بریم یکم خرید.
با هیجان سر تکون داد. اون دو نفر رو هم مرخص کردم و با سوگند رفتیم بازار
لوازم خانگی...
*وقتی برگشتیم خونه شب شده بود خریدای امروزمون رو فرستاده بودن.
البته زنگ زده بودم نهار برای مادرسوگند بفرستن خونه.
بعد از خریدن شام از بیرون رفتیم پیش مادر سوگند خونه.
با کمک اون سه نفر که همچنان بودن وسایل رو جابه جا کردن. خونه حسابی برق
افتاده بود و اصلا قابل مقایسه با اولش نبود.
پولون رو حساب کردم و رفتن.
از اونجایی که تو خریدامون چند تا پتوی گلبافت هم بود شب همونجا خوابیدیم.
دوتا افتاق بود و مادرش تویه اتاق خوابید و ماهم تو اتاق دیگه.
سوگند اینقدر خسته بود که سریع لباساش رو که در اوردم روی زمین

روی پتوها
دراز کشید و زود خوابش برد.
با لبخند به بدنش نگاه کردم. و کنارش درازکشیدم و تو بغلم فشردمش و سعی
کردم بخوابم.
*دوروز بعد:
کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات ساده قرمز و کفشای ورنی مشکی
براق.
از این فرم لباس مسخره متنفرم.از ماشین پیاده شدم و اون دونفر هم دنبالم اومدن. امروز نیاز به بادیگارد داشتم
البته مطمن نبود موقع لزوم اینا میان ازم دفاع کنن یا نه؟
نگهبان جلوی در نگاهی به چهره ام انداخت و درو برام باز کرد اما اجازه ورود به
اون دو نفر نداد.
اهمیتی ندادم و واردباغ عمارت شدم.
جلوی در ورودی عمارت ارمین و پدرم داشتن حرف می زدن. با اخم نزدیکشون
شدم و بابا گفت:
-چه عجب چسم ما به جمال جناب عالی روشن شد.
نیشخندی زدم و گفتم:
-اومدم از حضور تو این انجمن مسخره اتون استعفا بدم!
بابا شوکه نگاهم کرد و گفت:
-چی داری میگی خشایار؟
رنگش پریده بود. پدر من ارباب خسرو الان از چیزی ترسیده بود.
پوزخندی زدم و

گفتم:
-درست شنیدی پدر. من همیشه با این انجمن و کارهاش مخالف بود و هستم و
الانم اومدم رسما اینو بگم.
بابا: اونا میکشنت! بعدشم... فکر کردم اون دختر رو برده خودت کردی.-فقط یه شب برام جذابیت داشت.
ارمین نگاهم میکرد و حرفی نمیزد. مسلما اون از ریز کارهام با خبر بود.
ارمین رو به پدر گفت:
-شما برین داخل اقا خسرو. من با خشایار حرف میزنم.
گدر سری تکون داد و به ارمین گفت:
-راضیش کن. نمی خوام اینم مثل شیدا از دست بدم.
و رفت پوزخند زدم. یعنی واقعا سرنوشت شیدا برای اینا مهم بود؟ بعید می دونم.
ارمین با رفتن بابا رو به من گفت:
-به یک شرط ازت حمایت میکنم خشایار!
با اخم به ارمین نگاه کردم و گفتم:
-میتونم حدس بزنم شرطتت چیه!
با اخمای درهم و عصبانیت گفت:
-اون دختر مال منه خشایار. زن من محسوب میشه و تو ازمن سالهاست پنهونش
کردی.
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
-هیچ وقت شیدا رو بهت نمیدم.با غیض گفت:
-پس فکر نمن الان رفتیم تو ازدواجت رو لو نمیدم. جای خونه ات و ...
بند دلم پاره شد اما اخمم رو حفظ کردم.
-شیدا کجاست خشایار؟

به چشمای کینه ای ارمین نگاه کردم و گفتم:
-میگم... اما نه الان. اگر تو الان وارد زندگیش بشی نمیتونم به هدفی که داره
برسه. اون داره درس میخونه نمیخوام از درسش بیوفته.
-چه تضمینی هست بهم بگی جاشو؟
فقط نفسمو فوت کردم و گفتم:
-میگم... الان وقتش نیست.
-باشه. بازم کوتاه میام اما فقط دو سال دیگه تحمل میکنم.
و روشو برگردوند و رفت داخل.نفسمو اهسته فوت کردم. باید یه راهی برای مخفی
کردن سوگندشون پیدا میکردم.
وارد عمارت شدیم و خدمتکار های برهنه ای در حالی یه شورت توری مشکی و
گیره های زنجیر دار به نوک سینه هاشون وصل بود با یه گلو بند مشکی راهنماییمون کردن سمت اتاق جلسه. میدونستم هدفشون از حضور این خدمتکارا
یا برده ها چیه.اونا می خواستن هواس مارو پرت کنن و در انتها بازی راه بندازن.
یه میز کنفرانس 24نفره بود که 3تا میسترس(ارباب زن) بودن و بقیه مستر
بودن(ارباب مرد).
روی صندلیم بین بابا و ارمین نشستم. تو سدر میز که به همه مشرف بودیم.
به افراد تو جمع نگاه کودم که پسر بچه ده ساله ای رو هم دیدم که انتهای میز
نشسته بود.

ارمین: یه موضوع هست که لازمه همه بدونین.
همه حواسشون به ارمین بود. ارمین با اخمای درهم و تحکم تو صداش:
-مستر خشایار از مدیریت و عویت در انجمن کناره میگیرن.
همه جاخورده به من نگاه میکردن.
کفتار پیر ناصر گفت:
-جزای انصراف از انجمن رو همه میدونیم.
-مسولیت خروجش رو من و پدرش به عهده میگیریم. مسولیت هاش رو ما انجام
میدیم.
ناصر پوزخندی زد و گفت:
-به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم.
ا ا مشت ک د م خش گفت:-مواظب حرف زدنت باش ناصر.
فراموش نکن تو چه موقعیتی هستی. میتونیم تصمیم بگیریم دختر برده جوان
ترین ارباب جمع بشه.
ناصر مرد سن داری بود و سن نوه دار شدنش بود اما زن جوانی داشت که ازش
دختر یکساله داشت. و منظور بابا دفیقا این بود که دخترش برده همون پسر ده
ساله بشه.
ناصر عصبی سکوت کرد و پسر جوان گفت:
-منم از خشایار خان به نیابت از خودم و پدرم حمایت میکنم.
همه شوکه نگاهش کردن. یه پسر ده ساله چطور همچین جسارتی داشت تا
همچین حرفی بزنه!
ارمین: بسیار خب. خشایار خان از جمع انجمن کنار میگیرن و اگر اسیبی

بهشون
برسه از هرکس از اعضای انجمن عاقبت خوبی در انتظار خودش و
خانواده اش
نیست.
ارمین نگاهم کرد و گفت:
-از اینجا برو بیرون.
بدون حرف بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. مطمنن اون پسر ده ساله
چیزی از من
میخواد وگرنه این همه ادم عاقل و فهمیده چرا یه پسر بچه ده ساله باید
این حرف
رو بزنه.سوار ماشین شدم و منتظر موندم. یه حسی بهم میگه میاد.
دوساعت بعد اعضا دونه دونه اومدن بیرون و درنهایت اخرین نفر اون
پسر بچه بود
که سه نفر بادیگارد با هیکلای درشت پشت سرش بودن.
به چپ و راست نگاه کرد و بهش چراغ دادم که چیزی به بادیگارداش
گفت و اومد
سمتم و در جلو رو باز کرد و سوار شد.
به روبه رو خیره بودم:
-چی میخوای که اچن حرف رو زدی؟
-شاید عصبی بشی اما دخترت.
سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم:
-من دیگه عضوی از انجمن نیستم مه قوانین شاملم بشع.
-میشه. تو پسر یکی از اربابای خاص و اصلی این انجمنی و مطمنن هیچ
وقت
قوانین ازت سلب نمیشه.
با اخم برگشتم نگاهش کردم. تو چشماش نگاه کردم:.-من هیچ وقت

ازدواج
نمیکنم. به کاهدون زدی.
شونه بالا انداخت و گفت:
-اینده مشخص می کنه.
نگاهش یه جوری بود. انگار بیشتر از سنش می فهمه.-اگر دختری هم بدنیا بیاد که از خون من باشه...
مکثی کردم و گفتم:
-خودم میکشمش اما نمیذارم برده بشه.
-اره میدونم... همه میدونن تو بودی که خواهرت رو دزدیدی.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و جاخورده نگاهش کردم که گفت:
-من خیلی چیزا رو درباره تو میدونم خشایار خان. پس بامن روراست باش.
20سال دیگه... دخترت مال من میشه.
درو باز کرد و پیاده شد. من اما... دلم پر از ترس و دلهره بود.
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. باید خودمون رو گم و گور میکردم.برای اینکار
به کمک ارمین نیاز داشتم که مسلما اینبار تا شیدا رو بهش لو ندم کاری برام
نمیکنه.
وقتی رسیدم خونه احساس میکردم نیاز به ارامش دارم... ارامشمم سوگند بود.
وارد خونه که شدم سوگند در حالی که یه تاپ و شلوارک از لباسایی که دیروز
براش خریده بودم پوشیده بود و اندام زیباش رو به نمایش گذاشته بود.
لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام خوشگل من.
-سلام... خسته نباشی.لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. دستام رو دورش حلقه کردم و یکم تو بغلم
فشارش دادم و بعد به سختی از جدا شدم. به مادرش سلام کردم و گفتم:
-من میرم دوش بگیرم.
سوگند: تا بیای نهار هم اماده است.
با لبخند براش سر تکون دادم و به سمت اتاقمون رفتم و کت و کراوات مسخره ارو
کندم و کناری انداختم. روی تخت نشستم و دستام رو توی موهام فرو کردم و
ارنج هام رو گذاشتم روی زانوهام.
باید چی کار می کردم؟
چطوری گم و گور بشم؟
با نشستن دست سوگند روی شونه ام به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم.
لبخند خسته ای بهش زدم و گفتم:
-فقط یکم خسته ام عزیزم...
نشست کنارم روی تخت و گفت:
-من...میتونم کمکی بکنم؟
به لباش نگاه کردم اما سریع نگاهمو گرفتم وگفتم:
-اره ولی... الان میرم حموم بعدم نهار بخوریم.
سمت د گفت:-میشه منم باهات بیام حموم؟
شوکه برگشتم سمتش و نگاهش کردم؟ مصمم به نظر می رسید و ...
انگار انرژی بهم وارد شد. لبخند زدم:
-مجبور نیستی سوگند.

اومد سمتم و دستاش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:
-خودم میخوام...
دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:
-جلوی مادرت؟
-مامان گشنه اش بود نهار خورد و رفت بخوابه.
از اتاق خواستبم بریم بیرون که سریع گفت:
-صبر کن لباس بردارم.
-من میرم زود بیا.
وارد حموم شدم و شلوار و شورتم رو در اوردم و اب رو باز کردم و اندازه ا رو
تنظیم کردم که سوگند برهنه وارد حموم شد. خودش اومد و بهم چسبید و منم
دستامو دورش حلقه کردم.
سرش به سینه ام چسبوند و گفت:-رابطه کامل ... کی میکنیم؟
لبخندی زدم و کمرش رو نوازش کردم و گفتم:
-نه به این زودیا...
-چرا؟
-تو جثه ات خیلی کوچیکه سوگند... میتوسم اسیب ببینی...
-من بچه نیستم خشایار...
-مادرت اصرار داره؟
مکثی کرد و گفت:
-نه... من... خودم میخوام واقعیا زنت باشم... اینطوری... حس میکنم یه عروسکم.
به خودم فشردمش و گفتم:
-واقعا دوست داری یا بخاطر من میگی؟!
سرش رو بلند کرد و دستاش رو اورد بالا و دور گردنم حلقه کرد و روی

پنجه
پاهاش بلند شد و زیر گلوم رو بوسید که ...
سریع سرم رو خم کرد و لباش رو به لبام گرفتم و مکیدم و اونم همراهیم کرد.
محکم تنشو به خودم چسبوندم. با یک دستش پشت گردنم رو نوازش کرد و دست
دیگه اشو تو موهام فرو برد.بردمش عقب و چسبوندمش به دیوار سرد که بدنش لرز کرد.
دستاش رو روی پهلو هاش کشیدم و بردم سمت باسناش و گفتم:
--پاهاتو دور کمرم حلقه کن.
کشیدمش بالا که پاهاش رو دور کمرم خلقه کرد.
حالا صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.
لباش رو مکیدم و با سنش رو تو دستام فشار میدادم.
بعد از مدتی عقب کشیدیم و پیشونیم روبه پیشونیش تکیه دادم و چشمام رو باز
کردم و نگاهش کردم. از بین لبای نیمه بازش تند نفس می کشید و چشماش
هنوز بسته بود.
بدن خیسش و ...
چشماش رو که باز کرد سرش رو یکم عقب کشید و نگاهم کرد.
چشماش خمار
شده بودن.
-بریم روی تخت.
سر تکون داد. اب رو بستم و گذاشتمش روی زمین و حوله هامون رو پیچیدیم
دورمون و سریع به سمت اتاق رفتیم و درو بستم و قفلش کردم.

برگشتم سمت سوگند و حوله ام رو ول کردم روی زمین.
سوگند هم خیره به من حوله اش رو ول کردلبخند نشست روی لبم و رفتم سمتش و اروم به عقب هدایتش کردم تا روی تخت
دراز بکشه.
روش خیمه زدم و تنمو بهش چسبوندم.
روی لبمو بوسه زدم اما قبل از اینکه بخواد همراهی کنه عقب کشیدم.
گونه و چونه اشو بوسیدم و سرم بردم پایین تر و لبام رو روی گلوش گذاشتم.
با دستم سینه راستشو تو مشتم گرفتم و اروم مالیدمش..
بوسه زنان پایین رفتم تا به سینه چپش رسیدم.
نوک زبونم رو دور پستون سینه اش کشیدم.
نفس عمیقی کشید و بی طاقت دستاشو روی بازوهام گذاشت.
بدون اینکه بمکش بازونم رو روی بدنش کشیدن و به نابش رسوندم خودمو. دور
قاب سینه اشو با انگشت هام دورانی دایره کشیدم.
نفساش تند شده بودن.
دور نافشو زبون کشیدم مه شکمش رو کشید داخل.
بوسه زدم و پایین رفتم و به کص سفید و بدون موش رسیدم.
اپلاسیون کار خودشو کرده بود و کاملا عالی و بی نقصش کرده بود.
ران هاش رو نوازش کردم و اروم پاهاشو از هم باز کردم و سرم رو بین پاهاش فرو
.چوچولشو مکیدم که بی طاقت ناله کرد.
-خشایار...
بی اهمیت به صدا زدنش روی کصش رو زبون کشیدم.
-اه.
تند تند زبونم رو لای چاک بهشتش می کشیدم و اون ناله می کرد. حس

کردم
کم مونده ارضا بشه عقب کشیدم. به این زودی نباید ارضا می شد.
زانوهاش رو تو شکمش جمع کردم:
-با دستات پاهاتو بگیر.
کاری که گفتم رو انجام داد. با دوتا انگشتم چاک بهشتش رو باز کردم و با انگشتم
سوراخش رو به بازی گرفتم:
-با اخره میپرسم سوگند... مطمنی؟
نفسشو لرزون بیرون داد و گفت:
-اره... مطمنم.
اروم انگشت اشاره ام رو فرو بردم داخل کصش که ناله ضعیفی کرد و حلقه
دستاش دور پاهاش رو محکم کرد.
با دست دیگه ام چوچولش رو به بازی گرفتم.
انگشت تا ن مه داخل ف که ده اش ح ک ...انگشتم رو اروم بیرون اوردم و اینبار دوتا انگشت رو فرو بردم. دیدن کش اومدن
لبه های سوراخش خیلی لذت بخش بود برام.
کیرم داشت می ترکید.
به پرده اش که رسید انگشت هام خم شدم روش و چوچولش رو تو دهنم بردم و
محکم مکیدم و همزمان انگشت هام رو محکم به داخلش فشار دادم.
-اااااه...
سرم رو عقب کشیدم و به سوگند نگاه کردم، چهره یکم توهم بود.
همونطور که نگاهش میکردم با انگشت هام داخل تلمبه زدم. یکم اخماش توهم
رفت و لباشو گاز گرفت.

میدونستم درد و سوزش ممکنه داشته باشه اما باید اماده میشد که کیرم رو بتونه
قبول کنهعمرا اگر نمیکردمش امروز میتونستم اروم بگیرم.
-ادامه بدم؟
همچنان با دستم داخل تلمبه میزدم. نفس نفس زنان گفت:
-اره... خوو...خوبم.
لبخندی بهش زدم... به چشمای خمارش که نگاهم میکرد.
اروم انگشت سومم رو هم سعی کردم داخلش فرو کنم که چشمام پر از اشک شد
و سریع نگاهشو ازم گرفت.بیخیال شدم و انگشت هام رو ازش خارج کردم. از خون متنفر بودم اما این...
عجیب این خون برام لذت بخش بود.
دستمال برداشتم و دستمو لای پای سوگند رو تمیز کردم.
خودم جلو رفتم و بین پاهاش خودم رو تنظیم کردم و وقتی مطمن شدم کیرم
دقیقا روی کصشهپاهاشو کنار دادم و خم شدم رو تنش و بالا تنه اش رو تو بغلم
گرفتم.
تو چشمای نمناکش نگاه کردم و گفتم:
-دوستت دارم عزیزم...
اروم خودم رو فشار دادم. به محض این که سرش وارد شد "ایی" نسبتا بلندی
گفت.
سریع لبام رو روی لباش گذاشتم و محکم مکیدمشون و خودم رو فشار دادم.
با ناخن هاش به بازوم چنگ زد و ناخن هاش رو فشار داد تو بازوم.

مخالفتی نکردم و اروم کیرم رو عقب کشیدم و دوباره داخلش فرو بردم.
نفساش بشدت لرزون شده بودن و هق هق ریزش شروع شد.
قلبم اتیش گرفت از اینکه دارم بهش درد رو تحمیل میکنم اما به جایی رسیده
بودم که نمیتونستم عقب بکشم.
خیسی کصش و داغیش... تنگیش ...همه و همه باعث شد عقب بکشم و اینبار محکم تر خودم رو بهش فشار بدم.
دوباره و دوباره و دوباره...
اینقدری که بالاخره کامل واردش شد.
سوگند عرق کرده بود و بدنش لرزش خفیفی داشت.
تند تند نفس میکشید و همچنان بازوم رو خراش میداد.
همونجا موندم... تا انتها داخلش بودم.
داغیش و تنگیش.... دیوارهای کصش به کیرم فشار می اوردن و خیلی لذت بخش
بود.
همچنان لبای سوگند رو می خوردم و اون ناله های ضعیفی میکرد.
بالاخره تموم شد....
به اوج رسیدم و همون ارضا شدم.
سوگند نالید دوباره. احتمالا سوزش گرفته.
اروم سرم رو بلند کردم و به چشمای قرمزش و اشکایی که از گوشه چشماش رفته
بود نگاه کردم. اروم خودش رو بیرون کشیدم که بی طاقت هق هق کرد و دستاشو
روی صورتش گذاشت.
-جونم... ببخشید...
دستماا خ خ تم ک .کنارش روی تخت دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم.

همونطور که زیر دلش رو
اروم میمالیدم زمزمه وار زیر گوشش گفتم:
-جونم عزیزم... تموم شد ... ببخشید...دردت گرفت... نباید به حرفت گوش میکردم.
تو هنوز اماده نبودی...
سرشو روی سینه ام گذاشت و با دستاش روی سینه ام دست کشید و با بغض
گفت:
-ن..نه من... فقط...
-هیش... میدونم... می خوای بریم دکتر؟
-نه... زیاد نیست الان.
-باشه عزیزم... ازت ممنونم...
سرشو بوسیدم و گفتم:
-تو بینظیری.
صورتشو به سینه ام چسبوند، نوازشش کردم و بعد از مدتی نفساش عمیق شدن.
احتمالا خوابش برده.
با لبخند به صورت خسته اش نگاه کردم. اما یهو... لبخند از روی لبم رفت.
دخترم؟ اگر باردار بشه چی؟
اخما ت فت د ه ه س ق ضد م .دوست ندارم باردار بشه...
خودمم اینقدر امروز بهم فشار روحی وارد شده بود و بعد از مدتها یه ارامش پر از
لذت با وجود سوگند داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد.
***
با حس خارج شدن سوگند از.بغلم از خواب بیدار شدم. سوگند چندتا

دستمال
کاغذی برداشت و لای پاش گذاشت و بعد حوله تن پوشش رو پوشید و از اتاق
رفت بیرون. احتمالا خونریزی داره.
روی تخت نشستم که چند تا لکه خون رو روی روتختی دیدم.
سریع بلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. سوگند تو دستشویی بود.
بعد از مدتی که اومد بیرون با دیدنم با خجالت نگاهم کرد و گفت:
-بیدارت کردم؟
-خوبی؟ درد داری؟
-خوبم خشایار... فقط یکم درد داره مثل دوران پریودیمه.
سری تکون دادم و با وسواس گفتم:
-اگر خواستی میبرمت دکتر؟ باشه؟
-باشه. من برم دوش بگیرم.
سریع خواست بره توحموم که دستشو گرفتم و گفتم:-با شکم گشنه نه... بیا بشین یه چیزی بدم بخور ضعف نکنی.
با دیدن مادرش تو اشبزخانه یکم جا خوردم اما سریع لبخند زدم اونم لبخندی زد
و سلام کرد جوابشو دادم. سوگند با خجالت روی صندلی نشست که صورتش یکم
تو هم رفت. زیر چشمی به مادرش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:
-براتون گوشت درست کردم بشینین میریزم الان.
برای جفتمون برنج با گوشت گوسفند گذاشت جلومون.
-ممنون دستتون درد نکنه.
-نوش جان پسرم.
سوگند هم تشکر کرد اما صورتش حسابی قرمز شده بود. مسلما مادرش

فهمیده
چه اتفاقی افتاده.
هرچند برخورد خوبی داره و این عالیه.
حواسم به غذا خوردن سوگند بود. به نیمه بشقابش که رسید گفت:
-مامان دستت در نکنه.
مادرش: نوش جان دخترم.
سوگند بلند شد و با خجالت گفت:
-من...میرم دوش بگیرم.
ماد س گفت:-الان غذا خوردی بری مسموم میشی... بشین یکم نیم ساعت دیگه برو.
سری تکون داد و اروم باشه گفت و به سمت اتاق رفت منم ظرفمو که خوردم بقیه
ظرف سوگند رو هم خوردم و گفتم:
-دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.
با محبت گفت:
-نوش جان پسرم.
-میرم به سوگند سر بزنم.
با لبخند سر تکون داد و من به اتاق برگشتم. سوگند روی شکم دراز کشیده بود و
سرش به سمت در بود با دیدنم خواست بلند بشه که گفتم:
-نه... بلند نشو.
دوباره دراز کشید .
رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم:
-خوبی؟
-اره... نگران نباش خشایار...
لبخند عمیقی از خشایار گفتنش روی لبم نشست. اونم چرخید روی پت

دراز
کشید که جلوی حوله اش باز شد خواست ببنده که نذاشتم و گفتم:
-ن ند.دستاشو کنار کشید و من دستمو زیر دلش گذاشتم. یه شورت تنش بود که نوار
بهداشتی داشت.
اروم شروع کردم به مالیدم دلش.
نگاهم به سینه هاش افتاد. نگاهم رو بالا اوردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:
-تو ارضا نشدی.
لب گزید و خواست چیزی بگه که خم شدم روش و گفتم:
-مگه میشه من ارضا بشم و تو نه.
قبل از اینکه بزارم حرفی بزنه سینه چپش رو تو دهنم فرو بردم و دست چپمم
روی سینه راستش گذاشتم و مالیدمش.
سینه اشو محکم مکیدم و بوسیدم.
-اه... خشایار.
دستاشو چنگ کرد تو موهام و کشید که نوک سینه اشو گاز گرفتم.
-هیییینن.
خنده ام گرفت. نوک سینه راستشو بین انگشت هام پیچوندم.
و اینقدر به کارم ادامه دادم تا بدنش لرزش ارومی کرد و اه غلیظی کشید.
با رضایت به چهره اش نگاه کردم. بهم نگاه کرد با اون چشمای خمار و نازش:-تو ... خیلی بدجنسی.
خندیدم و کنارش دراز کشیدم:
-اوه... البته.
-دوباره خوابم میاد...

به چهره خسته و دوست داشتنیش نگاه کردم و گفتم:
-جووونم... نمیدونی چقدر خوشگل میشی.
با خجالت خندید و گفت:
-تو خیلی از من تعریف میکنی!
-برای اینکه تعریفی هستی عزیزم...
سرشو روی سینه ام گذاشت از خجالت. سرشو بوسیدم که یاد قرص ضد بارداری
افتادم :
-اخ اخ یادم رفته بود.
با ترس سرش رو برداشت و گفت:
-چی؟
-قرص ضد بارداری... من میرم الان برات میخرم میارم.
شوکه گفت:-قرص چی؟
خندیدم و گونه اشو بوسیدم:
-ابمو داخلت خالی کردم ممکنه باردار بشی... فعلا زوده برات مامان بشی خانمی.
قرمز شد و با صدای ضعیفی گفت:
-چرا دوست نداری بچه؟
-نه عزیزم من عاشق بچه ام مخصوصا اگر از وجود تو باشه... اما شما یه کار واجب
تری داری اونم درس خوندن و کنکور دادنه.
لب گزید که پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-زود برمیگردم.
بلند شدم و لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.
بعد از خرید قرص ها برگشتم خونه و سوگند هم تازه از حموم در اومده بود. فردا

باید برم براش کتاب و تست بخرم. هرچی زودتر شروع کنه برای خودشم بهتره.
قرص رو بهش دادم و گفتم:
-یه دونه اشو بخور.
سر تکون داد و رفت. باید یه فکری برای جایگزین قرص میکردم. شاید امپولش.
نمیخوام پوستش خراب بشه.اونشب مادر سوگند نذاشت سوگند ذره ای کار بکنه و همش میگفت استراحت
کنه تا خونریزیش زودتر بند بیاد.
***
فصل سوم:
برای سوگند کتاب خریدم و اونم مشغول شد. پیش یک مشاوره تحصیلی هم
بردمش تا برنامه ریزی کنه براش. یک ماه تا شروع سال تحصیلیش مونده بود و
قرار بود درس هاش رو مرور کنه و تست بزنه.
سخت مشغول خوندن بود و وقتی میخواست بخونه میزاشتم تو اتاق تنها باشه و
مزاحمش نمیشدم. به ارمین زنگ زدم که اگر کاری هست برم شرکت واونم قبول
کرد و حالا یک هفته ای میشه که میرم شرکت برای کار. نیاز به یک منبع در امد
داشتم.
مادر سوگند هم همچنان خیاطی میکرد. اما اینبار برای سوگند لباس میدوخت و
برای من پیراهن.

اینطور که فهمیدم وسایل خونه سرایداریشون رو فروخته بودن و پول رهنشون که
کم هم بود رو گرفته و باهاشون پارچه میخره و برای ما لباس میدوزه.
البته شکایتی ندارم چی از این بهتر.
به سوگند قول دادم اگر رتبه خوبی بیاره یه جایزه توپ پیش من داره.
البته هنوز
فکر نکردم درباره اش که چی باشه بهتره.سوگند دوروز پیش بردم پیش پزشک زنان و براش امپول ضد بارداری 3ماهه زد و
دیگه لازم نیست تا سه ماه قرص بخوره.
یک ماه دیگه ام گذشت زندگی خیلی خوب و شیرین بود.
خبری از مزاحم و اتفاقات ناگوار و غیر منتظره نبود.
حس شیرینی بود که از سر کار برمیگشتم سوگند می اومد استقبالم و من لباشو
می بوسیدم و خسته گیمو رفع میکردم. مادرش وقتی دید من هروقت میام اول
لبای سوگند رو میبوسم همیششه تو اشبزخانه یا اتاق میمونه و بعد از چند دقیقه
میاد بهم خسته نباشید میگه.
واقعا زن فهمیده و با شعوریه.
از اونایی هست که فکر میکردم نسلشون منقرض شده. یه بار هم شنیدم که به
سوگند میگفت درس باعث نشه از من غافل بشه.
یعنی انگار افتاده بودم وسط بهشت...
همه چیز تقریبا خوب بود. از خانواده ام جدا شده بودم که البته مادر خیلی سعی
کرد بفهمه کجا زندگی میکنم یا حتی بابا...

اما نم پس ندادم و بارها هم فهمیدم تعقیب میشدم و پیچوندمشون.
یکماه گذشت و کلاسای پیش دانشگاهیی سوگند شروع شد. یکی از اون دونفر مه
اسمش سعید بود و زن و بچه داشت رو حسابی گوششو پیچوندم و اولتیماتومبهش دادم تا از راه دور مواظب سوگند باشه و چشم ازش بر نداره.اگر حتی یه پسر
بچه هم بهش تیکه انداخت رو هم بهم بگه.
اونیکی هم مواظب خونه بود وقتایی که نبودم.
سوم مهر بود که گوشیم زنگ زد:
-بله؟
ارمین: خونه پدر و مادرت منفجر شده.
شوکه گفتم:
-چی؟
-همین که شنیدی! الان شنیدم منم مثل اینکه جزغاله شدن. دارم میرم بیمارستان میخوای بیا.
-اره ... اره.
سریع بلند شدم که سوگند نگران گفت:
-چی شده خشایار؟
-مربوط به پدر مادرمه... برمیگردم.
سریع حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. برای اطمینان اول رفتم جای خونهو انگار
راست بود. هنوز ماشین های اتش نشانی و پلیس اونجا بودن.
ل گ گفت :-چطوری ممکنه همچین اتفاقی بیوفته؟
رفتم بیمارستان، بیمارستان خصوصی بود و نصف سهامش مال انجمن ما بود تا
زخمی ها یا اسیب دیدهگی ها اینجا درمان بشن و کار به بیمارستان های

دیگه و
ادمای فضول و ... نیوفته.
ارمین تو راهرو بود با دیدنم اومد سمتم و گفت:
-بنظر نمیاد ناراحت باشی؟
فقط نگاهش کردم و گفتم:
-چطور اون خونه منفجر شده؟
-حدس میزنم خرابکاری باشه... پدرت این اواخر دشمن تراشی زیاد کرده برای
خودش و نمونه اشم ناصر هست.
اخمام توهم رفت و ارمین گفت:
-شایدم خواستن تورو حذف کنن... می فهمی چی میگم که!
منظورش بخاطر خارج شدن من از انجمن می خواستن سر به نیستم کنن.
با اخم گفتم:
-کدومشون اینقدر احمقه بازم با تمام تهدیدا دست از پا خطا کنه؟
ارمین اومد چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم خورد و با حرص گفت:
-ا ا ا ه غلط م کنه؟!برگشتم عقب که همون پسر بچه ارو دیدم که پنج نفر که احتمالا بادیگاردش
بودن پشت سرش می اومدن. اخمام توهم رفت.
اومد سمتمون. برای دیدنش سرمون رو پایین گرفته بودیم و اون گفت:
-شنیدم چی شده افرادمو فرستادم تحقیق کنن در موردش.
با اخم و جدیت گفتم:
-نیازی نیست
با جدیتی که خنده دار به نظر می رسید گفت:
-این مسله به منم مربوطه چون از شما حمایت کردم.
ارمین با غیض گفت:

-خودمون از پسش بر میایم سپهر. از اینجا برو.
پس اسمش سپهر بود، بعد از مکث طولانی ای گفت:
-بسیار خب... پس اون دو نفر میمونن.
و بققبل اینکه بزاره چیزی بگیم رفت.ارمین عصبی گفت:
-حرصمو در میاره دلم میخواد خرخره اشو بجوام.
-پدرش کیه؟-سهراب... دارک مستر بود فعلا مریضه یه مدت به جاش این میاد جلسات ولی
خب هنوز گرایشش رو انتخاب نکرده.
دارک؟ قلبم از شنیدنش ریخت. اگر قرار باشه یه دارک باشه پس واقعا باید یه
فکری برای نجات خانواده ام بکنم.
ارمین: چته؟ زرد کردی!
-بعد جلسه اونروز اومد و گفت به شرطی ازم حمایت کرده که ارباب دختر اینده ام
بشه.
ارمین اخماش رو کشید توهم و گفت:
-این پسر خیلی عجیبه. یه جوری نگاه میکنه انگار یه مرد بزرگه و میتونه فکرمون
رو بخونه.
با درد گفتم:
-یه دارک... خدای من...
ارمین فقط نگاهم کرد و گفت:
-فکر کنم تو بچه واقعی خسرو و شهلا نبودی...؟ بودی؟
منظورش پدر و مادرم بود . پوزخندی زدم و گفتم:
-خودمم همین فکر رو میکنم.-پس شیدا نباید برات اهمیتی داشته باشه. برام جالبه تو که نمیتونی کارات رو

تنهایی پیش ببری چطوری این همه سال اونو پنهان کردی.
یه پوزخند تلخ تحویلش دادم و گفتم:
-باید ببریم دفنشون کنیم.
فقط اخم کرد. خیلی سریع جنازه هارو بردیم ارامستان خانواده گی و همونجا
خاکشون کردیم سریع و دو تا سنگ قبر سفارش دادم و بدون اینکه فاتحه ای
خونده بشه یا کسی گریه کنه در ارامستان رو بستم و به خونه برگشتم.
شب بود که وارد خونه شدم. سوگند سریع اومد استقبالم. طبق عادتم لباشو
بوسیدم و اونم همراهیم کرد.
ازش که جدا شدم با نگرانی گفت:
-پدر و مادرت خوبن؟
یکم مکث کردم و گفتم:
-مردن.
شوکه گفت:
-چی؟
رفتم سمت مبل و نشستم که مادرش با سه تا چایی اومد و سلام کرد بلند شدم
جوابش رو دادم و دوباره نشستم. سوگند هنوز تو شوک و بهت بود گفت:-چطوری مردن؟ چی داری میگی خشایار؟
-خونه منفجر شده بود. انگار نشت گاز بوده.
نشت گاز رو از خودم گفتم تا نگران نشه. مادر سوگند با ناراحتی گفت:
-تسلیت میگم پسرم.
-ممنون.
سوگند اومد پیشم نشست و گفت:

-خدا رحمتشون کنه... بهت تسلیت میگم عزیزم.
عزیزم... ؟ اولین بار بود بهم میگفت عزیزم. بهش لبخند زدم :
-ممنون گلم.
محبوبه خانم مادر سوگند:
-الان چیکار میکنین؟ خاکسپاری کیه؟
با سکوت طولانی ای گفتم:
-خاکشون کردیم.
شوکه گفت:
-مراسم نگرفتین؟-نه. فقط من و پسر عموم و چند نفر دیگه بودیم. هیچ مراسمی قرار نیست براون
گوفته بشه محبوبه خانم.
با ناراحتی گفت:
-چرا؟ اونا دستشون از دنیا کوتاهه... چند تا فاتحه و ختم قران اون دنیا خیلی
دستگیر میتونه باشه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-اونا ادمای خوبی نبودن... حتی اندازه سر سوزن.
نمیدونم سوگند چی اشاره کرد که محبوبه خانم اهی کشید و گفت:
-خیلی خب پسرم هرجور خودت صلاح می دونی.
-ممنون.
بعد از خوردن چاییم بلند شدم برم لباسام رو عوض کنم.
میز تحریری که برای سوگند خریده بودم روش پر از کتاب بود. لباسام رو عوض
کردم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم .
دستای ظریف سوگند از پشت دورم حلقه شد و منو به خودم اورد.
لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم.

-تورو نداشتم چیکار میکردم؟
سمت گ نه ها س شده د .با لبخند کشیدمش تو بغلم و گفتم:
-درسات تا کجا پیش رفته؟ وقت کم.نمیاری؟
سرشو به سینه ام تکیه داد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.
-نه... احتمالا وقت داشته باشم که مرور هم بکنم .
-خوبه عزیزم.
-خشایار؟
-جانم...
کمرش رو نوازش کردم. بعد از مدتی با تردید گفت:
-اگر ...اگر ناراحتی میخوای گریه کنی...یا درد و دل کنی...با لبخندی که نشان از
فوران احساس عشق تو قلبم بود به خودم فشردمش و گفتم:
-نه عزیزم. مطمنن تو مدتی که تو اون عمارت بودی متوجه بودی که اونا از اصلا
ادمای خوبی نبودن و حیف اسم ادم که روی اونا بزاریم.
-به هرحال پدر و مادرت بودن..
سرشو بوسیدم و گفتم:
-ممنونم عزیزم...
-یه سوال بپرسم خشایار؟-بپرسم عزیزم.
با مکثی گفت:
-لطفا... رااستششو بگو.
اخمام توهم رفت:
-سوگند.
ازم فاصله گرفت و لب گزید و با تردید گفت:
-خونه اشون واقعا با نشت گاز منفجر شد؟
تازه فهمیدم منظورش چی بود. فقط نگاهش کردم. چشماش پر از

نگرانی شد.
-پس...اونارو... کشتن؟
سعی کردم با اطمینان بگم:
-اونا زیادی برای خودشون دشمن تراشی کردن
نگران نباش. خطری مارو تهدید نمیکنه.
سری تکون داد و گفتم:
-سوگند... مطمن باش اگر یک روز بفهمم حضورم برای تو خطر محسوب میشه...
تو چشمای نازش خیره شدم و با مکث گفتم:
-ازت فاصله میگیرم...با ناباوری نگاهم کرد و چشماش بلافاصله پر از اشک شد.
-چ...چی...؟
گونه اشو نوازش کردم و گفتم:
-عزیزم...
-می خوای... و..ولم...
سریع و با جدیت گفتم:
-نه...نه... سوگند... تو عشقمی... اما اگر روزی قرار باه جونتو به خطر بندازم با
بودنم... ترجیح میدم ازت دوری کنم تا سالم بمونی...
اشکاش چکیدن، دستام رو دور حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم:
-هیش... همه سعبم رو می میکنم هیچ وقت این اتفاق نیوفته.
خواهش میکنم
گریه کن سوگند.
-بهم قول بده اینکارو نمیکنی!
با بغض اینو گفت. دلم اتیش گرفت یه لحظه هوص سو استفاده از این وضعیت به

سرم زد،برای همین با صدای پر حسرتی گفتم:
-چه فایده ای داره سوگند؟ تو از من احتمالا بخاطر این ازدواج اجباری متنفری و
...
سریع ازم جدا شد و با هل و سریع گفت:-نه نه... خشایار من دوستت دارم. قبل از اینکه تو عمارت منو ببینی از دور نگاهت
میکردم و .. دوستت داشتم.
قلبم از حرفاش لرزید و پر از حس عشق شد.
لبخندی زدم و گفتم:
-بالاخره گفتی دوستم داری...
گونه هاش حسابی سرخ شدن. با خجالت نگاهشو ازم گرفت که دستمو بند چونه
اش کردم و سر رو بالا کشیدم.
با خجالت تو چشمام نگاه کرد.
-دوباره بگو...
با شرم تو چشمام خیره شده بود و بعد از چند لحظه گفت:
-دوستت دارم خشایار.
با لذت لبخند زدم و خم شدم روش و لبام و گذاشتم رو لباش و عمیق بوسیدمش
که همراهیم کرد.
محکم بغلش کردم و تو همین حین بردمش عقب و روی تخت درازش کردم.
خیمه زدم روش و همونطور که لباشو با عجله می بوسیدم تاپشو دادم بالا و سینه
هاش رو تو مشتام اروم فشردم.تو دهنم ناله کرد که ازش جدا شدم و سریع دستام رو بند شورت و شلوارش کردم

و از پاش در اوردم.
ران هاشو نوازش کردم و با صدای خشداری گفتم:
-پاهاتو باز بزار عزیزم...
اروم پاهاشو باز کرد. کص نازش که تو دیدم قرار گرفت عقب کشیدم و شلوار و
شورتمو در اوردم.
دوباره نزدیکش شدم و خم شدم و سرمو بین پاهاش فرو بردم و لیسی به
چوچولش زدم که ناله تقریبا بلندی کرد.
محکم مکیدمش و اون پاهاش رو بی طاقت خواست ببنده که با دستام مانع شدم.
-خشایار... اه... خواهش میکنم...
سرمو بلند کردم و با دقت به چهره اش نگاه کردم و دستمو گذاشتم روی کصش .
اروم مالیدمش، چشماشو بسته بود و با لذت اه میکشید و گاهی لبشو می گزید.
تو یه حرکت انگشت وسطمو تو کصش فرو کردم که چشماش گرد شد.
-اووف... خشایار...
خندیدم و اروم انگشت دومم رو هم واردش کردم. خیس و داغ بود.
کیرم بی
طاقت برای فرو رفتن داخل کصش بود.اما بعد از این همه رابطه بازم اول باید یکم اماده اش میکردم چون سایزم انگاری
براش بزرگ بود.
انگشت سومم رو هم اروم واردش کردم که بی طاقت نالید و با دستاش به ملافه
چنگ زد.

دست ازادم رو بالا بردم و سینه اش رو گرفتم و اروم مالیدمش.
صورتش غرق لذت بود.
اروم انگشت هام رو ازش خارج کردم و خودم رو روی سوراخش تنظیم کردم.
سینه دیگه اشم تو دستم که از ابش خیس بود گرفتم و اروم خودم و داخلش فرو
کردم.
از تنگیش و داغیش چشمام رو بستم و اه کشیدم.
سوگند دستش رو دور گردنم حلقه کرد که چشمام رو باز کردم.
من کشید سمت خودش و لبامون روی هم قرار گرفت.
با لذت لباشو مکیدم و خودم رو داخلش کوبیدم.
چنگ زد به بازوهام و نالید.
پاهاشو دور کمرم قلاب کرد. اینطوری عمیق تر میتونستم داخلش تلمبه بزنم و
انگار سوگند هم همینو می خواست.ضربه هام رو با مکث و عمق بیشتری بهش کوبیدم. سرم رو بالا اورد و با هر ضربه
چهره اش غرق لذت می شد و ناله میکرد.
یک سال بعد
پشت میزم نشسته بودم و به یک سال گذشته فکر می کردم.
زندگیم عالی هست...
سوگند درس خوند و دیپلمش رو گرفت و کنکور داد و با رتبه خوبی دانشگاه
تهران قبول شدبراش یه ماشین جمع و جور خریدم یه عنوان جایزه و فرستادمش
کلاس رانندگی تا بعد از گواهینامه بتونه خودش رانندگی کنه.
مادر سوگند هم وارد یه تولید لباس شده و خودش رو با خیاطی ها

مشغول کرده.
سپهر این یک سال سراغم نیومد و از ارمین که سراغشو گرفتم گفت رفته انگلیس
برای درس خوندن و پدرش دوباره برگشته به انجمن.
با رفتنش خیالم راحت شد. صدرصد اونجا برده های زیادی پیدا میکنه و بیخیال
دختر من میشه.
هرچند بچه ای نداریم هنوز.
با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم. موبایلم رو برداشتم و به شماره ناشناس
نگاه کردم و با مکثی جواب دادم:
-بله؟-اقای خشایار رادفر؟
-خودمم!
-شما همسر سوگند محبی هستین؟
از جا پریدم و با صدای نیمه بلند گفتم:
-تو کی هستی؟کجاست؟
اون لحظه تو فکر گروگانگیری بودم و داشتم تا مرز سکته میرفتم که مرده گفت:
-من عضو حراست دانشگاه هستم. همسرتون سرکلاس حالش بهم خورده
اوردنشون بیمارستان. گفتن با شما تماس بگیریم.
سریع از اتاق اومدم بیرون و گفتم:
-کدوم بیمارستان؟
-بیمارستان...
-الان میام.. حالش چطوره؟
-خوبن. فشارشون افتاده بود.

-خیلی خب ... ممنون.
از ساحتمون خارج شدم که اون همون دو نفر بادیگاردمو دیدم. رفتم سمتشون و
گفتم:-منو برسون بیمارستان ...
-چشم قربان.
ترک موتورش نشست و منم پشتش نشستم و زود راه افتاد.
دل تو دلم نبود که برسم بیمارستان. به محض رسیدن از موتور پریدم پایین و وارد
بیمارستان شدم و رفتم ایستگاه پرستاری:
-سوگند محبی.
-تخت 4اورژانس.
سریع به بخش اورژانس رفتم و تخت مورد نظر رو که پیدا کردم از بین پرده
دورش رفتم داخل. با دیدن سوگند که دراز کشیده روی تخت و چشماش بسته
است و یه سرم تو دستشه دلم انگار می خواست اتیش بگیره.
با نگرانی خودم رو بهش رسوندم و اروم گونه اشو نوازش کردم که چشماش رو باز
کرد و با دیدنم گفت:
-خشایار!
با نگرانی گفتم:
-چی شده سوگند؟ چرا بیمارستانی عزیزم؟
لبخند زد و گفت:
-نگران نباش عشقم...کلافه گفتم:
-یعنی چی نگران نباش؟ چیشده؟
-تو دانشگاه یکم ضعف کردم . صبح دیرم شده بود صبحانه نخورده

رفتم.
اخمام رو کشیدم توهم و ببا حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
-اینطوری اخم نکن دیگه...
-یعنی چی صبحانه نخوردم سوگند؟ مگه بچه ای که صبحانه نخورده میری؟
دستشو بالا اورد و روی بازوم گذاشت:
-تو حالت عادی حالم بد نمیشه. الان شرایطم یکم فرق میکنه!
-نسیه حرف نزن.
ریز خندید و گفت:
-داری بابا میشی خشایار خان.
شوکه شدم. داری بابا میشی؟ وای...
تنها حسی که اون لحظه بهم دست داد نگرانی و کلافه گی بود.
وجود سپهر نامی طمع کرده...خدا کنه پسر باشه.
سوگند لبخند رو لبش ماسید و گفت:
-خوشحال نشدی؟کلافه گفتم:
-مگه امپول نمیزنی؟ یعنی چی باردار شدی؟
صورتش غمگین شد و با غم گفت:
-به دکتر گفتم، گفت بعد از چند بار بی تاثیر میشه.
کلافه تو موهام دست کشیدم و کمی از سوگند فاصله گرفتم.
-اگر... اگر دوستش نداری هر...هر تصمیمی بگیری من ... موافقت میکنم...
خشایار...
برگشتم سمتش و خودم رو بهش رسوندم، لبه تختش نشستم و صورتش رو
نوازش کردم:
-سوگند... من دوستت دارم عزیزم... از خددامه بچه ای داشته باشیم.

اشک از چشماش روان شد:
-پس چرا خوشحال نشدی!
اهی کشیدم و گفتم:
-هیچی عزیزم... فقط نگران شدم. تو ... جسمت خیلی ضعیفه و بنیه قوی ای
نداری... نمیخوام اسیبی به تو برسه.
-هیچ اسیبی بهش نمیرسه.
ا شن صدا عق . ا د س ش که شد .قدش بلند تر شده بود و دونفر بادیگارد پشت سرش بودن.
سریع بلند شدم و با خشم گفتم:
-اینجا چه غلطی میکنی؟
نیشخندی بهم زد و گفت:
-گفته بودم بچه ات مال منه.
رفتم سمتش که هردو بادیگاردش جلو اومدن و بازوهام رو گرفتن. با نفرت به
سپهر خیره شدم:
-خفه شو...
سپهر اما رفت سمت سوگند که وحشت زده نشسته بود.
سپهر به شکم سوگند خیره شد و گفت:
-بچه اتون دختره.
سوگند وحشت زده خودش رو روی تخت عقب کشید به سختی خودم رو از دست
اون دوتا ازاد کردم و رفتم سمت سوگندو دستمو دورش حلقه کردم که اون
بلافاصله چرخید و به پیراهنم چنگ زد. به سپهر با خشم نگاه کردم:
-گورتو گم کن.

سپهر پوزخندی زد و گفت:.-فراموش نکن چی گفتم خشایار. اون دختر مال منه. اگر به مادرش بره مسلما
باید خیلی زیبا بشه.
خشمگین خواستم برم سمتش که بادیگارداش جلو اومدن و اونم با خنده رفت.
صدای هق هق سوگند بلند شد. تو بغلم فشردمش و گفتم:
-هیش... اروم باش عزیزم.
بعد از مدتی که اروم تر شد گفت:
-اون کی بود خشایار... انگار یه ادم بزرگ ترسناک تو قالب یه پسر بچه بود.
با غم گفتم:
-برای همین نتونستم ابراز خوشحالی کنم سوگند.. تو میدونی پدر و مادرم جز یه
انجمن بودن وقتی میخواستم از انجمن بیرون اون ازم حمایت کرد تا نکشنم و در
اضاش دخترم رو خواسته. من موافقت نکردم.
سوگند اشکاش رواان بود و با ناباوری گفت:
-اگ...اگر... پسر...بشه چی؟
لبخندی بهش زدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-پسر باشه هیچ مشکلی براش به وجود نمیاد عزیزم. توام نگران نباش عزیزم حتی
اگر یچه امون دختر هم بشه نمیزارم دست همچین ادمی بیوفتع .
با بغض نگاهم کرد که بغلش کردم و گفتم:-اروم باش عزیزم...خودم درستش میکنم.
نگاهی به سرمش انداختم و گفتم:
-میرم پرستار رو بگم که بیاد سرمتو در بیاره بریم خونه.

حرفی نزد اما نگران بود.
پرستار سرمش رو در اورد و رفتیم خونه.
وارد خونه شدیم و مادر سوگند خونه بود. سوگند گفت خسته است و زود رفت
بخوابه.
به مادرش چیزی از بارداریش نگفتیم.
خودمم وارد اتاق شدم و رفتم سمت سوگند که لباساش رو عوض کرده بود و روی
تخت دراز کشیده بود.
پشتش به در بود. لباسام رو در اوردم و رفتم سمت تخت و پشتش دراز کشیدم و
دستام رو دورش حلقه کردم.
تکونی نخورد. بعد از مدتی گفتم:
-سوگند.
-بله؟
اهی کشیدم و گفتم:
-نم خ است نگ داشته .با بغض گفت:
-مگه میشه خشایار؟
اهی کشیدم و گفتم:
-بهت قول میدم تا اخرین نفسی که میکشم نذارم اتفاقی برای تو و بچه امون
بیوفته.
تو بغلم چرخید و با چشمای اشکی تو چشمام نگاه کرد:
-خشایار... اگر...سقطش کنیم چی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-دلشو داری ؟

سرش رو روی سینه ام گذاشت و با بغض گفت:
-من... چند باری دیدم چطوری با اون زنا رفتار میکنن... شکنجه اشون میکنن و ...
خشایار... اگر...اگر بچه امون دختر بشه و...
-هیششش....
سر رو نوازش کردم و گفتم:
-اروم باش عزیزم... نمیزارم... بهت قول میدم نزارم اتفاقی بیوفته.
اینقدر نوازشش کردم و قربوت صدقه اش رفتم تا بالاخره خوابش برد.کلافه و عصبی ازش جداشدم اروم و از اتاق اومدم بیرون.
باید با مادر سوگند حرف میزدم.
تو اشبزخانه بود. روی صندلی نشستم و گفتم:
-میشه یکم بشینین حرف بزنیم؟
با تعجب نگاهم کرد اما بعد گفت:
-باشه پسرم الان بریزم میام.
چیزی نگفتم. دوتا چایی لیوانی ریخت و اومد مقابلم اونور اوپن روی صندلی
نشست.
به چایی خیره شدم و گفتم:
-سوگند بارداره.
-چه خبر خوبی... تبریک میگم...
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-ممنون.
-خوشحال نبودین؟ چیزی شده؟
کلافه نفسی کشیدم و گفتم:-کارهای پدر و مادرم داره یقه من و زندگیم رو میگیره محبوبه خانم.... اینقدر
دشمن تراشی کردن و کارای بدی انجام دادن که پای منم تو کثافت کاری

هاشون
گیره.
-سوگند یه چیزایی سر بسته بهم گفته بود .
-سوگند عمق فاجعه ارو نمیدونه... من... بچه که بودم وقتی خواهرم بدنیا اومد
میخواستن اونو برده پسر عموم کنن .
وحشت زده گفت:
-پناه بر خدا... برده؟
-بله... اینمه وقتی 17سالش بشه باید زیر پسرعموم شکنجه میشد منم.. وقتی
3ماهش بود نتونستم این مسله ارو تحمل کنم که در اینده این اتفاق برای خواهرم
می افته و ... اون دزدیدم و پنهانش کردم از دید همه.
چیزی نمیگفت. همین باعث شد ادامه بدم
-حتی بعد از گذشت این همه سال پسر عموم همچنان داره دنبالش میگرده.
خواهر بیچاره ام ... مطمنم یه روزی بالاخره ارمین پیداش میکنه اما... حداقل چند
سال زندگی اسوده تری داره.
-تو کار درست رو کردی.
-اما الان... همین بلا رو سر بچه من میخوان بیارن.-اگر بچه دختر باشه اونو برده می کنن و اربابشو هم الان انتخاب کردن ... من...
میخوام تا زمان تعیین جنسیت صبر کنم. اگر دختر بود... میخوام که شما و
سوگند رو مخفی کنم و سوگند رو طلاق بدم.
اشک از چشماش روان شد با خواهش گفتم:

-میتونم روی کمکتون حساب کنم؟ اگر دختر باشه... کاری میکنم سوگند مخفیانه
به درسش ادامه بده و دخترمون رو بزرگ کنه. براش صدها بادیگارد میزارم و
خودمم... دیگه نزدیکشون نمیشم تا اسیبی نبینن...
-خدای من... چی بگم؟ باشه موافقم.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-ممنون.... من میرم پیش سوگند.
بلند شدم و به اتاقمون برگشتم. سوگند هنوز خواب بود. کنارش دراز کشیدم و
بغلش کردم وچشمام رو بستم.
-باید خودم تنهایی کارهاش رو انجام بدم. نباید کسی بفهمه... بادیگاردایی که
ارمین فرستاده حتما بهش گزارش میدن.
نمیدونم چقدر به این مسله فکر کردم که سوگند تو خواب خودش رو بیشتر بهم
چسبوند و صورتشو به سینه ام کشید.
به خودم فشردمش که بعد از مدتی از خواب بیدار شد و بهم نگاه کرد.لبخندی بهش زدم:
-نه عزیزم...
-دوستت دارم خشایار.
لبخند عمیقی زدم و گفتم:
-منم دوستت دارم عشقم...
****
سه ماه بعد
از این 3ماهی که گذشت براتون نگم.

تنهایی رفتم و خونه پشتی خونه امون که یه ویلایی کوچولو و نقلی بود و راهش از
کوچه پشتی بود رو خریدم. صاحبش راضی نمیشد اما با پول هنگفتی که بهش
دادم خفه شد و خونه ارو سریع تخلیه کرد.
به سوگند چیزی نگفتم. پول این خونه ارو از ارثی که بهم رسیده بود دادم. البته
حساب به حساب منتقل نکردم. نقدا برداشتم و به صاحب خونه پول رو دادم.
وسایل خونه اونایی که نو و خوب بود رو گذاشتم بمونه بقیه اشو دادم سمساری و
وسایل جدید خریدم.
اون دوتا بادیگارد رو 24ساعته مواظب سوگند گذاشته بودم.کارای خونه که تموم شد حالا باید دنبال یکی میگشتم که شناسنامه جدید برای سوگند درست کنه و مدارک دانشگاهشو هم تغییر بدع.
اما کسی رو پیدا نمیکردم. مطمنن ارمین اشنا داشت اما نمیخواستم کسی این
موضوع رو بدونه.
به هرحال ارمین هم از من یه کینه قدیمی به دل داره که درست نیست بخوام هی
راز های زندگیم رو براش فاش کنم.
اونروزم سر چهارراه پشت چراغ قرمز وایستاده بودم که یه پسر بچه گفت:
-اقا گل نمیخری؟
نگاهی بهش کردم و ناگهان یه فکری به سرم زد:
-ببین یه سوال ازت دارم.اگر بتونی جوابمو بدی پول خوبی بهت میدم.

چشماش برق زد و نیشش باز شد:
-جونم پرس اقا.
صدای بوق ماشین پشتی باعث شد بگم:
-میکشم اونور بیا.
ماشین رو کنار خیابون که پارت کردم سریع خودش رو بهم رسوند.
نگاهش کردم
و گفتم:
-تو کسی رو میشناسی شناسنامه درست کنه.چشماش گرد شد و گفت:
-چی میگن اقا؟ من فقط گل می فروشم.
دست کردم و کیف پولم رو در اوردم و چندتا تراول صدی در اوردم و نشونش
دادم.
خیره به پولا گفت:
-میشناسم.
-سوارشو.
سریع ماشین رو دور زد و سوار شد. کیفم رو تو جیب شلوار اینوریم گذاشتم.
معمولا این جور بچه ها کیف قاپ خوبین.
-ادرس بده.
تقریبا رسیده بودیم محله های پایین شهر و جایی تو کوچه پس کوچه ها نگه
داشتم و پیاده شدیم.
پسر: اون خونه قهوه ایه. اسمش قاسمه شناسنامه و گذرنامه درست میکنه.
سری تکون دادم و دنبالش رفتم زنگو زد و یه صدای زمختی از پشت ایفن گفت:

-کیییه؟
اقا قاسم سعیدم... مشتری اوردم برات.
- ت گ گ ک .در باز شد. از تو کیفم سه تا تراول بهش دادم و اون خوشحال رفت. وارد خونه
شدم.
یه حیاط کثیف که مشخصه خیلی وقته اب و جارو نخورده و یه خونه کوچیک
باشیشه های شکسته.
وارد شدم یه مرد لاغر اندام بود.
نگاهی بهم کرد و گفت:
-چی میخوای؟
-شناسنامه.
نیشخندی زد و گفت:
-خرجش بالا میره.
-میخوام مدارک دانشگاهی هم عوض بشه.
-حله بشین.
روی زمین نشستم. یه میز و یه کامپیوتر اونجا بود بنظر می اومد کامپیوتر
پیشرفته ای باشه.
دستا چاپ و پرینتر و ....
-عکس سه در چهار باید بیاری. اسم و فامیلی که میخوای باشه ارو بنویس.
کاغذ خ گ ن :-سحر محجور نام پدر محسن و نام مادر محبوبه
اینو برای سوگند نوشتم و برای محبوبه خانم هم نوشتم:
-محبوبه نجفی .
-خسرو مشرقی اسم پدر سهند و اسم مادر شهلا.

کاغذ رو بهش دادم و گفتم:
-برای دومی خودت اسم پدر و مادر و بزن.
-اوکی.
-میتونی تو ثبت احوال ثبتشون کنی دیگه نمیخوام مشکلی پیش بیاد برای کارای
اداری.
به سیستم اشاره کرد:
-نگران نباش داداش. هکرم خوب کارم رو بلدم.
سری تکون دادم نمیدونستم اعتماد کنم یا نه.
-هرسه باید عکس سه در چهار برام بیاری.
-فردا میارم.
-حله شناسنامه که اوکی شد مدارک دانشگاهی رو درست میکنم.
-راستی نو صفحه ازدواج هم اسمامون رو بنویس.وقتی کارهای شناسنامه حل شد. با تردید گفتم:
-میشناسی چند نفر رو که کار با اسلحه بلد باشن و هنرای رزمیشون هم خوب
باشه؟
یکم نگاهم کرد و گفت:
-چیکار کردی؟ مامورا دنبالتن؟
نیشخندی زدم و گفتم:
-نه پرونده ام پاکه. فقط بادیگارد قابل اعتماد میخوام.
-اوکی فردا عکسا رو که میاری چند نفر رو بهت معرفی میکنم.
یه مقدار پول بهش دادم و اومدم بیرون مه گوشیم زنگ خورد و اسم عشقم روش
افتاد.
لبخندی زدم و سوار ماشین شدم و حواب دادم:

-بله عزیزم؟
-خشایار... برای فردا نوبت سونوگرافی گرفتم.
-باشه عزیزم دارم میام خونه.
-باشه... میبینمت.
تماس رو قطع کردم و راه افتادم.خونه که رسیدم سوگند روی مبل نشسته بود و داشت کتابشو میخوند. با اومدنم
بلند شد و اومد سمتم.
بوسیدمش و گفتم:
-خوبی؟
-اره... یکم حالت تهوع داشتم فقط.
خواستم ابراز نگرانی کنم که مادرش اومد و گفت:
-ویار بارداریه... طبیعیه ... سلام پسرم خسته نباشی.
لبخندی زدم بهش:
-سلام ممنونم.
روی مبل نشستیم و دستمو دور کمر سوگند حلقه کردم. سرش رو گذاشت رو
شونه ام. سوگند خیلی غمگینه... روز به روز هم داره افسرده تر میشه.
-اگر بگن دختره چی خشایار؟
نفسمو اروم فوت کردم و گفتم:
-دارم کاراش رو میکنم سوگند... نمیزارم اسیبی بهتون برسه.
سرش رو بلند کرد و گفت:
-چه کارایی؟نگاهم به نگاه معنادار مادر سوگند افتاد. خوشحالم که حرفی از حرفامون به
سوگند نزده.
-هیچی عزیزم دارم محافظا رو زیاد میکنم.
-وقتی بیان چند تا محافظ چیکار میتونن بکنن خشایار... من... نمیخوام

اگر دختر
شد ...
بغض کرد که گفتم:
-هیشش...
کمرش رو نوازش کردم و گفتم:
-فکرش رو نکن سوگندم... من نمیزارم اگر دختر شد... دخترمون رو ازمون بگیرن.
سرش رو دوباره گذاشتم رو شونه. مادر سوگند سوپ درست کرده بود و تقریبا
همه چیز های مقوی توش بود و خیلی هم خوشمزه بود
کلا از زمانی که شنیده سوگند بارداره از تولیدی اومده بود بیرون و به سوگند
میرسید. به خورد و خوراکش و اینطور هم شنیدم مجبورش میکنه هروز ورزش
های سبک هم بکنه تا ورم نکنه دست و پاهاش.
هرچند من راضیم. سوگند تپل تر شده و مخصوصا سینه هاش که پر تر و سفت تر
شدن.
حتی بین پاهاش هم تپل تر شده و اوف وقتی میکنم توش چه حالی میده ...شب سوگند گفت خسته است و رفت بخوابه.رفتم پیشش و کنارش دراز کشیدم و
نوازشش کردم.
سوگند: خشایار؟
-جانم؟
-حس بدی دارم... می ترسم تو یا بچه امون رو از دست بدم.
اشک تو چشماش حلقه زد. نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-نگران نباش عزیز دلم...
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-ساعت چنده سونوگرافیت؟
-4
-خیلی خب.... من صبح بییرون کار دارمچبرای نهار میام بعد بریم سونو...
-باشه... خشایار؟
-جانم؟
-میشه... رابطه داشته باشیم...؟
با خجالت اینو گفت لبخندی زدم و خم شدم روش و لبامون رو بهش چسبوندم
که بلافاصله شروع کرد به بوسیدنم و دستاش دور گردنم حلقه شد.منم بوسیدمش... نوازشش کردم. قربون صدقه اش رفتم.
وقتی خودم رو واردش کردم با لذت اه کشید و گفت:
-تند تر خشایار... اروم نه...
منظورش تلمبه هام بود مه از وقتی باردار شده بود خیلی اروم میزدم.
خودم رو بهش کوبیدم اما سعی داشتم به انتهاش نرسه.
روی چوچولشو مالیدم تا زودتر ارضا بشه.
از لذت به خودش می پیچید و همش میگفت:
-بیشتر... خشایار...
وقتی بالاخره ارضا شدم منم بعد از چند بار دیگه ارضا شدم و کنارش دراز کشیدم
و کشیدمش تو بغلم:
-دوستت دارم خانومم...
-دوستت دارم...خیلی خشایار... نبودنت ... فکرش دیوونه ام میکنه... قول بده...

ترکم.نمیکنی!
حتما یه بوهایی برده... سرشو بوسیدم:
-قول میدم عزیزم...
اینقدر نوازشش کردم تا خوابش برد. بلند شدم اروم یه دست لباس برداشتم و
ل ق .دوش گرفتم و برگشتم که مادر سوگند رو جلوی در تراس کوچیک دیدم که روی
سجاده اش نشسته و درحال قران خوندنه.
اروم رفتم سمتش و کنارش نشستم که خوندن رو تموم کرد و قران رو بوسید و
بهم نگاه کرد که گفتم:
-کارهارو انجام دادم... فردا... مشخص میشه اگر دختر بود میفوستمتون اونجا.
-اگر موقع رفتن ببینن چی پسرم؟
لبخندی زدم و گفتم:
-نگران نباشین فکر اونجاشو هم کردم.
سری تکون داد و گفت:
-خیلی خب پسرم هرجور صلاحه. انشالله که پسر باشه و این مشکلات پیش نمیاد.
سری تکون دادم و گفتم:
-شبتون بخیر.
****
بعد از رسوندن عکسای خودم و محبوبه خانم به قاسم گفتم عکسای سوگند رو
بعدا میارم.
برگشتم خونه و بعد از خوردن نهار با سوگند رفتیم سونوگرافی.از ماشین

که پیاده شدیم چند نفر بهمون نزدیک شدن که اولش خواستم گارد بگیرم دیدم سپهره. با عصبانیت نگاهش کردم. با جدیت گفت:
-با این که مطمنم بچه دختره اما می خوام مطمن باشم.
سوگند وحشت زده به بازوم چنگ انداخت. دستمو دور کمرش حلقه کردم اما نگاه
عصبیم رو از سپهر نگرفتم.
سپهر با جدیت گفت:
-افرادم هستن تا بهزور شمارو داخل ببرن.
دستمو بلند کردم که بلافاصله افراد جدیدی که استخدام کرده بودن دورمون رو
گرفتن.
سپهر جاخورده نگاهشون کرد.
با نفرت تو چشمای سپهر نگاه کردم و گفتم:
-از من و خانواده ام دور بمون.
پنج نفر از افراد جدید و دونفرم که از افراد ارمین بودن و سپهر فقط سه نفر
همراهش بود.
با کینه نگاهم کرد. به افرادم گفتم:
-خواست دنبالمون داخل بیاد میتونین دخلشون رو بیارین.افراد سپهر دست به کمر شدن تا در صورت لزوم اسلحه هاشون رو در بیارن. به سمت ساختمون رفتیم. یکیشون رو با خودم بردم داخل.
خیلی زود با دادن پول فرستادنمون داخل.
به خانم دکتر گفتم:
-جنسیتش میخوام اگر دختر هم بود تو برگه پسر نوشته بشه.
با چشمای گرد شده گفت:
-میخواین کار خلاف کنم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-مطمنن پول خوبی گیرتون میاد و کسی هم با خبر نمیشه.
مکث کرد. نیشخندی زدم و به سوگند اشاره زدم به روی تخت دراز بکشه.
سوگند روی تخت دراز کشید.
زنه رو به تایپیستش گفت:
-جنسیت رو پسر بزن.
دختره سری تکون داد و فقط نگاه معنا داری کرد که نگاه خشن و تهدید امیزی
بهش انداختم.
سرش رو سریع پایین انداخت.کنار سوگند ایستادم و زنه لباس سوگند رو تا روی شکمش بالا زده بود.
دکتر ژلی رو روی شکم سوگند ریخت و دستگاهی رو روش گذاشت و روی شکم
سوگند گردوند.
یه سری اصطلاحات گفت و بعد گفت:
-بچه پشتش هست... باند شو یه چیز شیرین یا ترش بخور... شاید بچرخه بشه
جنسیتش رو تشخیص داد.
دستمال برداشتم و به سوگند دادم. شکمش رو تمیز کرد و کمکش کردم بلند
بشه. دکتر:
-نیم ساعت دیگه دوباره بیاد. اب هم زیاد بخور و راه برو.
از اتاق اومدیم بیرون.
بادیگاردمو فرستادم بره ابمیوه بخره و سوگند رفت سمت اب سرد کن و اب برای

خودش ریخت و خورد.
کنارش رفتم و گفتم:
-نگران نباش سوگند...
با بغض گفت:
-مگه میشه خشایار... اون ادم... دم در میخواست باهامون بیاد داخل و ... اگر
ادمای تو نبودن...چشماش پر از اشک بود.
اهی کشیدم و گفتم:
-نگران نباش عزیز دلم... اون ادم دستش به بچه ما نمیرسه و من هرکاری میکنم
تا دستش به بچه امون نرسه سوگند... مطمن باش.
اهی کشید و گفت:
-باشه... بهت اعتماد دارم.
لبخندی بهش زدم.
بالاخره دوباره رفتیم داخل و اینبار گفت:
-دختره.
شوکه شدم. سوگند هم زیر لب گفت:
-وای...
نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم و دست سوگند رو لحظه ای فشار دادم:
-نگران نباش.
اما اشکای سوگند راه افتاده بود. بعد تموم شدنش اومدیم بیرون البته پول
هنگفتی براش چک کشیدم.
از ساختمون که خارج شدیم ماشینی جلوی در ساختمون پارک بود که سپهر جلو

نشسته د محافظ ا ستاده .پاکت کاغذ رو به یکیشون دادم و گفتم:
-بده به اون پسره وقتی خوند برام بیارش.
دستمو دور سوگند که خودشو تو بغلم پنهون کرده بود حلقه کردم و کشوندمش
سمت ماشینم.
سوارش که کردم خودمم سوار شدم، بادیگارد برگه سونو رو برام اورد.
برگه موچالع
شده بود.
نیشخندی زدم و گرفتمو گفتم:
-دنبالمون بیاین.
-چشم قربان.
ماشین رو حرکت دادم و گفتم:
-از این به بعد همه این هفت نفر بادیگارد همراهت میان دانشگاه و اسکورتت
میکنن.
سوگند زد زیر گریه.
اهی کشیدم و گفتم:
-خواهش میکنم سوگند. این پریشانی تو اونارو مشکوک میکنه.
ا گ ه گفت:-چرا گریه نکنم خشایار... این بچه... دخترمون... وای اگر دشت اونا بیوفته.
-هیششش... من ادم های بیشتری رو هم استخدام میکنم فعلا الان باید جایی
بریم.
گوشیم رو برداشتم و به سعید زنگ زدم:
- بله قربان؟
-مواظب باشین تعقیب نشیم.

-چشم قربان.
قطع کردم و شماره دو نفر بادیگاردی که ارمین فرستاده بود رو گرفتم:
-بله خشایار خان؟
-برگردین سمت خونه.
-دنبالنون نیایم قربان؟
-نیازی نیست همون کاری که گفتم رو بکنین.
تماس رو قطع کردم سوگند که حالا گریه اش ارومتر شده بود گفت:
-کجا میریم خشایار؟
-جایی که برات ماسک تغییر چهره درست کنن.
-تغییر چهره؟ چرا؟-چون قراره با هویت جدیدی به دانشگاه بری.
-چی؟ پس... توچی؟ میخوای ترکم کنی؟
-نه سوگند... من طاقت ندارم روزی از تو جدا بشم. نگران نباش عزیز دلم.
نفس راحتی کشید و گفت:
-قول میدی؟
-اره عزیزم...
-خیالم راحت شد.
دستشو گرفتم و اوردم بالا و پشت دستشو بوسیدم.
*
بعد از درست شدن یه ماسک تغییر چهر
ه برای سوگند اومدیم بیرون. ماسک رو زد و بردمش عکس بگیره.
با دادن پول عکسارو سریع گرفتیم و برگشتیم خونه. عکسارو دادم به محسن تا
برسونه به قاسم.
*
وقتی شناسنامه ها اماده شد مدارک سوگند رو تغییر دادیم و وقتی همه

چیز
انجام شد و شناسنامه ها تو دستم بود.رفتم خونه و بعد از شام بود که گفتم:
-یک هفته کلاسات رو نباید بری و بعد از یک هفته با یه هویت جدید وارد
دانشگاه میشی.
با تعجب گفت:
-باشه اما... مطمنی شدنیه؟
لبخندی زدم:
-اره ... وسایلاتون رو جمع کنین،فقط کتابات و یه سری وسایل ضروری. امشب
میریم خونه جدید.
سوگند شوکه گفت:
-چی؟ توام میای؟
لبخندی بهش زدم:
-اره عزیزم اما من وسایلی بر نمیدارم.
با بغض گفت:
-میخوای ترکم کنی؟
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-هیششش... هیچ وقت تنهات نمیزارم... پاشو عزیزم.به محبوبه خانم هم نگاه کردم:
-شماهم بلند بشین جمع کنین.
ساعت دو نیمه شب بود که همه چیز جمع شد و گفتم:
-سرتون رو به هیچ وجه بلند نکنین... دنبالم بیاین. چمدونارو خودم میام میبرم.
بی سرو صدا بردمشون پشت بوم و به اطراف نگاه کردم و وقتی مطمن

شدم کسی
نیست اروم گفتم:
-خم شین بیاین.
از دوتا پشت بوم اروم رد شدیم تا به خونه رسیدیم. قفلش رو با کلید باز کردم و
اشاره کردم برن داخل. داخل که شدیم درو بستم و گفتم:
-اینجا خونه جدیدتونه.
سوگند با تعجب گفت:
-چه جالب.
خندیدم و وارد خونه که شدیم گفتم:
-شوهرت رو دست کم نگیر عزیزم.
به خونه اشاره کردم:
-بمونین برم چمدون هاتون رو بیارم.وقتی چمدون هارو اوردم و چرخ خیاطی محبوبه خانم مدارک جدید رو بهشون
دادم و گفتم:.
-این مدارک جدیدتونه. سوگند باید همیشه پاتو از خونه بیرون میزاری اون ماسک
روی صورتت باشه. شما محبوبه خانم جاهایی که قبلا رفتین و شمارو میشناسن
نرین.
سوگند: چشم عزیزم.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-من نمیتونم برای همیشه بیام تو این خونه چون بالاخره ممکنه یه جا تعقیبم
کنن و نفهمم. من تو همون خونه زندگی میکنم و اخر شبا میام بهتون سر میزنم.

سوگند : تاکی خشایار؟تاکی باید اینطوری زندگی کنیم؟
-تا وقتی که بتونم سپهر رو از زندگیمون بیرون کنم.
***
قبل از روشن شدن هوا برگشتم به خونه و سوگند از داخل در پشت بوم رو قفل
کرد.
لباسام رو عوض کردم و از خونه اومدیم بیرون.
بادیگاردا همراهم اومدن به دونفری که از افراد ارمین بودن نگاه کردم و گفتم:
-به شما دونفر دیگه نیازی ندارم. برگردین پیش ارمین.شوکه شده گفتن:
-از کارمون راضی نبودین قربان؟
با اخم گفتم:
-از خبرچین خوشم نمیاد. زود برین رد کارتون.
سوییچ ماشین رو به یکی از ادمام دادم و خودمم روی صندلی شاگرد نشستم.
-برو.
اون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
-میتونم یه سوالی بپرسم قربان؟
-بپرس؟
-شما چرا نیاز به محافظ دارین؟ جسارت نباشه البته.
با اخم گفتم:
-ادمایی که دیروز اومده بودن جلوی در مطب رو یادتونه؟
-بله همون پسر بچه و بادیگارداش...
-اون طمع به بچه تو شکم همسرم داره. میخواد اگر دختر باشه اونو برده خودش

بکنه.
حیرت زده گفت:-یا خدا... این دیگه چه جورشه؟
دستم رو مشت کردم و با عصبانیت غریدم:
-هیچ وقت... حتی تا اخرین نفسم نمیزارم اتفاقی برای خانواده ام بیوفته.
با لحن جدی ای گفت:
-مطمن باشین ماهم بهتون کمک میکنیم. اگر دستور بدین این ادمای بی غیرت و
بی ناموس رو از روی زمین محوشون میکنیم.
-نه... اونا بانفوذ تر از اونین که بی دردسر محو بشن. تنها راهش مخفیانه زندگی
کردنه. من هنوز اونقدر محافظ استخدام نکردم که بتونم ازشون حفاظت کنم.
-من چند نفری رو میشناسم قربان.
-از کجا؟
-یه مربی باشگاه هنرای رزمی رو میشناسم که برای شاگرداش دنبال کار می
گرده. میتونم چند تا از شاگرداش رو استخدام کنیم.
-خوبه. دنبال ادمایی بگرد مه خوب بلد باشن مبارزه کنن و تا حدودی با اسلحع
اشنایی داشته باشن. در ضمن... سست عنصر هم نباشن کع بشه خریدشون.
-چشم قربان.
-اسمت چیه؟
-مجید قربان.-خوبه. مواظب اون دونفری که مرخص کردم باشین. اونا خبرچین های یه ادم

دیگه ان و مسلما بازهم مسلما باز هم سرو کله اشون پیدا میشه.
-چشم قربان.
به بیرون خیره بودیم که گوشیم زنگ خورد. ارمین بود:
-بله؟
-سعید و نعیم رو مرخص کردی چرا؟
-نیازی بهشون ندارم دیگه.
-بله شنیدم .
-دقیقا بخاطر دهن لقیشونه که الان برگشتن پیشت.
چند لحظه سکوت کرد و گفت:
-شنیدم دیروز کولاک کردی جلوی سپهر.
-اون مرتیکه باید حد خودش رو بشناسه.
-لابد تو میخوای این حق رو بهش نشون بدی؟ دست از لجبازی بردار خشایار. اون
فقط میخواد مطمن بشه و تا 17سالگی کاری به دخترت نداره.
-بچه من پسره ارمین و دیگه نیازی نیست اون دنبالم موس موس کنه.
-باور کنم پسره؟-بس کن. تو باید مثلا طرف من رو بگیری نه سپهر .
-چرا باید طرف تورو بگیرم وقتی برده حقیقی منو پنهون کردی؟
-مطمن باش هیچ وقت جای خواهرم رو بهت نمیگم مرتیکه هرزه.
شنیدم چند تا
برده جدید اوردی که زیرت باشن. دیگه سراغ شیدا رو نگیر. اون هیچ وقت دست
تو نمی افته.
تماس رو قطع کردم و مجید گفت:
-انگار به تمام اعضای خانواده اتون قصد کردن.
پوزخندی زدم :
-اره.

-درکتون میکنم چه حسی دارین. چند سال پیش به خواهر من تجاوز شد و بعدم
کشتنش. گناهش این بود که به اعتماد دوستش رفته بود به ی تولد اما اون پارتی
بوده و به پلیس زنگ میزنه اوناهم میفهمن و بهش تجاوز میکنن و میکشنش.
عصبی شدم. از این وضعیت متنفرم اما...
-پس درکم میکنی هرکاری برای نجاتشون انجام بدم.
-بله قربان.
وقتی رسیدیم به شرکت، تو پارکینگ گفتم:-کوچه پشتی که خونه ما هست چند نفر رو محافظ بزار. مخفیانه که کسی متوجه نشه.
-چشم قربان.
از ماشین پیاده شدم و باهم به سمت شرکت رفتیم.
* *
5سال بعد
از اون روزا پنج سال میگذره....
پنج سالی که جون کندم تا کسی سوگند و مادرش و دخترم سوگل رو پیدا نکنه.
سپهر بعد از دوسال رفت به انگلستان و اینبار به نظر میرسه واقعا رفته باشه.
ارمین بنظر میاد بیخیال شیدا شده باشه. یه برده جدید گرفته که بنظر میاد همه
توجه اش رو به خودش جلب کرده. مجید هم ادمای بیشتری رو استخدام کرده و
تو قالب ادمای معمولی و ... از سوگند و خانواده ام محافظت می کنن.

خیلی دلم میگیره وقتی با سوگند حتی یکبار هم نرفتم بیرون یا شام نبردمش
بیرون. یا دخترمون... اینکه نبردمش تا به حالا شهربازی.
وارد شرکت شدم و چشمم به امیرمهدی طعمه جدید ارمین بود خورد. اینقدر از
این ادم بدم میاد که نمیتونم تصورش رو هم بکنین.
امیر با دیدنم جلو اومد و گفت:-سلام خشایار خان.
با اخم براش سر تکون دادم که یه برگه گرفت سمتم و گفت:
-این لیست کالا ها و متقاضی هاشونه. ارمین گفت بدم بهتون.
به مجید اشاره کردم ازش بگیره و خودم به سمت اتاقم رفتم.
مجید دنبالم وارد اتاق شد و گفت:
-چرا اینقدر از این پسره بدتون میاد؟
-نمیدونم... اصلا حس خوبی بهش ندارم.
-چی بگم والا.
-نگاه کن به کاغذه ببین چی به چیه.
همین نوقع بود که موبایلم زنگ خورد. به اسم مستعار سوگند بود و فقط محبوبه
خانم و سوگند شماره اش رو داشتن. اخمام رو کشیدم توهم و جواب دادم:
-بله؟
-خشایار سوگل افتاده...
اخمام توهم رفت و گفتم:
-یعنی چی؟-داشت تو حیاط بازی میکرده افتاده و دستش زیرش مونده. فکر کنم انگشتش
شکسته چون سریع کبود شد.
عصبی گفتم:

-خیلی خب. صبر کنین.
-بچه داره هلاک میشه از درد.
با داد گفتم:
-بهت میگم صبر کن.
تماس رو قطع کردم و به مجید گفتم:
-باهام بیا.
از شرکت زدیم بیرون. میدونستم دربینا شرکت صدا رو هم ضبط میکنن.
نمیخواستم سوتی بدم. با اینکه بشدت برای دخترم نگران بودم اما سعی کردم
خودم رو کنترل کنم.
از ساختمون که خارج شدیم مجید درو برام باز کرد و نشستم و خودشم دور زد
سوار شد.
-راه بیوفت . زنگ بزن به سینا و بگو زن و بچه ام رو ببره بیمارستان ...
با نگرانی گفت:
-چشم.سریع شماره ارو گوفت منم شماره سوگند رو گرفتم که با گریه جواب داد:
-خشایار..
-الان سینا میاد میبرتتون بیمارستان منم خودم میام.
-باشه ما اماده ایم.
تماس رو قطع کردم و گفتم:
-منو جلو ایستگاه متروپیاده کن.
بی حرف جلو ایستگاه پیاده کرد و رفت منم منم با عجله وارد ایستگاه شدم و در
حال گم کردن ردم بودم.

وقتی مطمن شدم کسی تعقیبم نمیکنه از ورودی دیگه اش اومدم بیرون و یه
موتوری رو نگه داشتم و گفتم ببرتم بیمارستان.
پولشو دادم و پیاده شدم وقتی مطمن شدم کسی دنبالم نیست وارد سرویس
بهداشتی بیمارستان شدم و ماسک چهره ام رو از کیبم در اوردم و روی صورتم
گذاشتم و اومدم بیرون.
رفتم سمت ایستگاه پرستاری:
-سوگ...
-خشایار.برگشتم عقب سوگند رو دیدم. چشماش از بس گریه کرده بود سرخ شده بود.
خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:
-چرا دیر اومدی؟
اهی کشیدم و گفتم:
-سوگل چطوره؟
-مسکن بهش زدن. اونحاست.
باهم به سمت یکی از تختای اورژانس رفتیم که پرده هاش کشیده شده بود. وارد
شدیم که محبوبه خانم بلند شد و گفت:
-سلام پسرم.
-سلام.
رفتم کنار تخت و به دختر کوچولوم نگاه کردم که خواب بود اما رد اشک روی
صورتش مونده بود. لبای کوچولوش ترک خورده بودن.
دست چپش تو گچ بود.

صورتشو نوازش کردم که سوگند با صدای خشدارش گفت:
-استخونش ترک خورده. یک ماه بیشتر باید تو گچ باشه.
دلم برای دخترم داشت اتیش میگرفت. حتما خیلی درد کشیده.
س گند: هم انه ات م فت...خم شدم پیشونی سوگلم رو بوسیدم و گفتم:
-میمونم تا بیدار بشه.
سرم رو بلند کردم محبوبه خانم رو ندیدم. سوگند اومد پیشم و در حالی که هنوز
بغض داشت گفت:
-کی تموم میشه خشایار؟
میدونستم خسته است... من اونو وارد زندگیم کردم و این مشکلات رو بهش
تحمیل کردم.
برگشتم سمتش و بغلش کردم. سروو روی سینه ام گذاشت و گفت:
-دلم یه زندگی عادی می خواد خشایار...
سرشو بوسیدم:
-سعی می کنم عزیزم...
با صدای ناله های سوگل سریع از هم جدا شدیم. کنارش خودمو رسوندم و سوگل
تو خواب همش میگفت بابا...
دلم می لرزید. سرش رو نوازش کردم:
-جانم دخترم... بابایی اینجاست...
اما انگار هوشیار نبود و هزیون می گفت. دکتر معاینه اش کرد و بعد از در اوردن
سرمش گفتن میتونیم ببریمش فقط مسکناشو سر ساعت بدیم که بچه اذیت نشه.بغلش کردم و از بیمارستان اومدیم بیرون. سوار ماشین

سینا شدیم و راه افتادیم.
محبوبه خانم جلو نشسته بود و منو سوگند و سوگل که تو بغلم بود عقب نشستیم.
سوگل رو تو بغلم نوازش میکردم که گوشیم زنگ خورد. کلافه از جیبم در اوردم.
ارمین بود.
-بله؟
-کجا رفتی؟
-کارداشتم.
-امیر تصادف کرده .
با تعجب گفتم:
-اون که شرکت بود. چطوری تصادف کرده؟
-پسره بی عقل موقع رد شدن از خیابون ماشین زده بهش. از شانس گندمون
دکتر میگه احتمالاا بره تو کما.
کلافه گفتم:
-خودت بهش رسیدگی کن. من ازش خوشم نمیاد همون بهتر که شرش کم بشه.
-پخمه تر از این از کجا می خوایم پیدا کنیم؟
-خودت میدونی من کار دارم.
بدون اینکه بزارم حرفی بزنه قطع کردم. سوگند:-کی تصادف کرده؟
-یه نفر تو شرکت. تو نگران نباش.
خم شد سمتم و سرش رو به بازوم تکیه داد. با بغض گفت:
-کی تموم میشه این قایم موشکا؟
سرشو بوسیدم:
-یکم مونده. خیالم از بابت خواهرمم که راحت بشه. میکشم کنار کلا

عزیزم.
-ازش خبر داری؟
-اره...
-الان چند سالشه؟
-22
-اهان.
رسیدیم بالاخره رفتیم داخل که سوگند چشماش رو باز کرد و بادیدنم بغض کرده
گفت:
-بابایی؟
-جونم دخترم؟
با ناز و بغض گفت:-دستم درد میکنه؟
وارد اتاقش شدم و روی تختش نشستم و اروم صورتش رو نوازش کردم:
-جونم... میدونم عزیزم... بابایی فدات بشه.
سرشو روی سینه ام گذاشت و گفت:
-میشه زود نری؟ من دلم تنگ میشع دستم درد میگیره.
لبخندی زدم و گفتم:
-باشه دخترم... حالا بزار مامان لباسات رو عوض کنه باشه ؟
-باشه.
سوگند لباسای سوگل رو عوض کرد و سوگل دوباره تو بغلم موچاله شد.
روی تختش دراز کشیدم و سوگلم رو بغلم دراز کردم و سوگل گفت:
-اگر بری دستم درد میگیره.
دست سالمشو بوسیدم و گفتم:
-قربونت بشم...
جالب بود بچه ای که مثل سوگل که اصلا یه جا بند نمیشد تو بغلم اروم و ساکت

ساعت ها میتونست بمونه.
سوگند بعد از یک ساعت با ظرف سوپ اومد. این فسقله من عاشق سوپه.سریع گفت:
-بابا بهم سوپ بده.
سوگند اخم کرد و گفت:
-دست راستت سالمه خودت میتونی بخوری.
زیر گوش سوگل ولی جوری که سوگند هم بشنوه با شیطنت گفتم:
-مامان حسودی میکنه تو همش بغلمی.
سوگل خندید و گفت:
-مامان خوب توام بیا بغل بابا... بابا بزرگه توام جا میشی.
منو سوگند جفتمون خندیدیم. دستم برای سوگند باز کردم و گفتم:
-بیا توام جا میشی.
لب گزید و گفت:
-زشته خشایار.
سوگل:
-بیا دیگه مامان.
سوگند هم اومد و روی پای دیگه ام نشست.
لبخندی زدم و دستامو دور جفتشون حلقه کردم.قلبم از حس خوشبختی گرم شده بود.
*
کل اونروز رو پیش سوگندشون بودم و وقتی شب سوگل خوابید رفتم اتاقمون
پیش سوگند.
سوگند لباس خواب توریشو پوشیده بود. لبخندی بهش زدم و با ابروی بالا رفته
گفتم:

-این خانم خوشگل و جذاب مال منه؟
لبخندی زد و اومد سمتم و دستاش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:
-بله... این خانم خوشگل و جذاب مال توعه...
و دکمه های پیراهنم رو باز کرد. بعد دستشو بالا اورد و ماسک صورتم رو در اورد
و انداخت زمین. دستام رو دورش حلقه کردم و سرم رو خم کردم روش و لباش رو
بوسیدم.
اونم همراهیم کرد. اروم بردمش عقب و روی تخت درازش کردم و روی تنش
خیمه زدم و صورتمو توی گردنش فرو کردم و بوسیدمش و لیسش زدم.
-اه...
بوسه زنان پایین اومدم و بندای لباسش رو پایین کشیدم و اونقدر بوسیدم و
لباسش رو پایین کشیدم تا به لگنش رسیدم.بلند شدم و لباس رو در اوردم پیراهنپاهاش رو از هم باز کردم و خم شدم بین پاهاش و چوچولش رو مکیدم. روی
کصش رو زبون کشیدم و اونم با صدای کنترل شده ای ناله میکرد.
دستشو توی موهام می کشید و گاهی سرم رو به خودش فشار میداد.
قبل از اینکه بخواد ارضا بشه بلند شدم و خودم رو بین پاهاش جا کرد و مردونگیم
رو یه دفعه داخلش فرو کردم.
خم شدم روش و هین کوبیدن خودم بهش سینه اشو تو دهنم فرو کردم و مکیدم.
وقتی ارضا شد خم شدم روش لبشو بوسیدم و خودم و عمیق تر و محکم تر بهش

کوبیدم تا منم ارضا شدم.
سرش رو که رو سینه ام گذاشت بلافاضله خوابش برد. لبخندی زدم و نوازشش
کردم.
ای کاش بتونم یه زندگی بدون دغدغه براش درست کنم.
* 1
ماه بعد.
-خواهرتون از بیمارستان استعفا دادن و پرستار پسری شدن به اسم امیر مهدی
که پسر مدیر بیمارستانشونه. تو خونه قراره ازشون مراقبت کنن . این پسر تو
کماست و زیاد امیدی به بهبودیش نیست.
با خوندن این پیامک انگار یه چیزی به قلبم چنگ انداخت. وحشت زده نوشتم:-فامیل پسر؟
بلافاصله جواب داد:
-امیر مهدی لطفی.
احساس کردم قلبم تیر کشید. روی صندلی به سختی نشستم و رنگم پریده بود
که مجید سریع اومد سمتم:
-خشایار خان... چی شده؟
از جام پریدم و به سمت اتاق ارمین رفتم و بدون در زدن رفتم تو. با تعجب گفت:
-چته؟
-امیر مهدی که دیگه بهوش نمیاد؟
شوکه نگاهم کرد و گفت:
-نمیدونم؟ چرا رنگت پریده؟

اگر بگم شیدا پیش امیر مهدی هست احتمالا همین الان بره سراغش...
دهنم
بسته شد و گفتم:
-هیچی...
به اتاقم برگشتم. مجید با دیدنم نگران گفت:
-چیشده اقا؟-دعا کن امیر مهدی بهوش نیاد.
-چرا؟
-بعدا میگم.
***
خوشبختانه دوماه گذشت و امیر مهدی بهوش نیومد.
با خیال راحت داشتم زندگیمو میکردم که برام پیامک اومد:
-امیر مهدی لطفی بهوش اومد.
پیش سوگندشون بودم که این پیام اومد. سرم گیج رفت و سرم رو بین
دستام
گرفتم.
-خشایار... چیشد؟
-یه چیزی بیار بخورم... حالم خوب نیست.
سریع رفت و بعد از مدتی در حالی که محتویات لیوان رو هم میزد
برگشت سوگل
کنارم نشسته بود و بازوم رو نوازش میکرد مثلا زودتر خوب بشم.
اب قند رو خوردم که سوگند گفت:
-چیشده؟ مریض شدی؟
-نه عزیزم...-چیشده خشایار دق دادی منو...
بهش نگاه کردم و گفتم:
-خواهرم تو دردسر افتاده.
بهت زده گفت:

-چ چه در...دردسری؟
-بعدا میگم.
به سوگل با چشم اشاره کردم و بعد از مدتی گفتم:
-من باید برم سوگند...
-باشه عزیزم.
سوگل سریع خودشو تو بغلم انداخت و گفت:
-نرو بابایی ... بری من دستم درد میگیره.
سرشو بوسیدم و گفتم:
-باید برم دخترم. وقتی قول میدم برگشتی یه اسباب بازی خوب بخرم. باشه؟
یکم فکر کرد و گفت:
-از این چادر مسافرتی ها برام بگیر.
خندیدم و گفتم:-باشه عزیزم. حالا بابایی رو بوس کن و بعد بدو برو تو اتاقت.
سریع گونه امو بوسید و بعد بلند شد و دویید رفت اتاقش. به سوگند اشارع کردم:
-دنبالم بیا درو قفل کن.
رفتیم پشت بوم و اروم با سر پایین برگشتم به خونه.
گوشیم رو برداشتم و شماره ارمین رو گرفتم:
-بله؟
-یه مسله مهم پیش اومده باید ببینمت. کجایی؟
-خونه ام. بیا.
-اوکی
تلفن رو قطع کردم و از خونه اومدم بیرون. مجید تو ماشین نشسته بود با دیدنم
سریع پیاده شد و اومد سمتم:

-جایی میرین ؟
-اره.
درو برام باز کرد و سوار شدم. خودشم ماشین رو دور زد و سوار شد:
-برو خونه ارمین.
-چشم قربان.کلافه دست می کشیدم تو موهام که گفت:
-خشایار خان می تونم بپرسم چی شده؟
-خواهرم پیش امیر مهدی یه.
شوکه گفت:
-عجب بد شانسی ... چی شده؟ چرا؟ مگه بهوش اومده؟
-اره. پرستارش شده بود و من فکر نمیکردم اون عوضی بهوش بیاد. حالا بهوش
اومده.
-اجازه بدین افراد رو بفرستم تا امیر رو سر به نیست کنن و خواهرتون رو به پیش
شما بیارن.
-نه... وجود امیر برای ما و شرکت مهمه... خرج زیادی روش کردیم و مردن اون
مارو تو دردسر میندازه... این مشکلیه که فقط ارمین میتونه حلش کنه.
بالاخره رسیدیم به خونه اش پیاده شدیم و باهم وارد خونه اش شدیم.
محافظاش درو باز کردن برامون. اما تا وارد نشیمن شدیم مجید سریع پشت کرد و
منم دیدم زن برهنه ای بین پاهای ارمین پایین مبل نشسته بود و داشت براش
ساک میزد. با چندش نگاهم رو ازشون گرفتم. دسرسته سوگند هم اینکارو برام
کرده بود اما اینکه ارمین اینقدر بی غیرت و سیب زمینی بود اعصابمو

خورد کرده
بودنگاهمو گرفتم و ارمین اهی کشید و گفت:-راجب شیداست.
-صبر کن.
باورم نمیشه اینقدر نسبت به شیدا بی تفاوت شده باشه.
وقتی کار دختره تموم شد بلند شد و رفت. ارمین هم لباساش رو پوشید و گفت:
-حالا میتونی بشینی.
روی مبل تک نفره نشستم و ارمین گفت:
-موضوع شیدا دیگه بهمن مربوط نیست. اون الان از سن اموزش و بردع بودنش
گذشته.
-اون تو دردسره و الان تنها کسی که میتونه کمکش کنه تویی.
پوزخندی زد و گفت:
-اووو... خشایار خان با این همه دم و دستگاهی که بهم زده نتونسته خواهرش رو
نجات بده.
خیره به ارمین و پوزخند مسخره اش گفتم:
-اون پیش امیر مهدی. فکر نکنم دوست داشته باشی امیر مهدی زودتر از تو
تصاحبش کنه.
پوزخندش ماسید و با چشمای گرد شده گفت:
- ؟-امیر مهدی بهوش اومده. شیدا پرستار بیمارستانی بوده که پدر امیر رییسشه. از
کارش استعفا میده اما لطفی شرط میزاره پرستار امیر بشه و اونم قبول میکنه. فکر
نمیکردم از کما در بیاد. اما حالا که بهوش اومده مسلما با اون چیزای

وحشیانه ای
مه تو یادش دادی اسیب جدی ای به شیدا میزنه.
ارمین عصبی گفت:
-گندیه که خودت زدی خودتم پاکش کن.
بلند شد و رفت سمت قفسه مشروب هاش مطمنم بشدت عصبانیه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خواهش میکنم ارمین. اون گناهی نداره و اینکه من از دست تونجاتش دادم که
قاطی این ماجرا ها نشه نه این که گیر یکی بدتر از تو بیوفته.
ارمین پوزخندی زد و گفت:
-اشتباهت همینجا بود.
عصبی گفتم:
-نجاتش بده. نگفتم بعدش برده ات بشه که.
یکم نگاهم کرد و گفت:
-اینکه دست نخورده بمونه بستگی به خودش داره اما... بعد از پس گرفتنش به
خودت میدمش. از برده های دست خورده خوشم نمیاد.سری تکون دادم که گفت:
-میتونی بری.
بی حرف از خونه اش اومدیم بیرون. مجید حین روشن کردن ماشین گفت:
-بنظرتون واقعا چشم داشتی به خواهرتون نداره؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بعید میدونم. اون سالها دنبالش بود.
مجید چیزی نگفت. شیشه ارو دادم پایین و سرم و رو سمت پنجره خم کردم.

*
بهترین خبر برام خبر فرار کردن شیدا از دست امیر بود. ارمین هم گفت بهتر که
فرار کرده و کاری بهش نداره.
حالا میتونستم نفس راحت بکشم اما خیلی دوام نداشت چون... امیر پیداش کرد و
وقتی فهمیدیم که افرادم خبر دادن شیدارو عین گونی سیب زمینی روی دوشش
انداخته سوار ماشین کرده و برده اتش و بدترین قسمتش این بود که انگار
بیهوشش کرده.
بلافاصله رفتم سراغ ارمین و اونم گفت سعیش رو میکنه تا درست کنه این گند
کاری رو.بدترین خبر هارو ارمین بهم میداد که امیر بزور بردتش و عقدش کرده و به اومین
پیشنهاد داده تا برن و دونفری با شیدا رابطه داشته باشن. اینقدر از شنیدن
عصبانی و ناراحت شدم که قلبم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت و وقتی چشم باز
کردم بیمارستان بودم و مجید میگفت یه سکته حفیف قلبی رو رد کردم.
گفتم به سوگند خبر ندن. اونشب بیمارستان بستری بودم و روز بعد با کلی توصیه
و دارو از بیمارستان مرخص شدم.
سوگند وقتی فهمید بلافاصله اومد که حسابی عصبانی شدم.
مجید درو براش باز کرد و خودش رفت. با دیدن با عصبانیت گفتم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟ این همه سختی میکشیم و ...
سریع خودشو بهم رسوند و لبشو رو لبم گذاشت و دستاشو دورم حلقه کرد.
عین اب رو اتیش بود.
به خودم که اومدم دستامو دورش حلقه کردم وبعد از چند بوسه لبامو ازش جدا
کردم.
محکم تو بغلم کشیدمش و گفتم:
-تو منبع ارامش منی.
خودشو تو بغلم جمع کرد و گفت:
-برای همین اومدم دیگه... وقتی شنیدم خیلی نگرانت شدم. تو مگه چند سالته؟روی تخت نشستم و اونم روی پاهام نشوندم و نوازشش کردم:
-وضعیت شیدا اصلا خوب نیست سوگند...
-تو داری همه تلاشتو میکنی عزیزم...بعضی چیزارو باید بسپری به دست سرنوشت.
اهی کشیدم و دراز کشیدم و سوگندم کشیدم روی خودم و همونطوروکه به سقف
خیره بودم گفتم:
-من دزدیدمش تا از دست این ادما نجاتش بدم... اما گیر یکی بدتر افتاده... چرا تو
همه کارا گند میزنم؟
-هیشش. نگو این حرف رو تو چند ساله مارو مخفی کردی بدون هیچ مشکلی...
شاید تقدیر شیدا همینطوری هست عزیزم...
اونشب فقط سوگند رو نوازش کردم و سوگند هم همینطور. نزدیک سحر

بود که
بیدارش کردم و فرستادمش بره.
* (
این قسمتارو تو جلد اول خوندین خلاصه اش میکنم)
امیر زودتر از موعدش به پلیسا لو دادیم تا شیدا رو بتونیم فراری بدیم.
در حالی که فکر میکردم میتونم شیدا رو نجات بدم ارمین دزدیدش و با اینکه
میگفت خسته بشه رهاش میکنه اما من بعید میدونستم برای همین برای هممهوقتی بالاخره به یقین رسیدم و ارمین هم تایید کرد که شیدا رو بهم نمیده دستور
دادم همه برای فردا و رفتن به خونه ارمین اماده باشن.
اون شب رفتم خونه پیش سوگندشون.
با سوگل کلی بازی کردم و خودم براش قصه گفتم تا بخوابه. نمیدونم چرا حس
میکردم شاید دیگه نبینمشون.
وقتی سوگل خوابید به اتاق خودمون رفتم.
سوگند لباس خواب پوشیده بود. با لبخند دستامو دورش حلقه کردم.
-نمیدونم چرا حس میکنم یه جوری رفتار میکنی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-فودا با افرادم میرم برای اوردن شیدا.
شوکه گفت:
-چی؟ ارمین... ممکنه بهت اسیب بزنه؟
گونه اشو نوازش کردم:
-اره...
چشماش پر از اشک شد:
-خشایار... اگر طوریت بشه من چیکار کنم؟نوازشش کردم و اون اشکاش

راه افتاد.
سرشو بوسیدم و گفتم:
-مجید افراد قابل اعتمادی رو برای مواظبت از شماها گذاشته. حتی اگر... من
برنگشتم بهم قول بده سوگل رو خوب بزرگ میکنی و مواظبش هستی.
اشکاش روان شد روی گونه اش. با سر انگشت هام اشکاش رو پاک کردم:
-معذرت میخوام سوگند... زندگیت رو خربا کردم... خودم روبهت تحمیل کردم و
حتی... یکبار هم نشد ببرمت بازار یا بیرون... یا...
خودشو روی پاهاش بالا کشید و لبشو روی لبم گذاشت و مجبورم کرد سکوت
کنم.
لبشو بوسیدم و به خودم فشردمش. انگار که اخرین باره میتونم لمسش کنم.
بوسیدمش و نوازشش کردم.
صورتش رو عقب کشید و گفت:
-میدونم که... مجبوری بری... پس .. مراقب خودت باش...
با پشت انگشت هاش روی گونه ام کشید و گفت:
-خیلی دوستت دارم ...
لبختدی زدم و دستمو بردم بالا و دستشو گرفتم جلوی دهنم و بوسیدمش.
-م ا خ د ستت دا عشق ...اروم اروم بردمش عقب که گفت:
-نه...
با تعجب نگاهش کردم که نشست روی زمین مقابلم و کمربندمو باز کرد.

هیچی نگفتم. زیاد اینکارو نمیکرد ولی وقتی میکرد چنان لذتی می بردم که حد و
اندازه نداره.
شلوار و شورتمو پایین کشید. مردونگیم تقریبا بلند شده بود. با دستش مالیدش.
اه کشیدم و اون سرش رو جلو اورد و مردونگیم رو تو دهنش فرو برد.
دهن خیس
و داغش...
دیدن لباس سرخش رو مردونگیم لذت بخش بود.
دستام رو توی موهاش فرو بردم اما نه فشاری اوردم نه کشیدمشون.
خودش ریتم
رو به دست گرفته بود.
وقتی حسابی ساک زد و من اه کشیدم حس کردم نزدیک ارضا شدنمه عقب
کشید.
چونه و گردنش خیس شده بود.
خم شدم بغلش کردم و بردمش سمت تخت و درازش کردم رو شکم.
خواست
بچرخه نذاشتم.به باسن خوش فرمش که این لباس خواب توری بهتر نمایانش کرده بود با لذت
نگاه کردم.
دستام رو بردم سمتش لباسش و محکم با دو دستم کشیدمش و پاره اش کردم.
از روی باسنش کنارش زدم و لپای باسنشو توی دستام گرفتم و خم شدم روش و
سمت راستی رو بوسیدم.

-اه...
تو دستم مالیدمشون و سمت چپی رو گاز گرفتم.
-اه...خشایار...
-پاهاتو کامل باز کن.
زانوهاش رو از دو طرف تو شکمش جمع کرد و حالا بهشت زیباش مقابل دیدم
بود. بدون هیچ مانعی.
دستمو اروم روی سوراخ عقبش کشیدم و دورانی دورشو نوازش کردم.
هیچ وقت از عقب باهم نبودیم مسلما باید درد وحشتناکی هم برا داشته باشه برای
همین هیچ وقت پیشنهادشو ندادم.
انگشتم رو بردم سمت بهشتشه بخاطر تحریک شدنش خیس بود.
انگشتم اروم داخلش فرو کردم و با همون یه انگشت تا انتهاش داخلش تند تلمبه
زدم.واژن داغش دور انگشتم... بیتاب بودم مردونگیم رو فرو کنم داخلش. اما نمیخوام
امشب زود تموم بشه.
دست دیگه ام روی کمرش گذاشتم و نوازشش کردم. انگشت دومم رو هم واردش
کردم.
ناله های ریز میکرد. امشب.... دلم ناله بلند تری می خواست...
انگشت سومم رو هم به زور داخلش فرو بردم:
-اووف....
لبخند زدم و با همون سه تا توش تلمبه زدم. اینقدر زدم تا ارضا شد .
خیسی دستم به کصش و باسنش مالید و اونارو تو مشتم فشار دادم.
-بچرخ سوگند.

بر حرف چرخید و به پشت دراز کشید. چشماش خمار بودن.
با لبخند خیمه زدم روش و لباشو بوسیدم.
عقب کشیدم و تو چشمای نازش نگاه کردم:
-دوستت دارم عشق من...
خودم رو تنظیم کردم روی سورراخش و وقتی خواست جواب بده خودم رو
داخلش کوبیدم که اه ارومی از بین لباش در اورد و چشماش بسته شد.دستاشو دور گردنم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. منم بالا تنه اش رو تو بغلم
کشیدم و خودم رو بهش میکوبیدم.
از فکر اینکه فردا زنده بر نمیگردم ناخواسته محکم و عمیق بهش ضربه میزدم.
وقتی بالاخره ارضا شدم. بعد از شیش سال دوباره ابم رو داخلش خالی کردم.
روش دراز کشیدم و کنارگوشش گفتم:
-یادت نره قرض ضد بارداری بخوری.
با صدای ضعیفی گفت:
-باشه.
-اذیت نمیشی؟
دستاشو محکم تر کرد:
-نه...بمون...
چشمام رو بستم و سعی کردم این حضور رو برای خودم ثبت کنم.
بعد از دوستا دستاش شل شد بالاخره و کنارش روی تخت افتاد.
اروم بلند شدم و کنارش دراز کشیدم.
صورت خوشگلشو بوسیدم و زمزمه کردم:-دوستت دارم...تو فرشته ای هستی که باعث شدی بخاطرت از اون منجلاب بیام

بیرون.
پیشونیش رو بوسیدم و بلند شدم. ملافه ارو کشیدم رو تنش و لباسام رو پوشیدم.
کتمم برداشتم و از تو جیبش نامه ای که برای سوگند نوشته بودم و روی میز
ارایشیش گذاشتم.
از اتاق که خارج شدم محبوبه خانم رو جلوی تراس دیدم قران میخونه.
رفتم
سمتش ونارش نشستم و گفتم:
-درو پشت سرم قفل میکنم. میرم دنبال خواهرم که شاید زنده برنگردم... مواظب
امانتی هام باشین... سوگل... خیلی ها دنبالشن... هیچ وقت نباید دستشون بهش
برسه. نذارید سوگند به اون خونه بیاد چون تحت نظره... اگر... برنگشتم.... سوگند...
سخت بود برام ولی گفتم:
-اگر خواست ازدواج کنه... مطمن بشین ادم خوبی باشهو سوگل رو دوست داشته
باشه. من مشکلی ندارم.
بلند شدم و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه از خونه اومدم بیرون و رفتم پشت بوم.
قفل رو برداشتم و از روی پشت بوم درش رو قفل کردم.
به خونه برگشتم. مجید داخل بود. با جدیت گفتم:
-همه اماده ان؟
با جدیت گفت:-بله.
سری تکون دادم و گفتم:

-فردا صبح بعد از رفتن ارمین به شرکت حمله میکنیم. بگو خوب استراحت کنن و
حواسشون رو جمع کنن.
به سمت اتاقم رفتم و لباس برداشتم و رفتم حموم.
زیر دوش اب چشمام رو بستم و صورت سوگند رو تجسم کردم.
صورت سوگلم... سوگل قلبم بود... هوای نفس کشیدنم بود... دخترم بود... پرنسسم
بود...
بعد از دوش برگشتم به اتاق و روی تخت دراز کشیدم. فردا روز مهمی بود...
***
ساعت نه از خونه با مجید اومدیم بیرون. مجید از افراد خبر گرفت که اماده باشن.
قرار بود برم شرکت تا ارمین شک نکنه و بعد به یک بهانه بیام بیرون.
ساعت 11به بهانه وصول کردن چکا از شرکت زدم بیرون و گفتم:
-گاز بده سمت خونه اش. باید تا قبل برگشتنش تموم بشه.
وقتی رسیدیم اسلحه ام رو در اوردم و مجید هم همینطور.
مجید هندزفری تو گوشش بود گفت:
-حالا.افرادم از ماشینا پیاده شدن و به دوتا نگهبان دم در شلیک کردن.
از ماشین پیاده شدم. پنج نفر جلوتر رفتن.
بلافاصله به محافظین شلیک میکردن. طبق گفته ام به خدمه کاری نداشتن.
-بریم تو...
ده نفر تو باغ عمارت موندن و منو مجید و پنج نفر جلومون دوییدم داخل.
چشمم به یکی از خدمه افتاد که پشت ستون قایم شده بود.

-اونو بیار اینجا.
مجید رفت سمتشش و اسلحه اشو نشونه رفت روی پیشوتیش:
-تکون بخور.
زنه درحال گریه اومد سمتمون. بدنش از ترس به رعشه افتاده بود:
-شیدا کجاست؟
-ب..بالا...در سوم.
به سمت پله ها رفتم که دونفر محافظ دویید پایین که سریع مهلت ندادم و
بهشون شلیک کردم و افتادن روی زمین.
وارد طبقه بالا شدیم. هیچکس نبود اما صدای شلیک همچنان می اومد این یعنی
تعداد محافظا بیش از حد انتظارم بود.با مجید و اون پنج نفر همه اتاقارو داشتیم میگشتیم. وارد یه اتاق با تم دخترانه
شدم.
به همه جا چشم دوختم و مجید گفت:
-اینجا هم نیست قربان.
با عصبانیت گفتم:
-پس کدوم گوریه؟ اون مستخدم احمق گفت در سوم..
ناامید رفتم سمت تخت و نشستم و روبه مجید گفتم:
-برین بقیه اتاقارو بگردین.
اروم انگار با خودم حرف میزنم گفتم:
-خدا بهت رحم کنه ارمین ... دعاکن وقتی دستم بهت میرسه شیدا چیزیش نشده
باشه... وگرنه خودم یه گلوله حرومت میکنم.
بلند شدم و رفتم سمت در. نزدیک در شده بودم که صدای خش خش ضعیفی از

پشتم اومد. سریع چرخبدم و اسلحه ارو سمتش نشونه رفتم اما با دیدن شیدا
شوکه شدم. اونم وحشت زده جیغ کشید و عقب رفت اما پاهاش توهم گیر کرد و
با باسن خورد زمین.
چشماش پر از اش بود و وحشت زده و ترسیده نگاهم میکرد. اسلحه ارو پایین
اوردم و گفتم:-شیدا...
رفتم سمتش و جلوش روی زانوهام نشستم. چشمام پر از اشک شد:
-ابجی کوچولوم چقدر بزرگ شده
با بغض گفت:
-ت...تو...
نذاشتم ادامه بده میون بغضم خندیدم و گفتم:
-میدونم نمیشناسی و ترسیدی... من برادرتم.
با گریه به اجزای صورتم نگاه کرد و گفت:
-میدونم.
اسلحه امو گذاشتم زمین و دستام رو بردم جلو و کشیدمش تو بغلم. سرشو روی
سینه ام گذاشت.
احساس ارامش کردم. اینکه پاره تنم بعد از مدت ها الان پیشمه.
-باید... از اینجا بری.
از خودم جداش کردم و نذاشتم ادامه بده:
-دیگه نه... میدونم سوال های زیادی داری ... اما...
پرید وسط حرف و با افسوس و درد گفت:-اون گفت به دخترت اسیب میزنه اگر باهات بیام... از اینجا برو...
شوکه نگاهش کردم. یعنی ارمیی اینقدر پست بود که با تهدید شیدا

بخواد اونو نگه
داره؟
-ارمین... همه چیز رو بهت گفته؟
-اره...
اهی کشیدم و گفتم:
-اونا جاشون امنه شبدا.... دست ارمین هیچ وقت به اونا نمیرسه.
مردد نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
-مطمن باش عزیزم. من همیشه اولویتم تو بودی.... پاشو... وقتشه از اینجا بریم.
اما یه دفعه صدای ارمین از پشت سرمون اومد.
-اون هیچ جا نمیاد.
تو یه حرکت بلند شدم و برگشتم اسلحه امو سمت ارمین گرفتم. با دست دیگه
امم شیدا رو پشتم نگه داشتم.
ارمین خونسرد و بدون دفاع ننو نگاه میکرد:
-انگار حرفامو جدی نگرفتی خشایار.
با کینه گفتم:-فکر کردی پاره تنمو ول میکنم تاتو کفتار گوشت تنشو تیکه و پاره کنی؟
ارمین پوزخندی زد و به شیدا نگاه کرد:
-گوشت تنتو تیکه پاره کردم یا برعکس اون امیر بی صفت لذت تقدیمت کردم.
شیدا چیزی نگفت و ارمین گفت:
-همه برده ها نمک نشناسن.
خونم به جوش اومد با عصبانیت داد زدم:
-شیدا برده تو نیست.
ارمین: نکنه فراموش.کرزی قراردادی که تو بچگیش امضا شده؟

-شیدا که.امضاش نکرده . قرار شد وقتی 17سالشش شد اون قرار داد رو امضا کنه
اما الان 23سالشه و اون قرار داد رو امضا نکرده پس برده تو نیست.
ارمین پوزخندی زد و گفت:
-واقعا فکر می کنی اهمیت می دم؟ اون برده منه... و اینکه تو هیچحقی در دخالت
تو این موارد نداری. فراموش کردی از جایگاهت کنار کشیدی؟
نمیدونستم چرا نمیتونم به ارمین شلیک کنم. شاید چون با تمام بدی هاش اونو
برادر خودم می دونم. سعی کردم با حرف قانعش کنم
-بس کن ارمین. تو قول دادی فقط از دست امیر نجاتش میدی و تمام.
ا خند د:-تو میدونی هیچ وقت از حقم نمیگذرم. حالا هم همه افرادت یا مردن یا زخمی
شدن . یهتر نیست از اینجا بری؟
خشم تو وجودم شعله می کشید.
-بدون شیدا هیچ جا نمیرممم... باید من رو بکشی تا بزارم اینجا بمونه.
ارمین خندید و با تمسخر دست زد و گفت:
-که اینطور...یادته درمورد دخترت چی گفتم؟ واقعا دوست داری برده یک دارک
بشه؟
-تو دستت به اونا نمیرسه.
ارمین پوزخندی زد و گفت:
-اشتباه میکنی فکر کردی اونارو ببری جنوب من نمی فهمم؟ من الان مدرسه ای
مه دخترت با اسم و فامیل جعلی داره توش درس میخونه ارو میدونم و افرادم مثل

سایه دنبالشن.
سوگل هنوز مدرسه نمیرفت و اون از ادمایی حرف میزد که به پیشنهاد مجید
جای سوگند و سوگل جاشون زده بودیم.
بهتر بود فکر کنه حق با اونه. دستم رو لرزش دادم... اما یهو اسلحه ارو محکم تر
سمتش نشونه رفتم رفتم که ارمین از پشت کمرش اسلحه ای در اورد و سمتم
گرفت.-شیدا بیا اینجا.
قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم شیدا از پشتم بیرون اومد که داد زدم:
-نه.
پشت به ارمین اروم عقب عقب رفت:
نمیخوام به توچو خانواده ات اسیبی برسه... نمیخوام دخترت به سرنوشت من دچار
بشه.
با التماس نگاهم کرد و چیزی رو بی صدا لب میزد برام.یعد از چند بار فهمیدم
داره میگه اونو بزنم.
اون... میخواست بمیره...
بدون اینکه لحظه ای فکر کنم سر اسلحه ارو کج کردم سمتش. ارمین فهمید و
بازوی شیدا رو گرفت و عقب کشید اما من ماشه ارو کشیده بودم..
گلوله به سمت چپ سینه اش خورد و اون از ضرب گلوله به عقب پرت شد و تو
بغل ارمین زمین افتاد.

ارمین داد زد:
-روانی اون خواهرته... شیدا...شیدا منو نگاه کن.
مات و متحیر شدم تازه فهمیدم چیکار کردم.
شیدا با وجود دردی که مشخص بود داره و اشکایی که از چشماش میرفت گفت:-کاری...به...بهش... نداشته ...باش.
ارمین عصبانی گفت:
-گندت بزنن شیدا که همیشه نقشه هام رو خراب میکنی... حق نداری چشماتو
ببندی... فهمیدی؟
کنارش روی زانوهام افتادم و گفتم:
-من چیکار کردم؟
ارمین موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت:
-سریع دکتر رو بفرست بالا.
ارمین با عصبانیت سر شیدا داد زد:
-حق نداری چشماتو ببندی شیدا... فهمیدی؟
باگریه گفت:
-کاریشون نداشته باش...
با نفرت گفت:
-مطمن باش اگر بمیری اوناوو هم زنده نمیزارم.
مردی کنارم زد و کنار شیدا نشست و لباس شیدا رو با قیچی پاره کرد و با
انگشتش رو جای زخمش فرو کرد که شیدا جیغ بلندی کشید.ارمین عصبی گفت:
-یه بی حسی بزن بهش...
دکتر: باید سریعتر گلوله ارو خارج کنم. نباید زیاد حرکت کنه... همینجا انجامش

میدم... بگو برا ملافه و تاجایی که میتونن گاز استریل و الکل بیارن.
ارمین به افرادش گفت:
-این عوضی رو زندانی کنین.
اسلحه از دستم کشیده شد و اون دو نفر بازوهام رو گرفتن و بردنم بیرون.
اینقدر شوکه بودم که هیچ مقاومتی نداشتم.وقتی داشتن میبردنم افرادم رو میدیم
که یه تیر خلاص تو پیشونی هاشون خورده و روی زمین افتادن.
این ها بخاطر من و ... نا لایقیم مردن...
خانواده هاشون حالا در نبودشون چی میکشن؟
هرچی چشم چرخوندم مجید رو ندیدم و همین تا حدودی خیالم رو راحت کرد. از
اولم قرار بود اگر نتونستیم شیدا رو نجات بدیم و من تو دردسر افتادم مجید فرار
کنه تا هوای سوگند و سوگل رو داشته باشه.
از عمارت خارجم کردن و بردنم سمت یه سوله اخر عمارت ... یه جای سیمانی و
کثیف.
روی زمین انداختنم و دونفر دیگه با طناب اومدن دستا و پاهام رو بستن.روی زمین افتاده بودم و با خودم فکر میکردم مردن همه این ادمای بی گناه گردن
من بود... اگر شیدا بمیره... من کشتمش و مطمنن و ارمین میگرده و سوگند و
سوگل رو پیدا میکنه تا زجرشون بده.
بعد از چند ساعت بالاخره در باز شد و ارمین اومد داخل. کلی از افرادش دنبالش

وارد شدن.
-شیدا چیشد؟
پوزخندی زد و گفت:
-زنده است... اما بلایی به سر تو میارم که تا عمر داری امروز رو یادت نره.
به افرادش اشاره کرد و گفت:
-همون جایی که گفتم رو فقط بزنین...
با نفرت تو چشمام خیره شد و گفت:
-میخوام مطمن باشم دیگه نمیتونه راه بره.
شوکه نگاهش کردم اما اون رفت بیرون و 15-10نفری که تو سوله بودن با
نیشخند اومدن سمتم و اولینشون از پشت لگد محکمی به کمرم کوبید که دادم به
هوا رفت...
*نمیدونم چقدر بهم لگد زدن... چقدر کتک خوردم از دستشون اما تو حالت معلقی
که بودم صدای ارمین رو شنیدم:
-بندازینش جلوی بیمارستان.
چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.
- *
خشایار... عشق من...
چشمام رو با درد و زور باز کردم.
سوگند با چشمای سرخ و صووتی غرق در اشک کنارم ایستاده بود و خم شده بود
روم.
-خشایار.. باهام حرف بزن...
صدای اشنایی اومد.. مجید بود:

-خانم بزارید استراحت کنه... دکتر گفت زیاد به حرفش نیاریم.
یه ماسک اکسیژن روی صورتم بود.
یادم نمی اومد چرا تو ابن وضعم و بدنم اینقدر کوفته است.
همینطوری نگاهشون میکردم که کم کم یادم اومد چه اتفاقاتی افتاده اما ضعیف
تر از اونی شده بودم که بتونم حرفی بزنم.
ش دا... نده م نده؟سوگند دستشو جلو اورد و موهام رو نوازش کرد و با غصه نگاهم کرد.
-خداروشکر زنده ای ... بدون تو چیکار میکردم...؟!
چشمام رو بستم و باز کردم. خم شد پیشونیم رو بوسید که مجید گفت:
-میرم به دکتر بگم بهوش اومدن.
و رفت.
با سوگند هم نگاه میکردیم که دکتو و دوتا پرستار اومدن داخل.
دکتر اومد پیشم و گفت:
-خب... اقا خشایار... مهره های کمرت بشدت اسیب دیده بودن که مجبور شدیم
چندین تا عمل سنگین روشون انجام بدیم اما در نهایت... متاسفانه شما دیگه
نمیتونی راه بری. عصب های کمرت به پایین. قطع شدن و نمیشه کاریشون کرد.
چشمام رو بستم و اهی کشیدم. سوگند با بغض گفت:
-یعنی... از این به بعد باید ...
دکتر: باید تا سه ماه دراز کش باشن و بعد از اون میتونن کم کم بشینن و روی
ویلچر بشینن. ی هفته دیگه اگر وضعیتش روبه راه بشه مرخص میشه.

برای اون
موقع بهتره یه امبولانس کرایه کنین تا ببرنش خونه. به هیچ عنوان
نباید تا سه ماه
بشینه.
مجید: چشم دکتر.دکتر و پرستارا بعد از کلی حرفدیگه که نمیشنیدم
رفتن بیرون.
ارمین... این وضعیتم تقصیر ارمین بود. اون هیچ وقت منو نبخشیده
بود و اینطوری
کینه چند ساله اشو خالی کرد.
از تصور بلاهایی که میتونه سر شیدا بیاره اشک از گوشه چشمم ریخت.
دستی اشکمو پاک کرد. چشمام رو باز کردم سوگند بود. با محبت گفت:
-نگران نباش عزیزم... خودم میشم پاهات...
دستم رو به سختی بالا و ماسک رو پایین کشیدم و گفتم:
-ت..تو ..نب..نباید پاسوز. من...بشی.
اخماش توهم رفت و عصبی گفت:
-بار اخرت باشه اینو میگی. من هیچ وقت ولت نمیکنم.
قبل اینکه بخوام تلاشی بکنم خم شد روم و لبشو روی لبم گذاشت.
*
یک هفته ببا وحشت ناک ترین حسای ممکنه تموم شد. مجید
امبولانس کرایه
کرد و وفتیم خونه. سوگلم با دیدنم زد زیر گریه و محبوبه خانم سعی
کرد ارومش
کنه. روی تختمون گذاشتنم و رفتن.مجید و سینا لباس هام رو عوض
کردن و رفتن. قبل از رفتن شنیدم که مجید به
سوگند گفت اگر نیاز به جابه جایی بود بهش زنگ بزنن اون بیرون خونه
تو ماشین

میمونن.
سوگند تشکر کرد و رفتن. سوگند اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست:
-خوبی عزیزم؟
-اره...
لبخندی زد و گفت:
-سوگل میخواد بیاد پیشت! بگم بیاد.
-اره...دلم براش تنگ شده.
لبخندی زد و بلند شد رفت سمت در و بعد از چند لحظه با سوگل اومد. سوگل با
دیدنم دوباره اشکاش راه افتاد وبا گریه دویید سمتم و قبل از اینکه خودشو بندازه
روم سوگند دستاشو دورش حلقه کرد و گفت:
-دخترم بابایی کمرش درد میکنه اگر خودتو بندازی روش دردش میگیره.
-باشه.
اروم ولش کرد. سوگل کنارم روی تخت نشست و گفت:
-بابای کمرت درد میکنه؟
لبخندی بهش زدم و دستم رو براش باز کردم که بیاد بغلم:-بیا عزیزم.
با احتیاط اومد روی سینه ام بغلم کرد. منم دستامو دور تنش حلقه کردم و
چشمام رو با ارامش بستم.
سوگل: زود خوب شو بابایی...
سرشو بوسیدم:
-چشم دخترم.
به سوگند اشاره کردم سمت دیگه ام دراز بکشه. لبخندی زد و اونم سمت راستم

دراز کشید. دستام رو دورشو حلقه کردم. هردوشون به سینه ام تکیه داده بودن.
-دوستتون دارم عزیزای من...
سوگل:
-منم خیلی دوستت دارم بابایی..
سوگند: منم خیلی دوستت دارم عزیزم...
روزای سختی در پیش داشتیم... اینطوری زندگی کردن... در حالی که نمیتونم از
زن و بچه ام دیگه محافظت کنم و شدم باری روی دوششون.
چی قراره پیش بیاد؟
*
م د: ل خ ه ق .کلافه گفتم:
-چرا ارمین باید این همه پول برام بریزه؟
-من فکر میکنم بخاطر ابنکه تا حدودی جبران صدمه ای که بهتون بزنه ارو
جبران کنه اینکار رو کرده.
مکثی کردم و گفتم:
-خیلی خب... با اون پول دیه کسانی مه تو درگیری بخاطر من کشته شدن رو
برای خانواده هاشون بریز و هواشون رو داشته باش.
-چشم قربان خیالتون راحت.
سکوتی کردم و گفتم:
-اینجا ممکنه لو رفته باشه و جامون رو پیدا کنن. باید یه راهی برای جابه جایی به
یک مکان امن پیدا کنیم.
-من ترتیبش رو میدم.

مجید بعد از مدتی رفت. سوگند و سوگل باهم دیگه اومدن داخل اتاق و سوگل
سریع اومد بغلم.
به سوگند نگاه کردم:
-تو مگه دانشگاه نداری؟ چرا هروز خونه ای؟
شوکه گفت:-تو این وضعیتت چطوری میخوای برم دانشگاه؟
اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:
-بحث نکن با من سوگند. حتما باید سر کلاست بری... فهمیدی؟
کلافه اهی کشید و گفت:
-خیلی لجبازی... خیلی خب... باشه فردا کلاس دارم میرم.
-افرین عزیزم.
سوگل رو نوازش کردم و گفتم:
-سوگل هم از سال دیگه باید بره مدرسه.
سوگند: اره... باید بفرستمش مهد کودک تا دوره پیش دبستانیشو بگذرونه اما ...
سکوت کرد سری تکون دادم و گفتم:
-به مجید میگم کارش رو انجام بده.
***
سه ماه گذشت. سه ماهی که خیلی سخت بود برام. نداشتن کنترل روی ادرار و ...
خیلی عذاب اورد بود که سوگند خودش میخواست عوض کنه پوشکمو اما من
مجبورش میکردم مجید یا سینا رو خبر کنه.
سه ماهی که خیلی سخت گذشت تا بالاخره تونستم کنترلش رو بدست بگیرم.سه ماهی که دراز کش بودم. تازه چند روزه دارم تمرین نشستن می کنم.

اوایل خیلی در اورد بود اما بالاخره تونستم تحمل کنم و روی ویلچر نشستم.
دوماه دیگه ام گذشت و دکتر اجازه داشتن رابطه جنسی رو بهم داد.
البته من
نباید حرکتی میکردم. از قضا معلوم بود سوگند قصد داشت اونشب رابطه داشته
باشیم چون ارایشگاه رفته بود و اپلاسیون کرده بود.
با ویلچر تو حال بودم و با بقیه تی وی نگاه میکردیم و سوگل هم روی پاهام
نشسته بود.
این چند ماه صبح ها مجید میبردش مهدکودک و می اوردش و غیر از اون همه
اش به من میچسبید و حرص سوگند رو در می اورد.
حسادت سوگند به سوگل خیلی شیرین بود برام.
سوگل هم به شبا که نمیزارم پیشم بخوابه و سوگند پیشمه حسادت می کرد. اصلا
یا وضعی شده بودد.
سوگند بعد از یه مدت تی وی رو خاموش کرد و به سوگل اشاره کرد:
-خوابه.
نگاهش کردم دیدم همونطوری که به سینه ام تکیه داده خوابش برده.
ویلچر رو بردم سمت اتاقش و وقتی رسیدیم سوگند، سوگل رو بغل کرد و رو تخت
گذاشت و پتو رو روش کشید.از اتاقش اومدیم بیرون و رفتم اتاق خودمون.
سوگند پشت سرم وارد شد و درو بست و قفلش کرد.
ویلچر رو کنار تخت نگه داشتم و ترمزاش رو کشیدم و بعدم با زور

دستام خودم
کشیدم روی تخت.
وقتی دراز کشیدم نفسم رو فوت کردم. این کار فشار زیادی به دستام می اورد.
سوگند چراغ خواب رو روشن کرد و برق رو خاموش. بهش نگاه کردم که خیره به
من لباساش رو در اورد و برهنه اومد سمتم.
دلم برای لمس تنش تنگ شده بود.
چهار دست و پا اومد روی تخت کنارم. کمک کرد لباسم رو در بیارم.
دستشو روی
سینه ام کشید و خم شد روم لبام رو بوسید، هین لب گرفتن دستم رو روی
کمرش گذاشتم و نوازشش کردم.
اروم چرخید روم و پاهاش رو دور طرفم گذاشت. سرم دستام رو روی باسنش
گذاشتم و نوازشش کردم.
تنشو به تنم چسبوند و سینه های نرمش رو روی سینه ام مالید.
اروم ازم جدا شد و تا روی زانوم پایین رفت و دستاش رو روی مردونگیم حلقه
کرد. خم شد روش و بوسیدش.. بی طاقت تر از اون بودم که بتونم تحمل کنم
برای همین گفتم:لیسی به سرش زد و به حرفم گوش نکرد.
اه غلیظی کشیدم و سوگند همه اش رو تو دهنش فرو کرد...
همینطور که هم میمالیدش تودهنش هم فرو کرده بود و مک میزد و تلمبه می
زد.

اه کشیدم و گفتم:
-سوگند... بشین روش ... اه...
با دست دیگه اش تخم هام رو مالید و حسابی داشتم لذت می بردم اما دلم می
خواست اونو داخلش فرو بشه.
بعد از مدتی سوگند بلند شد و اروم پاهاش رو دو طرفم گذاشت و با دستش اونو
صاف کرد و اروم نشست روش.
دستام رو روی ران هاش گذاشتم و نوازشش کردم. وقتی کامل نشست اه کشید و
خم شد روم. دستام رو دورش حلقه کردم.
خودش اروم بلند میشد و دوباره می نشست.
لباش رو گذاشت روی لبام.
بوسیدمش و کمر و باسنش رو با دستام نوازش کردم.
*
وقتی هردومون ارضا شدیم روم دراز کشید. دستاام رو دورش حلقه کردم و گفتم:-لذت بردی سوگند؟
-اره عالی بود!
-مطنن باشم؟ من... نمیتونستم کاری برای لذت بکنم.
انگشتش رو روی لبام گذاشتم:
-هیشش... برای منم خیلی لذت بخش بود.
لبخندی زدم و انگشتش رو بوسیدم .
بعد از کلی نوازش خوابش برد. اما ... یه غمی تو دلم بود.
اینکه در اخر از محافظت خانواده ام در برابر ارمین و بقیه شکست خوردم. شیدا
که الان گیر اون دیو سیرت افااده و معلوم نیست قراره چطوری شکنجه

بشع.
از تصور اینکه حالا که زمین گیر شدم سپهر عوضی بتونه سوگلم رو پیدا کنه.
یهو صدای کشیده شدن دستگیره اومد. سوگند یهو هوشیار شد و به در نگاه کرد و
سریع بلند شد و تند لباساش رو بوسید.
صدای بغض کرده سوگل اومد:
-مامان... بابایی...
سوگند تیشرتم رو داد دستم:
-بپوش.سوگند: جانم دخترم الان میام درو باز میکنم.
به سختی با اخرین سرعت شلوارم رو فقط پام کرد و رفت درو باز کرد
سوگل در حالی که بی صدا گریه می کرد اومد تو و بدون توجه به سوگند دویید
تو بغل من و روم دراز کشید و چشماش رو بست.
کمرش رو مالیدم و به سوگند اخمو لبخند زدم.
سوگل هم خیلی زودخوابش برد.انگار فقط اومده بود ضد حال بزنه به مادرش.
سوگند کنارم دراز کشید و گفت:
-شده هووم.
خندیدم و دست دیگه ام رو دور اون حلقه کردم. و گفتم:
-تو عشق منی...
* *
20سال بعد*
سوگل:
اسم من سوگله. تک دختر مامان سوگند و بابا خشایارمم.من از بچه گی کلاس زبان رفتم و تافل دارم. از طرفی تو رشته دانشگاهیمم

لیسانس زبان انگلیسی دارم . دانشگاه رو دیگه ادامه ندادم اما تو یه موسسه اموزش
زبان دارم فرانسوی یادم میگیرم دوساله. و زبان انگلیسی هم تدریس خصوصی و
تو موسسه دارم.
الان در شرف 26سالگی هستم.
مامانم دکترای معماری داره و خانم دکتر صداش میکنیم. بابا وقتی مامان فوق
لیسانسش رو گرفت یه شرکت مهندسی براش تاسیس کرد و در واقع اسپانسرش
شد.علاوه بر اون استاد دانشگاه هم هست.
بابا خشایار هم هم با رفیقش مجید یه شرکت بیمه زدن و اونجا کار میکنن. وضع
مالی خوبی داریم. البته مامان و بابا همیشه موقع خارج شدن از خونه ماسک تغییر
چهره میزنن و هرچی میپرسم میگن دشمن های زیادی داره بابا که ویلچر نشین
شدنش هم کار همین دشمناست. در نتیجه باید همیشه احتیاط کنن.
هرچند من با خودم میگم اونا زیادی دارن سخت میگیرن.
البته فهمیدم که بابا دونفر رو بادیگاردم کرده که مثل سایه دنبالم باشن. هرچند
من فقط حضورشون رو حس میکنم و تا حالا از نزدیک ندیدمشون.
امروز سالگرد ازدواج مامان و باباست و منم تصمیم دارم حسابی خونه ارو تزیین
کنم.
از قبلم کلی شرشره و بادکنک اماده کردم.یه اهنگ شاد گذاشتم و

مشغول تزیین خونه شدم.
وقتی کارم تموم شد هنوز دوساعت تا اومدنشون مونده بود تصمیم گرفتم یکم وب
گردی کنم.
دنبال یه سایت چت گشتم و وقتی یکیشون رو پیدا کردم و مشغول خوندن
چتاشون شدم اما پی ویم پر شد از درخواستا. همه اشون رو فقط سلام خوبی و یا
کلی چرت دیگه گفته بودن رو می بستم که چشمم رو یکیشون ثابت موند .
عکس یه مرد که نشسته بود رو صندلی و در حال درست کردن کرواتش بود رو
روی پروفایلش گذاشته بود و اسمشم نوشته: *ارباب سامیار*
تو پی وی فقط نوشته بود:
-برده میخوام پایه ای جواب بده.
میدونستم منظورش چیه! سه سال پیش ناخواسته وقتی یه رمان رو محض تفریح
می خوندم باهاش اشنا شدم و تصمیم گرفتم بیشتر درباره بدونم اما هیچ وقت دلم
نمی خواست یکی از اون ها ارباب یا برده باشم.
ولی ناخواسته به این مرد جواب دادم:
-من چیز زیادی راجب چیزی که میخوای نمیدونم.
سریع جواب داد:
-نگران نباش. کار خاصی ازت نمی خوام ... اسمت چیه؟کمی فکر کردم و به جای اسم واقعیم نوشتم:
-نفس

-اسم من هم سامیاره. 28سالمه اهل کرجم. تو چی؟
- 25اهل تهرانم.
-خوبه. نزدیکیم. عکست رو برام بفرست.
کلافه گفتم:
-اینم مثل بقیه است که.
تایپ کردم:
-نه. حوصله ندارم حرفای تکراری بخونم و بنویسم. بای.
براش سند کردم اما قبل از اینکه بخوام پنجره چتمون رو ببندم عکسی برام
فرستاده شد. کنجکاو روش زدم تا باز بشه.
وقتی باز شد جا خوردم یه عکس از یه مرد بود که از تو اینه با گوشی عکس گرفته
بود. کاملا برهنه بود و یه زن برهنه هم مقابلش روی زانوهاش نشسته بود و داشت
مردونه گیشو میخورد.
عکس طوری گرفته شده بود که چهره مرد یا زن دیده نمیشد:
-این من و برده ام هستیم. من حواسم به برده ام هست. اگر قبول کنی برده من
بشی لذت زیادی رو بهت میدم.نمیدونم چرا مکث کردم. نگاه به زن توی تصویر بود. از تصور اون کیر و بعد ارضا
شدن تو دهنم حالم بهم خورد و عق زدم. سریع پنجره ارو بستم و گفتم:
-اح... چطوری یه نفر باید حاضر بشه همچین کار چندش اوری انجام بده.
سریع از صفحه چت خارج شدم. واقعا از نظرم این کار تو سکس خیلی بی

احترامی به زن هست. من ادم مغروری بودم. یه سکس از نظر من باید دارای
احترام متقابل باشه.
بلند شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.
چشمم به دو نفری خورد که یکیشون جوان و دیگری نسبتا سن دار بودن.
کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بودن. چهارشونه و هیکل درشت بودن
و کاملا به بادیگارد بودن می خوردن و حین حرف زدن با هم به اطراف هم نگاه
می کردن.
پوزخندی زدم و گفتم:
-این همه پولی که خرج این ادما میشه میتونه خرج یه کار بهتر بشه. این همه
سال گذشته و هیچ اتفاقی نیوفتاده. والا منکه ندیدم تا حالا کسی قصد اسیب زدن
به مارو داشته باشه.
با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم، هشدارش بود که میگفت وقت زیادی تا
اومدن مامانشون نمونده. سریع رفتم بیرون و از پنجره کیشیک کشیدم و وقتیدیدمشون مه باهم از ماشین پیاده شدن سریع هیجان زده برقا رو خاموش کردم.
هرچند چون نسبتا هوا روشن بود تغییر چندانی نداشت اما از هیچی بهتر بود.
در خونه باز شد و صدای مامان رو شنیدم:
-عجیبه... اقا مجید که میگفت سوگل خونه است.

بابا: احتمالا خسته بوده خوابی...
فشفه هارو روشن کرد و سریع پریدم جلو:
-سا..
اما با دیدن اسلحه ای که به یکباره از پشت کمر بابا بیرون اومد و سمتم نشونه
گرفته شد خشکم زد و فشفه ها از دستم افتاد زمین.
بابا هرچند زود اسلحه ارو قلاف کرد اما من خشکم زده بود. مامان سریع گفت:
-وای... سوگل مگه بچه ای...
اومد سمتم و بغلم کرد:
-خوبی؟ بشین اب قند بیارم.
روی مبل نشوندتم. بابا هم نگران نزدیکم شد و گفت:
-دخترم... معذرت میخوام.
مامان سریعی با یه لیوان اب قند اومد و به خوردم داد. با وحشت
گفتم:- چ...چرا باید... اسلحه داشته باشی؟
بابا کلافه گفت:
-قبلا هم بهت گفتیم سوگند... ما دشمنای زیادی داریم. لطفا دیگه هرگز اینکارو
تکرار نکن.
مامان برقارو روشن کرد و گفت:
-خونه ارو تو تزیین کردی ؟ خیللی قشنگ شده عزیزم.
اما من شور و شوق افتاده بودم. فقط سری تکون دادم و گفتم:
-من... خسته ام میرم بخوابم.
بابا: صبر کن دخترم... بیا بشین حرف بزنیم.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-اگر...میشه باشه برای یک وقت دیگه بابا... م...من...یکم ترسیدم...

مامان اومد سمتم و دستمو گرفت:
-برای همین میگیم بشین حرف بزنیم. الان بری تو اتاق... فکر و خیال میاد تو
ذهنت بدتر میشه... بشین دخترم.
به ناچار نشستم و بابا با مکثی گفت:
-فکر کنم بهتره تو بدونی چرا از دست همه مخفی شدیم و دشمن زیاد داریم.به بابا نگاه کردم و اونم گفت:
-پدربزرگ من و برادرش میل شدیدی به خشونت داشتن. تو همه چیز می
خواستن خشن باشن.
مامان سریع پرید وسط حرفش و گفت:
-خشایار من برای سوگل توضیح میدم. خواهش میکنم برو تو اتاق.
بابا نفس عمیقی کشید و رفت. به مامان نگاه کردم:
-اگر میخوای مقدمه چینی کنی بگم بابا بیاد تعریف کنه.
اصولا مامان هر چیزی که میخواست تعریف کنه ارو سه ساعت مقدمه چینی
میکرد که دقیقا درک میکنم دانشجوهاش سر کلاس چه حسی بهشون دست
میده. مامان کلافه گفت:
-پدربزگت پدرت با بردارش یه انجمن رو راه انداختن توش سکس خشن داشتن.
چشمام زد بیرون:
-چیه خشن؟
کلافه نفسشو فوت کرد:
-همین که شنیدی! اینکار ادامه داشت تا اینکه پدربزرگت تصمیم میگیره دخترش

که عمه تو میشه ارو برده پسر برادرش ارمین بکنه و پدرت هم نمیتونه اینو تحملکنه و وقتی نوزاد بوده اونو میدزده و تحویل یه پرورشگاه میده.اون همیشه
باکارهاشون مخالف بوده و ...
تقریبا یک ساعتی طول کشید تا مامان همه چیز رو برا تعریف کرد. تمام مدت
وحشت زده بودم و حس میکردم زندگیم داره از این رو به اون رو می شه.
مامان وقتی حرفاشو تموم کرد گفت:
-بخاطر همینه که این همه محطاطیم. هنوزم اون ادم دنباله اینه که تورو پیدا کنه
سوگل. ازت میخوام که پدرت رو درک کنی و ... هواست رو از این به بعد بیشتر
جمع کنی.
اشک تو چشمام حلقه زد. همش اون زنی که تو عکس جلوی مرد نشسته بود و
مردونگی اونو تو دهنش جا کرده بود می اومد جلوی چشمم.
اونقدری که حالم بهم خورد.
دلم پیچید. دستامو روی دهنم گذاشتم و عق زدم و دوییدم سمت سرویس.
-سوگل خوبی دخترم؟
چند باری عق زدم و زرد اب بالا اوردم. دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون.
مامان یه لیوان اب برام اورده بود سر کشیدمش و همونجا روی زمین نشستم و به
دیوار تکیه دادم:

-اگر... پیدام کنن... چی ؟-هیش عزیزم... هیچ وقت نمیزاریم این اتفاق بیوفته.
سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم:
-مامان...
-جانم دخترم...
اهی کشیدم و هیچی نگفتم...
یکم همونجا موندم و بعد بلند شدم و گفتم:
-میخوام یکم تنها باشم.
-باشه عزیزم...
به سمت اتاقم رفتم و درو بستم. رفتم سمت پنجره. به بیرون نگاه کردم. خبری از
اون دونفر نبود. شاید فقط یک رهگذر بودن.
پرده ارو انداختم و رفتم سمت تختم و روش دراز کشیدم و به جای نامعلومی
خیره شدم.
اگر... پیدام میکردن و ... نکنه عاقبتم مثل کسایی که تو رمان ها خوندم یا اون
دختره تو عکس.
اینقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد.
*برهنه به تخت بسته شده بودم. اتاق نیمه تاریک و من وحشت زده سعی میکردم
خودم رو ازاد کنم اما نمی تونستم.
وحشت زده سعی میکردم جیغ بزنم اما صدام در نمی اومد.
وحشت زده به رو به رو نگاه کردم. مردی چهارشونه با بالا تنه برهنه در حالی که
شلاق تو دست بود و سرش رو اروم به کف دست دیگه اش می زد می

اومد سمتم.
صورتش تاریکی بود و نمیتونستم ببینمش.
پایین تخت ایستاد. شلاق رو برد بالا و به یک باره سمتم فرود اورد که...
*
جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.
درحالی که تنم خیس از عرق بود و نفس نفس می زدم روی تخت نشسته بودم.
اتاق تو تاریکی فرو رفته بود... در اتاق یهو باز شد و مامان ترسیده صدام کرد:
-سوگل...
با دیدنم اومد سمام و گفت:
-چیشده عزیزم.
خودم رو تو بغلش انداختم و تند تند نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:
-فقط یک خواب بود... فقط یک خواب.
صدا ا ا مد:-چیشده سوگند!
مامان: خواب بد دیده عزیزم. نگران نباش.
بابا ویلچرش رو هدایت کرد سمت تخت و کنار تخت ایستاد و گفت:
-نگران نباش دخترم... کسی بخواد بیاد تو رو اذیت خودم میکشمش... تا وقتی من
زنده ام... نمیزارم اسیبی به تو برسه.
-بابا؟
-جانم دخترم؟
-اونایی که حس میکنم همیشه دنبالمن... بادیگاردن یا ...
بابا: اونا بادیگارداتن دخترم... نگران نباش. همه اشون ادمای ماهری هستن.

سری تکون دادم و گفتم:
-نمیشه از ایران بریم؟
چند لحظه ای جفتشون سکوت کردن و بعد از مدتی بابا گفت:
-نمیشه دخترم...
اهی کشیدم و مامان گفت:
-خب... ماتم گرفتن بسه پاشین بریم کیک خوشمزه ای که تو یخچاله ارو بخوریم.لبخندی زدم که تلخیش کاملا واضح بود. مثلا می خواستم سوپرایزشون کنم
خودم سوپرایز شدم.
دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون. مامان کیک رو اورده بود با ظرف نشستم
که گفتم:
-خب... سالگرد ازدواجتون مبارک.
لبخندی بهم زدن و تشکر کردن. دوتایی کیک رو برش زدن و یه تیکه اشو بهم
دادن.
بعد از خوردن کیک گفتم:
-صبر کنین عکس بگیریم.
سریع به اتاق برگشتم و گوشیم رو برداشتم و برگشتم یه عکس سلفی سه تایی
گرفتم و چند تا هم دوتایشون.
***
سر میز کافه با دوستم مرجان نشسته بودیم و حرف می زدیم.
-از سالگرد ازدواج چه خبر تونستی غافلگیرشون کنی؟
خندیدم و گفتم:
-اره بابا اونم چه غافلگیری ای.

-چطور؟ عکس گرفتین بدع ببیتم.گوشیم رو در اوردم و گرفتم سمتش و گفتم:
-هیچی... چندان غافلگیر نشدن.
چینی به بینیش انداخت و گفت:
-بس که بی عرضه ای، یه ذره خلاقیت به خرج نمیدی. برو تو اینستا یکم بگرد
یکم خلاقیت یاد بگیر.
اون مشغول گشتن تو گالری گوشیم شد و گفتم:
-من وقت برای وقت هدر دادن ندارم. دوست دارم از لحظه های زندگیم بهتر
استفاده کنم.
با چندش نگاهم کرد و گفت:
-این حرفای پاستوریزه ایت حالمو بهم میزنه.
دوباره به گوشی خیره شدو بعد با نیش باز گفت:
-ولی عجب بابای جیگری داری ها... زن دوم نمیخواد؟
اومدم بیشعوری نثارش کنم که چشمم به پسر جوون جوجه تیغ تیغی خورد که
انگار بهش برق وصل کرده بودن موهاش عین جوجه تیغی سیخ سیخ بود.
از پست مرجان خیره گوشیم بود و چشماش گرد شده بود.
عصبی گوشی از دست مرجان قاپیدم و رو به پسره توپیدم:
-گ م ا ا کاسه د .مرجان چرخید سمت پسره. پسره اما سریع رفت سر میزی که یه دختر مثل
خودش نشسته بود نشست.
به مرجان عصبی نگاه کردم:
-چه مرگته؟ توجه همه ارو جلب میکنی و عکسای خانوادگیمو به همه

نشون
میدی.
-اووو... یواش برو بابا... من از کجا میدونستم اون یابو پشتمه داره
فضولی میکنه؟
نگاهمو با حرص ازش گرفتم و گفتم:
-هرچی...
یه پسر با لباس فرم کافه سفارش هامون رو اورد. بدجور اعصابم خورد
شده بود.
نگاهمو چرخوندم سمت پسره ببینم داره چیکار میکنه اما در کمال
تعجب نه اونو
دیدم نه دختر همراهش رو.
یه لحظه به فکرم رسید شاید اون... دردسر درست کنه و ...
رنگم پریده بود که مرجان گفت:
-چته؟ رنگت شبیه گچ دیوار شده؟
سریع بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:
-من باید برم.قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از کافه زدم بیرون. به
اطرافم نگاه کردم تا اون
پسر رو پیدا کنم اما ندیدمش.
گوشیم رو در اوردم و شماره بابا رو گرفتم اما در دسترس نبود.
عصبی شماره مامان رو گرفتم اما اونم زنگ می خورد جواب نمیداد که
احتمالا
سایلنته.
سریع رفتم سمت ماشینم و به سمت خونه روندم.
شماره اقا مجید دوست بابا رو گرفتم اما اونم جواب نمیداد. دیگه داشت
اشکم در
می اومد. نکنه واقعا دردسر بشه؟

وقتی رسیدم خونه سریع پیاده شدم و دوییدم سمت خونه و درو باز کردم.
نه مامان نه بابا خونه نبودن. حس اضطراب و دلشوره شدیدی که داشتم مطمنم
میکرد گند زدم.
اما هر چی شمااره اون رو می گرفتم جواب نمیدادن. فکری به سرم زد. سریع
دوباره از خونه زدم بیرون و به اطراف نگاه کردم. دو نفر کت و شلواری حین حرف
زدن بودن.
سریع رفتم سمتشون که اونا هم نگاهشون چرخید سمتم. بهشون که رسیدم
لحظه ای مکث کردم. نکنه اشتباه گرفته باشم؟
-چیزی شده سوگل خانم؟-شما برگردین خونه ما پیداشون میکنیم.
سری تکون دادم و بی قرار دوباره وارد خونه شدم. طاقت نیاوردم و خودمم زنگ
زدم ولی پیداشون نمیکردم.
شب بود که بالاخره وارد خونه شدن . با دیدنشون سریع خودمو تو بغل بابا
انداختم:
-بابا...
بغلم کرد و گفت:
-چیشده دخترم؟
ازشون جدا شدم و گفتم:
-امروز تو کافه مرجان داشت عکسای گوشیمو نگاه میکرد که یه پست از پشتش

به عکسا خیره شد و چشماش گرد شده و بعدم سریع از اونجا رفت.
بابا... نکنه...
بابا: یکم از پسره بگو... چه شکلی بود؟
اشک تو چشمام حلقه زده بود. سریع گفتم:
-لاغر و قد بلند بود و بیشتر از 23اینا بهش نمیخورد. صورتش بدون ریش و
سیبیل بود و ابروهاشو برداشته بود و موهاشم انگار به پریز برق زده بودن سیخ
سیخ شده بود.
بابا خندید و گفت:-عجب... فر نکنم مشکلی باشه عزیزم. به هرحال اگر بخواد مارو بشناسه از رو
عکس مسلما تو نوزادیش باید ماهرو میدید.
-واقعا؟
-اره عزیزم... تو زیادی حساس شدی.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-اره حتما... ببخشید.
لبخندی بهم زدن و به سمت اتاق رفتن تا لباس عوض کنن . منم روی مبل ولو
شدم و نفسمو با خیال راحت دادم بیرون.
راست میگنا منم زیادی دارم وسواس نشون میدم.
***
روز بعد ساعت 10کلاس داشتم اما ساعت هفت بود که مامان یهو وارد اتاق شد.
وحشت زده و رنگ پریده بود.
-زود باش جامون رو پیدا کردن.
سریع یه مانتو و شال انداخت سمتم و گفت:

-زود بپوش.
وحشت زده بودم و نفسم به زور در می اومد. یعنی چی؟خشکم زده بود که مامان دستمو گرفت و از تخت پایین کشید. صدای شکتن شیشه که اومد مامان تند تند مانتو و شالمو بهم پوشوند و بعد رفت سمت میزم و
با خودکار روی یه تیکه کالد چیزی نوشت و گذاشت تو مشتم و گفت:
-برو اینجا... به ارمین بگو دختر خشایارم.
یه قاب عکس سه نفره امون رو ام تو بغلم گذاشت و گفت:
-زود باش سوگل وقت نداریم.
صندلی میز کامپیوترم رو کنار دیوار گذاشت و رفت بالا و دریچه کولر رو برداشت
و اومد پایین. حالا صدای شلیک گلوله می اومد. با وحشت زدم زیر گریه:
-مامان...
محکم بغلم کرد بعد از یه مدت سرم داد زدد:
-برووو.
به زور خودم رو تو دریچه کولر کشیدم بالا. با چشمایی پر از اشک به مامان نگاه
کردم. اومد بالا و دریچه ارو بست و درحالی که محکمش میکرد گفت:
-برو پشت بوم و با سینه خیز چهار تا خونه برو چپ. به در اونجا چند تا تقه بزن
برات باز میکنن. سریع برو به ادرسی که دادم.
رفت پایین و صندلیمو برگردوند سر جاش و از اتاق رفت بیرون.
اشکام روان بودن و قلبم انگار دوی ماروتن داشت .زندگیم... نابود شده بود. با خودم فکر کردم باید سریع خودم رو به اون ادرس
برسونم و به ارمین بگم کمک بفرسته.
با کمترین سرو صدا تو کانال کولر چار دست و پا حرکت کردم که به

دریچه
پذیرایی رسیدم. لحظه ای موندم و به بابا که تو کناره دیوار پهنا گرفته بود و از
گاهی دستشو میبرد بیرون و شلیک میکرد نگاه کردم. مامان پشتش ایستاد. با
عصبانیت به مامان گفت:
-گفتم توام باهاش برو.
مامان دستشو روی شونه بابا گذاشت و گفت:
-بدون تو نمیتونم زندگی کنم...
یهو سه تا مرد سیاه پوش با ماسک اومد تو و اسلحه هاشون رو گرفتن جلوی
صورت مامان و بابا.
با چشمای گرد شده و وحشت زده به مامانشون نگاه کردم که بابا دستشو دور کمر
مامان حلقه کرد.
و ...
صدای شلیک گلوله باعث حبس شدن نفسم شد.
جسد های بیجونشون که روی زمین افتاد. دست بابا هنوز دور کمر مامان بود.
من باعث این اتفاقم...یکیشون با صدای زمختی گفت:
-بگردین دنبال دختره.
به خودم اومدم، انتقامتون رو میگیرم...
قلبم از سنگینی نفرت تند ضربانش کند شده بود انگار. بالاخره به پشت بوم
رسیدم.
از کانال کولر بیرون اومدم و به سری خمیده چهار تا پشت بوم رو به

چپ رفت و
به در که رسیدم چند تا تقه زدم. در باز شد و مردی مسن درو باز کرده بود.
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-زود باش باید بری.
سریع وارد شدم. وارد خونه ویلاییش شدیم. به دری اشاره کرد و گفت:
-از در پشتی برو و پشت سرتو نگاه نکن.
نگاهش سرد و خشک بود. اشکام لحظه ای بند نمی اومدن. درحالی که کاغذ رو تو
دستم و قاب رو به سینه ام فشار میدادم از اون در وارد کوچه پشتی شدم.
تا سر خیابون رو پا برهنه دوییدم و جلوی یه تاکسی رو گرفتم:
-اقا برو به این ادرس.
نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت:
-30ت م شه ها...من پولی همراهم نداشتم... بعد از مکثی با دهن خشک شده گفتم:
-باشه برو.
سری به تاسف تکون داد و راه افتاد .
به بیرون خیره شدم و صدای هق هق گریه ام بلند شد. مرد پیر که راننده بود
گفت:
-دخترجان اگر فراری هستی بهتره برگردی... هیچ کس جای پدر و مادرو رو
نمیگیره.
با حرفاش نمک روی زخمم می پاشید.
کشته شدن پدرو مادرم اون هم جلوی چشمم.

بعد از دوساعت تو تراغیک موندن و ... بالاخره جلوی دری نگه داشت:
-رسیدیم.
به در نگاه کردم. دو نفر کت و شلواری مشکی ببا پیراهن سفید و عینک افتابی و
هیکلای درشت جلوی در وایستاده بودن.
از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت یکی از مردا:
-اینجا... اینجا خونه ارمینه؟
نگاهی به سرتاپام انداختن و گفتن:
- دا ؟-دختر خشایارم... خواهش میکنم به ارمین بگین...
صدای عصبی راننده اومد:
-ابجی پول مارو بده...
با التماس به مرده نگاه کردم:
-میشه پولشو بدین؟
کلافه به اون یکی اشارع کرد و گفت:
-خبر بده داخل بگن.
خودشم رفت سمت راننده و پولشو داد.
اونمرده با بیسیم حرفامو به داخل منتقل کرد. کنار دیوار روی زمین روی پاهام
نشستم.
قاب عکس رو محکم به سینه ام فشار میدادم. اشک میریختم که صدای خش
خش بی سیم اومد و زنی گفت:
-بیاریدش داخل.
همونی که پول تاکسی رو داده بود اومد سمتم:
-پاشو.به سختی ایستادم و کنارش به مسمت در رفتم. درو با کلیدش باز کرد و رفتیم

داخل. عجب باغی بود. شبیه رویا بود از بس زیبا بود اما... من غمم سنگین تر از
این حرفا بود.
به سمت عمارت بزرگ و زیبا رفتیم و وقتی وارد شدیم و سالن ایستادیم، یه مرد
تقریبا 50ساله در حالی که شلوار مشکی پاش بود و با عجله پایین می اومد و
دکمه های باز پیراهنش رو میبست اومد سمتمون. مقابلم که رسید با دقت نگاهم
کرد. نگاه سرد و بی احساس و معذب کننده به نظر می رسید.
-تو دختر خشایاری؟
با اشکای روان نگاهش کردم که گفت:
-کجاست؟
با گریه و صدای گرفته گفتم:
-کشتنشون...
قاب عکسمون رو با دستای لرزون گرفتم سمتش.
عکس گرفت و نگاه کرد و گفت:
-کی؟ چرا؟
تا اومدم حرفی بزنم صدای یه زن اومد:
-اون دختر خشایاره؟چرخیدم سمت صدا. یه زن در حالی که یه ربدشامبر ساتن قرمز و یه شال حریر
سرش بود با عجله پایین می اومد. مرد با عصبانیت داد زد:
-گفتم تو اتاق بمون.
بی توجه به اون اومد سمتم و قبل از اینکه بفهمم محکم بغلم کرد:
-خدایا... فکر میکردم هیچ وقت نمیبینمت... تو بچه برادرمی...
ازم جدا شد و چهره زیبایی داشت و شبیه بابا چشم ابرو مشکی بود. با

دیدن
صورتم گفت:
-چیشده؟ چرا تنهایی؟
مرد اومد شونه هاشو گرفت. بشدت عصبانی بنظر می رسید. دم گوشش چیزی
گفت اما زنه ازش جدا شد و با عصبانیت گفت:
-اینبار به حرفت گوش نمیکنم توام هرکاری میخوای بکنی بکن.
دوباره برگشت سمت من:
-حرف بزن! خشایار کجاست؟
با بغض گفتم:
-کشتنشون... مامان و بابام و ...
صدای هق هق ام بلند شد و دستام رو روی صورتم گذاشتم.
-ا ه... خدا م ...دوباره بغلم کرد، اونم داشت گریه میکرد. صدای مرده که فکر کنم ارمین بود اومد:
-یه گروه بفرستین خونه خشایار. محافظای عمارتم چند برابر کنین.
یاد حرفای مامان افتادم که میگفت بابا یک خواهر داره که برای نجات اون از
دست ارمین باعث شده ولیچر نشین بشه. با نفرت از بغل عمه اومدم بیرون و
برگشتم سمت ارمین و تو یه ان مشتام رو کوبیدم تو سینه اش و گفتم:
-تقصیر توعه. اگر بابامو فلج نکرده بودی اون میتونست خودشو مامانمو نجات بده...
تقصیر توعه...
حرفام که تموم شد یهو مشت دستام رو گرفت و چرخوندتم و دستمو پشتم
پیچوند از درد جیغ زدم و عمه با ترس گفت:

-ارمین...
با این که درد داشتم گفتم:
-شنیده بودم یه ادم دیو صفتی که عمه امو بهزور نگه داشتی و شکنجه اش
میکنی الان باور کردم که یه اشغالی هستی مثل همونایی که مامان و بابامو
گشتن. شابد هم کار خود اشغالت باشه.
دستمو بیشتر پیچوند از دردشون جیغ زدم. احساس میکردم دستم هر لحظه داره
میشکنه.
عمه جلو اومد و با التماس گفت:صدام از درد به زور در می اومد اما ساکت نشدم. داغ دلم بیشتر از این دردا قلبمو
سوزونده بود:
-حرف...حق... جواب...نداره... توام یه ترسویی هستی که... اگر این بزدلا... دورو
ورت نبودن... ایی... هیچی نبودی...
رنگ صورتم مطمنم قرمز شده بود. عمه با گریه سعی داشت دستامو ازاد کنه.
-ارمین ... خواهش میکنم...
یهو پرت شدم روی زمین اما توان تکون دادن دستامو نداشتم برای همین به پهلو
خوردم زمین.
عمه جلو اومد و کنارم نشست و کمک کرد بشینم.
دستام درد وحشتناکی داشتن اما با کینه به ارمین خیره شدم در حالی مه اشکام
از چشمام میریخت.

عمه: عزیزم... اروم باش.
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
-چطوری اروم باشم؟ جلو چشمم مامان و بابام و تیر بارون کردن.
سرم رو بین دستای دردناکم گرفتم و صدای هق هق ام بلند شد.
صدای مردی اومد که داشت نزدیک می شد:
-قربان سپهر خان اومدن.ارمین عصبی گفت:
-همینو کم داشتم. شیدا ببرش به اتاق.
عمه سریع بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم. بی پناه تر از اون بودم که
مخالفت کنم. به سمت پله ها رفتیم اما سعی مردی اومد که گفت:
-دختر خشایار کجاست؟
ناخواسته ایستادم و برگشتم سمت صدا. یه مرد سبزه با ریشای مرتب و چهارشونه.
قد بلند و چهره ای سرد و خشن با لباس هایی یه دست مشکی.
عمه با صدای خفه ای گفت:
-بیا بریم عزیزم.
بازوم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و به اونا خیره شدم.
ارمین با اخم گفت:
-اینجا طویله نیست سرخود میای اینجا.
مرده بی احساس تر از ارمین بهش خیره شده بود:
-گفتم دختر خشایار کجاست؟
-اینجا نیست.
کرده پوزخندی زد و گفت:-من بیشتر از اونچه فکرشو بکنی منتظر این دختر موندم. حتی بیشتر از انتظار تو
و مطمن باش مثل اتش فشان درحال فعال شدنم.
ارمین با عصبانیت غرید:

-گورتو گم کن.اون اینجا نیست.
مرده پوزخندی زد و به مردی اشاره زد و اونم یه لب تاب رو روشن کرد و گرفت
سمت ارمین و گفت:
-خب... هنوزم نمیخوای بگی کجاست؟ مسلما جون پسرت برات ارزش بیشتری
داره.
ارمین سکوت کرده بود که عمه با وحشت زمزمه کرد:
-خدای من...شاهین..
به عمه نگاه کردم. وحشت زده بود، ارمین اما همچنان ساکت بود که مرده گفت:
-بگو بیارنش اینجا.
پنج دقیقه بعد کلی ادم که بهم دیگه اسلحع کشیده بودن وارد شدن و یکیشون
یه اسلحه ارو پست سر یه پسر جوون گذاشته بود.
اما پسره بدون هیچ ترسی با اخمای درهم جلوی می اومد و بنظر نمیرسید
ترسیده باشه.مرد اسلحه از تو جیبش در اورد و سمت پسره گرفت که ارمین هم سریع اسلحه
اشو در اورد و سمت مرده گرفت.
مرده با خشم گفت:
-بگو.کجاست!
ارمین غرید:
-گورتو گم کن.
حس کردم مرده میخواد شلیک کنه که سریع ناخواسته گفتم:
-نههه...

سر همه اشون چرخید بالا و بهم خیره شدن.
دیگه دلم نمیخواست مردن کسی رو ببینم حتی اگر اون ادم پسر ارمین باشه.
سعی کردم غرورم رو حفظ کنم. از پله ها رفتم پایین و به ارمین گفتم:
-مردن تو پسرت خوشحالم میکنه اما... نمیخوام دیگه شاهد مرگ کسی باشم.
مرده: ببرینش تو ماشین.
دونفر از افرادش اومدن سمتم و بازوهام رو گرفتن و کشیدن.
عصبی گفتم:
-گمشین اونور اشغالا...بی توجه بهم میکشیدنم که نصف مسیر رو کشیده میشدم.
با حرص غریدم:
-همه اتون رو میکشم.
بالاخره از ویلا بیرون اومدیم و یه لیموزین مشکی جلوی در پارک بود
مردی از
صندلی جلو پیاده شد و در عقب رو باز کرد و اون دوتا تقریبا انداختنم تو ماشین و
درو بستن.
با غیض اومدم برم سمت دیگع تا برم بیرون که در خودش بازشد و اون مرده
نشست.
خشکم زد اما به خودم اومدم و عصبی عقب رفتم.
مرده یه دمه روی دسته در رو فشار داد و گفت:
-فرودگاه.
دکمه ارو ول کرد و به من نگاه که با خشم گفتم:
-تو مامان و بابام رو کشتی...؟!

نیشخندی زد و گفت:
-نه. من دشمن پدرت نبودم اما اون ترجیح داد منو دشمن خودش ببینه.
به بیرون خیره شدم و دوباره اشکام ریختن. دستام رو روی صورتم گذاشتم و
صدای هق هق ام باز بلند شد.یاد لحظه مرگشون که می افتم حالم...
یهو محتویات معدم ام هجوم اورد بالا. دستامو محکم جلوی دهنم گذاشتم با
چشمای گرد شدع به مرده نگاه کردم که سریع فهمید و یه پاکت در اورد و گرفت
جلوم. سریع تو پاکت بالا اوردم که البته زرد اب بود.
-بزن کنار.
ماشین ایستاد. در سمتم باز شد وپیاده شدم و دوباره لب جوب زرد اب بالا اوردم.
معدم بهم میپیچید که گفت:
-دهنتو بشور.
اب معدنی رو ازش گرفتم و دستا و صورت و دهنم رو شستم و در اخرم یکم
خوردم.
نالان همون جا روی زمین نشستم که.گفت:
-وقت رفتنه.
-بامن میخوای چیکار کنی؟
-فعلا کاریت ندارم. البته اگر جفتک نندازی.
اهی کشیدم و گفتم:
-میخوام... مامان بابامو ببینم...
-ا نا م ... د حالت خ ت م کنه.... ت ماش .دوباره مردا دستامو گرفتن و

بلندم کردن.
توماشین که نشوندنم درو بست. مرده هم سوار شد و از تو کمد روبه روش رانی و
کیک در اورد و گرفت سمتم. از اونجایی که میدونستم نخورم حالم بدتر میشه
لجبازی نکردم و گرفتم.
تقریبا نصفشون که خوردم باز خون به مغزم رسید و صحنه مرگشون چون چشمم
اومد.
کلافه گرفتم سمتش:
-ممنون.
بدون حرف اضافه ای گرفت و روی کمدش گذاشت و گفت:
-اسمت چیه؟
پاهامو اوردم بالا و تو شکمم جمع کردم و دستامو دورشون حلقه کردم و گفتم:
-سوگل.
سری تکون داد و گفت:
-اسم من هم سپهره.
-کی خانواده امو کشت؟
-پدرت با خارج شدن از انجمن دشمنای زیادی برای خودش تراشید.
ا گفت :-مگه کارش اشتباه بود؟ اون نمیخواست زن و بچه اش شکنجه بشن...
سپهر حرفی نزد، اهی کشیدم که یهو گفت:
-تو چرا کفش نداری؟ پاهات زخمی شدن.
هیچ دردی ازشون حس نکرده بودم. اهی کشیدم و گفتم:
-وقتی اونطوری حمله کردن... وقتی... مردنشون رو دیدم... کفش

پوشیدن چه
اهمیتی داره؟
کلافه گفت:
-رسیدیم فرودگاه پانسمانش میکنم.
-تو... چرا اومدی دنبالم؟ کی هستی؟
چند لحظه نگاهم کرد و گفت:
-من همون کسی هستم که از بچه گیت و حتی زمانی که بدنیا نیومده بودی
میخواستم تومال من باشی.
یه جوری نگاهش کردم انگار یه دیوونه است.
پوزخندی زد و گفت:
-و حالا... بعد از این همه سال بالاخره مال من شدی.
-تو دیوونه ای... میشه.. از ارمین بپرسی افرادش رفتن خونمون یا نه...
نم ...شا د نده م .یکم خیره نگاهم کرد و گفت:
-اونا مردن... بهتره باهاش کنار بیای.
بعد از مدتی ماشین ایستاد.
به یه گوشه خیره شده بودم و اشک میریختم که در باز شد. به خودم اومدم و یکی
از افرادش رو دیدم که هیکل گنده ای داشت.
دستاشرو جلو اورد و زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد و کشیدتم بیرون.
هینی کشیدم و با مشت کوبیده به سر و گردنش :
-بزارتم زمین غول بیابونی.
سپهر:
-اروم بگیر. پاهات زخمه.
با حرص نفسمو دادم بیرون و وقتی وارد یه هواپیمای خصوصی کوچیک شدیم

روی تختی که پشت صندلی ها بود درازم کرد و رفت روی یکی از صندلی ها
نشست.
یه زن که بنظر مهماندار بود با جعبه کمکای اولیه اومد و مشغول ضد عفونی و
تمیز کردم کف پاهام شد.
سپهر مقابلم روی تخت اونوری نشست و به کار زنه نگاه میکرد.
-کجا داریم میریم؟بهم نگاه کرد و بعد گفت:
-کیش.
با چشمای گرد شده گفتم:
-جا قحطه. من میخوام تو مراسم خاکسپاری خانواده ام باشم.
با اخم گفت:
-نه. درحال حاضر تا وقتی بفهمم کار کی بوده تو از پیش من جم نمی خوری.
دوباره اشکم رون شد که گفت:
-بهتره این اشک ریختنت رو تموم کنی کم کم داره عصبیم میکنه.
سرش داد زدم:
-عصبی میکنه که میکنه. تو کی هستی که بخوام از عصبانیتت بترسم؟
چشمای زنه پر از ترس بود به سپهر نگاه کردم که با خشم بهم نگاه میکرد،منم
اخمالو تر گفتم:
-محض اطلاعت تا قبل از اومدنت ارمین دات دستامو میشکست ولی دست از بد و
بیراه گفتن بهش دست نکشیدم توکه عددی نیستی.
-ارمین بخاطر این کارش تاوان میده.
پوزخندی زدم وگفتم:-وای وای وای... خیلی ممنون.

دوباره اخمو خیره شدم بهش و گفتم:
-نفرت من از تو و امثال تو اونقدر زیاده که منتر فرصتم که نفت بریزم روتون و یه
کبریت بکشم و بفرستمتون رو هوا.
پوزخندی زد و با خونسردی گفت:
-خودت اسیب میبینی.
تو چشماش خیره شدم:
-پس گرایش میسترسی داری!
یاد خونده هام افتادم که میسترس همون ارباب زن میشه. عصبی گفتم:
-من دوست ندارم کسی رو شکنجه کنم.
سری تکون داد و گفت:
-یک ساعتی رو بخواب... چشمات خیلی سرخن.
بی حرف دراز کشیدم که بلند شد و ملافه ای روم انداخت و یه پرده که قسمت
صندلی هارو جدا میکرد رو باز کرد و خودشم رفت تا روی صندلی ها بشینه.
نفس راحتی کشیدم و به پهلو چرخیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.
***خیلی خسته بودم. چشمام رو انگار با چسب بهم دیگع چسبونده بودن.
دستایی که دورم حلقه شد و بلندم کرد و حس کردم. انگار روی هوا معلق بودم.
بعد از مدتی روی تخت صفتی درازم کردن و دوباره خوابم عمیق شد.
اینبار کع چشم باز کردم تو یک اتاق با تم مشکی بودم. خیلی دلگیر و ترسناک به
نظر می رسید.

جا خورده نشسته بودم و مشکوک به اطرافم نگاه میکردم.
در واقع یادم نمی اومد چطوری اونجا اومدم
بعد از مدتی که یادم اومد چه بلایی سرم اومده دوباره اش تو چشمام جمع شد.
مامان خوشگلم... بابای مهربونم..
صدای هق هق ام بلند شد. دستامو روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم.
صدای باز شدن در و بعدم صدای سپهر اومد:
-باز که داری گریه میکنی.
جوابشو ندادم. بعد از مدتی گفت:
-بلند شو. اول باید غذا بخوری. بعدش میتونی گریه کنی.
همچنان بهش بیتفاوت بودم که دستاش روی بازوهام نشست. با شدت پسش زدم
و داد زدم:-بع حال خودم بزارم... میخوام بمیرم.
اما اون کوتاه نیومد. محکم بازوهام رو گرفت و با اخم تو چشمام خیره شد و گفت:
-تومال منی... یک ماه میخوام به حال خودت بزارم تا با غمت کنار بیای اما حق
نداری به خودت اسیب بزنی. اگر بخوای لجبازی کنی مطمن باش منم میتونم لج
کنم و زودتر از یک ماه جسما بدستت بیارم. پس اون زبونتو غلاف کن تا اسیب
نبینی. من خشن تر از ارمینم و به شکستن دستات اکتفا نمیکنم. پس ادم باش.
فقط نگاهش کردم که نفسشو کلافه فوت کرد و بلند شد و دست به کمر پایین
تخت ایستاد:

-پاشو ... حوصله امو داری سر میبری.
بی حرف از روی تخت بلند شدم و دماغمو بالا کشیدم وگفتم:
-فکر نکن ازت ترسیدم.
پوزخندی زد و گفت:
-باشه همچین فکری نمیکنم. برو دست و صورتتو بشور بیا.
به جایی اشاره کرد که تمام شیشه بود .
یعنی سنگ توالت فرنگی و شیر حموم و ... کاملا نمایان بود.
برگشتم سمت سپهر و گفتم:
-برو بیرون.نیشخندی زد و از اتاق رفت بیرون. بعد از انجام دادن کارای بهداشتی اومدم بیرون
رفتم
از اتاق رفتم بیرون، دم در لبه پنجره ای نشسته بود. رفتم سمتش که بلند شد و
کنارم راه افتاد. از پله ها پایین رفتیم. بنظر میرسید یه ویلای دوبلکس باشه.
وارد سالن پایین که شدیم به گوشه ای اشاره کرد وگفت:
-اونجا.
یه میز غذاخوری سلطنتی بود. هووفی کشیدم و رفتم سمتش. برام صندلی عقب
کشید، بی تشکر نشستم و اونم صندلی مقابلم اونور میز رو عقب کشید. خیلی
مسخره بود میز به این مجللی و بزرگی بنظرم.
روی میز رو کلی میوه و دسر وسوپ چیده بودن.
از هیچ کدوم خوشم نمی اومد. بی میل داشتم بهشون نگاه میکردم که گفت:
-چرا نمیخوری؟

پوفی کشید وگفتم:
-سوپ میخوام.
و به سپهر خیره شدم. منتظر نگاهش کردم، بعد از مکثی خم شد سمت میز و برام
تو سوپ خوری سوپ کشید.
ظرفو گرفتم و جلوم گذاشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:-سوپ چیه؟
-مرغ و قارچ.
تاحالا همچین سوپی نخورده بودم... برای همین با تردید اولین قاشق رو خوردم اما
واقعا طعم بی نظیری داشت.
طوری که سه تا ظرف از سوپ فقط خوردم و بعد عقب کشیدم و گفتم:
-خب من سیر شدم.
-اینارو گفتم برای تو اماده کنن.
سرد و خشک نگاهش کردم و گفتم:
-اشتباه کردی. من عادت به پیش غذا و دسر و میوه ندارم... بهتره اینقدر پولتو سر
این چیزا خرج نکنی که اسراف هم بشه.
بلند شدم و برگشتم سمت پله ها.
-کجا؟
-مگه نگفتی غذا بخورم بعدش میزاری گریه کنم؟
دست به سینه خیره نگاهش کردم که خندید و گفت:
-اره میتونی بری گریه کنی... فقط بگم ساعت12باید خوابیده باشی.
صورتم رو براش با چندش جمع کردم و بعد برگشتم سمت پله ها و رفتم بالا.روی تخت خودم رو انداختم و به مامان وبابام فکر کردم و گریه کردم.
***

از سردرد داشتم جون میدادم.
کلافه بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. دستمو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو از دست
ندم.
وارد سالن پایین که شدم کسی رو ندیدم. کلافه تو خونه دور خودم چرخیدم و
اخرم نتونستم اشبزخانه لعنتی رو پیدا کنم. از اونجایی هم که ساعت 2نصفه شب
بود پیدا کردن کسی که از مسکن بگیرم بعید به نظر می رسید.
کلافه برگشتم بالا که چشمم به درایی راهروی بالا خورد. کلی در بود اما یه در
فرق داشت و رنگشم مشکی بود و برعکس بقیه درا که طرح داشتن اون کاملا
ساده بود.
رفتم سمتش که دیدم درش نیمه بازه.
ضربان قلبم بالا رفته بود و حس چندان خوبی به این وضعیت نداشتم اما
کنجکاوی نمیزاشت پا عقب بکشم.
اروم گوشمو کمی نزدیک کردم و صدای زنانه ای رو شنیدم که التماس میکرد که
: -
بسه... ارباب دیگه طاقت ندارم...در حالی که وحشت کرده بودم درو اروم باز کردم و به داخل نگاه کردم. یه چراغ
شبیه چراغ خواب با نور کم اما رنگ قرمز تو اتاق روشن بود که باعث ازار چشم
میشد تقریبا مخصوصا منی که درد داشتم.

باورم نمیشد همچین اتاقی که تو رمان و اینترنت فقط راجبش خوندم رو داشتم از
نزدیک می دیدم.
یه اتاق شکنجه تمام عیار بود.
سپهر با بالا تنه برهنه یه شلاق نازک دستش بود هی میبردش بالا و محکم روی
تن یه زن برهنه که به شکم روی یه تخت کوچیک بسته شده بود فرو می اورد.
پشت زن تماما خونی شده بود.
سپهر با غیض گفت:
-بازم دزدی میکنی زنیکه هرزه؟
زنه با التماس گفت:
-نه ارباب ... غلط کردم... خواهش میکنم...
سپهر شلاق رو کناری انداخت و به جایی اشاره کرد که دونفر از بادیگارداش
نزدیک شدن. سپهر:
-رو زخماش نمک بپاشین.چشمام گرد شد. زنه با وجود بسته بودن سعی داشت تقلا کنه یکیشون با یه
کیسه کوچیک اومد و دستشو تو کیسه کرد و نمک رو با دست روی پشت پر از
زخم زنه پاشید.
صدای جیغاش گوش خراش بود. قلبم داشت می اومد تو دهنم.
دلم ریش ریش بود از دردی که داشت تحمل میکرد.
بعد از مدتی سپهر گفت:
-ببرینش زیر زمین و همه بادیگاردا باید باهاش سکس کنن. بدون اینکه بهش

استراحتی بدن. اینقدر که جونش بالا بیاد. بعدم جسدشو یه جا گم و گور کنین.
-چشم قربان.
دستای زنه ارو باز کردن. از بهت و حیرت خشکم زده بود.
واقعا... ممکنه این بلاهارو سر منم بیاره؟
حق میدم به بابا که بخاطر دور نگه داشتن من از این مرد این همه سختی کشیده
باشه.
دومرد زنه ارو بلند کردن و اومدن سمت در من اما من... خشکم زده بود.
درو باز کردن با دیدنم ایستادن. وحشت زده نگاهشون میکردم که یکیشون گفت:
-سپهر خان...نگاه سپهر چرخید این سمت و با دیدن من اخماش توهم شد. احساس کردم سرم
داره گیج میره.
درد کاسه سرم به حدی رسید که چشمام بسته شد و افتادم زمین.
***
چشمام رو به سختی باز کردم. با دیدن سپهر که با بالا تنه برهنه پشت به نور
پنجره روی مبل تک نفره ای نشسته بود و منو نگاه میکرد خشکم زد.
یاد اتفاقاتی که افتاده بود باعث شد ضربان قلبم بالا بره.
با وحشت نشستم روی تخت که گفت:
-تو خواب خیلی موجود بی سروصدایی بهنظر میای.
فقط نگاهش کردم وگفتم:
-چرا اون زن اونطوری شکنجه کردی.
نیشخندی زد و گفت:
-دزدی کرد... یه شی وسیله بسیار با ارزش.

زانوهام رو تو بغلم گرفتم و گفتم:
-حتی اگر هم دزدی کرده باشه... حقش نیست اونطوری شکنجه اش کنین.
پوزخندی زد وگفت:-من قوانین خودمو برای اداره اموراتم دارم.
-قراره بعد از یک ماه اون بلاها رو سرم بیاری؟
-اگر از دستوراتم سرپیچی کنی یا درست کارتو انجام ندی، یا بخوای فرار کنی...
همینکارارو باتوام میکنم.
با اخم گفتم:
-من برده تو نیستم.
-نیستی اما به زودی میشی.
با اخم نگاهش کردم که گفت:
-دیگه نزدیک اون اتاق نمیشی. فهمیدی؟ قول نمیدم دفعه بعدی که دیدمت
جلوی اون در مثل اون زن نبندمت به تخت و شلاقت نزنم.
نگاهمو ازش گرفتم و حرفی نزدم.
بعد از مدتی از جاش بلند شد و همونطور که سمت در میرفت گفت:
-تو این یک ماه سعی کن سرت تو کار خودت باشه. تو باغ عمارت خواستی
میتونی بری. درضمن برو دوش بگیر و لباساتم عوض کن.
بعدم از اتاق خارج شد. اهیی کشیدم و رفتم سمت کمد و یه ربدشامبر حوله ای
برداشتم و رفتم سمت حمام شیشه ای.
با تردید به اتاق نگاه کردم. امیدوارم یهو وارد اتاق نشه.لباس هام رو در اورد و رفتم زیر دوش و اب رو باز کردم. فشار قوی اب و گرمای ملایمش عالی بود.

بعد از یه دوش عالی که احساس سبکی می کردم حالا ابو بستم. حوله ارو پوشیدم
وورفتم بیرون.
از تو کمد یه شلوار تنگ مشکی و یه سارافن خاکستری پوشیدم. موهام با سشوار
خشک کردم.
از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم. احساس گشنه گی می کردم و دلم یه
غذای درست و حسابی می خواست.
روی میز رو چک کردم هیچی نبود. هوفی کشیدم و رفتم سمت در خروجی
عمارت که صدای مردی رو شنیدم:
-چیزی میخواین خانم؟
یه مرد جوان لاغر اندام و سفید پوست بود.
-امم... خب من یکم خوراکی میخوام...
-البته اینجا میخورید یا تو باغ میل میکنین؟
نگاهی به میز غذاخوری کردم و بعد گفتم:
-تو باغ.
با احترام دستشو به سمت در گرفت:-بفرمایید من راهنمایبتون میکنم.
دنبالش از عمارت خارج شدم. یه باغ سر سبز و زیبا...
دهنم از اون همه زیبایی باز مونده بود.
-اینجا خیلی زیباست.
-همینطوره. سپهر خان خیلی سرسبزی و زیبایی طبیعت رو دوست دارن.
پوزخندی زدم و گفتم:
-اون ادم ظالم و شکنجه گر چطور ممکنه از طبیعت لذت ببره؟
خندید وگفت:

-بهتون پیشنهاد میکنم جلوی سپهر خان اینطوری صحبت نکنین.
ممکنه عصبی
بشن.
نفسمو فوت کردم که به جایی اشاره کرد:
-بفرمایید از این طرف .
دنبالش رفتم و کنار یه استخر بزرگ با ابی تمیز و شفاف یه چادرسایه
بان وصل
بود و زیرش یه میز با صندلی های عجیب.
تاحالا همچین چیزی ندیده بودم.
-این خیلی قشنگه.خندید و گفت:
-بشینین تا بگم سرویس بیارن. چی میخورین؟ البته الان تا اماده شدن
نهار زمان
زیادی مونده.
اگر موافق باشین کیک و ابمیوه بگم بیارن براتون.
-باشه. اب پرتقال باشه.
روی صندلی نشستم و اونم موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت و
گفت:
-کاپ کیک و دسر با اب میوه پرتقال بیارین کنار استخر.
تماسشو که قطع کرد گفتم:
-تو کی هستی؟
-من ارمان هستم... سپهر خان گفتن اینجا باشم تا اگر کاری هست
براتون انجام
بدم.
سری تکون دادم وگفتم:
-خب من چندتا سوال دارم.
-بفرمایید.

-بشین.
روی صندلی مقابلم نشست. به اب استخر خیره شدم و گفتم:-سپهر چه جور ادمیه؟
بهش خیره شدم وگفتم:
-درمورد برام یکم توضیح بده.
لبخندی زد وگفت:
-خب ...سپهر خان ادم عجیبی هستن. یه سری شایعات درمورد ایشون هست که
میپن ایشون میتونن ذهن ادمارو بخونن. اینطور که فهمیدم ایشون باهمین توانایی
فهمیدن که پدرتون صاحب دختر میشن و برای همین شمارو طلب کردن.
پوزخندی زدم وگفتم:
-نگفتم فیلم مارول برام تعریف کنی.
خندید: جدی میگم. سپهر خان ادم عجیبی هستن. اینطور که فهمیدم شما شلاق
خوردن زنی که دزدی کرده بود رو دیشب دیدین.
از یاد اوریش اخمام توهم رفت:
-اون کار خیلی ظالمانه بود.
لبخند موقرانه ای زد و گفت:
-سپهر خان به هر کسی که میاد برای کار تاکید میکنن دزدی عواقب خوبی نداره
اما با اینحال اون زن بازم دزدی کرد.
با اخم گفتم:-شاید نیاز داشت که دزدی کرد!با اینحال همین که اخراجش میکردن براش تنبیه
خوبی میشد.

-شما خیلی دلرحمین. اما تو دنیایی که سپهر خان زندگی میکنن این بی رحمی
لازمه. اون زن داشت مدارم مهمی رو که دزدیده بود رو میخواست تحویل دشمن
سپهر خان بده. مطمن باش سپهر خان بازم بهش رحم کردن.
-تو زبون منو نمیفهمی انگار.
خندید و هیچی نگفت. بعد از مدتی دو زن با لباسی سیاه و سفید که مختص
خدمتکار ها بود یه سینی گردان رو اوردن و کنارمون ایستادن. تعظیم کردن که
اخمام توهم رفت. مگه امپراطور گوگوریو ام که تعظیم می کنن.
ولی هیچی نگفتم. میز رو چیدن و رفتن. با رفتنشون کمی از اب پرتقالمو خوردم
و به ارمان نگاه کردم:
-خب... چه تضمینی هست که این بلا رو سر من نیاره؟
مکثی کرد و گفت:
-تا وقتی به دستوراتشون عمل کنین و کار اشتباهی نکنین تنبیه نمیشین. سپهر
خان خیلی منتظر شما موندن. سالهای طولانی پس مطمنن اسیبی بهتون نمیزنن
مگر اینکه خلاف اوامرشون کاری انجام بدید.
پوزخندی زدم وگفتم:
-خیلی خب فهمیدم... توام بخور تنهایی از گلوم پایین نمیره.-ممنون.
کمی کیک برداشت و خودشو مشغول کرد منم کمی کیک و ابمیوه خوردم و به
گوشه ای خیره شدم.

واقعا میخواستم چه کاری با زندگیم بکنم؟ پدر و مادرم که مردن و ...
من انتقامشون رو میگیرم... من باید بتونم انتقام بگیرم.
اخمام توهم رفت و با کینه به جای نامعلومی خیره شدم.
-به چی فکر میکنین؟
به خودم اومدم و اخمام رو باز کردم:
-هیچی... میتونم تو استخر شنا کنم؟
-البته.
-خب... از کجا مطمن باشم کسی این اطراف نمیاد ؟
-من میسپرم. مطمن باشین اگر کسی تخطی کنه سپهر خان بدجوری تنبیه اشون
میکنن.
کمی فکر کردم و گفتم:
-میشه دور استخر پارچه بزنین؟
-همچین پاره بلند و درازی فعلا نداریم. مطمن باشین کسی این اطراف نمیاد.نفسمو فوت کردم و گفتم:
-بیخیال. میخوام دور بزنم تو باغ.
کل باغ رو نشونم داد و در نهایت چشمم به ساحل خصوصی ویلا افتاد.
بهت زده گفتم:
-وای...شما ساحل خصوصی دارین؟
خندید: اره... سپهر خان خیلی پولدارن.
سری تکون دادم و کفشام رو در اوردم و با برهنه رفتم سمت دریا و پاهامو داخلش
که فرو کردم چشمام رو بستم. با غم گفتم:
-یکی از ارزوهای مادرم دیدن دریا بود.
-متاسفم. میدونم حتما خیلی ناراحتین.
اشک تو چشمام حلقه زد و با بغض گفتم:

-از بچه گی... یه مشکلی داشتم که وقتی یه مووعی پیش می اومد که خیلی
ناراحت میشدم و دلم می شکست... روز بعد که بیدار میشدم اون قضیه ارو یادم
می رفت. روانشناس میگفت ذهنم بایکودش میکنه تا ازم محافظت کنه اما... اینو
یادم نمیره... این موضوع...
اشکم چکید. دستام رو جلوی صورتم گذاشتم و گفتم:-دلم براشون تنگ شده... تقصیر من بود که تو کافه گوشیم رو دادم مرجان
عکسارو ببینه و اون پسره از پشت مرجان عکس مامان و بابام رو دید و ... من...
مقصرم...
-مقصر کردن خودت یه مسله طبیعیه... اما... نباید ادامه داشته باشه. تو ادم
باهوشی هستی و باید به زندگیت ادامه بدی و به خانواده ات ثابت کنی میتونی تو
زندگی موفق بشی .
پوزخند تلخی زدم و گفتم:
-مطمنی میتونم؟ فعلا که گیر یه ادم بی رحم افتادم که معلوم نیست بزاره پامو از
اینجا بیرون بزارم یا نه...
غمگین تر ادامه دادم:
-وقتی قرار باشه شکنجه بشم تا اون روح مریضش و عقده های بچهگیش رو خالی
کنه... چه امیدی میتونم به اینده داشته باشم؟
-سپهر خان اینطوری نیستن.

برگشتم سمتش و داد زدم:
-چرا...؟ اونم یه از خود راضی مثل ارمینه که بابای بیچارع ام رو بخاطر حفاظت از
خانواده اش و غیرت داشتن اونطور فلج کرد... اونم مثل ارمین یه عوضیه...
کلافه گفت:عقب عقب به سمت عمق دریا رفتم و گفتم:
-بیام داخل که چی بشع؟ این یک ماه هم مثل برق و باد می گذره...
با کینه و نفرت گفتم:
-توام مزدور اون حروم زاده ای... مو به موی حرفامو بهش گزارش میدی تا خودشیرینی کنی.
ترسیده گفت:
-نرو عقب.
اما من اینقدر عقب عقب میرفتم و حرف میزدم که اب تا کمرم بود.
ترسیده جلو اومد که جیغ زدم:
-جلو نیا.
وحشت زده سر جاش خشکش زد، با تته پته گفت:
-خانم خواهش میکنم من شنا بلد نیستم یه وقت اتفاقی می افته... بیاین بیرون.
پوزخند زدم و گفتم:
-به اون سپهر خانتون بگو فکر بدست اوردن من رو به گور ببره.
پشتم رو بهش کردم و با سرعت شروع کردم به شنا کردن. شناگر ماهری بودم اما
امروز... قصد داشتم واقعا خودم رو بکشم.وقتی به جایی رسیدیم که دیگه میدونستم تا چند متر پایین تر هیچی نیست و با
خیال راحت میتونم به عمق برم و خفه بشم ایستادم و به عقب یه نگاه انداختم که

با دیدن جت اسکی که داشت به سمتم می اومد گفتم:
-لعنتی...
نفسم رو حبس کردم و تو اب شیرجه زدم به عمق و سعی کردم با شنا به پایین
برم.
تو ذهنم هیچی جز لحظه مرگ خانواده ام نبود. اما یه دفعه چیزی دور کمرم
پیچید و منو با قدرت کشید بالا.
شروع کردم به تقلا و ضربه زدن به مردی که گرفته بودتم اما اون بی توجه محکم
گرفته بودتم و با پاهاش شنا میکرد و میکشیدمون بالا.
وقتی به سطح اب رسیدیم نفس نفس می زدم. به مرد نگاه کردم که سپهر رو
دیدم عصبی به نظر می رسید.
تو یه ان به نتیجه رسیدم سپهر رو خفه کنم برای همین با دو دستم گردنشو
گرفتم و فرد کردم زیر اب.
تا بفهمه یکم طول کشید اما زود فهمیدم و مچ هردو دستم و با دستاش محکم
گرفت و جوری فشار داد که از درد انگشت هام شل شدن و اون اومد بالا.
هردو دستمو با یه دست گرفت و با دست دیگه اش سیلی محکمی تو گوشم زد.
با فریاد گفت:-بخاطر این احمق بازیات تنبیه ات میکنم.
منم در حالی که نفس نفس می زدم و اب دریا هی وارد دهنم می شد و من سعی
میکردم بیرونش بندازم هی گفتم:

-به خوابت ببینی اینو عوضی.
منو چرخوند و از پشت محکم بغلم کرد و شنا کرد سمت جت اسکی و گفت:
-وقتی یه جوری تنبیه ات کردم اسمت رو فراموش کنی اونوقت می فهمی به
بیداری می بینم.
بهزور سوارم کرد و خودشم پشتم نشست و موتور رو روشن کرد و راه افتاد.
کم کم انگار مغزم به کار افتاد و فهمیدم که داشتم چی کار می کردم.
لعنتی بوی دردسر بدجوری بع مشامم می خورد.به ساحل که رسیدیم ارمان با
دوتا حوله تن پوش ایستاده بود.
سپهر به زور از جت پیاده ام کرد و بردتم سمت ارمان. غیض و عصبانیت از همه
کارهاش مشخص بود.
حوله منو گرفت و محکم تو بغلم کوبید، بی حرف پوشیدمش. اونم مال خودشو
پوشید و یهو اومد سمتم و خم شد و ....
عین گونی سیب زمین منو رو شونه راستش انداخت و رافتاد.جیغ کشیدم و به کمرش مشت کوبیدم. پاهام رو محکم نگه داشته بود نمیتونستم
تکونشون بدم.
کش موهام باز شده بود و معلوم نبود کجاست و حالا موهام رو هوا پخش بود و به
صورتمم چسبیده بودن.
با جیغ گفتم:

-هوی... ولم کن... من نمیخوام اینجا باشم... ازت بدم میاد... ولم کن...
بالاخره وارد عمارت شدیم و وقتی طبقه بالا رسیدیم دیدم رفت سمت اتاق
شکنجه ای که دیشب اون زن رو شلاق می زد.
وحشت زده خشکم زد. نه نه... این بلا سر من نمیاد. انگار یه ان دیونه شدم با تمام
وجردم بهش ضربه زدم و موهاش رو کشیدم اما انگار براش مهم نبود.
روی تخت
کوچیکی که همون زن بسته شده بود بع شکم انداختتم اما قبل از اینکه بخوام
بلند بم روی کمرم نشست.
با جیغ دست و پا زدم اما اون با خونسردی دستام رو به دستبندایی که به زمین
وصل بود بست و بلند شد.
پاهامم به دوطرف پایینی تخت به زمین بست.
اشک از چشمام ریخت...
فکر و صحنه های شلاق خوردن زن دیشبی لحظه ای دور نمیشد ازم و این فضار
روانیش بیشتر بود.رفت جایی و با چیزی برگشت و وقتی شروع کرد به پاره کردن لباسام تازه
فهمیدم قیچی بود.
وقتی همه ارو قیچی کرد و تیکه هاش رو ازم جدا کرد با صدایی پر از خشم و
عصبانیت گفت:
-اون بیرون چه غلطی کردی تو؟

عین سگ ترسیده بودم اما حاضر به عقب نشینی نشدم. مطمنم اون چه التماس
میکردم چه نمیکردم شکنجه ام میکرد پس تلاش کردم غرورم رو حفظ کنم.
-همونی که دیدی... یا تورو میکشم یا خودمو...
صدام از لرزی خفیف می لرزید و مطمنم متوجه اش شده بود. رفت سمت کمدی
و از توش یه شلاق در اورد و اومد پشتم ایستاد. دیگه ندیدمش اما قلبم محکم می
زد.
یه چیزی تو قلبم بود فریاد میکشید که التماس کن و بگو غلط کردم اما غرورم
مانع میشد.
دستام رو مشت کرده بودم و خودمو محکم گرفته بودم.
-که اینطور... مطمن باش این زبونت... رو امروز کوتاه میکنم.
و به ناگهان سوزش شدید و وحشتناکی پشتم نشست که باعث شد بدنم تکون
شدیدی بخوره و خودم جیغ گوش خراشی بکشم.-بگو ببخشید ارباب.
با صدایی که گریع و درد توش مشخص بود گفتم:
-به خوابت ببینی ...حرومزاده...
ضربه بعدی هم کوبیده شد. رد شلاق درد وحشتناکی داشت. بازم جیغ زدم و فقط
گریه می کردم.
ضربه بعدی و بعدی... دیگه طاقت نداشتم... بدنم از شدت تحمل درد میلرزید. و
صورتم از دردی که میکشیدم مطمنم قرمز شده بود.

-بگو غلط کردم ارباب...
با صدای فوق العاده خشدار و ارومی گفتم:
-بابام خوب...شناخته...بودت ... تو یه اشغالی ...بیشنیستی...
ضربه بعدیشم زد. هق هق میکردم و ناله می کردم که شلاق رو کناری انداخت.
-حیف نمیخوام بدنت زخمی بشه.
یعنی الان زخمی نشده بود ؟ سوزشش از سوزش یه زخم باز هم بیشتر بود.
دستاش روی لپای باسنم نشست که با جیغ گفتم:
-دست کثیفتو به من نزن ...
بدترین قسمتش رفتن دستش به بین پاهام بود.جیغ زدم و فحشش دادم اما اون اهمیتی نداد. با کف دستش ضربه محکمی به
باسنم زد. به اندازه درد شلاق نبود اما بازم درد داشت.
به هردو لپ باسنم ضربه های محکمی زد و بعد ازم دور شد.
نفس راحتی کشید اما زیاد طول نکشید چون برگشت و سردی و لیزی چیزی رو
روی سوراخ مقعدم ریخت. خودمو سفت کردم اما اهمیتی نداد. چیزی رو مقابل
سوراخ مقعدم گرفت و فشارش داد.
دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم. درد وحشتناکش باعث سیاهی رفتن موقت
چشمام شد.
وقتی اون وسیله بزرگ و دراز رو داخلم فرو کرد فکر کنم یه کیر مصنوعی بود
گفت:
-وقتی تا چند رو نتونستی راه بری می فهمی جزای نافرمانی و ناسزا گفتن

به من
چیه.
یهو اون کیر مصنوعی شروع به حرکت کرد. عقب و جلو... اروم ناله میکردم از درد
که بعد از مدتی سرعتش بیشتر شد.
صدای ویز یه دستگاه می اومد.
-تا یکی دوساعت توهمین وضع بمونی ادب می شی.
و رفت و صدای بسته شدن در اومد.صدای هق هق ریزم بلند شد. دلم بدجوری گرفته بود. همش خودم رو سرزنش
میکردم که چرا وقتی داشت میکشیدتم بالا اب رو قورت ندادم تا تو اون فاصله
خفه بشم.
چون زیر این شلاقاش جون ندادم...
بدنم از ضعف می لرزید. حس میکردم نتها رنگ صورتم بگه کل بدنم رنگ پریده
است.
سوزش وحشتناک کمرم و درد شدیدی که این وسیله تو سوراخ باسنم ایجاد کرده
بود.
میتونستم الان با نفس نکشیدن خودم رو خفه کنم؟ ای کاش میشد اما میدونستم
امکان پذیر نیست.
کم کم ضعف بهم غلبه کرد و چشمام سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.
*
وقتی چشم باز کردم برهنه روی تخت بودم، به شکم خوابیده بودم.
اصلا حس تکون خوردن نداشتم.

سرمو روی بالشت کمی جابه جا کردم و ناله ارومی کردم که صدای سپهر رو
شنیدم:
-امیدوارم تنبیه شده باشی!چشمام یهو گرد شدن. من برهنه بودم و اون مسلما چشماش بسته نیست. اما بعد
کم کم یادم اومد چه بلایی سرم اورد. پشت کمرم یه حس بی حسی داشتم انگار
بی حسی بهش زده بودن. سوراخ پشتمم همینطور.
سپهر: میدونم بیداری. میتونم افکار منفی ای که تو ذهنت هست رو حس کنم.
پوزخندی زدم و بغض کردم، با کینه و نفرت و البته صدای خشدارم که بخاطر
جیغام بوده احتمالا گفتم:
-امواج منفیش بخاطر کینه و نفرتم از توعه.
-خب انگاری زبونت کوتاه نشده.
جوابش رو ندادم که گفت:
-چرا میخواستی خودکشی کنی ؟
-از تو راحت بشم.
-بهت گفته بودم چه عواقبی میتونه برات داشته باشه.
-برام مهم نیست.
اشک از چشمام ریخت رو بالشت و دماغمو بالا کشیدم. کلافه نفسشو فوت کرد
وگفت:
-ببین میدونم علاقه خاصی به خانواده ات داشتی و الان که مردن احساس پوچی
و تنهایی میکنی ولی ...سرم رو روی بالشت چرخوندم و بهش که روی

مبل قرمز تک نفره نشسته بود نگاه
کردم و گفتم:
-با من مثل روانشناسا حرف نزن. اگر خواستم خودکشی کنم بخاطر این بود از تو
عه اشغال راحت بشم.
سپهر با اخم گفت:
-بهتره جلوی زبونت رو بگیری.
با غیض گفتم:
-اگر نگیرم میخوای چیکار کنی؟هان؟ من از درد کشیدم نمیترسم.
پوزخندی زد وگفت:
-میدونم اما مطمنن کارهایی هست مه طاقتشو نزاشته باشی و مطمن باش اگر ازم
دوباره نافرمانی کنی اون بلاها رو سرت میارم.
با کینه و نفرت نگاهش کردم که گفت:
-من میل شدیدی به خون دارم سوگل... نخواه صبر منی امتحان کنی چون به
ضرر خودته. چون اینسری فرق به سرخ شدن پوستت بسنده نمیکنم و مثل اون
زنه اش و لاشت میکنم.
دروغ چرا... ترسیدم. چون دیده بودم چطوری با اون زن رفتار کرده. چون میدونم
قصی القلبه و ...سرم رو چرخوندم تا نبینمش. سپهر بعد از مدتی گفت:
-در ضمن... مهلت یک ماه ات با این کار احمقانه ات دو هفته ازش کم میشه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-بگو دنبال بهانه بودم بزنم زیر حرفم.

یهو بدنم با فشار چرخید وحشت زده به سپهر که عین گاو وحشی اینکار رو کرده
بود نگاه کردم.
با خشم گفت:
-بسه... اینقدر رو اعصاب من راه نرو احمق... نمیفهمی نمیتونم عصبانیتم رو
کنترل کنم میزنم یه بلایی سرت میارما.
با بغض و لحنی که خیلی مظلوم بود گفتم:
-من... نمیخوام اینجا باشم... من...
اشکام چکیدن. سپهر نگاهش بین چشمای لبا لب پر از اشکم می چرخید.
نفسشو تو صورتم فوت کرد و بعد درازکشید کنارم روی تخت و منو کشوند تو
بغلش و سرم رو به سینه لختش چسبوند.
اولش مقاومت کردم اما بعد ... بی حرکت شدم و اشک ریختم. در واقع این همون
چیزی بود که بهش نیاز داشتم. یه اغوش ... یه بغل مثل بغل بابام...مثل نوازشای مامانم که البته نمیشه ابن رو از سپهر انتظار داشت اما تا حدودی
میتونست اغوش پدرم رو تداعی کنه. با بغض گفتم:
-دلم براشون تنگ شده... عذاب ... وجدان داره خفه ام می کنه... دلم میخواد
عذاب بکشم که ...
-برای همین با من لج میکنی تا بزنمت این عذاب وجدانت کم بشه... اره؟
دستم رو روی سینه اش گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد. نفسشو

کلافه فوت
کرد و گفت:
-خیلی خب...
روی سرم دست کشید با گریه گفتم:
-بابام همیشه بهم میگفت پرنسس من...
-دلم برای بغل بابام تنگ شده ... وقتی بچه بودم میدیدم بابا و مامان تو یه اتاق
می خوابن حسودی میکردم همش میرفتم پیششون و وسطشون می خوابیدم.
اینقدر حرف زدم و گریه کردم تا توهمون بغلش باز خوابم برد.
*
اینبار که چشمام رو باز کردم تنها بودم تو اتاق و پشتم و سوراخم درد داشتن.
اهی کشیدم و بلند شدم به سختی. راه رفتن برام سخت بود . حس میکردم
سوراخم باز مونده.پشتمم سوزش شدیدی داشت. به سختی رفتم سمت اینه و به اینه پشت کردم و
به خودم نگاه کردم. کمرم به شدت از جای شلاق ها سرخ بود. رد شلاق هایی که
خورده بودم کاملا پشتم رو رد انداخته بود. اهی کشیدم و رفتم سمت حموم
شیشه ای. از توالت استفاده کردم و بعدم رفتم زیر شیر اب و بازش کردم.
از برخورد اب با پشتم اشک از چشمام جاری شد. از سوزش شدیدش صدای ای
ایم بلند شد.

حق با سپهر بود من برای عذاب دادن خودم دارم کفرش رو در میارم.
شیر اب رو بعد اد مدتی بستم. از تو رختکن حوله ارو برداشتم اما نمیتونستم
بپوشمش. برای همین جلوم رو داشتم خشک میکردم که در باز شد و سپهر اومد
داخل.
تو اتاق دنبالم گشت و چشمی که بهم خورد گفت:
-دراز بکش این پماد رو بزنم.
کلافه گفتم:
-باشه.
سعی کردم حوله ارو پشتم بکشم خشک کنم اما درد شدیدی داشتم.
سپهر جلو اومد و حوله ارو گرفتم. دستام رو جلو برجسته گی هام گذاشتم که
گفت:-به خودم مربوطه.
-جلوی زبونت رو بگیر.
اروم حوله ارو به پوستم میزد و برمیداشت و نمیکشیدش.
-اگر نگیرم مثلا می خوای چیکار کنی.. بازم شلاقم بزنی.
-فهمیدم هدفت از عصبی کردن من چیه، پس بهتره بیخیال بشی چون ممکنه
دهنتو ببندم.
حوله ارو انداخت زمینه و بازوم رو گرفت و کشیدتم سمت تخت و پرتم کرد روش.
با حرص گفتم:
-چته؟
نگاه اتیشی ای بهم انداخت و گفت:
-میام کیرمو میکنم تو دهنت تا ساکت بشی ها.

با چشمای گرد شده و هنگیده نگاهش کردم.
این الان گفت اگر ساکت نشم چیکار میکنه؟
از تصورشم حالم بهم خورد. اخمام رو کشیدم توهم و سرم رو برگردوندم.
رو شکم دراز کشیدم و اون یه کرم سرد رو پشتم ریخت و گفت:
-یکم سوزشش رو تحمل کن چند ثانیه بعد بی حسش می کنه.و شروع کرد به مالیدن با دستش. تازه فهمیدم منظورش از سوزش چیه. جیغ کشیدم از دردش اما اون کلش رو مالید و اشک می ریختم.
دور سوراخ مقعدمم زد و بعد بلند شد و رفت تا دستش رو بشوره.
وقتی برگشت گفت:
-ارمان تو سالن هست. خواستی با کسی حرف بزنی ارمان هست و این که سه تا
بادیگارد هم که شماگر ماهری هم باشن هم همراهت میان از این به بعد، تو اتاقتم
دوربین نصب کردم و همیشه حواسم بهت هست. پس بهتره دوباره کار احمقانه ای
نکنی که اینسری به شلاق اکتفا نمیکنم همونطوریکه بهت گفتم.
و از اتاق رفت بیرون. اهی کشیدم و به یه گوشه خیره شدم.
یه متنی رو تو یکی از کانالای تلگرام خونده بودم یادم اومد:
"

وقتی تنهام، فکر میکنم
وقتی فکر میکنم، یادم میاد
وقتی یادم میاد، دردو حس میکنم
وقتی درد رو حس میکنم، گریه میکنم
وقتی گریه میکنم، نمیتونم تمومش کنم.
"دوباره اشکام راه افتاد.بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه ربدشامبر

ساتن خاکستری
در اوردم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. وارد سالن پایین شدم چشمم به ارمان و
سه تا گنده بگ افتاد. ارمان با دیدنم سریع ایستاد و نگران گفت:
-خوبین؟ نگرانتون شدم.
با بغض گفتم:
-نمیخوام تنها باشم... اینجا... چیزی هست سرگرمم کنه...
لبخند تلخی زد و گفت:
-کتاب دوست داری؟
سری تکون دادم و بلند شد و باهم برگشتیم طبقه بالا و اون سه تا هم دنبالمون.
وارد اخرین اتاق شدیم.
یه اتاق بزرگ بود با دیوارهایی که تا سقف قفسه های چوبی بهش زده بودن و
همه اشم پر از کتاب بود.
-واو... من تنها جایی که اینهمه کتاب دیدم کتابخانه دانشگاهه .
خندید : سپهر خان مطالعه ارو خیلی دوست دارن.
-اینجا... فرهنگ لغت روسی هم پیدا میشع؟
-اره... یکی از زبان های سپهر خان بلد هستن روسیه.
صورتم رو چین دادم و گفتم:-میشه اینقدر ازش تعریف نکنی؟!
خندید و گفت:
-چشم.
رفتم سمت قفسه ها و نگاهشون میکردم که چشمم به کتاب مورد نظرم خورد اما
دستم نمیرسید برای همین بهش اشاره کردم:
-اونو میخوام.

ارمان به یکی از مردا اشاره کرد قد بلندی داشت. اومد کتاب رو اورد داد بهم. رفتم
سمت میز مطالعه و پشتش نشستم و گفتم:
-عربی و انگلیسی رو یاد دارم دارم روسی هم یاد میگیرم.
-خیلی خوبه.
-چینی هم میخوام یاد بگیرم بعدم به عنوان مترجم کار کنم.
از یاد اوری سپهر اخمام توهم رفت و گفتم:
-البته اگر بتونم از دست این سپهر نجات پیدا کنم.
-سپهر خان مرد خوبی هستن و مانع پیشرفت شما نمیشن.
پوزخندی زدم و کتابو باز کردم و همونطوری که نگاه میکردم گفتم:
-تو چند سالته ارمان؟مکثی کرد و گفت:
-22سالمه.
با تعجب سرم رو بلند کردم وگفتم:
-چرا پیش یکی مثل سپهر کار میکنی؟
-من به ایشون خیلی مدیونم. در واقع اگر ایشون نبودن من نابود میشدم.
کلافه گفتم:
-خب فهمیدم خیلی بهش ارادت داری.
چشمام رو چرخوندم که گفت:
-من یه ترنسم. تو یکی از مراسمات اس ام یکی به اسم ناصر متوجه این موضوع
شد و میخواست اون شب من رو برده بکنه که اقا سپهر فهمیدن و نجاتم دادن.
من به ایشون مدیونم.
نگاهم به کتاب خشک شده بود. نمیدونستم چیکار کنم... من مشکلی با دوجنسه

بودن ارمان نداشتم اما میترسیدم رفتاری بکنم که ناراحت بشه.
با صدای ارومی گفتم:
-خب ... نمیدونم چی بگم. مثل اینکه دلیلت ...قانع کننده است.
زیر چشمی نگاهش کردم که خندید و گفت:
-م .لبخندی زدم و گفتم:
-بهتر شد. ولی خب میدونی حس خوبی ندارم که این به سپهر ارادت داری.
هرچی نباشه سپهر الان یه جورایی دشمنمه.
با لبخند متینی گفت:
-ایشون دشمن شما نیستن.
کلافه گفتم:
-میشه نگی شما؟ من دارم باتو خودمون حرفی میزنم.
-باشه هرطوری که تو راحت باشی.
با حس سوزش خفیف پشتم کلافه گفتم:
-پشتم درد میکنه... مرتیکه بیشعور یه جوری شلاق زده از درد زخم باز هم بدتره.
-فکر کنم بهتره بری استراحت کنی.
اهی کشیدم گفتم:
-تنها میشم یاد مامان وبابام می افتم...
اشک تو چشمام حلقه زد که گفت:
-میخوای... چندتا فیلم برات بیارم نگاه کنی؟-نه... حوصله فیلم ندارم. همین کتابو میبرم بخونم. لطفا دفعه بعد توام اینقدر از این مرتیکه تعریف نکن. حرفش میاد عصبی میشم و ....
-باشه دیگه از سپ...
چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت:
-چشم.

کتاب به دست به اتاقم برگشتم و درو بستم و ربدشامبر رو در اوردم و روی تخت
به شکم دراز کشیدم اما بالا تنه امو روی ارنج هام بالااوردم و کتابو باز کردم.
***
افسرده بلند شدم و رفتم سمت پنجره و لبه طاقچه اش نشستم و زانوهام رو تو
بغلم گرفتم و به باغ سر سبز خیره شدم.
ارتفاع اینجا چقدر بود؟ خودمو بندازم پایین میمیرم مگه نه؟
از فکرشم بدنم درد گرفت. واییی. اگر استخونام میشکست اما نمیمردم... وای اصلا
طاقت قطع نخاع شدن و ... ارو ندارم. تنها مورد خوب همون خفه گی بود که درد
هم نداشت اما این سپهر بیشور سریع خودشو رسوند و بعدشم این بلا رو سرم
اورد.
-میتونم امواج منفی تو فکرت رو حس کنم.
از شنیدن صدای سپهر جا خودم و با ترس نگاهش کردم که
گفت:-میتونم حدس بزنم... داشتی به پایین پریدن از پنجره فکر میکردی؟!
گیج و متعجب گفتم:
-یعنی چی؟
پوزخندی زد:
-قبلا هم گفتم... میتونم حسای منفی و مثبتی که تو فکر ادما هست رو بفهمم.
پوزخندی زدم و گفتم:

-اره حتما. لابد تو یکی از جهش یافته های فیلم شگفت انگیزانی که از سر صحنه
فرار کردی.
پوزخندش عمیق تر شد و گفت:
-تشبیه جالبی بود.
با چندشی نگاهش کردم و گفتم:
-چی میخوای؟
-اومدم پمادتو بزنم. ارمان میگفت دردت شروع شده.
نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم:
-نیازی به پماد ندارم. تنهام بزار.
-بی ادبیت داره صبرمو لب ریز میکنه.به بیرون نگاه کردم و گفتم:
-میتونی بکشیم.
-من تورو نمیکشم. این همه سال منتظر نموندم که بکشمت.
پوزخندی زدم و گفتم:
-تنهام بزار.
-بهتره یکم حرف بزنیم.
برگشتم سمتش و با چشمای پر از اشک نگاهش کردم وگفتم:
-اره اینکه مثلا کی مامان و بابام رو کشته!
اومد کنارم ایستاد و به بیرون خیره شد:
-فهمیدم کار کیه.
از جا پریدم و بهش خیره شدم و گفتم:
-کار ارمینه؟اره؟
-نه... کار اون نیست.
گیج نگاهش کردم و گفتم:
-پس کی؟-یکی به اسم ناصر. از اول هم با پدرت سر لج داشت و خب... دشمن منو ارمین

هم هست.
ناصر... اولین چیزی که به ذهنم اومد حرف ارمان بود گفت منو از دست یه ادمی
به اسم ناصر نجات داده.
-صبر کن ببینم... همونی که ارمان رو از دستش نجات دادی؟
-اره.
اشکم چکید. با بغض گفتم:
-انتقامشون رو میگیری؟
یه قدم جلو اومد سمتم و دستاشو روی بازوهام گذاشت و گفت:
-اگر تو بخوای اره ... اما شرط دارم.
با صدای لرزونی گفتم:
-چی...چه شرطی؟
به اجزای صورتم خیره شد و گفت:
-دست از لجبازی بامن بردار...
سریع گفتم:
-قبوله... اگر اون عوضی رو بکشی...هرکاری بگی میکنم...دستاش رو
قاب صورتم کرد و با شصت هاش اشکامو پاک کرد و گفت:
-از الان به بعد... من هستم و ازت مواظبت می کنم.
خم شد روم و لبشو چسبوند به لبم.
شوکه خشکم زد. زیر دلم پیچید و بند دلم پاره شد.
لبامو خیس بوسید دستاش یکی پشت گردنم رفت و دیگری توی گودی کمرم و
تنم رو به خودش فشار داد.
به خودم اومدم و دستامو بالا اوردم و روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب.
سرشو اروم ازم جدا کرد. چشماش خمار شده بودن. با اخم گفتم:

-گفتی بهم وقت میدی.
-توام گفتی انتقام خانواده اتو بگیرم هرکاری بخوام میکنی.
اولش دهنم بسته شد اما سریع گفتم:
-هموز که نگرفتی. هروقت ناصر رو کشتی بعد ...
به زور خودمو از بغلش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم.
خونسرد روی سکوی پنجره نشست و گفت:
-دراز بکش پمادتو بزنم.
-نه.-از درد کشیدن خوشت میاد؟
با اخم گفتم:
-نه.
ابرویی بالا انداخت وو جوری نگاهم کرد که یه کتاب بازی هستم جلوش که
میتونه افکارم رو بخونه.
-که اینطور... پس دراز بکش تا پمادتو بزنم.
کلافه گفتم:
-بگو یه خانم بیاد بزنه. اون چندباری هم که بدنم رو دیدی اشتباه محض بود.
خندید. یه خنده با تفریح. نگاه هیزی به سر تا پام کرد و گفت:
-خب میدونی که سانت به سانت بدنتو دیدم و تو حافظه ام دارمش.
چشماشو بست و با یه لبخند محو گفت:
-اون سینه های سفید با نوک برجسته صورتیش و حاله خوشرنگ دورش که جون
میدن واسه گاز گرفتن و گیره ها محکم وصل کردن و...
رفتم سمتش و قبل از اینکه چشماشو باز کنه سیلی محکمی زدم تو گوشش که
ساکتش کرد.

چشماشو باز کرد و اتیشی نگاهم کرد که خب... ترسیدم و یه قدم عقب رفتم .
الان که فکر می کنم می بینم طاقت دوباره شلاق خوردن رو ندارم.بلند شد اومد سمتم و محکم به پشت هلم داد روی تخت و خیز زد روم. جیغ زدم
و با دستام بهش مشت زدم اما دستمو راستمو محکم گرفت و به توجه به تقلا هام
خم شد کنار تخت و از پشت تاج تخت یه دستبند مه با زنجیر به تخت وصل بود
در اورد و دور مچم بست.
شوکه و وحشت زده گفتم:
-نه...نه...سپهر...
دست دیگه امم بست. مغزم هنگ کرده بود. گره ربدشامبرم رو باز کرد و کنار زدم
و بدنم نمایان شد. چشمام دوباره پر از اشک شد.
با التماس و ضعف صداش کردم:
-نه... سپهر خواهش میکنم...
از روم کنار رفت و یه میله فلزی از زیر تخت در اورد که دو طرفش مچ بند داشت
و اونو به پاهام بست. تقلا کردم که یهو میله باز تر شد و به همون نسبت پاهای
من بیشتر باز شد.
شوکه تقلا کردم از دستش ازاد بشم که بازم باز تر شد و ...
-اون تلسکوپیه هرچی بیشتر تقلا کنی بیشتر باز میشه.
با اخم نگاهش کردم که پوزخندی بهم زد و به سینه نگاه کرد.
کنارم نشست و دست داغشو روی سینه چپم گذاشت. ضربان قلبم

بشدت بالا بود-خب... چطوری میخوای الان مخفیشون کنی؟
نفسم لرزون شد. از بغض و حس تنهایی ... از ...حقارتی که حس می کردم.
سینه هام رو تودستای داغش گرفت و اروم مالیدش. اشک تو چشمام حلقه زد.
بعد از مدتی مالیدن حس کردم دارم لذت میبرم برای همین سرم رو چرخوندم به
کناری و اشکم چکید.
-بهتره عادت کنی بهم... به لمسم...به نفسام و بوسه هام و... به رابطه های
دردناک...
برگشتم سمتش و نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:
-حواست به کارات باشه سوگل...
دست چپشو برداشت و برد بین پاهام و روی سوراخ کصم گذاشت. از پشت پرده
اشکم بهش خیره شدم که اروم انگشتش رو داخلم فرو کرد. چشمام رو بستم.
حس نابود شدن داشتم.
-فعلا نمیخوام پرده اتو بزنم. اما نیاز به تنبیه داری.
انگشتش رو تا یه حدی داخلم فرو کرد و در اورد. سوزش شدیدی داشتم و اشک
می ریختم که گفت:
-عجیبه خیس نشدی... معمولا هرکی جای تو بود کصش با دریا فرقی نداشت.
راست میگفت. من حس حقارت داشتم. حس بدبختی...انگشتش رو داخلم چرخوند و حس سوزشم با اینکارش بیشتر و بیشتر می شد.

یه چیزی بگو سوگل... با نفرت در حالی که اشک می ریختم گفتم:
-در قلب من... به روی تو ...همیشه بسته میمونه...
با خشم نگاهم کرد وگفت:
-جلوی زبونت رو بگیر.
میون گریه ام خنده عصبی کردم وگفتم:
-چرا؟ من هیچ وقت عاشق مردی مثل تو نمیشم... من عاشق کسی میشم که
مهربون باشه و ...
با فرو رفتن ناگهانی انگشتش داخلم و حس درد و وحشتناکی که هم اونجا هم زیر
دلم پیچید جیغ زدم.
محکم انگشتم رو تا انتها داخلم کوبید و داد زد:
-دهنتو ببند.
انگشتش رو در می اورد و محکم داخلم میکرد. اشک میریختم و از سوزش
وحشتناکش جیغ میکشیدم.
از گریه نفسم بالا نمی اومد. انگشتش رو در اورد و جلوی صورتم گرفت. انگشت و
دستش خونی بود.-اینو هیچ وقت یادت نره. تو هیچ وقت از دست من نجات پیدا نمیکنی. فقط
میتونی با گرفتن جلوی زبونت و عصبی نکردن من درد کمتری بکشی.
از روم بلند شد و رفت اما من اشک می ریختم و هق هق می کردم.
وضعیتم اسفناک باربود. زندگی تو همچین جهنمی چه فایده ای داشت.
خارج
شدن خون رو اروم اروم از خودم حس میکردم.
بعد از مدتی برگشت فکر کردم رفته دستشو بشوره اما با دیدن وسایل

توش
دستش حس کردم دارم جون میدم. با لذت به بین پام خیره شد و مثل ادمای
مسخ شده اومد سمتم وگفت:
-حتی نمیتونی تصورش رو بکنی چقدر دیدن خون رو روی بدنت دوست دارم.
وحشت زده نگاهش کردن اون لحظه هرچی فیلم خوناشامی دیده بودم جلوی
چشمم بود.
فکر میکردم الان شاه رگمو گاز میگیره که وسایل رو گذاشت روی تخت و بعد
دستشو برد سمت سوراخم و حسابی خونیش کرد و مالیدش و دوباره انگشت
هاش رو داخلم فرو کرد که از درد ناله کرد.
دستشو در اوردم و با دیدن دست خونیش صورتم از چندشی جمع شد.
دست خونیش رو اورد بالا و روی سینه ام گذاشت و حسابی خونای دستش رو به
سینه ام مالید. عصبی گفتم:
-داری چه غلطی میکنی...؟خندید: میخوام بدنتو خونی ببینم.
دست دیگه اشم به بین پام برد و همینکارو کرد و بعد به سینه دیگه ام مالید.
دوتا گیره برداشت و به نوک سینه هام وصل کرد. درد وحشتناکشون جیغمو در
اورد اما اون یه لبخند روی لبش بود. یه لبخندی که نشان از ارامش و خوشیش
موقع انجام اون کار ها داشت.

چشمام رو بستم و لبمو گاز گرفتم تا دیگه جیغ نکشم اما نفسم سنگین شده بود
و فشار زیادی رو روی سرم حس میکردم. یه چیزی شبسه جمع شدن همه خون
های بدنم تو سرم.
ضربه محکمی روی بهشتم زد که از جا پریدم و تکون محکمی خوردم که میله باز
در شد.
به سپهر نگاه کردم. یه میله فلزی نازک دستش بود.
یه ظرف فلزی هم دستش بود وقتی اون میله ارو تو سوراخ ادرارم فرو کرد فهمیدم
برای چیه. اون داشت ادرارم رو خالی میکرد.
-ازت متنفرم...
-میدونم...
-تو قول داده بودی...
بهم نگاه خونسردی کرد وگفت:-بارها بهت گفتم جلوی زبونت رو بگیر. خودت گوش نکردی.
-مقصر منم؟
-صدرصد.
وقتی کارش تموم شد اونارو روی میز گذاشت و بعد دستشو برد بین پام اما مکث
کرد و گفت:
-اگر قول میدی جلوی اون زبون لعنتیت رو میگیری ... ولت میکنم الان.
با گریه گفتم:
-تا کی؟
نیشخندی زد وگفت:

-مسلما ازت بر نمیاد تا ابد جلوش رو بگیری پس به دوهفته ام راضی ام.
برخلاف میلم به سختی گفتم:
-باشه.
-بزنی زیر حرفت دردای بدتری رو مجبوری تحمل کنی.
با گریه گفتم:
-باشه ...گفتم باشه...پوزخندی زد و پاهام و دستام رو باز کرد، خودمو بغل کرد و به پهلو موچاله شدم
که سینه هام تیر کشید. با درد گفتم:
-اینارو باز کن...
بی حرف دستشو جلو اورد و بازشون کرد و یهو انگشت شصت و اشاره اش روی
نوک سینه ام نشست و مالیدش. دردش بیشتر شد.
-جیغ زدم.
دستمو روی دستش گذاشتم که گفت:
-اروم باش... بخاطر فشار جریان خونش قطع شده بود و حالا وصل شده. اینطوری
زودتر اروم میشه.
زدم رو دستش رو وبا گریه گفتم:
-نمیخوام.
دستاشو برداشت که سریع جنین وار تو خودم موچاله شدم.
-تنهات میزارم استراحت کنی.
بلند شد و از اتاق رفت بیرون. صدای هق هق ام بلند شد. نمیدونم چقدر گریه
کردم که خوابم برد.
***
-سوگل؟چشمام رووبه سختی باز کردم. چشمام اشغال گرفته بود. با

انگششت هام سعی
کردم تمیزشون کنم.
-مژه هات رو میکنی... نکن...
-چشمام درد میگیره.
دستش که روی بازوم نشست وحشت زده نگاهش کردم که گفت:
-بلند شو... با اب ولرم بشووری تمیز میشه.
به زور از روی تخت بلندم کرد که زیر دلم تیر کشید:
-ایی...
دستمو روی دلم گذاشتم که گفت:
-بخاطر پرده اته... یکی دوروزه خوب میشه .
وارد سرویسم کرد و سمت روشویی برد که گفتم:
-خودم میتونم راه برم.
جوابم رو نداد. جلوی روشویی ایستاد و اینبار خودم دست و صورتم رو شستم که
گفت:
-بهتره اول حموم کنی بعد غذاتو بیارن.
تازه به بدنم نگاه کودم و سینه های خونیم رو دیدم. صورتم توهم رفت و اون
ش ک د د ل . ت ده گفت :-خودم میتونم خودمو بشورم.
-میدونم.
وقتی لخت شد دستشو دور کمرم حلقه کردو رفت سمت شیر اب و بازش کرد و
منو کشوند زیرش.
یاد قولم افتادم که باهاش بحث نمیکنم برای همین به سختی جلوی زبونم رو
گرفتم.

دستاش رو روی سینه هام گذاشت و تو مشت هاش اروم مالید و فشارشون داد.
سرم رو پایین انداخته بودم و دستام رو مشت کرده بودم.
خون های خشک.شده روی سینه ام با ابپمخلوط میشد و روی زمین میریخت و به
سمت چاه می رفت.
وقتی مطمن شد سینه هام تمیز شدن دستشو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه
اشو برد زیر لای پام.
سریع گفتم:
-خواهش میکنم سپهر...
-فقط تمیزشون میکنم.
با بغض گفتم:
-نمیخوام بهم دست بزنی.-یادت رفته قول دادی جلوی زبونت رو بگیری.
-تو هم بهم دست نمیزنی.
-یادم نمیاد همچین قولی داده باشم. فقط بهت گفتم همون لحظه ولت میکنم.
ناباور نگاهش کردم که چشمک بدجنسی بهم زد و گفت :
-حالا اگر اجازه بدی میخوام تمیزت کنم.
و دستشو لای پام برد و بهشتمو تو مشتش گرفت و با انگشت های مالیدش.
خکم زده بود و حرکت دستاش بین پاهام عذاب اور بود .
-سپهر... خواهش ...میکنم...
بی توجه گفت:
-مطمنم داخلت هم خون خشک شده هست. بهتره بریم روی توالت بشینی تا

راحت تر بتونم تمیزت کنم.
و شیر اب رو بست و منو کشوند سمت توالت فرنگی و درشو بست و نشوندتم
روش و گفت:
-مثل یه زن خوب اینجا بشین تا کارمو بکنم.
زن خوب؟ حالا دیگه من زن شدم. زنی که سپهر قراره حسابی از بدنش سو
استفاده کنه و ...
مقا نشست گفت:-تکیه بده عقب و ریلکس باش.
تو گلوم بغض سنگینی لونه کرده بود. به عقب تکیه دادم و اون پاهام رو کامل از
هم باز کرد. چشمام رو بستم تا نبینم این حقارت رو.
گرمی اب و حرکت انگشت هاش روی چاک بهشتم و همه قسمت هاش... فرو
رفتن اروم دوتا انگشتش باعث شد چشمام رو باز کنم.
اونم بهم نگاه میکرد. مطمنم چشمام قرمز شدن.
وقتی نگاهمو دید با لحن ارومی گفت:
-اروم باش... زود تموم میشه.
خب بنظر میاد قصد اذیت کردنم رو نداره. دستشو در اورد و بلند شد و رفت سمت
قفسه شامپو ها و یه شامپوی کوچیک اورد و گفت:
-هروز صبح از خواب بیدار میشی داخل کصت رو با این بشور. (همچین چیزی
نیست ها... این فکر جز تخیلات منه)
چند قطره از مایع ارو روی نوک انگشت هاش ریخت وگفت:
-همینقدر بسه.

با دست دیگه اش سوراخمو باز کرد و انگشت مایه ایش رو داخلم فرو کرد و
حسابی مالید و داخلم اروم تلمبه زد.
با بغض گفتم:-نکنه منم هروز باید اینطور با انگشتم داخلم ور برم؟
خندید و گفت:
-نه... نیاز نیست تو اینقدر با خودت ور بری.
شلنگ اب رو برداشت و روی سوراخم گرفت و با انگشت هاش سوراخمو باز نگه
داشت تا اب داخلم بره.
وقتی مطمن شد داخلمم تمیز شده گفت:
-تمیز شد...
از جاش بلند شد و دستمو گرفت بلند بشت که زیر دلم درد گرفت.
بعد از چند ثانیه بلند کرد و بردتم زیر شیر اب و حسابی دستشو شامپو بزن زد و
بعدم شروع کرد به بدنمو کف مالی کردن که بیشتر شبیه دست مالی بود.
تمام مدت خودم رو سپرده بودم دستش و اشک میریختم که خوشبختانه با اب
قاطی میشدو اون متوجه اش نمی شد.
اما بعد از مدتی گفت:
-سوگل... تو درسته خیلی حاضر جوابی اما حس میکنم عاقل هم هستی و میدونی
که هیچ وقت نمیزارم از پیشم بری و اینکه من سالها منتظرت موندم پس... اگر
میخوام لمست کنم و بی تابشم باید درکم کنی.
-نمیتونم... من اینطوری بزرگ نشدم سپهر... من... مغرورم... طاقت

درد رو ندارم.خندید و گفت:
-تو زمینه درد باهات موافق نیستم.
گیره موهامو باز کرد و شامپو برداشت و مشغول شستن موهام شد و گفت:
-فکر کنم اگر بخوام تورو به چیزی تشبیه کنم به ماده گرگه... گرگ هایی که هیچ
وقت تسلیم نمیشن حتی اگر بدترین شکنجه هاروشون انجام بشه.
بهش نگاه کردم که لبخند زد که گفتم:
-تو...واقعا میتونی فکر ادما رو بخونی؟
-نه... فقط میتونم حس کنمالان به چیز مثبت فکر میکنن یا منفی.
-خب من الان به چیز مثبت فر میکنم یا منفی؟
-خنثی ایی... اولش که از خواب بیدار شدی تا وقتی داشتم میشستمت منفی
بودی اما الان... خنثی شدی انگار.
-چرا یه ادم باید میل به خشونت داشته باشه اخه...؟
-اینا مربوط به حسای درونیه... اگر زن خوبی باشی تا زمانی که کار اشتباهی نکنی
درد نمیکشی.
پوفی کردم وگفتم:
-لابد تا میام حوف بزنم از روشای عجیب غریبت استفاده میکنی!خندید:
نه... زبون درازیت رو دوست دارم البته تا زمانی که به توهین و حرفای بد
نکشه.
-من بهت عادت نکردم.
-میدونم. عادت میکنی.
با اومدن کفا روی صورتم چشمام رو بستم. منو شست و بعد حوله تن

پوشم رو
بهم پوشوند.
چشمم به مردونگی بیدار شده اش افتاد اما هیچی نگفتم و از حموم شیشه ای
اومدم بیرون.
به رو تختی خونی نگاه کردم عصبی جمعش کردم و پرتش کردم یه گوشه.
بعدم رفتم سمت پنجره و لب طاقچه اش نشستم.
به بیرون خیره بودم که سپهر هم اومد و با شنیدن صدای حرف زدنش به خودم
اومدم. داشت با گوشی حرف میزد:
-صبحانه ارو به اتاق بیارین.
تلفنش رو کناری گذاشت و اومد سمتم و کنارم نشست و گفت:
-از ارمان شنیدم داری زبان روسی یاد میگیری.
-نفوذیته تا زیر زبون من زندگیمو بکشه بیرون و به تو تحویل بده؟
-اره ... مشکلی داری با این قضیه؟میتونستم هشدار تو صداش رو حس کنم. نگاهمو با اخم ازش گرفتم و دوباره به
بیرون خیره شدم و گفتم:
-نه... چیزی برای مخفی کردن ندارم.
یاد مادرم افتادم. همیشه میگفت جوری زندگی کن که بخاطر ادمایی که تو
زندگیت راه میدی یا کارایی که میکنی شرمنده نشی بعدا یا تو دردسر نیوفتی.
اشک از چشمم روان شد، با بغض گفتم:
-دلم براشون تنگ شده.
بابا جونم... مامان جونم... با صدای در به خودم اومدم و اشکام رو پاک

کردم اما
همچنان به بیرون خیره موندم.
دو تا زن با یه سینی گردان اومدن و غذاهاارو روی میز گوشه اتاق چیدن و رفتن
بیرون.
سپهر دستشو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد وگفت:
-وقت غذا خوردنه.
رفتیم سمت میز و صندلی رو برام عقب کشید. روش نشستم و به میز که جیگرا و
قلوه هارو با سلیقه تو بشقاب چیده بودن. به همراه گوشت کباب شده و کباب
لقمه.
-من زیاد جیگر نمیتونم بخورم.-چرا؟
نگاهش کردم و گفتم:
-برای معده ام سنگینه. حالم بد میشه.
دوتا قلره چنگال زدن و گذاشتم تو ظرفم و گفتم:
-همین دوتا بسمه.
نمک زدم و با چاقو جدا کردم کمیشو مشغول شدم. اونم مشغول شد و بعد از
خوردن شام گفتم:
-میشه بگی ابلیمو برام بیارن.
گوشیشو برداشت:
-ابلیمو بیارین. میزو هم جمع کنین.
بعد از ده دقیقه در باز شد و دوتا خانم اومدن و مشغول جمع کردن شدن منم دو
تا قاشق ابلیمو خوردم و رفتم سمت طاقچه پنجره وروش نشستم.

مامانمم مثل من جیگر نمیتونست زیاد بخوره اما بابا عوض دوتامون می خورد.
یاد لحظه تیر خوردنشون... تو بغل هم افتادنشون به زمین...
دست سپهر که روی شونه ام نشست به خودم اوردتم.
-بلند شو لباس بپوش بریم تو باغ یکم راه بریم.اهی کشیدم و با کرختی بلند شدم و یه دست لباس پوشیدم و شالمم سرم کردم.
یه جفت کفش پاشنه دار برام سپهر در اورد وگفت:
-دوست دارم پاشنه دار بپوشی.
بی حوصله گفتم:
-تمیشه فعلا بیخیال بشی. حوصله ندارم.
کلافه نفسشو فوت کرد و به جایی اشاره کرد:
-اونجا کفش هست.من میرم لباسمو عوض کنم. برو پایین تا بیام.
بعدم از اتاق رفت بیرون کاملا مشخصه اونم بی حوصله شده. اهی کشیدم و یه
کفش پانه تخت برداشتم تا بپوشم اما...
به کفش پاشنه دار نگاه کردم. سپهر ... اون مطمنن هیچ وقت ولم نمیکنه برم. چرا
نباید باهاش یکم راه بیام تا حداقل به خواسته هام برسم؟ اگر باهاش لج کنم
مطمنن هیچ وقت انتقام پدر و مادرمم رو نمیگیره و از منم فقط برای میل جنسی
وحشتناکش استفاده میکنه.
اهی کشیدم. اصلا حوصله نداشتم... رفتم سمت کفشا و پوشیدمشون.
خب ...مثل
اینکه کاملا اندازه پامه. از اتاق رفتم بیرون. خبری از سپهر نبود . گفته بود برم

پایین منتظرش بمونم.
تو سالن پایین روی مبل نشستم و به شومینه خیره شدم و تو فکرم انتقام از اوندرسته از اینکه کسی رو اذیت کنم خوشم نمیاد اما مطمنم اگر ناصر گیرم بیاد
بدترین شکنجه های تاریخ رو روش اعمال میکنم.
شکنجه هایی که از بدنیا اومدنش پشیمون بشه و ...
-افکارت بشدت منفی شدن. به اتیش زدن خودت که فکر نمیکنی؟
به خودم اومدم و به سپهر نگاه کردم و گفتم:
-تو فکر شکنجه های ما قبل تاریخی بودم که اگر ناصر گیرم بیاد روش انجام
میدم.
دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-اینکارو به من بسپار. پاشو...
راه رفتن حالت رو بهتر می کنه.
بلند شد که چشم سپهر به کفش هام افتاد و لبخندی بهم زد. بازوش رو گرفت
سمتم و دسستمو بردم سمتش و دورش حلقه کرد و از عمارت اومدیم بیرون.
-میشه بریم سمت ساحل؟
-اره .
به سمت ساحل رفتیم ... به شن ها که رسیدم کفشام رو در اوردم و پاهام رو روی
شن های نرم و خنک گذاشتم.سپهر دستشو دور کمرم حلقه کرد و هردو در امتداد دریا شروع کردیم به راه
رفتن. با مکثی گفتم:
-سپهر؟

-بله؟
-یه سوال می خوام بپرسم... میشه صادقانه جوابمو بدی؟
-بپرس!
-تو...واقعا میخوای انتقام خانواده ام رو بگیری؟
-اره... درسته خشایار و زنش از من خوششون نمی اومد اما کاراش رو تحسین
میکردم. اون مثل ی مرد واقعی از خانواده اش داشت مراقبت میکرد.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-لحظه اخر... مامانمم میتونست باهام فرار کنه اما نیومد... بابامو تنها نذاشت... با
بغل هم تیر خوردن و افتادن زمین...
اشکم چکید و با بغض گفتم:
-به عشقشون حسادت میکنم... اونا... خیلی عاشق هم بودن و ...
دماغمو کشیدم بالا و گفتم:-حتی یه مدت به مامان حسودی میکردم نمیزاشتم با بابام تنها باشن... تو دوران
دبیرستان... رویاهای دخترونه داشتم و فکر میکردم عاشق یکی میشم و بعد از
کلی ماجرای عشقی بهم میرسیم.
ایستادم و برگشتم سمت سپهر اونم وایستاده بود و با اخم کمرنگی نگاهم میکرد.
اشک از چشمام می ریخت. با بغض گفتم:
-میشه... میشه سعی کنی عاشقم کنی...؟ من همیشه عشق مامان و بابام رو
دیدم... نمیتونم... یه زندگی بدون عشق رو تحمل کنم.
دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت های شصتش اشک هام رو پاک

کرد وگفت:
-باید دست از لجبازی بر داری.
هیچی نگفتم و باز اشک از چشمام ریخت و اون بازم با شصتش پاکشون کرد:
-فهمیدی سوگل؟ دست از لجبازی با من بردار.
لب گزیدم و گفتم:
-فعلا که... تا دوهفته قول دادم.
خندید و دستاشو دور تنم حلقه کرد و کشیدتم تو بغلش.
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستام رو دو طرف سرم روی سینه اش.
بعد از مدتی گفت:-نظرت چیه یکم شما کنیم؟ از این حال و هوا در میای.
اروم ازش جدا شدم و گفتم:
-تو دریا؟
خندید: نه... مسلما دیگه نمیزارم پاتو تو دریا بزاری.
پشت چشمی براش نازک کردم که گوشیش رو برداشت و شماره ای گرفت:
-دور استخر و اطرافش رو خالی کن ارمان. نمیخوام کسی بهش دید داشته باشه.
-من اینطوری راحت نیستم ... خود توهم... هیچ نسبتی با من نداری و ...
دستشو دور کمرم انداخت و کشیدتم سمت کفشامون و گفت:
-تو دیگه زن منی سوگل. ثبت شدنش روی کاغذ اهمیتی نداره.
-نیستم... خواهش میکنم سپهر... تا الانم که دیدی... خیلی عذاب اور بود برام.
حداقل... اگر بدونم ازدواج کردیم احساس راحتی بهتری دارم.

-بهت نمیاد خیلی مقید باشی.
-نیستم... ولی.. من همچین ادمی نیستم سپهر.
کفشامون رو پوشیدم و به سمت باغ راه افتادیم و سپهر گفت:
-خیلی خب... الان بریم شنا... فردا میگم بیان ازدواجمون رو ثبت کنن.
اهی کشیدم و هیچی نگفتم. حرف حرف خودش بود.به استخر که رسیدیم هیچ کس اونجا نبود. مشکوک به اطراف نگاه کردم که سپهر رفت سمت یه اتاقک کوچیک و گفت:
-بیا مایو بپوش.
با اخم گفتم:
-حس شنا ندارم سپهر.
ایستاد و برگشت سمتم و گفت:
-بهت چی گفتم سوگل؟
یادم نیومد برای همین سرم رو سسالی تکون دادم که سرش رو به تاسف تکون داد
و گفت:
-گفتم که با من لجبازی نکن.
هوفی کشیدم و گفتم:
-الان اینکه من نمبخوام شنا کنم لجبازیه؟
-دقیقا... زود باش بیا.
اهی کشیدم و دنبالش رفتم سمت اتاقک. یه اتاق دو در دو بود. یه قسمت قفسه
هایی بود.
از توی یکی از قفسه ها یه مایو قرمز رنگ در اورد و گرفت سمتم. البته چه عرض
کنم... شورت و سوتین بود انگار.پوکر فیس به سپهر نگاه کودم که با اخم و جدیت نگاهم کرد وگفت:

-زود باش.
خودشم شروع کرد به در اوردن لباساش. یه مایو که همون شورت مشکی بود انگار
پوشید و دست به سینه نگاهم کرد.
-من نمیتونم اینو بپوشم سپهر... اصلا اگر کسی یهو بیاد چی؟
-افرادم میدونن نافرمانی کنن و چشمشون هرز برع یه گلوله تو سرشون شلیک
می کنم.
سری تکون دادم. حوصله نداشتم بدتر از اون حوصله جرو و بحث و عصبی کردن
سپهر و بعدم درد کشیدن رو نداشتم.
جلوی نگاه خیره اش مایو رو پوشیدم و باهم رفتیم بیرون. معذب به اطراف نگاه
کردم که سپهر دستمو گرفت و کشید سمت استخر و بعد خودش شیرجه زد.
حوصله خیس شدن هم نداشتم برای همین لب استخر نشستم و پاهام رو تو اب
گذاشتم. سپهر بعد از کمی شنا کردن اومد سمتم و بین پاهام از اب بیرون اومد و
گفت:
-تو که شنا بلدی چرا نمیای؟
-حوصله ندارم سپهر.
اخم کرد بهم و گفت:-زود باش میخوام باهات مسابقه بدم.
-که چی بشه؟
نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:
-اگر من بردم هرچی من خواستم اگر تو بردی باید شرطت رو بگی تا

ببینم چی
میشه.
پوزخندی زدم و گفتم :
-باشه اما اگر من بردم باید یه قرار داد امضا کنیم.
اخماش توهم رفت:
-چی؟
-اول اینکه من باید درسامو بخونم و تموم کنم دوم بتونم بتونم کار کنم. سوم
بتونم برم سر خاک خانواده ام. چهار نباید تو این عمارت به ظاهر قشنگت زندانیم
کنی.
یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت:
-قبوله البته با یسری تغییرات .
سری تکون داد که دستاش رو جلو اورد وگفت:
-خوبه...بیا.
دستش گفت :-خودم می تونم سپهر.
سپهر بی حرف عقب رفت. منم اروم وارد اب شدم. سپهر بع کناره سمت راستمو
اشاره کرد وگفت:
-بریم اونجا شروع کنیم؟
سری تکون دادم و رفتیم اونجا. نفسم حبس کردم و یهبار زیر اب رفتم و اومدم
بالا تا کامل خیس بشم.
کنار سپهر ایستادم و جفتمون اماده و با گفتن سه شروع کردیم. با تمام توانم شنا
میکردم. و وقتی به اخرش رسیدیم اومدیم بیرون و هیجان زده شدم

وقتی دیدم
خودم اولین نفر رسیدم:
-هووو... من اول شدم پس شرط منو باید قبول کنی.
سپهر یهو پهلو هامو گرفت و گفت:
-به همین خیال باش.
منو کشوند سمت عمیق استخر و من سعی داشتم دست و پا بزنم.
-سپهر... سپهر قرار گذاشتیم... ادم باش.
وسط اب دستاشو دور کمرم انداخت وگفت:
-باشه... پاهاتو دور کمرم قلاب کن.
منو کشوند بالا که پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:-سپهر...
خواهش میکنم. قول دادی تا دوهفته کاریم نداری.
-توام گفتی عاشقت کنم. پس لجبازی رو بزار کنار.
کلافه شدم به معنای واقعی کلمه دلم میخواست خودمو بکشم.
-حالا یه چیزی گفتم... توچرا جدی میگیری.
پوزخندی زد و هیچی نگفت اما دستش روی باسنم نشسته بود رفت بین پام و
مایوم رو کنار زد و قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم انگشتش رو داخلم فرو کرد.
هینی کشیدم و سریع گفتم:
-سپهر... خواهش میکنم قول دادی.
-تو ابیم... اذیت نمیشی. راحت میره تو.
اشک تو چشمام حلقه زد و با مشت کوبیدم روی سینه اش:
-لعنتی...
اشکم سریع ریخت رو گونه هام و صدای هق هق ام بلند شد. اروم انگشتش رو در
اورد و گفت:

-خیلی خب... اروم باش ... کاریت ندارم.
بعدم شنا کرد سمت کم عمق. سریع ازش جدا شدم و با سرعت خودمو کشیدم
بالا و رفتم سمت اتاقک. حوله تن پوش رو پوشیدم و بدون پوشیدن کفش سریعزدم بیرون که با سپهر رو در رو شدم. از زیر دستش سریع جاخالی دادم و دوییدم
سمت عمارت.
اشک می ریختم و ... حس خیلی بدی بهم دست داده بود. من چه ادم احمقی
بودم که هدفش از شنا کردن رو نفهمیدم.
من چه...
وارد اتاقم شدم اما متاسفانع در اتاقم کلید نداشت تا قفلش کنم.
احساس لرز
میکردم.ویه جورایی مطمن بودم الان سرو کله سپهر پیدا میشه.
رفتم سمت تخت و روش نشستم و لحافمو کشیدم دورم و تو خودم موچاله شدم و
به در خیره شدم.
دندون هام بهم می خوردن و با ترس به در نگاه میکودم که بالاخره باز شد و
سپهر اخمو با ربدشامبری به تن اومد بود .
با دیدنم یه لحظه نگوان شد:
-چیشده سوگل؟ تو که خوب بودی؟
لبام کج شد و دوباره داشتم اماده گریه میشدم که اومد سمتم و لبه تخت نشست.
خودمو عقب کشیدم که گفت:
-نمیفهممت... امروز هیچ ترسی ازم نداشتی. چت شده؟

-قول دادی کاریم نداری...کلافه گفت:
-خب چیکار کنم....؟ اونطوری با مایو دیدمت مخصوصا که خیس بودی هوس
کردم بکنمت.
اشکم چکید که گفت:
-خب حالا توام... پاشو... پاشو موهات رو میگم بیان خشک کنن اینطوری که داری
میلرزی سرما میخوری.
-تنهام بزار...
اخمو دست به کمر شد:
-این همه کولی بازی چیه؟ تا دودقیقه پیش این ادا و اطفارارو نداشتی.
اومد سمتم و به زور بلندم کرد که از درد مچم ناله کردم و گفتم:
-ولم کن سپهر... خوب شناختمت... اینکه میگی منتظرت موندم و ... اینا همش
دروغته منو خام کنی.. گفتی دوهفته کاریم نداری اما... نتونستی چند ساعت به
حرفت عمل کنی...
-زبونت باز داره دراز میشه. ببر زبونتو تا سرتو به باد نداده.
با بغض نگاهش کردم و ساکت شدم و اون کشوندتم سمت میز ارایشم و نشوندتم
روش و گفت:
-بتمرگ همینجا تکون هم نخور.گوشیشو از جیب حوله تن پوشش در اورد و شماره گفرت:
-محدثه خانم رو بگو بیاد. شاممون رو هم بیارین اتاق.
دستامو دور خودم حلقه کردم و به جای نامعلومی با اشک خیره شدم.
حرفاش تو

سرم تکرار می شد. حرفای مامان و بابا... زندگیم... لحظه اخر فرارم...
یه خانم نسبتا سن دار اومد و به دستور سپهر شروع کرد به خشک کردن موهام و
تموم که شد رفت.
دوتا خانم دیگه اومدن میز شام رو چیدن و رفتن.
بازوم توسط سپهر کشیده شد. بی حرف بلند شدم و رفتم سمت میز و نشستم رو
صندلی و خودشم مقابلم نشست.
تنها چیزی که از گلوم پایین رفت سوپ قارچ بود.
بعد از خوردن سوپ عقب کشیدم و گفتم:
-من میل ندارم.
سپهر هم عقب کشید و با اخم دست به سینه نگاهم کرد و گفت:
-چت شده باز؟
-تنهام بزار... خواهش میکنم بزار یه مدت به حال خودم باشم.
یکم نگاهم و بلند شد و گفت:
-خ خ ... ا د هفته ا ت قت م .-بهم قول بده.... تو این دو هفته هم دیگه ارو نمیبینیم.
نگاهش سنگین بود... خیلی سنگین اما نهایت قبول کرد گفت:
-باشه اما حواستو جمع کن با کوچیک ترین کار اشتباهی تنبیه ات می کنم.
به سمت در رفت و گفت:
-میگم بیان میز رو جمع کنن.
و از اتاقم رفت بیرون. نفس راحتی کشیدن. همون دوتا خانم اومدن و میز رو جمع
کردن که گفتم ملافه خونی رو بردارن و ملافه جدید بندازن.
وقتی تو اتاق تنها شدم رفتم سمت تخت و روش درازکشیدم و چشمام

رو بستم.
***
بلند شدم صبحانه خوردم و باز دراز کشیدم.
بلند شدم نهار خوردم و باز دراز کشیدم.
بلند شدم شام خوردم و باز دراز کشیدم.
سه چهار روز تو همین وضع بودم. به جز موقع ضرور که دستشویی بود از جام بلند
نمیشدم.
به یه گوشه خیره میشدم و چشمام رو میبستم. انگار تازه وقت کرده بودم عزاداری
کنم. انگار تازه تونسته بودم درک کنم.
خاط م م ...سپهر طبق قولی که بهم داده بود اصلا سراغم نمی اومد. اما مطمنم اون دوتا
خانمی که برام سرویس میارن براش توضیح میدن حال و اوضاعمو.
حوصله شانه کردن موهامم نداشتم اما از روز پنجم یکی از خانوما گفت سپهر
بهش دستور داده بهم برسه یعنی موهام رو شانه کنه و هر روز صبح لوسیون و نرم
کننده به بدنم بدنن و ماساژم بدن.
خیلی اعصابم خورد شد اما هیچی نگفتم.
وقتی خواست موهام رو شانه کنه از بس گره گره شده بود باز نمیشد و مجبوری
رفتیم حموم و با اب و نرم کننده افتاد به جون موهام تاا اینکه گره هاش باز شد و
شانه شد.
موهام رو قشنگ خشک کرد و ماسک مو زد و لختشون کرد.

بعدم به بدنم لوسیون و نرم کننده زد و حسابی ماساژ داد که واقعا حس بهتری
بهم دست داد.
روز هفتم بود که سرو صداهایی تو عمارت پیچید.
اونقدر زیاد بود که ناخواسته بلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.
با تردید از پله ها رفتم پایین. سپهر بود که یک بچه ارو که همش گریه میکرد و
جیغ میکشید رو بغل کرده بود و سعی داشت با راه رفتن و تکون دادن بچه
ارومش کنه.
دلم برای گریه های بچه ریش ریش شد.رفتم پایین که ارمان و چند نفر دیگه ارو دیدم که همه لباس مشکی پوشیده
بودن.
نگاه سپهر بهم افتاد اما روش رو برگردوند و از عمارت رفت بیرون. خودم رو به
ارمان رسوندم و اروم گفتم:
-چه خبره؟
-برادر اقا سپهر رو با خانواده اش کشتن.
چشمام گرد شد. با بهت نگاهش کردم:
-چی...چی داری میگی؟
اهی کشید و گفت:
-همینطوره... اقا سامان از بچه گی پاهاش کم توان بودن رو ویلچر مینشستن.
ادمای زیادی از حضورشون مطلع نبودن چند سال پیشم عاشق پرستارشون میشن

و باهاش ازدواج میکنن اما دشمنای سپهر خان میفهمن و میرن سراغشون و علی
رقم اون همه محافظ... بازم میکشنشون. فقط بچه دومشون شهاب که مادرش
قایمش کرده بود زنده میمونه.
اشک تو چشمام حلقه زد. طفلک شهاب. اونم مثل من بود. اونم خانواده اش مردن
و اونم مادرش جافشانی کرده برای نجاتش.
اشکم روان شد و گفتم:ارمان غمگین نگاهم کرد و هیچی نگفت.
از عمارت رفتم بیرون. سپهر کنار استخر بود و بچه بالاخره تو بغلش اروم گرفته
بود اما سرشو با مظلومیت روی شونه سپهر گذاشته بود.
رفتم سمتش و گفتم:
-میشه من... ازش مراقبت کنم؟
سپهر برگشت و نگاهم کرد. یه نگاه دقیق و ...
بچه هم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. بی توجه به سپهر دستمو بردم سمتش و
لبخند زدم بهش:
-شهاب جون... بیا بغلم ببینمت عزیزم...
شهاب خودشو سمتم کشوند که سپهر بی مقاومت اون رو به بغلم داد.
بهش لبخند زدم و لپشو اروم مالیدم:
-جونم تو...چقدر خوشگلی...
خندید که دوتا دندون تازه در اومده اش رو به نمایش گذاشت و دلم براش قنج
رفت.
رفتم سمت سایه بان و روی صندلی نشستم و سپهر هم اومد و نشست

مقابلم.
شهاب رو تو بغلم نشوندم و دستش رو باز کردم و با انگشت اشاره ام کف دستش
دایره کشیدم که از خنده ریسه رفت.با خنده اش منم خندیدم و دوباره... بچه قلقلکی ای بود انگار. اینقدر خندوندمش
که سکسکه اش گرفت. به سپهر نگاه کردم که لبخند محوی به لبش بود.
-میترسیدم باهاش کنار نیای...
با یاد اوری اتفاقات منم غمگین شدم و گفتم:
-چه اتفاقی افتاده واسه خانواده اش؟
اخماش رو کشید تو هم و عصبی گفت:
-کار همون ناصر حرومزاده است...
منم اخمام رفت توهم. سپهر با عصبانیت دستشو مشت کرد و گفت:
-خیلی دور برش داشته. خواسته بود به ارمین و شیدا هم حمله کنه که نتونسته
بود. اون میخواد رئسای انجمن رو کنار بزنه و خودش رییس اصلی بشه و به کثافت
کاریاش ادامه بده.
-چرا جلوش رو نمیگیرین؟
-گم و گور شده. میدونه منو ارمین دنبالشیم. اگر پیداش کنم تیکه تیکه اش
میکنم.
سری تکون دادم و به شهاب نگاه کردم که تو بغلم خوابش برده بود. لپشو بوسیدم و گفتم؛
-میخوام مواظب شهاب باشم.-خوبه... سرگرمت میکنه کمتر تو فکر و خیال باشی.

سری تکون دادم و گفتم:
-میرم داخل. میشه... بگی براش وسایل لازمشو بیارن؟
-باشه میسپرم.
شهاب رو تو بغلم دراز کردم و رفتم سمت عمارت. ارمان با دیدنم لبخندی زد و
اومد سمتم و گفت:
-میخوای من تا اتاقت بیارم؟
-نه فقط یه سری وسیله براش میخوام. مثل تخت حفاظ دار و یه سری جغجغه و
اینا.
-باشه .
-ممنون.
رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. سپهر رو وسط تخت دراز کردم و خودمم کنارش دراز
کشیدم و نگاهش کردم که تقه ای به در خورد و دوتا خانم دوتا ساک بچه گونه اوردن تو اتاق گذاتن و رفتن.
***
از اونروز شهاب شد عین بچه خودم. یا شایدم برادر کوچولوم.هرچند وقتی بیدار شد همش جیغ میزد و من نمیدونستم چیکار کنم و کلافه درحالی اشک تو چمام جمع شده بود رفتم سراغ خدمه یکیشون که نسبتا سن دار
بود با محبت برام توضیح داد الان گشنه اشه. براش شیر خشک درست کرد و یادم
داد بهش بدم بخوره.
یا عوض کردن پوشکش که وقتی خرابکاری میکرد... عوووق حالم بهم میخورد.

خداروشکر دستمال مرطوب اختراع شده وگرنه شستن شهاب اونم با دست منی
که بلد نبودم واقعا افتضاح به نظر می رسید.
هروز باهاش سرگرم بودم و سرو کله میزدم تا اینکه بالاخره یادگرفتم تا حدودی.
یه ست بچه گانه سفید ابی هم سپهر خریده بود و اوردن به اتاقم.
وسایل منو به
یک گوشه انتقال دادن و اونارو یک گوشه گذاشتن.
شهاب کاملا باهام اخت شده بود و قبولم کرده بود.
هرچند گاهی کلافه ام می کرد اما واقعا بچه شیرینی بود و تصور اینکه سپهر هم
یک زمانی مثل شهاب بچه بوده برام سخت و غیر قابل باور بود.
هروز با شهاب تو باغ میرفتیم و قدم میزدم و باها حرف میزدم و در واقع سعی
میکردم حرفای محبت امیز بهش بزنم.
دوست داشتم جوری تربیتش کنم که نخواد راه سپهر رو ادامه بده.
نخواد کسی رو شکنجه کنه و نخواد..
سپهر هرشب وقتی شهاب می خوابید می اومد و چند دقیقه ای نگاهش میکرد.از کارهایی که کردیم و نخحوه مراقبتم از شهاب سوال میپرسید و می رفت.
خشمی تو چشماش داشت که مطمنم تا خودش ناصر رو نمیکشت اروم نمیشد.
عجب زندگی ای داشتیم... عجب ماجرا هایی...
عزراییل انگار قرار داد بسته بود که خانواده های ما ادمای مخفی از جامعه اس ام
رو جونشون رو بگیره.

چه میشه کرد... اینا هم میگذرع.
دوهفته ای که با یک خبر تکان دهنده از سمت سپهر همراه بود.
یک خبر و یک فیلم.
وقتی سپهر اومد سراغم فکر کردم طبق عادت اومده از شهاب بپرسه اما اون ثریا
خانم همون خانمی که کمک کرد به شهاب رسیدگی کنم رو کنار شهاب گذاشت
و گفت باهاش برم.
وقتی از اتاق رفتم بیرون سپهر به اتاقی اشارع کرد و گفت:
-دنبالم بیا.
احساس میکردم یه جوری شده. دیگه سپهر پر از خشم نبود.
وارد اتاق که شدیم گفت:
-بشین.شبیه اتاق کار بود اما کنجکاوی اینکه چی میخواد بگه نذاشت خیلی فضای اطرافم
رو کندوکاو کنم.
یه لب تاب از روی میز برداشت و روشن کرد و یه فلش بهش وصل کرد.
یکم باهاش ور رفت و بعد لب تاب رو بردشات و اورد سمتم.
-این ناصره.
به مانیتورش نگاه کردم. یه چیزی شبیه سوله بود که دوتا مرد کت و شلواری
واردش شدن.
یه دختر تقریبا همسن و سال منم روی صندلی بسته شده بود و دور دهنش با
چسب بسته شده بود.
مرده مسن تر گفت:
-نیلوفر...

دختره با گریه و دهن بسته جیغ میزد. مرده خواست بره سمتش که در باز شد و
سپهر وارد شد و گفت:
-فکر کردی پیدا کردن ادمای مخفی فقط برای تو راحته؟
ضربان قلبم رفته بود بالا... این... این...
-چی میخوای؟
-انتقام برادرم و خانواده زنم. میدونی چی میگم که.ناصر سکوت کرده بود بعد از مدتی گفت:
-من... همه این ها رو بخاطر...
سپهر یه اسلحه در اورد و سمت دختره گرفت و گفت:
-شاید بهتره برای گرفتن انتقام الان جلوی چشمات دخترت رو بکشم تا انتقامم
گرفته بشه؟
دختره وحشت زده جیغ های خفه می کشید. دلم براش ریش ریش شد.
ناصر:
-کاری بهش نداشته باش.
سپهر سر اسلحه ارو چرخوند سمت ناصر و گفت:
-حاضری برای دخترت بمیری؟
مردی که همراه ناصروبود گفت:
-سپهر خان... صبر کنین به تفاهم برسیم.
بدون اینکه سپهر صبری بکنه یه گلوله تو سر همون مردی که اینو حرف رو زد
خالی کرد. مرد حرف تو دهنش ماسید و بعد از چند ثانیه به پشت روی زمین
افتاد. دختره خشکش زده بود و ناصر...
ناصر: اگر اتفاقی برای من و دخترم بیوفته زنده از اینجا بیرون نمیری!

سپهر :البته اگر افرادی بیرون منتظر باشن میتونی خبر بگیری... همه اون به درک
واصل شدن.ناصر با تردید دست برد تو جیبش و گوشیش رو در اورد و شماره ای رو گرفت...
اما هرچی منتظر شد کسی جواب نداد و سپهر خطاب به دختره گفت:
-پدر تو خانواده زن من رو کشته در حالی که دفاعی از خودشون نداشتن. خانواده
برادر فلج من رو کشته... حتی ارمین و من رو هم میخواست بکشه. امیددارم درک
کنی چرا میخوام همچین موجود نحسی از روی زمین ومحو بشه.
ناصر یهو خم شد از تو جورابش یه اسلحه کوچیک دراورد اما حتی وقت نکرد
نشونه بگیره سمت سپهر چون تیر سپهر وسط پیشونیش بود و ... اونم روی زمین
افتاد.
سپهر از اتاق رفت بیرون. اما صداش می اومد که گفت:
-دختره ارو بفرستین المان پیش مادرش.
تصویر یهو قطع شد.
اشک از چشمام می ریخت. لب تاب از روی پاهام برداشته شد. سپهر با ارامش اونو
خاموش کرد و روی میز گذاشت و بعد اومد سمت من. مقابلم نشست روی مبل
چرمی و بهم خیره شد.
-باورم نمیشه... تو...تو جلوی چشمای دخترش اونارو کشتی
-اونا هم خانواده ات رو جلوی چشمات کشتن سوگل... با این تفاوت که خانواده تو

ادمای خوبی بودن و پدر این دختر جز شرور ترین ادما...دستمو جلوی دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم. نمیدونم چرا... یه حسی بود... شبیه... عذاب وجدان یا دل سوختن بخاطر اون دختر...
دست سپهر روی بازوم نشست و کشیدتم سمت بالا.
بی حرف بلند شدم و تو بغلش فرو رفتم. اونم دستاشو دورم حلقه کرد. سرمو روی سینه اش گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد. سپهر بی حرف بود . هیچ
واکنش خاصی هم نشون نمیداد. فقط دستاش دورم ثابت بودن.
بعد از مدتی کم کم حس بهتری پیدا کردم... یه حس راحتی و خالی شدن.
اروم از سپهر جدا شدم. رد اشکام روی پیراهن سورمه ایش مونده بود.
همونطور
که به لکه ها نگاه میکردم گفتم:
-میرم...دستوصورتم رو بشورم برمیگردم.
بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق اومدم بیرون. برگشتم به اتاق خودم.
ثریا خانم
روی صندلی راحتی کنار تخت شهاب نشسته بود و خودش رو با بافتنی مشغول
کرده بود. لبخندی بهش زدم و رفتم سمت روشویی دست و صورتم و شستم و
برگشتم و گفتم:
-میشه امشب پیش شهاب بمونین؟
-اره دخترم.
به تخت اشاره کردم:-پس راحت باشین.
رفتم سمت ایینه و کش موهام رو باز کردم و با شانه قشنگ شانه کردم و با کش

محکم بستم. از بین لوازم ارایش خط چشم رو برداشتم و روی پلک هام کشیدم و
یه برق لب هم زدم و شب بخیری به ثریا خانم گفتم و از اتاق اومدم بیرون.
رفتم سمت اتاق کار سپهر و درو اروم باز کردم. سپهر روی صندلی نشسته بود و
ارنج هاش رو روی زانو هاش گذاشته بود،خم شده بود جلو و سرش رو بین
دستاش گرفته بود. با وارد شدنم بعد از چند ثانیه صاف نشست و به من نگاه کرد.
اب دهنم رو قورت دادم رفتم سمتش. حس میکردم فشار زیادی از نظر روانی الان
رومه.
یه طرفه روی پاهاش نشستم که دستشو روی پهلوم گذاشت.
با جدیت نگاهم میکرد. حتی یه اخم کمرنگ...
لبخند محوی بهش زدم و دستامو جلو بردم و اروم شروع به باز کردم دکمه های
پیراهنش کردم.
تا اخر که باز شد خم شدم سمتش و خیره به لب هاش خودم رو بهش رسوندم.
نزدیکش که شدم ایستادم. شاید چند میل مونده بود. تو چشماش خیره شدم اونم
بهم خیره شد. نفسمو اروم تو صورتش خالی کردم که خودش این فاصله ارو پر
کرد و لبم رو به کام گرفت و بعد از اولین بوسه اش منم همراهیش کردم.

بند دلم پاره شد. یه حس اضطراب داشتم. انگار از یه بلندی پریدم پایین.نمیگم اضطرابش شیرین بود اما باعث شد ضربان قلبم بیشتر بره بالا. دستامو دور
گردنش حلقه کردم و تنمو بهش چسبوندم.
بعد از مدتی اروم ازش جدا شدم و نفس نفس زنان اول به لبش بعد با تردید به
چشماش نگاه کردم.
حالا خمار شده بودن
عقب تر رفتم و زمزمه وار گفتم:
-لباسمو در بیار.
بی حرف لبه های لباسمو گرفت و کشید بالا، وقتی از سرم در اومد حالا فقط
سوتین به تن داشت بالا تنه ام. کمی چرخیدم پشت بهش بشم.
دستای داغش رو
پهلو هام نشست و اروم به سمت کمرم اورد و بعد قفلش رو باز کرد.
خودم درش اوردم و روی زمین انداختم و پشت بهش عقب رفتم و پشتم بهش
چسبوندم. سرم رو بردم عقب و روش شونه اش گذاشت و دستاش روگرفتم و
گذاشتم روی شکمم.
اروم دستای داغش رو هدایت کردم سمت بالا تا به سینه هام رسید.
سینه هام
سفت شده و نوکش حسابی برجسته شده بود.
وقتی دستاش دور سینه ام قاب شد. چشمام رو از گرمای لذت بخشش بستم.
یه دستمو روی شکمم گذاشتم و دست دیگه امو بردم بالا و کناره اونوری

گردنش
رو نوازش کردم و نگاهش کردم. اونم نگاهش بین منو سینه هام در گردش بود.فشار ارومی به سینه هام داد که اه کشیدم بدنم رو روش تاب ریزی دادم .
یهو سپهر بلند شد و منم بلند کرد. جا خورده به سختی تعادلم رو حفظ کردم و
صاف ایستادم و بهش نگاه کردم. دستمو گرفت و کشید و به سمت دری که تو
اتاق بود برد و وارد شدیم انگار اتاق کناری بود.
اتاق خوابی که ستش خاکستری و سورمه ای بود.
بردتم سمت تختش و پرتم کرد روش. توقع نداشتم و عین عروسک هرجا
میکشیدتم باهاش میرفتم. به شکم روی تخت افتادم و قبل از اینکه بخوام برگردم
دستاش روی کش شورت و شلوارم نشست و سریع کشیدشون بیرون و گفت:
-برو روی زانوهام و قمبل کن.
نفسمو لرزون با ترس دادم بیرون. با تردید کاری که گفت رو انجام دادم که گفت:
-زانوهام رو باز تر کن. بالا تنه ات رو تخت باشه.
لحن خشن و دستوریش با صدای چند رگه شده اش تو دلم رو خالی کرده بود.
مطمنن امشب درد زیادی رو باید تحمل کنم.
اومد روی تخت و وقتی تن برهنه اش پشتم قرار گرفت اب دهنم رو به سختی
قورت دادم. خودش رو روی سوراخ کصم تنظیم کرد و دستاش رو روی

پهلو هام
گذاشت و محکم نگه ام داشت و بعد خودشو داخلم فرو کرد.
از این ورود ناگهانی و دردناکش جیغ خفه اش کشیدم و سعی کردم
خودم رو به
سمت جلو بکشم اما محکم نگه ام داشت و نذاشت.محکم داخلم تلمبه
میزد و با هر ضربه اش من جیغ خفه میزنم. خم شد روم و
دستاش رو اورد زیرم و سینه هام رو تو مشت هاش گرفت و فشار داد.
شاید پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره به سایزش عادت کنم. وقتی نوک
سینه
هام رو مالید و فشارشون داد و ضربه هاشم یکم ارومتر کرد بالاخره
تونستم لذت
رو تجربه کنم. اه پر لذتی کشیدم و گفتم:
-اره... همینطوری... اروم... اه...
بعد از مدتی ازم خارج کرد و برم گردوند به پشت. حالا میتونستم
ببینمش.
چشماش خمار و قرمز بودن. عرق کرده بود و رگ گردنش ورم داشت.
پاهام رو باز کرد و خودشو دوباره داخلم فرو کرد. پاهام رو دوو کمرش
حلقه کردم
و اون خمشد روم و دستاش محکم سینه هام رو تو مشتش گرفت و
فشار داد و
محکم و سریع داخلم تلمبه زد. لذتم دوباره پر کشید و دوباره جاشو درد
گرفت.
اشک تو چشمام حلقه زد و از گوشه چشمم روان شد و رفت سمت
شقیقه و بعدم
لا به لای تارهای موم پنهان شد.
تو فکرم میگذشت سهم من از رابطه هام با سپهر همین اندک لذته؟

اهمیتی که تو رابطه بهم میده تا همین اندازه است؟
همیشه موقع رابطه هامون باید این درد هارو تحمل کنم؟
یهو محکم و تا عمق خودش رو فشار داد و همونجا موند و بعد از چند ثانیه که
نبض و داغی ابش رو داخلم حس کردم ازم خارج کرد خودش رو .چشمام رو بستم و بی حال شدم. واقعا که توانی برای جسمم نمونده بود. انگار کلی کالری سوزونده بودم که الان توانمو به صفر رسونده بود.
با کشیده شدن چیزی بین پاهام چشمام رو خیلی کم باز کردم.
داشت بین پاهام رو تمیز میکرد, دوباره چشمام رو بستم. حس دلتنگی و بغض
داشت خفه ام می کرد. دلم مادرم رو می خواست. شنیده بودم که مادرا روز اول
بعد از رابطه برای دختراشون کاچی درست میکنن و کلی بهشون می رسن و ...
پشت به سپهر دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.
اشک چیکه چیکه از چشمام می ریختن. با اینکه دیگه عضوش داخلم نبود اما
میتونستم اونو داخلم حس کنم هنوز. انگار باز مونده بود سوراخم. درد شدیدی که
در انتهای واژنم بود و سوزشی که دیواره هاش داشتن.
وقتی از پشت منو کشید تو بغلش و دستاشو دورم حلقه کرد و پاهاشم روی پاهام
لبمو گزیدم تا صدای هق هق ام بلند نشه.
-ارضا نشدی.
دلم پرخاشگری می خواست. داد زدن و گفتن اینکه مگه برات اهمیتی داره؟ و

کلی حرف دیگه اما خفه خون گرفتم.
دندون رو جیگر گذاشتم و ساکت شدم.
هیچی بهش نگفتم که یهو عقب رفت و منو کشوند عقب و به زور برم گردوند.-دلیل گریه الانت چیه؟
سرم رو برگردوندم. بغض اجازه حرف زدن بهم نمیداد. گریه ام شدید تر شد که
گفت:
-از این رفتارای بچه گانه ات خوشم نمیاد. حرف بزن تا نبردمت تو اون اتاق و با
وسایل به زور تا صبر جرت ندادم.
-درد دارم...
اخمش یکم کم رنگ تر شد . با لحن ارومتری گفت:
-بار اولت بود... منم حواسم نبود مراعات کنم.
خواسنم بچرخم پشتم رو بهش بکنم که نذاشت و خیمه زد روم. با هق هق گفتم:
-خواهش میکنم سپهر... یکبار دیگه نمیتونم... خیلی درد دارم.
-نمیخوام بکنم توش... اروم بگیر میخوام ارضا بشی.
مشلما اون احظه ارضا شدن هم دلم نمیخواست. با جیغای خفه بهش مشت زدم:
-نمیخوام ارضا بشم... ولم کن بهم دست نزن. می...میخوام تنها باشم.
با غیض نگاهم کرد اما بلند شد و شلوارشو پوشید و بعدم از اتاق رفت بیرون درو
محکم بست.
نفس راحتی کشیدم و دوباره به پهلو شدم و جنین وار تو خودم موچاله شدم.اینقدر گریه کرده بودم که چشمام بشدت درد میکرد و خسته بود و خودمم همین

حال رو داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد.
***
با صدای تق و توقای کمی از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد
دنبال منبع صدا گشتم سپهر رو دیدم مقابل اینه ایستاده و داره با سرم مو
موهاش رو مرتب میکنه .
مثل این چند روز لباساش مشکی بود. البته مشکی بیشتر بهش می اومد.
بعد از مدتی برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-دردت بهتره؟
کشوی اول رو باز کرد و ساعتشو برداشت و دور مچش مشغول بستن شد و منم
گفتم:
-اره.... میشه گفت بهترم.
سری تکون داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-یه انپول ضد بارداری باید برات بزنن. ساعت سه ثریا خانم دکتر رومیاره پیشت
هم معاینه ات کنه هم امپول رو بزنه.
-خوبه.وقتی انگار تکمیل شد برگشت سمتم و دستاش رو به کمر زد و نگاهم کرد. جدی
و سرد.
ناخواسته گفتم:
-دیشب خیلی درد داشتم.
-میدونم اما قرار نیست اولین و اخرین بارت باشه.
اشک تو چشمام حلقه زد. نگاه دقیقی تو چشمام کرد و گفت:

-درضمن خوشم نمیاد تا یه چیزی میشه سریع بزنی زیر گریه. بچه نیستی .
رفت سمت کمد و از توش یه کت مشکی در اورد و رفت جلوی ایینه و حین
پوشیدن به خودش نگاه میکرد.
-امروز هم استراحت کن. نمیخوام شب بهانه ای داشته باشی.
فقط نگاهش می کردم که کتش رو مرتب کرد وگفت:
-فردا هم عاقد میارم عقد کنیم. حرف و سوالی نداری؟
با صدای پر بغض گفتم:
-نه.
در ادامه اش می خواستم بگم برو بمیر اما جلوی زبونم رو گرفتم.
از اتاق بیرون رفت و ملافه ارو از روی تخت کشیدم و دور خودم پیچیدم و به
گ شه ا خ شد .یاد دیشب و ... مرگ ناصر افتادم که فیلمش رو برام گذاشت. اونجا از پدر و مادر
من به عنوان خانواده زنم همش گفت.
اهی کشیدم و با کرختی روی تخت نشستم که واژنم تیر وحشتناکی کشید که از
جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.
-لعنتی...
بلند شدم و به سمت یه در دیگه که احتمال میدادم سرویس باشه رفتم و واردش
شدم.
همه چیز تیره بود. حالم داشت بهم می خورد. در و دیوار اینجا منو بیشتر افسرده
کردن تا مرگ خانواده ام.

تو شامپو بدن ها گشتم یکی خوشبوش رو پیدا کردن و تو وان ریختمو ابو باز
کردم تا همینطوری کف کنه.
وقتی پر شد اب رو بستم و رفتم توش دراز کشیدم.
عجب وانی بود
چشمام رو بستم و ریلکس کردم بعد از کلی تو اب بودن بالاخره دل کندم و
اومدم بیرون.
بگذریم وقتی اومدم بیرون روی میز کنار تخت رو خالی کرده بود و جاش کلی
خوراکی گذاشته بودم.روی تخت نشستم و از اونجایی که دلم ازگشنه گی مالش می رفت مشغول
خوردن شدم.
وقتی تموم شد تازه چشمم به کاغذ توی سینی افتاد:
-همه اش باید بخوری.
مطمنان نوشته سپهر بود. البتع اگر اون هم نمی گفت من همه اش رو خورده
بودم.
دهن کجی ای به کاغذ کردم انگار خود سپهره
بعد به ساعت نگاه کردم که دو بود. حوصله رفتن پیش سپهر رو نداشتم. دوبارع
روی تخت درازکشیدم و تو افکار خودم غرق شدم.
یاد اوری دیشب... از جلوی چشمام کنار نمی رفت.
تا ساعت سه تو فکر بودم. مسلما هیچ وقت دوست نداشتم درد بکشم اما غرورم
مهم تر بود. در واقع مهم بود چون خانواده ام دوست داشتن من ادم

مغروری باشم.
حتی اگر تو بدترین وضعیتم باشم باید غرورم رو حفظ کنم.
ساعت سه بود که تقه ای به در خورد. روی تخت نشستم و تازه فهمیدم فقط یه
ربدشامبر تنمه که اونم مال سپهره.
کلافه گفتم:
-بفرمایید.در باز شد و ثریا خانم با یه خانم که کیفی مثل کیف بزشکی همراهش بود وارد
شد.
سلام کردم و بلند شدم از روی تخت که گفت:
-دراز بکش عزیزم معاینه ات کنم. خانم شما میتونین برین.
ثریا خانم رفت منم معذب روی تخت دراز کشیدم. از توی کیفش دستکش در
اورد و دستش کرد و اومد سمتم و گفت:
-پاهات رو باز کن و از زانو تا کن.
کاری که گفت کردم. اومد و نگاه دقیقی به بین پاهام انداخت و گفت:
-دیشب درد یا خونریزی هم داشتی؟
-دردم زیاد بود حتی الانم سوزش دارم ولی خونریزی نه.
سری تکون داد و بلند شد و گفت:
-میتونی بشینی.
روی تخت نشستم. دستکش هاش رو در اورد و تو سطل اشغال اتاق انداخت.
اومد سمت کیفش و بازش کرد و یه پماد در اورد و گرفت سمتم:
-اینو موقع بزنین به داخل واژنتون. تا سه روز.
گرفتم و به نوشته های روش نگاه کردم که گفت:-تو این سه روزم رابطه نداشته باشین بهترع یا خیل ملایم و با استفاده از ژل روان

کننده.
یه امپولی در اورد و گفت:
امپول ضد بارداری که براتون میزنم تا6ماه جلوگیری میکنه اگر بازم نخواستین
باید دوباره امپول بزنین اون موقع. ولی این امپولا تا سه بار تاثیر دارن و بعدش
ممکنه بی تاثیر بشع.
امپول رو زد و رفت. من هم حتی یک سوال یا حرفی نداشتم که بهش بزنم
دلم می خواست برم پیش شهاب. مطمن بودم سپهز میخواد این بچه ارو به عنوان
یه ادم بی احساس و سنگدل و عاشق شکنجه تربیت کنه و مسلما من نمیزاشتم
همچین اتفاقی بیوفتع.
اون رو تبدیل به مرد کامل می کردم.
از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودم شدم که ثریا خانم سریع بلند شد و هول
کرده گفت:
-خانم... اقا سپهر گفتن از اتاقتون خارج نشین.
با خونسردی رفتم سمت کمدم و گفتم:
-من از اون دستور نمیگیرم و یادمم نمیاد همچین حرفی زده باشه.
خب چرا یادم می اومد در لفافه بهم اینو گوشزد کرد .تاپ و شلوارکی برداشتم و به ثریا خانم گفتم:
-میخوام لباس عوض کنم میشه روتون رو اونور کنین؟
مضطرب بود و این کاملا از چهره و حرکاتش پیدا بود. وقتی پشتش رو کرد سریع

لباسام که انگار طبق سلیقه سپهر هست پوشیدم. اخه همه اشون سیاه و تیره ان.
رفتم سمت شهاب که روی تخت بود و داشت دندون گیرشو گاز میگرفت.
لبخندی بهش زدم و کنارش نشستم و مشغول بازی با شهاب شدم. ثریا خانم
گفت:
-سوگل خانم... ببخشید ولی... من باید به اقا سپهر اطلاع بدم از اتاق اومدین
بیرون وگرنه اخراجم می کنن.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-اطلاع بده مسله ای نیست.
-بیاین برگردین تو اون اتاق... بخدا دلم نمیخواد شمارو اذیتت کنن. اون دفعه ام
که اذیتتون کردن کلی غصه خوردم بیاین و لجبازی نکنین.
به طشهاب نگاه کردم و گفتم:
-من نمیتونم از اینجا فرار کنم... اینو میدونم و باهاش کنار اومدم... پس مجبورم
بمونم و یکم سختی بکشم تا بتونم شرایطم رو جفت و جور کنم...
سرمو بلند کردم و غمگین به ثریا خانم نگاه کردم:-من میخوام زندگی کنم. مشکلاتشم حتی با درد هاش... قبول میکنم تا شرابط رو
اونطوری که میخوام درست کنم. شما نگران نباشین برین خبر بدین من با شهاب
بازی میکنم.
ثریا خانم در حالی که اشک تو چشماش حلقه زدم بود یه ببخشید گفت و از اتاق

رفت بیرون.
اهی کشیدم. این بنده خدارو هم نگران میکنم با کارام. لپ شهاب رو کشیدم و
گفتم:
-تو مثل عموت بداخلاق و سنگدل نشی ها... تو مهربون باش.
خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و یکم قلقلکش دادم و باهاش خندیدم.
***
شب بود که سپهر اومد. یه حسی داشتم شبیه این که دلم نمیخواد بیاد. کلا در
موردش حال بری دیگه برنگردی رو داشتم .
وقتی در اتاقمو باز کرد و اومد تو از روی تخت بلند شدم و بهش نگاه کردم. با
تردید و داشتم سعی میکردم از روی ظاهر سنگیش بفهمم چه حالی داره.
سپهر با چهره ای خنثی وارد شد و نیم نگاهی بهم انداخت و اومد سمت تخت و
روی تختم کنار شهاب نشست و سرش رو دستی کشید و گفت:
-حالت چطوره؟-وقتی پیش شهابم حالم خوبه.
نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:
-وقتشه بری اتاق مشترکت با شوهرت.
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
-یادم نمیاد عقد کرده باشیم.
بلند شد و اومد سمتم و مقابلم ایستاد و گفت:
-فردا عقد می کنیم.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم. ازدواج با سپهر یعنی درد کشیدن تا

اخر عمر.
با مکثی گفتم:
-خب... قراره درد بکشم همش؟
پوزخند یک طرفه ترسناکی زد و گفت:
-بیشتر وقتا.
فقط نگاهش کردم و تو دلم به انواع و اقسام روش های خودکشی فکر کردم. چون
مسلما توانشو نداشتم. اینقدر بهیکباره ذهنم درگیرش شده بود که سپهر سریع
اخم کرد:
-جلوی این افکار منفیتو بگیر وگرنه تنبیه ات میکنم.اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:
-فکرم مال خودمه و به تو مربوط نیست.
تهدید امیز گفت:
-زبونت باز داره دراز می شه.
پوفی کشیدم و جوابشو ندادم که گفت:
-هرچند...بهتره زبون درازی کنی چون منم بیشتر تنبیه ات میکنم و حال میکنم
با دیدن بدنت خونیت.
شوکه نگاهش کردم که پوزخندی زد و روشو برگردوند و رفت سمت در اما تو
همون حین گفت:
-میزو چیدن بیا شام بخوریم.
و رفت . عصبی گفتم:
-اشغال بی خاصیت.
برگتم سمت شهاب و گفتم:

-خدا به دادمون برسه با این عتیقه ای که عموی توهم میشه.
خم شدم شهاب رو بغل کردم و از اتاق رفتم بیرون.
رفتیم سمت میز غذا خوری که ثریا خانم اومد شهاب رو گرفت و رفت.
منم مقابل
س نشست گفت :-این حرفات منو نمیترسونه.
لبخند خونسردی زد و گفت:
-میدونم... طاقت خوبی تو دردکشیدن داری که خوب این به نفع منه تا اونطور که
می خوام باهات رفتار کنم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-مسلما اینکارو میکنی... دیشب که اولین رابطه امون بود اونطور وحشیانه رفتار
کردی مسلما وقتی خوی حیونیت میزنه بالا تیکه پاره ام می کنی.
با نفرت نگاهش کردم و ادامه دادم:
-افرین... به کارات ادامه بده و اینطوری دلیل های خوبی برای فرار یا خودکشی
میدی دستم.
با چشمای پر از خشم بهم خیره شد، به ظرفم خیره شدم:
-هیچ وقت حتی ذره ای بهت علاقه پیدا نمیکنم.
فقط نگاهم میکرد و حرفی نمی زد. نفسمو فوت کردم و برای خودم غذا کشیدم و
مشغول شدم. اما میلی نداشتم و به زور می خوردم.
سپهر اما بعد از مدتی که به من خیره بود فقط ده لیوان اب خورد و بلند شد بره
که گفتم:-بهتره تو رابطه هامون یه تجدید نظری رو رفتارت داشته باشی چون من روحیه

یه برده ارو ندارم سپهر.
بی حرف رفت از عمارت بیرون منم دیگه میلی برای خوردن نداشتم برای همین
منم بلند شدم.
منم به سمت در خروجی عمارت رفتم و تو باغ رفتم. سپهر داشت به سمت ساحل
میرفت.
منم دنبالش رفتم، روی صندلی نشست و به جای نامعلومی خیره شد. رفتم
سمتش و کنارش نشستم که گفت:
-حرف دیگه ای مونده؟
به افق دریا خیره شدم و گفتم:
-میای... یه قرار داد ببندیم؟!
نگاهش روی صورتم چرخید اما من نگاهش نکردم
یکم برای زدن حرفم اضطراب داشتم.
-تو یه رمانی خوندم که روابط اس ام بین طرفینش قرارداد امضا میشه... اره.
-چند تا مورد هست که باید جز خط قرمز هام باشه.
-مثلا؟-خب... مورد اول اینکه حق نداری بخاطر زبون درازیم تنبیه ام کنی.
خندید:
-چرا اونوقت؟
-چون من ذاتم همینه سپهر... از بچه گی همینطور بودم و تغییر نمیکنم. تو اگر
منو میخوای باید این زبون درازی هامم قبول کنی. مثل من که دارم سعی میکنم

با این روحیه وحشی گریت کنار بیام.
نفسشو فوت کرد و دهن باز کرد چیزی بگه گفتم:
-نه... وایسا حرفم تموم بشه.
وقتی سکوت اخموش رو دیدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-تنبیه رو برای وقتی انجام میدن که طرف یه کار اشتباه انجام بده اما خودتم
میدونی من نه کار اشتباهی کردم نه حرفی غیر از واقعیت و حقیقت میزنم پس
باید تنبیه بیخودی حذف بشه و اگر تو زدی زیرش من باید بتونم طلاق بگیرم.
-هیچ وقت طلاقت نمیدم .
چشمام رو تو کاسه چرخوندم:
-وقتی تو قرار داد قید بشه مجبور میشی خودتو کنترل کنی اگر نمیخوای طلاقم
بدی.
-گفتم نه.بی اهمیت به جواب منفیش گفتم:
-دوم. تو رابطه هامون باید به منم اهمیت بدی. نه اینکه فقط خودتو ارضا کنی و
بعدم پشتت رو بکنی و بخوابی. باید نازم کنی و بغلم کنی و اینجور چیزا.
-امر دیگه؟
برگشتم سمتش و نگاهش کردم و گفتم:
-واقعا حرفام مسخره و بی منطقه که اینطوری میگی؟
اون حالت تمسخر از نگاهش پر کشید و جدی شد. دلخور گفتم:
-من دارم سعی میکنم رابطه امون رو بهتر کنم و باهم کنار بیایم اما تو فقط

میخوای شکنجه ام کنی و ...
بلند شدم و پشتم رو بهش کردم برم که بازوم رو گرفت و گفت:
-خیلی خب... بیا...
برگشتم سمتش و اینبار چسبیده به سپهر روی صندلی نشستم. خیلی تحت فشار
بودم اما داشتم خودم رو مجبور میکردم که ایت حرفارو بزنم و این کار هارو انجام
بدم.
کلافه گفتم:
-الان باید دستتو دور شونه ام حلقه کنی.
دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:-من حوصله این کارهای رمانیتک رو ندارم سوگل.
اهی کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
-میدونم. ولی مسلمه که اگر تو به من نیاز های من توجه کنی منم متقابلا اینکارو
میکنم.
-که اینطور مثلا اگر من بهت توجه کنم تو میزاری من سوزن تو نوک سینه ات
فرو کنم؟
خشکم زد... سوزن؟ تو ...نوک سینه ام؟
به یکباره یخ کردم. مغزم هنگ بود و ...
-چی شد ؟ جواب بده دیگه؟
-چ...چطوری... میتونی اینقدر سنگدل باشی...؟
-نیاز من هم این چیزاست... من دوست دارم اینکار هارو با بدنت انجام بدم. و تازه
خیلی اسون گرفتم و بهت گفتم سوزن. میخ و دلر و ...

یهو از تصورشون هرچی خورده بودم تو معده ام به جوشش در اومد و تا گلوم بالا
اومد جوری که فقط خم شدم جلو و عق زدم.
سپهر کمرم رو مالید. حین عق زدن اشک از چشمام می ریخت.
سپهرچیه
دستمال گرفت سمتم که باهاش دهنمو تمیز کردم.
وقتی دید دیگه بالا نمیارم دستشو دورم حلقه کرد و بردتم عقب و بغلم کرد:-تو طاقت شنیدنشم نداری حتی.
-چرا دست گذاشتی رو من... برو.. یه برده بگیر من نمیخوام ...
نفسشو فوت کرد و گفت:
-چون فقط وقتی تو پیشم حسی احساط تعادل می کنم سوگل.حتی وقتی بدنیا
نیومدت بودی این حس رو داشتم.
-مسخره است... م... من نمیخوام بدنم زخمی بشه... حتی نوک سوزن توش فرو
بره. من سرما میخورم امپولامو نمیزدم که حالا سوزن رو تو سینه هام تحمل
کنم...
با گریه گفتم:
-سپهر... خواهش می کنم. من نمیخوام همچین دردایی رو تحمل کنم.
هیچی نمیگفت و این عصبی ترم می کرد.
با لحن ارومتری گفت:
-چند دقیقه پیش هم بهت گفتم سوگل... تو تعادل منی... اگر عصبیم نکنی من
به خشونتی که دیشب دیدی تو رابطه امون بسنده میکنم و همون برام کافیه. اما

اگر مدام با زبونت عصبیم کنی اون نیاز بیدار میشه که تنبیه بشی... تا وقتی بدنت
سرخ یا خونی نشه اروم نمیشه...
احساس می کردم داغ کردم از جا بلند شدم ورفتم سمت دریا. کفشام رو در اوردمدستاشو از پشت دور کمرم حلقه شد و بهم چسبید. شوکه شدم توقع نداشتم فکر
کردم می تونه حس کنه می خوام تنها باشم اما اون کاملا برعکس از پشت بهم
چسبید. درست زمانی که فکر می کردم داره کار رمانتیک انجام میده یه دستش
روی سینه هام قرار گرفت و دست دیگه اش رفت پایین و وارد کش شلوارم کرد.
مضطرب صداش کردم و گفتم:
-سپهر...
-هیش...
دستش لین پاهام که رفت ناخواسته پاهام رو محکم بهم چسبوندم که نیشگونی از
چوچولم گرفت.
جیغ خفیفی کشیدم که با صدای بشاشی گفت:
-پاهاتو باز کن.
برای اینکه ولش کنه سریع پاهامو باز کردم. اما چنگ زدم به ساعد دوتا دستش
که انگشت هاش سوراخ بهشتم رو پیدا کردم و دوتاشو داخلم فرو کرد.
از سوزشش جیغ خفه ای کشیدمو گفتم:
-ایی.... سپهر ... میسوزه...
اشک چشمام رو پر کرد. چنگ زد به سینه چپم و محکم فشارش داد و

انگشت
هاش رو ازم خارج کرد و روی چوچولم گذاشت و تند تند مالیدش.
حساس ترینناالیدم و محکم تر به دستش چنگ زدم. بعد از مدتی مالیدن وقتی دقیقا تو اوج
لذتم بودم یهو عقب کشید و دستشو از تو شلوارم در اورد. انگار یه سطل اب سرد
روم ریختن خشکم زد. اما بازوم رو گرفت و کشید. شوکه داشتم میخوردم زمین
که به سختی تعادلم رو حفظ کردم و دنبالش رفتم که بردتم سمت صندلی و
جلوش ایستاد و مجبورم کرد خم شم روش و دستامو روی پشتی صندلی بزارم.
-چیکار میکنی سپهر؟
دستاش روی کش شلوارم نشست و باشورتم سریع کشید پایین حینی کشیدم و
خواستم بلند بشم که سیلی محکمی روی لپ باسنم زد:
-تکون نخور.
-یکی میبینه سپهر.
-هیچکس این اطراف نیست.
اشک از چشمام ریخت. مجبورم کرد پاهام رو از هم باز کنم. دستش رو دوباره
روی چوچولم گذاشت و مالید. اینبار لذتی نمیبردم چون اصلا حس خوبی نداشتم.
با بغض گفتم:
-خواهش میکنم سپهر... بریم تو اتاق... ا..اونجا... هر..هرکاری خواستی بکن...

حرکت دستش متوقف شد.
صدای هق هق ام بلند شد که ازم جدا شد و شلوارمو بالا کشید و بازوم رو گرفت و
برمگردوند سمت خودش.تو چشمای هم خیرع شدیم که گفت:
-پس میریم اتاق بازی.
فقط با گریه نگاهش کردم که گفت:
-خودت انتخاب کن.. اینجا لخت میشی و باهم سکس می کنیم یا میریم اتاق
بازی و من کاری که بخوام رو باهات می کنم.
-خ..خیلی بی انصافی ...
چشماش چراغونی بود. انگار از این که تخت فشار بودم خیلی خوشحال بود.
به اطراف نگاه کردم، کسی رو ندیدم. یاد زمان استخر افتادم که گفته بود کسی
حق نداره بیاد تا یه وقت منو نبینن . مسلما الان هم همینطوره دیگه؟
چشمام رو بستم و با عذاب باز کردم و به سپهر نگاه کردم و گفتم:
-باشه... همینجا خودتو ارضا کن از دستت راحت بشم.
پوزخندی زد و گفت:
-مسلما به این راحتیا نیست... همه لباسات رو در بیار . کامل.
از شدت بیچاره گی نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستام گرفتم و صدای هق
هق گریه ام بلند شد.
چرا زنده بودم؟ چرا داشتم به این زندگی ادامه میدادم وقتی قراره هروزش رو
اینطوری تحقیر بشم.اینطوری باهام رفتار بشه و برام شروطی بزاره که مجبور بشم درد رو تحمل کنم؟

بعد از مدتی سپهر گفت:
-گریه نکن... خودت انتخاب کردی پس ...
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:
-باشه... بریم اتاق بازیت...
نگاهمو با نفرت ازتش گرفتم و بدون اینکه کفشام رو بپوشم به سمت عمارت رفتم.
اشک از چشمام می ریخت. نفسم از نفرت سخت بیرون می اومد.
انگار یه بار سنگینی روی دوشم بود. یه باری که ضربان قلبمو کند کرده بود و ....
وارد عمارت که شدم ثریا خانم با شهاب تو سالن بودن با دیدنم اومدن سمتم و
گفت:
-فکر کنم بهونه تورو میگیره دخترم.
شهاب داشت نق نق می کرد و با دیدنم سریع دستاشو باز کرد و خودشو سمت
من هل داد که مجبوری بغلش کردم و گفتم:
-جانم عزیزم.... امشب پیش ثریا جون بخواب ... باشه؟
سپهر اومد و کنارمون ایستاد و گفت:
-شهاب که خوابید منتظرم.و رفت سمت پله ها. با نگاهم رفتنش رو تماشا کردم و پشت شهاب رو نوازش
کردم.
ثریا خانم اهی کشید و گفت:
-دخترم... یکم باهاش مدارا کن... لمبازی با مرد زندگیت باعث میشه اسیب ببینی.
اشک دوباره تو چشمام جوشید و با بغض گفتم:
-مردی که به زور واردوزندگیم شده و فقط میخواد شکنجه ام کنه مرد

زندگیم
نیست. اون فقط یه زالوعه که چسبیده به من و داره خونم رو میخوره.
با شهاب رفتم سمت مبل و روش نشستم و شهاب رو روی پاهام
نشوندم و
نوازشش کردم که خودشو به سینه ام چسبوند ثریا خانم اومد روی مبل
کنارم
نشست و گفت:
-دخترم... من دایه سپهر خان بودم. از بچگی میشناسمش. اگر باهاش
لجبازی
کنی انگاروباهاش بازی کرده باشی دوست داره هرطوری شده برنده بشه
پس
اینطوری اونی که بیشترین اسیب رو میبینه خودتی دخترم.
-من نمیخوام برده اون باشم.
اهی کشید و گفت:
-چی بگم دخترم... تو جای دخترمی... خیلی ازت خوشم اومده اما واقعا
دوست
ندارم اسیب ببینی... یکم باهاش مدارا کن. لجبازی نکن. دهن به
دهنش نزار ... یه
مدت بگذرع ببینه تو قصد لجبازی باهاش نداری اونم اروم میشه.-اگر
نشد چی؟ ی روز دوروز نیست ثریا خانم... من تا ابد نمیخوام درد
بکشم...
هر...هروقت باهام بد تا میکنه اولین چیزی که میاد تو ذهنم
خودکشیه.
هین ارومی گفت و در ادامه اش گفت:
-نگو دخترم... خدا قهرش می گیره... خودکشی یه گناه کبیره است.
به زمین خیره شدم:

-وقتی با کارهاش و حرفاش منو از جونم سیر می کنه... چرا نباید بهش فکر کنم؟
من ادمم... یه زنم... غرور دارم... بابام یاد داده بهم غرورم از جونم باید برام مهم تر
باشه.
-دختر قشنگم.. میدونم به زور مجبور شدی که سپهر رو تو زندگیت قبول کنی.
اما زندگی مشترک من نمیشه. غرور نمیشناسه. باید بگی ما... باید یه جاهایی
کوتاه بیای تا بتونی مردتو قانع کنی حق با توعه. اینکه همش باهاش لجبازی کنی
باعث میشه اون بخواد قدرتش رو بیشتر به رخت بکشه تا تسلیمت کنه عزیزم...
یکم مدارا کن.
اومدم چیزی بگم که متوجه شدم شهاب خوابیده. بند دلم پاره شد.
ثریا جون گفت:
-پاشو دخترم... بیا... اگر قول بدی امشب با سپهر خان لجبازی نکنی من تضمین
میکنم اذیتت نکنه.
واقعا چه تضمینیی؟ دیشب که لجبازی نکردم اونطوری جرم داد.با دستایی یخ شده و پاهایی سست وارد اتاقم شدیم. شهاب رو رویی تختش
گذاشتم و مکث کرد و خواستم برم سمت در که ثریا جون بازوم رو گرفت:
-صبر کن عزیزم... بیا بشین موهاتو شانه کنم. لباستم عوض کن بعد برو .

عین عروسکی کوکی به سمتی که هدایتم کرد رفتم و روی صندلی نشستم. با
حوصله کش موهام رو باز کرد و موهام رو شانه کرد. یه رژ کالباسی در اورد و روی
لبام کشید و بعدم رفت سمت کمد و یه لباس خواب در اورد و اومد سمتم:
-اینو بپوش برو عزیزم.
انگار داشتم جون می کندم. اونو که پوشیدم قبل از اینکه ثریا جون برگرده و
ببینتم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق شکنجه یا به قول سپهر اتاق بازی...
هه ...
نفسمو لرزون دادم بیرون. همش حرفاش مبنی بر فرو کردن سوزن و میخ تو سینه
ام تو مغزم تکرار می شد
درو باز کردم و رفتم تو که...
درو باز کردم ورفتم تو که سپهر رو دیدم فقط یه جین مشکی تنش بود و روی یه
مبل قرمز نشسته بود.
با دیدنم بهم خیره شد و گفت:
-بیا تو...یه بغض تو گلوم بود که ذره ذره داشت بزرگتر می شد.
رفتم سمتش تو چند قدمیش ایستادم و نگاهم رو به زمین دوختم. سنگینی
نگاهش بغضم رو بزرگتر می کرد.
بلند شد و بازوم رو ملایم گرفت و به سمت تخت کوچیک و به پشت روش درازم

کرد. نفسمو لرزون دادم بیرون. داشتم سکته می کردم.
پاهام رو کامل از هم باز کرد و مچ پاهام رو به مچ بندی که به زمین چسبیده شده
بود بست.
اشک تو چشمام حلقه زد. حالا اشکارا میلرزیدم. طوری که وقتی دستمو گرفت تا
ببنده از سرماو لرزش دستم لحظه ای مکث کرد.
وقتی نگاهش اومد تو صورتم اشک از چشمم چکید. نفس عمیقی کشید و اخم
کرد و اینبار با جدیت بیشتری دستمو محکم تو دستش گرفت و بعد بردش بالای
سرم و به زنجیرای تخت بست.
سرم بین دو دستم بود حالا.
چشمام رو با عذاب بستم و گفتم:
-م..میخوای...چیکار کنی...
وقتی از بسته بودنشون مطمن شد صاف ایستادم و همونطور که نگاهم میکرد انگار
تا مطمن بشه چیزی از قلم نیوفتاده گفت:-من....کار اشتباهی نکردم.
لبمو گاز گرفتم تا هق هق نکنم. بدون اینکه به چشمام نگاه کنه رفت سمت میز
چرخدار و اوردش سمتم و از توش قیچی برداشت و شروع کرد به قیچی کردن
لباسام. سروم رو چرخوندم تا نبینم... قسم میخورم اگر بخواد سوزن یا چاقو تا
هرچی تو بدنم فرو کنه خودم رو می کشم... یا اونو یا خودم رو...
بابا... بابای مهربونم... ای کاش نمیرفتی دنبال عمه. اگر... اگر اون ارمین

بی صفت
اونکارو باهات نمیکرد تو میتونی ازم محافظت کنی...
وقتی برهنه ام کرد دست برد سمت کشو و یه ویبراتور در اورد و روشنش کرد و
گذاشتش روی چوچولم.
لذتی نمیبردم. اینقدر وحشت زده بودم که ذره ای لذت نمی بردم. با یه دست اونو
نگه داشت و از تو کشویی پایینی یه جعبه در اورد و درشو باز کرد و روی میز کشو
چپه کرد با دیدن بسته های سوزن استریل خشکم زد.
خدایا...فقط یه فرصت بده تا این زندگی نکبت بار رو تمومش کنم... خواهش می
کنم.
ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و نگاهم میخ شده بود روی اون سوزن ها.
سپهر بعد از مدتی گفت:
-امروز فقط چهار تا سوزن میزنم بهت.
چشمام رو با عذاب بستم، الان به چه گناه و اشتباهی داشت تنبیه ام می کرد.-نمیخوای چیزی بگی؟
با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:
-چی میخوای بگم؟
کنارم نشست و درحالی که با دست ازادش یه سوزن رو برمیداشت گفت:
-تو بگو... مثلا اینکه قبول می کنی بالاخره برده و مطیع من باشی... یا جلوی
زبونت رو میگیری و ...

سوزن رو از جاش خارج کرد و اوردش سمتم. ویبراتور رو ول کرد و دستشو جلو
اورد و نوک سینه ام رو گرفت و اروم با مالیدش.
اب دهنم به سختی قورت دادم و گفتم:
-ا...اگر...بگم بیخیال میشی؟
به چشمام خیره شد و سوزن رو نزدیک نوک سینه ام اورد. از وحشت نفسم رو
حبس کردم و به سوزن خیره شدم که لحظه ورودش به پوستم رو ببینم:
-شاید تاثیری روی تعداد سوزنا داشته باشه؟
اشک ریزون با بغض در حالی که نگاه تارم به نوک سوزن خیره بود گفتم:
-م...من... فقط میدونم... سعی میکنم باهات مدارا کنم ولی اگر...
نوکش چسبید به پوست کناره نوک سینه ام که زبونم بند اومد:
-ادام ده!-اگر این...سوزن بره تو بدنم... کافیه کوچیک ترین موقعیتی پیدا کنم تا...
نگاهم به چشمای سپهر دوختم و گفتم:
-خودمو بکشم. لحظه ای درنگ نمیکنم و دفرصتی بهت برای نجات دادنم نمیدم
سپهر.
سپهر خیره بود بهم که حس کرد سوزن داره فشرده میشه که با داد گفتم:
-به روح مامان و بابام قسم میخورم سپهر خودمو میکشم.
دستش رو عقب کشید و عصبی سوزن رو پرت زمین. چشمام رو بستم و نفس
نفس زدم.

حس می کردم بار سنگینی از روم برداشتع شدع.
-فکر نکن این تهدیدات همیشه به کارت میاد.
چشمام رو باز کردم و نفس زنان نگاهش کردم و گفتم:
-سپهر... ب...بیا حرف بزنیم.
پوزخندی زد و گفت:
-یادت رفته... حرفامون رو زدیم.
با بغض گفتم:
-سپهر...من دق میکنم اینطوری... من از بچگی یه دونه امپول نزدم چون بشدت
م ا س ... خ م ...-قول گرفتن از تو برای زبون درازی نکردن فایده نداره.
-قسم میخورم به روح مامان بابام دیگه لجبازی نمیکنم و زبون درازی نمیکنم...
خواهش میکنم سوزن و این چیزا بهم نزن.
یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت:
-خیلی خب. تا زمانی که سر قسمی که خوردی بمونی منم سوزن فرو نمیکنم تو
بدنت اما کافیه لحظه ای بشکنیش سوگل... لحظه ای درنگ نمیکنم.
سری تکون دادم و هق هق کردم. توقع داشتم بازم کنه اما دوباره بین پاهام ایستاد
و ویبراتور رو برداشت. از تو کشو یه کاندوم در اورد و روی سر ویبراتور کشید.
تصوری از اینکه با اون میخواد چیکار کنه نداشتم. هرچی که باشه از سوزن
خوردن بهتره.
یه چیزی شبیه کرم هم در اورد و درشو باز کرد و ازش روی واژنم ریخت.
ژل بود

انگار.
از سرماش خودمو کمی سفت کردم. با دستش روی سوراخمو مالید و بعد ویبراتور
رو روشن کرد و روی بهشتم مالید. بعد روی سوراخم گذاشت و اروم فشارش داد.
لبمو محکم گاز گرفتم صدام در نیاد. بعد از کمی فشار دادن بالاخره تونست سرش
رو واردم کنه. جیغ خفه ای کشیدم. خیلی بزرگ بود برام و احساس جر خورده
گی داشتم از طرفی لرزشش رو اعصابم بود. واقعا هیچ لذتی نمی بردم.دستشو روی چوچولم گذاشت و تند تند مالید. اینقدر که کم کم لذت اومد سراغم
و نفس نفس زدم و ناخواسته اهم بلند شد.
چشمام رو بستم اما هنوزم اشک می رفت از چشمام. بعد از مدتی لذتم انگار
داشت امپر می چسبوند و نفهمیدم یهو جیغ خفه ای کشیدم و حس یه انفجار
درونی رو داشتم.
دستا و پاهام شل شدن و خودمم داشتم لذتی که تجربه کرده بودم رو تجزیه
تحلیل می کردم که ویبراتور رو ازم خارج کرد. چشمام رو خمار و بی حال باز
کردم و به سپهر نگاه کردم. اخم داشت و انگار از این وضعیت راضی نبود.
شلوارشو در اورد و بین پاهام قرار گرفت و خودشو واردم کرد . چشمام رو بستم و

از احساس پر شدنی که داشتن ناله کردم.
بیشتر از 20دقیقه تلمبه زدنش فکر کنم طول کشید.
20دقیقه ای که برام اندازه یک عمر گذشت.. هیچ لذتی نداشت و سر تا سر درد
بود. اما از فرو رفتن اون همه سوزن تو سینه ام بهتر بود.
کارش که تموم شد عقب کشید اما بدون اینکه بخواد لحظه ای استراحت کنه از
تو کشوها گیره در اورد و به نوک سینه هام وصل کرد و محکمشون کرد.
بی صدا
هق زدم تا عصبی نشه. به ته گیره ها زنجیر وصل کرد و بعد از زنجیر های که از
سقف اویزون بودن وصلشکرد و کشید تا جایی که کاملا به سمت بالا کشیده شده
بودن سینه هام.-ای...ای...
بدون لحظه ای درنگ یه گیره دیگه هم برداشت و به بالای چوچولم وصل کرد که
از دردش نفسم رفت.
به سختی نفس کشیدم. بلند شد و یه چو نازک مثل ترکه برداشت سر چوب اندازه
کف دست مثلثی چیزی شبیه پلاستیک یا چرم داشت.
بردش بالا و محکم روی بهشتم فرود اورد.
جیغ زدم و هق هق می کردم. بدنم رو ناخواسته تکون می دادم که نوک سینه هام
بیشتر کشیده میشد و درد می گرفت
روی سینه هامم ضربه زد ووقتی خسته شد عقب رفت.
احساس ضعف می کردم. رنگ پریده گیمو خودمم احساس می کردم.

چشمام رو
بستم تا قوام رو جمع کنم.
-سرو صدا نکن می خوام بخوابم.
شوکه نگاهش کردم که منو تو همون وضع ول کرد و رفت سمت یه تخت تک
نفره گوشه اتاق. با بغض گفتم:
-ضعف دارم سپهر.
بدون این که اهمیتی بده گفت:
-اشکال نداره.دلم بیشتر گرفت... خیلی احساس بدی داشتم. سینه های کشیده شده ام. گیره
روی چوچولم... اون ضربه هایی که بهم زد. مگه من چه گناهی کرده بودم که تو
این وضعیت بودم؟
حس میکردم نوک سینه هام الانه که کنده بشه.
چشمام رو بستم که یاد اهنگی افتادم. دقیقا مناسب حال الانم بود.
*
اگه زندگی اونجوری که تو میخوای جلو نمیره
بعضی وقتا نا امید میشی بعضی وقتا هم دلت میگیره
اگه تو دلت خیلی غمه تویه زندگیت یه نفر کمه
خدا داره امتحانت میکنه مثله همه
خدا بزرگه خدا بزرگه , خدا بزرگه خدا بزرگه
خدا بزرگه خدا بزرگه , خدا بزرگه خدا بزرگه بزرگه
*....
زیر لب زمزمه اش می کردم که حس کردم سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت
و دیگه هیچی نفهمیدم...

***چشمام رو باز درد باز کردم به اطرافم نگاه کردم. تو اتاق خودم بودم، یه سرم تو
دستم بود. شهاب روی تخت خودش بود و ثریا جون در حال بافتن روی صندلی
گهواره ای که تازه تو اتاق اورده بود نشسته بود.
نشستم و سرم رو از دستم در اوردم و انگشتم رو محکم جاش گذاشتم و فشار
دادم که صدای ثریا جون رو شنیدم:
-عزیزم... چرا سرمتو در اوردی.
به ثریا جون نگاه کردم و گفتم:
-از سوزن خوشم نمیاد.
لبخند تلخی بهم زد و گفت:
-حالت بهتره عزیزم؟
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
-خوبم.
بلند شدم که حس درد توی چوچولم کردم. از یاداوریش اهی کشیدم و رفتم
سمت شهاب. گونه اشو نوازش کردم. در اتاق باز شد و صدای سپهر اومد :
-استراحت باید بکنی.
بعد از مکث طولانی ای برگشتم سمتش و گفتم:
-باشه.برگشتم سمت تخت و روش دراز کشیدم و پشت به سپهر ملافه ارو کشیدم روم.
علامت ثریا جون رو دیدم که داشت اشاره می کرد نوازشش کن.
یه حس بی حسی داشتم. انگار اجزای صورتم نمیتونستن تکون بخورن.
ثریا جون

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. سپهر اومد اینور تخت و روی تخت نشست و گفت:
-سرمت هنوز مونده بود.
-از سوزن خوشم نمیاد.
بعد از مکثی گفت:
-پس میگم غذا بیارن برات بخوری!
نگاهش نمیکردم. به جای نامعلومی خیره بودم. به همین حالم ادامه دادم و گفتم:
-باشه.
گوشیش رو در اورد و بعد از گفتن دستورش بلند شد و اومد روی تخت و پشتم
دراز کشید و دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:
-یه جور خنثی رو ازت حس میکنم.
-همینطوره.
-چرا؟ معمولا الان باید ناراحت باشی.
اهی کشیدم و گفتم:
-خنث د د کمت م .-درسته.
بعد از چند دقیقه تو همون حال بودن تقه ای به در خورد. سپهر بلند شد و گفت:
-بیا تو.
بازوم رو گرفت و کشید تا بلند بشم. منم بلند شدم. سپهر یه ظرف سوپ از
خانومه گرفت و کنارم نشست و گفت:
-تو برو.
زنه رفت و سپهر خودش قاشق به قاشق بهم سوپ قارچ داد.
بهش نمی اومد اینطوری بخواد بهم توجه کنه. بعد از خوردن کامل ظرفم

گفتم:
-سیر شدم.
دوباره خواستم دراز بکشم که گفت:
-بلند شو. میریم یکم شنا.
واقعا حوصله اشو نداشتم. از ظرفی سینه هام و چوچولم درد داشت.
-میشه نریم.
با اخم گفت:
-نه. زود باش.اهی کشیدم و بلند شدم، کفشای پاشنه بلندی که پایین تخت بود رو پوشیدم و از
اتاق رفتیم بیرون. ثریا جون که روی صندلی بیرون اتاق نشسته بود گفت:
-برو پیش شهاب.
باهم رفتیم سمت استخر.
-کسی این اطراف نمیاد. همه لباساتو در بیار.
حوصله جرو بحث و دوباره درد کشیدن نداشتم.لباسام رو در اوردم و بدون اینکه
منتظر اون باشم رفتم سمت اب و اروم واردش شدم. به بدنم نگاه نکردم.
نمیخواستم ببینم که کبود شده.
چشمام رو بستم و نفسمو حبس کردم و رفتم کامل زیر اب و بعد از دوثانیه اومدم
بالا. سپهر با خونسردی فقط با یه شرت اومد تو اب و خودشو بهم رسوند.
مقابلم ایستاد و گفت:
-شنا حالتو بهتر می کنه.
-باشه.

اومدم از کنارش رد بشم که دستشو از پشت دورم حلقه کرد و گفت:
-از این حالت خنثی ات خوشم نمیاد.
برگشتم سمتش و گفتم:
-خودت گفتی لجبازی و زبون درازی نکنم.با اخم گفت:
-مثل یه ادم معمولی و عادی باش. دوست ندارم با یی که مثل ربات رفتار می کنه
بخوابم.
اهی کشیدم و گفتم:
-من مظورتو زنمی فهمم سپهر... الان خیلی بدنم درد می کنه. شنا حالمو خوب
نمیکنه. اینطوری فقط داری دوباره شکنجه ام می کنی. الان فقط دلم می خواد
دراز بکشم و تنها باشم. اما اشکال نداره. دوست ندارم فکر کنی باز دارم مخالفت
میکنم باهات. فقط خواستم حسمو بدونی که نگی عین رباته.
پشتم رو بهش کرد و به سمت دیگه استخر راه رفتم.
برگشتم سمت سپهر و به دیوار استخر تکیه دادم. سپهر با اخم پشت بهم کرد و
تنهایی مشغول شنا شد.
***
شب شده بود و من روی تخت نشسته بودم و به شهاب در حال بازی نگاه می
کردم که ثریا جون با یه زن جوون وارد اتاق شد.
-عزیزم اینجا بشین نفس جان ارایشت کنه.
مطمنن باز قراره برم اتاق بازی سپهر خان.بی حرف بلند شدم و روی صندلی میز ارایش نشستم اول صورتم رو یه ارایش

خیلی کمرنگ کرد و موهامم نصفشو بالای سرم جمع کرد و پایینش رو فر های
درشت کرد.
در اتاق باز شد و یکی از خدمه یه جعبه بزرگ اورد تو اتاق. وقتی رفت ثریا جون
بازش کردم و فهمیدم لباس عروسه.
اولش شوکه شدم اما بعد یادم اومد گفته بود امروز عقد می کنیم.
بلند شدم. نفس رفت و ثریا جون لباس رو کمک کردم بپوشم.
لباس ساده و زیبایی بود.
به خودم تو ایینه نگاه کردم. من لباس عروس پوشیدم در حالی که عزادار مادر و
پدرمم. در حالی که هنوز چهلمشون شاید نشده باشه.
چقدر مامان برای این روزای من خیالبافی میکرد. چقدر بابا می گفت دختری دارم
شاه نداره از خوشگلی تا نداره به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم...
اشک تو چشمام حلقه زد.
ثریا جون اومد سمتم و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-عزیزم... میدونم چه حسی داری... حتما میخواستی امروز رو پدر و مادرت هم
پیشت باشن.
با بغض گفتم:-اگر زنده بودن الان اینجا نبودم ثریا جون. اگر... یه روزی بچه دار بشم و دختر
باشه خودم می کشمش تا همچین دردی رو در اینده نکشه.
-نگو این حرفارو دخترم... کفره...خدا قهرش می گیره.
برگشتم سمت ثریا جون و گفتم:

-چرا ثریا جون. تو حاضری دخترت جای من باشه؟ حاضری درد کشیدنش رو
ببینی؟ اگر جای انتخاب داشته باشی مسلما ترجیح میدی خودت جونش رو
بگیری.
نگاهم یهو به پشت سر ثریا جون خورد. با دیدن سپهر رنگم پرید و با وحشت
نگاهش کردم. سپهر عصبی و با اخمای وحشتناکی اومد داخل و گفت:
-عاقد اومده. زود باش.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم. ثریا جون دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین.
مرد روحانی پشت به ماها نشسته بود. روی صندلی پشتش نشستیم. اصلا هیچی
از خطبه نفهمیدم . مضطرب بودم که قراره چطوری شکنجه بشم.
با اشاره سپهر به خودم اومد با مکثی گفتم:
-میشه تو سند عقدمون یه موردی رو بنویسین؟ یه شرطی دارم.
سپهر تو جاش جابه جا شد و بازوم رومحکم تو دستش گرفت و فشار داد.
صورتم از دردش توهم رفت . عاقد:-بفرما دخترم.
سعی کردم صدام عاری از درد باشه:
-میخوام قید بشه... حق ...تحصیل و اشتغال رو داشته باشم.
فشار دست سپهر برداشته شد. چشمام رو بستم نفسم رو فوت کردم.
عاقد:
-اقا داماد موافقی؟
-بله حاجی... بنویس.
اشک از چشمام روان شد. بله ارو گفتم و تمام شد.

بعد از امضاها بلند شدم و رفتم بالا.
عجب عقدی بود. از عرش رسیده بودم به فرش. هیچ عزتی برام نمونده بود.
خواستم به اتاق خودم برم اما به سمت اتاق خواب سپهر رفتم و جلوی اایینه به
خودم نگاه کردم. احساس انزجار و خفگی نسبت به لباس عروس پیدا کردم.
وحشیانه و سریع درش اورد و برهنه ایستادم. سینه های کبودم و بدن سرخم
بخاطر ترکه های دیشب سپهر...
با دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:
-قوی باش... بالاخره یه روز... یا میمیری ... یا اون دست از شکنجه ات بر میداره.
لباس عروسو با حرص گرفتم از وسط جرش دادم و پرتش کردم یه گوشه. بعدم
رفتم سمت تخت و پشت به در بدون اینکه چیزی بکشم روم دراز کشیدم.جنین وار تو خودم جمع شدم و به گوشه نامعلومی خیره شدم.
از این زندگی
متنفرم. حتی اگر سپهر دیگه هیچ وقت کاری نکنه دردم بیاد بازم بهش علاقه مند
نمیشم. به این زندگی نکبتی ادامه تا زمانی که بمیرم.
صدای باز شدن و بسته شدن در اومد اما حرکتی صورت نگرفت.
حضورش رو حس
میکردم برای همیتن واکنشی نشون ندادم. احتمالا داره به لباس عروس جر واجر
نگاه میکنه.

اب دهنم رو قورت دادم و صدای پاش که نزدیک می اومد و پشتم ایستاد و بعد از
مدتی دوباره تو اتاق حرکت کرد. اهی کشیدم و برگشتم سمتش. هیچ تلاشی برای
پوشوندن جسمم نکردم
با طاق باز دراز کشیدم و دستامو روی شکمم گذاشتم و بع سپهر که داشت دکمه
های پیراهنش رو باز می کرد نگاه کردم.
سپهر پیراهنش رو در اورد یه رکابی سفید زیرش پوشیده یود اونم در اورد و بعد
کمربندش.
وقتی لخت شد اومد سمتم و خیره به من اومد روی تخت.
-من کلاس زبان روسی می رفتم... بخاطر اون وضعیتی که پیش اومد نشد.
روی تخت دراز کشید و نزدیم شد. به پهلو روبه من دستشو زیر سرش جک کرد و
دست دیگه اش رو بین پاهام گذاشت.
-میگردم دنبال یه اموزشگاه قابل اطمینان.بهش نگاه کردم و گفتم:
-بعدشم میخوام چینی یاد بگیرم.
-مشکلی نیست.
دقیق نگاهش کردم:
-بعدشم میخوام تو دارالترجمه کار کنم.
نیشخندی زد و با خونسردی گفت:
-برات دار الترجمه باز میکنم.
شوکه نگاهش کردم و گفتم:
-تب نداری؟

دستش پیش روی کرد بین پاهام. سعی کردم دستشو نادیده بگیرم. دستمو بردم
بالا و رو پیشونیش گذاشتم:
-باهام راه بیای... باهات راه میام.
تو چشمای هم خیره شدیم. یه نگاه عجیب بهم انداختم. معنا دار و ... هرچند من
معنیش رو نفهمیدم که مهم هم نیست.
وقتی چوچولم رو به بازی گرفت از داخل لبمو گاز گرفتم تا واکنشی نشون ندم.خیره به صورتش با بهشتم بازی میکرد و دور سوراخمو انگشت میکشید یا تا بند
انگشتش رو داخلش فرو میکرد. دیگه شهوتم بالا زده بود. دلم می خواست ارضام
کنه اما میترسیدم حرفی چیزی بزنم بخواد درد رو تحمیلم کنه.
بدون اینکه دستشو برداره بلند شد و نشست و دست دیگه اشو روی سینه ام
گذاشت و ملایم مالیدش و نوکش رو بین دستاش گرفت.
چشمام رو بستم و لبمو گاز گرفتم. ناخواسته پاهامو از هم باز کرده بودم تا
دسترسیش بیشتر بشه.
خم شد روم و سرشو تو گردنم فرو برد و گردنمو لیس زد که حس کردم مور مورم
شد.
دون دون شدن پوستم رو حس می کردم.
نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:
-دست و پاتو نبستم که اینطوری مثل مجسمه ای.
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-میشه یه خواهشی بکنم؟
-بگو!
-تو دراز بکش امشب من همه کاره باشم.
بعد از مدتی گفت:-باشه.
از روم کنار رفت و روی تخت دراز کشید طاق باز. تصمیم انی گرفته بودم و این
یکم حالا خودم رو به غلط کردن انداخته بود.
نشستم و رفتم روی ران هاش نشستم. پاهام رو به دو طرفش باز کرده بودم.
دستامو روی دور مردونه گیش گذاشتم و دست کشیدم البته به عضوش دست
نمیزدم. انگار پاها و لگنش رو دست می کشیدم.
بدون توجه به عضوش خم شدم روشکمش و بوسیدم. اروم خودم رو بالا تر
کشیدن و تا به سینه هاش رسیدم و عضوش دقیقه به طول روی بهشتم داغم قرار
داشت اما توش نبودم.
خودم رو روش کشیدم و زبونم رو روی نوک سینه هاش کشیدم.
وقتی بالاخره اه کشید خودم رو کشیدم بالا تر و بدون نگاه کردن به چشماش
لباش رو به کام گرفتم.
اروم همونطور که همو میبوسیدیم یم تکون دادم خودمو تا بالاخره سر عضوش
روی کصم قرار گرفت و با یه فشار واردم شد.
لبمو گاز گرفت و خودشو محکم بهم خوبید که تا انتها واردم شد. هینی از ناگهانی

بودنش کشیدم و خودم رو کشیدم جلو و در اورد.
ناله کردم و گفتم:
-سپهر... تو دخالت نکن دیگه...اوف.-طولانیش نکن صبرم تموم میشه میوفتم به جونت.
چشمام رو تو کاسه چرخوندم و اروم نشستم روش دوباره. دستامو روی سینه اش
تکیه گاه کردم.
کامل که نشستم و به تهش رسید هنوزم جا داشت بره داخل. سپهر:
-کامل بشین.
با بیچاره گی گفتم:
-دیگه جا نداره...
دستاش روی پهلو هام نشست و محکم نشوندتم روی خودش و فرو رفتن سر
کیرش تو قسمت رحم اینقدر برام درد ناک بود که خم شدم روی سپهر و سرم
افتاد روی سینه اش.
دستاش کمرم رو مالید و گفت:
-زیاد تحریک نشدی برای همین این برات خیلی درد اوره.
اشک از چشمام جاری شد. توان بلند شدن نداشتم. خودمو کشوندم روی تخت و
گفتم:
-توروجون هرکی دوست داری امشب دردم نیار...ظرفیت ندارم...
سپهر اومد روم و پاهام رو کامل از هم باز کرد و خودشو وارد کرد اما نه کامل.
دستاش سینه هام رو مالیدن و گفت:-چوچولتو خودت بمال.
با مکثی دستم بردم سمتش و روی چوچولم گذاشتم و مشغول مالیدن

شدم.
همزمانی این لمس ها اونم تو نقاط حساس باعث تحریک شدنم شد و...
به خودم اومدم دیدم با سپهر همزمان ارضا شدیم.
روم دراز کشید و بالاتنه ام تو بغلش محکم گرفت.منم دستامو روی بازوهاش
گذاشتم و گفتم:
-ممنون.. نمیتونم برات توصیف کنم... که چقدر این... برام لذت بخش بود.
-امشب شب تو بود... استراحت کن.
لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم.
****
از خواب که بیدار شدم سپهر پشت به من خواب بود. مفسمو فوت کردم و بلند
شدم چ رفتم حموم . حوله تن پوش تو رختکن بود. رفتم سمت وان و شامپو بدن
ریختم و بعد ابو باز کردم. رفتم تو وان نشستم و به گوشه ای خیره شدم. شاید
چند ساعت بیشتر نخوابیدع بودم.
میدونستم این که با وجود خسته گی شدید نتونی بخوابی یه جنبه روانی داره.
میترسیدم خوابگردی کنم یا تو خواب حرف زدن.
خسته بودم هنوز اما فکر و خیال هایی که نسبت به اینده مبهمم داشتم نمیوان که پر شد شیر اب رو بستم و به گوشه نامعلومی خیره شدم. تو همین حین
چشمام گرم شد و داشتم چرت میزدم که در باز شد و منو گیج از چرتم

پروند.
به سپهر نگاه کردم که گفت:
-اومدی اینجا بخوابی؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
-نمیدونم... خوابم پریده بود اما باز خوابم گرفت.
اومد سمتم و گفت:
-برو جلو.
خودم رو تو وان جلو کشیدم و سپهر هم اومد دراز کشید که من بلند شدم و روی
پاهاش روبه سپهر نشستم و پاهام رو دور طرفش گذاشتم.
خم شدم روی سینه اش دراز کشیدم و گفتم:
-یکم نازم کن خوابم میاد.
دستاش روی پهلو هام نشست و گفت:
-پاشو بشین روش بعد بخواب.
گیج از خواب گفتم:
-اونطوری که نمیشه بخوابم.لبخند یه طرفه ای زد و گفت:
-میشه نگران نباش.
یکم بلند شدم و وقتی سپهر با دست عضوش رو صاف نگه داشت اروم نشستم
روش و اون اروم داخلم فرو رفت.
ناله کردم ووقتی کامل نشستم روش. خم شدم روی سپهر و سرمو روی شونه اش
گذاشتم و چشمام رو بستم. اما بودن کیرش تو کصم نمیذاشت بخوابم.
اما هیچی نگفتم بعد از مدتی چشمام داشت تقریبا گرم میشد که
دستاشرو روی لگنم گذاشت و یکم بلندم کرد و بعد خودشو رو بهم کوبید.

نالیدم و گفتم:
-خوابم میاد سپهر...
بی حال اینو گفتم که گفت:
-تو بخواب کاری با تو ندارم.
از حرص هق هق کردم و گفتم:
-یعنی میشه یه روز تلافی کنم اینارو؟
خندید و دوباره خودشو بهم کوبید و گفت:
-فکر نکنم این فرصت گیرت بیاد.اهی کشیدم و بعد از نیم ساعت که بالاخره ارضا شد و بی خیالم شد چشمام گرم شدو دیگه هیچی نفهمیدم.
*
با صدای صحبت سپهر با شخص دیگه ای از خواب بیدار شدم:
-کارها رو بفرستین انبار و سفارش هارو تحویل بدین.
-...
-نه امروزم نمیام.
-...
-خودتون کارارو حل کنین.
چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. اصلا یادم نمی اومد چطوری رسیدم به تخت. تا
جایی که یادم میاد تو حموم بودیم.
حوله تن پوش تنم بود. روی شکم چرخیدم اما سرم طرف سپهر بود که اونم با
حوله تن پوش تو اتاق راه میرفت و تماسش رو که قطع کرد اومد سمتم و گفت:
-چه عجب بیدار شدی؟
-ساعت چنده؟

-2ظهر.
-ا ه... ا خسته که ع خ خ .خندید و گفت:
-کاملا تشبیه به جایی بود. اما احتمالا الان بشدت گشنه ات باشه.
یکم فکر کردم و گفتم:
-فکر نمیکنم.
هیچی نگفت. با موبایلش شماره ای گرفت و گفت:
-نهارمون رو با سوپ بیارین.
به سختی نشستم که حس می کردم کمرم درد می کنه. با درد دستمو روی کمرم
گذاشتم که گفت:
-کمرت درد می کنه؟
-اره... احتمالا وقت عادت ماهانمه...
زیر دلم تیر وحشتناکی کشید که جیغ زدم و از جا پریدم.
سپهر سریع اومد سمتم و مجبورم کرد دراز بکشم.
-دراز بکش. حواسم نبود وگرنه سبک تر می کردمت.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
-تاتن نباید قربون صدقه ام بری؟
گره حوله تنپوشم روباز کرد و روی شکمم رو مالید و گفت:-باید یه بار رابطه تو عادتیت رو هم تجربه کنیم.
با چشمای گرد و بعدش چندش وار نگاهش کردم و گفتم:
-از خون بدت...
با یاد اوردیش گفتم:
-یادم نبود گغته بودی از خون خوشت میاد.
اهی کشیدم و گفتم:
-یه سوال بپرسم؟
-بپرس.

-چیشد که به همچین چیزی علاقه مند شدی؟ منظورم خون و روبطه های خشن
و ایناست.
کنارم دراز کشید و گفت:
-خب... پدرمم همچین علایقی داشت و اون حتی از من خشن تر بود. منم وفتی
کارهاش رو دیدم خوشم اومد و اموزش دیدم.
با تردید گفتم:
-یه چیز بگم تنبیه ام نمیکنی؟
بعد از مدتی گفت:-نه. فقط اینبار رو.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-احتمالا پدرت از اینکه یه بچه فلج داشت خیلی عذاب کشید چون اون تاوان بی
رحمیش بوده. امیدوارم این اتفاق و تاوان دادن تو به بچه امون نباشه.
نگاه پر اخم ر وحشتناکی بهم انداخت اما قبل اینکه بخواد چیزی بگه تقه ای به
در خورد. سپهر با حرص گفت:
-بیا تو.
بعدم از جاش بلند شد. منم نشستم و جلومو بستم.مگه دروغ گفتم؟ اینم یه جور
تاوان دادنه دیگه.
دونفر اومدن و روی میز غذا هارو چیدن و رفتن با رفتنشون بلند شدم و رفتم
سمت سرویس و بعد از شستن دست و صورتم برگشتم و سر میز نشستم. زیر
چشمی به سپهر نگاه کردم به گوشه ای خیره بود و تو فکر بود. امید وارم

با این
حرفم تلنگری بهش زده باشم تا یکم به خودش بیاد. چون من چیزی که میدونستم این بود که هیچ وقت بخاطر کارهایی که باهام کرده نمیبخشمش و
امیدوارم خدا تقاصمو ازش بگیره اما نه با بچه ای من مادرش باشم. یه جوری
بگیره که فقط خودش ضرر کنه.
سپهر هیچی نخورد و فقط من خوردم. بعد که تموم شد گفتم:
-میخوام برم پیش شهاب. کاری باهام نداری؟سری به طرفین تکون داد و همچنان مشغول فکر شد. پوزخندی بهش زدم و بعد
از پوشیدن لباس از اتاقش اومدم بیرون و رفتم پیش شهاب.
*
تاشب خودمو با شهاب و لغات روسی سرگرم کردم که بالاخره شب شد و سپهر
صدام کرد. فکر کردم میخواد بریم اتاق خواب یا اتاق بازی اما...
وارد اتاق خواب شدیم و گفت:
-چند روز میرم سفر کاری .
اینقدر از این خبر خوشحال شدم که نیشم باز شد و هیجان زده گفتم:
-واقعا؟
اما با نگاه خشن و وحشیش فهمیدم چه گافی دادم. رنگم پرید و هول کرده و با
من و من گفتم:
-نه...یعنی منظورم... منظورم این که ... س..سوغاتی یادت نره.
لب گزیدم که سپهر با اخم گفت:
-تنبیه ات بمونه وقتی برگشتم.
نفس راحتی کشیدم و تو دلم خدارو شکر کردم .

با لبخند رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم:
-م ع . ه سلامت.تو دلمم گفتم:
-بری دیگه بر نگردی.
سپهر نگاه سنگینی بهم انداخت و رفت سمت تخت. یه ساک مشکی دستی روش
بود که مسلما وسایلشه برداشت و از اتاق رفت بیرون. دنبالش از اتاف رفتم بیرون
که رفت اتاق سابقم. یکم شهابو نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.
وایستاده بودم که ثریا جون گفت:
-برو شوهرت رو بدرقه کن.
اومدم چیزی بگم که با چشم ابرو اشاره کرد برو منم دیگه چیزی نگفتم. پایین پله
ها بهش رسیدم.
نیم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت و تا دم در عمارت باهاش رفتم و بعدش که
رفت منم برگشتم تو و نفس راحتی کشیدم.
خدایا یعنی میشه یه اتفاقی براش بیوفتع بر نگرده؟ یا خوشبینانه اش اینکع
متحول بشه و دست از وحشی بازی هاش برداره؟
خوشحال و خندان برگشام اتاق سابقم و اینقدر با شهاب بازی کردم و خندیدم که
ثریا جون هم فهمید چقدر از رفتن سپهر خوشحالم.
شهاب که خوابید گفت:
-خیلی از رفتن شوهرت خوشحالی.-بدجور... اصلا به موقع بود .
سری به تاسف تکون داد و گفت:

-خدا اخر وعاقبتتون رو بخیر کنه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-بیخیال ثریا جون. ادمی مثل سپهر هیچ وقت نمیتونه تو قلب من جا باز کنه تنها
زمانی میتونه که دست از وحشی گریش برداره.
-دختر قشنگم... تو نمیتونی چیزی رو از اصلش جدا کنی. سپهر هم همینطوره.
این جزیی از وجودش شده.
پوزخندی زدمو گفتم:
-پس همیشه در نظرم منفور باقی می مونه. ببخشید من میخوابم.
از اتاق اومدم بیرون و به اتاق سپهر برگشتم اخه ثریا جون روی تخت سابقم
میخوابید تا پیش شهاب باشه.
روی تخت که دراز کشیدم به جای خالی سپهر نگاه کردم و پوزخند زدم و با نفرت
گفتم:
-هیچ وقت دلم برات تنگ نمیشه.
پشتم رو به اونقسمت کردم و چشمام رو بستم.
-خدایا خواهش میکنم یه کاری کن بیخیالم بشه.***
روز بعد و بعدش رو با کتابخانه و بازی با شهاب گذروندم. این دوروز برام به سرعت
برق و باد گذشت. اینقدری که وقتی سپهر رو دیدم عین ماست وا رفتم.
حتی یه ذره هم دلم براش تنگ نشده بود. چی میشد کلا بر نمیگشت.
سپهر وارد اتاق شد و ساکشو انداخت زمین. چشماش قرمز بودن و مشخص بود
خیلی خسته است.

سرجام خشکم زده بود که خودشو بهم رسوند و پرتم کرد عقب روی تخت.
وحشت زده نگاهش می کردم که خیمه زد روم و عین وحشی ها افتاد به جون
لبام. تند تند و با غیض لبام رو می مکید و میبوسید.
اشک از چشمام روان شد. ارامشم چه زود تموم شد. چرا اینقدر زود برگشت؟ اصلا
این دوروز چطوری گذشت که من نفهمیدم.
از روی لباس محکم سینه امو تو مشتش گرفت و فشار میاد. با مشت کوبیدم به
بازوش اما اون بی اهمیت به من کار خودش رو می کرد.
بعد از مدتی از روم بلند شد و من نفس نفس زنان با اشک و ترس نگاهش می
کردم. خیره به من لباساش رو در اورد و اومد سمتم و یقه لباسمو با دودستش
گرفت و از وسط پاره اش کرد.
هق هق ام بلند شد.انگاار داشتن بهم تجاوز میکردن با این تفاوت که من باید
اجازه بدم این تجاوز انجام بشه.وقتی لختم کرد سیلی ای روی سینه هام زد و بعد جفتش رو تو مشت هاش
گرفت و فشار داد. دستامو روی مچاش گذاشتم :
-سپهر... ایی...
با صدای خش داری گفت:
-باز من پاهاتو.
مطمنم از گریه کبود شده بودم. پاهام رو سست از هم باز کردم که سریع خودش

رو تنظیم کرد و فرو کرد داخل. از درد و سوزشش جیغ زدم و سرم رو به سمت
چپ بردم و صدای هق هق ام بلند شد.
نامرد...
از عمد محکم خودشو بهم می کوبید تا صدای گریه ام در بیاد. وقتی حسابی سینه
هام چلوند و خودشو سبهم کوبید و حس جرخورده گی پیدا کردم بالاخره دست
از سرم برداشت.
ابشو که خالی کرد داخلم عقب کشید و گفت:
-داگی شو.. سریع.
-سپهر... توروخدا...
عین یه ادم سنگدل بود. به زور برم گردوند. بالاتنه ام رو روی تخت گذاشت و
پایین تنه امم روی زانوهام و قمبل شده و یهو خودش رو به سوراخ پشتم فشارخواستم برم جلو محکم پهلو هام رو نگه داشت و با زور خودش رو وارد عقبم کرد.
از سوزش و دردش جیغ می کشیدم اما اون سنگدلانه داخلم تلمبه میزد و وقتی
دوباره ارضا شد ابشو خالی کرد و عقب کشید.
روی تخت دراز کشید و منو کشوند تو بغلش.
-تموم شد. چند روز نکرده بودمت اینطوری شد.
فقط هق هق میکردم. خدایا چرا هوام رو نداشتی؟ چرا کاری نکردی برنگرده؟
ازش متنفر بودم. متنفر...
پشتم رو بهش کردم و جنین وار تو خودم جمع شدم و چشمام رو بستم

و سعی
کردم بی صدا گریه کنم
کجا بود اون دختری که سر سپهر داد میزد و با نفرت باهاش حرف میزد؟
رام
نمیشد و ...
یعنی... یعنی با چندتا تهدید که سوزن و ... تو بدنم فرو میکنه رامم
کرد؟
از پشت بغلم کردو سرم رو دست کشید:
-اروم باش.
خودم رو کشیدم جلوتر و لبه تخت رفتم و با گریه گفتم:
-ولم کن.
ه کش د گفت:-از این به بعد سفرامم تورو باید ببرم.
با اشک گفتم:
-تو در هر صورت شکنجه ام میکنی. فقط هم مخصوص اتاق شکنجه ات
نیست.
دوباره از پشت خودش رو بهم چسبوند و بغلم کرد و گفت:
-اگر باهام راه بیای. اگر همیشه پیشم باشی تا حست کنم. اگر باهام
لجبازی نکنی
و زبون درازی نکنی تو رابطه امون ملایم تر میشم.
-میخوام تنها باشم سپهر...
-نه.
یه فکری زد به سرم و بدون اینکه بیشتو بهش فکر کنم چرخیدم
سمتش تو بغلش
و سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
-یعنی اگر همیشه باهات باشم و ...
مکثی کردم و گفتم:.

-رابطه هامون اروم و بدون خشونت میشه؟
یکم عقب کشیدم و تا به چشماش نگاه کنم اونم یم نگاهم کرد و گفت:
-اره. اما اگر کوچیک ترین لجبازی یا بد اخلاقی ای بکنی کلاهمون میره توهم.
-باشه. ولی اگر من همه اینارعایت کردم و بازم تو خشن بودی چی؟ تنبیه تو چی
م شه ا قت. ه ط فه که نم شه.سپهر نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:
-پرو نشو.
دلخور نگاهش کردم و گفتم:
-ولی این نامردیه. اگر زدی زیر حرف چی؟
-من حرفی بزنم پاش وایمیستم.
-اره از اونکه مطمنم گفتی تا یک ماه کاری بهم نداری اونوقت... یه تضمین
میخوام.
-مثلا چه تضمینی اونوقت؟
یکم فکر کردم و گفتم:
-اول اینکه تا چند سال نباید بچه دار بشیم حداقل ده سال.
-پنج سال نهایتش.
هوفی کشیدم و گفتم:
-باشه پنج سال ولی اگر حامله شدم باید سقطش کنیم. فهمیدی؟
-باشه قبول.
-دوم اینکه اگر احیانا تو رابطه هامون خشن بودی و منو ارضا نکردی باید جریمه
بشی. جریمه اتم اینه که هرکاری میگم تا یک هفته بکنی. مثلا خرید یا جابهجایی
...-اگر مثل خریدت باشه مشکلی نیست.

سری تکون دادم و طلبکار گفتم:
-الانم ارضام نکردی.
تنبیه الانتم اینه ارضام کنی ولی رابطه نداشته باشیم.
-پاشو برو دستشویی خودتو بشور بیا .
به سختی بلند شدم. یه جوری کرده بودتم که نمیتونستم درست راه برم. بعد از
دستشویی کردن و ... اومدم بیرون. روی تخت ااره کرد دراز بکشم و گفت:
-پاهاتو باز کن تا اخر.
یه کم استرس داشتم که نکنه باز ازارم بده. از توی کشوی پای تختی یه چشم بند
در اورد و چشمام رو بست بازم هیچی نگفتم
لبمو گاز گرفتم و منتشر هر گونه دردی بودم که حس کردم بین پاهام نشست.
گفتم الان لابد خودشو باز میکوبه داخلم اما...
با حس مکیده شدن و لیسیده شدن و حرم نفس های داغش بین پاهام هینی
کشیدم پاهامو اومدم جمع کنم که نذاشت.
لعنتی خیلی... خوب بود.
دستامو روی سرش گذاشتم و از لذت ناله می کردم که دستاش جلو اومدن و
سینه هام رو مالیدن. اینقدر اروم و لذت بخش که سریع افجار درونیم رخ داد.شل شدم و دست و پاهام حالت لمس شده گی داشت که سردی چیزی رو روی
کصم حس کردم و بعدم خودش رو واردم کرد. بخاطر ژل راحت رفت داخل و

چون اروم می کرد... بار دوم باهم ارضا شدیم.
بدون اینکه چشم بند رو بردارم خودمو تو بغلش رها کردم و گفتم:
-خیلی...خوب بود...لطفا همیشه اینطوری باشیم. اروم و ...
-نمیدونم تا کی میتونم به این وضع ادامه بدم. اما سعیمو میکنم اگر توام پارو دمم
نزاری.
لبخند محوی زدم و گفتم:
-اگر اینطوری باشی... اروم و به منم اهمیت بدی شاید عاشقت شدم.
-بخواب. زیاد از مخت کار نکش.
بهم بر نخورد بلکه حتی خنده امم گرفت.
بعد از مدتی که تو بغلش بودم بالاخره از فرت خسته گی خوابم برد.
***
از خواب که بیدار شدم شب شده بود. خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم
دادم.بلند شدم و نشستم و به اطراف نگاه کردم. خبری از سپهر نبود انگار . شونه ای بالا
انداختم و بلند شدن و رفتم سمت حموم. کاملا هنوز میتونستم بزرگی عضوش رو
حس کنم.
امروز مکافاتی میشه.
بعد از دوش گرفتن و خشک کردن موهام احساس ضعف کردم تند لباس پوشیدم
و از اتاق خواستم برم بیرون اما به محض خارج شدن از در چشمام سیاهی رفت و
دست به چهارچوب در روی زانو افتادم و داشتم با صورت میرفتم تو زمین که یکی

گرفتتم و بعدم سریع بغلم کرد و بردتم سمت تخت و درازم کرد و از بوی تنش
میشد فهمید سپهره.
-سریع اب قند بیارین بالا. بعدم خوراکی. سریع.
-سوگل... سوگل چشماتو باز کن ببینم.
چشمام رو به سختی باز کردم اما انگار به یه توده سیاه داشتم نگاه میکردم. در
واقع جایی رو نمیتونستم ببینم.
داشتم هوشیاریمو از دست میدادم که صدای قدمای تند و بعدم خنکی و شیرینی
اب قند رو بین لبهام حس کردم.
انگار مایه حیاتم بود. دستمو اوردم بالا و لیوانو بیشتر هل دادم سمت دهنم.
-اروم... اروم.
سپهر اینو گفت.وقتی بالاخره ته لیوان در اومد کم کم تونستم انرژیم رو بدست بیارم چشمام رو باز
کردم و به سپهر نگاه کردم. نگران بود انگار'
-خوبی؟
-ضعف کردم.
-میدونم. الان خوراکی می ارن بخور.
وقتی سینی خوراکی رسید مشغول خوردن لازانیا شدم.
حسابی بهم چسبید موقع خوردن دستام از ضعف می بشدت میلرزید اما اخر غذا
لرزشش بر طرف شد.
سپهر هم فقط نگاهم میکرد و تو فر بود ای کاش منم می تونستم مثل اون امواج

مثبت و منفی افکار رو بخونم.
اینطوری خیلی بیشتر به نفعم بود و میتونستم از بروز خیلی حوادث جلوگیری
کنم.
-از جا فهمیدی حالم بده؟
-پیش شهاب بودم داشتم می اومدم پیشت دیدم داری می افتی.
-اها.میگم حس نکردی... یعنی چطوری بگم تو میگی امواج مثبت و منفی رو حس
میکنی اینم میتونی حس کنی؟-نه. مگر اینکه تو خطر صطعی باشی مثل کار احمقانه ای که تو دریا میخواستی
بکنی.
-سپهر دتر زنان کی میاد معاینه ام کنه؟
-چطور؟
-اخه عادت ماهانه نشدم.
-بخاطر امپول ضد بارداری یکم جابه جا میشه نگران نباش .
هوفی کشیدم و هیچی نگفتم. دور دهنمو تمیز کردم و دراز کشیدم روی تخت و
گفتم'
-حس میکنم هنوز انرژیم بر نگشته.
-یکم طول میکشه. استراحت کن امشب رو کلا.
چیزی نگفتم خانوما اومدن جمع کردن و رفتن. منم روی تخت دراز کشیده بودم
و تو فکر بودم که سپهر رفت و با لب تابش برگشت که سریع گفتم:
-منم گوشیمو لپ تاپمو می خوام.
بدون نگاه کردن به من گفت:
-سفارش میدم برات جدید بیارن.

-یعنی خوددم انتخاب نکنم؟
-نه. خ ک مدل خ سفا م .باشه ای گفتم و چشمام رو بستم. سپهر هم مشغول کارش شد. حس مزخرفی داشتم.ایش ایش ایش.
روی تخت کلافه نشستم و گفتم:
-کاری نداری من انجام بدم؟
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-انگلیسی بلدی ترجمه کنی؟
سریع سر تکون دادم:
-اره بلدم.
-خیلی خب صبر کنبلند شد و رفت بیرون و بعد از مدتی با یه سری کاتالوگ
برگشت و گرفت سمتم و گفت:
-اینارو ترجمه کن.
بعدم لپ تاپشو گرفت سمتم.
با کنجکاوی گفتم:
-اینا چین؟
-کاتالوگ محصولاتمون.
یکم خوندم دیدم همون وسایلی میشین که نمونه اش تو اتاق شکنجه سپهر هم
هست.حالم بد شد اما از بیکاری بهتر بود برای خودمم بهتر بود در مورد اون وسایل
اطلاعات بیشتر داشته باشم.
ورد لپ تاپ رو باز کردم و هرچی ترمه میکردم تو لپ تاپش تایپ می کردم. سپهر
هم یکم کنارم نشست تا کارم رو نظارت کنه وقتی مطمن شد که چیزی

سرم
میشه گوشیش رو برداشت و مشغول ور رفتن باهاش شد.
اینم شده یود کاری که تو اوقات بیکاریم انجام می دادم. با کاربرد وسایل هم اشنا
می شدم وخیلی از اون ها اونطوری که تو تصورم ساخته بودم نبودن.
چیزی که برام جذاب شده وکیوم سینه بود. دلم می خواسن یه بار امتحانش کنم
اما میترسیدم برام لذت بخش نباشه و سپهر هم از خود بی خود بشه.
برای همین کلا هیچی نگفتم. حدودا یک هفتقه گذشت. یک هفته ای حس می
کردم سپهر تو رابطه ها اونطور که باید لذت نمیبره. همش خودشو کنترل می کنه
و بعدم پامیشه میره تو تراس اتاق و سیگار میکشه. تازه اونجا بود که فهمیدیم
سیگاریه. ولی هیچ وقت جز بعد از تموم شدن رابطه امون ندیدم دیگه بره سمت
سیگار.
یک هفته کاملا لذت بخش. عالی و ناب بود واسه من.
سپهر یه اموزشگاه هم پیدا کرده بود و ثبت نامم کرده بود و از هفته دیگه
کلاساش شروع میشد.انگار زندگی روی خوشش رو باز نشونم داده بود اما بعد از یک هفته که این حال
سپهر رو دیدم...
مردد شدم. دوست نداشتم الکی وجدان به خرج بدم و بعد خودم اسیب ببینم.
برای همین رفتم سراغ ثریا جون تا باهاش مشورت کنم.

داشت با شهاب بازی می کرد منو که دید لبخند زد:
-ثریا جون؟
-جانم عزیزم؟
-من... نمیدونم چطوری بگم...
-بگو دخترم. راحت باش.
مکثی کردم و گفتم:
-سپهر از وقتی برگشته خیلی باهام خوب رفتار میکنه و دیگه .. کاری نمیکنه درد بکشم اما... اما حس میکنم راضی نیست.
-میدونم منظورت چیه عزیزم. بالاخره سپهر از بچگی با این روش بزرگ شده و
حالا بخاطر تو.گذاشتتش کنار.
با ناراحتی گفتم:
-نمیخوام درد بکشم.
ث ا عد ا سک ط گفت:-میدونم سپهر رو دوست نداری اما... توام بخاطرش یه قدم بردار... وقتی ببینه به
خواسته اون اهمیت میدی مسلما توجه بیشتری به تو نشون میده.
مردد و ناراضی تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون. برگشتم اتاق خوابمون و روی
تخت نشستم و به جای نامعلومی خیره شدم. باید چیکار می کردم؟
میدونستم ممکنه یه جا این خشمای فرو خورده سپهر فوران کنه و اون موقع
صدرصد اسیب بیشتری می دیدم.
شب یکی از بادی های سکسی رو پوشیدم و روی تخت نشستم.
دستام یخ زده بود و ضربان قلبم بالا بود.
وقتی در باز شد و سپهر اومد تو، نا خواسته ازجام پاشدم و صاف وایستادم.

سپهر نگاهی بهم انداخت و حین باز کردن دکمه های پیراهنش اومد سمتم.
اب دهنم رو قورت دادم. دل دل می کردم نمیدونستم بگم یا نه.
جلوم که وایستاد پیراهنش رو در اورد و دو طرف صورتم روگرفت و لبام رو به کام
گرفت.
منم همراهیش کردم و دستامو روی سینع اش گذاشتم که مکث کرد. احتمالا
بخاطر سردی دستام بود.
ازش جدا شدم با صدای ضعیفی گفتم:-یک هفته... یک هفته به دل من اروم بودی... از نظرم اشکال نداره امشب... بریم
اتاق شک...بازیت.
لبمو گاز گرفتم و به زمین خیره شدم. سپهر یکم نگاهم کرد و دستاش رو اروم
دور کمرم حلقه کرد و گفت:
-این یعنی میزاری سوزن بزنم به بدنت.
حس کردم رنگم پرید. دهنم خشک شد. وحشت کردم اما سعی کردم عاقلانه
تصمیم بگیرم.
دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد اما نمیتونستم حرفی بزنم.
سپهر بعد از مدتی گفت:
-نیازی نیست فداکاری کنی تو. شاید بعد ها یه برده گرفتم که تو اتاق بازیم
همراهیم کنه.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
برده... یعنی هوو... اگر من نتونم سپهر رو متعهد به خودم نگه دارم

مسلما اون زن
دل به سپهر میده و بعد از مدتی سپهر منو کنار میزنه.
در حالی که حال ایستادن لبه یه پرتگاه رو داشتم گفتم:
-باشه... می...میزارم سوزن بزنی...شوکه اولش نگاهم کرد اما بعد چشماش ریز شد. دستشو بالا اورد و روی سینه
چپم گذاشت و گفت:
-نرفته اونجا قلبت داره اینطوری میزنه...
نمیخواستم حرف بزنم تا بغضم بشکنه.
دستشو که روی سینه ام گذاشته بود گرفتم و با قدمای سست رفتم سمت در
اتاق.
هر لحظه امکان اینو میدادم که از حال برم یا بزنم زیر گریه و بگم غلط کردم.
رفتیم تو اتاق بازیش... لحظه ورود خشکم زد اول. چقدر ترسناک به نظر می
رسید.
از پشت دستاشو دور شکمم حلقه کرد و گفت:
-نترس... حالا که خودت خواستی هواتو دارم اذیت نشی.
همونطور که تو بغلش بودم کشوندتم سمت تخت و اروم تو بغلش چرخوند. لبام
می لرزید چشمامم اماده باریدن بود.
خم شد روم و لبامو اروم بوسید. اماده بودم خشن بشه و دردم بیاره اما اروم به
بوسیدنش ادامه داد.
دستش اروم کمرم رو نوازش می کرد و دستش دیگه اش کنار گردنم بود و با

شصتش گونه امو نوازش می کرد.نمیدونستم قصدش چیه؟ اینکه هوام داشته باشه یعنی چی؟ بالاخره قراره سوزن
بره تو بدنم... چه اذیتی قراره نشم؟
نمیتونستم همراهیش کنم. عین چوب خشک شده بودم.
بعد از مدتی اروم روی تخت نشوندتم و با ارامش کمک کرد لباسمو در بیارم. روی
زمین انداخت و دستمو گرفت و اروم روی تخت کوچیک درازم کرد.
یه سری زنجیر رو از سقف اویزون بود پایین اورد و مچ بند چرمی بهش وصل بود
رو دور مچ هام گرفت و بست.
زنجیرش رو تو مشتم گرفتم و فشار دادم. اینطوری کمی از فشار روم کم می شد.
سپهر هم اینطوری که دید زنجیر رو زیاد نکشید تا محکم بشه.
یه کمربند چرمی از پایین روی زمین اورد بالا و دور شکمم بست. احتمالا برای
اینکه تکون نخورم.
پاهام رو گرفت و بهم چسبوند و با بند های چرمی دور ران و ساق پاهام رو بست .
وقتی انگار تکمیل شد یه صندلی کوچیک اورد و کنارم نشست و با پشت دستش
گونمو نوازش کرد.
دست دیگه اش سینه راستمو گرفت و اروم مالید. خم شد روم و لبام و بوسید.
خیلی گرم و با ولع اما خشن نبود.
اما من ترسیده بودم. ترس از اتفاقی که قرار بود برام بیوفته باعث شد اشک از

چشمام بریزه و بغضم بترکه.سپهر اروم سر بلند کرد و سرمو نوازش کرد و گفت:
-هیششش... نترس... سوگل... منو نگاه کن.
چشمام رو به سختی باز کردم. بخاطر اشک تار میدیدم اما نگاهش بهم مهربون
بود. جوری که این مدتی که پیشش بودم اینطوری نگاهم نکرده بود.
-اذیت نمیشی... باور کن دردش از شلاق خوردن کمتره... یادته روز اولی بخاطر
اینکه میخواستی خودکشی کنی شلاقت زدم؟ باور کن دردش کمتره عزیزم.
فقط سر تکون دادم و هیچی نگفتم.
دوباره چشمام رو بستم که خم شد پیشونیم رو بوسید و میز کشو دار چرخدارش
و کشبد جلو. با وحشت نگاه کردم.
گفتم همین اولی میزه سراغ سوزن ها. اما اون یه ویبراتور توپی برداشت و به یه
ژل حسابی اغشته اش کرد و پاهام رو داد بالا و اون رو به سوراخ کصم نزدی کرد و
فشار داد و داخلم فروش کرد.
با دوتا انگشتش فشار داد تا داخلم بشه کامل بعد پاهام رو پایین داد و یه ویبراتور
دیگه اینبار برقیش رو برداشت و دسته اش رو از لای ران هام فرو کرد تا فقط
سرش روی چوچولم بمونه.
و دوتارو همزمان روشن کرد.
جیغ خفه ای کشیدم و چشمام بلافاصله خمار شدن. لذت بی نهایتی

داشت.سپتر لبخند به لب به سینه هام خیره شد. خم شد روشون و لیسی به راستبه زد
که لبمو گاز گرفتم اما لذت نمیزاشت ساکت بمونم و ناله ام بلند شد.
وقتی حسابی هردو سینه هام رو مکید و بوسیدو سرشون رو یه جورایی سر کرد
عقب کشید و گفت:
-میخوام سینه هام رو سیلی بزنم داغ بشه یکم.
خمار نگاهش کردم. اول جفتشون رو تو مشت هاش یکم مالید و بعد سیلی های
محکم و پی در پی بهشون زد.
اینقدری که حرارت بالایی میتونستم ازشون حس کنم و عجیب بود اما برام لذت
بخش شده بود سیلی هاش و دیدن سرخی سینه ها. به طوری که انفجار درونیم
رخ داد و ....
وقتی ارضا شدم سپهر رفت سمت کشوی اخر و یه جعبه مشکی در اورد و سوزن
هارو ازش خارج کرد.
یه بسته سوزن برداشت و از بسته استریلشوت خارج کرد و مرتب روی میز چید.
دوباره استرس اومد سراغم.
دوباره با ترس نگاهش می کردم که یه سوزن رو برداشت و اومد سمت سینه
راستم.
با دست ازادش محکم چندین بار روش سیلی زد و بعد نوک سینه ام رو گرفت و

سوزن رو گذاشت یه طرف نوک سینه ام و ....سریع واردش کرد و از اونطرف نوک سینه ام سرش رو در اورد. با اینکه دردش
شبیه سوزش فرو رفتن یه خار کوچیک تو دست بود اما از ترس جیغ زدم.
-شیش... دیدی... دردت زیاد بود؟
نگاه اشکیم خیره بود به نوک سینه ام و به سپهر نگاه نمیکردم.
اما اون با سماجت چونمو گرفت و برمگردوند سمت خودش:
-جوابمو بده سوگل... دردش زیاد بود؟
با بغض سرم رو به طرفین تکون دادم.
خم شد روم لبمو بوسید و گفت:
-افرین عزیزم... اروم باش...
یه سوزن دیگه برداشت و بصورت بعلاوه ای با سوزن قبلی سریع وارد کرد. این
یکی سوزشش بیشتر بود. هق هق کردم و با صدای خشداری گفتم:
-میسوزه...
-میدونم... اروم باش... با اون شلاقایی که خوردی مقایسه کن... میبینی دردش
چیزی نیست.
فکر اینکه اون سوزن بشکنه و بره سمت قلبم و قلبمو سوراخ کنه و .... گفتم:
-اگ ... شکنه ؟ ه قل س ا کنه...خندید : نترس. همچین اتفاقی نمیزارم بیوفته. همونطور که دوتا سوزن برمیداشت
گفت:
-مطمن باش اگر بدونم ذره ای برای سلامتیت ضرر داره اینکارو نمیکنم.
سینه چپمو تو مشتش گرفت و مالید. با اشک به سینه راستم نگاه میکردم.

نوک سینه هامو محکم بین انگشت هاش مالید و بعد تند تند با دستش سیلی
های محکم روی سینه چپم کوبید.
وقتی از داغ شدن سینه ام مطمن شد سوزن رو بدراشت بدون لحظه ای مکث فرو
کرد.
وقتی دوتاشو وارد کرد بی صدا گریه میکردم.
درجه ویبراتوری که داخلم بود رو زیاد کرد و گفت:
-هیش... سوگل...سوگل منو ببین.
چشمام از شدت گریه به زور باز میشد. با دستاش چشمام رو تمیز کرد و گفت:
-شیش... به ویبراتوری که داخله فکر کن... دستشو زیر دلم گذاشت و گفت:
-بسه دیگه ... گریه نکن تو الان فقط برای ترست داری گریه میکنی نه درد سوزنا.
فقط نگاهش کردم که خم شد روم و لبمو بین لباس گرفت و بوسید
ترجیح دادم خود ازاری نکنم و به لذت توجه کنم اما بودن سوزنای تو سینه ام این
اجازه ارو بهم نمیداد.منم همراهیش کردم و کم کم لرزش شدیدی که تو کصم بود تمرکزمو بهم زدو
توجه امو به سمت خودش جلب کرد. بعدم ویبراتوری که روی چوچولم بود و ...
سوزنا توی سینه ام ایجاد سوزش می کرد که حتی همینم باعث شد که لذتم
بالاتر بره و ...
با رسیدن به ارگاسم سپهر اروم عقب رفت.با لبخند گفت:

-افرین.
بیحال نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:
-حالا نوبت خودمه.
ویبراتور هارو ازم دور کرد و از توی کشو یه پلاگ نسبتا بزرگ برداشت و پاهامو
داد بالا. پلاگو که فلز تخم مرگی سردی بود رو تو کصم فرو کردم و وقتی از خیس
شدنش مطمن شد اونو تو سوراخ عقبم فرو کرد و خودشو شلوارشو در اورد و
مردونگی سیخ شده و کلفتشو تو کصم فرو کرد.
از لذت و درد ناله می کردم. پاهام رو باز کرد و دو طرفش روی زمین گذاشت و
تند تند خودشو بهم کوبید.
دستاش اومدن سمت سینه هام که وحت زده چشمام گرد شد.
گردی سینه هامو تو دستاش گرفت. درسته به سوزنا نمیخورد اما همین که گرفته
بود و میمالید دردم رو زیاد کرد.وقتی حسابی خودشو وحشیانه بهم کوبید و سینه هام رو اونطور فشار داد ارضا شد
بالاخره.
عقب کشیدروی صندلی نشست و نفس نفس زنان بهم خیره شد.
چشماش خمار بودن.
-چند تا سوزن دیگه ام میخوام بهت بزنم!
اشک دوباره تو چشمام حلقه زد. با بغض نگاهش می کردم و سپهر بعد از مدتی
گفت:
-سوگل...

اشکم چکید. سرم رو چرخوندم تا نبینمش صدای هق هق ام بلند شد.
باید برای
این وضعیت کی رو مقصر می دونستم؟
خودمو؟ سپهر؟ بابام؟ ارمیین؟ پدر پدربزرگم؟ کی مقصر بود؟
پاهام رو از هم باز کرد و با زنجیر بست. تصور اینکه میخواد کجام سوزن فرو کنه
روانمو بهم ریخته بود.
با نشستن دستش روی کصم چشمام رو بستم و خودم رو به سختی کنترل کردم
تا برنگردم و نگاه کنم. با فرو رفتن ناگهانی سوزن توی لبه های بهشتم جیغ بلندی
از درد کشیدم.
بدون مکث سوزن ها رو از لبه های بهشتم رد می کرد.از شدت درد و گریه نفسم به سختی بالا می اومد. مطمن بودم صورتم کبوده.
اینقدر جیغ زده بودم که دیگه صدام در نمی اومد بالاخره بیخیال شد.
نزدیک ده
تا سوزن تو جای جای بهشتم فرو کرده بود و بعد از یه ذره پوست از اونورش در
اورده بود.
از تو کشو یه کیر مصنوعی نسبتا کلفت در اورد و تو بعشتم فرو کرد.
البته فر کنم
مواظب بود سوزنا تکون نخورن.
-زود باش سوگل... ارضا شو تا تموم بشه...
هیچی از لذت نمی فهمیدم فقط درد بود و سوزش.
-تا ارضا نشی ولت نمیکنم و از این اتاق بیرون نمیریم. زود باش سوگل.
شاید نیم ساعت طول کشید تا بالاخره تونستم منبع لذت رو پیدا کنم و

با تلمبه
های اون کیر ارضا بشم.
به محض ارگاسمم تند تند سوزنا رو کشید بیرون و تو سطل اشغال انداخت.
وقتی همه سوزنارو در اورد دستا و پاهام رو باز کرد.
دستاشو زیر زانو و شونه ام انداخت و بغلم کرد و رفت سمت تختی که تو اتاق بود
که با بی حالی گفتم:
-منو از اینجا ببر بیرون.مکثی کرد و برگشت سمت در و از اتاق اومد بیرون. سرمو چشمام بخاطرریه های
شدیدم بشدت درد گرفته بودن.
سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم. دلم می خواست بخوابم.
وارد اتاق خودمون شدیم. روی تخت درازم کرد و گفت:
-تکون نخور.
-مسکن می خوام. سرم داره میترکه.
-مسکنی در کار نیست. بخاطر یه سوزش و درد جزیی وقتی گریه میکنی باید درد
سرت رو هم تحمل کنی.
بدون اینکه چیزی بگم چرخیدم به پهلو و پشت به سپهر دراز کشیدم وتو خودم
جمع شدم.
دلم خیلی گرفته بود. خسته بودم. بدنم درد می کرد. جای سوزنارو بهشتم و سینه
هام..
سپهر بعد از مکثی رفت سمت یخچال کوچیک تو اتاق و یه کمپرس یخ

درست
کرد اومد سمتم و پهلوم رو گرفت به چرخونه سمت خودش که لجبازی کردم که
اونم به زور و با فشارچرخوندتم.
هق هق کردم. پاهامو به زور از هم باز کرد و کمپرس رو روی بهشتم گذاشت:
-25سالته سوگل. بچه نیستی سر چند تا سوزن اینطوری رفتار می کنی.-میدونی چیه؟پشیمون شدم. برو یه برده برای خودت بگیر چون من دیگه حاضر
نیستم همچین دردی رو تحمل کنم.
سرد و خشن نگاهم کرد.
-گفته بودم زبونت رو قلاف کن. حالا که اومدی تو اون اتاق و طعم سوزنارو هم
چشیدی خودت تا اخر عمرت باید اونجا ارضام کنی. امروز بهت اسون گرفتم دفعه
بعد اینطوری لی لی به لالات نمیزارم زبونت باز دراز بشه.
کمپرسو برداشت و روی سینه ام گذاشت.
فقط با گریه نگاهش کردم. بعد از یه مدت که دیدم نگاهش نرم نشد سرم رو
چرخوندم یه سمت دیگه.
تا کی می تونستم تحمل کنم؟
*
راه رفتن برام خیلی سخت بود. جای سوزنا روی بهشتم نشستن و راه رفتن رو برام
سخت کرده بود و سوزش داشتم.
از تصور اینکه بخواد به سینه ام دلر بزنه...

حتی فکرش هم برام وحشتناک بود.
شب موقع خواب سپهر دستشو روی کصم گذاشت و مالید که بخاطر سوزن
خوردن امروز گز گز خفیفی داشت.اما نمیدونم چرا همینکارش خیسم کرد.
با ترس منتظر درد بودم که ازم جدا شد و از توی کوی پا تختی یه کیر مصنوعی
در اورد.
لعنتی نه.
با ترس به سپهر نگاه کردم که پاهامو ازهم باز کرد و اون کیر مصنوعی رو تو کصم
فرو کرد و در اورد و دوباره کامل فرو کرد و دوباره کامل در اورد.
نزدی ارضا شدن بودم که دیگه کیر رو نکرد تو کصم. عوضش با دستش حسابی
روی بهشتم سیلی زد.
با درد و لذت ناله کردم و وقتی حسابی سرخش کرد دستو روی چاک بهشتم
گذاشت و انگشت هاشو اروم داخلم فرو کرد. به جایی رسید که همه انگشت هاشو
داشت زور میزد داخلم فرو کنه و من از درد و سوزشش جیغ های خفه می
کشیدم.
با التماس گفتم:
-سپهر... خواهش میکنم...
بلند شد بین پاهام نشست تا تمرکزش بیشتر بشه گفت:
-هیش...

به ملافه چنگ زدم و اشک می ریختم و اونم دستشو مدام فشار میداد تا بتونهاحساس جر خوردگی شدید داشتم.
-اخ... سپهر...سپهر...
-جون.... یکبار اینطوری ارضاعت کنم امروز دیگه کاریت ندارم.
مگه اینطوری هم میشد ارضا شد. چوچولم رو با دست دیگه اش تند تند می مالید
و با دست دیگه اشم فشار می اورد تا بره داخلم.
-لعنتی...جر خورد. سپهر...
خندید انگار قصدش دقیقا همین بود. چون بعد از کلی زور زدن که تن من
حسابی از درد خیس عرق شده بود داخلم فرو رفت تا مچش از حس ترکیدگی و
جرخوردگی یهسره جیغ میزدم.
انگشت هاش رو داخلم تکون داد:
-هیش... ارضا شو... نشی تا صبح دستمو در میارم و دوباره میکنم داخلت.
زودباش...
انگار لذت بردن دست من بود وقتی دید فایده ای نداره دستشو در اورد و دوباره
فشار داد تا داخلم فرو بره.
رسما داشت زجرم میداد.
وقتی بار سوم بود که بالاخره تونستم ارضا بشم. و اونم دستشو در اورد و تموم شد.
بدنم لرزش کمی داشت با هق هق گفتم:-خیلی ظالمی.
بغلم کرد و گفت:
-در هفته یک روز مثل امروز در خدمت منی بقیه هفته ارو سکس اروم و

بدون
حاشیه میکنیم.
-تو رسما شکنجه ان کردی.
چشمکی بهم زد و گفت:
-نیاز منم اینطوریه . دوست دارم پاتنرم هم درد بکشه هم ارضا
بشه.حالا چون
برده مورد علاقه امی و زنمم هستی دارم مراعاتت رو می کنم.
منو کشوند تو بغلش و سرمو بوسید:
-خب... تموم شد. تا یک هفته دیگه هروز سکس اروم داریم همونطوری
که دوست
داری. وقتی هفته دیگه همین روز برسه از صبح تا شب تو اتاق بازی
هستیم.
اشک از وشمام می ریخت. با بغض گفتم:
-اینطوری باشه به سال نرسیدع دق میکنم .
-نترس. من مواظب سلامتیت هستم. نمیزارم جسمت ظاهرش بد بشه
یا برای
طول عمرت مشکلی پیش بیاد. قراره تا اخر عمرت به من خدمت کنی
خوشگلم.
تو و اون کص خوشگلت و این سینه های فوق العاده ات.
صدای هق هق ام بلند شد.اونم فقط نوازشم کرد و هیچی نگفت. از
نوازش هاش بیزار بودم. دلم می خواست
بمیره.
چرا تو این وضع بودم؟ دقیقا گناهم چی بود که اینجا داشتم اینطوری
میسوختم؟
چرا باید شکنجه می شدم؟
سپهر در نظرم تبدیل به یک دیو زشت شده بود.

ازش متنفر بودم. متنفر.
اینقدر حالم بد بود که احساس خفه گی و گرمای شدید می کردم. به شدت پسش
زدم و مفس نفس زنان سعی کردم بلند بشم.
از شکمم انگار حرارت می زد بیرون.
-اروم باش... هیش... هیش...
سپهر سعی داشت ارومم کنه اما من خوب نبودم. انگار به یکباره تبدیل شده بودم
به یک کوره اتیش.
خیزان خیزان خودمو جلو کشیدم و یه دستم به گلوم بود به سختی نفس می
کشیدم که از تخت افتادم پایین.
سپهر سریع اومد بغلم کرد اما احساس خفه گی بیشتر کردم و مدام سعی داشتم
پسش بزنم:
-نفس بکش سوگل... اروم...نفس بکش.نمی فهمیدم چی میگه.
چشمام داشت سیاهی می رفت و بعد از مدتی دیگه
هیچی نفهمیدم.
*
سپهر:
سوگل به طرز عجیبی داغ شده بود.
صورتش کبود شده بود و اینگار نمیتونست نفس بکشه. تقلا میکرد اما نمیتونست.
سعی کردم ارومش کنم اما تو حال خودش نبود
از تخت افتاد پویین قبل اینکه بتونم بگیرمش.
سرش به کف زمین خورد اما همچنان تقلا میکرد.

با عجله رفتم بغلش کردم اما مدام ازم فرار میکرد که یهو چشماش برگشت و
بیهوش شد.
جسم داغش بین دستام بود.
با ترس و نگرانی چند تا سیلی به صورتش زدم:
-سوگل... سوگل...
بهوش نمی اومد سریع بغلش کردم و بردمش روی تخت درازش کردم.
موبایلم رو برداشتم و شماره دکتر رو گرفتم:
- له؟-همین الان بیا عمارتم.
-چشم قربان.
تماس رو قطع کردم و کنار سوگل نشستم. پیشونیش عرق ریز کرده و خیلی اروم
و بی صدا نفس می کشید. به طوری که خیلی سخت میشد فهمید.
بلند شدم و ربدشامبرش رو اوردم و تنش کردم تا وقتی دکتر میاد برهنه نباشه.
خنثی بود. سوگل حالتی خنثی داشت الان.
قبل از اینکه به این حال بیوفته فقط فکرای منفی تو سرش بود قبل اینکه بخوام
چیزی بهش بگم لینطوری شد.
کلافه دست تو موهام کشیدن. نیم ساعتی طول کشید و تمام نیم ساعت کلافه راه
رفتم و مدام تنفس سوگل رو چک کردم.
وقتی بالاخره در باز شد و ارمان و دکتر وارد شدن رو به ارمان گفتم:
-بیرون باش.
نگران نگاهی به سوگل انداخت و بعد رفت بیرون درو بست . دکتر سریع اومد

سمت تخت و گفت:.
-راجب وضعیتش توضیح بده.
-برده بودمش اتاق بازی و بعدم برگشتیم تازه دراز کشیده بودیم و میخواستیم
استراحت کنیم یهو تنش داغ شد و راه نفسش انگار بسته شد.دکتر سری تکون داد بعد از معاینات کلی یه سرم به دستش زد.
بعدم شقیقه های سوگل رو با دقت نگاه کرد و اروم دست کشید.
-ناراحت بود؟ اینکه عصبی باشه؟ چون چشماش که مشخصه خیلی گریه کرده.
-اره. زیاده روی کردم یکم.
سری به تاسف تکون داد و گفت:
-چندان وضعش خوب نیست. هرچند نمیتونم اینجا ازش نوار مغزی بگیرم اما
مطمنم یه حمله عصبی بوده.
اخمام رو کشیدم توهم که گفت:
-مویرگ هاش رو میتونم حس کنم بخادر خون شدید تو مغزش بزرگتر شدن. اما
اگر دوباره این اتفاق بیوفته و باعث پارگی مویرگ ها بشه جونش رو از دست میده.
برای معاینات بهتر و تحت نظر بودن بنظرم بهتره بیاریش درمانگاه و یه روانشناس
هم باهاش صحبت کنه.
کلافه دست کشیدم تاموهام و گفتم:
-شانسو باش.
دکتر وسایلش رو جمع کرد و بهم نگاه کرد:
-این دختر گناه داره سپهر. اینطوری باهاش برخورد نکن.

-خوبه خودتم برده هاتو شکنجه میکنی.-اره ولی ادمش رو پیدا میکنم.
این دختر ... دختر خشایاره سپهر. این خاصیت
ارباب گونه نداشته باشه مطمن باش برده هم نیست. پدرش رو یادت رفته؟ ایندر و
اوندر زد و بعدم خواست خواهرشم از دست ارمین نجات بده که اونطوری شد.
صدرصد مطمنم حاضره خودشو بکشه اما دیگه تو اتاق بازی تو نیاد.
عصبی از شنیدن واقعیت هایی که خودمم می دونستم داد زدم:
-خفه شووووو.
پوزخندی زد و گفت:
-خودت میدونی از این به بعدش رو.
به سمت در رفت و گفت:
-بیاریش درمانگاه بهتره.
واز در رفت بیرون و درو بست. عصبی رفتم سمت اباژور و برداشتم و پرتش کردم
سمت دیوار.
لعنتی لعنتی...
رفتم سمت سوگل و نگاهش کردم. خیلی خسته بنظر میرسید صورتش.
عصبی
گفتم:
-این همه وقت صبر نکردم که حالا نتونم باهات کاری کنم.
انگار بهوش بود و میتونست بفهمه حرفای منو.با غیض گفتم:
-حالا که طعم بازی باهات و چشیدم اینطوری از حال میری...؟
سیلی محکمی تو صورتش زدم اما اون بیهوش بود و این وسط فقط من عصبی
بودم.

وحشیانه ربدشامبرش رو در اورد و به سینه هاش نگاه کردم. جای سوزنا نقطه ریز
کوچیکی رو روی نوک سینه اش جا گذاشته بود.
چنگ زدم بهشون و ...
پوست نرم و لطیفش زیر دستم...
خم شدم روش و نوک سینه اش رو بین دندون هام گرفتم و سینه دیگه اش رو
حریصانه تو مشتم فشار دادم.
عقب کشیدم و به چهره بی رنگ و رو و بیهوشش نگاه کردم و گفتم:
-اینا مال منن... تو مال منی...
پاهاش رو از هم باز کردم و به بین پاهاش نگاه کردم.
-اگر بخوام تورو برای همیشه مال خودم نگه دارم.... مسلما دیگه نباید ببرمت تو
اون اتاق...
دوتا انگشتم رو اروم واردش کردم و گفتم:
-نمیتونم تحمل کنم... همین الانشم دلم میخواد بازی کنم با بدنت... لعنتی.بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. ارمان و ثریا خانم روی صندلی تو سالن نشسته
بودن و چهره هاشون نگران بود. با دیدنم ارمان که با ترس سرش رو انداخت پایین
اما ثریا خانم گفت:
-حالش چطوره ؟
-خوب میشه.
همینو گفتم و به سمت اتاق کارم رفتم. درو کوبیدم. از تو کشوی میز سیگار و
فندک در اوردم و وارد تراس اتاقم شدم. روی صندلی نشستم و سیگارم

رو روشن
کردم.
سالها برا بودنش تو اتاق بازی صبر کردم.
دیشب فقط یه چشمه از کارام و نشونش دادم و اون اینطوری واکنش نشون داده
اگر خود واقعیم رو ببینه.
چطوری می تونم این وضعیت رو سرو سامون بدم؟
چطوری میتونم هم داشته باشمش هم اون همراهیم کنه.
یاد داغ شدنش و اینکه نمیتونست نفس بکشه افتادم. تو اتاق بازی هیچ وقت براش
نگران نشدم با وجودی که میدونستم داره درد می کشه اما تصور خفه شدنش
اونطور نگرانم کرد.
سیگار تموم شده ام رو پرت کردم روی زمین و سیگار بعدی رو روشن کردم.به خودم اومدم که شب شده بود.
از جام بلند شدم و برگشتم به اتاق کارم. روی صندلی نشستم و تلفن روی میز
کشیدم سمت خودم. دفترچه تلفن رو باز کردم و صفحه ای که شماره مورد نظرم
توش نوشته شده بود رو باز کردم.
چند لحظه مکث کردم اما بعد ... شماره ارو گرفتم بعد از چهار تا بوق صدای
خشدارش پیچید تو گوشم:
-بله؟
-سپهرم.
-میدونم. حرفتو بزن.

چشمام رو بستم و گفتم:
-میخوام سوگل رو بفرستم پیش زنت.
سکوت طولانی ای کرد و گفت:
-نقشه اصلیت چیه؟
-نقشه ای ندارم. سوگل ادم برده یه دارک بودن نیست.
پوزخندی زد و گفت:
-چرا فکر کردی من قبولش می کنم؟
-دفعه ق ل ناه داده .-اونسری هم تو عمل انجام شده قرار گرفتم. وگرنه دوست ندارم دختری که
خاطره خشایار رو برای شبدا زنده میکنه ارو پیش خودم نگه دارم. فکر دیگه ای
درباره اش بکن.
اخمو بدون حرف دیگه ای تماس رو قطع کردم.
دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و بعد از مدتی... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.
برگشتم به اتاقمون اما سوگل روی تخت نبود. اخمام بیشتر توهم رفت. گوشیمو
برداشتم و از اتاق رفتم بیرون که ثریا خانم از اتاق شهاب اومد بیرون و منو که دید
گفت:
-اقا... سوگل خانم بهوش اومدن و اومدن تو اون اتاق. نتونستم نذارم.
سری تکون دادم و گفتم:
-ارمان کجاست؟
-نمیدونم.
سری تکون دادم و از پله ها رفتم پایین.
شماره ارمان روگرفتم:

-بله سپهرخان؟
-بیا عمارت تو سالنم.
-چشم.تماس رو قطع کردم. روی مبل نشستم و به زمین خیره بودم.
بعد از مدتی ارمان
اومد و جلوم وایستاد:
-با من کاری داشتین؟
-بشین.
با تردید روی مبل نشست و گفتم:
-فردا با پنج نفر از افراد با مهارت رزمی بالا میری شیراز. عمارت اونجارو برای
اومدن سوگل اماده میکنین.
با تعجب نگاهم کرد اما گفت:
-چشم.
-یک هفته وقت داری. هفته دیگه برمیگردی و سوگل رو میبری. الانم بلند شو برو
دنبال کاری که گفتم.
-چشم.
بلند شد بره که گفتم:
-ارمان؟
برگشت سمتم:
-بله؟
-کس نف مه دا م ا ا کا ت ه. .-خیالتون راحت.
چیزی نگفتم که اونم رفت. دستی به پیشونیم کشیدم. احساس سردرد می کردم.
با داد گفتم:
-یکی مسکن بیاره برام.

*
سوگل:
ثریا جون هول کرده اومد داخل و گفت:
-سپهر خان داد زد مسکن خواست نمیدونم چش شده؟!
نگاهمو بی حس ازش گرفتم و به شهاب دوختم دوباره.
ای کاش میمردم. وقتی بهوش اومدم هیچ حسی نداشتم. نه غم... نه شادی.
اما دوست هم نداشتم تو اون اتاق بمونم برای همین اومدم اتاق سابقم و روی
تخت دراز کشیدم.
هرچی ثریا جون سعی کرد با زبون راضیم کنه برگردم اصلا یه کلمه هم حرف
نزدم. فقط به شهاب نگاه کردم. این طفل معصوم چه گناهی کرده عموش سپهره؟
ثریا جون هم رفت و گفت میره سپهر رو اروم کنه اگر عصبانی بود اما بعدش
برگشت و گفت:-خیلی عجیبه وقتی گفتم تو این اتاقی اصلا واکنشی نشون نداد و رفت دنبال کار
خودش.
منم تو دلم پوزخندی به این افکار ساده اش زدم. معلومه دیگه سادیسمش رو
خالی کرده روی بدنم معلومه کاری باهام نداره الان.
هیچ وقت سپهر رو نمی بخشیدم. هیچ وقت.
الانم ثریا جون رفته سرو گوشی اب بده ببینه سپهر تو چه وضعیتی هست اما
سریع با ترس برگشت و گفت داد زده مسکن میخواد.

از نظرش این خیلی عجیبه چون سپهر با مسکن خوردن میونه ای نداره اما الان
میخواد.
یادم افتاد ازش خواستم بهم مسکن بده دردم اروم بشه بهم نداد.
ناخواسته از جام
بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ثریا جون گفت:
-کجا میری دخترم؟
اهمیتی بهش ندادم و رفتم پایین. سپهر روی مبل نشسته بود و یه خدمتکار لیوان
لب و ورق قرص رو میبرد سمتش. جفتمون باهم رسیدیم به سپهر.
سپهر خیره
نگاهم کرد.
ورق قرص رو از زنه گرفتم و گفتم:
-برودونه دونه قرصارو در اوردم و انداختم زمین و با پاهام لهشون کردم.
بعد با نفرت تو چشمای سپهر خیره شدم:
-اگر قراره من بخاطر درد داشتن مسکن نخورم توام حق نداری بخوری.
پشتم رو بهش کردم و از پله برگشتم بالا. ثریا جون وحشت زده شهاب رو به بغل
داشت و به این کار من نگاه می کرد.
به اتاق شهاب برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و دوباره بی حس به جای
نامعلومی خیره شدم. یه جور حس شبیه خنک شدن دل اتیش گرفته ام رو
داشتم.
اگر زندگی برای من قراره جهنم بشه برای توام جهنمش می کنم.
*

شب بود که ثریا جون غذا رو برام اورد اتاق و بعد از خوردن دوباره خواستم دراز
بکشم که گفت:
-اقا سپهر تو اتاقشون منتظرتن.
و لب گزید. از جام بلند شدم و خواستم برم که بازوم رو گرفت. سوال نگاهش
کردم که با التماس گفت:
-سربه سرش نزار... دلم کباب میشه میبینم اذیتت میکنه.
سری براش تکون دادم و گفتم:-میخوام سربه سرش بزارم ثریا جون.
اروم اما با نفرت گفتم:
-زندگیشو جهنم میکنم.
بازومو از دست ثریا خانم در اوردم و از اتاق رفتم بیرون.
وارد اتاق خوابش شدم. سپهر با بالا تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و با
دیدنم با اخم به تخت اشاره کرد.
خیره به سپهر جلو رفتم و لباسام رو در اوردم.
به تخت که رسیدم لخت بودم. رفتم روی سپهر. چشماش قرمز بودن.
خیمه زدم روش و سرم رو کج کردم. همونطوری بهش خیره شدم و گفتم:
-نمیخوای شکنجه اتو شروع کنی؟
فقط نگاهم کرد. سرد و خشک. پوزخندی زدم و گفتم'
-اها... یادم رفته بود. الان وقت سکس بدون حاشیه است.
از روش کنار رفتم و به شکم روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو باز کردم:
-شروع کن.
چند لحظه به جای نامعلومی خیره شد اما بعد دستش رفت سمت کمربندش.

سرم رو اونور چرخوندم تا نبینمش.وقتی شلوارش رو درواورد اومد پشتم و پهلوهام رو گرفت و کشید بالا تا قمبل
کنم.
خودشو خشک خشک واردم کرد.
درد داشتم.
سوزش داشتم.
اما همه ارو نگه داشتم و تو خودم خفه کردم و کوچیک ترین صدایی از خودم در
نیاوردم.
سپهر بعد از 30دقیقه تلمبه های اروم و عذاب اور که دیگه لذتی برام نداشت
بالاخره ارضا شد و عقب کشید.
پشت به من روی تخت دراز کشید و خوابید. پوزخند بی صدایی زدم و منم پشتم
رو بهش کردم و چشمام رو بستم.
*
روز بعد از خواب بیدار شدم سپهر نبود. منم رفتم حموم و بعدش رفتم تو اون اتاق
پیش شهاب.
هیچ بازی ای با شهاب نمیکردم اما دوست داشتم اونجا باشم. انگار وجود شهاب
اونجا باعث امنیت و ارامشم شدع بود.
ثریا جون هم با دلسوزی نگاهم می کرد و حرفی نمیزد.نزدیکای عصر بود که سپهر اومد و به یکی از خدمه گفت صدام کنن برگردم اتاق
خواب.
بی حس برگشتم سپهر به تخت اشاره کرد دوباره دراز کشیدم و قمبل

کردم.
اینبار مایع سردی رو روی سوراخم ریخت و بعد خودش رو واردم کرد.
احتمالا
دیشب خشکی واژنم اذیتش کرده.
بازم بی هیچ واکنشی فقط تحمل کردم تا تموم بشه.
تموم که شد عقب کشید. لباساش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.
منم رفتم دوش گرفتم و برگشتم.
شب بود که بازم اینکارو تکرار کرد.
تعجب کردم. سپهر. بدون هیچ حرفی فقط میاد رابطه بدون هیچ کار و ناز و
نوازش و درد و شکنجه ای انجام میده و هیچی هم نمیگه و میره.
منم دیگه حرفی باهاش نمیزدم. شب بود ساعت از دو شب گذشته بود.
چشمام رو
بسته بودم اما خوابم نمیبرد. اما خودم رو به خواب زده بودم.
سپهر که این دوشب پشت به من می خوابید نزدیکم شد و دستا و پاهاشو دور
بدنم حلقه کرد.شوکه شدم اما بی واکنش موندم.
شاید خوابه!با فکر اینکه خوابه و تو خواب همچین واکنشی نشون داده منم انگار که خوابم دور
زدم و از بغلش خارج شدم و پشت به سپهر شدم.
نفسشو کلافه فوت کرد.
نه انگار بیدار بود و از عمد اینکارو کرده. نکنه داره اینطوری ازم دلجویی می کنه؟
هه... هیشکی هم نه. سپهر بخواد دلجویی کنه.
*
یک هفته به این صورت گذشت. باورم نمیشه حتی یک کلمه حرف هم

بین من و
سپهر رد و بدل نشد.
هروز دوبار رابطه خسته کننده داشتیم. واقعا خسته شده بودم از رابطه.
فردا قراره
بریم اتاق بازی سپهر.
فکرش کلافه ام کرده اما کاری از دستم بر نمیاد.
بعدظهر بود و داشتم فکر میکردم چیکار کنم که در باز شد و سپهر اومد تو. فکر
کردم نوبت رابطه بعداظهره اما رفت سمت کمد لباسا و یه دست لباس بیرونی در
اورد و اومد سمتم و روی تخت گذاشت.
-بپوش.
بعد از یک هفته اولین کلمه ای بود که بهم می گفت.بی حرف بلند شدم و پوشیدمشون. یک هفته بود حتی تو ایینه نگاه نکرده بودم وقتی رفتم جلوی ایینه تا درست بودن شال رو ببینم از دیدن صورتم تعجب کردم.
چشمام تو گود رفته بود و گونه هام یکم اب رفته بود.
باورم نمیشد این من باشم.
-بریم.
با حرف سپهر به خودم اومدم. دنبالش از اتاق رفتم بیرون دیدم ثریا جون و شهاب
هم اماده ان و ارمان و یه مرد دیگه دوتا ساک برای شهاب اماده دستشونه.
یه لحظه ترسیدم. نکنه می خواد شهاب رو بفرسته جایی.
برگشتم سمت سپهر و گفتم:
-شهاب رو کجا میبری؟

نگاه دقیقی به چشمام انداخت و گفت:
-توام باهاش میری.
شوکه نگاهش کردم. با ترس به ثریا جون نگاه کردم. اونم فقط سر تکون داد از
عمارت اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.
-کجامیریم ثریا جون؟
-نمیدونم دخترم.یه دلشوره خاصی داشتم. قرار بود چی بشه؟ مطمنن سپهر بلایی سر شهاب نمی
اورد. شاید هم بیاره.
بعد از نیم ساعت ماشین ها ایستادن. پیاده شدیم تو فرودگاه بودیم جلوی
هواپیمای شخصی سپهر.
سپهر بازوی منو گرفت و به همه اشاره کرد سوار بشن.
با تعجب به سپهر نگاه کردم.
اونم نگاهم کرد و گفت:
-تو و شهاب میرین جایی که کسی پیداتون نکنه.
گیج گفتم:
-چرا؟ این یعنی تو نمیای؟
به لبام خیره شد و بعد به چشمام:
-تو نمیتونی پاتنر خوبی برای من باشی... با شهاب برو و زندگی جدید شروع کن
اما یادت نره تا اخر عمرت زن من میمونی. هیچ مردی حق نزدیک شدن بهت رو
نداره.
شوکه نگاهش کردم.
باورم نمیشد بخواد همچین کاری بکنه.

-سپهر...-میدونم از خداته بری پس حرفی باقی نمی مونه.
اب دهنم رو قورت دادم تمرکز نداشتم:
-یعنی... دیگه هیچ وقت سراغ منو شهاب نمیای؟
به هواپیما نگاه کرد. بعد از مکث طولانی ای گفت:
-شاید یه روزی اومدم. تا اون روز شهاب رو خوب تربیت کن. ارمان و ثریا خانم هم
باهاتون میان. من باهاشون در تماسم پس حواست به کارات باشه. اگر بفهمم به
مردی رو دادی و نزدیکت شده مطمن باش میام و اونوقت خود واقعیمو نشونت
میدم.
از حرفش نترسیدم چون از خودم مطمن بودم هیچ وقت مردی قرار نیست تو
زندگییم بیاد. همینی که اومده بود برای هفت پشتم بس بود.
به چشمای همچنان سرد و کلافه سپهر نگاه کردم و گفتم:
-میدونم مسلما این مدت برای خودت برده میگیری تا ارومت کنه و میتونم بگم
برات خوشحال میشم که نیازت رفع میشه اما برای اون زنا متاسفم که قراره تو
شکنجه اشون کنی.
بازوم رو ببا عصبانیت تو مشتش گرفت و گفت:
-ببند دهنتو.
پوزخندی بهش زدم و بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:-فکر نکن با اینکارت تو دلم جا باز می کنی. من برای همیشه از تو متنفرم. و امیدوارم هیچ وقت نبینمت.
پشتم رو بهش کردم و به سمت هواپیما رفتم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم.
بدون اینکه حتی برگردم سمتش از پله ها رفتم بالا و وارد شدم. روی صندلی روبه
رویی ثریا جون نشستم و با اخم به بیرون خیره شدم. به سپهر.
بعد از چند دقیقه عقب رفت و هواپیما روشن شد و ....
وقتی توی اسمون بودیم به بیرون خیره شدم. هیچ کس حرفی نمیزد.
من تو
خودم بودم.
سپهر شاید به ظاهر گفته من پاتنرش نمیشم اما ولم نکرد. بازم رشته های
اتصالی بینمون قرار داده.
مثلا شهاب. ازدواجمون و ...
شهاب رو به من سپرد و گفت خوب تربیتش کنم که...
مثل روز برام روشنه یه روزی سپهر رو دوباره می بینم. مطمنم دلم نمیخواد لحظه
های زندگیم رو با فکر کردن به گذشته هدر بدم.
من میخواستم زندگی کنم.
و حالا که ازادی نسبیم رو بدست اوردم از دستش نمیدم.از لحظه به لحظه اش می خوام استفاده کنم.
ثریا جون: سوگل جان... خوبی دخترم؟
نگاهم رو از بیرون.گرفتم و به ثریا جون نگاه کردم. لبخندی بهش زدم و گفتم:
-از این بهتر.نمی تونم باشم.
احساس کردم ناراحت شد. اهی کشیدم و هیچی نگفت. به بیرون خیره شدم و با
خودم گفتم:

-جوری زندگی میکنم خودت از وجودت متنفر بشی سپهر خان.
***
وقتی رسیدیم به خونه مورد نظر خیلی خسته بودم. انگار یه تریلی از روم رد شده
بود.
شهاب رو بغل کرده بودم و بقیه وسایل رو اورد داخل. یه خونه ویلایی بود که
بهش 300متری میخورد وسط یه باغ جمع و جور بود. دیوارای سه متری داشت
که روی دیوارا هم کلی نرده خار دار نصب بود. کلی دوبین و سنسور و سیستم
امنیتی.
نمیدونم چرا تعجب نکردم. صدرصدمطمنم این دربینا رو سپهر کنترل میکنه.
وارد خونه شدیم. خونه شیک و مدرنی بود.
-ارمان اینجا به سلیقه کیه؟ارمان بعد از سکوتی گفت:
-چطور؟
با کنایه گفتم:
-مطمنم سلیقه سپهر نیست. اون از این هنرا نداره.
ثریا جون لب گاز گرفت و اشاره کرد ساکت شم. منم شونه بالا انداختم و به ارمان
که سکوت کرده بود گفتم:
-اتاق من کدومه؟ خیلی خسته ام.
ثریا جون شهاب رو ازم گرفت و با ارمان رفتیم سمت پله ها که گفتم:
-طبقه پایین اتاق نداره؟
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟
-چرا نداره که دوست ندارم وقتی پیر میشم نتونم از پله بالا برم. یه اتاق تو همین
سالن بده بهم.
-باشه. بیا.
رفتیم سمت راهرویی که کنار پله ها بود وگفت:
-هرکدوم رو دوست داری انتخاب کن. در اولین اتاق رو باز کردم اما اصلا پنجره
نداشت. ق افه ا ت فت ا سمت اتا اخ .خب این پنجره داشت. برگشتم سمت ارمان و گفتم:
-اینجارو میخوام.
سری تکون داد و گفت:
-باشه وسایلش رو میگم بیان عوض کنن چون یکی از اتاقای بالارو برات اماده
کرده بودم.
نگاهی به وسایل انداختم یه گلیم طرح کل کف پهن بود و یه کمد دیواری و یه
تخت تک نفره و یه میز سه کشوعه که رو ایینه بود. یه در هم بود که فکر کنم
دستشویی و حموم بود.
سریع گفتم:
-نه همینا خوبه. راحته. از وسایل اشرافی و تحملی خوشم نمیاد.
به پنجره نگاه کردم که یه پرده ساده داشت.
-فقط پرده اشو باید عوض کنیم بعدا خودم میرم یه پارچه خوب انتخاب میکنم.
ارمان:باه سوگل اما میدونی که بدون من یا بادیگارد نباید از خونه بری

بیرون.
شوکه به ارمان نگاه کردم و گفتم'
-چی داری میگی ارمان.
سری به تاسف تکون داد و گفت:-دستور سپهر خانه خواهش میکنم کاری نکن که من تو دردسر بیوفتم مسولیت تو و شهاب خان بامنه.
عصبی گفتم:
-باشه اما دیگه حق نداری شهاب رو شهاب خان صدا کنی. دوست ندارم شبیه یکی مثل عموی سنگدلش بشه.
جاخورده نگاهم کرد و بعد گفت:
-باشه. هرچی تو بگی.
-خوبه . خب میشه برام بگی لباس بیارن میخوام برم حموم.
-باشه فعلا.
ارمان که رفت نفس راحتی کشیدم. رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
واقعا سپهر دست از سرم برداشته بود؟
نیشم باز شد. اگر میدونستم با غش کردنم اینطوری واکنش نشون میده زودتر غش میکردم تا از شرش خلاص بشم.
امیدوارم پاتنر های خوبی گیرش بیاد و منو کلا بیخیال بشه بزاره به زندگی خودم برسم.
تو همین فکرا بودم که چشمام گرم شد و خوابم برد.*
وقتی از خواب بیدار شدم هوا گرگ و میش بود انگار که نزدیکای صبح

بود. اینقدر
خسته بودم که عین خرس خوابیدم.
چند تا چمدون تو اتاق یه گوشه گذاشته شده بودن.
بلند شدم و رفتم سمتشون درشون رو باز کردم. یکیش پر از کتاب بود.
-اینکار سپهره. صدرصد مطمنم.
چمدون بعدی رو باز کردم پر از کیف و کفش بود و چمدون بعدی که
بزرگ تر
بود پر از لباس بود.
یه دست لباس برداشتم و رفتم حموم.
وقتی برگشتم حوله دور موهام پیچیدم و از اتاق رفتم بیرون.
راهرو نیمه تاریک بود. مسلما همه خوابیدن.
یکم خونه ارو گشتم تا اشبزخانه ارو پیدا کردم. سریع رفتم سراغ یخچال
و بازش
کردم. پر بود از مواد غذایی اما هیچی نبود که میلم بهش بکشه در
نهایت چشمم
هندوانه ارو گرفت فقط. سالم تو یخچال بود. به زور از یخچال درش
اوردم و روی
میز گذاشتم.
-هوووف. سنگین بودا.از تو کشوها چاقو رو پیدا کردم و قاچش کردم و
به قول معروف شتریش کردم و
گاز گاز زدم و خوردمش.
*
سپهر:
وقتی هواپیما به پرواز در اومد تا زمانی که از دیدم خارج بشه نگاهش
کردم.
احساس دلتنگی داشتم. دلتنگی ای که برام عجیب بود.

دلم انگار برای اولین بار از دوری یه نفر به تکاپو افتاده بود.
از تو جیب کتم سیگارو برداشتم و اتیش زدم و همونجا تو باند فرودگاه 4-5تا
سیگار کشیدم.
وقتی بالاخره ارمان خبر داد هواپیما نشسته سوار ماشین شدم و راننده راه افتاد.
چطور میتونستم دوریش رو تحمل کنم؟ منی که بودن باهاش و هم نفس شدن
باهاش رو تجربه کرده بودم. بودنش تو اتاق بازیم و ...
با اومدن صحنه بودن سوزنا تو سینه و بهشت زیباش...
گوشیمو برداشتم و شماره حمید کسی که معمولا پاتنر برای اربابای دارک پیدا
میکرد رو گرفتم:
-بله قربان؟
-فردا شب یه برده بفرست عمارتم تو تهران.-چشم سپهر خان.
تماس رو قطع کردم و برگشتیم عمارت. برگشتم به اتاق کارم و مشغول جمع
کردن مدارک شدم. به اتاق خوابمون که رفتم به تخت که هنوز رو تختیش مرتب
نشده بود نگاه کردم.
یاد سکس های اروممون که فقط برای این بود که لمس تنش یادم بمونه اما اون
هیچ همکاری باهام نمیکرد.
یاد حرفای پر از نفرت اخرش عصابمو بهم ریخت. اینقدر که شروع کردم به
شکستن وسایلای اتاق.

شب شده بود که رفتیم سمت هواپیمای خصوصیم که حالا برگشته بود و رفتیم
تهران.
برگشتیم به عمارتم.
وارد اتاقم که شدم از خستهگی چشمام قرمز بودن اما نمیتونستم بخوابم. لپ تاپو
باز کردم و وصل به دربینا خونه شیراز شدم و همه اتاق رو چک کردم اما سوگل تو
هیچ کدوم نبود. عصبی موبایلم رو برداشتم و شماره ارمان رو گرفتم:
-ب...
-سوگل کجاست؟
-خونه است قربان.-خب... تو اتاق سرایداری رفت.
بهت زده گفتم:
-چی؟
-چی بگم قربان گفتن نمیخوان هی از پله ها برن بالا و بیان پایین برای همین از
اتاقای سرایداری یکی رو برداشتن.
لعنتی. اونجا دربین نداشت.
کلافه گفتم:
-فردا سوگل رو از خونه میبری بیرون تا بیان تو اتاقش دربین نصب کنن. فهمیدی؟
-بله قربان خیالتون راحت.
-خوبه.
تماس رو قطع کردم و به دربینا خیره شدم.
شهاب رو چک کردم و در نهایت وقتی سوگل رو ندیدم لپ تاپ رو بستم

خوابیدم.
***
سوگل:-تا ساعت شیش صبح بیدار بودم که خدمه برای اماده کردن صبحانه اومدن.
سلامی بهشون کردم. وقتی منو تو اشبزخانه با هندوانه ای که نصفش خورده شده
بود دیدن یه لحظه چشماشون گرد شد.
لبخندی زدم و گفتم:
-لطفا از این به بعد یه خوراکی ای چیزی از شب بزارین تو یخچال.
-چشم خانم.
منم بلند شدم و از اشبزخانه اومدم بیرون. روی مبل نشستم و بی حوصله کانالا رو
بالا و پایین می کردم که ارمان بیدار شد با دیدنم گفت:
-از کی بیداری؟
-4صبح. حوصله ام سر رفته.
خندید: بزار یکم بگذره پاساژا که باز شدن میریم خرید.
هیجان زده گفتم:
-باید گوشی و لپ تاپ هم بخریم گفته باشم وگرنه همه موهاتو میکنم.
خندید و گفت:
-اجازه اش دست اقا سپهره اما خب اجازه داده قبلا.
لبخندی زدم و گفتم:-این شد. اصلا زندگی بی تکنولوژی که زندگی نیست. وای اینستا... دلم چقدر
براش تنگ شده.
سری به تاسف تکون داد:
-تاحالا اینطوری خوشحال ندیده بودمت.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اخه پیش اون ساواکی میشه خوشحال بود؟ جک میگی ها.
خنده اش تموم شد و گفت:
-اقا سپهر این....
دستمو اوردم بالا و با اخم و تشر گفتم:
-دیگه دلم نمیخواد اسم اون عوضی رو بشنوم.
بلند شدم و به اتاقم برگشتم و درو کوبیدم.
نگاه کنا. چطوری خوشیم رو زهرم کرد. البته اون بنده خدا تقصیری نداره. تقصیر
این سپهر عوضیه که بدیهاش فقط واسه منه.
ساعت نزدیکای ده بود که ارمان اومد دنبالم و منم لباسای بیرون پوشیدم و از اتاق
رفتم بیرون.
ثریا جونم با شهاب اماده بودن و شهاب رو تو کالسکه گذاشته بودن.
ا ن ش غل ک د ل :-اخ جیگرتو بخورم چقدر دلم برات تنگ شده بود.
شهاب خندید و اومد گازم بگیره که با خنده عقب رفتم:
-نه نه نه...
دوباره تو کالسکه اش گذاشتم و هرسه با شهاب اومدیم بیرون و سوار ماشین
شدیم.
ارمان ادرس رو به راننده داد و یه ماشین دیگه ام باهامون اومد که توش بادیگارد
بودن.
به من باشه اصلا دوست ندارم بادیگارد اما اگر سپهر اینطوری ازم دور میمونه
حاضرم تحملشون کنم.
رفتیم مرکز خرید و اول برای من کموبایل و لپ تاپ خریدیم. اینقدر ذوق

داشتم
که گفتم:
-ارمان برگردیم خونه.
با تعجب گفت:
-برای چی؟
به گوشیم اشاره کردم:
-میخوام باهاش کار کنم. خیلی دلم تنگ شده بود.
خندید و گفت:-عجله نکن. بریم پرده هم برای اتاقت بخریم.
هوفی کشیدم اما قبول کردم. کلی سلیقه به خرج دادم و پارچه مورد نظرم رو
انتخاب کردم و قرار شد ارمان اندازه پرده ارو برای صاحب مغازه بفرسته تا برامون
بدروزنش.
چند تا گلدون کاکتوس کوچولوی رنگی هم خریدم و بعلاوه چندتا لباس و اسباب
بازی برای شهاب. بالاخره سپهر داره خرج میکنه بزار جیبشو خالی کنم دیگه.
بعد از کلی خرید برگشتیم خونه. البته عمارت بهتره ولی من با کلمه خونه
احساس راحتی بیشتری میکنم.
وسایلمو اوردن تو اتاقم گذاشتن و رفتن. سریع موبایلم رو برداشتم و خطی که به
اسم سپهر بود و ارمان گفته بود باید این خط رو تو گوشیم بزارم رو گذاشتم.
چه فرقی داره؟ نهایتا میخواد کنترلم کنه که چی عایدش بشه؟ من از خودم

مطمنم.
سیم کارتش خداروشکر فعال بود سریع تلگرام و اینستا گرام رو نصب کردم.
قصد داشتم کلی دوست برای خودم پیدا کنم.
کارای زیادی تو برنامه ام بود. لپ تاپم برداشتم و یکم باهاش ور رفتم.
خداروشر یه
مودم تو خونه بود بهش وصل شدم و کلی اهنگ شاد و قر دار گذاشتم دانلود بشه.
بعدم شروع کردم به چیدن وسایل تزیینی کع خریدم.قراره خیلی بهم خوش بگذره ..
*
سپهر:
با دیدن خنده اش... لبخندش... برق چشماش...
اهنگ شاد گوش دادنش...
واقعا چرا نتونستم اینطوری شادش کنم وقتی پیش من بود؟
اون الان خود واقعیشه. همونطوری که من وقتی پیش اون بودم خودم واقعیم نبود
و احساس رضایت نمیکردم.
نزدیکای شب بودو تمام مدت از دربین ها نگاهش می کردم.
شب بود که برده سفارشیم رسید.
اولش یادم نبود همچین درخواستی داده بودم اما بعد گفتم شاید منم بتونم مثل
اون فراموشش کنم.
بدون هیچ حرفی گفتم:
-دنبالم بیا.
وارد اتاق بازیم شدیم. میدونستم از اون باتجربه هاس. به تخته ایکس

اشاره کردم و
گفتم:
-ا ا ستا.-چشم ارباب.
صدای نازک و تو دماغیش حالمو بد کرد. دلم میخواست تصور کنم که سوگله.
دهن بند رو برداشتم و رفتم سمتش و توپو تو دهنش گذاشتم و بنداشو بردم
پشت سرش و بستم.
دستا و پاهاش رو بستم .. کاملا از هم باز.
حوصله نداشتم گوشیمو برداشتم و شماره یکی از نگهبانام که میدونستم اونم
بدش نمیاد خشن باشه ارو گرفتم:
-بله قربان؟
-بیا اتاق بازیم.
-چشم.
تماس رو قطع کردم و به زنه نگاه کردم.
بعد از چند دقیقه در باز شد و وارد شد و با صدای زمختش گفت:
-بله قربان.
به زنه اشاره کردم:
-لباساش رو پاره کن.
به زنه نگاه کرد و نیشخندی زد:-چشم.
چشمای زنه حالا میشد ترس رو دید.
لباساش رو با زور دستاش جر داد و وقتی کامل لخت شد گفت:
-امر دیگه ای هم دارید قربان؟
خیره به سینه هاش گفتم:.
-در اختیار توعه از وسایل اتاق استفادع کن روش.

-هرکاری خواستی باهاش بکن.
زنه هیچ واکنشی نداشت اما با ترس منتظر بود. فکر کنم باید اسم نگهبانم کیان
باشه.
کیان رفت سمت زنه و سینه هاشرو گرفت تو دستاش و مالید. زنه بالذت چشماشو
بست.
کیان ولش کرد و نگاهی به وسایل اتاق کرد و گیره های سینه ارو برداشت و به
نوک سینه هاش وصل کرد و از وزنه های سنگین دوتارو برداشت و به ته گیره ها
وصل کرد.
زنه ناله کرد.
سینه هاش به سمت پایین کشیده شده بودن و نوک سینه ها انگار میخوایت کنده
بشه از حجم سنگینی وزنه.کیان یه کیر مصنوعی کمربند دار برداشت و رفت سمت زنه و بین پاهاش نشست
و ...
*
سوگل:
با عصبانیت به ارمان نگاه کردم و گفتم:
-منظورت چیه سپهر دانشگاه ثبت نامم کرده؟
مردد و با کلافه گی گفت:
-چی بگم اخه خواهر من...؟ گفتن باید تا مقطع دکترا تحصیلات دانشگاهی بگیری
وگرنه باید برگردی پیشش.

با چشمای گرد شده گفتم:
-غلط کرده. من نمیخوام دیگه دانشگاه درس بخونم.
ارمان کلافه گفت:
-سوگل جان ... باور کن دست من نیست. میخوای زنگ بزنم باخودش حرف بزن.
یه لحظه مکث کردم بعد سر تکون دادم:
-خیلی خب. بگیر شماره اشو.
گوشیشو در اورد و منم با حرص تو اتاق راه رفتم تا اینکه ارمان گوشی رو گرفت
سمت ، گ گ فت .-الو؟
-میشنوم.
اداشو بی صدا در اوردم و بعد سرد گفتم:
-من نمیخوام دانشگاه درس بخونم. میخوام توموسسات خصوصی زبان بخونم.
-همینه زبونت کوتاه نمیشه دیگه.
چشمام گرد شد و با جیغ گفتم:
-چی؟
-همون که شنیدی. تصمیمم عوض نمیشه اگر دانشگاه نری برمیگردی پیشم. اگر
نمیخوای این اتفاق بیوفته باید بری دانشگاه و نمراتت هم زیر 18نباید باشه وگرنه
بازم برمیگردی پیشم.
-تو یه عوضی خودخواهی.
-میدونم.
با نفرت گفتم:
-ازت متنفرم.

بعدم موبایلو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار با داد گفتم:
-ازت متنفررررررررم.یهو در باز شد و ارمان با نگرانی اومد تو و گفت:
-اروم باش سوگل.
شقیقه هام درد گرفته بودن. دستامو دو طرف سرم گذاشتم که ارمان سریع رفت
بیرون و بعد برگشت و قرصی داد بهم اینقدر سرم درد میکرد که بی حرف دهنمو
باز کردم و گفت:
-بزار زیر زبونت.
بازوم رو گرفت کمک کرد دراز بکشم روی تخت بعد از مدتی احساس بهتری پیدا
کردم و دردم اروم شد.
ارمان:
چرا حرص می خوری اخه عزیز من؟
اهی کشیدم و گفتم:
-دوست ندارم بهم زور بگه.
-تو هر رشته ای مه بخوای میتونی دانشگاه بری تو این محدودیتی نداری سوگل.
میتونی رشته مورد علاقه ات درس بخونی.
با غیض گفتم:
-ارمان میگم دوست ندارم اون واسم تعیین تکلیف کنه!
با بیچاره گی گفت:-دوست داری بگردی پیشش که اینطوری میگی؟
سریع گفتم:
-معلومه که نه. من میخوام اینجا اونطوری که میخوان زندگی کنم نه اونطوری که
اون میخواد.

-میدونم ولی چاره ای نیست. خوب شدی لیست رشته های دانشگاهو نگاه کن
هرکدوم رو دوشت داشتی اسم بنویس.
اهی کشیدم و گفتم:
-ای کاش بشه دست از سرم برداره. من مطمنم بخوام هر دفعه به حرفش گوش
بدم دوباره محدودیت برام میزاره.
-نمیزاره. تو اگر به قوانینی که گذاشته عمل کنی این اتفاق نمی افته.
با چشمای ریز شده گفتم:
-چه قوانینی؟
-مثلا همین که درستو تا دکترا ادامه بدی. اینکه مردی نزدیکت نشه. برای شهاب
مادری کنی. با کسی رفاقت نکنی بخوای بگی شب پیشش میمونی و اینجور چیزا.
پوفی کشیدم و گفتم:
-باشه. اگر با رعایت اینا پاشو از زندگیم میکشه بیرون قبوله. در من فکر نکنه
نفهمیدم چرا سیم کارت به اسم خودشه. یا مثلا اون نرم افزاری که تو گوشی و لپتاپ ریختی و مخفی کردی که مثلا من نفهمم تا اقا سپهر بتونی کنترل کنه
اونارو.
جاخورده نگاهم کرد که گفتم:
-فکر میکردم باهام روراستی ارمان.
-من دوست دارم روراست باشم اما میدونی که از سپهر خان دستور میگیرم.
اهی کشیدم و گفتم:

-باشه... امیدوارم همینی که میگی باشه.میشه یکم تنهام بزاری؟
-اره کاری داشتی خبرم کن.
بلند شد و از اتاق رفت بیرون. ارمان ادم بینظیری بود بنظرم. ای کاش بشه عمل
کنه و به ثبات برسه تو زندگیش.
به جای نامعلومی خیره شدم و گفتم:
-امیدوارم برده مورد نظرت رو پیدا کنی و باهاش مشغول شی منو یادت بره کلا.
اهی کشیدم و بلند شدم. لپ تاپ رو برداشتم و مشغول چک کردن لیست درسا
شدم.
یکم فکر کردم و برنامه نویسی کامپیتر ثبت نام کردم.
شاید اینطوری بتونم ویندوز سپهر رو عوض کنم و دوباره برنامه نویسیش کنم
شاید ادم شد.خودم از فکرم خندیدم و گفتم:
-وای سپهر اگر بدونی به چی فکر کردم همینجا قیمه قیمه ام میکردی.
دوباره خندیدم.
کارام که تموم شد بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.
کلی با شهاب بازی کردم و یکمم سپهر رو مسخره کردم که صدای ثریا جون و
ارمان در اومد اما من فقط خندیدم. مطمن بودم این حرف هارو ارمان و ثریا جون
به سپهر نمیزنن.
شب بعد از خوردن شام برگشتم اتاقم و رفتم سمت حموم.
تو حموم لخت شدم و شیر اب رو باز کردم و رفتم زیرش.
*

سپهر:
موبایل رو پرت کرد و داد زد:
-ازت متنفرم.
حس کردم قلبم سنگین شد. ازم متنفره. حالش بد شد. ارمان سریع بهش قرص
داد و کمک کرد دراز بکشه و باهاش یکم حرف زد تا اروم بشه.
همه حرکاتش رو با نگاهم می بلعیدم. شب که شب بخیر گفت. رفت اتاقش و وارد
حموم شد.روی برجسته گی های بدنش زوم کردم.
دلم برای فشرده شدن سینه هاش تو مشتام تنگ شده بود.
کلافه لپ تاپ رو بستم و بلند شدم رفتم حموم و اب سرد رو باز کردم و زیرش
ایستادم.
باید تحمل کنم. نباید بزنم زیر حرفم. نباید ناامید بشه ازم.
شاید الان ازم متنفره اما کاری میکنم عاشقم بشه.
*
سوگل:
شروع دانشگاه از اون چیزی که فکرش رو می کردم برام بهتر بود.
هیجان زده شده بودم براش. رفتم کلاسور و خودکار های جدید خریدم. کیف و
لباسای مناسب برای دانشگاه و ...
ارمان هیجانمو که دید گفت:
-میبینم بعضیا هیجان زده شدن واسه دانشگاه رفتن.
خندیدم و گفتم:
-جو گرفته وگرنه دوست ندارم.
خندید: خدا از دلت بشنوه.خندیدم و هیچی نگفتم. کلی تو بازار چرخ

زدم و خرج کردم و برگشتیم خونه.
روز اول که رفتم دانشگاه اینطور که فهمیدم یکی از بادیگاردا رو هم به عنوان
دانشجوی سال ورودی من وارد کرده بودن تو دانشگاه تا مشکلی نباشه از نظر
امنیتی.
اگر موضوع مرگ خانواده ام و خانواده شهاب نبود مسلما میگفتم این تدابیر
امنیتی لازم نیست اما واقعا میبینم که لازمه. نزدیک ادمی مثل سپهر بودن خطر
ناکه.
من هنوز جوون تر از اونی بودم که ترور بشم.
حداقل یه ادم مهم مملکتی میشدم بعد ترورم می کردن اون موقع فکر نکنم مورد
باشه. حداقل اسمم رو روی یک خیابون میزارن. اینطوری فقط یه قاب عکس روی
یه سنگ قبر میشم.
ای بابا چه فکرایی میکنما.
با همین پسره بادیگارده که با اسم جمعی به عنوان برادرم هست رفتیم سر کلاس
و روی صندلی نشستیم.
اون رفت یه ردیف عقب تر نشست تا اوضاع رو تحت کنترلش بگیره.
استاد اومد و بعد از معرفی خودش و منبع و ...
گفت این جلسه یکم جزوه به عنوان پیش فرض میگه بنویسیم.-بریم یه چایی بگیریم.
-باشه.

رفتیم سمت کافه دانشگاه و چون خواهران و برادران جدا بود با کلافه گی گفت :
-همینجا وایستا برم بگیرم.
-باه برو همینجام.
با نامطمنی تنهام گذاشت و رفت. هرچند قصد شیطنت نداشتم.
نمیخواستم سپهر
با اینکارام برم گردونه.
وقتی برگشت نفس راحتی کشید و گفت:
-از دفعه بعد یه فلاسک کوچی برمیدارم تا جدا نشیم.
سری تکون دادم و گفتم:
-خیالت راحت قصد فرار یا شیطنت ندارم چون نمیخوام برگردم پیش اون
ساواکی.
رنگ پرید و لب زد:
-صداتو میشنوه.
پوزخندی زدم و منم مثل خودش لب زدم:
-میدونم.رفتم سمت یه نیمکت و روش نشستم. خدایی اگر تا این حد سپهر داره کنترلم
میکنه ممکنه با شنیدن این حرفام لجش بگیره و برم گردونه.
باید مواظب حرفام باشم.
کلاس اونروز بدون هیچ حاشیه ای تموم شد.
قصد دوستی با هیچ کدوم رو ندارم. اینطوری که فهمیدم این کوروش خان خودش
برنامه نویسی خونده ببرای همین هیچ جزوه ای هم نمینوشت پس از نظر
تمرینات و ... خیالم راحت بود که میتونم روش حساب کنم.

شایدم سر جلسه یه کوچولو تقلب گرفتم ازش.
کلاس زبان روسی رو ول کرده بودم. حوصله خوندشو نداشتم. والا همین دانشگاه
بسمه.
چند روزی گذشت. دیگه به سپهر و کنترلاش و ... فکر نمیکنم.
تازه بعد از چند روز زدم تو سرم ای کاش حقوق ثبت نام میکردم.
تصمیم گرفتم
این ترم که تموم شد برم حقوق شرکت کنم. حداقل وکیل میشم و سپهر رو به
سیخ می کشم.
خیلی فکر کردم تا از تصمیمم مطمن بشم.
فقط میترسم سپهر مخالفت کنه. از طرفی هم میترسم تو عمل انجام شده قرارش
بدم و لج کنه.اما خب. ارمان گفت هر رشته ای بخوام میتونم شرکت کنم پس به اون ربطی
نداره.
اون ترم کلی درس خوندم و اعصابمم خورد شد از بس ریاضی داشت و به همین
نتیه رسیدم کخ من برای این رشته ساخته نشدم.
اگر کمکای کوروش نبود نمیتونستم امتحانام رو خوب پاس کنم.
خداروشکر نمره
معدلم شده 12/18صدم.
یعنی اگر اون دوازده صدم نبود...
بلافاصله رفتم دانشگاه و رشته امو تغییر دادم. از اونجایی که کوروش همیشه باهام
بود کلی سعی کرد منصرفم کنه و حتی اینکه سپهر برم میگردونه و ...

ارو هم بهم
گفت اما گوش نکردم.
وقتی تغیر رشته و مطابق سازی دروسی که قبلا گذرونده بودم رو انجام دادم
اومدم بیرون و به کوروش نگران نگاه کردم و گفتم:
-خودش گفته بود هر رشته ای بخوام میتونم درس بخونم . پس بهش ربطی ندارخ
از برنامه نویسی اومدم حقوق.
کوروش کلافه گفت:
-چی بگم والا. خودت میدونی من گوشزد هارو کردم.
سر راه یه فالوده بستنی هم خودمو مهمون کردم هواسرد بودا ولی عجیب چسبید
بهم.کوروش نخورد و فقط نگاهم کرد و سر به تاسف تکون داد.
بالاخره رفتیم خونه. کوروش سریع ماجرارو برای ارمان تعریف کرد و ارمان با رنگ
و روی پریده گفت:
-دیونه شدی؟
-خودت گفتی تو هررشته ای که بخوام میتونم درس بخونم. ریاضیات برنامه
نویسی با روحیات من جور در نمیاد.
-از دست تو سوگل. من باید اینکارت رو اطلاع بدم.
-میدونم موفق باشی.
شهاب رو بوسیدم و رفتم سمت اتاقم. یه اهنگ شاد گذاشتم و حین قر دادن
لباسام رو عوض کردم که تقه ای به در خورد.
-بیا تو.

ارمان وارد شد و نگاهم کرد و گفت:
-به اقا سپهر خبر دادم.
بی خیال نشستم روی صندلی میز ارایش و لاک نقره ای رو برداشتم:
-خب؟
-گفت هررشته ای دوست داری میتونی بخونی.
ن شد ه ا :-صدرصد مطمنم برده مورد علاقه اشو پیدا کوده. احتمالا تا یکسال دیگه ام غیابی
طلام میده.
از تصورش بشکنی زدم که ارمان با ناراحتی فقط نگاهم کرد و رفت بیرون.
خندیدم و گفتم:
-خب اینم از این.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_197
*
سپهر:
با دیدن واکنشای سوگل. با این که خیلی دلم اتیش میگرفت و حرص می خوردم.
عصبانی میشدم اما بازم...از اینکه خوشحال بود.
میخندید راضی بودم.
خودم رو نمیشناختم. انگار تغییر کرده بودم. داشتم به احساس یه نفر دیگه غیر از
خودم اهمیت میدادم.
میدونم اینکه رفته حقوق ثبت نام کرده برای من موضوع جالبی نیست چون
ممکنه حق و حقوقش رو بفهمه برای من بد بشه.بخواد ازم جدا بشه و ... اما نمیزارم این اتفاق بیوفته. اون فکر میکنه من برده دارم

و باهاش خوشم و دارم اونو فراموش میکنم. اما نمیدونه که لحظه به لحظه ارو دارم
باهاش زندگی می کنم.
*
سوگل:
حرصم در میاد وقتی یادم میاد یه بادیگارد دیگه برام گرفتن که رشته درسیش با
من یکیه.
هی باخودم میگم سپهر داره فراموشت میکنه و اینا کار ارمانه اما بعد میگم ارمان
بدون اجازه سپهر اب نمی خوره.
پس کار خودشه.
اینبار بادیگاردم یه زن بود. همسن و سال خودم اما ارمان میگه مهارت رزمیش
فوق العاده خوبه.
وکالت رو از ترم دوم ول کرده. حاضر شده بخاطر پول هم بادیگاردم باشه هم از
اول با من بخونه.
کلافه و عصبی شب وقتی برگشتم خونه با ارمان دعوا کردم:
-من بادیگارد نمیخوام چرا نمیفهمین.-سوگل. اون دختر بخاطر مشکل مالی نتونست درس بخونه حالا یه موقعیتی
براش فراهم شده که درس بخونه کنار تو. تو نخوای سپهر میخواد اونو عوض کنم
و اون دوباره نمیتونه درس بخونه. خودت فکر کن.
با تعجب نگاهش کردم. دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم. اهی کشیدم و با

حرص گفتم:
-بازم اون سپهر عوضی... یه روزی بالاخره حقشو میزارم کف دستش.
نفسچعمیقی کشیدم و گفتم:
-خیلی خب بمونه. ببینم تا کی میخواد سپهر خان به این بازی ادامه بده.
بالاخره
یه جا خسته میشه و ازادم میزاره.
پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم.
سپهر... ازش متنفرم.
*
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_198
*
زندگی خوبه. در جریانه.من و شهاب... یادم نمیره هیچ وقت یه روز از دانشگاه که برگشتم شهاب تاتی تاتی
کنان(تازه راه افتاده بود و هی می افتاد زمین) اومد سمتم و گفت:
-ما..ما
تف دهنش هم می پاشید بیرون. اینقدر هیجان زده شدم رفتم سمتش و قبل از
اینکه بیوفته بغلش کردم.
-جون مامان. تو چقدر شیرین شدی عشقم.
ارمان با خنده گفت:
-مامان نمیگفت که ما ما میکرد(منظورت گاو بود)
چپ چپ نگاهش کردم و بعدم مشغول بازی با شهاب شدم. خودم و کشتم یکبار
دیگه بهم مامان بگه نگفت.
اومدم به ارمان چیزی بگم دیدم با سهیلا همون بادیگاردم مشغول حرف

زدنه و
نیش جفتشون بازه.
به ثریا خانم اشارع کردم و گفتم:
-دارن گزارش میدن یا حرف دیگه است بنظرت؟
ثریا جون: به گزارش کار نمیخوره. ماشالله صورتشون عین گل باز شده.
خندیدم: اره انگاری. بوی عشق به مشامم می رسه.ثریا جون هم خندید
که سرشون چرخید سمت ما. با ابروی بالا رفته تیکه انداختم
بهشون:
-یه چندتا دل و قلوه هم بیارین ما بخوریم.
ارمان هنگ کرد اما سهیلا خجالت کشید:
ارمان: بگم دل و قلوه بخرن برات؟
منو ثریا جون بهم نگاه کردیم و یهو پقی زدیم زیر خنده.
سهیلا زیر زیرکی منظورمون رو بهش گفت که ارمان با غیض نگاهم کرد:
-خجالت بکش.
شونه بالا انداختم و گفتم:
-نچ اینقدر صحنه عاشقانه دوست دارم.
ارمان: سپهر رو خبر کنم پس برات.
خنده ام ماسید. اخمام بلافاصله توهم رفت. با نفرت گفتم:
-با اون نمیشه صحنه عاشقانه خلق کرد چون فقط درد و نفرت باخودش
داره.
بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم اما صدای ثریا جون رو
شنیدم که
گفت:
-چرا هی یاد اوریش میکنی ارمان؟ نمیبینی داره زندگیشو میکنه و
خوشحاله؟تو اتاق تند تند راه میرفتم وبا غیض تمسخر گفتم:
-با هیچکی هم نه سپهر. اون مرتیکه سنگدل و عوضی... هه. حتی اگر

جاش یه
ادم کور یا فلج یا نمیدونم با هر نقصی بود صدرصد عاشقش می شدم.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_199
تقه ای به در خورد و ارمان گفت:
-سوگل جان؟
دوست نداشتم با ارمان قهر کنم برای همین گفتم:
-بیا تو.
در باز شد و اومد تو. نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت-معذرت می خوام. نباید
اسم سپهر رو می اوردم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-اون هیچ اهمیتی برام نداره. ادمی مثل سپهر که به هیچ کدوم از ادمای دوروبرش
اهمیت نمیده ارزشی نداره.
-سپهر ادم خوبیه اینطوری درباره ا حرف نزن.-از چی حرف میزنی ارمان؟
اون همه کارهارو روی دوش تو انداخته اما یکبار هم
بردتت دکتر؟ برای اینکه جسمت به ثبات برسه کاری برات کرده؟
خجل سرش رو انداخت پایین که گفتم:
-اینو نگفتم خجالت بکشی . دارم میگم که سپهر رو بشناسی. علاقه به سهیلا از
چشمات معلومه و میبینم هر وقت که بهش میرسی سریع باهاش پچ پچ میکنی و
نیشتون باز میشه. مطمنم دست دست کردنت بخاطر وضعیتته . اگر سپهر واقعا به
ادمای دورو برش اهمیت میداد برای تو هم یه کاری می کرد.

میتونستم شکستن دل ارمان رو بشنوم. منم اشک تو چشمام حلقه زد و بلافصله
چکیدن.
رفتم سمتش و گفتم:
-تو ادم خیلی خوبی هستی ارمان. من واقعا دوستت دارم و میدونم توام منو جای
خواهرت دوست داری. اما سپهر... اون... به هیچ کس جز خودش اهمیت
نمیده.خواهش میکنم ازم ناراحت نشو ارمان...
ارمان با صدای گرفته و غمگینی گفت:
-باشه... من...کار دارم.
سریع پشتش رو بهم کرد و رفت. با ناراحتی وفتنش رو نگاه کردم و گفتم:
-ای کاش واقعا سپهر به تو حداقل کمک میکرد.-من اگر جای سپهر بودم زودتر از این حرفا به ارمان کمک میکردم.
*
روز بعد بود و چون جمعه بود همه امون روی مبلا نشسته بودیم که موبایل ارمان
زنگ خورد.
ارمان از دیشب گرفته و تو خودشه.
موبایلشو نگاه کرد و بعد جواب داد:
-بله؟
-...
رنگش پرید و با ترس گفت:
-چرا سپهر خان اشتباهی کردم؟
تو جام نیم خیز شدم و با اخم به ارمان خیره شدم. ارمان بعد از مدتی

گفت:
-چشم اقا. من رو حرفتون حرف نمیزنم.
-...
-چشم با اجازه.
🔥اسمان_شب(جلد دوم)# 🔥پارت_200
ارمان تماس رو قطع کرد که سریع گفتم:
-چی میگه؟
با ناراحتی گفت:
-نمیدونم یعنی... گفت وسایلمو جمع کنم.
بهت زده گفتم:
-یعنی چی؟ اخه برای چی؟
-نمیدونم.
بلند شد و رفت سمت پله ها. به موبایلش که روی میز گذاشته بود نگاه کردم و
سریع بلند شدم و برش داشتم و خداروشکر رمز نداشت. سریع رفتم تو تماس ها و
شماره سپهر رو گرفتم.
گذاشتم روی گوشم. ثریا جون نگران گفت:
-چیکار میکنی ؟
اهمیتی ندارم و به محض اینکه تماس وصل شد:
-بله؟
-برای چی به ارمان گفتی وسایلش رو جمع کنه؟بعد از مکثی گفت:
-اینطور صلاح دیدم.
با غیض گفتم:
-تو بیجا کردی... فکر کردی کی هست...
پرید وسط حرفمو گفت:

-نمبخوای ارمان عمل کنه و تبدیل به یک مرد واقعی بشه؟
خشکم زد و دهنم بسته شد. اونم نفسشو خسته داد بیرون و گفت:
-دوسال پیش براش نوبت گرفتم چند ماه دیگه وقتش بود اما نوبتشو جلو انداختم.
الان میتونی عذر خواهی کنی.
اولش خوشحال شدم می خواستم تشکر کنم اما وقتی شنیدم که توقع عذر خواهی
داره اخمام دوباره توهم رفت و گفتم:
-میتونی تا اخر عمرت منتظر بمونی.
تماس رو قطع کردم و با خوشحالی سریع به سمت پله ها رفتم.
وارد اتاق ارمان شدم و هیجان زده گفتم:
-ارمان فهمیدم چرا سپهر گفته وسایلتو جمع کنی.
چشماش سرخ بودن که با این حرفم بهم خیره شد گفتم:-برات از دوسال پیش نوبت عمل گرفته بود.
شوکه گفت:
-از کجا میدونی؟
-توکه رفتی زنگ بهش باهاش دعوا کنم که اینو گفت.
بالاخره خندید:
-ممنون سوگل... داشتم دق میکردم.
خندیدیم جفتمون و گفتم:
-میگم... فکر کنم پروتکلش مدتی طول بکشه میخوای با سپهر صحبت کنم
سهیلاهم باهات بیاد.
-نه نه... اون داره درس میخونه
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_201

لبخندی بهش زدم و اصرار نکردم در عوض گفتم:
-خیلی خوشحال شدم ارمان.
اونم لبخند زد و گفت:-ممنون. حالا دیدی اینقدر پشت سرش بد گفتی ولی ببین چیکار کرد!
مکث کردم. با سکوت کمی گفتم:
-خب... فهمیدم که تو براش مهمی.
-سوگل جان. تو براش مهم تری. برای اینکه اسیب نبینی فرستادتت اینجا وگرنه
اگر به خودخواهی بود میتونست کار خودش بکنه.
چیزی نگفتم که اهی کشید و گفت:
-بالاخره خودت متوجه میشی.
سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون و برگشتم پایین.
ثریا جون: چیشد دخترم؟
لبخندی زدم وگفتم:
-هیچی ثریا جون نگران نباش. ارمان هم بزودی برمیگرده.
سری تکون داد و هیچی نگفت. ارمان وسایلش رو جمع کرده بود اومد پایین و
باهممون خدافظی کرد و رفت.
شهاب رو بغل کردم و گفتم:
-ثریا جون شما برین بخوابین من خودم شهاب رو میخوابونم.
ثریا جون قبول کرد و رفت.منم با شهاب رفتم اتاقم و کلی باهاش بازی کردم. ادای شیر در می اوردیم. گل
پوچ باهاش بازی میکردم که البته اون شکلات تو دستمو پیدا نمیکرد جیغ میزد
منم با خنده و شوخی بهش میدادم.
وقتی از خسته گی همونجا خوابش برد بغلش کردم و بردمش تو

اتاقشون و روی
تخت درازش کردم و برگشتم به اتاق خودم.
از اونجایی که خوابم نمی اومد کتابامو برداشتم و مشغول خوندن شدم.
*
تولد شهاب بود امروز انگاری. کلی با ثریا جون و سهیلا بازار رو زیرو رو کردیم و
کلی خونه ارو تزیین کردیم. کادو خریدم کیک سفارشی و ...
جای ارمان واقعا خالی بود. دلم براش تنگ شده بود.
تو خونه ساعت 6بود که خدمه ارو جمع کردم به عنوان مهمان اونا هم بیان تو
جشنمون.
با چاقو داشتم میرقصیدم که ددر باز شد و من با دیدن سپهر خشکم زد.
پریدن رنگ صورتم رو به وضوح حس می کردم.
سپهر با اون لباسای سرتا پا مشکی...
نگاه خیره و ترسناکش به من بود. چاقو از دستم افتاد زمین....# 🔥
اسمان_شب(جلد دوم)
🔥پارت_202
اومد سمتم و جلوم ایستاد.
ضربان قلبم رفته بود روی هزار. تو چشمام خیره بود و بعد از مدتی گفت:
-برای تولد شهاب اومدم.
بعدم از کنارم رد شد و رفت سمت ثریا خانم. نفسم رو فوت کردم چشمام رو
بستم. حس میکردم فشار زیادی از روم برداشته شد.
با صدای ثریا خانم به خودم اومدم:

-اون چاقو رو نمیاری دخترم؟
چاقو روی زمین افتاده بود. یکی از خدمه گفت:
-اون روی زمین افتاده الان یه چاقو دیگه میارم.
سریع رفت منم چرخیدم اما نرفتم سمتشون. شهاب تو بغل سپهر بود.
ثریا جون سریع گفت:
-سوگل جان بیا پیش سپهر خان وایستا دیگه.
با قدمایی سنگین رفتچم سمتش. اصلا نگاهش نمی کردم.
با فاصله کنارش ایستادم که سهیلا گفت:-وایستین کنار هم عهکس بگیرم.
چپ چپ نگاهش کردم که با نیش باز فقط نگاهم کرد. سپهر نزدیکم شد. با یه
دست شهاب رو تو بغلش نگه داشت و دست دیگه اشو هم دور کمر من حلقه کرد.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم.
عکسا که گرفته شد سریع خودمو کنار کشیدم.
سپهر نفسشو کلافه فوت کرد. وقتی چاقو رسید سپهر دست شهاب رو گرفت با
چاقو و منتظر به من نگاه کرد. کلافه دستم رو روی دست سپهر گذاشتم. دستش
بشدت داغ بود. میتونستم حرارت دستش رو احساس کنم کاملا. همین باعث رنگ
پریده گی بیشترم شد. نکنه هوایی بشه؟
کیک که بریده شد سریع عقب کشیدم و گفتم:
-ثریا جون تقسیم کیک با شما.
و حدا قل فاصله ارو با سپهر گرفتم.
بعد از تموم شدن تقسیم بندی کیک مشغول خوردن شدم که یهو

سپهر رو کنارم
دیدم و کیک پرید تو گلوم.
شروع کردم به سرفه. پوزخندی زد کنارم نشست و چندبار به کمرم زد تا حالم جا
اومد.
با ترس یکم کنار کشیدم خودمو که گفت:-کاری باهات ندارم. بخاطر شهاب اومده بودم.
فقط سر تکون دادم که گفت:
-بنظر میاد زندگیت اونطوری که میخوای داره پیش میره؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-اره. نبودن تو توی زندگیم باعث میشه زندگی شادی رو بگذرونم.
🔥اسمان_شب(جلد دوم)
🔥پارت_203
خشن نگاهم کرد که نگاهمو ازش گرفتم. با مکثی گفت:
-پس شاید امشب بمونم و بهت یاد اوری کنم اینجا کی حرف اول و اخر و میزنه.
شوکه برگشتم نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:
-نمیخوای حرفی بزنی؟
-گفتی کاریم نداری!
خنده عصبی ای کرد:
-اون مال وقتی بود که تو جلوی زبونت رو میگرفتی.
تو گلوم بغض نشست. اما به سختی سعی کردم تو چشمام اشک جمع نشه.بلند شدم و رفتم سمت سهیلا که شهاب دستش بود. شهاب رو از بغلش گرفتم و
روی مبل تک نفره نشستم و با شهاب مشغول شدم و دیگه به سپهر نگاه نکردم.

وقتی همه کیک خوردن و جشن کوچیکمون تموم شد خدمه مشغول جمع کردن
شدن و ثریا جون رفت پیش سپهر باهاش مشغول حرف زدن شد. بعدم اومد
سمت من و گفت:
-سوگل جان.
نگاهش کردم که با نگرانی گفت:
-سپهر خان میخواد... شهاب رو ببرم بخوابونم.
با بغض گفتم:
-ثریا جون...
انگار امید داشتم یه راه حلی پیش پام بزاره. اهی کشید و گفت:
-فقط ... عزیزم باهاش لجبازی نکن. اون میخواد فردا برگرده. بزار امشب بدون
هیچ مشکلی بگذره.
بعدم شهاب رو بغل کرد و رفت. یکم همونجا موندم و تو عالم خودم بودم تا
بالاخره تونستم شجاعتمو جمع کمم.
بدون نگاه کردن به سپهر به سمت اتاقم رفتم.
وارد اتاقم که شدم سپهر هم پشت سرم وارد شد و درو بست.اب دهنم رو به سختی قورت دادم. اشک تو چشمام حلقه زد. اعتراف میکنم از مردی که روبه رومه می ترسم.
نزدیکم ایستاد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش. نگاه به حرکت اروم
دستاش بود
زمان به کندی می گذشت و من با خودم فکر می کردم وقتی زمان از الان داره

اینطوری طولانی برام میگذره.پس طول شب رو چطوری می خوام تحمل کنم؟
بالا تنه برهنه اشو با در اوردن پیراهنش به رخم کشید.
دستاش اومدن سمت لباسای من. مثل عروسک کوکی صاف وایستاده بودم و اون
داشت لباسام رو در می اوردم.
توان مقابله در خودم نمی دیدم.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_204
وقتی کلا برهنه ام کرد خودشم لباساش رو در اورد و رفت سمت تختم و دراز
کشید و دستشو گرفت سمتم. با قدم هایی سست رفتم سمتش.
-بشین روم.
اومدم بشینم روش که گفت:-اونوری... باید بخوریش.
احساس سرما می کردم. ضعف و سستی.
خواستم روی زانوهاش بشینم که به سینه اش اشاره کرد و تازه اونجا فهمیدم
منظورش 69هست.
به سختی روش نشستم و خیلی معذب بودم چون بین پاهام دقیقا مقابل صورتش
بود.
با تردید دستمو دور کیرش حلقه کردم که دستای سپهر روی دوطرف باسنم
نشست و از هم بازشون کرد و زبون داغش رو روی بهشتم کشید.
شوکه خشکم زده بود. سپهر داشت چی کار میکرد؟
عجیب بود که بند دلم از این کارش پاره شد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و حواسم به حرکت زبونش و مکیده شدن نقطه
حساسم بود و یادم رفته بود سپهر رو که عقب کشید و گفت:
-سوگل... خشکت نزنه.
به خودم اومدم. دهنمو نزدیک عضوش کردم و سرش رو با تردید لیس زدم و اروم
تو دهنم فرو کردم.
اونم دوباره شروع کرد. خیلی سخت بود با وجود لذتی که میبرم حواسم به خوردن
عضوش باشه. هی یادم می رفت که نیشگونی از باسنم می گرفت و منو به خودمخیلی زود ارضا شدم اما اون نه.
در کمال تعجب همه ابمو خورد.
-بلند شو.
اروم از روش بلند شدم. اونم بلند شد و بعد منو روی تخت دراز کرد.
پاهامو از هم باز کرد و بینشون نشست و اروم خودشو واردم کرد.
از حسش ناله کردم و اون اروم خودشو داخلم فرو کرد. دستاش جلو اومد و سینه
هام رو تو دستاش گرفت و اروم مالیدشون. از لذت چشمام رو بستم و ناله کردم.
بخاطر رابطه نداشتن حسابی تنگ شده بودم و الان...
با لذت گفتم:
-سپهر....
شاید یک ربع بیشتر فقط اروم تلمبه زد داخلم. اروم اما عمیق.
وقتی بالاخره اون ارضا شد من بار سومی بود که ارضا می شدم.
روی تخت دراز کشید و منو کشوند تو بغلش.
چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم بود.

*# اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_205
وقتی چشمام رو باز کردم اصلا دلم نمی خواست از تخت جدا بشم.
خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که متوجه لختیم شدم.
اولش
ترسیدم اما بعد یاد دیشب افتادم.
به اطراف نگاه کردم. خبری از سپهر یا اثارش نبود.
هوفی کشیدم و بلند شدم و رفتم حموم. بعد از یک دوش درست و حسابی، از
حمام اومدم بیرون.
لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. ثریا جون با دیدنم لبخندی زد وگفت:
-داشتم می اومدم بیدارت کنم. ساعت 3ظهره.
-اوه اوه...
خندید: دیشب چطور بود؟ اذیتت کرد؟
-نه... برعکس. فکر کنم خودش نبود احتمالا داداش دوقلویی چیزی داره.
ثریا جون فقط خندید. منم لبخندی بهش زدم و رفتیم نهار خوردیم و اون رفت
استراحت کنه و منم با سهیلا شهاب رو بردیم تو باغ تا بازی کنه.
بچه اینقدر خاک بازی کرد که وقتی بغلش کردم ببرمش داخل تو بغلم از خسته
گی خوابش بود.لباساش رو عوض کردم و کنار ثزیا جون گذاشتمش و برگشتم به اتاقم. کتابام رو
برداشتم و مشغول خوندن شدم.
*
از اون روزی که سپهر اومده بود و بعدم بدون هیچ حرفی رفته بود ی ماه

گذشت.
یک ماهی که دیگه ازش تنفر ندارم اما ترجیح میدم تو زندگیم نباشه.
دوست ندارم هوایی بشه. اینکه اون شب هم اذیتم نکرده خودش جای بحث داره
که چرا اینکارو نکرده.
چون مطمنم تا وقتی پیشم نشسته بود نگاهش می گفت قراره شکنجه ام کنه.
تازه اونم با کاری که کرد . حتی تو تصورم هم نمیگنجید سپهر روزی بخواد اونکارو
اونطور عمیق و کامل انجام بده.
چه میدانم والا...
امروز قراره ارمان برگرده. مثل اینکه بعد از دوماه حالامیتونه بیاد خونه اما باید دارو
مصرف کنه تا چند ماه تا بتونه مثل یه مرد کامل باشه.
دیگه سهیلا هم فهمیده ارمان چه مشکلی داشته اما خب... دختر با فهم و شعوریه.
وقتی ارمان اومد ثریا جون سریع رفت بغلش کرد و بوسیدش. منو سهیلا هم
باهاش دست دادیم و خوش امد گفتیم.
ارمان هم بچه خجالت میکشید.روی مبلا نشستیم و ارمان گفت میره وسایلش رو بزاره تو اتاق.
-وای چقدر دلم برای ارمان تنگ شدع بود. خوب شد زود برگشت.
ثریا جون: اره دخترم اصلا این بچه نبود اینجا صفا نداشت.
خندیدم و ارمان برگشت خدمه ازش پذیرایی کردن و اونم گفت باید تا 6ماه
داروهاش رو مصرف کنه.

حالا میتونستم عمق کاری که سپهر برای ارمان انجام داده بود رو درک کنم.
حالا راحتی خیال و ارامش رو میشد تو چشمای ارمان دید. اینکه دیگه از وضعیت
بدنت خجالت نکشی خیلی خوبه.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_206
اونشب گفتم بساط کباب رو راه بندازن تا جوجه تو منقل درست کنیم تو باغ.
ارمان و مرد سرایدار و دوتا از نگهبانا مشغول سیخ زدن و درست کردن اتیش
منقل شدن ماها هم یه قسمت از ایوون رو روفرشی انداختیم و نشستیم.
منو سهیلا شطرنج بازی میکردیم. ثریا جون با شهاب مشغول بود.
خیلی اون شب خوش گذشت. تا تونستیم گفتیم و خندیدیم.اخرشم گل پوچ بازی کردیم و قرار شد تیم بازنده برامون بستنی بخره. البته شرط
اسونی بود که ثریا جون گذاشت. ارمان و یکی از نگهبانا که تو تیم بازنده بودن
رفتن بستنی خریدن و اوردن.
***
از اون موقع هرسال دوبار سپهر میاومد پیشمون. یکی تولد من و دیگری تولد
شهاب.
انگار سالی دوباره ما باهم رابطه داشتیم. رابطه های اروم و ملایم و البته پر از لذت

مثل سری های قبل.
خیلی برام عجیب بود. تا اینکه بالاخره تو نستم از زیر زبون ارمان بکشم که سپهر
تحت درمانه تا بتونه خوی وحشیش رو تحت کنترل بگیره و خودشو تغییر بده
بخاطر من تا اسیب نبینم. اما چون سنش بیشتر از 35سالع مسلما تغییرات خیلی
دیر تر هست و چند سالی طول میکشه که به همین علت سپهر مارو فرستاده
اینجا تا ازش دور باشم و درس خوندن هم احتمالا بهانه بوده تا سر من گرم بشه.
دروغ چرا... کم کم داره از بعضی وجناتش خوشم میاد.
مثل کاری که برای ارمان کرد. یا وقتی میفهمم زیر زیرکی هوای خدمه و ... ارو
دارع. یا اینکه بخاطر اسیب نرسیدن به من داره خودشو تغییر میده اما بازم
تضمینی نبود که بازم اون خوی وحشیش نزنه بالا.
خوندن وکالت از خیلی جهات به نفعم شده.اطلاعاتم تو خیلی از زمینه ها بالا رفته. مخصوصا حق و حقوقم.
اما خب. این چند سال که میگذره و سپهر سالی دوبار میاد و رابطه داریم حتی
نتونستم باهاش از حق و حقوقم حرف بزنم. شب اینقدر ارضاعم میکنه که بیهوش
میشم تقریبا و وقتی هم بیدار میشم که اون رفته.
دلمم نمی خواد باهاش حرف بزنم.
این مدت چند نفری هم ازم خاستگاری کردن که به همه اشون جواب رد

دادم(نه
توروخدابیا جواب مثبت بده) البته یکیشون خیلی سمج بود و
هرچیمیگفتم شوهر
دارم باور نمیکرد اما یه روز به طرز عجیبی غیبش زد و دیگه سر کلاسا
نیومد.
سریع از ارمان جویا شدم که فهمیدم سهیلا خانم به ارمان گفته واونم به
سپهر
گزارش داده و اون بدبخت هم بعد از کلی کتک خوردن خونه نشین شده
و مجبور
شده یک ترم مرخصی بگیره.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_207
***
بعد از گذشت 7سال من الان فوق لیسانس حقوقم رو گرفتم. دارم دوره
کاراموزیم
رو میگذرونم. میخوام برای دکتراش ازمون بدم و البته میخوام تو ازمون
وکالت
سراسری هم شرکت کنم.نمیدونم سپهر میزاره کار وکالت انجام بدم یا
نه. اینو باید بپرسم البته فکر نکنم
مشکلی باشه به هرحال من الان وکیل محسوب میشم.
شهاب الان هشت سالشه. سپهر براش شناسنامه جدید به اسم منو
خودش گرفته
که البته شهاب خیلی درباره سپهر سوال میکنخ مخصوصا که میبینه روز
تولد
خودم و خودش میاد. از وقتی به قول معروف به عقل اومده. از سپهر
دوری میکنه

و خودشو به من نزدی تر میکنه.
چند روز دیگه هم تولد شهابه و قراره سپهر بیاد باز اما هرچی با شهاب حرف
میزنیم تو کتش نمیره که سپهر باباشه یا دوستش داشته باشه.
همه اش مبگه اگر اون بابامه چرا هیچ وقت پیش ما نیست. چرا مامانمو تنها
گذاشته و چرا های زیاد که جواب همه اشون رو به ثریا جون سپردم.
خلاصه کنم براتون بعد از کلی حرف زدن بالاخره شهاب راضی شد که وقتی سپهر
اومد بد اخلاقی نکنه.
بچه ام الان کلاس اول دبستانه . چون نیمه دومیه یه سال اعقب افتاد.
شهاب رو رسوندم به مدرسه و رفتم بازار تا خرید کنم. البته با سهیلا.
به سهیلا نگاه کردم. طفلک ارمان رو بلا تکلیف گذاشته و یه کلام نمیگه اره یا نه.
-سهیلا؟
-بله؟-باشه بپرس!
-حست به ارمان چی ه؟ ارمان جای برادر منه و توام جای خواهرم.
هردوتون رو
دوست دارم. میدونم ارمان خیلی دوستت داره اما تورو نمیدونم.
مکثی کرد و گفت:
-سوگل راستش... منم خیلی دوستش دارم اما نمیتونم بهش جواب مثبت بدم.
با تعجب گفتم:
-چرا اونوقت؟
-سوگل من برای ازدواج به اجازه پدر نیاز دارم. پدرمم یه ادم معتاد الکلیه که الان

جای منو نمیدونه وگرنه اویزونمون میشد. منم نمیخوام برم سراغش یا ارمان
بفهمه پدر من کیه.
هوفی کشیدمو گفتم:
-خوبه خودت وکیلی ها الان... از دادگاه اکازه بگیر مگع نمیگی معتاده و الکلیه ..
خب با اثباتش میتونی از دادگاه اجازه بگیری.
-بازم ارمان میفهمه.
🔥اسمان_شب(جلد دوم)
🔥پارت_208چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

لبخندی بهش زدم وگفتم:
-تو خودت از مشکلات ارمان باخبری سهیلا... میتونی بهش بگی مسلما اون درکت
میکنه. اون مشکلات سخت تری رو پشت سر گذاشته .
اهی کشید و گفت:
-راست بابت همینا هم تردید دارم سوگل. اگر برای بچه دار شدن مشکلی برامون
پیش بیاد چی؟ یا بچه مشکل داشته باشه.
-نمیدونم عزیزم بنظرم پیش مشاور برو. چون من اگر راهکاری هم بدم شاید
اشتباه باشه. پیش مشاور بری بهتره.
قبول کرد و دیگه چیزی نگفتیم. کارای اونروز رو انجام دادیم و ظهر رفتیم مدرسه
دنبال شهاب.
شهاب پر انرژی سوار شد و گفت:

-مامان جون خیلی دوستت دارم.
با تعجب نگاهش کردم اما با محبت گفتم:
-منم خیلی دوستت دارم عشقم.-امروز مامان ارشیا اومد دنبالش.
مامانش خیلی بد اخلاق بود. تازه مثل شما کار
هم میکرد. من از شما تعریف کردم ارشبا میگفت خوش به حالت که مامانت
اینقدر دوستت داره.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-اما پسر گلم شما نباید حرفی بزنی که دوستت حسرت بخوره و ناراحت بشه.
-چرا؟ خوب مهربونی دیگع ... دروغ نگفتم بهش.
-میدونم اما مثلا اگر دوستت یه اسباب بازی خوشگل بگیره و من نگیرم اونوقت
اون بیاد جلوی تو همش از خوشگلی اسباب بازیش تعریف کنه تو ناراحت نمیشی؟
یکم فکر کرد و سر تکون داد:
-چرا خیلی ناراحت میشم.
-برای همین نباید از مهربونی من برای دوستات تعریف کنی چون شاید مامان اون
وقت نداشته باشه یا مشکل دیگه ای داشته باشن اونوقت دوستت ناراحت میشه.
باشه پسر گلم؟
-باشه مامان جون.
-قربونت بشم که اینقدر فهمیده ای.
-مامان جون بریم اسباب بازی بخریم برای تولدم؟
مکثی کردم و گفتم:-هنوز نهار نخوردی.

سهیلا سریع گفت:
-سر راه میریم رستوران غذا میخوریم.
شهاب هم هیجان زده گفت:
-بریم بریم بریم.
خندیدم و گفتم:
-باشه.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_209
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

شهاب: هووورا.
سهیلا ماشین رو حلوی یک رستوران نگه داشت و رفتیم تو.
با شهاب رفتیم دستامون رو شستیم و برگشتیم.
سفارش غذا دادیم و روبه شهاب گفتم:-مدرسه چطور بود پسر مامان؟
-خیلی خوبه امروز حرف ه رو یادمون دادن. معلممون میگه ه دوتا چشم داره.
لبخند زدم وگفتم:
-واقعا؟
-اره راستی مامان معلممون گفت با کمک ماماناتون یه کاردستی درست کنین و
شکل چیزایی که اولشون با ه شروع میشه ارو روش بچسبونیم.
لبخندی بهش زدم وگفتم:
-باشه پسرم. راستی میدونستی اسم سهیلا جونم ه دوچشم داره؟
شهاب با شگلفتی به سهیلا نگاه کرد. کلی حرف زد و من و سهیلا هم جواباش رو
با حوصله میدادیم.

بالاخره غذا تموم شد و رفتیم اسباب بازی فروشی و گفتم:
-اسباب بازی الان برات میخرم اما تا شب تولدت بهت نمیدم. قبوله؟
لب و لوچه اش اویزون شد:
-مامان؟!!!
با جدیت گفتم:
-زود باش شهاب جون.شهاب اهی کشید که دلم براش ضعف رفت.
سهیلا سریع دستشو گرفت و بردش
تا اسباب بازی هارو نشونش بده. منم خواستم دنبالشون برم که موبایلم زنگ
خورد.
شماره سپهر بود. اخمی کردم و جواب دادم:
-بله؟
-سلام.
-سلام سپهر.
-خوبی؟شهاب خوبه؟
-اره خوبیم.
-کجایین؟
-اومدیم اسباب بازی فروشی تا شهاب کادوی تولدش رو انتخاب کنه.
چطور؟
-میخواستم شهاب رو ببینم.
هوفی کشیدم وگفتم:
-بعید میدونم استقبال کنه.
-یه کاری کن استقبال کنه ادرس رو برام بفرست.
تماس رو قطع کرد زیر لب غر غر کنان گفتم:-تو رو کجای دلم بزارم؟
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_210

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

لوکیشن رو براش فرستادم و رفتم سمت سهیلا و شهاب.
سهیلا داشت از مزایای یه ماشین کنترلی براش میگفت درحالی که سپهر دستش
روی یه ماشین برقی ای بود که خودش سوارش بتونه بشه. از این بزرگا.
هووووف همینو کم داشتم.
شهاب با دیدنم سریع ماشینو نشون داد و گفت:
-مامان من اونو میخوام.
-نه پسرم ...
شهاب سریع اخم کرد:
-گفتی هرچی بخوام انتخاب کنم.
-پسر گلم. هنوز زود....شهاب سریع پاشو کوبید زمین و با اخم گفت:
-ولی من اونو میخوام هیچی دیگه نمیخوام.
لجبازیش گل کرده بود و متاسفانه وقتی رگ لجبازیش میزد بالا مخصوصا اگر
بیرون بودیم ابرو برامون نمیزاشت.
فروشنده اومد سمتمون و به شهاب فقط نگاه میکرد هیچی نمیگفت.
سهیلا سعی کرد ارومش کنه اما شهاب با لجاجت پاشو میکوبید زمین:
-من اونو میخوام.
-میتونی بخریش.
با شنیدن صدای سپهر برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم. با خونسردی جلو
اومد و گفت:
-اون کادوی تولد من.
شهاب ساکت بود و به سپهر نگاه میکرد. مسلما یادش بود چهره سپهر

رو. چند ماه
پیش تو تولد من دیده بودتش. و این چندروز هم که ما باهاش حرف زدیم ...
شهاب با اخم گفت:
-مامانم بخره.
سپهر: مامان یه کادوی دیگه میخواد بخره. اما اگر بخوای من اونو برات میخرم.
ش ا اخ ها ه ه ماش نگاه ک د. تصم گ سخت د انگا .در نهایت انگار داشتن اون ماشین براش مهم تر بود چون گفت:
-باشه بخر... اما بگم تو بابای من نیستی. به مامانمم نزدیک نمیشی.
بعدم اومد دست منو گرفت و کشید سمت خودش و با اخم به سپهر خیره شد.
ناخواسته نیشم تا بناگوشم باز شد.
قربون پسر غیرتیم بشم.
نگاهم رو از شهاب گرفتم و به سپهر دوختم که دیدم با ابروی بالا رفته معنادار منو
نگاه میکنه.
با خونسردی براش شونه بالا انداختم و نگاهمو ازش گرفتم.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_211
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

سپهر نیشخندی زد وگفت:
-میدونی مامانت زن منه؟
شهاب با اخم گفت:سپهر خم شد جلوی پای شهاب نشست و گفت:
-اگر قول بدم دیگه اذیتش نکنم باهام اشتی میکنی؟

با اخم به سپهر خیره شد وگفت:
-اگه اذیتش کردی چی؟
سپهر لبخندی زد وگفت:
-قول میدم اذیتش نکنم.
شهاب سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد:
-مامان باهاش اشتی کنم بنظرت؟
با بدجنسی گفتم:
-بیا بریم یه چیزی تو گوشت بگم...
با شهاب یکم از سپتر فاصله گرفتم. سپهر مشکوک نگاهم کرد. خم شدم و تو
گوش شهاب گفت:
-بگو باید بریم برای مامان هم کادو بخری از دلش دربیاری. شبم بریم ترن هوایی.
شهاب هیجان زده گفت:
-هورا.
با عجله رفت سمت سپهر و همه چیزایی که گفته بودم رو گفت.سپهر خندید و گفت:
-چشم... هم کادو میخرم هم ترن هوایی میریم.
شهاب دستش رو گرفت سمت سپهر:
-خب پس اشتی میکنم باهات.
سپهر هم مثل مردا باهاش دست داد و گفت:
-خب پس بریم ماشینتو بخریم.
و با شهاب رفتن سمت صندوق. سهیلا اومد پیشم و گفت:
-حالا چه کادویی میخوای برات بخره؟
با نیش باز چشمکی بهش زدم وگفتم:
-میفهمی.

سهیلا با خنده سری به تاسف تکون داد و گفت:
-خدا به دادش برسه.
اخم کردم بهش:
-نگفته بودم جلوی من طرفداری اینو نکنین؟
-باشه تسلیم.وقتی خرید انجام شد. سپهر ادرس داد تا ماشینو بفرستن منم یه ماشین کنترلی
خوب و شارژی براش خریدم و سهیلا هم گفت بعدا میاد میخره.
از مغازه که اومدیم بیرون سپهر روبه سهیلا گفت:
-تو با ماشین برو. شهاب و سوگل بامن میان.
سهیلا سریع چشم گفت و رفت.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_212
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

شهاب دست منو سپهر رو گرفت. نگاهم اومد روی سپهر که اونم داشت منو نگاه
میکرد. ناخواسته پشت چشمی براش نازک کردم که شهاب یهو گفت:
-بریم برا مامانم کادو بخریم.
سپهر: حالا چی کادو بخریم؟
و منتظر به من نگاه کرد اخمی کردم و گفتم:
-کادو رو که من نباید بگم.چیزی نگفتم. رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم. سپهر هم سوار شد وگفت:
-الان که بسته است. بریم خونه نزدیکای شب بریم شهربازی.
شهاب یکم غر غر کرد اما در نهایت ساکت شد و تو ماشین از خسته گی خوابش
برد.

سپهر اروم گفت:
-حالت چطوره؟
منم با صدای ارومی گفتم:
-خوبم.
-منم خوبم!
به سپهر نگاه کردم. منورش این بود که حال رو نپرسیدم.
ناخواسته خنده ارومی کردم وگفتم:
-انگار واقعا یه تغییراتی کردی.
-چی فکر میکردی درباره ام؟
-اینکه یه بردع پیدا کردی.
اهی کشید و گفت:-من هیچ بردع ای نگرفتم.این چند سال هم سعی کردم اون شخصیت ارباب گونه
ارو کنار بزارم.
با تعجب نگاهش کردم:
-پس ارمان راست میگفت.
-میخواستی بفهمی راست گفته یا دروغ؟
-اره. نه اینکه همه ازت زیادی طرفداری میکنن.
لبخند مغروری زد و گفت:
-چون ادم خوبی هستم.
-ایششش. تو نگی اینو کی بگه.
سپهر خندید که با تعجب نگاهش کردم وگفتم:
-الان باید عصبانی میشدی!
دستش جلو اومد و دستمو گرفت و برد جلبوی دهنش و پشت دستمو بوسید که
رسما چشمام زد بیرون.
-ببینم نکنه تو داداش دوقلو داری!

-سوگل... من تورو راحت بدست نیاوردم که راحت از دست بدم. وقتی دیدم روابط
اونطوری برات خطر ساز شده تورو از خودم دور کردم تا خودمو تغییر بدم. چند
سال طول کشید... اما برای داشتن تو تحملشون کردم.# 🔥
اسمان_شب(جلد دوم)
🔥پارت_213
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

دستمو روی دنده گذاشت و خودشم دستشو گذاشت روی دستم.
هرچند دنده
فومالیته بود ماشینش دنده اتومات بود.
همینطوری نگاهش میکردم که خندید وگفت:
-اینقدر عجیبه برات؟
-بیشتر از اونچه فکرش رو بکنی.
سپهر فقط لبخند زد. برگشتیم خونه و سپهر شهاب رو بغل کرد و رفتیم داخل.
ثریا جون لبخندی زد با دیدن سپهر و بهش خوش امد گفت.
من رفتم اتاق خودم و سپهر هم شهاب رو برد اتاقش بزاره.
لباسام رو با لباس تو خونه ای هام عوض کردم و شانه برداشتم موهام رو شانه کنم
که در اتاق باز شد و سپهر اومد تو اتاق درو بست.
-اینسری زود اومدی.
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و گفت:-درمانم کامل شده.
دستم لحظه ای خشک شد اما سریع به خودم اومدم و مشغول شدم:
-یعنی... دیگه علاقه به شکنجه کردن نداری؟

نفس عمیقی کشید و پیراهنشو در اورد و به جالباسی زد و رفت روی تختم
نشست.
-پسش میزنم.
شانه ارو کنار گذاشتم و موهام رو دوباره بستم و برگشتم سمت سپهر:
-یعنی ممکنه دوباره یهو قاطی کنی و ...
سپهر نگاهم میکرد. لبخند محوی بهم زد و گفت:
-این اتفاق نمی افته.
نامطمن نگاهش کردم که گفت'
-این چندسال... رابطه هایی که داشتیم اذیت شدی؟
-نه... خب من فکر میکردم یه برده داری که سادیسمت رو تخلیه میکنی روش.
سپهر هوفی کشید و گفت:
-من حتی با یک نفر هم رابطه نداشتم.
-یعنی اینقدر دوستم داری؟سپهر خندید:
-اعتراف میگیری؟
امروز خیلی داشت میخندید! درسته؟
لبخند محوی زدم و گفتم:
-شاید.
روی تخت به پشت دراز کشید و دستاشو زد زیر سرش. با تفریح نگاهم میکرد:
-اره... دوستت دارم؟
-نشنیدم بلند تر میگی؟
💧اسمان_شب(جلد دوم)
💧پارت_214
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

سپهر خندید و گفت:
-میخواستی همون موقع بشنوی.
اخمی کردم و رفتم سمتش و.گفتم:-دوباره بگو.
با لبخند ابرو بالا انداخت.
منم کرمم زده بود بالا. رفتم سمتش و پامو از رو رد کردم و روی شکم برهنه اش
نشستم. سپهر لبخندش عمیق تر شد
دستاشو اورد و دوطرف پهلوهام گذاشت.دستامو دوطرف صورتش روی گونه هاش
گذاشتم و گفتم:
-بگو.
سپهر دوباره ابرو بالا انداخت که خم شدم روش و نزدیک لباش اما خیره تو
چشماش گفتم:
-بگو سپهر... بگو دوستم داری...
سپهر لبخند محو شده بود و نگاهش بین چشما و لب هام درگردش بود.
-دوستت دارم.
وقتی اعتراف کرد لبخند محوی اومد رو لبم. فاصله بینمون رو تموم کردم و لب به
لبش گذاشتم.
سپهر کمرم رو مالید و همراهیم کرد.
همدیگه ارو میبوسیدیم که در اتاق یهو باز شد.
سریع از سپهر جدا شدم و به در نگاه کردم که شهاب رو دیدم.شهاب با چشمای گرد شده مارو نگاه میکرد.

از روی سپهر سریع اومدم پایین که شهاب یهو اخم کرد و با داد دویید سمت
سپهر و گفت:
-مامانموووووووو اذیت نکنننننننن.
سریع پرید رو سپهر و شروع کرد به مشت زدن. ثریا جون و سهیلا سریع خودشون
رو رسوندن.
سپهر با خونسردی گفت:
-شهاب جان... پسرم... من مامانتو اذیت نمیکردم.
لب گزیدم و ناخواسته خنده ام گرفته بود.
سهیلا زد به ارنجم و گفت:
-چه خبره؟
فقط نخودی خندیدم و سپهر هم با خنده داشت سعی می کرد شهاب رو کنترل
کنه:
-پسر گلم... باور کن مامانت هم خوشحال نگاه کن داره میخنده.
شهاب وایستاد که منم سریع خنده امو خوردم. رفتم سمت شهاب و گفتم:
-راست میگه مامان جان... اذیتم نمیکرد.
ش : اما داشت ل ات م د. ا ن عم ا گفت کا خ ن ست.ثریا جون سریع جلو اومد و شهاب رو بغل کرد و روی زمین گذاشت:
-بیا بیریم من برات توضیح میدم پسرم.
شهاب با نگرانی منو نگاه کرد وگفت:
-اگر اذیتت کرد بگو بیام بزنمش.
لبخند زدم وگفتم:
-حتما پسر گلم .

اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_215
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

همه با نیشای باز رفتن بیرون و سهیلا درو بست. سپهر با خنده گفت:
-محافظ خوبی داری ها.
برگشتم سمتش و با غرور گفتم:
-بله. بهم چپ نگاه کنی با شهاب طرفی.
سپهر خندید:-بله دست به زن هم داره کی جرات داره به تو چپ نگاه کنه.
لبخند زدم و رفتم درو قفل کردم و گفتم:
-خب پس... ادامه بدیم یا ...
دستشو گرفت سمتم:
-بیا... دلم برای لمست تنگ شده.
لبخند زدم. این ورژن سپهر رو دوست داشتم. دوباره روی شکمش نشستم و گفتم:
-این ورژنت رو دوست دارم.
لبخند زد و دستاش رو روی تنم فعال کرد
-از این به بعد همین ورژن رو میبینی...
گونه اش رو بوسبدم و گفتم:
-خوبه... همش بهم بگو دوستم داری فکر کنم فراموشی دارم یادم میره.
خندید و باسنم رو لمس کرد وگفت:
-روزی یه وعده...
****(چون شهادته بازش نکردم)***
روی تخت دراز کشیده بودم و سپهر رفته بود دوش بگیره. واقعا دیگه جون نداشتم

برای همین تو خواب و بیداری بودم که سپهر از حموم در اومد.-یکم استراحت کن بعد پاشو دوش بگیر.
چشمام رو بستم وگفتم:
-مشترک مورد نظر تا شب در دسترس نمیباشد.
خندید و کنارم روی تخت نشست و دستشو روی شکمم گذاشت و مالید.
-هر وقت بخوام باید در دسترس باشه.
-میخوای شهاب رو صدا کنم؟
خندید خم شد روم و پیشونیم رو بوسید.
چشمام رو بااز کردم و نگاهش کردم.
-استراحت کن.
بلند شد و از اتاق رفت بیرون. اهی کشیدم و فکر کردم.
واقعا سپهر... میتونست تکیه گاه مناسبی ببرام باشه؟
چرخیدم روی شکم و چشمام رو بستم. فعلا بهتره استراحت کنم. بعد از سه بار
ارضا شدن الان وقت خواب و استراحته.
*
🔥اسمان_شب(جلد دوم)# 🔥پارت_216
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

از خواب که بیدار شدم دوش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. شهاب به محض دیدتم
گفت:
-مامان هم بیدار شد بریم شهربازی دیگه.
یادم اومد به بچه قول شهربازی دادیم. سپهر بهم نگاه کرد وگفت:
-اماده شو بریم.

سری تکون دادم و برگشتم اتاق و ثریا جون هم شهاب رو برد حاضر کنه.
هرسه باهم مثل یک خانواده رفتیم شهربازی. هر وسیله ای که مناسب سن شهاب
بود و میزاشتیم سوار بشه.
بعد از کلی بازی و بستنی و بعدم خوردن پیتزا برگشتیم خونه.
شهاب از بازی زیاد خوابش برد تو ماشین و دوباره سپهر بردش به اتاقش و بعدم
اومد پیش من.
روی تخت کنارش دراز کشیدم که بغلم کرد.
توقع داشتم بخواد رابطه داشته باشیم اما اون فقط بغلم کرده بود.
-سپهر؟-بله؟
-بازم میری؟
-نه... دیگه تنهاتون نمیزارم... نه تورو... نه شهابو ...
-پس... یعنی اینجا میمونیم یا برمیگردیم کیش؟
-میریم تهران عزیزم... کارای مدرسه شهاب رو انجاام دادم بعد از تولدش ... همه
میریم تهران.
-من میخوام کار کنما...
-میدونم ... هماهنگ کردم بری یه جا برای کار اموزی.
-خوبه...
سپهر؟
-بله؟
-همینطوری خوب و خوش اخلاق بمون.
**
شهاب چشماش رو بست و بعد شمعش رو فوت کرد.
همه امون براش دست زدیم و ارمان گفت:

-چی ارزو کردی شهاب؟شهاب: ارزو کردم یه ابجی کوچولو مامان بخره برام.
با چشمای گرد شده به شهاب نگاه کردم.
همه نیششون باز شد که سویع اخمام رو کشیدم توهم و چاقو رو نشونشون دادم
نامحسوس وگفتم:
-ببندین.
چپ چپ به سپهر لبخند به لب نگاه کردم.
کیک رو ثریا جون تقسیم کرد و همه کادو هامون رو دادیم.
روی مبل نشستم و شهاب اومد کنارم نشست و سپهر هم اونورم نشست مه ارمان
سریع با گوشی جلو اومد وگفت:
-بگین هووووولووووو
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_217
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

فقط لبخند زدیم و ارمان هم عکس گرفت.
گگوشیو بده من تو و سهیلا وایستین ازتون عکس بگیرم.
شهاب رو دادم بغل سپهر و بلند شدم دربین رو ازش گرفتم. ارمان و سهیلا کنار
هم ایستادن.
ارملن با نیش باز و چشمای براق دستشو روی کمر سهیلا گذاشت. به دربین نگاه
میکردم اما نیش منم باز شده بود عوضش سهیلا تو جاش یکم پرید اما به سختی

انگار خود رو راضی کرد تا سسرجاش بمونه.
-لبخند بزن سهیلا.
سهیلا یه لبخند نصفه نیمه زد و منم درهمین حال هم فیلم میگرفتم از کاراشون
هم عکس.
-خوب خیلی خوبه یکم نزدیکتر.
سهیلا زیر لب چیزی گفت که ارمان یهو سهیلارو کشید سمت خودش و پهلوش و
کلا به خودش چسبوند.
بالاخره گوشی رو پایین اوردم که سهییلا زیر لب با حرص چیزی به ارمان گفت و
ازش دور شد و کلا از دید خارج شد.
ارمان اومد سمتم که با نیش باز گفتم:
-فیلم هم گرفتم خیلی باحال شد.
ارمان چشماش برق زد و گفت:-مرسی اجی. من برم نشونش بدم یم حرص بخوره.
و رفت با رفتنش با لبخند برگشتم و نشستم پیش سپهر و شهاب.
شهاب داشت زیر زیرکی با سپهر حرف میزد. پیششون که نشستم شنیدم که
گفت:
-ولی اگر مامانمو اذیت کردی چی؟
-اونوقت میزارم موهامو از ته بزنی.
شهاب یکم عقب رفت و نگاهی دقیقی به سپهر و موهاش کرد و بعد گفت:
-با اتیش میزنمشون.
سپهر خندید:

-باشه .
لبخندی زدم و با نیش باز گفتم:
-شهاب جونم منم بهت قول میدم اگر اذیتم کرد خودم بهت بگم.
شهاب : باشه.
ثریا جون شهاب رو صدا کرد و شهاب بلند شد و رفت. به سپهر نگاه کردم و با
جدیت گفتم:
-میگم بهش ها... خودمم تو اتیش زدنت کمکش میکنم.لبخند از خود مطمنی زد و با خونسردی گفت:
-قبوله.
یکم نگاهش کردم دیدم نگاهش زیادی سنگینه نگاهمو ازش گرفتم.
یادم افتاد
سپهر میتونست احساساتمو بفهمه.
-هنوزم میتونی بفهمی به چی فکر میکنم؟
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_218
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

-میتونم بفهمم به چیز خوب داری فکرمیکنی یا بد.
سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:
-خوبه حالا بگو نظرم نسبت بهت چیه!
نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:
-بیشتر سمت مثبتی... ولی گاهی خنثی میشی. انگار هنوز باورم نکردی و دودلی
که ازم متنفر باشی یا ...-درسته.
بلند شدم و گفتم:

-میای بریم تو باغ؟
-البته.
بلند شد و باهم از خونه اومدیم بیرون. وارد باغ شدیم و رفتیم سمت تابی که سه
نفره بود از این رمانتیکا که روشم میشد بخوابی.
روش نشستم و سپهر هم نشست کنارم.
-وقتی از ارمان خواستی این تاب رو سفارش بده یادمه.
نیم نگاهی بهش کردم. لبخند رو لبش بود. انگار داشت خاطراتش رو یاد اوری
میکرد:
-من خوددرگیری داشتم و تو وع بدی بودم و سادیسمم بالا میزد اما کاری نمیتونستم بکنم و تو اینور خوشحال و راضی بود و تنها مشکلت نداشتن این تاب
تو باغ بود.
نیشم باز شد و گفتم:
-تو اون زمان کمبودش برام خیلی اهمیت داشت. میخواستم بشینم روش درس
بخونم.
نزدیکم کرد تنشو دستشو دور شونه ام حلقه کرد.وقتی بهش چسبیدم گرمای تنش رو از پس لباس هامون هم احساس میکردم.
-واقعا هیچ برده ای نگرفتی که سادیسمت رو خالی کنی؟
-نه... البته دروغ نمیگم همون شب اول یه نفرو گفتم بفرستن اما حتی نتونستم
بهش دست بزنم. من دلم تورو میخواست. بدن تورو. ناله های تورو. برای همین...
اونو دادم به نگهبانم و دیگه کسی رو خبر نکردم.

از این کارش اخم کردم اما هیچی نگفتم.
شونه ام رو مالید و گفت:
-اولش قصد نداشتم بخوام درمان کنم خودمو. من از خودم راضی بودم. اما وقتی
یک هفته گذشت و دیدم ... نداشتنت کنارم سخته... تصمیم گرفتم بزارمش کنار
برای همیشه.
به نیم رخش نگاه کردم. حین حرف زدن به باغ خیره بود.
-خوبه که گذاشتی کنار. دوست نداشتم شهاب هم به همچین چیزایی گرایش پیدا
کنه.
-موافقم. اگر علاقه ای نداشته باشه بهتره. یا حتی اگر هم داشت یه ارباب معمولی
باشه.
اخمام سریع توهم رفت# 🔥اسمان_شب(جلد دوم)
🔥پارت_219
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

-هیچ کدوم. شهاب نباید به هیچ کدوم از اینا علاقه پیدا کنه سپهر.
سپهر نگاهم کرد و من با جدیت برگشتم سمتش وگفتم:
-قول بده هیچ وقت سعی نمیکنی به شهاب راجب این دنیای وحشتناک چیزی
بگی... هیچی ترجیحا تا اخر عمرش من نمیخوام چیزی بفهمه. قول بده سپهر.
اونم سرد نگاهم کرد و گفت'
-باشه قول میدم.

نفس راحتی کشیدم و دوباره صاف نشستم پیشش.
شونه ام رو نوازش میکرد. یکم به سکوت گذشت که گفتم:
-کی میریم؟
-پس فردا.
-باشه. فقط برای کاراموزی من هماهنگ کردی دیگه؟ چون به محض رسیدن
میخوام برم و نمیخوام بگی ی هفته و دوهفته و ... هی بپیچونیم.-سپهر؟
-جانم؟
جانم؟ یه لحظه سکوت کردم که گفت:
-چیشده عزیزم؟
بهش نگاه کردم. فاصله صورتامون کم بود.
چیزی نگفتم. یعنی کلا یادم رفت چیزی رو که می خواستم بگم.
نگاهم بین چشمای اروم و با کمی نیاز ، لب های خوش فرمش می چرخید.
هیچ وقت به زیبایی لب هاش فکر نکرده بودم. کرده بودم؟
به چشمای سیاهش و پر از نفوذش...
به ته ویش همیشه گی صورتش که همیشه مرتب بود.
موهای کوتاهش و ...
خیره به لب هاش بودم که فاصله کوتاه بینمون رو از بین برد و لبش رو چسبوند
رو لب هام.
نفسام تند شد.
ضربان قلبم رفت بالا و همراهیش کردم.
زیر دلم خالی بود. انگار لبه پرتگاه ایستاده بودم..
هیجان زده دستام رو بالا اوردم و دور گردنش حلقه کردم و اونم یه

دستشو دور
کمرم و دیگری رو پشت سرم گذاشت.
داغ شده بودم و شاید برای اولین بار بود که اینقدر بوسه های سپهر
باعث هیجان
و از خود بی خودیم می شد.
منو کشوند روی پاهاش نشوند و به خودش فشرد. بدون اینکه لب
هامون ازهم جدا
بشه.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_220
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

بعد از چند دقیقه که زبون هامون مشغول کشف دهن اون یکی بود و
مدام بهم
دیگه کشیده میشدن سپهر دستاشو زیر باسنم گذاشت و بلند شد و
منوتو بغلش
حمل کرد.
پاهامو دور کمرش انداختم. میدونستم هیچ وقت نمیندازتم.
یه لحظه شهاب از فکر گذشت چشمام رو باز کردم و لبامو ازش جدا
کردم:-سپهر،شهاب میبینه.
اما دیدنم خونه ارو دور زد و تو خونه نرفت.
-نگران نباش عزیزم.
به قسمت تاریک باغ رفت. انتها بود و کسی دیدی نداشت و بعلاوه این
که هیچ
نوری اینجا نبود.
کنار دیوار گذاشتتم زمین و گفت:

-شلوارتو بده پایین سوگل...
مردد گفتم:
-بریم اتاق سپهر... اینجا درست نیست.
-من نمیزارم کسی بدنتو ببینه سوگل. تو مال منی عزیزم هیچ وقت نمیزارم کسی
بدنتو ببینه.
اینبار چیزی نگفتم . شلوارمو با شورتم دادم پایین تا زانوهام.
سپهر اماصاف جلوم وایستاده بود. به محض اینکه پایین دادم دستشو روی شونه ام
گذاشت و گفت:
-بدون اینکه بری عقب به دیوار تکیه بده و پاهاتو باز کن .
نمیدونستم میخواد چیکار کنه. اما هیجان زده بودم. میدونستم و یه جورایی
مطمن بودم که دیگه خشن نمیشه.کاری که گفت رو انجام دیدم.
نشست روی زمین و صورتشو برد سمت بهشتم و
وقتی دهن داغ و خیسش رو روی کلیتوریسم گذاشت ضعف کردم.
چشمام رو بستم و اه غلیظی کشیدم.
موج لذت تو کل بدنم می پیچید.
لیس های عمیق و پر از لذتش.
پاهام به سختی سرپا نگه ام داشته بودن.
با لذت گفتم:
-وای...سپهر...
دستاش ران هام رو لمس کردن و نوازششون میکرد.
چوچولمو تو دهنش کرد و مکیدش. بدنم لرز کوچیکی کرد اما ارضا نشدم.
یه دستشو برد بین پاهام حین لیس زدن چوچولم با انگشتش سوراخ

بهشتم رو به
بازی گرفت.
اروم یک انگشتش رو داخلم فرو کرد و از داخل به سمت چوچولم رو
ضربه های
اروم میزد که طولی نکشید که بدنم لرزی کرد و ...
اسمان_شب(جلد دوم)
221 # تچنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

با ارضا شدنم سپهر ابمو هم خورد و بعد بلند شد و خودشو بهم
چسبوند و مشغول
بوسیدن و فتح دهنم شد.
میتونستم مزه خودمو حس کنم.
توهمون حین شلوارشو داد پایین و یه پامو گرفت و اورد بالا روی
ساعدش و
مردونگیش رو داخلم فرو کرد.
دستامو دورش حلقه کرده بودم و اگر سپهر بغلم نکرده بود می افتادم.
لبامو ول کرد و گونه و چونه امو بوسید ...
اینقدر خودشو بهم کوبید که بالاخره هردو ارضا شدیم.
بیحال به سپهر تکیه دادم. اونم نوازش کرد و بعد گفت:
-به دیوار تکیه کن سوگل.
چشمام رو بسته بودم. سرم بشدت سنگین بود و دلم میخواست فقط
بخوابم.
سپهر شلوارشو درست کرد و شلوار منم پوشوند و سرووضعمو که مرتب
کرد
دستاشو دور شونه و کتفم حلقه کرد و بلندم کرد.
دیگه نای فکر کردن به کسی رو هم نداشتم حتی شهاب.

سرمو روی سینه سپهر گذاشتم و بیهوش شدم.****
فصل اخر:
چند روز گذشت. مثل این که ارمان میبینه سپهر منو داره میبره خونه سریع
شهاب رو میبره اتاقش تا مارو نبینه.
امروزم قراره بریم تهران.
نمیدونم چرا قلبم تند تند میزنه و استرس دارم.
همه ناخن هام رو جویدم و کندمشون و حسابی بد ریخت و قیافه شدن .
وسایلامون رو جمع کردیم. سپهر این دوروز اینجا بود.
نمیدونستم چرا استرس دارم اما داشتم.
همه سوار ماشین ها شدیم.
شهاب گفت میخواد تو ماشین ارمان بشینه و با ارمان و سهیلا و ثریا جون و یکی
از نگهبانا نشستن.
منو ارمان هم روی صندلی عقب نشستیم و یه راننده و بادیگارد هم جلو. دوتا
ماشین دیگه هم فقط چمدون ها و وسایلامون بود.دوتا ماشین دیگه هم بادیگارد.
از پنجره به بیرون خیره بودم که سپهر دستمو گرفت.
بهش نگاه کردم که منو اروم کشید سمت خودش اما نه برای اینکه کنارش بشینم.
برای اینکه دراز بکشم و سرمو روی پاهاش بزارم.سرم رو نوازش کرد وگفت:
-نگران چی هستی؟
فهمیدنش برای اون سخت نبود مسلما...

-نمیدونم سپهر... خیلی کلافه ام.
به پهلو چرخیدم و صورتمو تو شکمش فرو کردم.
اونم فقط سرمو نوازش کرد و هیچی نگفت.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_222
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

بعد از چندین ساعت بالاخره رسیدیم. نهارو توی راه خورده بودیم.
اما من نتونسته بودم چیزی بخورم.
بالاخره رسیدیم تهران که سپهر گفت:
-قبل از رفتن به خونه یه جایی کار داریم منو تو. ارمان و بقیه میرن خونه.
کلافه گفتم:-واجبه سپهر؟ من حالم خوب نیست.
لبخندی زد و از تو جیبش یه چشم بند برداشت و گفت:
-برات یک سوپرایز دارم که حالتو خوب میکنه عزیزم.
فقط نگاهش کردم که چشم بند رو به چشمام زد و منو کنار خودش نشوند و بغلم
کرد.
هیچی نگفتم و صبر کردم.
شاید یکی دوساعت طول کشید تا ماشین ایستاد.
خواستم چشم بند رو بردارم که گفت:
-نه... برندار سوگل.
از ماشین پیاده شد و دستام رو گرفت و پیاده که شدم بغلم کرد و معلق شدم تو
هوا.
بعد از چند دقیقه ایستاد و اروم روی زمین نشوندتم.

ازم جدا شدو گفت:
-تنهات میزارم عزیزم.
قلبم اومد تو دهنم... صدای قدماش که دور شد.
با تردید چشم بند رو برداشتم.با دیدن دوتا سنگ قبر سیاه که کنار هم بودن شوکه شدم.
عکس پدر و مادرم که درحالی که کنار هم بودن و میخندیدن هم تو یه قاب
عکس سفید زیبا به دیوار چسبونده شده بود.
قلبم لحظه ای نزد و بعد ... با سرعت شروع کرد به زدن.
اشک بلافاصله تو چشمام حلقه زد و سرازیر شد روی گونه هام.
هیچ واکنشی نمیتونستم انجام بدم.
اعضای صورتم مبهوت مونده بودن فقط از چشمام اشک میریخت.
هیچی تو ذهنم نبود.
ضربان قلبم بالای 2هزار بود انگار.
خودش رو به سینه ام میکوبید و انگار قصد رهایی از اسارت رو داشت.
باورم نمیشد داشتم به قبر پدر و مادرم نگاه می کردم. سپهر منو وسطشون
نشونده بود و ...
-مامان... بابا...
اینقدر ضعیف زمزمه کردم که خودمم نتونستم صدای خودم رو بشنوم.
یاد وقتی افتادم که تو دریچه کولر بودم و داشتم نگاهشون می کردم.
پدرم که سعی در دفاع از ما داشت و مادرم که با اینکه می دونست میمیره اما
ا عاش د که تن نذاشت ت اغ ه ...# 💧اسمان_شب(جلد دوم)
💧پارت_223
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

شاید ده دقیقه همینطوری به عکسا و سنگ قبرشون خیره بودم که در باز شد و
صدای قدم های کسی اومد.
پشتم نشست و دستاش رو روی شونه هام گذاشت و اروم برم.گردوند.
سپهر با اخم و جدیت گفت:
-چته سوگل؟ چرا خالی نمیکنی خودتو؟ چرا بغض این چندسالت رو ازاد نمیکنی؟
انگار به یک تلنگر نیاز داشتم تا بغض تو گلوم بشینه.
با اخم گفت:
-گریه کن... جیغ بزن... تو فرصت سوگواری نداشتی الان وقتشه... الان وقت
عذاداری کردنه...
یهو بغضم شکست.. صدای هق هق ام بلند شدم.
خم شدم سمت سپهر و اونم با بغلم کرد.
گباهاشون حرف بزن... میخوای... ازم شکایت کن پیششون...فقط باهاشون حرف بزن
سوگل...
یکم با هق هق گریه کردم که حس کردم سرم سنگین شد و ...
*
با سردرد خفیفی چشمام رو باز کردم. بیمارستان بودم و از پرده های ابی دور
تخت میشد فهمید که اورژانسم.
سپهر روی صندلی نشسته بود که یهو سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.
با نگرانی
بلند شد و گفت:

-سوگل... خوبی؟
-اره.
صدام گرفته بود. نفس راحتی کشید و نگاهی به سرمم کرد و گفت:
-اهراشه. تموم بشه مرخصت میکنن.
-چرا اینجام؟
-یهو از حال رفتی.
یاد قبر خانواده ام افتادم. اینکه سپهر ازم میخواست خودمو تخلیه کنم اما من
نمیتونستم.
اهی کشیدم با افسوس گفتم:-سپهر؟
-جانم؟
با التماس نگاهش کردم و گفتم:
-بازم منو میبری ؟
مکثی کرد و گفت:
-اره هروقت بخوای.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-نمیدونم چرا... اینطوری شدم سپهر. خسته ام ... دلم براشون تنگ شده... اما
نمیتونم گریه کنم... نمیتونم... عذاداری کنم.انگار... انگار به نبودشون عادت کردم.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_224
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

سپهر دستمو گرفت و گفت:
-خاک سرده سوگل... ادمی که فوت میکنه بعد از یه مدت به نبودش

عادت-صحنه مردنشون جلو چشممه سپهر... من تو دریچه کولر بودم و مامان و بابام تو
بغل هم زیر گلوله های اون حرومزاده.
خم شد پیشونیم رو بوسید:
-انتقامشون رو گرفتیم... یادته؟
یادم اومد. سپهر اون ناصر عوضی رو جلوی دخترش کشت و دخترش رو ازاد کرد.
دقیقا کاری که با من شده بود.
منم مردنشون رو تماشا کردم و مجبور شدم پشت سرم بزارمشون.
من مجبور شدم از مرگ خانواده ام بگذرم.
سپهر دستامو گرفت و گفت:
-تو زن شجاعی هستی سوگل... تو هیچ وقت با وجود درد کشیدن از حرفت کوتاه
نیومدی..
چرا... اومدم... همون وقتی که سوزن ها تو بدنم فرو رفتن کوتاه اومدم و میخواستم
زندگیمو تاابد همینطور ادامه بدم اما ازت متنفر باشم اما تو منو جدا کردی و
فهمید و فهمیدی که چه نیتی دارم. فهمیدی و خواستی جدام کنی تا کم کم
عاشقت بشم.
هیچ کدوم از اینا رو نگفتم. در عوض فقط نگاهش کردم. نگاهی سراسر تشکر.
-ازت ممنونم سپهر... حسرت دیدن سنگ قبرشون تو دلم بود.لبخندی زد و گفت:
-فراموش نکن تو زن منی... فکر نکن چون داری وکیل میشی میزارم

روزی ازم
جدا بشی. هنوزم زور من از تو و قانونت بیشتره.
چشمکی زد که خندیدم.
-اره اینو مطمنم.
-افرین. همیشه اینو به یاد داشته باش
خم شد سمتم و کنار گوشم زمزمه وار گفت:
-هیچ وقت... تورو از دست نمیدم. تو تا ابد مال منی. حتی اگر خوی وحشیم رو
کنار بزارم هنوزم تو مال منی... مال من...
*
وقتی برگشتیم خونه شهاب حسابی از خونه جدید خوشحال و هیجان زده بود.
مخصوصا سرسره های ابی ای مه تو باغ برای شهاب درست کرده بودن.
ارمان میگفت اینقدر بازی کرده که حتی یکبار هم اسم مامان و بابا رو نیاورده.
البته خوب بود. چون مسلما اگر میشنید بیمارستان بودم از چشم سپهر میدید.
هنوزم احساس بی حالی میکردم برای همین وقتی شهاب رفت تا دوباره با سرسره
هاش مشغول بشه وارد عمارت شدم مه بزرگیش چند برابرشیراز بود.#
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_225
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

روز بعدش دوباره رفتم سر خاکشون . حالا راحت تر میتونستم حرف بزنم و گریه

کنم.
از سپهو گفتم... از شهاب. از شیرینی هاش و ...
اما... غمشون برام حالا سنگین تو میشد.
با ارمان و بادیگارد ها اومده بودم و با همون هم برگشتم. اونروز روکلا با شهاب
بازی کردم و روی بعد رفتم دفتر وکالتی که قرار بود بقیه کاراموزیم رو اونجا
بگذرونم.
جای شیک و مرتبی بود و البته شلوغ و پر از پرونده...
یه وکیل جا افتاده اتو کشیده هم بود.
یه منشی هم از خودش اتوکشیده تر هم داشت که البته بنده خدا وقت سر
خواروندن نداشت.
چون تلفن لحظه ای قطع نمیشد.
وقتی اول وقت رفتم دفتر وکیله بود. خداروشکر از اون وقت شناساست.کلی باهام مصاحبه کرد تا اطلاعاتم رو بسنجه و ازم چندتا سوال پرسید و خواست
از لحاظ حقوقی بهشون جواب بدم و وقتی تموم شد گفت:
-میتونی بری اتاق کناری. میسپرم به خانم مرجانی (منشیش)چندتا از مشاوره
حقوقی هارو به تو بسپره. خودتم پرونده های قدیمی رو میتونی از تو سیستم
بخونی. پرونده های جدید رو هم میگم برات بیاره وقتای اضافه ات اونارو باید تو
سیستم ثبت کنی و ....
همون روز اولی کلی کار سرم ریخت که دلم می خواست فرار کنم.

عصر بود و هیچ کدوممون حتی نتونستیم نهار بخوریم
ساعت 6و نیم بود که بالاخره کارمون تموم شد و از دفترش اومدیم بیرون.
من که داشتم ضعف میکردم و تو فکرم همش پیتزا فروشی روبه روی دفتر بود تا
سریع خودم رو به اونجا برسونم. داشتم با عجله میرفتم که دستی بازوم رو گرفت.
دیدم سپهره. به پیتزایی اشاره کردم:
-همین الان بریم وگرنه پخش زمین میشم.
خندید و باهم رفتیم سمت پیتزایی و پیتزا سفارش دادیم.
منتظر بودیم تا سفارشامون اماده بشه که.گفت:
-روز اول چطور بود؟
-خیلی خسته شدم. البته خوب بودا کارشو دوست دارم.-خوبه.
با نیش باز گفتم:
-راستی سپهر...!
-بله؟
-یه مورد داشتم پرونده اشو میخوندم شوهره عین تو زورگو و خشن بوده. البته تو
الان نیستی ولی درکل زنه اروهمش میزده این وکیله تونست طلاقشو بگیره . مرده
خیلی هم پولدار و با نفوذ بوده اما الان زندانه.
سپهر اخماش توهم رفت وگفت:
-شوخی جالبی نیست سوگل.
-شوخی نکردم که جدی گفتم.
چشم غره ای بهم رفت وگفت:
-از عصبانی کردن من چیزی جز درد و ترس نسیبت نمیشه. پس حرف از

جددایی
نزن حتی مثالش.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_226
نل ن سنده اسما ش د تلگ کا ا تا:
فقط بهش اخم کردم و چیزی نگفتم.
حالا حال جفتمون گرفته بود.
نمیتونستم جلوی این زبون وامونده ارو بگیرم.
پیتزاهامون اومد اما میلی نداشتم حالا. باید عذرخواهی میکردم چون من مقصر
بودم اینجا.
به سختی تونستم خودم رو راضی کنم تا بگم:
-معذرت میخوام... فکر میکردم ... شاید یکم بخندیم.
سرم پایین بود و به میز نگاه میکردم که گفت:
-باشه فهمیدم. غذاتو بخور.
جعبه اشو حتی باز هم نکرده بود. با پام ضربه ارومی به پاش زدم از زیر میز و
نگاهش کردم.
نگاهش رو از شیشه.گرفت و با اخم نگاهم کرد.
-سپهر... گفتم ببخشید.
تو چشمای هم خیره بودیم که گفت:
-تو واقعا نمیتونی ببینی بخاطر دارم چیکار ها میکنم؟ چند ساله دارم جلوی
خودمو میگیرم بهت اسیب نزنم... نمیبینی واقعا اینارو؟-منت نزار!
-منت نیست. دارم میگم که فقط اتاق بازیم تو ذهنت بالا پایین نشه.
این ها هم

یادت بیاد.
سرم رو انداختم پایین. تو این یک مورد واقها حق میدادم بهش ببخشید.-
به یک شرط میبخشمت.-
بهش نگاه کردم و منتظر شدم که گفت:
دیگه قرص جلوگیری نخور. باردار بشی.-
شوکه گفتم:
اما سپهر...-
دستشو بالا اورد:
گو کن سوگل.... تو از سالگی رد شدی و من از 40و نزدیک 50سالمه... -
من دلم
میخواد یه بچه داشته باشم. از وجود تو... میفهمی؟
میدونستم. بازم حق داشت.
هوفی کشیدم وگفتم:
اما من تازه دارم میام سرکار.-تا هروقت دکتر بهت اجازه داد بیا سرکار.-
بچه که بدنیا اومد بعد از 6ماهگیش
بازم اجازه میدم به کارت برسی نگران کارت نباش.
همینطوری نگاهش کردم ... طولانی...
منم به یک شرط قبول میکنم.-
سپهر:چی؟
چه دختر بود چه پسر... هیچ وقت نه از گذشته امون باید باخبر بشه -
نه وارد
دنیای اس ام بشه.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_227
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

سپهر: قبوله.
یم بهم نگاه کردیم. متاسفانه قراردادی نبود که بتونیم ثبت رسمیش کنیم و فقط
میتونستیم به حرف هم دیگه اعتماد کنیم.
دستمو بردم سمت پیتزامو و مشغول خوردن شدم. سپهر هم همینطور و دیگه
حرفی بینمون رد و بدل نشد.وارد خونه که شدیم شهاب دویید سمتمون و شروع کرد به حرف زدن
امروز روز اول مدرسه اش بود و کلی دوست جدید پیدا کرده بود.
اینقدر حرف زد و البته بیشتر با سپهر.
اتفاق خاصی نیوفتاد بجز....
از یاد اوریش نیشم باز شد. اومده بودم تو باغ تا یکم فکر کنم که حس کردم یه
سری صدا های نامفهوم میاد.
با کنجکاوی رفتم سمتش که باچیزی که دیدم نیشم باز شد.
ارمان سهیلا رو به درخت چسبونده بود. جفت دستاشو از مچ گرفته بودو برده بود
بالای سرش و با دست دیگه اش فکر سهیلا رو صاف نگه داشته بود و با تنش هم
تن سهیلا رو داشت لباشو میبوسید.
سهیلا تکونی نمیخورد اما حس میکردم قبلش تقلا کرده که ارمان اینطوری قفلش
کرده.
بی صدا با نیش باز عقب رفتم و برگشتم داخل.
سپهر روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود.

یه لباس بادی س کسی پوشیدم و چراغو خاموش کردم و رفتم سمتش.
روی تخت کنارش دراز کشیدم و خودم رو بهش چسبوندم. بی حرکت.
برام مهم
نبود که خواب باشه دستم رو روی سینه اش اش گذاشتم.اروم خزیدم
روی تنش که چشماش رو باز کرد.
خم شدم روش و لباشو بوسیدم.
بلافاصله دستاش دور بدنم حلقه شد و همراهیم کرد. دستاش روی
باسنم نشست
و تو مشت هاش میمالیدشون.
اروم عقب کشیدم و نفس نفس زنان.گفتم:
-حسشو داری الان؟
منظورم رابطه بود. لبخندی زد وگفت:
-تو هرموقع بخوای من اماده ام...
چشمکی زد که نیشم باز شد.
دوباره خم شدم روش و بوسیدمش اما فقط یه بوسه باز عقب اومدم و
به سپهر
خیره شدم:
-تو از رابطه هامون لذت میبری؟
انگشتش روی سوراخ کونم نشست که حواسمو پرت کرد.
-لمس هر لحظه تو... حتی نگاه کردنتم لذت داره برام.
اروم انگشتشو فرو کرد داخلم.
ناله ارومی کردم که دست دیگه اشو اورد جلو و سینه امو گرفت تو
دستش.نفس نفس زنان خمار گفتم:
-دیگه دوست نداری... خشن باشی؟
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_228

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

-دوست دارم. اما دوست ندارم به تو اسیبی بزنم.
لبخندی زدم و خم شدم روش لبش رو لیس زدم و اونم انگشتش رو توب کونم
تلمبه زد.
بعد از مدتی یهو روی تخت چرخیدیم و من زیرش قرار گرفتم. پاهامرو از هم باز
کرد و دستشو روی بهشتم گذاشت و مالید.
روی کلیتوریسم رو تند تند میمالید و من از لذت ناله هام بلند شده بود .
دستشو برداشت و دوتا انگشتش رو داخلم فرو کرد.
با همون دوتا شروع کرد به تلمبه های شدید زدن که سریع ارضا شدم.ناله کردم و چشمام رو بستم توقع داشتم خودشو وارد کنه اما اون به تلمبه
دستش ادامه داد حتی تند تر و از داخل به کلیتوریسم (یه ناحیه حساسی اونجا
هست که اسمشو نمیدونم) ضربه میزد.
دوباره شهوتی شدم و لذت تو بدنم موج گوفت
داشتم دوباره ارضا میشدم که اینبار عقب کشید. ناله کردم وگفتم:
-سپهر...
-میخوام ببینم تا چندبار میتونی ارضا بشی...
خب این یعنی شکنجه... اما... یه شکنجه خیلی شیرین و لذت بخش.
دیدم یه ویبراتور برداشت و روی کلیتوریسم گذاشت.. روی شدیدترین لرزشش
بود.

سریع ناله هام بلند شد.
به ملافه چنگ زدم:
-سپهر... سپهررررررر
-جووون... چی میخوای؟
-تورو میخوام...
-چی منو میخوای؟لعنت بهش داشت بازیم می داد. اما شهوت بر همه چیز حکمفرمایی می کرد برای
همین با خماری گفتم:
-کیرتو میخوام.
بدون اینکه ویبراتور رو برداره نشست بین پاهان و خودشو واردم کرد. از حس
پرشده گی چشمام رو بستم.
اه غلیظی کشید.
اروم خودش رو عقب جلو میکرد که با هق هق گفتم:
-تند تر... سپهر لعنتی جرم بدع...
-چشم.
حرکاتش رو تند کرد... تند و محکم و عمیق.
دیگه عقلم کار نمیکرد. تا سپهر ارضا بشه من دوبار دیگه ام ارضا شدم و نفهمیدم
چیشد و خوابم برد.
حتی متوجه نشدم سپهر کی ارضا شد.
***
اسمان_شب(جلد دوم)
229 # تچنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

روی خوش زندگی یعنی همین...

سپهر واقعا در نقش یه مرد جا افتاده و یه پدر خوب برای شهاب و یه همسر برای
من و تکیه واقعا مرد مناسبی بود.
روزا وگاهی تا شب تو دفتر وکالت بودم و وقتای اضافه ام رو درس برای ازمون
میخوندم و شهاب میرفت مدرسه. بعدم سپهر سهیلارو مجبور کرده بود که به
شهاب هنرای رزمی یاد بده.
برای منم دوتا بادیگارد جدید گرفته بود.
وقتایی که بر میگشتم با وجود خسته گی زیاد اما بازم هواسم به سپهر و شهاب
بود تا بتونم نبودم رو جبران کنم. هر هفته پنجشنبه و جمعه میرفتم سر خاک
مامانشون و کلی گریه میکردم.
خبری از مرجان نداشتم... نمیدونم چرا ازش... یکم عصبی بودم. اگر اون تو اون
کافه گوشیم رو اونقدر ضایع دستش نمیگرفت و عکسارو نگاه نمیکرد شاید هیچ
کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.
شاید هیچ وقت سپهر پیدام نمیکرد.
سه ماهی گذشت و ما دیگه جلوگیری نمیکردیم.
بالاخ ه بعد از سه ماه قاعده گی عقب افتاد و ازمایش.وقتی جواب مثبت رو گرفتم... باورم نمیشد. نگران بودم و خوشحال .
سریع زنگ زدم به سپهر:
-جانم؟
-سپهر کجایی؟

-شرکتم.
-میشه بیای خونه؟
-چیزی شده؟
-نه فقط... میخوام باهات حرف بزنم. بیا دییگه
-باشه... الان راه می افتم.
تماس رو قطع کردیم و به محافظا گفتم برسوننم خونه.
وارد خونه که شدیم شهاب هنوز نیومده بود. به ارمان گفتم:
-میشه شهاب رو امشب ببرین شهربازی؟
-اره حتما.
-ممنون.
وارد اتاقمون شدم. یه لباس خواب خیلی باز و سکسی پوشیدم.ناخن هام رو لاک زدم. ارایش کمرنگ و زیبایی کردم و موهام رو محکم بالای سرم
دم اسبی بستم.
با لبخند به خودم نگاه کردم که در باز شد و سپهر اومد تو.
با دیدنم چشماش برق زدن .
-خانومم خوشگل کرده...
اومد جلوتر:
-لباس سکسی میپوشه...
نیشم باز شد و اون گفت:
-این وقت روز هوس کیر میکنه...
جلوم که رسید دستامو لبه کتش گذاشتم و درش اوردم وگفتم:
-همینطوره عزیزم... بدجوری هوس کیرتو کردم.
خم شد وولبامو به دهن گرفت
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_230

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:
بعد از کلی بوسه که من تو همون حین دکمه های پیراهنش رو باز میکردم.
پیراهنش رو در اوردم و روی زمین جلوش زانو زدم.
دستمو اروم روی کیر باد کرده اش از روی شلوار دست کشیدم.
سپهر خودش کمربندش رو باز کرد و من درشون اوردم.
وقتی کیر شق و کلفت شده اش جلوم وایستاد دستمو دورش حلقه کردم.
مالیدمش و اروم سرمو جلو بردم و زبونم رو روی سر قارچیش کشیدم.
بعد نوک زبونم رو روی سوراخ سرش لغزوندم.
نفسشو فوت کرد.
با نوک زبونم همه جای کیرشو لیس زدم که بی طاقت موهام رو تو چنگش گرفت:
-باز کن دهنتو.
نگاهش کردم و اروم لبام رو از هم باز کردم.
سپهر کیرشو داخل دهنم فرو کرد.
خودش ریتمو دستش گرفت و داخل دهنم تلمبه میزد.
یهو تا ته حلقم فشار داد. نمیتونستم نفس بکشم. سپهر سریع گفت:
-از بینی نفس بکش... زود باش سوگل.به سختی سعی کردم از بینیم نفس بکشم. سختم بود اما بالاخره شد.
چشمام پراز اشک شدن.
سرم رو نوازش کرد:
-افرین... با ته گلوت بمکش...
اشکام با شدت بیشتری ریختن. نه از درد یا بدی حالم یه واکنش ناخواسته بود.
سعی کردم کاری که گفت رو انجام بدم.

-اگر خواستی عقب بکشم با دست چپت بهم ضربه بزن.فهمیدی؟
فقط چشم هام رو بستم و باز کردم. بعد از مدتی بالاخره تونستم کاری که میخواد
رو انجام بدم اما فکم حسابی درد گرفته بود که یهو اه غلیظی کشید و گلوم پر شد
از مایع منیش.
تند تند قورت میدادم تا خفه نشم اخه عقب نمیکشید.
وقتی کامل قورت دادم عقب کشید و خم شد روم بغلم کرد و بردتم روی تخت
ددرازم کرد:
-خوبی سوگل؟
سری تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم:
-خوبم.
د اشکا اک ک د.لبامو بوسید و بعد چونه و گردنم و ...
-من باردارم.
یهویی گفتم. نمیخواستم الان بگما اما نمیدونم چرا الان گفتم.
سپهر شوکه سرش رو بلند کرد وگفت-شوخی میکنی؟
با چشمای گرد شده نگاهش کردم وگفتم:
-توکه دوست داشتی باردار بشم!
اخماش یهو توهم رفت و با عصبانیت گفت'
-بارداری و منیم رو قورت دادی؟ چرا قبلش نگفتی؟
یهو بلند شد و شلوارش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.
🔥 اسمان_شب(جلد دوم)
🔥 پارت_231
چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

با بهت رفتنش رو نگاه کردم. چه مرگش شد؟
دلیل عصبانیتش رو نمی فهمیدم.اکک دوباره تو چشمام جمع شد. این که گفت دوست داره بچه؟
اشک از چشمم چکید که در باز شد و سپهر با یه لیوان و پاکت اب پرتقال و یه
ظرف کیک برگشت.
گیج نگاهش کردم. فر کرده ویار دارم الان؟
سریع یه لیوان اب پرتقال ریخت و داد بهم:
-تا تهشو میخوری.
با گیجی گفتم:
-چرا؟
-تو بارداری و مایع منی برای معده ات سنگینه. عین اسید میمونه برات. مخصوصا
که باردار هم هستی. زود باش سوگل بحث نکن با من.
تازه فهمیدم قضیه چیه ناخواسته خندیدم.
اب پرتقالو خوردم و مجبورم کرد کیک با یه لیوان اب پرتقال دیگه بخورم.
وقتی خیالش راحت شد با اخم گفت:
-دلت درد نمیکنه؟
بی حوصله گفتم:
-خوبم سپهر... ای بابا...خیمه زد روم و گفت:
-بخاطر این بی توجهیت تنبیه میشی.
نیشم باز شد:
-دلت میاد؟
لبخند زد و گفت:
-اره عزیزم... چراکه نه...

لباش رو چسبوند روی لبام و دوباره عشق بازیمون شروع شد.
اروم خودشو داخلم فرو کرد. لعنتی... بخاطر باردار بودنم خیلی داشت اروم تلمبه
میزد. عصبی گفتم:
-سپهررر... تند تر.
خندید و یکم سرعتش رو بالا برد اما بیشتر میخواستم. با هق هق گفتم:
-سپهر... لعنتی اذیتم نکن.
خندید و سینه هامو مالید و بالاخره به سرعت نرمال همیشه گی رسید.
وقتی ارضا شدیم کنارم دراز کشید و دستاشو دورم حلقه کرد.
پیشونیم رو بوسید:
-تا بچه بدنیا بیاد فکر نکنم بتونم درست و حسابی بکنمت.لبخند زدم وگفتم'
-هرکه طاووس خواهر جور هندوستان کشد.
اسمان_شب(جلد دوم)
پارت_231

-اون که صد البته.
نوازشم میکرد. هردو بیدار بودیم و تو فکر.
سپهر: اگر حتی یه ذره زیر دلت تیر کشید موقع رابطه بهم بگو حتما.
-باشه. خیالت راحت.
-برای فردا وقت دکتر میگیرم بریم برای چکابت.
-باشه. بنظرت دختره یا پسر؟
-هرچی باشه مهم نیست... فقط سالم باشه.
بعد از مکثی گفت:-وقتی برادرم بدنیا اومد و متوجه شدیم نقص داره... همه خیلی ناراحت بودیم.

مخصوصا پدر و مادرم.
-میدونم... سخت بوده حتما.
-وقتی فهمیدم ناصر کشتتشش خیلی عصبی شدم سوگل... خیلی ... انگار
میخواستم دنیا رو به اتیش بکشم.
اولین بار بود از احساساتش برام میگفت.
-برادرم دنیام بود سوگل. خیلی برام با ارزش بود. من حتی تو روابطم میخواستم
ادم هم بکشم اما اون ازم قولومیگرفت اینکارو نکنم. میگفت بابا با همینکاراش
باعث شده که اون نقص داشته باشه. میگفت تو ادم خوبی باش تا عذاب نکشی .
حق میدادم. خوبه بتز قول گرفته و این حرفارو زده سپهر اینطوری میکرد باهام...
وای فکر ادم کشتنش باعث شد مو به تنم سیخ بشه. سپهر هم مور مور شدنمو
فهمید:
-فراموششون کن.
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-اگر پسر شد اسمش رو چی بزاریم؟
خیلی ناشیانه خواستم بحث رو عوض کنم.
سپهر: فکر کنم سهیل خوب باشه . به اسم تو و منم یاد.-اره خوبه.
دختر شد... میشه اسمشو بزاریم سوگند؟
اسم مادرم... سپهر :
-اره عزیزم... میزاریم سوگند.
لبخندی زدم... سوگند من... من مطمنم دختره...

سپهر: اگر دختر شد میخوام زن شهاب بشه.
با تعجب نگاهش کردم:
-چرا؟
-نمیخوام شهاب ازمون جدا بشه. موقع بدنیا اومدن سوگند بهش میگم نسبتش با
سوگند چیه. البته اگر تو موافق باشی.
یکم فکر کردم. دیدم واقعا شهاب بهتره... خودمون تربیتش میکنیم و ... هوای منم
خیلی داره. صدرصد هوای دخترمم خواهد داشت.
-باشه سپهر... اما... اگر بچه ها هیچ کدوم نخواستن نباید اجبارشون کنی.
-باشه عزیزم.
لبخندی زدم و اون خم شد روم و لبامو بوسیددو منم غرق در لذت بوسه هاش
شدم.
**** پایان جلد 2***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_1

🍸فصل_اول

فصل اول:

زیر چشمی به شهاب نگاه کردم.

لپ تاپش روی میز نهار خوری بود و داشت چیزی رو تایپ می کرد. گاهی می خوند و کلاً مشغول بود.

پشت میز نهار خوری نشسته بود و اصلاً حواسش به من نبود.

کلاً هیچ وقت حواسش به من نیست.

همیشه اینطوری نبود. از وقتی دانشگاه قبول شد اینطوری شد.

انگار مغرور شد یا هر چیزی...

البته حقم داره. رتبه یک کنکور شده.

از دو سال قبل از قبولیش هم درگیر خوندن بود و زیاد نمی دیدمش.

قبل از این دو سال هم که بیشتر باشگاه بود و وقتی هم می اومد، خیلی خسته بود و زیاد تو جمعمون نمی نشست.

اما قبل از اون ها... یعنی تا قبل از 7،8 سالگیم، حامی خوبی برام بود. کلی باهام بازی می کرد. هوام رو داشت. البته کسی نبود که منو اذیت کنه تا اون نقش سوپرمن رو داشته باشه، فقط حواسش بود وقتی بیرونم اتفاقی واسم نیوفته. مثلاً موقع رد شدن از خیابون فقط دستمو می گرفت.

آهی کشیدم .

شهاب مرد چهارشونه ای بود. شکم هشت تیکه ای داشت اونم بخاطر ورزشکار بودنشه. از سن خیلی کم ورزش رو شروع کرده .

البته اینکه می دونم شکمش هشت تیکه است، بخاطر اینه که یه بار جاسوسانه تو اتاقش قایم شده بودم و دیدم که از حموم در اومد و و فقط یه حوله دور کمرش پیچونده بود.

اونجا بود که بدن فوق العاده شو دیدم.

بعد از اینکه موهاش رو خشک کرد، اومد سمت کمدی که من توش قایم شده بودم.

قلبم به تپش افتاده بود که نکنه پیدام کنه.

اما پیدام کرد...

وقتی در کمد رو باز کرد چارزانو نشسته بودم و دستامو دور زانوهام حلقه کرده بودم که منو دید.

شوکه نگاهم کرد. با مظلومیت و بغض نگاهش کردم.

-اینجا چیکار می کنی؟

نمی دونم چرا سریع اشکام روون شدن. نشست جلوی پاهام و گفت:

- سوگند... باتوام... کسی اذیتت کرده؟

سرم رو انداختم پایین و با صدای ضعیفی گفتم:

-نه...

-پس چی شده که اینجا قایم شدی؟

این اتفاق مال وقتی بود که من 12 سالم. بچه بودم. بدتر از اون، ضعیف...

هیچ وقت نتونستم تو چشمای کسی نگاه کنم و حرف بزنم... اولین کسی که تو چشماش نگاه کردم و جرأت بخرج دادم، حرف بزنم شهاب بود.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_2

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- من... من... تو رو دوست دارم.

اخماش بلافاصله توهم رفت. عصبی، بازوم رو گرفت و کشید. از کمد بیرونم اورد. وحشت زده نگاهش کردم که منو برد سمت در اتاقش .

درو باز کرد و بردتم بیرون، اما همونجا ولم کرد.

تند تند اشک می ریختم.

با خشم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- یکبار دیگه از این غلطا بکنی میزنم تو دهنت دندونات بشکنه! فهمیدی؟

فهمیدی رو داد زد سرم. تو جام پریدم و فقط نگاهش کردم با ترس که رفت داخل اتاقش و درو بست.

هیچ کس نفهمید اون روز بین ما چه اتفاقی افتاد.

اما من دیگه نتونستم تو چشمای شهاب نگاه کنم.

الان از اون روز، چند سالی میگذره و من 17 سالمه.

باید برای کنکور بخونم، اما حواسم همش پیش شهابه .

بدون خواست من، چشمام دنبالش می کنن.

هیچ تمرکزی روی درسام ندارم و معدلم 17 است. بچه درسخونی نیستم زیاد.

هنوزم داشتم به شهاب نگاه می کردم و تو فکر بودم که یهو سرشو چرخوند سمتم.

خیلی ناشیانه نگاهمو ازش گرفتم و به کتابی که مثلاً باید بخونم نگاه کردم اما دیدم سر و ته گرفتمش... صورتم قرمز شد.

سنگینی نگاهش خیلی زیاد بود و نمی تونستم تحملش کنم، برای همین، بلند شدم و دوییدم سمت اتاقم.

ضربان قلبم رفت بالا. مطمئنم بخاطر سنگینی نگاهم برگشت سمتم، وگرنه شهاب هیچ وقت به من نگاه نمی کنه.

با ترس روی تخت نشستم. دلم از استرس می پیچید.

هم توجه شو دوست داشتم هم تحملشو نداشتم.

خیلی دختر ضعیف و بدون اعتماد به نفسی بودم.

مامان سر همین قضیه، همیشه باهام سر دعوا داشت که چرا نمی تونم حتی خواسته ام رو به مامان و بابام بگم، حالا بقیه پیشکش.

اما شهاب... دیگه مواظبم نیست. کلاً دیگه حتی بهم سلام هم نمی کنه.

بدجوری عاشقشم و نمی تونم به چیز دیگه ای غیر از اون فکر کنم...

من فقط فکر می کنم... هیچ وقت جز در حد نیاز و تشکر حرف نمیزنم.

معدلمم بیشتر برای این پایینه که سر کلاس هیچ فعالیتی ندارم. کنفرانس نمیدم. درس جواب نمیدم و...

حتی کنکور هم نمی خوام بدم...

چون اعتماد به نفس ندارم حتی وارد مکانش بشم.

تقه ای به در اتاق خورد و بعد از چند ثانیه باز شد. با دیدن شهاب ضربان قلبم که تازه آروم شده بود، باز رفت بالا.

از جام سریع بلند شدم. شهاب با اخم اومد تو درو بست.

نگاهم مدام بین زمین و شمایل صورت شهاب در گردش بود.

- به جای درس خوندن حواست جای دیگه است.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_3

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو انداختم پایین با شرمندگی.

- امروز کجارو باید می خوندی؟ بده می خوام ازت بپرسم.

اولین بار بود می خواست همچین کاری بکنه. با وحشت نگاهش کردم و از جام تکون نخوردم. شهاب با اخمای توهم و عصبی گفت:

- با توام سوگند... کتابتو بیار...

اشکام سریع راه افتاد. شهاب با داد گفت:

- چرا همش گریه می کنی؟ حرف بزن.

سرم رو انداختم پایین و بی صدا اشک ریختم.

شهاب بعد از مدتی گفت:

- واقعاً آدمو ناامید می کنی...!

یه چیزی درونم فرو ریخت .

قلبم شکست... به شهاب نگاه کردم، اما اون از اتاق رفت بیرون .

من اونو ناامید کردم. اون همیشه از من ناامید میشه. هیچ وقت آدمی نمیشم که بهش علاقه داشته باشه.

روی زمین نشستم و زدم زیر گریه.

نمی دونم چقدر گریه کردم، تا اینکه تصمیم گرفتم اینقدر درس بخونم تا تو کنکور رتبه یک بشم. مثل خود شهاب.

اونطوری می تونم بهش ثابت کنم من هیچ وقت ناامیدکننده نیستم. شاید اون موقع توجه اش بهم جلب بشه.

*

بعد از ظهر بود. سریع لباس پوشیدم. اولین بار بود می خواستم برم بیرون بدون خاله سهیلا یا مامان.

مدارکمو تو کیفم گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون .

شهاب هنوزم پشت میز نهارخوری بود. با دیدنم، اخماش سریع توهم رفت:

- کجا؟!

لال شدم باز. نگاهمو سریع ازش گرفتم و دوییدم سمت در که اونم دنبالم اومد:

-وایستا ببینم.

سریع بهم رسید و بازوم رو محکم گرفت. از ترس رنگم پریده بود.

- کجا؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. تار های صوتیم همراهیم نمی کردن.

- باتواممممم.

دوباره اشکم راه افتاد:

- بی... بیرون کار دارم.

- چه کاری؟ چرا فرار می کردی؟ چرا الان گریه می کنی؟

سعی کردم بازوم رو از دستش در بیارم، اما ضعیف عمل می کردم.

- ت... تو منو می ترسونی...!

هق هق ام باز بلند شد... (نویسنده: خیلی رومخه سوگند)

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_4

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شهاب آروم دستمو ول کرد. یه قدم عقب رفت و گفت:

- باشه. برو. بادیگارد ها همراهت میان.

گوشیش رو برداشت و شماره ای رو گرفت:

- سوگند خانم رو جایی که میخوان ببرین و مواظبشون باشین.

تماس رو قطع کرد. سرم رو همچنان پایین انداخته بودم و به کفشاش نگاه می کردم:

- برو دیگه.

به آرومی چرخیدم و از خونه اومدم بیرون. برگشتم شهاب رو ببینم، اما نبود .

آهی کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

نباید بهش می گفتم ازش می ترسم. حتما ناراحتش کردم.

سوار ماشین شدم و بادیگارد درو بست و راننده راه افتاد. بادیگارد:

- کجا بریم خانم؟

گیج گفتم:

- نمیدونم .

خیلی آروم گفتم بعد با بیچارگی گفتم:

-یه... یه جایی که برای کنکور... کلاس برم!

صورتم قرمز شد بخاطر زدن همین یک جمله.

محافظم که مطمئناً گوشای تیزی داره که حرفای منو می شنوه، رو به راننده آدرسی داد.

سرم رو انداخته بودم پایین. شاید پنج دقیقه طول کشید تا به خودم بیام و ریلکس بشم.

وقتی ماشین ایستاد برام درو باز کرد و با خجالت گفتم:

- آقا ... فرزاد می... میشه شما هم... بیاین؟

منظورم بادیگاردم بود که همراهیم کنه. اسمش فرزاد بود.

- چشم خانم.

صورتم باز قرمز شد. رفتیم سمت آموزشگاه و وارد شدیم. فرزاد مطمئناً فهمید که چرا خواستم همراهم بیاد. چون خودش رو به متصدی گفت:

- سلام خسته نباشید.

خانومه: سلام بفرمایید.

فرزاد منو نشون داد:

- برای ثبت نامشون اومدیم. یک سال دیگه کنکور دارن.

خانومه:

- رشته ات چیه؟

به من نگاه کرد که هول کردم. فرزاد جای من جواب داد:

- انسانی.

- بسیار خب. این فرما رو پرکنین و مدارک لازمشو هم تهیه کنین. کلاسا از هفته دیگه شروع میشه.

فرزاد، کاغذا رو گرفت و اومدیم بیرون.

- مدارکتون همراهتونه بریم کپی بگیریم؟

فقط سر تکون دادم که گفت:

- پس بریم. شما تو ماشین بشینین، این فرم رو پر کنین تا من برگردم.

در ماشین رو برام باز کرد و من سوار شدم و خودش رفت.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_5

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نفسمو فوت کردم و فرم رو پر کردم. وقتی تموم شد، آقا فرزاد هم برگشت. فرمم رو گرفت و گفت:

- شما تو ماشین بشینین من برمی گردم.

از خداخواسته، سر تکون دادم. بعد از یک ربع، برگشت و کاغذی دستم داد:

- اینا برنامه کلاساتون و کتابایی هست که باید بخریم.

کاغذ رو گرفتم و آقا فرزاد روبه راننده آدرس میدون انقلاب رو داد.

من نمی دونستم کجاست. حتی اگر تو خیابون پیاده بشم، آدرس خونه رو نمی تونم پیدا کنم. چون همه اش با راننده و محافظ بودم و جدا از اونم هیچ وقت نخواستم یاد بگیرم.

شخصیت مستقلی ندارم. دوست دارم تکیه گاه داشته باشم و کسی باشه که مواظبم باشه.

وقتی رسیدیم، منو راننده بازم تو ماشین موندیم. البته راننده فقط یه راننده معمولی نیست. اونم تو هنرای رزمی مهارت داره.

بالاخره برگشتیم خونه. آقا فرزاد پلاستیک کتابای منو برداشت و باهام اومد تا تو اتاقم بزاره.

با تردید و خجالت گفتم:

- خودم... می تونم...

لبخندی زد:

- سنگینه من میارمشون.

دیگه چیزی نگفتم. وارد خونه که شدیم، شهاب آماده بود که از خونه بره بیرون با دیدنمون اومد جلو و با لبخند گفت:

- سلام فرزاد خان... از این طرفا!

تعجب کردم اینقدر صمیمی هستن. آقا فرزاد:

- سلام شهاب جان. چند روزی هست محافظ خواهرت شدم.

شهاب با لبخند گفت:

- خوبه پس... اینطوری خیال منم راحته. آخه مطمئنم سوگند کسی مزاحمش هم بشه، نمی تونه یه کلمه کمک بگه...!

با بغض به شهاب نگاه کردم که بعد از پایان جمله اش بهم نگاه کرد. با دیدن نگاهم لبخندش از بین رفت. سرم رو انداختم پایین و در حالی که اشک از چشمم می ریخت، پلاستیک ها رو از فرزاد گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

احساس می کردم دلم شکست.

- چرا اینطوری میگی... همین حرفای تو اینطوری بدون اعتماد بنفسش کرده دیگه.

از اینکه همچین تصوراتی راجبم داشتن دلم خون بود.

وارد اتاقم شدم که لحظهٔ آخر، عمو آرمان رو دیدم از اتاق رو به رویی اومد بیرون. با دیدن اشکام سریع اومد سمتم و وقت نشد درو ببندم.

- سوگند جان؟ چی شده عزیزم؟

پلاستیکا رو روی زمین ول کردم و با گریه عقب رفتم. شهاب منو جلوی آقا فرزاد کوچیک کرد...

خوردم کرد...

عمو آرمان اومد سمتم و بغلم کرد و من بی صدا هق میزدم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_6

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو نوازش کرد:

- کی اذیتت کرد عمر عمو؟ خودم می کشمش... بگو کی بوده.

باصدای خشدار و پر بغض گفتم:

- هی... هیشکی...

- یعنی چی هیشکی...؟ بگو سوگند... اینقدر مظلوم نباش عزیزم.

- فکر کنم از من ناراحت شده عمو.

با صدای شهاب سریع از عمو جدا شدم و سرمو انداختم پایی.

عمو: چی بهش گفتی اینطوری داره اشک می ریزه؟

شهاب با خونسردی و بیخیالی گفت:

- به فرزاد گفتم خوبه که محافظ سوگنده، چون سوگند کسی اذیتش کنه نمی تونه کمک بخواد.

عمو با حرص گفت:

- بیجا کردی!

رفت سمت شهاب گوششو محکم گرفت که شهاب با تعجب گفت:

- بیخیال...

عمو از اتاق کشیدش بیرون:

- من امروز تو رو آدم می کنم...

روم نمیشد برم بگم به شهاب کاری نداشته باش. همونجا روی تخت نشستم و اشک ریختم.

بعد از مدتی رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم .

با غم به جای نامعلومی خیره بودم.

*

شب بود که برای شام صدام کردن تا برم پایین .

به میز که رسیدم، همه نشسته بودن . مثل همیشه بین مامان و خاله سهیلا نشستم که مامان گفت:

- چرا چشمات اینقدر ورم داره؟ گریه کردی؟

توجه همه به من جلب شد و عملاً لال شدم.

عمو ماجرا رو تعریف کرد و دیدم که مامان نفسشو پر حرص بیرون داد و گفت:

- به من قول داده بودی سوگند رو ناراحت نمی کنی شهاب.

شهاب پر حرص گفت:

- بهش یاد بدین سر هرچیزی آبغوره نگیره.

بابا فقط با اخم به میز نگاه می کرد و باز من تو گلوم بغض نشست.

دلم می خواست فرار کنم تو اتاق، اما قانون بابا این بود تا وقتی اون سر میز نشسته، کسی حق بلند شدن نداره.

به زور چند قاشق سوپ خوردم و به محض اینکه بابا بلند شد، منم بلند شدم و دوییدم تو اتاقم.

درو بستم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم.

چشمم به آقا فرزاد خورد که به ماشین تکیه داده بود و با موبایلش حرف میزد.

یاد سه روز پیش افتادم که بابا فرزاد رو نشونم داد و گفت محافظ جدیدمه .

آدم مهربونی بود . از همون اولم انگار می دونست آدم کم رویی ام. نه سوال زیادی می کرد نه حرفی میزد که مجبور بشم جواب بدم.

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_7

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بعضی وقتا می شد که نیاز به حضورش داشته باشم، مثل امروز تا به جام حرف بزنه، خودش اینکار رو می کرد .

آهی کشیدم که یهو سرش رو اورد بالا و متوجه ام شد. ناشیانه پرده رو انداختم و عقب کشیدم و تو دلم مدام به خودم فحش می دادم .

حوصله درس خوندن نداشتم، رفتم سراغ لپ تاپم تا چندتا رمان جدید دانلود کنم.

من اهل بیرون رفتن از خونه نیستم، برای همین دنیای دخترای همسن و سال خودم رو از طریق رمان خوندن می شناسم.

رمانایی که دانلود کردم رو تو کتابخوانم فرستادم و رفتم روی تختم دراز کشیدم و مشغول خوندن شدم.

از خوندن رمان جدید متعجب بودم .

راجب دختری بود که دوست داشت تحقیر بشه و تحت سلطه باشه و یک مرد به اسم ارباب بهش زور بگه و کارهای بد بد باهاش بکنه...!

اینقدر از خوندنش حالم بد شد که کتابخوان رو انداختم کنار، اما بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود.

چیزایی که خونده بودم تو مغزم بالا و پایین می شد.

ناخواسته بلند شدم و رفتم دوباره برداشتمش و مشغول خوندن شدم.

اینقدر جذبم کرده بود که تا خود صبح نشستم و خوندمش.

چشمام از بی خوابی درد می کردن و اشک می اومد، اما حاضر نبودم دست بکشم. وقتی تموم شد، چشمام رو که بستم، نفهمیدم کی خوابم برد...

***

- سوگند... سوگند عزیزم... سپهر چرا بیدار نمی شه؟

به سختی چشمام رو باز کردم. مامان و بابا بالای سرم بودن. پشت سرشون عمو و خاله. بازم شهاب نیست...

مامان با نگرانی گفت:

- نگرانت شدیم. چرا بیدار نمی شدی؟

بابا رو به خاله و عمو گفت:

- شما برین.

با رفتنشون، بابا گفت:

- تا صبح بیدار بودی آره؟

خجالت زده نشستم و سرم رو انداختم پایین. مامان:

- تو از کجای می دونی سپهر؟!

- کتابخوانش کنار بالشتشه. هیچ وقت عادت نداره همچین کاری بکنه.

مامان: آره دخترم؟

- ب... بله.

بابا با تشر گفت:

- مگه نمی دونی قانون اینه که شب قبل از ساعت 12 باید خواب باشی؟

هیچی نگفتم که مامان گفت:

- دعواش نکن. دیگه این اتفاق نمی افته.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_8

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

بابا با اخم بلند شد و رفت مامان آهی کشید و گفت:

- خیلی نگران شدیم عزیزم.

- ببخشید.

- میگم یه چیزی بیارن بخوری.

سری تکون دادم و مامان رفت. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم وقتی برگشتم یه سینی پر غذا روی تخت بود.

***

نزدیکای شب بود. فکرایی راجب رمانی که خونده بودم تو سرم بود و همین حسابی کلافه ام کرده بود .

دیگه ازش ترس و وحشت نداشتم. یه جورایی خوشم اومده بود .

توجه کامل یک مرد قوی روی تو...

لپ تاپم رو باز کردم و شروع کردم به سرچ کردن راجبش... ارباب و برده... رابطه بین ارباب و برده... برده زن...

وقت شام بود که صدام کردن و من به خودم اومدم .

باورم نمیشد چیز هایی رو که خونده بود. حتی دوتا فیلم هم دیده بودم که باعث شده بود بین پاهام خیس بشه. از ترس، سریع رفتم لباس زیرم رو عوض کردم.

خلاصه خونده هام یا اون چیزی که من می خواستم نتیجه برداری کنم، این بود که رابطه ارباب و برده ای یک رابطه بر اساس اعتماد و اطمینان و احساس امنیته که برده باید به اربابش داشته باشه. وقتی پیش اونه، مطمئن باشه اتفاق بدی براش نمی افته یا اربابش بهش صدمه نمی زنه. ارباب می تونه برده شو با طناب ببنده و باهاش بازی های جنسی بکنه و...

سر میز که نشسته بودم سعی کردم فکرم رو منحرف کنم. بعد از شام شهاب گفت:

- چرا فرزاد نمیاد با ما غذا بخوره؟

بابا: اون به عنوان محافظ سوگند اینجاست. خودش خواسته پیش بقیه محافظا بمونه.

شهاب هیچی نگفت که بابا گفت:

- اما از فردا به عنوان معلم خصوصی سوگند هم هست. پس میاد همینجا پیش ما زندگی می کنه اتاق روبه رویی سوگند رو هم گفتم براش آماده کنن.

شوکه به بابا نگاه کردم. برام معلم خصوصی انتخاب می کنه، بدون اینکه به خودم بگه... البته بخواد هم بگه، منکه حتی یک کلمه حرف نمی تونم بزنم...

شام که تموم شد، بابا رو به من گفت:

- سوگند باهام بیا.

ناخواسته نگران شدم. هیچ وقت نشده بود بابا بگه باهاش همراه بشم. به مامان نگاه کردم که بهم لبخند زد .

بلند شدم و دنبال بابا رفتم. نکنه بابا فهمیده ؟ وای...

حس می کنم رنگم پریده. می ترسم...

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_9

وارد کتابخانه شدیم . کنار در وایستاده بودم که بابا رفت روی مبل نشست:

- بیا بشین.

معذب روی مبل نشستم که بابا گفت:

- دلیل این ترست چیه الان؟

جا خورده نگاهش کردم. خودمم نمی دونستم، اما از دو سال پیش تا الان این ترس ناخواسته تو وجودم نشسته. نمیگم قبل از اون گل و بلبل بودیم، اما این طوری نمی ترسیدم.

زبونم بند اومد:

- ن... نمی... دونم.

بابا اخمی کرد وگفت:

- من پدرتم. تاحالا نشده دعوات کنم، ولی تو همیشه از من ترسیدی. فردا برا از مشاور وقت می گیرم تا این مشکل حل بشه. دوست ندارم دخترم ازم بترسه.

سرم رو انداختم پایین:

- ببخشید.

- برای این صدات نکردم... همونطور که شنیدی فرزاد قراره معلم خصوصیت هم بشه. جوون خوب و مستقلیه. پدرش از دوستامه و وضع مالی خیلی خوبی دارن، اما فرزاد بعد از تموم شدن درسش، نتونست بدون پارتی جایی کار پیدا کنه. وقتی فهمید دنبال محافظ برای تو می گردم، خودش پیشنهاد داد و منم از مهارتش خبر داشتم و قبول کردم.

با شنیدن حرفای بابا، احترامی که نسبت به آقا فرزاد حس می کردم بیشتر شد.

بابا: درسات رو خوب بخون. حالا که خودت رفتی برای کلاس های کنکور ثبت نام کردی، نمی خوام سهل انگاری کنی... فهمیدی؟

- ب... بله...

- خوبه. فردا میگم فرزاد ببرتت پیش مشاور.

فقط سر تکون دادم و بابا گفت:

- می تونی بری.

بلند شدم از اتاق اومدم بیرون. درو که بستم چشمام رو بستم و نفسم رو فوت کردم. چشم باز کردم، آقا فرزاد رو دیدم با ابروی بالا رفته منو نگاه می کنه.

صورتم مثل گوجه قرمز شد. سرم رو انداختن پایین و خشکم زده بود که گفت:

- می خواستم راجب برنامه درسیتون صحبت کنیم.

لب گزیدم و سر تکون دادم که به در اتاقم اشاره کرد. وارد اتاق که شدم آقا فرزاد هم اومد و درو بست .

نگاهی به پلاستیک کتابا که بدون باز شدن و تغییری کنار دیوار بود کرد و بعد روی صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

- یه کاغذ و خودکار می دین؟

بهش دادم و کنار میز ایستادم.

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_10

برام برنامه ریزی مرتبی کرد و گفت:

- خودم چک می کنم که مطابق برنامه پیش برین. صبحا قبل از صبحانه، نیم ساعت ورزش می کنیم و بعد از ظهر هم نیم ساعت.

تو عمرم یه نرمش ساده هم نکردم.

تو دلم داشتم می گفتم عجب غلطی کردم و فرزاد هم ریز به ریز چیزی که نوشته بود رو توضیح می داد.

- متوجه شدی؟

به خودم اومدم و سر تکون دادم که گفت:

- از اونجایی که میدونم صحبت کردن باهام برات مشکله، شماره ام رو اینجا مینویسم مشکلی داشتی یا سوالی چیزی بود برام بفرست.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و به ناچار برگه رو به دیوار چسبوندم. برای امروزم برنامه نوشته بود از ساعت 5 عصر.

به ساعت نگاه کردم. ساعت 3 بود.

سریع کتابخوانم رو برداشتم و مشغول خوندن رمان شدم .

به معنای واقعی کلمه احساس اعتیاد می کردم.

غرق بودم تو دنیای دختری که به عنوان برده بود و برای اربابش خدمت می کرد... با صدای تقه در، به خودم اومدم.

رنگم پرید... به ساعت نگاه کردم. دیدم 6 شده...!

- وای...!

درباره تقه ای به در خورد و آقا فرزاد گفت:

- می خوام بیام تو سوگند خانم...

در آروم باز شد و من همچنان خشکم زده بود.

وقتی وارد شد یه نگاه اجمالی به روی میزم... پلاستیک کتاب ها و بعد من و کتابخوان تو دستم انداخت و اخماش توهم رفت.

اما با قدم های آروم، اومد سمتم و کتابخوان رو بدون نگاه کردن به صفحه اش از دستم گرفت و قفلش کرد و روی میز گذاشت. از کتابای تو پلاستیک یکم گشت تا اونی که می خواست رو پیدا کرد.

کتاب رو برداشت از تو جا مدادیم هم مداد برداشت و کنارم روی تخت نشست و گفت:

- وقت بازیگوشی نیست... باید درس بخونین. اگر برنامه رو نگاه کنین، وقت برای بازیگوشی و تفریحات هم براتون در نظر گرفتم.

آروم چرخیدم سمتش و اونم کتابو باز کرد و تا 20 صفحه رو خودش دونه به دونه سوالات درس زبان فارسی رو توضیح داد و جلو رفت .

نیازی به توضیح نبود، اما اون تک به تک سوالا و تست هاش رو می خوند و مفهوم سوال رو توضیح می داد و خودش هم جواب می داد و می رفت سوال بعدی. یکی دو سوال اول بخاطر خجالت زده بودن، تمرکز نداشتم اما کم کم تونستم خودم رو جمع و جور کنم.

وقتی بالاخره 20 صفحه تموم شد حدوداً دو ساعت کامل رد شده بود.

کتاب رو بست و گفت:

- فردا کتاب دیگه ای از همین هست بردار و همین تستا رو بدون نگاه کردن به اینا جواب بده. تموم شد چکشون می کنم. الان بریم وقت شامه.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_11

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چشم آرومی گفتم و رفتیم بیرون .

بعد از خوردن غذا که میلی هم بهش نداشتم، شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم .

به برنامه نگاه کردم، باید درسای فیزیک فصل اول رو تا 10 صفحه رو می خوندم.

به معنای واقعی کلمه نمی خواستم دیگه کوتاهی کنم. بدجوری خجالت کشیده بودم اما وسطاش... مدام ذهنم می رفت سمت آقا فرزاد که حتی یه عذرخواهی هم نکرده بودم.

ناخواسته موبایلمو برداشتم و از پایین برگه برنامه ام شماره اش رو ذخیره کردم:

- سلام... من معذرت می خوام. داشتم رمان می خوندم و زمان رو فراموش کردم. ببخشید.

پیام رو با تردید ارسال کردم و مضطرب منتظر موندم تا جوابشو ببینم. سریع جواب داد:

- متوجه شدم. اشکالی نداره اگر دیگه تکرار نشه. ذهنت رو با خوندن رمان ها پر نکن وقتی کنکور دادی وقت به اندازه کافی داری.

از بزرگواریش تو دلم پر از پروانه شد. خیلی کند بودم تو تایپ کردن:

- ممنون. چشم.

حالا با خیال راحت تری دستام رو خوندم و یه سری تمرینات حل شده رو دوباره حل کردم.

***

صبح ساعت 7:30 بود که از خواب با صدای در بیدار شدم.

با خماری گفتم:

- بله؟

- سوگند خانم، وقت ورزشتونه... سریع آماده بشین.

هوفی کشیدم و به سختی بلند شدم. احساس سرما می کردم. برای همین، کاپشنی پوشیدم و دست و صورتم رو شستم و از اتاق رفتم بیرون. آقا فرزاد با دیدنم چشماش گرد شد:

- سردتونه؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

- صبحا که بیدار میشم... تا یه ساعت لرز دارم.

- پس اول میریم یه چایی کمرنگ گرم می خوریم، بعد میریم ورزش.

در حالی که خودم رو بغل کرده بودم وارد آشپزخانه شدیم. سریع برامون دوتا چایی لیوانی کمرنگ ریختن.

چشمام از خواب مدام روی هم می رفت و در کل به سختی بیدار بودم.

- دست و صورتت رو شستی؟

با صدای آقا فرزاد هوشیار شدم:

- بله... ع... عادت ندارم.

خیلی ضعیف جواب می دادم...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_12

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سری تکون داد و بعد از خوردن چایی هامون بلند شدیم و پشت سرش وارد حیاط شدم.

- اول یکم حرکات کششی انجام میدیم بعد می دوییم.

بی حوصله فقط سر تکون دادم. از ورزش متنفر بودم.

بعد از کلی حرکات کششی پا و دست و کمر و سر که همه رو نصفه نیمه از آقا فرزاد تقلید می کردم، بالاخره گفت:

- خب بریم دوییدن.

آهی کشیدم از بیچارگی... همین الانشم خیلی خسته شده بودم.

کنارش مثل حالت دوییدن می رفتیم. البته برای اون که پاهای بلند داشت این قاعده درست بود اما برای منی که قدم 160 بود دوییدن کامل محسوب می شد.

- کنار من بدو سوگند خانم.

تو دلم آهی کشیدم و خودم رو بهش رسوندم. آخرش دل درد گرفته بودم که گفت:

- همینقدر کافیه.

وایسادم و دستامو روی دلم گذاشتم که گفت:

- حرکاتی که انجام میدم رو تکرار کنین.

***

بعد از یک ساعت درس خوندن، کتابمو به خواست آقا فرزاد برداشتم و سوار ماشین شدیم تا بریم پیش مشاور.

مضطرب بودم و هیچی نمی تونستم بخونم. گوشیمو برداشتم و برای آقا فرزاد که همین صندلی جلو نشسته بود پیام فرستادم:

- میشه شما هم باهام بیاین پیش مشاور؟

پیام رو فرستادم. صدای پیامک گوشیش باعث شد لبمو بگزم.

خیلی سریع جواب داد:

- نه.

ناراحت شدم. آهی کشیدم که فکر کنم شنید.

رسیدیم.

پیاده شدیم و رفتیم تو. آقا فرزاد نوبتمو گفت و نشستیم بعد از نیم ساعت، با اشاره منشی نگاه التماس آمیزی به آقا فرزاد انداختم اما اون بهم اخم کرد. با ناراحتی بلند شدم و رفتم داخل اتاق.

احساس می کردم تو یه کوره آتیش هستم.

با خجالت به مردی که روی صندلی نشسته بود نگاه می کردم. همسن بابا به نظر می اومد.

- خوش اومدی سوگند جان. بشین.

دهنم خشک شده بود. چشمام دودو می زد و تمرکزی نداشتم. روی اولین مبل راحتی که دیدم نشستم و به زمین خیره شدم و دستام از استرس عرق کرده بودن.

- نیازی نیست مضطرب باشی. وقتی سپهر بهم گفت قراره تو بیای، خیلی خوشحال شدم چون واقعاً دوست داشتم ببینمت.

بدون نگاه کردن بهش سر تکون دادم.

بلند شد و اومد روبه روم روی مبل نشست و گفت:

- البته شنیده بودم خیلی خجالتی هستی...

سر تکون دادم که گفت:

- چند سالته سوگند جان؟

- 17.

خیلی ضعیف جوابشو دادم.

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_13

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

لبخندی زد و گفت:

- اتفاقاً منم یه دختر دارم که حدودا دو سال ازت بزرگتره. فکر کنم بتونین دوستای خوبی برای هم دیگه باشین.

هیچی نگفتم که گفت:

- بسیار خب... سپهر می گفت وقتی نگاهش می کنی، یا صدات می کنه، می ترسی... خودت میدونی دلیلش رو؟

سرم رو به طرفین تکون دادم که گفت:

- تاحالا دعوات کرده؟ یا چشم غره ای چیزی بره؟ یه چیزی که ازش ترسیده باشی؟

- نه... هیچ... وقت دعوام نکرده.

لبخندی زد وگفت:

- که اینطور... می خوام اگر اجازه بدی یه کاری انجام بدیم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- یه جور خواب مصنوعی... منتها تو توی اون خواب، ذهن ناخودآگاهت مسیری رو پیدا می کنه که باعث این ترس شده.

نمی فهمیدم، اما فقط سر تکون دادم.

- مثل اینکه مشکل نداری... پاشو بریم تو این اتاق رو صندلی راحتی بشین.

بلند شدم و با قدمای کوتاه همراهش رفتم. وارد اتاق دومی شدیم. در اتاق رو بست. بنظر عایق صدا بود .

یه صندلی راحتی وسط بود. روش نشستم و آروم دراز کشیدم.

- چشماتو ببند سوگند جان... آروم و بدون اینکه بهش فشار بیاری... می خوام شقیقه هات رو آروم ماساژ بدم.

دستای داغش روی شقیقه هام نشست. از داخل لب گزیدم. حتی بابامم تا حالا دستمو نگرفته و حالا این مرد شقیقه هام رو لمس می کنه.

- به یک چیز آرامش بخش فکر کن... مثلا به دریا... برام توصیفش کن سوگند... دریایی که جلوی چشمات تصور می کنی رو بگو...

دهنم رو به سختی باز کردم. می دونستم برای فرار از این اتاق، باید گوش کنم به حرفاش تا تموم بشه این جلسه مشاوره.

- توفانیه.

- موجاش بلندن؟ همه جزییاتش رو بگو... انگار اونجایی...

نفس عمیقی کشیدم و به سختی تمرکز کردم:

- دریا مواجه... موج های بلند و... عصبانی... ابرهای پر سروصدا و ... هوای گرفته و باد شدید...

- اطرافت کسی رو می بینی؟

انگار واقعاً تو اون محیط بودم.

- هیچ کس نیست... تنهام...

- برو سمت ویلا... حرکت شن ها رو لای انگشت های پات احساس کن... وارد ویلا شدی برو سمت اتاق ها... چند تا در می بینی؟

- 4تا... یکیشون سیاهه درش.

- برو سمتش...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_14

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

(من تجربه ای از خواب مصنوعی و روانکاوی ندارم. اون چیزی که تو تخیلمه می نویسم)

درو آروم باز کردم. تاریک بود. برق رو روشن کردمو ... ضربان قلبم رفت بالا.

- چی می بینی؟

- یه اتاق پر از وسایل شکنجه... شلاق و...

با شنیدن صدای پاهایی ناخواسته دوییدم سمت تخت تک نفره گوشه اتاق و زیرش رفتم. آروم یه گوشه اش رو کنار زدم و نگاه کردم. بابا بود که با عصبانیت مامان رو وارد اتاق کرد.

- بابام... مامانمو به زور اورد تو اتاق.

به پشت روی تخت کوچیکی وسط اتاق درازش کرد و دستاشو بست. اشک از چشمام روان شد. لباس هاش رو پاره کرد. مامان التماسش می کرد، اما بابا خشمگین و عصبی بود.

از تو قفسه کلی سوزن اورد و دونه دونه، تو سینه های مادرم فرو کرد.

-چی میبینی؟

-داره... مامانمو شکنجه میده...

مامان جیغ می زد و من، بی صدا، همراه ترس گریه می کردم.

دستامو گذاشتم روی گوش هام گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد.

- چند سالته سوگند؟

- 14... داره... مامانمو اذیت می کنه.... خون... خون میاد از بدنش...

- بیدار شو... سوگند داری خواب می بینی... بیدار شووو.

یهویی چشمام رو باز کردم... با دیدن دکتر و یادآوری وحشت زده تو جام نشستم:

- ب... بابام... دا...

- هیش... بیا بریم یه لیوان آب بخور تا برات توضیح بدم.

اما من انگار نمی تونستم درست فکر کنم...

از جام بلند شدم:

- داش... داشت... شکنجه... شکنجه اش می ک...

- آروم باش دخترم... این فقط یکی از روابط bdsm هست.

یهو ایستادم و نگاهش کردم که فهمید باید ادامه بده:

- دخترم bdsm، شاخه های مختلفی داره . یکیش همین دارکه... پدرت یک اربابه... خیلی داره کنترلش می کنه، اما بازم گاهی کنترلش رو از دست میده. مادرت هم می دونه و اون ها داشتن فقط بازی اس امی میکردن.

-مادرم داشت التماس می کرد که ولش کنه. این بازی نبود...

- می دونم ترسیدی... ذهنت این خاطره رو تو اعماقش بلوکه کرده بود تا ازت محافظت کنه و فقط هشدار می داد که از پدرت بترسی، اما باور کن پدرت هیچ وقت کاری نمی کنه که به مادرت، شهاب و مخصوصاً تو آسیبی برسه. اون همیشه ناراحت هست که چرا نمی تونه با تو صمیمیت بیشتری داشته باشه. تو از همون بچگی، خودت رو از پدرت دور می کردی و با این خاطره باعث شد که ازش کاملاً احساس وحشت و ترس کنی...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_15

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

با گریه گفتم:

- اون یه هیولاست...!

شوکه و با بهت گفت:

- نزن این حرف رو دخترم... تو مگه عشق رو تو چشمای مادرت نمی بینی؟ اگر مادرت ناراحت باشه از پدرت، بنظرت می تونه با این آرامش باهاش سرکنه؟ اگر مشکلی بینشون باشه، مطمئن باش لحظه ای پدرت رو تحمل نمی کنه.

با گریه نگاهش می کردم که ادامه داد:

- گریه نکن دخترم... پدرت سالها زیر نظر خودم داره این حساش رو کنترل می کنه تا به مادرت آسیب نزنه و بهت قول میدم تو این 17 سال عمر تو به تعداد انگشت های یه دست هم نمی رسه این روابطشون. می تونی از مادرت بپرسی دخترم.

- وق... وقتی یادم نمی اومد... احساس بهتری داشتم...

آهی کشید و گفت:

- حق داری دخترم... سپهر باید حدس می زد همچین موضوعی در میون باشه.

بیا بریم روی مبل بشینیم تا صحبت کنیم.

رفتیم تو دفتر قبلیش و روی مبلا نشستیم. جعبه دستمال رو گرفت سمتم. یه برگ کشیدم و اشکام رو تمیز کردم که گفت:

- چیزی راجب bdsm میدونی دخترم؟

فقط سری تکون دادم و گفتم:

- ک...کم...

لبخندی زد و گفت:

- خب ببین عزیزم، bdsm، همونطور که گفتم، شاخه های خیلی مختلفی داره. یکیش که افراطی ترینش محسوب میشه، گرایش پدرته. اون تحت درمانه هنوز. اون بیشتر از 20 ساله داره خودش رو کنترل می کنه. چون عاشق مادرته. هر وقت این اتفاق هم می افته، بشدت حالش بد میشه خودش و بعدش روحیه اش به شدت بهم میریزه و عذاب وجدان می گیره و خیلی طول می کشه تا مادرت ببخشتش و اینکه خودش هم بتونه خودش رو ببخشه. ولی تا به حال هیچ وقت نشده به تو تشر کنه.

گریه ام کم کم بند اومده بود و نگاهش می کردم. بالاخره گفت:

- بنظرم به پدرت یه فرصت دوباره بده دخترم. تا جایی که اطلاع دارم آخرین بار احتمالاً همونیه که تو دیدی... پس الان که رفتی ازت می خوام با پدرت تنهایی برین و شام بخورین. بهش فرصت بده تا ثابت کنه اون هیولایی که تو فکر می کنی نیست.

سرم رو انداختم پایین... یه قطره اشک از چشمم چکید که گفت:

- شماره ات رو برام بنویس. یه فایل pdf میفرستم راجب روابطbdsm هست. ازت می خوام با دقت بخونیش. میگم برای پس فردا نوبت بزارن برات باز بیای حرف بزنیم باشه؟

فقط سر تکون دادم که گفت:

- خیلی خب دخترم... برو، فقط یادت نره قول دادی امشب با پدرت بری شام. شماره ات رو، رو کاغذ بنویس.

شماره ام رو نوشتم و اومدم بیرون. مطمئنم چشمام از اشک سرخن. دکتر به منشی زنگ زد گفت و منشی هم چشمی گفت و قطع کرد و رو به من گفت:

- وقت بعدیتون میشه سه شنبه ساعت 16.

فرزاد تشکر کرد و اومدیم بیرون. دماغمو همش بالا می کشیدم.

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_16

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سوار ماشین شدیم. ناخواسته کفشامو دراوردم و زانوهام رو جمع کردم و دستامو دورشون حلقه کردم.

تصویر چیزهایی که دیدم تو سرم چرخ می زد...

موبایل آقا فرزاد زنگ خورد:

- بله؟

- سلام آقا سپهر.

ترسیده نگاهش کردم. بعد از مدتی گفت:

- چشم حتماً...

- خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد و رو به راننده آدرسی داد.

با ترس گفتم:

- چ... چی گفت؟

با تعجب لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت:

- گفتن ببرمتون رستوران. قرار با پدرتون شام بخورین.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. با ترس و التماس گفتم:

-می... میشه شما هم باشین؟

حالا نگاه راننده هم از اینه روی من بود. اقا فرزاد با مکثی گفت:

- فکر نکنم سوگند خانم... آقا سپهر میخوان با شما غذا بخورن...

اشک باز از چشمام سرازیر شد.

پیشونیم رو روی زانوهام گذاشتم و بی صدا اشک ریختم.

تاحالا از پدرم یه ترس نسبتاً معمولی داشتم... این که مثلاً هر لحظه احتمال می دادم دعوام کنه. اما الان... چنان وحشتی ازش دارم که...

بالاخره ماشین ایستاد. آقا فرزاد برگشت عقب با دیدن اشکای ریزونم شوکه گفت:

- چی شده؟

- نمی خوام برم!

روبه راننده گفت:

- عمو مجید... یه چند لحظه میشه تنهامون بزاری؟

راننده رفت بیرون درم بست. آقا فرزاد روی صندلیش چرخید سمتم:

- آقا سپهر پدرتونن... دلیلی برای ترس وجود نداره...اون...

- اون یه هیولاست.

رسماً چشماش داشت میزد بیرون. این طولانی ترین مکالمه ای بود که با آقا فرزاد، یا کلاً اول آدمی بود که اینقدر بجز اون مشاورهه... باهاش حرف زدم.

آقا فرزاد: تو اتاق دکتر اتفاق افتاده؟ چرا اینقدر وحشت زده این...

با هق هق گفتم:

- از اون بدم میاد... نمی خوام ببینمش... می ...می ترسم... ازش...

نفسم از گریه به زور بالا می اومد... صحنه های فرو کردن سوزن تو سینه های مادرم... شلاق خوردنش و... جیغ ها و التماس هاش توی سرم بود...

- باشه... آروم باش. من زنگ میزنم میگم نمیری... باشه؟

سریع اشکام رو پاک کردم و سر تکون دادم. آقا فرزاد موبایلشو برداشت و شماره ای گرفت:

- سلام آقا سپهر...

- ...

- چرا...جلوی در رستورانیم اما... چطوری بگم... سوگند خانم نمیان... شرمنده، اما میگن می ترسن و همش گریه می کنن...

- ...

- چی بگم والا... از گریه به زور نفس می کشن...

- ...

- باشه چشم... فعلاً.

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

- قرار شد ببریمت خونه...

🎊آسمان_شب(جلد سوم(

💋پارت_17

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نفس راحتی کشیدم .

راننده رو خبر کرد و قرار شد برگردیم خونه.

تا خود خونه اشک ریختم و هر از گاهی آقا فرزاد برمی گشت، نگران نگاهم می کرد. وقتی رسیدیم، زودتر پیاده شدم و اومدم برم تو اما... وایستادم و برگشتم سمت آقا فرزاد:

- می... میشه امشب درس نخونم؟

- آره... امشب رو استراحت کن. اینقدر گریه نکن.

سری تکون دادم. اینقدر وحشتم زیاد بود که دیگه خجالت معنایی نداشت اون لحظه برام.

موقع وارد شدن با شهاب رو به رو شدم.

یه آن از سرم گذشت شهاب هم، خلق و خوش شبیه بابا خشنه و اونم حتماً... چنان با وحشتی نگاهش کردم و خشکم زده بود که رنگم پریده بود و شهاب با تعجب گفت:

- چی شده؟ چرا اینقدر گریه کردی؟

یهو صدای مامان اومد:

- تو برو به کارت برس پسرم.

و با مهربونی به من اشاره کرد برم تو بغلش.

صدای هق هق ام بلند شد. با عجله خودم رو بهش رسوندم و تو بغلش فرو رفتم. صدای عمو آرمان اومد:

- سوگند چه خبره؟ باز شهاب اذیتش کرده؟

- نه آرمان جان... یه مسئله مادر دختریه. خودمون حلش می کنیم.

و آروم، همونطور که تو بغلش بودم بردتم سمت اتاقم.

چقدر خوبه که مامان اینقدر شخصیت خوب و مستقل و قوی ای داره.

روی تخت نشوندتم و خودشم کنارم نشست.

- بسه دیگه عزیزم... اینقدر گریه نکن. چشمای خوشگلت خراب میشه...

صدرصد در جریان بود. با گریه گفتم:

- دا... داشت... شک... شکنجه... ات... می... کرد.

آهی کشید و گفت:

- قربونت بشم... شکنجه نبود... من یک کار اشتباهی کرده بودم. بابات هم کنترلش رو از دست داد... دکتر برات گفته اون گرایش به چی داره دیگه. ولی آخرین بود احتمالاً همونه که تو دیدی دخترم...

- ال... التماسش... می کردی...

سرم رو بوسید و نوازش کرد:

- هیچ وقت نمی خواستم تو بفهمی... هیچ وقت نمی خواستم درگیرش بشی... تو حساس تر و ظریف تر از اونی هستی که بتونی هضمش کنی...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_18

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با گریه گفتم:

- چطوری می تونی تحملش کنی....؟

مامان سرم رو نوازش کرد:

- من عاشق پدرتم عزیزم... اون مرد خیلی خوبیه سوگند...

- ازش می ترسم مامان... ای... ای کاش یادم نمی اومد.... ای کاش دوباره... یادم بره.

- کاش ...

اینقدر مامان نوازشم کرد تا خوابم برد.

*

- سپهر؟

- باورم نمیشه با دیدن اون صحنه از من هیولا ساخته...

دست گرمش روی گونه ام رو نوازش کرد.

- چرا نتونستم از این بچه محافظت کنم؟

می شنیدم، اما چشمام رو نمی تونستم باز کنم. از بس گریه کرده بودم، دیگه اختیار اعضای صورتمو نداشتم.

مامان آهی کشید و گفت:

- ای کاش کند و کاو نمی کردیم سپهر... حداقل اون موقع یادش نبود چرا ازت می ترسه...

بابا شروع کرد به نوازش موهام و گفت:

- کلی با فرزاد حرف زده که نیارتش تو رستوران... این بچه از خجالت یه کلمه به زور حرف میزد با سپهر امشب التماسش کرده بود سوگل...

- درست میشه عزیزم لطف کن توام تو خونه دیگه اخم نکن... لبخند بزن. بهش محبت کن. حالا که به فرزاد اعتماد داره، سه تایی برین بیرون. بزار کم کم عادت کنه.

بابا: باشه خانومم...

هیچ وقت از بابا نشنیده بودم به مامان عزیزم و گلم و خانومم و...

بعد از مدتی سرمو بوسید و گفت:

- من میرم... بیدار بشه شاید بترسه.

*

چشمام رو که باز کردم، تو اتاق تنها بودم و اتاق تاریک بود

آروم بلند شدم و برق رو روشن کردم. هنوزم با لباس های بیرون بودم.

لباس هام عوض کردم. به ساعت نگاه کردم، 22:50 دقیقه بود.

ذهنم یه سری اخطار ها می داد. اما نمی خواستم توجهی بهشون بکنم.

از اتاق رفتم بیرون. بنظر میاد همه خوابن. یهو در اتاق رو به روییم باز شد و آقا فرزاد اومد بیرون. جاخورده نگاهش کردم.

- سلام... الان بیدار شدی؟

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_19

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- س... سلام... آره.

- باشه بیا بریم شام بخوری.

با تعجب اول نگاهش کردم اما بعد سری تکون دادم و رفتیم پایین از پله که مردی رو تو تاریکی خونه دیدم روی مبل نشسته و سیگار می کشه.

متعجب گفتم:

- اون کیه؟

آقا فرزاد با مکثی گفت:

- آقا سپهره.

- آهان.

آقا فرزاد رفت برق رو روشن کرد که نگاه بابا برگشت رومون. با خجالت سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

- س... سلام بابا... ب... بخشید خوابم برد ب... برای شام نیومدم.

با ترس و خجالت زیر چشمی به بابا نگاه کردم. چرا اینا همه با تعجب نگاهم می کنن...؟

بابا : اشکال نداره دخترم...

دخترم؟ با عجله نسبتاً به سمت آشپزخانه رفتم. آقا فرزاد نیومد و پیش بابا موند.

تو آشپزخانه هنوز یکی از خدمه بیدار بود و ظرف می شست. سلام رو می کردم و درخواست شام کردم.

بعد از خوردن شام از آشپزخانه رفتم بیرون که صدای بابا رو شنیدم:

- می تونم ازت بخوام هواشو داشته باشی فرزاد جان؟

آقا فرزاد: بله... خیالتون راحت باشه.

بابا نفس عمیقی کشید وگفت:

- امیدوارم... دوباره یاد...

آقا فرزاد چشمش به من افتاد و سرفه کرد که بابا ساکت شد. خجالت زده شدم. وای نکنه فکر کنن داشتم گوش وایمیستادم؟

سریع شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم دوییدم.

وارد اتاقم شدم. به اطراف نگاهم کردم و رفتم سمت برنامه درسیم و کتابی که اون روز باید می خوندم رو برداشتم.

احمق نبودم. فراموشی هم نداشتم....

اما نمی خواستم بهش فکر کنم. حتی نمی خواستم فایلی که احتمالاً دمتر برام فرستاده رو بخونم.

تا نزدیکای صبح درس خوندم. اما وقتی خسته شدم و خوابم گرفت تصمیم گرفتم بخوابم. اما قبلش روی برگه یادداشت چسب دار ریز صفحات و درس هایی که خونده بودم و نوشتم و پشت در اتاقم چسبوندم تا صبح آقا فرزاد ببینه.

بعد برگشتم داخل و روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع خوابم برد...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_20

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب که بیدار شدم، ساعت 1 ظهر بود.

دست و صورتم رو شستم و از اتاق رفتم بیرون. کاغذی که صبح چسبونده بودم کنده شده بود.

توی حال مامان و بابا و شهاب و...کلاً همه بودن. سلام پرخجالت و ضعیفی کردم و سریع رفتم آشپزخانه.

نهارمو که خوردم برگشتم بیرون که برم اتاقم که عمو آرمان گفت:

- بیا یکم بشین پیش ما سوگند جان... همش در حال فراری که.

صورتم گر گرفت. با خجالت روی مبل نشستم و به زمین نگاه می کردم که مامان گفت:

- عزیزم فردا پیش مشاورت میری؟

مکثی کردم و گفتم:

- نه... درسام... عقبن.

مامان : اما بهتره بری عزیزم... اینطوری به درسات هم بهتر می تونی تمرکز کنی و بخونی.

مطمئنم کل این جمع می دونن قضیه چیه برای همین ساکت به من خیره شدن. کلافه نفسمو آروم فوت کردم و با خجالت گفتم:

- ن... نمیرم...

قبل اینکه بخوان چیزی بگن، بلند شدم و به سمت پله ها دوییدم.

وارد اتاق که شدم، کلافه جلوی آینه به خودم نگاه کردم اما... نمی دونم چرا نمی تونستم دیگه به چشمای خودمم نگاه کنم...

دیگه از نگاه کردن به خودمم بدم میاد.

از توی کشو یه ملافه سفید برداشتم و روی آینه انداختم. بغض کرده روی تخت نشستم .

به زمین خیره بودم که تقه ای به در خورد:

- می تونم بیام داخل؟

صدای آقا فرزاد بود. اشکمو با سر انگشت هام از چشمم گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- بفرما...

در باز شد. بلند شدم و رفتم سمت میز و به آقا فرزاد نگاه نکردم.

- می خوای خوندن رو شروع کنی؟

- ب... بله...

- پس اول بهتره بریم ورزش بعد درس.

کلافه، آهی کشیدم و کتاب رو باز روی میز گذاشتم. باهم رفتیم تو حیاط و بعد از یه سری حرکات کششی، شروع کردیم کنار هم دوییدن.

- خانواده ات می خوان به جلسات مشاوره ات ادامه بدی.

وایستادم و به آقا فرزاد نگاه کردم. اونم ایستاد و مقابلم بهم نگاه کرد:

- حق با اوناست... تو اعتماد به نفست پایینه. در حالی که هم دختر زیبایی هستی، هم خیلی باهوشی و چیزی کم نداری.. باید اجتماعی تر بشی... دخترایی که از تو کمتر هستن، اعتماد به نفسشون آسمون رو پاره کرده...

سرم رو انداختم پایین. عادت به تعریف نداشتم. زیاد ازم تعریف نمی شد. بابا که کلاً حرفی باهام نمیزنه معمولاً. شهاب هم بیشتر مسخره می کنه و نادیده می گیره و مامان هم سر کاره و وقتیم هست... فکر کنم یادشون میره من دخترشونم... عمو آرمان و خاله سهیلا هم سرشون خیلی شلوغه و ...

آقا فرزاد نمی دونم چی گفت که نفهمیدم.

- متوجه شدی؟

به خودم اومدم و دستپاچه گفتم:

- بب... بخشید... حواسم... نبود.

لب گزیدم سریع که گفت:

- مشاورت میاد خونه فردا.

بغض کردم... با مظلومیت گفتم:

- من... به زندگی که قبل از... دیروز داشتم... علاقه دارم... نمی خوام تغییر کنه.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_21

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آهی کشید و گفت:

- باشه... من باهاشون صحبت می کنم، اما به یک شرط راضیشون می کنم که بیخیال مشاور بشن.

مشتاق بهش نگاه کردم. حاضر بودم هر کاری که بگه انجام بدم.

- خودم مشاورت میشم.

عین بادکنک سوزن خورده، فیسم خالی شد و وارفتم.

از دیدن قیافه ام تک خنده آرومی کرد و گفت:

- روزی نیم تا یک ساعت آخر شبا موقع خواب باهم حرف می زنیم... اگر قبول می کنی، منم راضیشون کنم که مشاور نری. ولی بگم باید حرف بزنی. حالا هرچی می خواد باشه؛ درد و دل یا در مورد درس.

سرم رو انداختم پایین. خب آقا فرزاد بهتره یا اون مشاور پیر دردسر ساز پر حرف متظاهر؟

خب مسلماً آقا فرزاد. با همون سر پایین ضعیف گفتم:

- باشه.

- خوبه. برگردیم داخل. شبا باید درس بخونی. از چند روز دیگه کلاسات شروع میشه عقب نباشی.

برگشتیم داخل. به کسی نگاه نکردم، اما آقا فرزاد موند تا جواب منو بهشون اعلام کنه.

وارد اتاقم که شدم، کلافه اول یکم قدم رو رفتم تو اتاق. تو دلم می گفتم بیام چی به آقا فرزاد بگم؟ بگم بابام رو موقع شکنجه مامانم دیدم؟

بگم دلم می خواد تا عین انگل بهش بچسبم تا اون به جام فکر کنه. تصمیم بگیره و من فقط به اون تکیه کنم؟

اینقدر تو دلم حرف زدم که کلافه شدم و تصمیم گرفتم درس بخونم. نیم ساعتی طول کشید تا تمرکزم رو بتونم جمع و جور کنم و یه چیزی از مطالبی که جلوی چشمم بود بفهمم.

حدودا سه ساعتی درس خوندم و ساعت 5 شده بود که تقه ای به در خورد و آقا فرزاد اومد تو:

- وقت تستاست.

نشست روی تخت و من قسمتایی که خونده بودم رو با دست بهش نشون می دادم که تستای اون قسمتا رو برام اورد و خواست حل کنم.

***

آخر شب شده بود...

وقتش بود که آقا فرزاد بیاد تا حرف زدیم به عنوان مشاور. خیلی استرس داشتم.

کتابامون جمع کردم که تقه ای به در خورد:

- می تونم بیام داخل؟

- بله.

در باز شد و اومد داخل. دستش دوتا ظرف هندوانه بود.

روی تخت پیشم نشست و یه ظرف رو بهم داد.

- خب درسای امروز چطور بود؟ سنگین بود یا نه؟

- ن... نمی دونم... خوب بود.

می دونستم می خواد اینطوری سر صحبت رو باز کنه.

***

🫂آسمان_شب(جلد سوم)

🫦پارت_22

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

به زمین خیره بودم و حس کردم داره من من می کنه بپرسه چیزی یادم هست یا نه.

- من... دیروز رو کامل یادمه... فراموشی ندارم.

زیر چشمی به دستش که می خواست چنگال رو فرو کنه تو هندوانه و خشکش زده بود نگاه کردم.

بلند شدم و ظرف رو روی میز گذاشتم و آروم گفتم:

- به هندوانه... حساسیت دارم.

روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و به زمین خیره بودم که گفت:

- قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.

سری تکون دادم براش و به زمین خیرع بودم بازم که گفت:

- فکر کنم بهتره من برم...

هیچی نگفتم. بلند شد و اومد سمتم. یه لحظه قلبم ایست کرد و ترسیدم و ناخواسته عقب کشیدم خودمو که لحظه ای تردید کرد تو جلو اومدن.

- می خوام ظرف هندوانه رو بردارم.

صورتم قرمز شد و لبمو گاز گرفتم.

خاک تو سررررررت.

ظرف رو برداشت و رفت بیرون. هوفی کشیدم و ضربه ای تو سرم زدم:

- احمق...می خواد تو خونه بابات چیکارت کنه اینطوری رفتار می کنی؟

موبایلمو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و رفتم تو تلگرام که متوجه شماره ناشناسی شدم. وقتی رفتم توش متوجه فایل pdf شدم و یادم اومد همونیه که احتمالاً دکتر راجب bdsm گفته بود می فرسته برام.

ناخواسته، درسته گفته بودم نمی خوام بخونم، اما... بازش کردم و...

این، من رو به صورت اصولی تر با دنیای اس ام آشنا کرد.

دنیایی بزرگ و گسترده... با روابطی براساس قواعد و قوانین... بست ها و اسارت ها... آزادی ها و محدودیت ها و...

اعتماد و اطمینان...

هر چی بیشتر می خوندم، بیشتر به این پی می بردم که هیچ سنخیتی بین گرایش پدرم و اس ام وجودم نداره... یعنی داره، اما وجه بدش...

وجه تاریخ وحشت آورش...

نزدیک صبح بود که از بی خوابی، تقریباً بی هوش شدم و صفحه کتابخوان همونطور باز موند...

***

راوی:

سپهر، صبح قبل از اینکه بخواد برای صرف صبحانه بره، آروم در اتاق دخترش رو باز کرد. می خواست قبل از بیدار شدنش اونو ببینه.

وارد اتاقش شد و فرشته کوچک مظلومش روی تخت خوابیده بود، در حالی که کتابخوانش با صفحه باز میون دستان سستش قرار داشت.

کتابخوان رو برداشت و نگاهی به متن کرد... با خوندن مطالب آن گیج شد. به سوگند نگاه کرد و با خود گفت:

- یعنی سوگند به bdsm گرایش داره...؟

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_23

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اخم هایش را درهم کشید و همه قسمتای کتابخوان دخترش را وارسی کرد. پیدا کردن چندتا فایل مطلب و همینطور رمان هایی با این ژانر، قلب سپهر را به تند تپیدن وادار کرد.

از اتاق خارج شد .

باید چه می کرد؟ هیچ وقت دوست نداشت سوگند قاتی این مسائل بشود.

روحیه حساس و شکننده سوگند... کافی بود مردی به او اخم کند که جایگاه اش در زندگی او بالاست... آن وقت بود که از زندگی ناامید می شد.

سوگند همچنان کتابی باز بود که نگاهش، افکارش را لو می داد.

همین موقع، فرزاد از اتاق مقابل خارج شد. لبخندی به سپهر زد و سلام کرد و گفت:

- سوگند خانم رو بیدار کنم برای ورزش.

سپهر ناخواسته با اخم گفت:

- ولش کن. دیشب دیر خوابیده.

و با همان اخمای درهم از مقابلش گذشت. اما لحظه ای ایستاد و برگشت سمت فرزاد :

- سوگند نگفت چرا اینقدر ناگهانی تونسته مسئله رو هضم کنه و دیگه وحشت زده نمیشه از دیدنم؟

فرزاد جاخورد، اما گفت:

- نه... چیزی نگفتن، فقط گفتن فراموشی ندارن و اتفاقات و صحبت ها رو یادشونه.

سپهر سری تکان داد و رفت. باید با مشاور مشورت می کرد.

باید سوگند را از احساسی که مسلماً نوپاست، دور می کرد.

ریشه دواندن این احساس در سوگند، می توانست عواقب مخربی برایش داشته باشد.

***

سوگند:

- از خواب که بیدار شدم چشمام بشدت پف کرده بودن.

به ساعت نگاه کردم که از 11 گذشته بود. وحشت زده نشستم و زدم تو سرم:

- خاک تو سرت سوگند... بازم تا صبح نشستی پای این کتابخوان کوفتی...

لب گزیدم. یعنی آقا فرزاد اومده بود بیدارم کنه و منه احمق بیدار نشده بودم؟

سریع دست و صورتم رو شستم و مرتب از اتاق رفتم بیرون.

بعد از خوردن صبحانه، به اطراف خونه نگاهی انداختم، اما آقا فرزاد رو ندیدم. یعنی کجا بود؟

هیچ کس نبود. شونه ای بالا انداختم و به اتاقم برگشتم و مشغول خوندن شدم. نباید عقب بیوفتم. باید جبران کنم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_24

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تقریباً شب بود که به نوبت همه اومدن. بابا با اخم رو به آقا فرزاد گفت:

- فرزاد جان... برنامه درسی سوگند رو فشرده تر کن.

اقا فرزاد جاخورد و هیچی نگفت و منم با بهت به بابا نگاه می کردم که گفت:

- خیلی وقتشو پای خوندن رمان داره میزاره. بهتره درست رو بخونی جای اون ها.

لب گزیدم. بابا از کجا فهمیده؟

بابا: در ضمن کتابخوانت، لپ تاپت و همینطور موبایلت رو می گیرم و بعد از کنکورت پس میدم.

اشک تو چشمام جمع شد. اینطوری داشت تو جمع باهام صحبت می کرد. احساس حقارت و کوچیک بودن بهم دست داد.

قلبم شکست و جاش پر از نفرت از بابا شد.

مامان: سپهر... اینکارا چیه؟

بابا: من صلاحشو بهتر می دونم. دخالت نکن.

صورتم غرق در اشک بود. سرم رو پایین انداخته بودم و دستام رو محکم بهم پیچونده بودم و با فشار دادن انگشت هام سعی داشتم فشاری که روم بود رو تخلیه کنم.

مامان: اینو تو اتاق وقتی تنها هستیم هم می تونی بگی...

بابا: سوگل گفتم دخالت نکن!

مامان با تشر گفت:

- اگر فقط بچه خودت بود و تو بدنیا اوردنش کسی دخیل نبود، حق داشتی این حرف رو بزنی. اما من مادرشم و از تو بیشتر براش زحمت کشیدم و مثل تو بچه ام رو نمی ترسونم و قلبشو پر از نفرت نمی کنم.

اومد سمتم دستمو گرفت و بلندم کرد و کشید سمت پله ها .

صدای هق هق ام بلند شد. وارد اتاقم که شدیم، دستاشو دورم حلقه کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و آزادانه گریه کردم.

- جانم... خودم مواظبتم... خودم جلوش وایمیستم.

بعد از مدتی بریده بریده گفتم:

- شک... شکنج... ه ات... می... کنه...

مامان مکث کرد و گفت:

- غلط می کنه... یادت رفته مامانت وکیله؟ یه ذره کبودم کنه میرم ازش شکایت می کنم پدرشو در میارم...!

سرمو بوسید.

بعد از کلی گریه کردن، یکم آروم شدم .

مامان روی تخت درازم کرد. اینقدر موهام رو نوازش کرد تا اینکه خوابم برد.

***

تحقیر پدرم چنان سنگین بود جلوی همه که نمی تونستم تو چشمای هیچ کس نگاه کنم.

یک کلمه زبونم نمی چرخید حرف بزنم. بابا طبق حرفش امکاناتم رو گرفت. کتاب های متفرقه غیر از درسی، همه از اتاقم برده شدن.

لوازم آرایشی و لاک هام توقیف شدن. هرچند هیچ وقت ازشون استفاده نمی کردم.

اینقدر وضعم داغون بود که دیگه آقا فرزاد طبق حرفش شب ها برای صحبت باهام نمی اومد چون مسلماً از وضع داغون روحیم خبر داشت .

مامان طبق حرفش نذاشته بود بابا اذیتش کنه اما شهاب، با پوزخند تمسخر آمیزی نگاهم می کرد و بعدم که کلاً بی تفاوت شد.

شبا گریه می کردم اما سر ساعتی که مقرر بود و تو برنامه ام بود، درسام رو می خوندم. حتی جلوتر.

از پدرم متنفر بودم.

****

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_25

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

هیچ وقت بخاطر تحقیری که توی جمع منو کرد، نمی بخشمش.

کلاسای کنکورم شروع شد. سر کلاس ها چون یک کلمه حرف نمی زدم. استادهام فکر می کردن لالم و منم سعی نکردم سوءتفاهم رو رفع کنم. اینطوری راحتترم .

همین که تکالیف رو بی صدا خوب و با سرعت جواب می دادم براشون کافی بود.

بقیه بچه ها رو مجبور می کردن برن پای تخته، مخصوصاً ریاضی و فیزیک و شیمی و زبان. تا کاملاً مسائل را توضیح بدن.

آقا فرزاد پشت در کلاس می نشست تا تموم بشه کلاسم و بعد از گرفتن تکالیف از استاد، برمی گشتیم خونه.

اونم دیگه هیچی جز درس نمی گفت. کلاً... هیچ کس باهام حرف نمی زد .

حتی عمو آرمان و زن عمو سهیلا .

انگار... درسای زیادم و گوشه گیری های خودم باعث می شد کسی خلوتمو بهم نزنه.

مدارس باز شد. چون پیش دانشگاهی بودم، نصف هفته رو کلاس می رفتم. بازم لال و بی زبون. در آخر چون آقا فرزاد همیشه همراهم بود، با گفتن افسردگی داره بهش فشار نیارین، فشار معلما رو روم کم کرد.

دی ماه بود. از کلاس کنکور که برگشتیم،

وارد خونه که شدم... وقتی خونه رو تزیین شده از تم تولد دیدم و کلی بادکنک و همه بودن و با شادی بهم تبریک می گفتن اول خوشحال شدم. لبخند زدم و خواستم براز خوشحالی کنم... دهنمو باز کردم حرف بزنم، اما چشمم به بابا خورد.

خوشحالیم پر کشید. لبخند رو لبم ماسید...

پشتم رو بهشون کردم و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم.

هر چی مامان در زد... هرچی بابا در زد و بقیه... نه درو باز کردم و نه حتی یک کلمه حرف زدم.

احساس می کردم واقعاً لال شدم.

مامان پشت در اتاقم سر بابا جیغ می زد و...

- تقصیر توعه... بفرما تحویل بگیر پدر نمونه...!

بابا: اعصابم خورده سوگل. باهام یکی به دو نکن بد میشه برات.

- مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟ ذره ای کبودم کنی میرم طلاق می گیرم ازت و مطمئن باش این سال ها اینقدر مدرک ازت جمع کردم برای همچین روزی که مطمئن باش لحظه ای درنگ نمی کنم و سوگند رو هم از این خونه ارواحی که براش ساختی آزاد می کنم.

بابا با ناباوری گفت:

- سوگل!

- بهت گفته بودم خط قرمزم دخترمه...

با جیغ گفت:

- بهت گفته بودم... اما تو فکر کردی همیشه قدرت دست تو می مونه. نخیر آاااقا...! همین امشب وسایلی که ازش گرفتی رو بهش پس میدی. بچه ام چند ماهه یک کلمه حرف نزده بخاطر تووووووو.... به خدا سپهر اگر یک کلمه با سوگند حرف بزنی از این به بعد یا چپ نگاهش کنی پشیمونت می کنم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_26

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

هیچ وقت فکر نمی کردم مامان همچین زن مقتدری باشه. بابا همون شب لپ تاپ و کتابخوان و موبایلم رو پس داد.

البته داده بود به اقا فرزاد تا اون بهم بده.

مامان و بابا سرسنگین بودن باهم. کاملاً می شد حس کرد. یه اخم دایمی روی صورت هردوشون بود.

این وضعیت وحشتناک ماه ها ادامه داشت. با اینکه بابا بهم پسشون داده بود، اما ازشون استفاده نکردم. توی کمد گذاشتم و سراغشون نرفتم.

بالاخره زمان کنکورم رسید.

از یک هفته قبلش، آقا فرزاد همه کتابامو جمع کرد.

عین خوره داشتم کتابامو می جویدم و وقتی این اتفاق اوفتاد، مدام مسائل و سوال ها تو ذهنم چرخ می زدن .

به ناچار رفتم سراغش و بعد از ماه ها به حرف اومدم و کتابامو خواستم، اما بهم ندادشون. در عوض منو می برد بیرون. تو پارک راه ببرم. بریم رستوران...

سعی می کرد سر صحبت رو باهام باز کنه، اما من همه فکر و ذکرم امتحانم بود. اینقدر استرس داشتم که حالت تهوع و بیرون روی های شدید گرفته بودم.

هر چی به روز کنکور نزدیک تر می شدم، حال و روزم بدتر می شد.

طوری که شب قبلش غش کردم بخاطر افت شدید فشار و بعد از زدن سرم برگشتیم. تا صبح نخوابیدم. صبح درحالی که قیافه ام تابلو بود حالم خرابه رفتیم.

من و مامان و آقا فرزاد و همینطور بابا .

چند ماهی بود به بابا نگاه هم نکرده بودم. چه برسه به سلام و ... ازش متنفر بودم. اما اون همیشه در حاشیه کنارم بود که بنظرم توجیه کاراش نیست.

وقتی وارد شدم، برگه سوالات رو که اعلام کردن می تونیم از روی زمین برداریم، سرم سنگین بود و گیج می رفت. وسطاش حس می کردم گردنم داره می شکنه. خدا رو شکر، آب میوه و کیک دادن و با خوردن اونا یکم حالم بهتر شد.

بدترین قسمتش، دختری بود که کنارم نشسته بود. حالش از من بدتر بود و یهو زد زیر گریه. منم بغض کردم و به زور جلوی خودم رو گرفتم.

بالاخره زمان تموم شد. وقتی اومدم بیرون حس می کردم که نه... مطمئن بودم همه رو اشتباه جواب دادم. وقتی چشمم به مامان افتاد، خودم رو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه.

گند زدم... این همه آقا فرزاد و مامان و بقیه زحمت کشیدن برام، اما منه احمق نتونستم کنکورم رو خوب بدم.

شهاب... اون رتبه یکه احتمالاً منم از آخر رتبه ام یک می شه.

تا خود خونه گریه کردم. دیگه چشمام جایی رو نمی دید... سر گیجه شدید داشتم و تخم چشم هام چنان دردی داشتن که انگار یکی محکم تو مشتش گرفته و داره فشارشون میده.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_27

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا اومد بغلم کنه که سریع خودم رو عقب کشیدم. آقا فرزاد، با مکثی گفت:

- اجازه بدید، من میارمشون.

با مکثی اجازه داد و آقا فرزاد تو ماشین خم شد روم. با چشمای نیمه باز بی حال نگاهش می کردم.

دستاشو دور کمر و زیر زانوم حلقه کرد و از ماشین کشیدتم بیرون.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستام روی شکمم.

احساس معذب بودن شدیدی می کردم اما... داغ کرده بودم. ضربان قلبم رفت بالا. اولین بار بود اینطور نزدیک بهم دیگه بودیم.

گرمای مطبوع بدنش... کاملاً داغم کرده بود و ... به اتاقم نرسیده، چشمام از شدت بی خوابی بسته شد و هوشیاریم رفت.

***

یک هفته از کنکورم گذشت. شبیه جنازه بودم. هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. حال و حوصله رمان خوندن نداشتم. فیلم نگاه نمی کردم و...

تو این یک هفته آقا فرزاد و مامان و خاله و عمو سعی کردن از اتاق بیرونم بیارن، اما من قبول نمی کردم. تا اینکه...

در اتاقم باز شد و بابا اومد داخل. با دیدنش شوکه شدم.

سریع نشستم. بابا اومد داخل. با اخم روی صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

- باید راجب مسله مهمی صحبت کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم. دلشوره گرفته بودم. می خواست راجب چی باهام صحبت کنه...؟

- قبل از دوران کنکورت متوجه شدم که داری راجب bdsm می خونی. هم رمان هم مطلب....

رنگم پرید. دهنم بلافاصله خشک شد. عکس العملم اینقدر واضح بود که بابا پوزخندی زد و گفت:نم

- میخوام یک ارباب داشته باشی. تو روحیه و ذات یک میسترس نیستی. پس یه اسلیو هستی یا لیتل... خودت بگو به کدوم گرایش داری.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چشمام لبریز از اشک شد .

- تو دختر منی و من هیچ وقت قصد نداشتم به تو آسیبی بزنم و الان هم همچین قصدی ندارم. خار به پای تو بره، قلب من آتیش می گیره.

اشکام سرازیر شد وحشت زده گفتم:

- نه... نه... م... من... نمی خ... وام شکن... جه بشم.

- قرار نیست شکنجه بشی... روابط bdsm که فقط مثل رابطه من و مادرت نیست.

- چ... چرا؟؟؟

- تو خیلی خودتو گم کردی. به کسی نیاز داری که راه رو نشونت بده. شخصیت وابسته ای داری، پس نیاز به یک تکیه گاه داری...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_28

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- ن... نه... اذ... یتم... نکن...

بابا آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت اذیتت نمی کنم سوگندم... هیچ وقت... اگر اون آدم اذیتت کرد، کافیه بهم بگی تا خودم ادبش کنم... سوگند جان... تو دختر منی... من دوستت دارم....

- م... منو جلوی... همه... تح... تحقیر کردی...

بابا سرش رو انداخت پایین. با عذاب گفت:

- نمی خواستم تحقیر بشی... فکرش رو نمی کردم بهت بر بخوره. اون زمان می خواستم با گرفتن موبایل و وسایلت، ذهنت فقط به درست متمرکز بشه. می خواستم از bdsm دور بمونی، اما تو به حرف هیچ کس گوش نمی کنی و اینجا فقط دراز کشیدی... تو شب ها تا صبح بیدار می مونی و رمان می خوندی... با

اون وضعیت چطوری می خواستی کنکور بدی؟ درسته انتخاب خودت بود که تلاش کنی براش، اما ما هم باید یه کمکی بهت می کردیم.

همچنان اشک می ریختم. بابا:

- شاید هیچ وقت نتونی منو و استدلال هام رو درک کنی. اما وقتی خودت مادر بشی، می فهمی گاهی بعضی تنبیه ها برای تربیت درست بچه ات لازمه .

هنوزم ذهنیتم نسبت بهش عوض نشده بود. با غم و اشک به زمین نگاه می کردم گفت:

-کسی که مد نظرمه... در واقع از تو خواستگاری کرده.

با چشمای گرد، سرم رو بلند کردم و به بابا خیره شدم.

- دو ماه قبل از کنکورت باهام حرف زد. هم خودش... هم پدرش. می خواد بیاد خواستگاریت وقتی فهمید موافق نظر خودش بود که بعد از کنکورت مسئله رو بفهمی تا فکرت مشغول نشه.

کی بود؟ شهاب؟ نه... من چند ماهه شهاب رو ندیدم. بعدشم بابای شهاب که خود باباست...پس کی...؟

- منظورم فرزاده.

چنان هین بلندی گفتم که بابا لبخند زد، اما من چشمام گرد شده و تو شک بودم.

- درست شنیدی... همین فرزادی که به عنوان معلم خصوصی پیشت بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

- چ... چطور... نه... وای...

گیج بودم و تمرکز که نداشتم الان فقط شیرین می زدم. بابا:

- فکرات رو بکن. من دوست داشتم تو با شهاب ازدواج کنی، اما شهاب چندسالی هست که راهش رو جدا کرد و بعدم اون یه دارک مستره... مثل من و به قول تو برده هاشو شکنجه میده و تو طاقتشو نخواهی داشت هیچ وقت. پس فرزاد بهترین

گزینه است. البته من به فرزاد هم گفتم اگر تو قبول کنی، تا یک سال نامزد می مونین.

***

🥷آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_29

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا از جاش بلند شد و گفت:

- تنهات می زارم فکرات رو بکنی... و... دوست ندارم ازت نه بشنوم!

تنهام گذاشت. این دیگه چه جور فکر کردنی بود؟ وقتی قراره جوابم اونی باشه که پدرم می خواد، درباره چی باید فکر کنم؟

به تاج تختم تکیه دادم و زانوهام رو بغل کردم .

یعنی تمام این مدت آقا فرزاد بهم چشم داشت؟

من... اونو جای یک حامی و تکیه گاه می دیدم که همیشه در پشت صحنه هوام رو داره. هیچ وقت به این فکر نکردم که راجبش فکر های دیگه ای بکنم.

همیشه برام چنان شخصیت بزرگ و قابل احترامی داشت و داره که اجازه همچین تفکراتی رو به خودم نمی دادم. حالا.... حالا اون از من خواستگاری کرده...

نمی تونم باور کنم...

نمی تونم هضم کنم که... دوستم داره یا عاشقمه...

چطوری می تونه عاشق من شده باشه؟ منی که هیچ اعتماد به نفسی ندارم...

آرایش کردن پیشکش، حتی حرف زدن بلد نیستم چه برسه به ناز کردن ...

تو چشماش نمی تونم نگاه کنم بعد از یک سال... بعد... بعد... باهاش ازدواج کنم؟

جالب بود... دیگه شهاب تو ذهنم نبود... نمی اومد. از بس شهاب جلوی آقا فرزاد کوچیکم کرده که دیگه اون جایگاه قبلی رو برام نداره، اما در عوض، آقا فرزاد روز به روز جایگاهش برام بالاتر رفت...

بابا گفت باید ارباب داشته باشم... یعنی... قراره بهم تجاوز کنه؟ کاری کنه درد بکشم؟

صدای پیامک گوشیم بلند شد. با تعجب برش داشتم، دیدم آقا فرزاد هست:

- می تونم بیام پیشت حرف بزنیم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چنان فشار و استرسی بهم وارد شده بود که تو وسط تابستون و اوج گرما، دستام یخ زده بودم و از سرما می لرزیدم.

پتومو کشیدم دورم و دوباره موبایلم رو برداشتم و براش نوشتم:

- بابام راست میگه؟

جوابمو سریع داد:

- آره... من از دو ماه قبل از کنکورت تو رو ازش خواستگاری کردم چون بهت علاقه مند شدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. داشتم به متنش نگاه می کردم که دوباره پیام اومد:

- شناخت تو باعث شد بهت علاقه مند بشم. قصدمم کاملاً جدی هست، چون دوستت دارم.

قلبم چنان با سرعت می کوبید که نفسامم تند شده بودن. لرزش شدید دستام و سرمایی که نمی تونستم لرزش بدنمم رو کنترل کنم.

- من نمی خوام شکنجه بشم!

اینو براش فرستادم. اشکام دوباره سرازیر شدن.

***

🥷آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_30

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تقه ای به در خورد و قبل از اینکه جواب بدم در باز شد و اومد تو. شوکه و با ترس نگاهش می کردم. اونم با دیدن من با نگرانی گفت:

- چی شده؟ سردته؟

با گریه نگاهش کردم که کلافه درو بست و با نگرانی گفت:

- سوگند جواب بده... سردته؟ تب داری؟

اومد نزدیک و دستشو روی پیشونیم گذاشت و با مکث برداشت و گفت:

- تب نداری...

- از... است... استرسه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا؟ مگه منو نمی شناسی؟

سرم رو انداختم پایین که گفت:

- کی گفته قراره شکنجه بشی؟ مگه من ساواکی ام که بخوام شکنجه ات کنم؟

- ب... بابام... مامانمو... شک... نجه می کنه...

آهی کشید. اومد کنارم روی زمین پایین نشست، اما من به پتو خیره شدم:

- هیچ وقت قرار نیست من اینکارو انجام بدم ... من کاری به پدرت ندارم... من تو رو دوست دارم و می خوام باهات ازدواج کنم.

- اوو... اون... می... می خواد... ارباب... داشته باشم.

هق هق ام بلند شد. آقا فرزاد آهی کشید و گفت:

- من قراره شوهرت بشم... ازت حمایت کنم و تکیه گاهت باشم. زن و مرد از نظر من برابرن سوگند. نذاشتن حرف بزنی... برای همین اعتماد به نفست پایینه، وگرنه هیچی کم نداری تو...

هق هق ام آروم شده بود. آقا فرزاد بعد از مکثی گفت:

- سوگند... همونطوری که این یک سال ازت حمایت کردم، بقیه اشم همینطوره... فقط روابطمون نزدیک تر میشه تا بهتر منو بشناسی... سوگند... یک سال نامزدی فرصت خوبیه که بهتر منو بشناسی. من هیچ وقت آزارت نمیدم.

به چشمای آقا فرزاد نگاه کردم. با مهربونی لبخندی زد:

- باشه؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و اونم بعد مکثی بلند شد و گفت:

- من میرم فکرات رو بکنی.

بلند شد و رفت بیرون. با رفتنش به زمین خیره شدم. کم کم استرسم کم شد. وقتی آقا فرزاد یه حرفی بزنه، پاش وایمیسته. اون مثل بابا نیست. اون جلوی شهاب از من حمایت کرده. همه جا جور منو کشیده.

خودشم الان گفت نمی خواد اذیتم کنه... پس مسلماً اذیتم نمی کنه.

کم کم پتو رو عقب زدم. این یک سال آقا فرزاد هرکاری کرد تا من کنکورم رو خوب بدم. اگر رتبه ام بد بشه، دیگه نمی تونم تو چشماش نگاه کنم...

اصلاً صبر کن ببینم! اون گفت می خواد بیاد خواستگاری... واااااایی خواستگاری....

یعنی مامان و باباش... نکنه بابا بخواد مثل سگ باشم برای آقا فرزاد؟

اینقدر دوباره اضطراب بهم وارد شد که بدنم لرز گرفت. سریع پیچیدم لای پتو دوباره.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_31

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شب مامان اومد باهام حرف زد و کلی بهم اطمینان داد که آقا فرزاد آدم خوبیه. از اونجایی که مامان برام شبیه یه الهه یا یه اسطوره بود، سریع حرفشو قبول کردم.

ای کاش دل و جرات مامان رو داشتم.

ای کاش...

شب سر میز شام بخاطر استرس و فشارم، روم یه پالتو پوشیده بودم که البته برای کسی قابل تعجب نبود. همه می دونستن من با استرس میرم تو لاک گرماییم و قبل از کنکور هم همینطور بودم .

بعد از شام، مامان به بابا و آقا فرزاد گفت من موافقم و بابا به آقا فرزاد گفت:

- پنجشنبه می تونین بیاین خواستگاری.

آقا فرزاد تشکر کرد. سرم پایین بود و اصلاً بلند نمی کردم.

بعد از شام سریع به اتاقم رفتم. خدایا الان قرار بود چی بشه؟

سه روز پر از تنش گذشت. آقا فرزاد به خواست بابا رفته بود خونه خودشون. چون من از خونه خارج نمی شدم، دیگه نیازی به محافظ نداشت.

پنجشنبه بود و مامان از صبح داره باهام کار می کنه تا بتونم سرمامو تحمل کنم و جلوی خانواده آقا فرزاد پالتو و پتو به خودم نپیچم.

یه کت و شلوار آبی آسمونی پوشیده بودم.

هرچی خواستم آرایشم کنه نذاشتم.

بالاخره اومدن. دلم می خواستم گریه کنم. دست مامان رو گرفته بودم و اونم با نگرانی نگاهم می کرد:

- جانم دخترم... من اینجام!

به کفشای پاشنه دارم نگاه کردم و با بغض گفتم:

- من با اینا... می افتم.

- نه دخترم... بخاطر فرزاد عزیزم... کم محبت نکرده... نمیگم بخاطر کارهاش جواب بله بهش بده، اما حقشه الان جلوی خانواده اش آبرو داری کنیم.

سرمو پایین انداختم. دست مامان رو گرفتم و باهم رفتیم پایین.

خواهش می کنم همه چیز به خیر و خوش تموم بشه... خواهش می کنم... خواهش می کنم....

دمای بدنم بشدت پایین بود. وقتی رسیدیم، مامان و بابای آقا فرزاد بلند شدن ایستادن. صدام در نمی اومد فقط سلام رو لب زدم. مادرش که زن زیبا و همینطور خوش برخورد و گرمی بود اومد سمتم و دستشو گرفت و گفت:

- سلام عزیز دلم...

دست سردمو گذاشتم تو دستش و از گرمی دستش و سردی خودم خجالت زده شدم.

اما اون جا نخورد.

منو کشید تو بغلش و گفت:

- چند ماهه دلمون می خواد عشق پسرمون رو ببینیم... خیلی ازت تعریف کرده و تعریفی هم هستی!

لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین .

مامان: بفرمایید بشینین... سرپا اذیت میشین.

مادرش تشکر کرد و روی مبل نشست دوباره. من و مامان کنار هم نشستیم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_32

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابای آقا فرزاد گفت:

- تعریف دختر خانومتو زیاد شنیده بودم سپهر جان... ماشاءالله خیلی خانم و با کمالاتن.

بابا لبخند زد:

- لطف دارین.

زمزمه وار گفتم:

- مامان... چرا اینقدر ت... تعریف می کنن؟

دستمو گرفت ومثل خودم گفت:

- واقعیتو میگن... استرس نداشته باش.

سرم رو بلند کردم چشمم به آقا فرزاد خورد. بهم لبخند محوی زد که سریع نگاهمو ازش گرفتم به شهاب نگاه کردم. خونسرد چایشو می خورد.

یعنی واقعاً شهاب مثل بابا اهل شکنجه کردنه؟

وای که اگر اون موقع که بهش گفتم دوستش دارم قبول می کرد، الان حتماً مرده بودم.

- سپهر جان، اگر اجازه بدی، بچه ها باهم حرف بزنن...

بابا: مشکلی نیست... سوگند ؟

لبمو گاز گرفتم. دل پیچه گرفته بودم. مامان آروم گفت:

- پاشو برین اتاقت...

به سختی بلند و قدم برداشتم. خدایا نیوفتم... نیوفتم... به پله ها که رسیدم، آقا فرزاد کنارم قرار گرفت.

وسطای راه پله پام پیچ خورد که آقا فرزاد سریع بازوم رو گرفت و نذاشت بیوفتم.

- هیششش... آروم باش سوگند.

گند زدی سوگند. خاک تو سرت.

اشکام سریع راه افتاد. وارد اتاق که شدیم بالاخره بازوم رو ول کرد. احتمالاً می ترسید بیوفتم.

- ب... ببخشید...

سریع رفتم تو دستشویی و درو بستم. لعنتی این دل پیچه از کجا اومد...؟

از سرویس اومدم بیرون با خجالت به آقا فرزاد نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین... این یک سال، همیشه پیشم بودی. می دیدمت. این دو روز حسابی دلم برات تنگ شده بود.

شوکه نگاهش کردم. دلم می خواست آب بشم برم توی زمین. روی صندلی نشستم اونم روی تختم نشسته بود.

- تو شروع می کنی یا من از برنامه هام بگم؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما ...

- بسیار خوب... من یک کاری پیدا کردم که بعد از نامزد شدنمون، میرم سر اون کار. شرکتش مال یکی از دوستامه. این یک سال هم که نامزدیم و همینجاییم. من می خوام ازت حمایت کنم و تکیه گاهت باشم سوگند. می خوام کاری کنم اعتماد به نفست هم بره بالا. نمی خوام وقتی می خوای بری دانشگاه استرس داشته باشی . من بهت علاقه مند شدم سوگند... می خوام با تو یک خانواده تشکیل بدم.

آب دهنم رو قورت دادم. حرفاش عالی بودن، اما واقعاً نمی دونستم چی بگم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_33

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- خ... خوبه...

زیر چشمی نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت:

- سوگند می خوام ازت یه اجازه بگیرم.

گیج نگاهش کردم که بلند شد و اومد سمتم و جلو ایستاد که ناخواسته منم بلند شدم.

- میشه اجازه بدی ببوسمت؟

به آنی چشمام گرد شد که انگار می خواست بزنه بیرون. لبخندی بهم زد و گفت:

- خیلی کوتاه... اجازه شو گرفتم از پدرت... توام اجازه میدی...؟

دهنم خشک شده شده بود و ضربان قلبم بی امان میزد. دهنم عین ماهی باز و بسته می شد. اصلاً مغزم ارور داده بود... چی بگم الان؟

دستاش رو اورد بالا و دو طرف صورتم گذاشت. چقدر دستاش داغه... من پوستم یخه...

- من می تونم گرمت کنم...!

خم شد روم. چشمم به لباش دوختم که داشت نزدیک می شد... نزدیک و نزدیک و...

وقتی لبای نرم و داغش روی لبام نشست، بند دلم پاره شد.

انگار از یک بلندی پرت شدم. برق سه فاز بهم وصل کرده بودن. لب پایینم رو بین دو لبش گرفت و بوسید.

پاهام سست شد و گیج داشتم می افتادم که سریع دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندتم .

لبامون جدا شده بود و سرم رو سینه اش بود حالا.

-جانم...

دمای بدنم رفته بود بالا... انگار از داخل وجودم حرارت شعله می کشید.

حرکت نرم دستاش روی کمرم... لذت بخش بود... خاک تو سرم خاک تو سرم...!

روی سرمو بوسید و گفت:

- خانومم میشی؟ سوگند جان؟

سست تر از اونی بودم که ازش جدا بشم. علاوه بر اون، گرمی مطبوع بدنش خیلی عالی بود.

آروم بردتم سمت تخت و روی تخت نشوندتم و ازهم جدا شدیم. با اون کت و شلواری که تنش بود خیلی متشخص شده بود.

دستام رو توی دستاش گرفت و با خنده گفت:

- گرم شدی ها...!

سرمو تا آخرین حدش پایین انداختم که لبخند زد. پشت دستامو بوسید. دلم می لرزید... لعنت به دلم...

بلند شد و دستمو گرفت:

- پاشو عزیزم... بریم پایین... بگیم جوابت مثبته...

چیزی نگفتم و فقط بلند شدم و باهم رفتیم پابین. دستم ول نکرد و وقتیم خواستم پس بکشم، نذاشت.

همه با دیدن ما دست تو دست لبخندی زدن و مادر اقا فرزاد گفت:

- مبارک باشه.

اومد بوسیدتم و بعدم رو به بابا گفت:

- با اجازه اتون آقا سپهر، دست عروسمون نشون بندازیم.

بابا: مشکلی نیست.

سریع رفت سمت کیفش و یه جعبه حلقه مخملی دراورد و داد به آقا فرزاد و اونم درشو باز کرد و یه حلقه نگین دار سفید در اورد و تو دست چپم فرو کرد.

همه دست زدن .

اصلاً انگار تو رویا بودم.

***

👰آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_34

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

منو آقا فرزاد کنار هم نشستیم و قرار شد فردا صبح آقا فرزاد بیاد دنبالم برین برای خرید.

موقع شام شد. همه دور میز نشستیم و آقا فرزاد پیش من نشست. برام غذا کشید و گذاشت جلوم و من نصفه نیمه مشغول بودم و بازی بازی می کردم.

یه حس دلشوره ای داشتم. بعد از شام موقع رفتنشون آقا فرزاد جلوی همه پیشونیم و بوسید و رفتن.

اینقدر خجالت کشیده بودم که صبر نکردم و سریع رفتم تو اتاقم درو بستم و قفل کردم.

یاد بوسه مون افتادم دستمو گذاشتم روی قلبم.

چطووی من غش نکرده بودم؟

چطوری؟

با صدای پیام گوشیم به خودم اومدم. برش داشتم. دیدم آقا فرزاده:

- ای کاش پدرت میذاشت امشب پیشت بمونم!

با تعجب نوشتم:

- پیشم؟؟

بعد دوزاریم افتاد. قرمز شدم. لعنتی نمی شد پیام فرستاده رو حذف کرد. کوبیدم تو پیشونیم و فرزاد پیام داد:

- آره خانومم... اگر امشب پیشت بودم تا صبح ناز و بوست می کردم!

شوکه به گوشی نگاه کردم تو باورم نمی گنجید که این حرفا از زبان آقا فرزاد باشه. خشکم زده بود که دوباره نوشت:

- به محض خریدن حلقه های نامزدیمون دیگه ازت جدا نمیشم...

بند دلم پاره شد. مگه میشه؟

آب دهنم رو به سختی قوررت دادم. آقا فرزاد رو با همه شخصیت هایی که رماناشون رو خوندم مقایسه کردم.

آقا فرزاد جز بهترین ها بوده... اون همیشه مهربون صبور قوی و... و حالا هم عاشق... هم قیافه خوبی داره هم استایل خوبی...

برای اینکه حواس خودمو پرت کنم، موبایلم رو برداشتم و بعد از یک سال تصمیم گرفتم رمان بخونم.

***

با صدای مامان بیدار شدم .

- دخترم پاشو حاضر شو اول باید بریم آزمایش. باید ناشتا باشی.

بی حرف بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، آماده شدم و با مامان رفتیم بیرون و آقا فرزاد و مادرش منتظرمون بودن تو باغ .

با لبخند و خیلی گرم مادرش منو بوسید و بعدم خود آقا فرزاد پیشونیم رو بوسید که چشمام زد بیرون و بعدم قرمز شدم. با ترس به مامان نگاه کردم که لبخند زد بهم.

سوار ماشینش شدیم و راه افتاد.

وقتی دیدم از توی آینه داره نگاهم می کنه، ناخواسته تو صندلیم فرو رفتم.

با استرس دستامو بهم می پیچیدم.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_35

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

رفتیم محضر و بعد از گرفتن نامه، رفتیم آزمایشگاه. از من آزمایش خون نگرفتن و فقط اعتیاد رو گرفتن (ادرار) ولی از آقا فرزاد هر دو رو گرفتن و گفتن باید بریم کلاس آموزشی و اگر نریم، جواب آزمایشمون رو نمیدن.

مجبوری رفتیم. اول خانوم ها بود. منو حدوداً ده خانم دیگه رفتیم تو کلاس و یه خانومی اومد و همزمان که یه سری عکس می گذاشت و توضیحات سر بسته ای هم می داد و فکر کنم فقط من بودم که قرمز می شدم.

وقتی تموم شد، گفتن بریم بگیم آقایون بیان.

آخرین نفر اومدم بیرون و سعی کردم با نفسای عمیق خودم رو کنترل کنم.

بهشون که رسیدم، بدون نگاه کردن به آقا فرزاد گفتم:

- میگن برین داخل.

بعدم سریع کنار مامان نشستم. آقا فرزاد هم ببخشیدی گفت و رفت. مادرش با مامان گرم گرفته بود و حرف می زدن. مادر آقا فرزاد خیلی خوشگل و جوون بود. اصلاً امکان نداره از نظرم یه زن 40 ساله اینطوری زیبا و جوان باشه، اونم با کمترین آرایش.

خودمو با بازی های گوشیم مشغول کردم تا آقا فرزاد اومد و رفتیم صبحانه. بعد از خوردن هلیم، رفتیم برای خرید حلقه.

تمام مدت به آقا فرزاد نگاه نمی کردم.

مامان آروم تو گوشم گفت:

- برو پیش فرزاد باهم حلقه هارو نگاه کنین.

یا التماس به مامان نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت:

-زود باش....

با تردید و قدمایی سست، جلوتر از مامان رفتم و با خجالت خودم رو به آقا فرزاد رسوندم. نگاهم کرد، اما من به زمین خیره شدم.

- بریم تو این طلا فروشی.

هر چهار نفر وارد شدیم و مادرش گفت:

- سوگل جان بیا ما بشینیم بچه ها خودشون انتخاب کنن.

مامان با خوشحالی موافقت کرد و من حس کردم افتادم توی یخچال های طبیعی قطب شمال.

آقا فرزاد رو به فروشنده گفت:

- حلقه های ازدواج رو بی زحمت بیارید.

مرده با خوشرویی گفت:

- بسیار عالی تبریک میگم... بفرمایید... اینا از جدید ترین و زیبا ترین کارهایی هست که اوردیم. اطمینان صد در صد هم بهتون میدم که تک هست و مشابه اش تو هیچ طلافروشی ای نیست.

بهشون نگاه کردم. درسته خانواده پولداری دارم و خودمم یه مقدار طلا دارم که شامل یه گردنبند و دوتا دستبند و دوتا گوشواره میشه، اما اینا... خیلی چشم نوازش بودن .

آقا فرزاد دستشو دور کمرم انداخت که تو جام تکون خوردم.

- کدوم رو می پسندی عزیزم؟

دهنم خشک شد سریع...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_36

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- نمی... دونم...

دست برد، یکی از حلقه ها رو برداشت و گفت:

- دستت رو بیار ببینم چطوره تو دستت؟

دست چپم رو اوردم بالا. یخ کرده بودم و لرزش داشت.

با دست گرمش دستمو گرفت و آروم حلقه رو داخل انگشتم فرو کرد. کاملاً اندازه و همینطور زیبا بود:

- خیلی به دستت میاد... نظر خودت چیه؟

- خوبه...

با لبخند گفت:

-مطمئن؟ اگر خوشت نیومده یکی دیگه انتخاب کن.

آروم از انگشتم دراوردم و گفتم:

- همین خوبه.

انگشتر رو داد به فروشنده و حلقه خودشم یه رینگ ساده انتخاب کرد.

آقا فرزاد: سرویس های طلا رو هم بیارین. جدیدترین و همینطور ظریف هاشون.

مرده با خوشرویی کلی سرویس روی میز چید. با التماس برگشتم عقب به مامان نگاه کردم اما فقط لبخند زد و مشغول صحبت شد.

آهی کشیدم و باز به سرویس ها نگاه کردم. در نهایت روم نمی شد چیزی رو انتخاب کنم و خود آقا فرزاد انتخاب می کرد. بعد از انتخاب سرویس نزدیک 6 تا النگو هم انتخاب کرد.

دیگه داشت گریه ام می گرفت. چرا اینقدر داشت ولخرجی می کرد؟

کلافه بودم بالاخره ظهر بود که طلاها خریداری شد و اومدیم بیرون. بازوی مامان رو سریع گرفتم و با غرغر گفتم:

- برگردیم خونه دیگه.

چنان چشم غره ای بهم رفت که لب گزیدم و دستش رو ول کردم.

سوار ماشین شدیم و آقا فرزاد گفت:

- سوگل خانم اگر موافقین بریم نهار بخوریم؟

مامان: موافقم پسرم.

به بیرون خیره شدم. امروز به اندازه کافی خجالت کشیده بودم. بیشتر از این دیگه توانشو نداشتم.

بالاخره آقا فرزاد توی پارکینگ رستورانی پارک کرد و پیاده شدیم.

همونطور که داخل می رفتیم مادر فرزاد گفت:

- سوگل جان اجازه میدی بچه ها باهم سر یه میز بشینن؟! بیشتر حرف بزنن و اختلاط کنن.

مامان با لبخند قبول کرد. وارد رستوران که شدیم دماغم آویزون شد. همه شون تخت سنتی بود با نرده های بلند، که باعث می شد دیدی به کسایی که روی تخت نشستن نباشه. هرچند فقط سه طرفش بلند بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم مامانشون روی تختی رفتن و ما هم با یه تخت فاصله، روی تخت بعدی رفتیم. با طمأنینه رفتم و گوشه تخت نشستم. آقا فرزاد هم کفشاشو دراورد و اومد پیشم نشست.

با تردید خواستم فاصله بگیرم که دستمو گرفت. دستاش در مقابل دستای من بسیار داغ بود.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_37

- فاصله نگیر سوگند... ما قراره ازدواج کنیم...

سرم رو با خجالت انداختم پایین که گفت:

- چی می خوری؟

و زنگی که گوشه تخت بود زد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نداره.

خودش سفارش داد و گفت تخت مامانشون هم با مامان و گارسون که رفت، آقا فرزاد دستشو دور شونه ام انداخت. هین آرومی گفتم که خنده آرومی کرد و گفت:

- آروم باش عزیزم... اینجا که نمی تونم کاری کنم....! اینجا فقط می تونم بغلت کنم.

با چنان چشمای گرد شده ای نگاهش کردم که باعث شد بخنده.

- می دونم خیلی تعجب کردی. هیچ وقت اینطوری حرف نمی زدم... اما از اونجایی که بله رو گفتی، دیگه خانومم محسوب میشی.

خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم .

- سوگند دوست دارم با من راحت باشی... خجالت نکشی... خجالتتم دوست دارم... بکر بودنتو نشون میده، اما دلمم می خواد حیا و خجالتتو برای من بزاری کنار. باشه عزیزم؟

ضربات قلبم چنان بالا رفته بود حس می کردم آقا فرزاد هم می تونه بشنوتش.

فقط سر تکون دادم تا بیخیالم بشه که گفت:

- میخوام ببوسمت...

باز چشمام گرد شد و مضطرب نگاهش کردم که دستشو روی چونه ام گذاشت تا تکون ندم سرمو.

نزدیک اومد .

حس می کردم رنگم پریده. تو چشمام نگاه می کرد و بعد... نگاهشو دوخت به لب هام. سرش رو پایین تر اورد و به محض چسبیدن لب های داغش روی لبهام، تو جام سیخ شدم. بند دلم پاره شد و یه حس غش رفتنی تو دلم داشتم.

دستاشو محکم دورم حلقه کرد و لبهام رو خیلی داغ و خیس بوسید...

دستامو بی طاقت از هیجان وارده روی سینه اش گذاشتم. کاملاً تو بغلش گم بودم.

چشمام رو بستم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

بعد از مدتی، آروم ازم جدا شد و منو به سینه اش فشرد. سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم که گفت:

- جانم... آه.... بیدار شد...!!

چه ربطی داشت؟ چی بیدار شد؟!

آروم ازش جدا شدم. چون سرم پایین بود، چشمم به شلوارش افتاد که بشدت یه چیزی داشت بهش فشار می اورد. با فهمیدن اینکه اون چیه، رنگم پرید و ناخواسته قبل اینکه بتونه جلوم رو بگیره عقب رفتم.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_38

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقا فرزاد سریع گفت:

- نترس عزیزم... بیا دیگه کاریت ندارم.

روم نشد نه بگم. با اکراه در حالی که سرخ شده بودم رفتم سمتش و با یکم فاصله، نشستم. سریع دستشو دورم انداخت و گفت:

- ببخشید ترسوندمت...

بیشتر خجالت کشیدم و هیچی نگفتم. غذا هاکه اومد فشار از روم برداشته شد.

خیلی کم غذا خوردم و بلند شدیم و رفتیم.

آقا فرزاد رسوندتمون خونه و رفتن و قرار شد فردا آقا فرزاد بره جواب رو بگیره و بعد خودش بره محضر وقت بگیره.

اونشب اتفاق خاصی نیوفتاد همه خوشحال بودن بجز من که... نمی دونم چرا با رفتار های امروز آقا فرزاد ترسیده بودمو و دلشوره داشتم.

چندتا رمان دانلود کردم و خودم رو با خوندشون سرگرم کردم.

***

تاریخ عقدمون افتاد برای دو روز دیگه. منو مامان رفتیم سریع یه لباس نامزدی نقره ای خریدیم. خیلی دهن پر کن بود، اما مامان اصرار داشت همین بهم میاد و خریدیمش.

با آرایشگرش هم هماهنگ کرد بیاد .

بابا هم عمارت باغ رو داده بود به یک تدارکات مجالس و اونا مشغول تزیین و چیدن میز و... بودن.

همه چیز سریع اتفاق افتاد... خیلی سریع...

به خودم اومدم،

آرایش شده ام...

تو اون لباس نقره ای می درخشم...

کنار آقا فرزاد روی مبل سلطنتی نشستم و پیرمردی درحال خوندن عقدمونه.

دلم می خواست بگم نه... اما... جرأتشو واقعاً نداشتم، در صورتی که آقا فرزاد هم کم کارهایی برام نکرده بودن.

بله رو دادیم و مرده که رفت، آهنگ شادی پخش شد. دورمون رو خلوت کردن و جوونا اومدن برای رقص... حتی مامان و بابا هم اومدن.

دور جایگاهمون رو پرده هایی که از قبل آماده شده بود، کشیدن و یه خلوت خصوصی به من و آقا فرزاد دادن.

آقا فرزاد:

-خوشگلم؟

گر گرفتم. بهش نگاه کردم که لبخندی روی لبش بود:

- تو خیلی زیبایی... خوشحالم دارمت...

لب گزیدم که نگاهش به لبهام دوخته شد و گفت:

- می ترسم آرایشت خراب بشه... وگرنه الان ...

با خجالت سرم رو پایین انداختم که خندید. دستش رو دور شونه ام انداخت و منو کشی تو بغلش.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_39

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با دلهره جلوش رو گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم...

آهی کشید و گفت:

- باشه عزیزم.

بلند شد و دستمو گرفت و رفتیم بیرون.

آهنگی آروم پخش شد و منو آقا فرزاد، وسط رو به روی هم ایستادیم. همه کنار کشیده بودن. دستامو دور گردش حلقه کردم و اونم دور تنم...

آروم حرکت می کردیم. جرأت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم و به گردنش نگاه می کردم، اما مطمئنم اون به صورتم خیره بود.

زانو هام به شدت سست بودن، انگار اون نگه ام داشته بود.

به معنای واقعی کلمه احساس عذاب می کردم که این همه آدم نگاهشون روی منه. بالاخره آهنگ تموم شد و این بار، همه اومدن و بعد از یه دور دیگه رقصیدن، با التماس گفتم:

- بسه تو رو خدا...

- باشه عزیزم. بریم.

پرده های جایگاهمون رو جمع کرده بودن... روی مبل نشستیم.

همه از رقصیدن لذت می بردن تا پاسی از شب که بعد از شام رفتن.

وقتی همه رفتن... فقط ما و خانواده آقا فرزاد مونده بودیم.

بابا رو به آقا فرزاد گفت:

- می تونی از امشب اینجا بمونی.

آقا فرزاد با لبخند تشکر کرد، اما چشمای من گرد شده بود. به بابا خیره بودم که نگاهش بهم افتاد.

لبخند زد که اخم کردم... هیچ وقت نظرم رو نخواست. شاید من آمادگیش رو نداشته باشم...

با نزدیک شدن مادر آقا فرزاد، نگاه پر اخمم رو از بابا گرفتم و اخمام رو باز کردم. با خوشرویی گفت:

- خب عروس گلم... ما میریم، اما فردا شب حتماً بیاین خونه ما بمونین... از نظر شما که اشکال نداره سپهر خان؟

- مشکلی نیست.

بالاخره خداحافظی کردن، اما مادرش آقا فرزاد رو کنار کشید تا باهاش خصوصی صحبت کنه.

با استرس به مامان گفتم:

- من تو اتاق خودم می خوابم دیگه.

لب گزیدم و گفت:

- یکی از اتاقایی که تخت دونفره داره براتون آماده کردیم.

با تته پته گفتم:

- چ... چی...؟

- چیز عجیبی نیست که... تو و فرزاد الان زن و شوهرین. اول یکم خجالت می کشی، بعد برات عادی و لذت بخش میشه.

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- مامان... خواه...

با اومدن آقا فرزاد پیشمون، سکوت کردم و فقط با التماس نگاهش کردم اما اون سریع رفت پیش بابا.

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_40

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

آقا فرزاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و همه به سمت خونه راه افتادیم.

همه اش تو فکر بهانه هایی بودم که می خواستم بیارم، اما هیچی به ذهنم نمی رسید و بچه بازی هم بود .

مامان به اتاق که دوتا اون طرف تر اتاق من بود اشاره کرد:

- اون اتاق شماست بچه ها... شب بخیر.

مامانشون رفتن و من با ترس، دهنم رو باز کردم صداش کنم اما صدایی بیرون نیومد.

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-خوش بگذره...!

درمقابل چشمای گرد شده من و خنده تو گلویی آقا فرزاد، به سمت اتاقش رفت و درو بست. آقا فرزاد هدایتم کرد سمت اتاق.

با پاهایی سست وارد اتاق شدم. احساس سرما می کردم. ناخواسته خودمو بغل کردم .

- سردته؟

سرم رو انداختم پایین که گفت:

- از من می ترسی؟

هیچی نگفتم که جلوم ایستاد و بغلم کرد. ضربان قلبم روی بالاترین حدش بود. دلم می خواست از سرما یخ بزنم... حداقل شاید اینطوری دلش به رحم می اومد.

با دستای داغش روی پوست سرد بازوهام دست کشید.

- بیا کمکت کنم لباست رو در بیاری.

رنگم پرید مثل عروسکی بودم که داشت منو می چرخوند. بردتم سمت تخت و روش نشوندتم. رفت سمت کمد ها... کمی بالا و پایینش کرد تا یه لباس خواب سکسی برداشت و اومد سمتم. با دیدنش بدتر ترسیدم.

عقب رفتم و یه قطره اشک از چشمم چکید...

همونجا موند و تو چشمام خیره موند.

نمی دونم چی شد که سرش رو انداخت پایین. انگار ناراحت شد. لباس تو دستش مشت شد... بعد عقب گرد کرد و از تو کمد یه بلیز و شلوار اورد و گفت:

- بنداشو باز می کنم، خودت عوض کن...

صداش بم و خشدار بود. انگار بزور داشت حرف می زد. می دونستم بخاطر واکنش های من ناراحت شده، اما هیچی نتونستم بگم...

حال خودم وخیم تر بود.

بندا رو که باز کرد پشت گردنم رو بوسید و بلند شد و رفت سمت دستشویی.

از بوسه اش مور مورم شده بود.

لباسام رو سریع با لرزش شدید بدنم عوض کردم. لباس نامزدیمو روی زمین انداختم و رفتم روی تخت و لحاف رو روی خودم کشیدم و توش مثل ساندویچ پیچیدم.

بالاخره اومد بیرون. انگار حالش بهتر بود. لبخندی بهم زد و اومد لباسمو برداشت و روی صندلی مرتب گذاشت. خجالت کشیدم. لباساش رو جلوی من عوض کرد که من همون اول دیدم داره دکمه هاش رو باز میکنه دور زدم و پشتم رو بهش کردم.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_41

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اومد پشتم دراز کشید و آروم لحاف رو از دورم باز کرد و اومد زیر لحاف.

نتونستم باهاش مخالفت کنم. از پشت بغلم کرد و محکم به خودش فشرد.

ضربان قلبم باز بالا رفته بود. اولش یه دستش روی شکمم بود و دیگری زیر سرم، اما دستش آروم پایین تر رفت و لباسمو کمی پس زد و از زیر لباس اورد بالا و سینه های بدون سوتینم رو تو دستش گرفتم .

بخاطر لباس نامزدی، سوتین نبسته بودم و الانم بخاطر وقت تلف نکردم نرفتم دنبالش.

نشستن دست داغش روی سینه ام چپم... شبیه زدن برق سه فاز بود.

نمی دونم چرا یه حسی بهم دست داد...

نوک سینه هام برجسته شده بودن. تو رمان هایی که می خوندم، این نشونة تحریک شدن بود.

نوک سینه ام رو بین دو انگشتش گرفت و مالید .

بی طاقت سریع دستمو روی دستش گذاشتم. از پشت گردنم بوسیدتم...

- هیش... آروم باش...

فشار خیلی کمی به نوک سینه ام داد که حس کردم شورتم خیس شد... وای پریود شدم...!

خواستم ازش جدا بشم که سریع با پاهاش پاهام رو نگه داشت.

- صبر کن... اذیتت نمی کنم سوگند...

لب گزیدم:

- ن... نه... من... برم دستشویی...

لب گزیدم و گفتم:

- آرایشمو بشورم.

- نمی خواد... آرایشت کمه...

منو صاف دراز کرد و سریع اومد روم. پاهاش رو دو طرف ران هام گذاشت و سریع لباسمو داد بالا.

هینی کشیدم و دستامو روی سینه هام گذاشتم که سریع مچ دستامو گرفت، اما فشاری بهشون نداد:

- خواهش می کنم سوگند... من شوهرتم... دوستت دارم... قول میدم بدت نیاد...

جوری با التماس گفت که دستم سست شد. لبخندی زد و دستامو برد بالای سرم و نگه داشت .

از خجالت قرمز شد. خم شد روی سینه هام و چاک بین سینه هام رو بوسید و بو کشید.

واااای نکنه عرق کرده باشم؟

سر رو برد سمت سینه راستم و با سرش لیسی زد که نفسم حبس شد.

خیسی بین پاهام هرلحظه بیشتر می شد.

نوکشو تو دهن داغش فرو برد و ...

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_42

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با غلظت مکید.

آه آرومی کشیدم که دستامو ول کرد و هین مکیدن سینه راستم، سینه چپمو هم تو مشتش گرفت و مالید.

دلم می خواست پیچ و تاب بخورم، اما وجود فرزاد نمیذاشت.

ناله هام دست خودم نبود. شاید به یک دقیقه هم نرسید که حس کردم یه انفجار درونی و لذت بخش داره اتفاق می افته.

وقتی آروم گرفتم، حس می کردم این لذت با همه لذت هایی که بردم متفاوته.

بعد از اینکه به خودم اومدم، چشمام رو باز کردم. آقا فرزاد با لبخندی عمیق بهم نگاه می کرد:

- تو خیلی زیبایی سوگند...

خجالت کشیدم و صورتم قرمز شد. لبخندش عمیق تر شد.

- میشه برهنه بخوابی؟ خواهش می کنم...

- نه... نه...

با ترس نگاهش می کردم که گفت:

- دارم خواهش می کنم سوگند... بزار پوست لطیفتو حس کنم...

و آروم شروع کرد به دراوردن لباسام و من بازم نتونستم نه بگم و...

وقتی برهنه ام کرد، دستامو سریع روی سینه هام و روی بهشتم گذاشتم. .از خجالت داشتم آب می شدم که دستامو گرفت و با ملایمت گفت:

- هیش.... بردار عزیزم...

کمی مقاومت کردم، اما در نهایت اون برنده شد.

شروع کرد بوسه زدن به بدنم.

دستام رو تو موهاش کردم و کشیدم آروم تا ولم کنه، اما اهمیتی نمی داد و مشغول بود.

هرچی پایین تر می رفت، اضطراب منم بیشتر می شد.

ران هام رو نوازش کرد و آروم از هم باز کرد.

وقتی لباش روی چوچولم نشست، هینی گفتم و سعی کردم این بار جدی خودمو آزاد کنم که گفت:

-شیش... شیش.... تکون نخور... لذت ببر فقط...

شروع کرد به خوردن و لیسیدن و مکیدن بهشتم.

اینقدر برام لذت بخش بود که کنترل صدام دست خودم نبود. گاهی سرشو به خودم فشار می دادم و گاهی که اندکی به خودم می اومدم، سعی می کردم جداش کنم.

خیلی طول نکشید که تموم بشه و به اوج برسم دوباره.

اینقدر احساس خستگی و کرختی می کردم که نای باز کردن یا پوشوندن خودمم نداشتم.

فرزاد مثل یک عروسک بغلم کرد و آروم چرخوندتم روی شکم.

دستاش روی باسنم نشست و تو دستاش مالیدشون...

چشمام رو بی حال باز کردم و به فرزاد نگاه کردم.

کنارم نیم خیز، مشغول مالیدن و لمس کردن باسنم بود.

دستش روی سوراخ مقعدم که نشست، سریع خودمو محکم کردم.

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_43

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- شیش.... شل کن عزیزم....

لب گزیدم و گفتم:

- نه....

روی کمرم رو بوسید....

- نمی خوای من آروم بشم؟ ببین چقدر بیدار شده بخاطرت؟

به شلوارش اشاره کرد. نگاهش کردم. با دیدن چیزی که داشته به شلوارش فشار می اورده، لب گزیدم.

ناخواسته شل کردم. لبخندی بهم زد:

- آفرین...

سوراخمو با انگشتش به بازی گرفته بود. سعی داشت انگشتشو داخلم فرو کنه اما نمی رفت و یکم که درد می گرفت، من جلوش رو می گرفتم و خودمو سفت می کردم.

بعد از مدتی آهی کشید و گفت:

- خیلی تنگه... میشه، اما نمی خوام اذیت بشی. تو دستت می مالیش؟

فقط سر تکون دادم. خودش همونطور که درازکش بودم، چرخوندتم به پهلو سمت خودش.

لباساش رو دراورد و جلوم نشست. اولین بار بود می دیدم خیلی... فکر کنم بزرگ بود...

تو دستم گرفتم. خیلی داغ و سفت بود.

البته پوستش خیلی لطیف بود.

شل تو دستم گرفته بودم که گفت:

- محکمتر بگیر... آره آفرین، حالا تو دستت بمال.

اون راهنمایی می کرد. من، درحالی که سرخ شده بودم، براش می مالیدم.

تا اینکه یهو از دستم دراورد و جلوی سینه هام گرفت و با شدت، یه مایع سفید روی سینه هام ازش ریخت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که نفس نفس زنان به سینه هام نگاه می کرد.

انگار یه منظره زیبا جلوی روشه.

به خودش اومد، با دستمال کاغذی تمیزم کرد و کنارم دراز کشید و منو کشوند تو بغلش.

- تو خیلی زیبایی... بهترین بدن و اندام رو داری خوشگلم...

بهترین رو... هیچ وقت از لمست سیر نمیشم...

دستشو روی پهلوم کشید گفت:

- عاشق لمس سینه ها و کص بهشتیت و باسن خوش فرمتم...!

با لذت بوسیدتم و بعدم برق رو از پنل کنار تخت خاموش کرد و همونطور که سرم رو نوازش می کرد، خوابم برد...

امشب خیلی برام لذت بخش بود...

تو باورم نمی گنجید من اینطوری لذت بردم یا اونطور برای فرزاد مالیده بودم.

****

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_44

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب که بیدار شدم تو جای گرمی بودم که گرماش برای منِ سرمایی، لذت بخش بود.

دقیق تر نگاه کردم و دیدم فرزاده...

هردومون بدون لباسیم و اون محکم منو تو بغلش گرفته و خوابه.

سرم روی بازوشه و صورتم مماس با سینه شه.

از خجالت گر گرفتم... یاد دیشب افتادم.

آروم سعی کردم عقب بکشم، اما باعث شد بیدار بشه. خجالت زده نگاهش کردم که لبخندی زد و خواب آلود گفت:

- صبح بخیر.

نگاهمو ازش گفتم و ضعیف جوابشو دادم.

- خیلی گشنمه...

و زبونشو روی لباش کشید. خواستم بلند بشم که نذاشت، چرخید روم. و من زیرش حبس شدم .

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- هوس خوردن خانوممو کردم...!

لب گزیدم که خم شد روی صورتمو لبامو مکید.

ناخواسته لبمو از حصار دندون هام آزاد کردم.

بعد از کمی بوسیدن، لبام عقب کشید و بوسه زنان رفت تا جای گردنم.

روی کناره گردنمو بوسید و مکید که حس کردم بین پاهام خیس شد.

لب گزیدم تا صدام در نیاد.

دستش روی سینه ام نشست و مالیدش. لبشو روی نوک سینه چپم گذاشت و مکید نوکشو.

- هین... ب... بسه... بسه...

بدون اهمیت به حرفم به کارش ادامه داد.

لذت تو وجودم می لولید و من طاقتش رو نداشتم انگار.

دستامو روی سرش گذاشتم.

- بسه...

سینه مو ول کرد. بهم نگاه کرد. لب گزیدم که خندید دستشو اورد سمت دهنمو گفت:

- انگشتمو بمک...

با تردید دهنمو باز کردم و اون انگشت شست دست راستشو تو دهنم کردم و من با تردید شروع کردم به مکیدنش.

از روی تنم بلند شد و دست چپشو گذاشت بین پاهام و مالیدش، با هر لذت شدید به دستش محکم تر مک می زدم.

هین مالیدن چوچولم به صورتم که غرق لذت و مکیدن دستش بودم نگاه کرد.

- جان... خوشگلم...

خم شد روم و نوک سینه ام رو به دندون گرفت که طولی نکشید که ناله کردم و بعد از یه لرز خیلی ریز کوچیک، به ارگاسم رسیدم.

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_45

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزاد آروم دستاشو ازم جدا کرد و گونه مو با محبت نوازش کرد:

- خانم کوچولوی ناز من...

خجالت زده، بی حال نگاهش کردم که خم شد روم، گونه ام رو بوسید و گفت:

- بیا بغلم بریم دوش بگیرم که احتمالاً خیلی باید گرسنه ات باشه.

و دستاشو دورم حلقه کرد و بلند شد.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و دستامو روی سینه هام گذاشتم مثلاً نبینه.

وارد حموم که شد، آروم روی زمین گذاشتتم.

تو بغلش نگه ام داشت و رفتیم زیر شیرآب و بازش کرد.

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-من میشینم، تو دوش بگیر برو بیرون... وگرنه دوباره...

منو کمی به خودش فشرد که متوجه آمادگی کامل عضوش شدم .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و فرزاد عقب رفت و لبه وان نشست و خیره نگاهم کرد که با خجالت گفتم:

- نگام نکنین...

لبخندی زد وگفت:

- دیگه باید خجالتت ریخته باشه عزیزم...

خجالت زده خودمو بغل کردم که گفت:

- باشه من پشتم رو می کنم.

و دور زد و وقتی پشتش بهم شد، خیره به فرزاد خودمو شستم و سریع رفتم تو رختکن و حوله تن پوش تمیز قرمز رنگی که بود رو پوشیدم.

وارد اتاق شدم و یه دست لباس پوشیده برداشتم و پوشیدم.

داشتم موهام رو خشک می کردم که فرزاد اومد.

آماده که شدیم، باهم از اتاق رفتیم بیرون. خجالت زده بودم و می ترسیدم یکی به روم بیاره دیشب رو.

ساعت 11 بود. همه سر میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن.

فرزاد سلام بلند و رسایی کرد که من آب شدم از خجالت چون همه توجه ها به سمتمون برگشت.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم سلام کردم و فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و هدایتم کرد سمت صندلیمون.

همه جوابمون رو دادن. نفس به زور می کشیدم.

با چشم دنبال مامان گشتم جای همیشگیش نشسته بود و بهم لبخند می زد.

***

#فصل دوم:

یک هفته بعد...

(بعداً باز برمی گردیم و خاطرات این یک هفته رو مرور می کنیم)

چمدونم رو جمع کردم. قرار فرزاد بیاد دنبالم تا بریم با خانواده اش کیش.

دو روز پیش که خونه خانواده فرزاد بودیم، مادرش از بابا اجازه گرفت تو سفری که به کیش میرن برای تفریح، منو فرزاد هم بریم و بابا هم خیلی سریع قبول کردم. انگار تو کیش یه ویلا لب دریا دارن.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_46

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با مامان خدافظی کرد و خیلی معذب و سرسری برای بابا سر تکون دادم و عقب رفتم ... بقیه تو خونه ازمون خدافظی کردن .

نمی دونم چرا دلشوره دارم. استرس دارم و حس میکنم یه اتفاق بد ممکنه بیوفته.

فرزاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت بازرسی رفتیم...

سوار هواپیما که شدیم، از استرس دستامو بهم می مالیدم که دست داغشو روی دستام گذاشت:

- چی شده؟ می ترسی از هواپیما؟

- نه... نمی دونم چرا دلشوره دارم... انگار... انگار یه اتفاق بد می خواد بیوفته.

جاخورده نگاهم کرد، حس کردم چشماش غمگین شدن، اما سریع محو شد. لبخندی بهم زد و گفت:

- نگران چیزی نباش. من مواظبتم.

با هردو دستش دستامو گرفت و مالید تا گرم شدن.

بهش لبخندی زدم. این یک هفته، بخش اعظمی از خجالتمو آب کرده بود، اما بازم خجالت می کشیدم. ما هر شب عشق بازی می کردیم. همین خجالتمو آب کرده.

دستامو بوسید و دستشو دور شونه ام حلقه کرد و من بهش تکیه دادم و سرمو به شونه اش چسبوندم.

فرزاد هست. قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیوفته. قرار نیست...

هواپیما که نشست، با خودم گفتم تموم شد احتمالاً دلشوره ام برای این بوده که ممکن بود هواپیما سقوط کنه. اما رفع نشد. با این حال چیزی به فرزاد نگفتم.

یه تاکسی گرفتیم و چهارتایی به سمت ویلاشون رفتیم.

خیلی خوشگل و زیبا بود. قصری بود برای خودش.

وارد که شدیم مادرش گفت:

- فرزاد ببرش تو همون اتاقه.

یهو فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و با اخم و ترشرویی گفت:

- امروز نه. خسته ایم همه.

مادرش قیافه اش یه جوری شده بود. دیگه انگار ظاهر مهربونی نداشت. چشماش عصبی و خشمگین بودن و لحنش با تحکم بود:

- قرارمون یادت رفته انگار. کاری که بهت میگمو بکن.

فرزاد منو به خودش فشرد و مثل خودش خصمانه گفت:

- نه. هرموقع من بگم، این اتفاق می افته.

مادرش پوزخندی زد و به شوهرش اشاره کرد.

یهو چی شده بود؟ چرا اینقدر جو ناگهانی بهم ریخت؟

چرا فرزاد اینقدر عصبی بود و من تا حالا فرزاد مهربونمو اینطوری ندیده بودم .

دلشوره ام بیشتر شد وقتی دیدم پدرش چند تا مرد قوی رو مثل فرزاد صدا کرد و اونا خیلی سریع فرزاد رو از من جدا کردن.

وحشت زده عقب رفتم.

فرزاد داد زد:

- فرزانه... لعنتی. من دوستش دارم...

مادر فرزاد گفت:

- طبق قرارمون به کص و کونش کاری ندارم. ولی بقیه بدنش مال منه. نگران نباش. از ریخت نمیندازمش که بهت حال نده...

نگاهش به من بود و حرفاش... خدایا اینجا چه خبر بود.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_47

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

عقب عقب رفتم:

- چ... چه خبره؟ فر... فرزاد...

فرزاد تقلا می کرد از دستشون خلاصه بشه، اما نمیذاشتن... در نهایت بردنش سمت یه ستون مرمری تو خونه و به ستون طناب پیچش کردن.

اشکام از چشمام ریخت... می تونستم درک کنم قراره یه اتفاق برام بیوفته.

پدرش جلو اومد. روی لب های پدر و مادر فرزاد لبخند خبیثی بود.

بازوم رو گرفت. وحشت زده به فرزاد نگاه کردم که صورتش قرمز شده بود.

- فرزاد... فرزاد تو رو خدا...

فرزاد: فرزانه... آشغال... نذار اتفاقی که واسه تو افتاد واسه یکی دیگه بیوفته.

مادرش پوزخندی زد و گفت:

- شاید هرکسی جای این دختر بود نمیزاشتم، اما این دختر سپهره... و من تا انتقام دردهایی که کشیدم رو نگیرم ولش نمی کنم.

بابام... بازم پای بابام وسطه... می خوان بخاطر اون منو...

منو کشون کشون از پله ها بردن بالا. وحشت زده گریه می کردم و التماس می کردم ولم کنن. صدای فریاد فرزاد و من همزمان تو عمارت می پیچید...

یهو فرزانه روی پله ها ایستاد و با صدایی بلند گفت:

- فرزاد اگر همین الان بس نکنی میدم کص و کونشو همین محافظا یکی کنن. ساکت باش تا به قول و قرار هایی که داشتیم پایبند باشم.

صدای فرزاد خاموش شد.

وحشت زده گفتم:

- خواهش می کنم... چرا اینطوری می کنین...؟ مگه چیکار کردم؟

زورم به پدرش نمی رسید. با زور بردنم تو یک اتاق تاریک ولی جوابی بهم نمی دادن.

برق اتاق رو مادرش روشن کرد.

با دیدن اتاق قرمز و سیاهی که اینجا بود و کلی وسیله عجیب و غریب شبیه شکنجه گاه.

مادرش:

- ببندش به اون تخته ایکس.

شوهرش بردتم اونجا و دستا و پاهام رو بست. ناتوان تر از اون بودم که مخالفتم تأثیری داشته باشه.

جلوی ایستادن و شوهرش گفتم:

- خیلی بی تابم تو دهنش ارضا بشم.

داشتم سکته می کردم. مادر فرزاد خندید... یه خنده خبیث و شیطانی:

- میشه عزیزم به زودی... قرار نیست شکنجه اش به این زودی تموم بشه. برو دوربینو بیار برای باباجونش فیلم بگیریم.

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_48

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از زور گریه پفسم بالا نمی اومد:

- تو رو خدا...بری... برین انتقامتون رو... از خودش بگی... رین...

مادرش جلو اومد و چونمو نوازش کرد:

- تو نقطه ضعف سپهری... اون جونشو میده تو و مادرت آسیب نبینین... وقتی فیلم شکنجه هات رو ببینه، روانی میشه...

شوهرش یه دوربین رو که روی سه پایه وصل بود رو جلوم گذاشت و تنظیم کرد.

مادرش رفت یه قیچی اورد و اومد سمتم و خیلی با حوصلة دلهره آوری، لباسام رو قیچی کرد . التماسشون می کردم بی وقفه شاید ولم کنن که فرزانه یهو محکم با پشت دستش کوبید تو دهنم.

شوکه شدم که یه توپ کوچیک مشکی اورد که دو طرفش بندای چرمی بود. به زور دهنمو باز کرد و توپو گذاشت تو دهنم و بنداشو محکم پشت سرم بست.

فرزانع بقیه لباسام رو قیچی کرد. چشمم به شوهرش افتاد، پشت دوربین با لذت به بدن برهنه ام نگاه می کرد.

فرزانه:

- بیا یکم حال کن با سینه هاش تا من برم لباسم رو عوض کنم.

از خدا خواسته اومد سمتم و افتاد به جون سینه هام. یکی رو تو مشتش گرفت و یکی رو تو دهنش کرد شروع کرد به مکیدن.

حس انزجار و کثیفی داشتم. دلم می خواست عق بزنم.

جیغ می زدم، اما فایده ای نداشت. با نوک زبونش نوک سینه ام رو به بازی گرفته بود. همین دیشب بود از عشق بازی با فرزاد، چندبار ارضا شده بودم و حالا پدرش داشت اینطور آبروم رو به تاراج میذاشت.

بعد از مدتی که اون مشغول سینه هام بود، فرزانه اومد. با دیدنش گفت:

- ارضا نشد؟

- نه... توله سگ ارضا نشده.

فرزانه: اینقدر ارضاش می کنیم که از حال بره.

فرزانه یه چرمی پوشیده بود که از زیر سینه تا بالای باسنش رو پوشونده بود و بود و نبودش فرقی نداشت. کفشاشم با یه جفت چرم مشکی که پاشنه های سوزنی تیزی داشت عوض کرده بود.

از روی میز یه چیزایی برداشت و اومد سمتمون. چیزی رو به شوهرش داد:

- اینو بزن رو چوچولش و همون پایین براش مشغول باش.

یه گیره چوبی بود. بین پاهام نشست و چوچولمو گرفت بین دو انگشتش و گیره رو بهش وصل کرد. از دردش نفسم برید و جیغ زدم. با درد تو سینه هام چشمام رو باز کردم .

فرزانه دوتا گیره فلزی با دندونه های تیز ریز رو به نوک سینه هام وصل کرده بود.

- جووون... بهزاد نگاه کن سینه هاشو... چقدر خوشگل شدن.

شوهرش خنده زشتی کرد:

- اره اصلاً بدن عالی داره. جون میده واسه جر خوردن...!

فرزانه یه شلاق چند رشته ای چرمی برداشت اومد سمتم و محکم باهاش به سینه هام ضربه زد.

از سردرد حالت تهوع داشتم. از درد، بدنم می لرزید و ضعف داشتم.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_49

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزانه : جووون... بهزاد بگو فرزاد رو بیارن ببینه زنش چطوری عین عروسک تو دستمونه. هرچند... خودش با نقشه جلو اومد که از این عروسک انتقام بگیریم، اما دلشو باخت و زد زیر قرارش اما من زیر قرارم باهاش نمی زنم. برو بیارش.

بهزاد درحالی که لخت بود و با مالیدن بدنم خودشو مالیده بود و دوبار هم ارضا شده بود، شلوارشو پوشید و رفت.

فرزانه جلوم ایستاد و خودشو بهم چسبوند .

با دستشو گونه مو نوازش کرد. بی حال و ترسیده نگاهش کردم که نیشخندی زد وگفت:

- آخی... روز اولت بود، بهت آسون گرفتیم سنگ کوب نکنی. ولی بزار بهت بگم چرا تو این وضعیتی... پدر تو... سپهر خان بزرگ... 25 سال پیش بابام رو جلوی چشمای من کشت...

چشمام رو بستم از شنیدنش...

در اتاق باز شد و چشمام رو باز کردم. دوتا مرد گنده، فرزاد رو طناب پیچ شده اوردن تو اتاق و نگاهشون روی تن من چرخید. دوباره چشمام رو بستم.

چرا نمی مردم از این وضعیت؟ قبلاً از شدت ترس و استرس حتی بیهوش هم می شدم، چرا الان هیچی نمیشه؟

بهزاد: بزارینش روی اون صندلی و برین.

گذاشتنش، اما نگاهشون روی تنم می چرخید تا بالاخره رفتن. فرزاد با صورتی کبود گفت:

- فرزانه قرارمون این نبود...

فرزانه پوزخندی زد وگفت:

- قرارمون دقیقاً همین بود فرزاد. اینکه تو باهاش ازدواج کنی... بیاریمش اینجا و جوری عذابش بدیم که تمام زجرهایی که کشیدیم رفع بشه. یادت رفته من تو چه وضعیتی بودم؟ یادت رفته تو کجا بزرگ شده بودی؟ تو شرط گذاشتی کص و کونش مال تو باشه و جز کیر تو چیزی توش نره، منم قبول کردم. گفتی بدنش زخمی و زشت نشه که لذتت از بین نره قبول کردم. اما حق نداری الان جلوم رو بگیری...

به فرزاد خیره بودم. با ناراحتی و نگرانی به من نگاه می کرد. بعد از تموم شدن حرفای فرزانه بهش نگاه کرد و گفت:

- قرار نبود اون ببینتش و لمسش کنه. یا اون نگهبانا... قرار بود فقط من و تو ازش استفاده کنیم و عذابش بدیم نه بهزاد و نه کس دیگه ای.

بهزاد سریع اخم کرد وگفت:

- منم حق آب و گل دارم. یادت رفته من نبودم، شما دوتا نمی تونستین نزدیک خانواده اون سپهر بی صفت بشین؟

فرزانه خیره به فرزاد گفت:

- بهزاد بیرون باش.

- اما فرز...

یهو فرزانه رفت سمت بهزاد. گلوی بهزاد رو گرفت و نزدیک بهش با لحن ترسناک و تحکمی گفت:

-دم در اوردی توله... گفتم گمشو بیرون...!

باورم نمیشد... بهزاد سریع موش شد. سرش رو انداخت پایین و رفت بیرون.
فرزانه رفت سمت فرزاد و گفت:

- کارم هنوز باهاش تموم نشده. الان پرده شو بزن.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_50

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزاد : باشه .

فرزاد بلند شد و دستاشو مالید و بعد گفت:

- روی تخت درازش کنیم.

ناباور به فرزاد نگاه کردم. فرزانه خبیثانه خندید و دوتایی بازم کردن. بی حال داشتم می افتادم زمین که فرزاد سریع بغلم کرد و بلند کرد.

با دستای بی جونم به پیراهنش چنگ زدم.

نمی تونستم حرفی بزنم، چون دهنم با اون توپ باز مونده بود.

روی تخت چرمی درازم کردن و فرزنه سریع دستامو گرفت و برد بالای سرم و دوباره بستشون. فرزاد هم یه کمبر بندی چرمی برداشت و از روی شکمم رد کرد و به تخت محکمم کرد .

فرزانه با لذتی که تو چشماش مشخص بود سینه هام رو مالید و گفت:

- زود باش فرزاد... کصشو جر بده.

فرزاد با خونسردی شروع کرد به باز کردن لباس هاش.

اشک از چشمام می ریخت. من تموم شده بودم. دیگه امیدی نداشتم .

فکر می کردم فرزاد میشه پناهم و اگر دستش باز بشه نجاتم میده، اما این طور نشد.

دستاش داغش روی پاهام نشست و چشمام رو باز کرد.

لخت شده بود. پاهام رو از هم باز کرد و فرزانه جلو اومد و خودش پاهام رو باز نگه داشت. فرزاد دستش به کصم کشید و روی چوچولمو مالید. فرزانه غر غر کرد:

- قرار نیست لذت ببره.

فرزاد دستشو برداشت و خودشو جلو کشید و کیرش رو روی ورودی سوراخم گذاشت. به صورتم نگاه کرد. با التماس نگاهش کردم.

اما با فشاری که داد، چشمام رو از درد بستم .

خودشو محکم بهم فشار داد و به محض وارد شدنش، انگار اتیشم زدن. جیغ زدم و پاهامو خواستم ببندم که فرزانه نذاشت.

فرزانه با لذت گفت:

-جووووون... زود باش فرزاد. می خوام خونشو ببینم.

فرزاد کشید بیرون و دوباره محکمتر خودشو کوبید بهم.

چرا نمی مردم؟ چرا زنده بودم هنوز؟ بابام منو سپرده دست اینا. اینا برای انتقام از اون دارن منو عذاب میدن. حداقل امید داشتم فرزاد کمکم میکنه اما اون... خودش منو نابود کرد.

تلمبه های فرزاد شدیدتر شد و آتیش و سوزشی که به جونم انداخته بود، هر لحظه بیشتر میشد. کامل متوجه ضعفم بودم. سرم گیج میرفت و فرزاد گفت:

- رنگش پریده فرزانه.

فرزانه با بی خیالی گفت:

-تو ادامه بده. داره بیهوش میشه. چیزیش نمیشه.

یه ضربه محکم دیگه و... سیاهی مطلق.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_51

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فصل سوم:

راوی:

بعد از بدرقه کردن سوگند و فرزاد با خانوادهٔ فرزاد، داشتن برمی گشتن که موبایلش زنگ خورد. آرمان بود:

- بله؟

آرمان: نزار ببرنش ... لعنتی سپهر جلوشون رو بگیر...!

با گیجی گفت:

- چی داری میگی آرمان؟

- خواهش می کنم سپهر. نزار سوگند رو ببرن. خودمم دارم میام.

- اما پروازشون بلند شد.

همین موقع آرمان، درحالی که داشت با دو وارد سالن می شد، پاهاش سست شد و ایستاد. سپهر و سوگل رفتن سمت آرمان. آرمان چشماش پر از اشک بود:

- گاف دادیم سپهر... سوگند... تو خطره.

سوگل وحشت زده گفت:

- چی شده آرمان؟

آرمان: فرزاد و مادرش... اونا... هردو بچه های ناصرن سپهر... نقش پسر و مادری بازی کردن... همین نیم ساعت پیش با آرمین صحبت کردم... راجب ازدواج سوگند گفتم. پرسید کیه و اینا. وقتی گفتم بهزاد فرهمند، گفت همچین آدمی جز اعضای سابق نیست سپهر. بعدم پرس و جو کرد سریع و گفت اینا بچه های ناصرن کلاً...!

سوگل با وحشت گفت:

-ناصر... ناصر... واای..!!!

یهو زیر پاهاش خالی شد و داشت می خورد زمین که سپهر بغلش کرد. شوکه و بهت زده روی زمین نشستن. سوگل از حال رفته بود.

دخترش... وای...

سر بلند کرد و سر آرمان داد زد:

- زنگ بزن بچه ها تو کیش.

آرمان سریع بلند شد و شروع کرد به شماره گرفتن.

آرمان برگشت و گفت:

- بچه ها راه افتادن سمت فرودگاه .

بعضی از مردم دورشون جمع شده بودن .

سپهر: سوگل رو ببر خونه آرمان...

سوگل رو به آرمان سپرد و بعد دویید سمت پارکینگ. گوشیش رو برداشت و شمارة آرمین رو گرفت.

- بله؟

- هلیکوپترت رو می خوام.

- باشه آماده اش می کنم.

تماس رو قطع کرد و سوار ماشینش شد با سرعت شروع کرد به حرکت. دل تو دلش نبود برای اتفاقاتی که ممکن بود برای تک دخترش بیوفته....

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_52

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

یاد دختر ناصر افتاد که جلوی چشماش ناصر رو کشت و اونو سپرد تا قاچاقی از مرز رد کنن، اما وسط راه فرار کرده بود.

تا رسیدن به عمارت آرمین، دلشوره امانش را برید.

سریع پیاده شد و نگهبان هاش اجازه ورود دادن.

آرمین اومد بیرون عمارت با دیدن سپهر گفت:

- از اونجا می تونی بری پشت بوم.

و به یه راه پله های سنگی و مرمری اشاره کرد.

وقت تلف نکردم و دوییدم سمت پله ها. اما وسط راه ارمین گفت:

- سپهر...

وایستاد و نگاهش کرد. با جدیت گفت:

-تو فرودگاه بهشون نرسی پیداشون نمی کنی. آدرس ویلاشون جعلیه!

دیگه وقت تلف نکرد. هلیکوپتر با خلبانش آماده بودن. سوار که شد بعد از استعلام و ... پرواز کرد.

تا رسیدن به کیش، صد بار مرد و زنده شد.

وارد فرودگاه شد. سرپرست تیمش اومد سمتش و گفت:

- افرادشون جلوی ما رو گرفتن قربان. متأسفم.

سپهر قلبش تیر کشید.

مشت محکمی تو دهنش زد و داد زد:

- بی عررررضه ها...!

***

سوگند:

چشم باز کردم. حس افتضاحی داشتم. انگار یک تریلی از روم رد شده بود.

کل بدنم درد می کرد.

تو یک اتاق نیمه تاریک بودم. آشنا نبود محیطش. هیچ لباسی به تن نداشتم و یه پتوی گلبافت روم انداخته شده بود. آروم چرخیدم که خوردم به یکی. با ترس چرخیدم با دیدن فرزاد نفس راحتی کشیدم.

چه بلایی سرم اومده بود؟ هیچ وقت عشق بازیمون با فرزاد اینقدر خسته و باعث بدن دردیم نمی شد.

فرزاد هم برهنه بود. بیدار شد و با دیدن چشمای بازم، نگران نیم خیز شد روم:

- خوبی سوگند؟

با صدای گرفته ای گفتم: آره، فقط خیلی بدنم درد می کنه... دیشب که سنگین نبود عشق بازیمون...

شوکه نگاهم کرد. انگار انتظار نداشت همچین چیزی بگم.

- تو از دیشب چیزی یادت نیست؟

دیشب؟ پس یه موضوع دیگه اتفاق افتاده... یکم فکر کردم و گفتم:

- با خانواده ات اومدیم کیش و بعد...

انگار تیکه های پازل رو بهم چسبوندم. بادیگاردا فرزاد رو گرفتن. منو بزور بردن تو اون اتاق و... در آخرم فرزاد اونطوری بهم تجاوز کرد و...

اشک تو چشمام جمع شد...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_53

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

یهو فرزاد رو هل دادم و خودمو عقب کشیدم. با لحن غمگین و نگرانی گفت:

- عزیزم... بزار توضیح بدم؟

اشکام روی گونه هام روون شد. با بغض از تخت پایین اومدم. کل بدنم درد می کرد:

- ازت... متنفرم... من... من بهت... اعتماد کردم... فک... فکرمی کردم دوستم داری... من... عاشقت شده بو.. بودم...

بلندشد و اومد سمتم و من عقب می رفتم. ازش می ترسیدم. تا اینکه خوردم به دیوار. با ترس گفتم:

- ج... جلو نیا... بزار برم... می خوام... برم...

صدای هق هق ام بلند شد که فرزاد نگران گفت:

- هیش... فرزانه صداتو بشنوه باز می برتت تو اون اتاق... هیشش...!

سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم. تکیه به دیوار روی زمین نشستم و تو خودم جمع شدم. روبه روم روی زمین نشست:

- جانم...گریه نکن... باور کن برای خودم سخت بود. وقتی بسته بودنم، فکر اینکه اون بهزاد عوضی بخواد لمست کنه... من دوستت دارم عزیزم... فقط...

- سا... ساکت شو... هیع... تو یه م... هیع... موجود... پست و هیع... کثیفی...!

سکسکه ام گرفته بود و فرزاد :

- حق داری... من آدم پستیم... بزار بگم حداقل برات چرا اینطوری شدم...

هیچی نگفتم و گریه می کردم که گفت:

- به خودم اومدم دیدم 7،8 سالمه... تو یه مخروبه با یه پیرزن مواد فروش زندگی می کنم... درس نمی خوندم و موادای اون زنه رو می فروختم. تا اینکه بهزاد اومد سراغم. بهزاد پسرعمومون محسوب میشه. منو برد پیش خودش و با فکر انتقام از سپهری که پدرامون رو کشته، بزرگم کرد. حدوداً 16،17 ساله بودم که فرزانه اومد... فرزانه خواهرمه. بهزاد اونم اورد پیش خودش. فرزانه تعریف کرد وقتی از دست قاچاقچیای سپهر فرار می کنه، گیر یه گروهی می افته که برده خرید و فروش می کنن. اون رو می فروشن به سه نفری که ارباب های bdsmبودن. خیلی شکنجه اش میدن و عذاب... چیز هایی رو تجربه کرده که گفتنشون هم وحشتناکه سوگند.

هرسه تای ما با هدف از انتقام از سپهر زنده مونده بودیم و می خواستیم هرطوری شده، انتقام بگیریم. برای همین ظاهر سازی کردیم یه خانواده ایم. آرمین مرد زرنگی بود... همه جا و همه چیز نفوذی داشت و نمی شد باهاش در افتاد. برای همین ازش تا جایی که می تونستیم، دوری کردیم. اما بابات... بعد از یک مدت با بهزاد دوست شد و رفت و آمد پیدا کردن. برای اینکه فرزانه رو نشناسه، براش ماسک صورت جور کردیم. سپهر تنها یک نقطه ضعف داشت...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_54

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با غم نگاهم کرد و گفت:

- اونم تو بودی... بشدت ازت محافظت می کردن و نمی شد نزدیکت شد. برای همین نقشه کشیدیم، من به عنوان بادیگاردت جلو بیام و تو رو عاشق خودم کنم. باهات ازدواج کنم و بیایم اینجا تا... تا...

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- شکنجه ات کنیم و فیلماشو برای سپهر بفرستیم تا عذاب بکشه. من... تو... خیلی مظلوم بودی... خیلی... بی گناه و معصوم که... بارها به فرزانه گفتم بیخیال این نقشه بشیم، اما فرزانه قبول نکرد و در نهایت باهاش قول و قرار گذاشتم. اینکه بهزاد بهت دست نزنه... هیچ مردی جز من لمست نکنه و نبینتت... فقط من و فرزانه اونم... فرزانه حق نداره به سوراخ های بین پات دستی بزنه و... حق نداره بدنتو ببره یا سوراخ کنه. اونم... قبول کرد. اون فقط انتقامش براش اهمیت داشت...

- ازت...ازت متنفرم... تو... همیشه برام... یه آدم با احترام بالا بودی... عاشقت... شده بودم... باخودم گفتم... اگر... دستاش باز ب... بشه نجاتم میده...

اشک تو چشماش حلقه زد... مثل من که گریه می کردم:

- منو ببخش... قول میدم حواسم باشه فرزانه زیاده روی نکنه... یکم تحمل کن آتیشش بخوابه...

سرم رو بین دستام گرفتم و گریه می کردم که گفت:

-منو ببخش... منو ببخش...

بغلم کرد که سریع پسش زدم:

- به من دست نزن... ازت بدم میاد... تو... تو بهم... تجاوز کردی... گذاشتی شکنجه ام کنن... اون... اونا نگاهم کنن... تو... بازیم دادی... من... باورت داشتم... فکرمی کر... دم تو تک... یه گاهمی...

- ببخشید... فقط همینو می تونستم بگم...

در اتاق یهو باز شد وحشت زده به در نگاه کردم. فرزانه اومد تو. پوزخندی زد و گفت:

- بهش شام بده بخوره. تا یک ساعت دیگه می خوام تو اتاق بازی باشه فرزاد.

فرزاد: بمونه فردا بقیه اش.

فرزانه عصبی گفت: همین که گفتم....! سپهر آشغال کل شهر رو بسیج کرده دنبالمون بگردن. معلوم نیست از کدوم گوری به این زودی فهمیده.

فرزاد بلند شد و گفت:

- بگو شامشو بیارن بعدش باهم میایم.

فرزانه پوزخندی زد و رفت. فرزاد دوباره نشست و دستاشو دورم پیچید و بلندم کرد. خواستم پسش بزنم اما نذاشت.

- باید دوش بگیریم. بیا.

بردتم تو حموم. با یه دست منو به خودش چسبونده بود و نمیزاشت جدا بشم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_55

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

زیر دوش صدای هق هق ام بلند شد .

بی پناه بودم... خیلی...

اینکه فرزانه گفته بابا شهر رو بسیج کرده برای پیدا کردنمون، هیچ امیدی تو دلم زنده نکرد. بابا برای من مرده بود. اون هیچ وقت برای من کاری نکرده بود. شاید کرده بود و من ندیده بودم، اما چیزی که می دونستم، این بود که اگر من تو این وضعیتم، بخاطر اونه.

فرزاد سر و کمرم رو نوازش می کرد و هیچی نمی گفت.

بعد از مدتی، منو روی سکو نشوند و مشغول شستن بدنم شد. جلوشو نمی گرفتم، چون چاره ای جز قبول این وضعیت نداشتم. هیچ چاره ای.

حوله رو دورم پیچید و بغلم کرد و روی تخت نشوندتم. در باز شد و یه خدمتکار غذا رو اورد و فرزاد جلوم نشست و خودش قاشق به قاشق بهم غذا داد. میلی نداشتم. دو قاشق که خوردم، دستشو پس زدم و روم رو برگردوندم.

- بخور سوگند... ضعیف می شی...

- می خوام بمیرم... دست از سرم بردار...

کنارم نشست و بغلم کرد:

- منو ببخش سوگند... من چاره ای نداشتم... خواهش می کنم... چند روز رفتار های فرزانه رو تحمل کن. قول میدم... حواسم باشه...

با دستای بی جونم هلش دادم عقب:

- ازت متنفرم....

با مشت کوبیدم تو سینه اش:

- متنفرم...

فرزاد آهی کشید و جلوم رو نگرفت.

تقه ای به در خورد. صدای بهزاد اومد:

- فرزانه منتظره.

فرزاد: باشه.

بلند شد و بازوهام رو گرفت. وحشت زده جیغ زدم:

- نه... خواهش می کنم... فرزاد... فرزاد...

منو انداخت روی دوشش و راه افتاد.

با مشتای بی جونم می کوبیدم روی کمرش و گریه می کردم.

- فرزاد... می میرم... فرزاد... التماست می کنم... فرزاد... برین خودشو بگیرین... من گناهی ندارم...

وارد اتاق قرمز شدیم. روی تخت وسط اتاق درازم کرد. فرزانه سریع دستامو بست.

با التماس گفتم:

- تو رو خدا ولم کنین...

فرزانه پوزخندی زد و گفت:

- جر دادن اون پایینا با تو!

خودش رفت و یه دهن بند اورد و دوباره دهنمو بست.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_56

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزاد شلوارشو دراورد. با وحشت نگاهشون می کردم. فرزانه شلاق برداشت و اومد و شروع کرد به زدن سینه هام و شکمم با اون شلاق.

فرزاد بین پاهام ایستاد و دستشو روی کلیتوریسم گذاشت و مالید.

از شدت درد و سوزش جیغ می زدم اما تأثیری روی فرزانه نداشت.

یهو فرزانه ایستاد و دیگه نزد. پوستم انگار داشت آتیش می گرفت.

با عصبانیت به فرزاد گفت:

- اگر نمی خوای خودم دست به کار بشم خودت عذابش بده فرزاد... صبرم داره تموم میشه.

- تو به اندازه کافی با شلاقت داری آزارش میدی.

پوزخندی زد وگفت:

- می خوام مشتت تو کصش باشه. وگرنه بهزاد رو صدا می کنم. اون بهتر بلده عذابش بده... زود باش!

فرزاد پاهام رو باز از هم بست. بهش نگاه کردم. اخماش تو هم بود و... اما اطاعت کرد از فرزانه.

فرزانه شلاق رو کنار انداخت و سینه هام رو تو مشتاش گرفت و محکم فشار می داد. فرزاد هم دستشو با ژل لیز کرد و انگشت هاش رو داخلم فرو کرد.

بعد از مدتی فرزانه عقب کشید و از جلوی دیدم دور شد.

اما فرزاد، هنوز زور می زد تا دستشو بتونه داخلم فرو کنه. بدنم از شدت درد عرق کرده بود و دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم.

فرزانه با گیره اومد و به نوک سینه هام وصل کرد. زنجیری به تهشون وصل کرد و به زنجیر به وزنه آویزون کرد و از سقف یه میله آویزون بود جلو کشیدش و وزنه رو اون ور میله انداخت و...

کشیده شدن سینه هام خیلی دردناک بود.

اما با زوری که فرزاد زد و دستش واردم شد، بدنم از شدت درد لرزید و جیغای ممتد می کشیدم.

فرزانه خندید وگفت:

-جووووون...! چقدر خوشگله این صحنه! زود باش فرزاد... انگشتتو بکن تو سوراخ رحمش...

فرزاد انگشتاش رو داخلم تکون می داد و من از شدت ضعف سرم سنگین شده بود.

با حس درد شدیدی که زیر دلم کشید عین تیر خلاص بود برام و...

***

سپهر:

برام یک ایمیل اومده بود. با باز کردنش خونم به جوش اومد. سوگندم روی تخت بسته بود و سینه هاش کشیده شده بود و یه دست مردونه تا مچ داخل...

گوشی رو محکم کوبیدم روی زمین و فریادم بلند شد.

آرمان و شهاب هم اومده بودن کیش. شهاب گوشی رو برداشت و نگاه کرد و اونم بدتر از من حالش خراب شد.

شهاب: دستم بهشون برسه خودم جر وا جرشون می کنم.

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_57

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آرمان: آروم باشین. ما باید تمرکز کنیم. کیش اونقدر بزرگ نیست آب بشن برن تو زمین.

باید از راننده تاکسی که اونا رو رسونده دوباره سؤال کنیم. اینکه میگه یادش نمیاد دروغه.

شهاب: اون مرده عمو... کشتنش قبل اینکه بخواد دهنشو باز کنه:

سپهر سرش رو بین دستاش گرفت و روی زمین نشست:

- می کشمش... خودم باید می کشتمش... نباید ولش می کردم که الان بشه آفت و بیوفته به جون بچه ام.

شهاب کنارم نشست و دستشو روی شونه ام گذاشت:

- پیداش می کنیم بابا... پیداش می کنیم.

یهو بلند شد و گفت:

- عمو می تونیم گوشی سوگند رو ردیابی کنیم؟

منم سرم رو بلند کردم و به آرمان نگاه کردم. آرمان سری تکون داد و گفت:

- می سپرم به بچه ها همین الان.

و رفت. شهاب روی مبل نشست و گفت:

- نباید میزاشتم کسی جز خودم بهش نزدیک بشه. نمی خواستم باعث بشم اذیت بشه، اما اگر پیش من بود... حداقل اینطوری تو عذاب نبود.

سپهر: شاید... به هر حال توام دارک هستی و... سوگند اینم نمی تونه تحمل کنه.

شهاب : دارم آتیش می گیرم بابا... همه مون فکر می کردیم اون با یه مرد عادی ازدواج کرده که چیزی از موضوعات اس ام و دنباش نمی دونه...

سرم داشت از درد می ترکید. با عصبانیت گفتم:

- فرزاد رو خودم می کشم و اون زنیکه جنده رو هم به صلابه می کشم.

شهاب: بالاخره پیداشون می کنیم...

***

سوگند:

چشمام رو باز کردم تو همون اتاق لعنتی بودم. سینه هام هنوز همونطور بودن.

گیره بهشون وصل بود و به سمت بالا کشیده شده بودن.

پاهام از هم باز بود اما دیگه فرزادی نبود تا خودشو داخلم فرو کنه. فرزانه هم نبود.

این بار دهنم با چسب پنج سانتی بسته شده بود و یه سرم توی دستم بود.

یادم اومد که ضعف کرده بودم.

من خیلی خسته بودم... اینکه اینجا بودم یعنی شکنجه هام هنوز ادامه داشت.

اشکام باز روون شدن... شهاب.... ای کاش شهاب دوستم داشت. حداقل می اومد تا نجاتم بده.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_58

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

توی ذهنم داشتم شهاب رو مرور می کردم. تمام لحظاتی که عاشقش بودم و اون مسخره ام می کرد و بهم نیش و کنایه می زد. و وقتی بهش گفتم دوستش دارم، اونطوری بیرونم کرد از اتاقش.... شب عقدمون گفت خوش بگذره و با خنده رفته بود...

یاد حرف بابا افتادم که گفت می خواسته من با شهاب ازدواج کنم، اما شهاب یه دارکه و من با اون طاقت نمیارم.

شهاب... یعنی اگر با اون ازدواج می کردم... اون آزارم می داد؟ البته که می داد... اون هیچ علاقه ای به من نداشت.

با باز شدن در به خودم اومدم. فرزانه بود. چیزی که باعث تعجب می شد باهاشه، بهزاد بود که یه قلاده دور گردنش بود و زنجیرش تو دست فرزانه بود.

بهزاد کاملاً لخت بود. شوکه نگاهشون کردم که فرزانه گفت:

- می بینم بیدار شدی توله!

با ترس نگاهش کردم. فرزاد رو ندیدم. فرزاد کجاست؟

- دنبال فرزاد جونت می گردی؟ اوخی...! فرزاد جونتو تو اتاقش زندونی کردم. اون پسر خیلی دلرحمه... و من برای جر دادن تو یه آدم بی رحم می خواستم.

چشمام رو با درد بستم.

پس... فرزاد هم زندانی شد تا من درد بیشتری بکشم.

من... تا کی قراره اینطوری ادامه بدم؟

- فکر کردی با غذا نخوردن می میری؟ هه تو رو جوری می کشم که حتی بعد از مرگت هم تو عذاب باشی.

با باز شدن گیره از سینه ها، چشمام رو از درد باز کردم. فرزانه پوزخندی بهم زد و رو به بهزاد گفت:

- سینه هاش رو بخور.

بهزاد سریع وایستاد و خیمه زد روم و نوک سینه چپم رو فرو کرد تو دهنش.

درد وحشتناکی داشت. با دستش هم سینه راستمو می مالید.

فرزانه هم خودش رفت بین پاهام و گفت:

- فرزاد الکی زور می زد دستش داخلت نره گشاد نشی، اما الان یه جوری گشادت می کنم که بفهمی گناه دختر سپهر بودن چقدر بزرگه.

بدون اینکه دستش رو ژل بزنه، با اون ناخن های تیز مثل سوزنش سعی کرد مشتش رو داخلم فرو کنه.

گریه می کردم، اما هیچ صدایی از پس دهن کاملاً کیپ تا کیپم در نمی اومد.

ای کاش بشه با این عذابا بمیرم. خدایا...

برای اولین بار، تو دلم خواستم بابا پیدام کنه. نمی تونستم تحملشون کنم. بابا خواهش می کنم....

بابا... حداقل اونقدری که می گفتی دوستم داری الان نجاتم بده... الان پیدام کن... الان...

شهاب... خواهش می کنم. الان کمکم کن، دیگه هیچ وقت نگاهم نکن...

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_59

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

وقتی دستش رو داخلم فرو کرد، ناخن هاش تو دیواره های واژنم فرا می رفت و بدترینش ورودی رحمم بود که حسابی با فشار انگشت هاش درد می کرد.

دستشو هی در می اورد و دوباره زور میزد داخلم فرو کنه.

از درد، کبود شده بودم که کشید بیرون بالاخره و رو به بهزاد که هنوز گرم خورد سینه هام بود، گفت:

- بیا. اجازه داری هرچند بار خواستی کصشو بکنی.

بهزاد خوشحال سریع بین پاهام.

فرزانه رفت و بعد از مدتی با ظرفی پر از سوزن برگشت و گفت:

- سه چهار نفری منو می کردن. عقب و جلوم رو یکی کرده بودن. روی بدنم رو پر از سوزن می کردن و آزمایش های جنسیشون رو روم انجام می دادن... همه اونا رو با تو انجام می دم.

با التماس نگاه می کردم. با فرو رفتن کیر بهزاد داخلم حس وحشتناکی بهم دست داد. قلبم تیر می کشید. نه از درد... از حقارت و تجاوزشون.

فرزانه سوزن های سرنج که نسبتاً کلفت بودن رو برداشت و دونه دونه تو سینه هام فرو کرد.

بهزاد هم کیرش رو همین موقع دراورد و تو سوراخ عقبم فرو کرد.

نمی دونم چند ساعت گذشت... چقدر گذشت... چندتا سوزن تو سینه هام فرو رفت و دراومد. بهزاد چند بار تو کص و کونم ارضا شد.

چندتا کیر مصنوعی تو کصم فرو کرد... چند بار دستشون رو داخل کصم فرو کردن...

****

وقتی چشم باز کردم، تو همون اتاق بودم .

بدنم همه کبود بود. خبری از کسی نبود اما یه دستگاه گذاشته بودن بین پاهام که با یک کیر مصنوعی داخلم آروم تلمبه می زد.

چرا سکته نمی کردم...؟

یه سرم تو دستم بود. انگار دیگه لزومی نمی دیدن که بهم غذا بدن.

در اتاق باز شد و فرزانه و بهزاد اومدن تو.

فرزانه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- می خوام بازت کنم، اما چندتا قانون هست که باید انجامشون بدی تا بتونی یکم نفس بکشی.

هیجان زده شدم.

یعنی دیگه کاریم نداشتن؟

- قانون اول: هرموقع بهزاد یا هرکدوم از بادیگاردهایی که من بخوام، اجازه دارن بکننت و تو حق مخالفت نداری. قانون دوم: تو این خونه هرچی من بگم انجام میدی و با هر مخالفتی، تنبیه ات شوک الکتریکیه.

چی؟ شوک الکتریکی؟

- بهزاد بازش کن و ببرش حموم. تمیز که شد بیارش طبقه پایین.

بهزاد با نیش باز شروع کرد به باز کردنم. سرم رو از دستم دراورد و بغلم کرد. نای هیچ کاری نداشتم. خیلی ضعیف شده بودم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_60

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بهزاد بردم حموم. کلی دستمالیم کرد و بعد از شستنم، اوردتم بیرون.

موهام رو خشک کرد و بعد یه قلاده مشکی دور گردنم بست و گفت:

- چهار دست و پا باید باشی همیشه. مثل یک سگ... چون تو یه سگی...

زنجیر قلاده ام رو گرفت کشید و مجبورم کرد چهار دست و پا دنبالش برم.

رفتیم طبقه پایین.

فرزانه روی مبل نشسته بود و دوتا بادیگارد هیکل گنده ام جلوش بودن. یکیشون روی زمین جلوش زانو زده بود و کصش رو کیس میزد و اون یکی هم از پشت مبلش خم شده بود روش و سینه هاش رو بین دستاش می مالید و فرزانه از لذت ناله می کرد.

بهشون که رسیدیم، بهزاد گفت:

- این توله آماده است سرورم.

فرزانه با چشمای خمار نگاهم کرد و گفت:

- شما دوتا، بسه، برین ترتیب اینو بدین.

هر دو، سریع عقب کشیدن و با نیش باز و چشمایی خبیث اومدن سمت من. دهنم برای گفتن کلمه ای باز نمی شد.

شلوارشون رو دراوردن و یکیشون از جلو و یکی از پشت خودشو بهم چسبوند. با التماس به فرزانه که داشت بهزاد می کردش، نگاه کردم.

با لذت گفت:

- اووووم...! جرش بدین ببینم.

جفتون داخلم فرو کردن. کصم مطمئنم زخمه . درد وحشتناکی داشتم. به لباس مردی که جلوم بود چنگ زدم:

- خواهش می کنم... نه... من... شوهر دارم... خواهش می...

از درد تلمبه هاشون سست شدم و....

کارشون که تموم شد، آبشون رو داخلم خالی کردن و همونجا روی زمین ولم کردن. فرزانه هم ارضا شده بود و با لذت داشت حقارت منو نگاه می کرد:

- خودت هم نمی دونی چقدر از دیدن این صحنه ها دارم لذت می برم. بهزاد پاشو چندتا عکس ازش بگیر برای سپهر بفرست.

بهزاد سریع قبول کرد و رفت و با دوربین برگشت و ازم عکس گرفت.

فرزانه: ببرش تو اتاقش، جلو فرزاد حمومش کن، بعدم برگرد پیشم توله سگم...

بهزاد دوباره بغلم کرد و رفتیم سمت اتاق. با چشمای بی حالم به فرزاد که به تخت بسته شده و با دیدنمون چشماش گرد شد با عصبانیت و تهدید گفت:

- بهزاد خودم می کشمت عوضی.

بهزاد فقط خندید. منو برد تو حموم و درو باز گذاشت و مشغول شستنم شد.

فرزاد داد می زد. فحش می داد و تهدید می کرد.

بی حال بودم و چشمام رو بسته بودم. تسلیم شده بودم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_61

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تموم که شد، روی تخت پیش فرزاد درازم کرد و از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد. فرزاد با غم نگاهم کرد:

- عزیزم.... من چیکار کردم با تو...؟

چشمام رو بستم و پشتم و بهش کردم:

- سوگند دستمو باز کن.

آهی کشیدم و گفتم:

- ازت متنفرم.

- می دونم... حق داری... هرچی بگی حق داری... باز کن دستامو این دفعه قول میدم دیگه نزارم بهت دست بزنن.

با بی حال برگشتم سمتش و بی جون مشغول باز کردنش شدم و گفتم:

- روی قولت حساب نمی کنم... تو مرد نیستی...

دوتا دستشو که باز کردم عقب کشیدم و پشت بهش دراز کشیدم و چشمام رو بستم. خیلی خسته بودم.

از پشت دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- منو ببخش... حیف فرزانه موبایلمو گرفته، وگرنه زنگ می زدم سپهر... دیگه طاقت ندارم اذیت بشی...

با درد و غم گفتم:

- منو بکش.

- چی؟!

برگشتم سمتش و با بغض گفتم:

- اگر می خوای ببخشمت... منو بکش.

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- آروم باش... این دیگه زیاده رویه. یه فکری برای نجاتت می کنم.

بلند شد و طناب پاهاشو باز کرد و رفت سمت پنجره. به تلاش بیهوده اش نگاه کردم و چشمام رو بستم.

***

یک روز گذشت.

بادریگاردها اومدن تو و فرزاد درحالی سعی می کرد مقاومت کنه، اما زورش بهشون نرسید و اونا بستنش. منو بغل کردن و از اتاق بردن بیرون. جلوی فرزانه روی زمین گذاشتن.

فرزانه نیشخندی بهم زد و گفت:

-خوب توله سگ... امشب برات برنامه های جالبی در نظر دارم...

به بادیگارد ها گفت:

- لخت بشین روی اون مبل بشینین.

سریع اطاعت کردن.

فرزانه رو به بهزاد گفت:

- ببرش وسط اون دوتا.

سعی کردم تقلا کنم که فایده ای نداشت. وسط اون دوتا نشوندتم و فرزانه مثل کارگردان ها نگاهمون می کرد:

- خب... بمالینش و باهاش مشغول شین. بهزاد عکس بگیر.

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_62

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

گریه می کردم. اونا باهام مشغول بودن و تقلا های من فایده ای نداشت که فرزانه یهو عصبی اومد سمتم و محکم سیلی زد تو گوشم:

- مگه نگفتم نافرمانی نکن توله؟ بهزاد برو اون وسایل شوک دستی با گیره های سینه رو بیار.

باالتماس گفتم:

- نه خواهش می کنم...

فرزانه پوزخندی زد.

گریه هام فایده ای نداشت. بهزاد برگشت. فرزانه رو به مردا گفت:

- محکم نگه اش دارین.

فرزانه دوتا گیره فلزی که تهشون سیم مشکی وصل بود رو به نوک سینه هام وصل کرد .

از ترس می لرزیدم که فرزانه گفت:

- بهزاد فیلم بگیر. شما دوتا کصشو بمالین.

بهزاد که دوربین رو روشن کرد، فرزانه دکمه دستگاه تو دستشو زد و....

از درد و سوزش وحشتناکی از نوک سینه ام شروع می شد جیغ می زدم. سینه هام منقبض شده بودن و بدنم.

اون دو نفر محکم نگه ام داشته بودن و بالاخره جریان برق قطع شد.

تا اومدم نفسی بگیرم، دوباره شروع شد...

بدتر از همه این بود که یه گیره دیگه هم به رویکلیتوریسم زد که درد خود گیره فلزی جیغ میزدم و وقتی جریان رو وصل کرد...

- آخی.... کنترلشو از دست داد جیش کرده...!

همه شون خندیدن.

***

یک هفته گذشت.

یک هفته پر از عذاب و بدبختی....

هیچ امیدی برای نجات نداشتم. درد وحشتناکی تو واژنم داشتم که فرزانه میگه عفونت کردم، اما کاری برای خوب شدنم نمی کنه و بدتر عذابم میده.

هر روز بهزاد و اون دوتا نگهبان بهم تجاوز می کنن. هر روز دو ساعت فرزانه می برتم تو اون اتاق شکنجه. نوک سینه هام و کلیتوریسم و نافمو بدون اینکه بی حسی بزنه پرسینگ کرده.

دیگه کاری نمونده که باهام نکنن.

فرزاد رو برد به جای دیگه ز ندانی کردن. نمی دونم کجا...

اما از مقاومت های فرزاد خسته شده بودن انگار.

امروز هم مثل این یک هفته تو سالن پایین بودیم. بهزاد کص فرزانه رو لیس می زد و منو هم مجبور کرده بودن برای یکی از مردا ساک بزنم و یکی دیگه شون بین پاهام بود و تو کونم تلمبه می زد.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_63

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اشک می ریختم که یهو صدای مهیبی اومد و مردی که تو دهنم داشت تلمبه می زد، به پشت روی زمین افتاد و... وسط پیشونیش... تیر بود.

خشکم زده بود که صدای مهیب همچنان بود. دوباره، دوباره و....

فرزانه بلند شد و اومد سمتم، اما زودتر از اون، دستای داغ مردی منو تو بغلش کشید و فرزانه ایستاد.

نمی دیدم مرد رو... ولی بدنش خیلی پرحرارت بود که از روی لباساش هم مشخص بود. با یه دستشو منو تو بغلش نگه داشته بود و با دست دیگه اش تفنگو به سمت فرزانه گرفته بود.

با شنیدن صدای پر از خشم کسی، سرم رو بالا اوردم.

- فکر کردی می تونی قسر در بری؟

بابا بود. هر دستش یه اسلحه بود و هردوش رو به سمت فرزانه و بهزاد گرفته بود.

پیدام کرد....

سرم رو چرخوندم سمت کسی که بغلم کرده بود.

شهاب بود...

اشک از چشمام روان شد. نگاهشو از فرزانه گرفت و به صورتم دوخت. چشمای اونم خشمگین و در عین حال، غمگین بود.

- از اینجا ببرش شهاب.

شهاب آروم گذاشتتم روی زمین و تند تند دکمه های پیراهنش رو باز کرد و از تنش در اورد و اونو دورم پیچید.

خودش با بالا تنه برهنه بود.

دستاشو دورم حلقه کرد و بلند شد.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم...

نجات پیدا کردم یا اینم یکی از خواب هامه؟

چون بارها خواب دیده بودم پیدام می کنن و نجاتم میدن، اما هیچ وقت این اتفاق نیوفتاده بود و حالا...

دستمو روی سینه اش گذاشتم تا ببینم واقعیت داره یا نه...

- جانم؟ پیدات کردم... خودم مواظبتم.... تموم شد... تموم شد...

شنیدن صدای گرم و خش دارش... باعث شد صدای هق هق ام بلند بشه. صورتم رو به سینه اش چسبوندم و نفس کشیدم.

این، بوی آزادی بود.

سوار ماشین شد و گفت:

- بریم عمارت. عمو زنگ بزن دکتر بیاد اونجا.

- باشه.

صدای عمو آرمان بود. رویی نداشتم سرم رو بلند کنم. به شهاب چسبیده بودم و حاضر نبودم لحظه ای جدا بشم.

دستش که زیر زانوم بود و برداشت و موهام رو نوازش کرد.

هیچ کس چیزی نمی گفت. تو بغل شهاب خوابم برد.

با حس تکون خوردنم، یاد فرزانه افتادم که از خواب بیدارم می کرد تا شکنجه ام کنه، برای همین وحشت زده از خواب پریدم که محکم نگه ام داشت.

- هیش... منم شهاب... آروم باش عزیزم... تموم شد... من اینجام.

به صورتش نگاه کردم. راست می گفت. شهاب بود.

نفس راحتی کشیدم و تو بغلش ریلکس شدم. وارد عمارت شد و روی تخت درازم کرد و ازم جدا شد که سریع دو دستی چنگ زدم به دستش و با بغض گفتم:

- می... دونم ازم... بدت میاد... می... ترسم... نرو...

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_64

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

روی تخت کنارم نیم خیز دراز کشید و گفت:

- من اینجام... من کی گفتم ازت بدم میاد؟ تو عزیزمی.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- هم... همیشه نشو... ن دادی ازم ... بدت میاد...

چشماش رو بست و باز کرد:

- اشتباه می کنی... هیچ وقت از تو بدم نیومده.

آروم دستشو از دستم دراورد و اورد سمت صورتم و گونه ام رو نوازش کرد:

- منو ببخش که باعث شدم همچین فکری بکنی...

با بغض گفتم:

- او... اونا گفتن... بخاطر... سپ... سپهر دارن... منو شک... شکنجه می کنن...

- خودم می کشمشون...

خم شد سمتم و پیشونیم رو بوسید.

تقه ای به در خورد که ترسیده، از جا خواستم بلند بشم که شهاب دستشو روی شکمم گذاشت و نذاشت:

- آروم باش... من اینجام... کیه؟

- شهاب جان دکتر رو اوردم.

- بگو بیاد.

شهاب بلند شد نشست و پیراهنشو تو تنم مرتب کرد و تازه فهمیدم دکمه هاش باز بوده و سینه های کبودم تو دیدش بودن.

مرد نسبتاً سن داری اومد تو. با ترس چسبیدم به شهاب.

شهاب مخالفتی نکرد و دستشو دورم انداخت و گفت:

- عمو شما بیرون باش لطفاً.

عمو سریع رفت و مرده جلو اومد و شهاب گفت:

- می خوام معاینه کنی چقدر بهش آسیب زدن.

کیفش رو روی تخت گذاشت. از توش دستکش و دوتا میله فلزی دراز دراورد و اومد سمتم.

به شهاب بیشتر خودمو فشار دادم که گفت:

- آروم باش... می خوام ببینم اگر آسیبی دیدی درمانش کنیم.

مخالفت نکرد. از صورتم شروع کرد و بعد پیراهنمو دراوردن و اول پشتم بعد جلوم.

- سینه هاش رو ناشیونه پیرسینگ کردن، باید سریعاً درمان بشن وگرنه عفونت می کنه. باید اینا در بیارم.

منظورش نگین ها بود. وقتی می خواست دربیاره، از دردشون جیغ زدمو خواستم کنار بکشم که شهاب محکم نگه ام داشت...

- جانم... آروم باش عزیزم....

وقتی درشون اورد، کیفش رو جلو کشید و از توش یه کرم دراورد و گفت:

- ممکنه یکم سوزش داشته باشی دخترم، ولی تحمل کنی زودتر خوب میشن.

بدنم تو بغل شهاب می لرزید.

اون کرم ها رو زد و با یه باند روشون چسب زد:

- اگر عفونتی باشه اینطوری خارج میشه. از این پماد هر روز سه بار بزنین تا کامل زخمش بسته بشه.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_65

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- دخترم می خوام بین پاهاتو معاینه کنم.

منظورش این بود بازش کنم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه.

خودمم می دونستم وضعش خرابه.

شهاب: بزار معاینه کنه... من اینجام.

با بغض پاهام رو باز کرد. یه نگاه ظاهری انداخت و بعد اون دوتا میله رو فرو کرد تو کصم که خودمو به شهاب فشار دادم.

بعد از مدتی، عقب کشید و سوراخ عقبمم معاینه کرد و گفت:

- همه پیرسینگ هاشو باید در بیارم.

شهاب: در بیار.

تا تموم شدنش اشک می ریختم.

کارش که تموم شد گفت:

- دراز بکش دخترم تموم شد.

روی تخت برهنه دراز کشیدم و شهاب ملافه رو انداخت روم و گفت:

- من دکتر رو بدرقه کنم میام.

با ترس نگاهش کردم که گفت:

- نترس باشه؟ من همینجام.

با بغض رفتنش رو نگاه کردم. بعد از ده دقیقه برگشت. دستش چند تا کرم و باند و... بود.

کنارم نشست و گفت:

- باید اینارو به بین پاهات بزنم باشه؟ یکم درد داره.

با بغض سر تکون دادم و اون ملافه رو کنار زد و پاهام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم تا نگاهش رو نبینم.

از برخورد دستش با خودم می لرزیدم از درد و لب هام رو گاز گرفته بودم که پقی نزنم زیر گریه.

تموم که شد، گفت:

- پاهات بزار باز باشن. هوا بخوره. ملافه رو میندازم روت.

و ملافه رو انداخت و بلند شد که با نگاهم پرسیدم کجا، که گفت:

- دستام چربه... بشورم میام.

با غم زمزمه کردم:

- بدت میاد... مطمئنم.

بعد از پنج دقیقه که نیومد، دلم شکست.

اینقدر بدش اومده، داره حتماً دستشو میسابه.

چرا اومدن نجاتم بدن؟

به پهلو دراز کشیدم. پشت به در سرویس و ملافه رو تا زیر گردنم کشیدم بالا.

اشک از چشمام روان شد...

صدای درش اومد و بعد از مدتی روی تخت نشست و گفت:

- خوابیدی سوگند؟

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_66

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با بغض گفتم:

- تنهام بزار.

- چی شده عزیزم؟ سوگند؟

- نمی خ... وام... پیشم باشی... ن...

تخت تکون خورد. به خودم اومدم دیدم پشتم دراز کشیده و منو کشید تو بغلش و ازپشت دستاشو دورم حلقه کرد.

- دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم.

- م... من... ترحمت... رو نم... ی خوام.

سعی کردم پسش بزنم که نذاشت و گفت:

- هیش... من ترحم نمی کنم... آروم باش عزیزم... بخواب...

هیچی نگفتم، چون بودن اینجا رو دوست دارم.

طولی نکشید که زود خوابم برد.

***

- حالش چطوره؟

- تا رحمش عفونت کرده.

- لعنتیا!

- فرزانه رو که نکشتی بابا؟ باید شکنجه اش کنیم.

- نه. تو زیرزمینه.

- خودم میرم سر وقتش... از مامان خبر نگرفتی؟

- توراهه. یک ساعت دیگه می رسه.

- ای کاش... همون موقع می کشتمش که الان جیگر گوشه ام رو تو این حال نبینم...

چشمام رو باز کردم و چشمم به سپهر خورد که روی تخت کنارم نشسته بود.

از دیدنش جیغ بلندی زدم و با نفرت گفتم:

- تو... تو... ازت... مت... متنفرم... بخاطر تو منو شکنجه کردن.

سپهر غمگین نگاهم کرد و گفت:

- دخترم.

ملافه رو کنار زدم و به بدنم اشاره کردم و گفتم:

- می بینی...؟ به خاطر تو منو شکنجه کردن. چند نفری بهم تجاوز کردن... ازت متنفرم!

این تو بودی که می خواستی من برده باشم. تو بودی که می خواستی دخترت ذلیل و بدبخت باشه و درد بکشه. پس چرا اومدی سراغم؟ تو که باید خوشحال بوده باشی؟

شهاب سریع اومد و بغلم کرد و گفت:

- آروم باش... بابا دوستت داره. چرا اینو میگی...؟

با گریه و جیغ گفتم:

- ولم کن... توام عین همونی... یادته اومدم بهت گفتم دوستت دارم؟ بعد تو باهام چیکار کردی؟ توام لنگه همینی. جفتتون از من بدتون میاد و معلوم نیست الان چرا اومدین دنبالم. حداقل اونجا فرزاد برای نجاتم یه تلاشی کرد... فقط اون ثابت کرد دوستم داره.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_67

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا با عصبانیت گفت:

- اسم اون بی غیرت رو نیار.

زده بودم به سیم آخر. پوزخندی زدم و داد زدم:

- اون بی غیرته؟ تو بی غیرتی که برای دخترت دنبال ارباب بودی... شنیدی؟ بی غیرت تو بودی که با این همه دبدبه و کبکبه ات، دو هفته طول کشید تا پیدام کنی. تو بی غیرتی!

بابا خشمگین نگاهم می کرد. دهن باز کرد چیزی بگه که در یهو باز شد و سرم چرخید اون سمت. با دیدن مامان انگار آب ریختن رو آتیش خشم و نفرتم.

بغض کردم و مظلوم نگاهش کردم.

چشماش سرخ بودن و زیرشون گود رفته بود.

با دیدنم نگاه ترسیده و وحشت زده اش روی بدنم چرخید.

- وای... با... هات چیک... ار کردن؟

پقی زدم زیر گریه که مامان سریع دویید سمتم و بغلم کرد. منم بغلش کردم.

- الهی بمیرم برات که اینقدر درد کشیدی... فکر کردیم فرزاد آدمه، با بابات و شهاب فرق داره. فکر می کردم اون مواظبته و بهت آسیب نمی زنه... ای کاش نمیزاشتم.... وای...

بابا: سوگل!

یه جوری اخطاری بود . مامان همونطوری که من بغلش بودم، با خشم گفت:

- جفتتون گمشین از جلو چشمام!

شهاب: مامان چی میگی؟

مامان از من جدا شد و خشمگین برگشت سمت بابا و شهاب و داد زد:

- کرین؟ میگم گمشین. دیگه نه دور و بر من، نه دخترم، پیداتون نشه.

بابا: سوگل الان عصبانی هستی...

مامان رفت سمت بابا و یقه اش رو گرفت و گفت:

- چطوری هنوز غیرتت تو رو دق نداده؟ هاان؟! تقصیر توعه...! گمشو از زندگی من و دخترم بیرون. بارها گفته بودم سوگند خط قرمزمه.

شهاب اومد سمت بابا و گفت:

- بابا بیا بریم... فعلاً عصبانیه.

مامان فقط بهش پوزخند و بابا درحالی که بشدت اخمو بود رفت بیرون.

با رفتنشون، مامان دوباره اومد سمتم و بغلم کرد و روی تخت نشستم.

- فدات بشم... چی بگم... ای کاش... می شد زمان به عقب برگرده... خیلی اذیتت کردن؟

با صدایی که به زور در می اومد، گفتم:

- خی... لی... چند... نفری بهم...

صدای هق هق ام بلند شد که اونم زد زیر گریه و نوازشم کرد:

- قربونت بشم... خودم مراقبتم ... دبگه نمیزارم مردی نزدیکمون بشه... نمی زارم...

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_68

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آروم درازم کرد روی تخت و ملافه رو کشید روم و مشغول نوازش موهام شد.

هردومون اشک می ریختم.

- قول میدی... پیشم باشی؟

- قول میدم... هیچ وقت ازت جدا نشم... مگر اینکه بمیرم.

همیشه روی قول های مامان حساب می کردم.

- از سپهر طلاق می گیرم. اگر تحملش کرده بودم، فقط بخاطر تو بود. وگرنه من از اون دفعه اولی که عهد شکنی و شکنجه ام کرد، ازش دل بریده بودم.

- تو گفتی دوستش داری!

پوزخندی تلخی زد و گفت:

- توقع داشتی چی بگم عزیزم؟ فکر می کردم اینطوری به صلاحته.

با بغض گفتم:

- چرا...؟ مامان... بخاطر اون... شکنجه ام کردن.

با گریه کنارم دراز کشید و بغلم کرد:

- الهی بمیرم برات.

***

دوسه روزی همونجا بودیم.

بابا و شهاب رو ندیدم.

خبری ازشون نبود. مامان خودش ازم مراقبت می کرد. اون شب از ترس برگشت پیش اون شکنجه گرها تب کرده بودم که مامان تا صبح پاشویه ام می کرد.

شب ها از ترس کابوس می دیدم که دوباره اومدن سراغم.

مامان پا به پای من آب می شد.

زیر زیرکی با عمو آرمان حرف می زد و گاهی باهاش دعوا می کرد.

برای من اهمیتی نداشت چی میگن. من تمام مدت به نقطه نامعلومی خیره می شدم و خاطرات شکنجه ام رو مرور می کردم.

یعنی با فرزاد چیکار کرده بودن؟ شاید روز اول اذیتم کرد، اما بقیه اش رو هوامو داشت. یا این که سعی می کرد داشته باشه.

- مامان؟

- جانم؟

- بگو... فرزاد رو اذیت نکنن...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا اینو میگی؟

- اون... سعی می کرد مواظبم باشه اما ... اونا می بستنش تا جلوشون رو نگیره. مامان... بگو اذیتش نکنن...

با بغض گفت:

- قربون دختر دل نازکم بشم... باشه دخترم... هرچی تو بخوای.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_69

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نمی دونم گفت یا نه.

بعد از یه هفته که حالم بهتر شد، برگشتیم تهران. اما نه تو خونه قدیمی.

یه خونه نقلی دوخوابه 120 متری تو یک آپارتمان 5 طبقه.

فقط من و مامان. خوشحالم که نه بابا رو می بینم. نه.... شهاب...

دلم شکسته... از شهاب بیشتر که می گفت خودش باید ازم مواظبت می کرد. حتماً منظورش این بود که اون می شد اربابم و... یعنی اگر موقعی که به شهاب علاقه داشتم اون اربابم می شد من می تونستم همچین درد هایی رو تحمل کنم؟ نه... تصورش هم وحشتناکه.

مامانم یه وکیله .

بخاطر من قید شغل مورد علاقه شو زده.

عمو آرمان و خاله سهیلا طبقه پایین رو خریدن تا حواسشون به ما باشه و طبقه بالامون رو هم محافظین و بادیگاردها... فقط طبقه دوم و اول مال آدمای غریبه است. که جفتشون زوج میانسال بدون بچه هستند.

دلم برای خودم می سوزه... خیلی احساس بی مصرف بودن می کردم.

یه موجود اضافه که...

مرور خاطرات فقط این حقیقت رو بیشتر تو سرم می کوبید که من یه بی مصرف بدرد نخورد.

یه موجود اضافه که همه می خوان بهش زور بگن و اذیتش کنن...

ای کاش... می تونستم زمان رو به عقب بر گردونم.

***

دوماه بعد:

سوگند:

دلم از استرس می پیچید... مامان به حرفم گوش نمی کرد.

برای اولین بار تو این دو ماه به حرفم گوش نمی کرد.

- من نمی خوام برم دانشگاه.

مامان با سماجت گفت:

- میری!

با بغض نگاهش کردم:

- مامان درکم کن.

- همین دیگه... زیادی درکت کردم. باید از این انزوا در بیای. باید بری دانشگاه. از هفته دیگه کلاس هات شروع میشن.

آهی کشیدم و گفتم:

- داری بهم زور میگی.

- این زور گویی برات لازمه. تازه قرار نیست کار شاقی بکنی... با محافظ میری با محافظ میای.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

***

🎋آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_70

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- مامان... خواهش می کنم بیخیال شو. من از ترس و استرس سکته می کنم.

مامان عصبانی نگاهم کرد که سرم رو با بغض انداختم پایین.

- نمی خوام بحث دیگه ای بشنوم سوگند. الان پاشو آماده شو باید بریم برات چندتا مانتو و مقنعه بخریم.

دستامو روی صورتم گذاشتم که این بار با صدای بلند تر تشر زد:

- باتوام!

ناخواسته سریع بلند شدم و ترسیده نگاهش کردم. فهمید داد زدن چه بلایی سرم میاره. چشماش پر از پشیمونی شد.

خودشو بهم رسوند و بغلم کرد:

- باور کن برای خودته... اینکه بتونی قوی بشی و دوباره سوگند سابق خودم بشی... منتها قوی تر... میخوام خودت حقت رو از این زندگی بگیری دخترم. برو عزیزم... بسه از خونه بیرون نیومدن. برو عزیزم... برو دستو صورتت رو بشور.

با دماغ آویزون و بغض کرده رفتم سرویس.

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم و لباسام رو پوشیدم.

مامان هم آماده شد و از خونه اومدیم بیرون. با دوتا محافظ و عمو آرمان و خاله سهیلا سوار ماشین شدیم و محافظا تو ماشین دیگه ای نشستن و راه افتادیم سمت بازار.

دست مامان رو محکم گرفته بودم و فشار می دادم.

خیلی استرس داشتم و مدام به بیرون نگاه می کردم که اگر شخصی از آدمای اون عمارت شکنجه رو دیدم به بقیه خبر بدم.

مامان خودش برام مانتو انتخاب کرد و من پرو کردم، اما حسابی ترسیده بودم و ضربان قلبم تند تند می زد.

- مامان... بسه برگردیم.

- هنوز کیف مناسب و کلاسور و خودکار نخریدیم برات.

خرید خود اونا یه ساعت وقت برد و من کاملاً داشتم از ترس بیهوش می شدم.

جالب بود که ترسم کم نمی شد و هر لحظه انگار بیشتر ازثانیه قبلی می شد.

عمو: بریم اونجا یه بستنی هم بخوریم.

- نه برگردیم.

اما مامان انگار اصلاً نشنید من چی گفتم که گفت:

- آره موافقم. مال من وانیلی باشه روشم خامه داشته باشه با سس شکلاتی... تو چی دوست داری سوگند؟

با زاری نگاهش کردم:

- بیخیال شو... دارم دق می کنم.

اخمی کرد و گفت:

- حرفشم نزن... باید بریم بستنی بخوریم...

- بعدش میریم خونه؟

خندید: آره عزیز بعدش میریم خونه.

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_71

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بغض کرده دنبالشون رفتم. وارد بستنی فروشی شدیم و پشت میزی نشستیم عمو سفارش ها رو داد و اومد نشست.

سرم رو انداخته بودم پایین و به دستام نگاه می کردم که عمو گفت:

- سوگل جان... شهاب می خواد ببینتتون.

به عمو خیره شدم. شهاب...

مامان پوزخندی زد و گفت:

- فکرشم نکن آرمان. اونم یکیه لنگه سپهر.

- اون درحال درمانه تا نیاز به خشونتش رو کنار بزاره.

مامان خندید... یه خنده عصبی:

- لابد مثل سپهر دیگه؟ یکی دو سال آروم بعد یهویی تو یه شب بزنه آش و لاشش کنه...!

عمو هوفی کشید و گفت:

- چی بگم؟ سپهر هم خودشو کنترل می کرد. نمی کرد؟

مامان با مشت کوبید روی میز:

- بس کن آرمان. دیگه نمی خوام چیزی راجب سپهر بشنوم.

از جاش بلند شد و دست منو گرفت و از اونجا اومدیم بیرون. عصبی با خودش حرف می زد:

- نمی فهمن وقتی میگم دل بریدم ازش یعنی دیگه نمی خوام حتی اسمش رو بشنوم. مرتیکه جلاد!

اشکام چکیدن. سوار ماشین محافظا شدیم و برگشتیم خونه. تو ماشین بود که تازه مامان فهمید من دارم گریه می کنم. چشمای اونم پر از اشک شد و بغلم کرد :

- گریه نکن قشنگم...

سرم رو انداختم پایین و بهش تکیه کردم که گفت:

- بالاخره تموم میشه...

- اگر...تموم نشه چی؟ اگر... هنوز بازم باشن کسایی که بخوان شکنجه ام کنن و... مامان من می ترسم... نمی خوام برگردم اون روزا...

- نمیزارم عزیزم... دیگه قرار نیست اتفاقی برات بیوفته. خودم این زنجیره bdsmرو قطعش می کنم از زندگیمون. قطعش می کنم.

رفتیم خونه.

سریع خودم رو تو اتاقم زندانی کردم و به یه گوشه خیره شدم.

شهاب... با یادآوریش دلم براش دل دل کرد.

عاشقش بودم؟ نمی دونم... من سالهای عمرم رو بهش فکر کردم و باهاش رویاپردازی کردم. وقتی ازش دل بریدم که بابا گفت مثل خودش دارکه و شکنجه می کنه.

شهاب... می خواد به خاطر من کنار بزاره؟

ناخواسته از جام بلند شدم.

در حالی اشک می ریختم از اتاق رفتم بیرون.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_72

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مامان با دیدنم گفت:

- چی شده دخترم؟

- مامان؟

- جانم چی شده؟

لب گزیدم و گفتم:

- مامان... شهاب... بخاطر من...

یهو اخماش توهم رفت و گفت:

- شهاب رو فراموش کن. خودم بعداً حساب آرمان رو می رسم.

- مامان... من دوستش دارم.

شوکه نگاهم کرد و گفت:

- چی داری میگی سوگند؟

- از... از... بچگی دوستش داشتم.... مامان...

مامان توهمون حال شوکه اش نگاهم می کرد. با بغض گفتم:

-مامان... شهاب... می خواد... عوض بشه؟!

سریع اخم کرد:

- اون عوض نمی شه. اونم مثل سپهره. من این همه سال با سپهر زندگی کردم سوگند... سپهر دو سال خوب بود، یهو خوی وحشیش می زد بالا، جای سالم تو بدنم نمیزاشت. شهاب هم مثل سپهره. چطوری می خوای تحمل کنی؟ فراموشش کن. هروقت خواستی به شهاب فکر کنی، یاد کارهایی که فرزاد و فرزانه باهات کردن بیوفت عقلت بیاد سر جاش.

سرم رو انداختم پایین و با گریه گفتم:

- مامان... اگر... شهاب فرق بکنه... چی...؟

یهو داد زد:

- اون هیچ فرقی با سپهر نداره بفهم اینو!

از دادش، ترسیده عقب رفتم که با بی رحمی گفت:

- تو از یه داد من اینطوری می ترسی... شهاب یه اخم بکنه تو قالب تهی می کنی...!

سرم رو انداختم پایین و صدای هق هق ام بلند شد. یاد وقتی می افتم که شهاب تو اون تیر اندازی ها بغلم کرد و...

بدون اینکه چیزی بگم به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم. حق با مامان بود، اما به آدم احمق هرچی بگی هم نمی فهمه...

***

امروز روز اول دانشگاهمه. قراره با یکی از محافظا برم دانشگاه و با دانشگاه هم هماهنگ شده انگار که به محافظم گیر ندن.

عینک آفتابی زدم و بشدت مضطربم.

مردی همراهمه که چهرهٔ نسبتاً خشنی داره و اینطور که همه میگن خیلی هنرای رزمیش بالاست.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_73

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

یه سوال برام پیش میاد که مگه فرزاد و فرزانه رو نگرفتن، پس چرا من نیاز به محافظ دارم؟ از همون اول برامون محافظ گذاشتن... یعنی بابا در این حد برای خودش دشمن تراشی کرده؟

باهم به سمت ساختمان مورد نظر رفتیم.

حس می کردم همه نگاهشون روی ماست.

سرخ شدن گونه هام رو کاملاً احساس می کردم.

من که خیلی مضطرب بودم. آقای امینی هم خدا رو شکر اینقدر فهمیده بود، خودش کلاسم رو پیدا کرد و رفتیم تو.

چند نفری دختر و پسر نشسته بودن که با اومدنمون همه اشون ساکت شدن و به ما خیره شدن.

رفتم ردیف آخر نشستم و اونم کنارم نشست.

نگاهاشون کلافه ام کرده بود.

یکی از پسرا برگشت سمتمون و گفت:

- زن و شوهرین؟

صورتم قررررررمز شد، اما آقا امینی با خونسردی گفت:

- محافظشونم.

یهو زدن زیر خنده . سرم رو انداختم پایین. پسره با خنده گفت:

- بیخیال بابا مگه دختر کیه که بخوان بکشنش؟

از داخل لبمو گزیدم و تو دلم بد و بیراه به خودم می گفتم. حتی جرأت اینکه از جام بلند بشم و فرار هم بکنم هم نداشتم.

آقای امینی گفت:

- سرتون به کار خودتون باشه.

همون پسره بازم خندید و گفت:

-خیلی خب بابا فهمیدیم. چه خشن!

همه شون خندیدن و چشمای من پر از اشک شد.

آقای امینی آروم رو به من گفت:

- اهمیتی به حرفاشون ندید. اونا فقط یه مشت آدم هستن که تو سرشون به جای مغز، از کاه پر شده.

شاید حق با اون بود، اما من...

سرم رو بلند کردم و با چشمای پر از اشک به پسره نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد و می خندید که با دیدن چشمای پر از اشکم ماتش برد و به من خیره بود.

چرا آدما بدون اینکه از زندگی یکی دیگه خبر داشته باشن اونو قضاوت می کنن...؟

سرم رو انداختم دوباره پایین.

دیگه کسی نخندید و مارو سوژه نکردن، اما به قول یه برنامه کودک که اسمش رو نمی دونستم، این روز شد یه خاطره اصلی از زندگیم که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_74

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

استاد اومد. حرف زد... درس داد و بعدم رفت. بلند شدیم بریم بیرون که همون پسره اومد جلومون. آقای امینی با اخم یه قدم رفت جلو که دستاشو اورد بالا و گفت:

- اومدم معذرت خواهی کنم.

یکم خیره نگاهش کردم که اونم نگاهش رو از امینی گرفت و به من دوخت و گفت:

-معذرت میخوام خانم نباید اون حرف رو میزدم و میخندیدم.

آقا امینی: مگه فقط جلو ما این حرف رو زدین که حالا فقط از ما دارین عذرخواهی می کنین؟

پسره جا خورده به آقای امینی نگاه کرد که با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

- لطفا بریم...

سری برام تکون داد و از کنارش رد شدیم. اون روز سر همه کلاس ها همه نگاهم کردن اما هیچ وقت نشد مثل اون پسره حرفی بارم کنن... البته همه کلاسام باهمون آدما بود.

با همون پسره و ...

وقت نهار بود که آقای امینی گفت بریم رستوران یا بوفه دانشگاه، اما قبول نکردم.

میل به هیچی نداشتم و اون یک ساعتی که فاصله بود تا کلاس بعدیم رو توی ماشین نشستم و به بیرون خیره شدم.

من شبیه طوطی زیبایی بودم که تو قفس بودم. همه از بیرون قضاوتم می کنن، اما حاضر نیستن یک دقیقه جای من باشن.

- سوگند خانم... به حرفاشون نباید اهمیتی بدید. این جور آدما همیشه تو هر شرایطی از زندگی هستن. اگر ضعیف باشین در مقابلشون حرفاشون تموم نداره، اما اگر جلوشون قوی ظاهر بشین، دیگه به خودشون جرأت نمیدن چیزی به شما بگن.

اشک از چشام سرازیر شد:

- ای کاش... بابام یه آدم معمولی بود و اینقدر برای خودش دشمن تراشی نمی کرد. م...

- داشتن پدر خوب هم نعمتیه که متاسفانه...

ادامه نداد، اما می تونستم درک کنم که منظورش اینه که شما از این نعمت محرومین.

با بغض گفتم:

- دلم یه دوست می خواد... مثل دوستا و رفیقایی که تو رمانا می خوندم که حاضر بودن هر کاری برای هم دیگه بکنن .

اولین بار بود داشتم درد و دل می کردم.

به بیرون دوباره نگاه کردم. همون پسره روی ترک یه موتور نشسته بود و به ما نگاه می کرد .

می دونستم شیشه ها دودیه و نمی تونه داخل رو ببینه، اما بازم اخم کردم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_75

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- حسرت گذشته رو خوردن فقط باعث میشه از بقیه عمرت نتونی لذت ببری. تو صندوق آب هست. میارم دست و صورتت رو بشوری بریم برای کلاس بعدیت.

از ماشین پیاده شد و یه شیشه آب معدنی اورد. درو کمی باز کردم و خم شدم سمت بیرون و دست و صورتم و شستم. با دستمال خشک کردم و بعد در مقابل چشمای اون پسره به سمت کلاس بعدیم رفتیم.

***

یک هفته گذشت. سنگینی نگاه های همکلاسی هام کم شده بود. و دیگه مثل روز های اول نبود.

فقط یکی از کلاس هامون تشکیل نشده بود که قرار بود این هفته تشکیل بشه. سر کلاس نشسته بودیم که همون پسره که حالا می دونستم اسمش سیاوش مختاری هست، اومد جلو.

- سلام. یه گروه همکلاسی ها زدیم جزوه ها رو برای هم می فرستیم شما هم شماره تون رو بدید تو گروه عضوتون کنم.

می دونستم منظورش تلگرامه اما با گوشی جدیدم تلگرام نداشتم. آقای امینی شماره خودش رو داد و گفت:

- شماره منه مطلبی لازم بشه بهشون میدم.

وقتی داشت ذخیره می کرد، آقای امینی اینو گفت و اون لحظه ای خشکش زد.

بعد با لحن ناراضی ای گفت:

- شماره خودتون رو نمیشه بدید؟

کلاً جوابی بهش نمی دادم و امینی هم گفت:

- نیازی نیست.

پسره هوف کلافه ای کشید و رفت سر جا نشست.

استاد وارد شد و رفت سمت تریبون و روی صندلی نشست. من تونستم ببینمش.

شهاب...

تو جام جا به جا شدم و آقای امینی دستشو مشت کرد. سریع موبایل رو دراورد.

اما من به شهاب خیره بودم.

شهاب نگاهی به جمع کرد. لحظه روی ما مکث کرد، اما خونسرد بلند شد و مثل همه شروع کرد به معرفی خودش.... اما من هیچی نمی شنیدم و خیره نگاهش می کردم.

این کت و شلوار مشکی با پیراهن سورمه ای خیلی بهش می اومد. اولین بار بود تو همچین تیپی می دیدمش. همیشه تیپ اسپرت داشت.

سنگینی نگاهی باعث شد سرم رو به اون سمت بچرخونم. دیدم همون پسره سیاوش مختاری بهم خیره نگاه می کنه.

نگاهمو ازش گرفتم و به شهاب نگاه کردم.

دلم براش تنگ شده بود.

امکان نداره شهاب بخواد به من آسیبی بزنه....

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_76

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اون همیشه مواظب منه.

این حرفا تا آخر کلاس تو سرم می چرخیدن. کلاس که تموم شد، از عمد موندم تا آخرین نفر برم بیرون. منتظر بودم حرفی بزنه. چیزی بگه... مثلاً بگه شما وایستا کارت دارم یا... هرچی...

می خواستم باهام حرف بزنه.

اما هیچی نگفت و لابه لای بچه ها رفت بیرون.

از کلاس اومدیم بیرون. حس سرخوردگی داشتم.

وقتی رسیدیم خونه، آقای امینی جلوی در مشغول صحبت با مامان شد.

روی تختم دراز کشیدن و به گوشه ای خیره شدم.

این دیدار اتفاقی بود؟

فکر نکنم... شهاب اول کلاس دنبالم می گشت...

یاد فرزاد افتادم. اون چرا باید بخواد به من توجه کنه؟

من دست خورده ام... چند تا مرد بدنمو دیدن و لمس کردن و خودشون رو ...

کلی بلا سرم اوردن و شکنجه ام کردن.

شهاب مطمئناً به یه آدم دست خورده کاری نداره.

اشکام سرازیر شد.

مامان اومد تو اتاق و وقتی دید دارم گریه می کنم گفت:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟

- مامان؟

- جانم؟

- شهاب... ح... حتماً فکر... می کنه من... کثیفم... دست ... خورده ام و....

- چی داری میگی سوگند...؟ این فکر اشتباهه.

- نیست. اون... تو کلاس توجهی بهم نداشت... بعدش... نخواست باهام حرف بزنه... م....

- بخاطر اینکه من گفته بودم حق نداره نگاهت کنه. بخاطر خودت واکنشی نشون نداده. اونجا دانشگاهه. جدا از بحث ها و اتفاقات، اگر شهاب اونجا بهت روی خوش نشون بده، پشت سرت حرف در میارن عزیزم.

- یعنی... شهاب دوستم داره.

کلافه گفت:

- شهاب رو فراموش کن دخترم... اون مثل سپهر دارکه.... هیچ وقت نمی تونه خوی وحشیش رو برای همیشه کنار بزاره.

با بغض گفتم:

- من... تحمل می کنم... مامان... من شکنجه های فرزانه رو تحمل کرد ...

با ناباوری نگاهم می کرد:

- سوگند دیونه شدی...؟

- مامان... شهاب می تونه مواظبم باشه... من... یه کسی رو می خوام مواظبم باشه... مامان می ترسم...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_77

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- من مواظبتم... سوگندم... خواهش می کنم. شهاب نمی تونه ازت مواظبت کنه...

با گریه گفتم:

- می تونه... می تونه خودش گفته بود... خودش گفته بود مواظبمه... بگو بیاد... خواهش می کنم...

سرش رو به چپ و راست تکون داد و از جاش بلند شد. با اخم گفت:

- اینکارو نمی کنم. شهاب رو فراموش کن. اون بهت آسیب می زنه.

مامان رفت از اتاق بیرون و درو بست.

صدای هق هق ام بلند شد. حس می کردم تنها مردی که میتونه ازم مواظبت کنه شهابه.

چشمام رو بستم و تو دلم دعا کردم وقتی بازشون میکنم شهاب اینجا باشه.

من بدون اون نمی تونستم. اون... برام یه مرد قوی بود که حاضر بود برای نجاتم بمیره. این تو ذهنم بود.

*

احساس می کردم تو یک کوره آتیشم....

داغه داغ...

انگار از درون داشتم آتیش می گرفتم.

خنکی کمی روی پیشونیم حس می کردم اما ... نمی تونست از داغیم کم کنه.

تو کابوس هام فرزانه رو می دیدم که با بهزاد و اون دوتا مرده دورم یه آتیش روشن کردن و می خوان زنده زنده بسوزوننم...

گریه می کردم و با التماس می گفتم:

- خواهش می کنم.... منو... نسوزونین... نه...

مدام اینو می گفتم. التماس می کردم اما اونا می خندیدن. فرزانه به سینه هام تو همون وضعیت شوک می داد.

بدنم می لرزید.

چرا کسی نمی اومد نجاتم بده؟

- شهاب...

یهو چشمم به شهاب افتاد؛ با تفنگ تو دستش اومد و یه تیر تو سر همه شون زد. بعدم آتیش خاموش شد.

*

چشمام رو باز کردم. گلوم درد می کرد. بدنمم گرفته بود.

به اطرافم نگاه کردم. تو اتاقم بودم . لباسی تنم نبود، اما روی بدنم پارچه و حوله بود و پاهام تو یه تشت آب.

- سوگند.

با شنیدن صدایی سرم رو چرخوندم. با دیدن شهاب که با چشمایی قرمز کنار تخت روی زمین نشسته، گفتم:

- شهاب...

- جانم؟ من اینجام. چرا ترسیدی؟

انگار می دونست تو چه کابوسی دست و پا می زدم...

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_78

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سریع اشکام راه افتاد. کنارم نشست و خم شد روم و بغلم کرد:

- آروم باش... اونا مردن... دیگه اذیتت نمی کنن.

با بهت ازش جدا شدم:

- فرزاد...؟

- آره. مرده.

رنگم پرید. فرزاد... اون تقریباً بی گناه بود.

- چی شده سوگند؟ چرا رنگت پرید؟

- فرزاد... اون... مواظبم... بود.

شهاب اخماش رو کشید توهم و با غیظ گفت:

- اون تو رو تو اون وضعیت گذاشت. اگر می خواست مواظبت باشه، اصلاً اجازه نمی داد.

با گریه نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- چطوری مرد؟

شهاب گفت:

- خودم کشتمش!

یه جوری با افتخار اینو گفت که خشکم زد. شهاب... آدم کشته... اونم... فرزاد رو...

عقب کشیدم ناگهانی. حس می کردم دستاش خونین.

اصلاً توهمم بالا زده بود و روی دستاش خون می دیدم. جیغ بلندی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم

مامان و عمو آرمان و خاله سهیلا سریع اومدن تو اتاق و عمو شهاب رو که دستش به سمتم دراز بود رو گرفت و عقب کشید.

- چیه عزیزم؟ اذیتت کرد؟

شهاب در جواب سوال مامان با خشم گفت:

- من کی اذیتش کردم که این سوالو می کنی؟

مامان فقط به شهاب چشم غره رفت و من با گریه شهاب رو نشون دادم:

- دستاش خونیه... به من دست زد!

و با وسواس بازوم رو پاک کردم. همه با تعجب به دست شهاب نگاه کردن.

عمو: اما دستاش تمیزه دخترم.

-نه... نه... خونیه... خون فرزاد روشه... اون... اون فرزاد رو کشته...

انگار تازه فهمیدن حالم برای چیه، آهی کشیدن و شهاب با حرص گفت:

- بخاطر اون پسره عوضیه حالت اینجوریه؟ بدبخت آخه اون خودش تو رو برد تو اون خونه. خودش گفت نقشه داشتن از اول که تو رو چند نفره....

یهو مامان برگشت سمت شهاب و سیلی زد تو دهنش:

-گمشو!

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_79

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شهاب شوکه به مامان نگاه کرد و گفت:

- من دارم حقایق رو میگم چشماش رو باز کنه.

با گریه گفتم:

- دیگه نمی خوام ببینمت... تو قاتلی...

شهاب شوکه نگاهم کرد.

- سوگند؟ کشتن اون جونور آدمو قاتل نمی کنه.

با گریه و هق هق گفتم:

- تو قاتلی... حتی... حتی... کشتن... فرزانه هم... قتله... من... نمی خوام... دیگ... ه نیا... پیشم... ب... برو...!

عمو به زور شهاب رو با خودش برد. مامان و خاله کمک کردن لباس بپوشم. تموم مدت جلوی عمو و شهاب برهنه بودم، فقط یه ملافه روی پاهام بود.

اینقدر جلوی اون آشغالا لخت بودم که دیگه برام بی اهمیت شده بود.

من عفتی نداشتم که نگرانش باشم... من تموم شدم.

***

شهاب... به راحتی علاقه ام بهش تبدیل به نفرت شد.

شهاب... مردی که فکر کردم هوامو داره، الان برام از هر موجودی ترسناک تر شده بود.

اون آدم کشته بود.

چطور می تونست اینطور با افتخار درباره اش حرف بزنه؟ چطوری هست که عذاب وجدان نداره؟

این ها سوالاتیه که چند روزه ذهنم رو درگیر کرده.

با آقای امینی اومدیم دانشگاه و درسی که با شهاب دارم رو حذف کردیم. نمی خواستم ببینمش... هیچ وقت.

شهاب... مثل باباست... مثل اون بی رحمه. حق با مامان بود که شهاب و بابا مثل همن و هیچ وقت تغیر نمی کنن.

روی صندلی نشسته بودم و آقای امینی هم پیشم نشسته بود که همون پسره سیاوش اومد سمتم و سمت چپم که خالی بود نشست.

آقای امینی برگشت سمت سیاوش و نگاه خیره ای بهش انداخت که سیاوش شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- جانم؟ هوس کردم اینجا بشینم!

آقای امینی نفسش رو فوت کرد. منم سرم رو انداختم پایین و به ناخن هام نگاه کردم. این روزا خیلی ناخن هام رو می کنم. با ناخن دست دیگه ام دورش می خراشم و سرخن همه شون.

یه لحظه متوجه سنگینی نگاه سیاوش روی دستام شدم. سریع دستام و مشت کردم و لبمو گزیدم.

استاد اومد. مشغول تدریسش شد که یه کاغذ از سمت سیاوش روی پاهام افتاد.

***

🤲آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_80

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چشمام گرد شد. به سیاوش نگاه کردم که با چشم به کاغذ اشاره کرد. چند لحظه به کاغذ خیره شدم و بعد به آقای امینی نگاه کردم. دست به سینه به استاد نگاه می کرد. انگار اون دانشجو بود من محافظش.

با دست لرزون کاغذ رو باز کردم و نگاه کردم:

- بابت اون روز که اون رفتار زشت رو داشتم معذرت می خوام اگر می خوای حاضرم همه بچه ها رو نگه دارم جلوی همه شون ازت عذر خواهی کنم.

رنگم پرید. این بدتره... الان بعد از یه هفته مطمئناً یادشون رفته و این باعث میشه دوباره تو مرکز توجه باشم.

متوجه شدم. خودکارش رو سمتم گرفتم تا جوابمو بنویسم.

با تردید خودکار رو گرفتم و فقط یه کلمه دو حرفی نوشتم:

- نه.

کاغذ رو گرفت و دوباره نوشت:

- پس بخشیدی؟

چرا می خواست طولانیش کنه؟ چرا آقای امینی خودش رو زده به اون راه؟ مطمئنم می دونه کار سیاوشو.

با کلافگی روی کاغذ نوشتم:

- آره.

برای اینکه ادامه نداشته باش،ه وقتی جواب رو دید قبل اینکه کاغذ رو برداره مچاله اش کردم انداختم تو کیفم.

با اخم به جلو خیره شدم اما اون از رو نرفت. یه کاغذ دیگه از تو دفترچه کند و نوشت:

- پس میشه شماره ات رو بهم بدی؟

کفری برگشتم سمتش. انگار تازه فرم قیافه اش رو می دیدم. چهره جذابی داشت و... باید از همین آدمای جذاب ترسید.

نگاهم ازش گرفتم و خودمو یکم به آقای امینی نزدیک کردم که کاغذ رو از روی پام برداشت. رنگم از کارش قرمز شد. دوباره چیزی نوشت و گذاشت روی پام:

- من پسر خوبیم. درسته شیطونی دارم، ولی اهل دختر بازی نیستم...

وقتی مطمئن شد کاغذ رو خوندم، دوباره برش داشت و نوشت:

- ازت خوشم میاد. می خوام بیشتر بشناسمت. فقط جون هرکی دوست داری بگو این بادیگاردت دعوام نکنه. خیلی رو ظاهرم حساسم. می ترسم ویترینمو بیاره پایین، اونوقت جذابیتم رو از دست میدم و افسرده می شم...!

در آخر جمله مسخره اشم یه دوتا چشم دایره ای چشمکی کشید با زبون دراز.

خیلی حرفش مسخره بود و از همین هم پوزخند کمرنگی زدم.

اما خودکارش رو دوباره گرفتم و نوشتم:

- دور و بر من نباشید.

کاغذ رو روی میزش گذاشتم و خودکارشم گذاشتم. نمی خواستم دیگه جوابش رو بدم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_81

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اما انگار اون پروتر از این حرفا بود که سریع نوشت:

- خواهش می کنم. تو که منو نمی شناسی... شاید پسر خوبی بودم.

بازم کاغذشو مچاله کردم و این بار روی میز خودش انداختم که دوباره یه کاغذ کند و نوشت:

- یک هفته آزمایشی بزار دوست باشیم، اگر هر اشتباهی ازم سر زد کات می کنیم. هر چی تو بگی اونوقت. تازه من خودم کمربند مشکی کاراته دارم،کسی اذیتت کنه خودم حسابشو می رسم...!

بازم جوابی بهش ندادم.

وقتی دید می خونم و جواب نمیدم، دوباره نوشت:

- فقط یک هفته.

نفسمو کلافه فوت کردم که بالاجبار کاغذ رو گرفتم و نوشتم:

- موبایل ندارم. نمیشه گیر ندید.

- تو اوکی بده اونش با من.

استاد که خسته نباشید گفت و از کلاس رفت بیرون، آقای امینی برگشت سمت سیاوش و گفت:

- فکر نکن ندیدم کارتو.

سیاوش خندید:

- چیز پنهانی نبود داداش. اختلاط می کردیم.

آقای امینی بلند شد. منم بلند شدم که سیاوش سریع گفت:

- به پیشنهادم فکر کن من آدم بدی نیستم. اصلاً وایستا آدرس خونمونو میدم بگو برات تحقیق کنن.

و بلافاصله روی کاغذ یادداشتی کرد و گرفت سمتم.

به سیاوش نگاه کردم. چشمکی زد و با خنده و شیطنت گفت:

- قول میدم اگر کار خطایی کردم بزارم اقای امینی منو بزنه...!

آقای امینی کاری نمی کرد و منتظر واکنش من بود. بی حرف کاغذ رو گرفتم و تو کیفم انداختم و از کلاس زود اومدم بیرون.

شب که رفتیم خونه، آقای امینی جلوی در خونه مشغول صحبت با مامان شد. منم لباسام رو عوض کردم و روی مبل سه نفره دراز کشیدم و به یه گوشه ای خیره شدم.

- سوگند جان؟

هیچی نگفتم:

- بیا شام بخوریم بعد دراز بکش.

- میل ندارم.

- این طوری که نمیشه عزیزم... بیا یه چیزی... بخاطر من...

نتونستم اینبار نه بگم.

از جام بلند شدم و رفتم آشپزخانه. بی میل یکم غذا خوردم و دوباره روی مبل دراز کشیدم.

مامان کنار مبل روی زمین نشست و گفت:

- آقای امینی می گفت این پسره گیر داده به تو. اگر بخوای بهش یه درس درست و حسابی میده.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_82

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- نه... ولش کنین... اینم... حتماً می خوان بکشنش...

- عزیزم... می دونم کشتنشون زیاده روی بود. بابات و شهاب... حس می کنم انسانیت و عذاب وجدان رو در خودشون کشتن که الان اینطور شدن و وضع ما

هم اینطوره... فقط امیدوارم تا همین اندازه باشه و دیگه بیشتر از این دامنمون رو نگیره.

اشک تو چشمام حلقه زد:

- مامان؟

- جانم؟

- من نابود شدم... حس یه مرده متحرک رو دارم.

- این طوری نگو عزیزم... اشتباه می کنی. یکم زمان لازمه... نظرت چیه بگیم آرمان در مورد این پسره تحقیق کن...

سریع پریدک وسط حرفش:

- خودت گفتی هیچ مردی دیگه نباید بیاد تو زندگیمون... هیچ مردی مامان... حتی... حتی اگر آدم خوبی باشه، وقتی بفهمه چه بلایی سرم اومده یه تفم تو صورتم نمیندازه... وقتی... بدونه بابا و شهاب قاتلن....

مامان بغلم کرد و من صدای هق هق ام بلند شد:

- جانم... باشه دخترم... هیچ مردی حق نداره بیاد تو زندگیمون. هیچ مردی...

منم تکرار کردم:

- هیچ مردی.

***

اون روز گذشت. من سراغ کیفم نرفتم اصلاً.

فقط روی تخت دراز کشیدم و به کیفم نگاه کردم.

یعنی این پسره جنسش با خانواده ما فرق می کنه؟

یعنی خبری از دنیای اس ام نداره؟

آهی کشیدم و بلند شدم. چهار دست و پا رفتم سمت کیفم و برش داشتم و از توش کاغذ اون پسره رو در اوردم.

روش شماره ای نوشته بود... یه شمارهٔ رند که عدد های 7 اش زیاد بود... همچین عدد های رندی می دونم خیلی گرون هستن.

جلوش نوشته بود:

- شماره سیاوش جووون.

ایشی کردم. چه خودشیفته!

یه شماره دیگه پایین نوشته بود که اونم رند بود و نوشته بود:

- شماره بابام.

به همین ترتیب:

- شماره مامانم. شماره خواهرم.

بعدم دوتا آدرس:

- آدرس خونه مون. واحد کناریشم خونه مجردی منه.

خونه مجردی؟ تو خونه مجردیش چیکار می کنه؟ حتماً رابطه داره توش دیگه.

کاغذو تو کیفم انداختم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_83

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

به نوشته ها خیره شدم.

قرار نیست باهاش در تماس باشم. هیچ وقت.

اون شب همش بیدار بودم. یاد بلایی که سرم اومده بود، نمیذاشت نفس راحت بکشم.

نمیذاشت مثل آدم فکر کنم.

تو دانشگاه بودیم که سیاوش اومد باز پیشم نشست. این بار میرم یه گوشه میشینم کنارم فقط آقای امینی بتونه بشینه.

- چرا زنگ نزدی بهم؟

چند نفر برگشتشن و نگاهمون کردن که قرمز شدم و سرم رو انداختم پایین.

سیاوش : چتونه شماها عین وزغ به ماها خیره شدین؟

یکی از پسرا گفت:

- داداشم بیا اینور بادیگاردش می زنه شل و پلت می کنه!

سیاوش: تو سرت تو کار خودت باشه.

از استرس ناخن هام رو می کندم.

یکی از دخترا:

- سلیقه ات بهتر بود قبلن ها...!

سیاوش : یادم نمیاد از سلیقه ام خبر داشته باشی!

زیر چشمی به دختره نگاه کردم. قرمز شده بود.

یکی از پسرا یهو گفت:

- سرتون تو کار خودتون باشه از این بیشتر ضایع نشین.

سیاوش: آفرین داداش... قربون آدم چیز فهم.

بحث همین جا تموم شد. البته استاد هم اومد و کسی شاید بخاطر اون چیزی نگفت. دوباره کاغذ از دفترچه اش کند و روش چیزی نوشت و با دستش جوری نگهش داشت که من بتونم بخونم:

- زنگ می زنی بهم؟ یه گوشی دارم اونو بدون اینکه امینی ببینه بهت میدم با اون بهم زنگ بزن.

اخمی کردم. گدا نبودم که اون گوشی اضافه شو بهم بده. من اصلاً قرار نبود بهش زنگ بزنم.

آروم زمزمه کردم:

- نه.

دوباره نوشت:

- قول میدم بچه خوبی باشم اصلاً اذیتت نکنم...!

یه آن عصبی برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

- اون آخر... چه خبره؟

با شنیدن صدای استاد، که مخاطبش ما بودیم رنگم پرید و زیر دلم هوری ریخت. سیاوش اما با خونسردی گفت:

- هیچی استاد. ببخشید.

استاد دیگه چیزی نگفت. بالاخره کلاس تموم شد اما من تا آخر کلاس با ناخن هام در گیر بودم. همه شون درد گرفته بودن که بالاخره یکیش به خون افتاد.

قیافه ام از دردش توهم شد. اما قبل اینکه بخواد دستمال برداشتم سیاوش یه دستمال کاغذی گرفت سمتم.

***

آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_84

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بی حرف گرفتم و دور انگشتم پی چیدم.

کلاس تموم شد و همه دسته دسته خارج می شدن که آقای امینی گفت:

- آقای مختاری... دارین جلب توجه می کنین.

سیاوش با خونسردی بلند شد و کوله شو روی دوشش انداخت و گفت:

- چه جلب توجهی آقای امینی؟

آقای امینی با غیظ گفت:

- من اینجام که مواظب این دختر باشم هم احساساتش هم در مقابل خطرات. جلب توجه احساساتش رو آسیب می زن.

سیاوش نگاهش روی دستام رفت بعد گفت:

- اگر اجازه بدی شما یه یه ربع باهاش تنها حرف بزنم. دیگه دلیلی نیست بخوام سر کلاس مثل بچه های راهنمایی و دبیرستانی نامه نگاری کنم.

آقای امینی عصبی گفت:

- چون هیچ دلیلی نداره تو بخوای باهاشون حرف بزنی.

سیاوش : فقط 15 دقیقه حرف می زنم، بعدم دیگه مزاحم نمیشم. حله؟

به من نگاه کرد و گفت:

- فقط 15 دقیقه.

آقای امینی به من نگاه کرد و گفت:

- خودتون تصمیم بگیرین.

به سیاوش نگاه کردم. قیافه اش جدی بود... سری تکون دادم و آروم گفتم:

- باشه.

آقای امینی نفسشو سنگین بیرون داد و سیاوش لبخند زد:

- بریم کافه روبه رویی. یه چیزی هم میخوریم.

این شد که سه تایی از کلاس اومدیم بیرون. من وسطشون بودم و سنگینی نگاه ها روم عصبیم می کرد.

بالاخره وارد کافه شدیم. رفتیم طبقه بالاش و روی صندلی ای نشستیم که سیاوش رو به اقای امینی گفت:

-خب شما بفرمایید دیگه. 15 دقیقه وقت دارم.

آقای امینی: حواسم بهت هست بچه.

بعدم بلند شد و رفت. سیاوش:

- بی زحمت دوتا بستنی هم سفارش بده برامون. ما وقت اضافه نداریم...!

آقای امینی آتیشی به سیاوش نگاه کرد. منم به سیاوش نگاه کردم و آروم گفتم:

- می شنوم.

- خب.... میشه بهم یه فرصت برای آشنایی بدی؟

اخمی کردم:

- نه!

- دلیلت؟

روم رو برگردوندم. دلیلم برای خودم واضح بود. من نمی خواستم کسی بفهمه چه اتفاقی افتاده.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_85

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- ببین... حدس می زنم یه پسری دلتو شکسته. کاری بهش ندارم. من می خوام بشناسمت. قرار نیست ازت سوءاستفاده کنم... قراره فقط باهم حرف بزنیم و وقت بگذرونیم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- من نمی خوام آشنا بشم چون...

به دستام خیره شدم. صورتم قرمز شد. چی باید می گفتم. چرا بیخیال نمی شد؟

- چون چی؟ بگو لطفاً. اگر قانعم کنی میرم.

تنها چیزی که می تونستم بگم رو گفتم:

- من ازدواج کردم قبلاً و ... او... اون...

دستامو مشت کردم:

- خیانت کرده؟

چشمام پر از اشک شد. از جام بلند شدم برم که سریع بلند شد و گفت:

- تا نگی ول نمی کنم.

برگشتم سمتش و با خشم گفتم:

- اون یه بی غیرت بود که... و الان بخاطر بی غیرتیش مرده. پس اگر میخوای آسیبی نبینی و بتونی یه روز دیگه ام زنده بمونی، ازم فاصله بگیر.

اینو با تمام خشمم گفتم. کیفم رو برداشتم و چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که گفت:

- من بی غیرت نیستم.

اهمیتی ندادم و با آقای امینی اومدیم بیرون.

کلاس بعدیم در حال شروع شدن بود.

سر جای خودم نشستم که سیاوش هم اومد.

فکر کردم بیخیالم شده، اما اومد و دوباره کنارم نشست. کلافه پوفی کردم که گفت:

- اینکه یکی از همجنسای من غیرت سر ناموسش نداشته باعث نمی شه همه مون بی غیرت باشیم.

خیلی آروم اینو گفت. خودمو سمت آقای امینی کج کردم و توجه ای به حرفش نشون ندادم.

- فهمیدم زخم خورده ای. من می تونم اون زخم رو ترمیم کنم.

دلم می خواست داد بزنم: خفه شو! ساکت باش! از من فاصله بگیر. تو نمی دونی بدن برهنه منو چند نفر دیدن و بهم تجاوز کردن و پدر و برادرم اون ها رو کشتن...

ناخواسته از چشمام اشک می ریخت... به خودم اومدم و سریع با سر انگشت پاک کردم.

سیاوش دیگت چیزی نگفت.

***

با مامان و خاله سهیلا و آقای امینی تو بازار بودیم. در واقع مامان و خاله به زور منو اورده بودن تا حال و هوای من عوض بشه.

بی حوصله به ویترین مغازه ها نگاه می کردم که مامان گفت:

- اون لباسه خیلی خوشگله. بگیریمش یه روز بریم آتلیه عکس بگیریم.

یه لباس فیروزه ای پرنسسی بود. زیباییش خیره کننده بود، اما من علاقه و میلی نداشتم.

چشمام رو چرخوندم و از مغازه رد شدم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_86

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خاله: سوگند نظرت درباره اون بدلیجاته چیه؟ چیزای خوشگلی داره.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- ترجیح میدم تو خونه بخوابم.

مامان: همینه همیش خوابی وزن اضافه کردی دیگه.

پوزخندی زدم. قبلاً 45 کیلو بودم، الان شدم 50 کیلو... چه فرقی داره؟

وقتی بی اهمیتی موضوع رو دید، جفتشون آهی کشیدن.

روی صندلی که برای استراحت گذاشته بودن نشستم و گفتم:

- بیخیال من بشین. حوصله هیچی رو ندارم.

- سلام.

با شنیدن صدای خانومی نگاهش کردم.

اما چیزی توجه ام رو جلب کرد. مردی بود که کنار این خانوم ایستاده بود. سیاوش مختاری.

مامان: سلام بفرمایید؟

با صدای زنه دوباره بهش نگاه کردم:

- من مختاری هستم. پسرم گفت با دختر خانومتون همکلاسیه . منم گفتم بیام یه سلامی عرض کنم.

یه خانم چادری و البته خوشگل بود. بهش می خورد 38 ساله این حدودا باشه.

همچنان بی میل و خنثی نگاهشون می کردم. مامان هم باهاش گرم گرفت وقتی دید من اهمیتی نمیدم تا بی احترامی نشه.

به سیاوش نگاه کردم داشت شیطون نگاهم می کرد. امروز واقعاً بی حوصله بودم.

سرم رو چرخوندمو به جای دیگه ای خیره شدم.

- سوگند؟

با صدای مامان بهش نگاه کردم.

- ببخشید خانم مختاری این دختر ما امروز یکم بی حوصله است. به زور اوردیمش بازار.

بعدم به من چشم غره رفت.

از جام بلند شدم و کنار مامان ایستادم و به زمین خیره شدم.

- ماشالله دختر زیبایی دارید.

اخم کردم. مامان تشکر کرد. سیاوش جلو اومد و گفت:

- مامان بگو دیگه.

مادرش بود؟ مادرش خنده ای کرد و گفت:

-دراستش خانم فردین این پسر ما میخواد اگر اجازه بدید یکم با سوگند خانم رفت و آمد داشته باشن هم دیگه بیشتر بشناسن...

چشمام گرد شد. چقدر پرو بود!

مامان، جاخورده خنده از روی لبش رفت. خاله هم همینطور.

دهنم خشک شده بود. باورم نمی شد مادرش بخواد بیاد جلو. اونم که... مشخصه اختلاف اعتقادیمون زمین تا آسمونه. مامان گفت:

-خانم مختاری... فکر کنم سو تفاهمی شده. دختر من متاهله.

خانم مختاری یه لحظه رنگ به رنگ شد و بعد به پسرش نگاه کرد. سیاوش با جدیت گفت:

- اما ایشون فوت شده خانم فردین. پس متأهل محسوب نمیشن.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_87

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مامان جا خورده به سیاوش نگاه کرد و بعد نگاهش اومد روی من. صورتم قرمز شد. چون مطمئناً هیچ کس جز خودم این موضوع رو به اون نمی تونست گفته باشه.

حجم فشار روم، اینقدر زیاد بود که ناخواسته با ناخن هام ور میرفتم که سیاوش سریع گفت:

- خانم فردین... خواهش می کنم این اجازه رو بدین. همه جا، آقا امینی هم باشن یا خود شما.

مادرش چهره اش حالا ریلکس تر شده بود.

مامان : پیشنهادتون خیلی یهویی بود. با این حال، مشخصه آقای محترمی هستین و خانواده تون هم همینطور. اما بازم من باید یکم راجب شما تحقیق کنم بعد اجازه بدم با دخترم رفت و آمد کنین. البته اگر دخترم مایل باشه.

چه سخنرانی ای کرد مامان. سیاوش گفت:

- میشه شماره تون رو بدید خبر بگیریم؟

مامان به ناچار شماره خودشو داد. بعد از خدافظی، اونا رفتن و من تازه به خودم اومدم و با تشر گفتم:

- چرا نگفتی نه؟

چشم غره ای بهم رفت:

- میگم نه، ولی نه وقتی که مادرش و خودش با این ادب و احترام دارن باهام حرف میزنن.

هوفی کشیدم و رو به خاله گفتم:

- نمی خوام دیگه مردی تو زندگیم باشه.

مامان: برای همین بهش گفته بودی شوهرت مرده؟ می تونستی بگی متأهلی.

ساکت شدم. چون خودمم جواب این سوالا رو نمی دونستم. با این حال گفتم:

- فکر کردم بفهمه ازدواج کردم قبلاً عقب بکشه.

مامان سری به تاسف تکون داد و گفت:

-واقعا؟ فکر کردی اگر مردی عاشقت بشه با این حرفا پا پس می کشه؟

اشک تو چشمام جوشید. رفتم جلوتر و با صدای خفه ای گفتم:

- اما مسلماً اگر بفهمه چهار نفر همزمان بهم تجاوز کردن پا پس می کشه...!

اشک از چشمم چکید و مامان حرفی برای گفتن نداشت. سکوت سنگینی شده بود. پشتم رو بهشون کردم و با سر انگشت اشکم رو پاک کردم و با عجله ازشون دور شدم اما خیالم راحت بود که آقای امینی هست.

وارد خیابون که شدیم و آدما و مردا رو دیدم ایستادم. ترسیده برگشتم عقب. با دیدن اقای امینی نفس راحتی کشیدم.

- می خواین بریم خونه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- می خوام تنها باشم.... میشه بریم یه جایی که... داد بزنم...؟

سری تکون داد و گفت:

- بریم سمت ماشین.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_88

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقای امینی پشت فرمون نشست و راه افتاد.

بعد از دوساعت جایی بودیم که انگار رو کوه بود. جاده ها دیده می شد که ماشین ها در حال حرکت بودن. پیاده شدم، اما آقای امینی پیاده نشد.

ایستادم فکر می کردم می تونم داد بزنم. اما سکوت کرده بودم. اشک می ریختم اما نمی تونستم داد بزنم. خاطرات اتفاقاتی که برام افتاده بود جلوی چشمام بود.

انگار رد کارهاشون رو حس می کردم. یاد زمانی افتادم که خودشون رو تو دهنم خالی می کردن و مجبورم می کردن قورتش بودم یا خوردن واژن فرزانه... ادرارش...

یهو معده ام به سمت گلوم هجوم اورد.

روی زانو افتادم و عق زدم...

بالا اوردم زندگیم رو که به گه کشیده شده بود.

هیچ مردی دیگه تکیه گاهم نمی شد.

دیگه هیچ وقت نمی تونستم روی خوب زندگی رو ببینم...

عق زدم و بالا اورد ...

تنهایی چیزی بود که تا آخر گریبانم رو می گیره...

مرور خاطرات گذشته چیزیه که همیشه دنبالم می کنه.

ورود فرزاد تو زندگیم... شبیه بالا اوردن یه گند بزرگ تو زندگی بود. کی اونو وارد زندگیم کرد؟ بابا... چرا اصلاً بهش می گم بابا...؟

اون مرد منفور... زندگی منو نابود کرد.

ازش متنفرم... ازش متنفرم....!

اما بازم نتونستم داد بزنم. نتونستم. از آبی که آقای امینی بهم داد، صورت و دهنمو شستم.

بازوم رو گرفت. خیلی ناتوان بودم. با گریه گفتم:

- چرا نمی میرم... چرا نمی میرم....؟

هیچی نمی گفت. منو برد تو ماشین و خودشم سوار شد و ماشین رو راه افتاد.

وقتی رسیدیم مامان گفت:

- سوگند...؟

پشت همین یه اسم مثلاً پرسید کجا بودی؟ حالت خوبه؟ و ...هرچند مطمئناً جواب این سوال هاشو آقای امینی داده.

بدون اینکه چیزی بگم به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.

امروزم می گذره...

***

با آقای امینی تو کلاس خالی نشسته بودیم. یه ربع تا شروع کلاس مونده بود و هنوز کسی نیومده بود.

در کلاس باز شد و سیاوش با دوتا از همکلاسی های دیگه مون اومد.

چیزی به پسرا گفت و ازشون جدا شد اومد سمت من و کنارم نشست.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_89

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

صورتمو ازش برگردوندم. آرنجمو به دسته صندلی تکیه دادم و سرم رو روی پیشونیم گذاشتم.

سیاوش بر خلاف همیشه هیچی نگفت.

بچه ها اومدن. کلاس برگزار شد و ما بلند شدیم. و سیاوش هیچی نگفت.

اون روز گذشت... سه روز به همین منوال گذشت.

پنجشنبه بود. تو اتاقم روی تختم نشسته بودم و تو فکر بودم که مامان وارد اتاقم شد:

- سوگند... می خوام باهات حرف بزنم.

بهش نگاه کردم که اومد و کنارم نشست و گفت:

- سیاوش مختاری امروز زنگ زد.

سیخ نشستم و به مامان نگاه کردم.

- من فرستاده بودم چند نفر راجب اون و خانواده اش تحقیق کنن. مادرش رو انشناسه و پدرش سر هنگ باز نشسته است. می دونم وقت گذر و ندن با اون

پدر و شهاب رو به خطر میندازه چون اگر پدر سیاوش متوجه کارهای اون ها بشه...

می دونستم .. احتمالاً دستگیر میشن.

- دستگیر شدن پدرت و شهاب بدون تبعات نیست. زنجیری یه اون ها وصله که اگر شهاب و سپهر دهن باز کنن بقیه رو لو بدن ... اون ها دنبال ما میگردن باز تا با ما تلافی کنن.

رنگم پرید. وحشت زده به مامان نگاه کردم که آهی کشید:

- با این حال... با تمام این خطرات... می خوام تو یه محافظ داشته باشی... سیاوش و خانواده اش اگر بدونن تو بی گناهی، میشن محافظ تو... اون وقت دیگه هیچ اتفاقی برات نمیافته.

اشک تو چشماش جمع شده بود. نمی فهمیدم منظورش چیه.

با بغض گفت:

- سیاوش مختاری محافظ قدرتمندی برای توعه تا کسی تو دنیای bdsm سراغت نیاد. البته اگر... بعد از شنیدن اتفاقاتی که برات افتاده هنوزم بخواد با تو باشه.

- نه...

مامان دستمو گرفت:

- گوش کن ... من... این محافظا... همه تا یه جایی فقط می تونیم مواظبت باشیم سوگند... اما سیاوش تو یه شهرک نظامی زندگی می کنه که همه آدمایی که تو اون شهرک زندگی می کنن، خانواده هاشون نظامی هستن. محافظت میشه از اونجا. یه محافظت قانونی. تو جات فقط اونجا امنه... من خیلی فکر کردن سوگند. به سیاوش گفتم برات یه موبایل می خرم تا باهات در تماس باشه. به... به باباتم گفتم همچین تصمیمی گرفتم.

منم اشک می ریختم:

- جی گفت؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- احتمالاً با شهاب از کشور خارج میشن.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو تو بغل مامان رها کردم:

- من مطمئنم اگر اون بفهمه چه اتفاقی برام افتاده عقب می کشه مامان... و دوباره... می شکنم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_90

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

لبخند غمگینی زد و گفت:

- باید ببینیم تقدیر چی نوشته برامون.

با غم نگاهش می کردم که گفت:

- به آقای امینی گفتم شب باهم برین موبایل بخری.

***

شنبه از راه رسید. موبایل جدید تو کیفمه. تا یه ربع دیگه حتماً می تونستم سیاوش رو ببینم.

آشنایی و رفت و امد با سیاوش... چیزی نیست بتونم باهاش کنار بیام، چون خاطرات تو سرم تکرار میشن.

روی صندلی های همیشگی نشستیم که سیاوش اومد.

کنارم نشست و اومدی چیزی بگه که استاد اومد. حرفشو خورد و روی کاغذ چیزی نوشت و جلوم گذاشت:

- شماره ات رو بنویس.

فقط به کاغذ نگاه کردم و چیزی توش ننوشتم.

دوباره نوشت:

- مادرت اجازه رفت و آمد رو داده ها...

روی کاغذ براش نوشتم :

- بعداً.

کلاس تموم شد. چه دانشگاهی شد... عملاً هیچی یاد نگرفتم.

بچه ها رفتن بیرون، اما ما همچنان نشسته بودیم. وقتی آخرین نفر هم رفت بیرون، سیاوش گوشیشو در اورد و منتظر به من نگاه کرد. کلافه گفتم:

- حفظ نیستم.

بلافاصله گفت:

- خب گوشیتو بده من شماره خودمو می گیرم.

موبایلمو دراوردم و گرفتم سمتش. آقای امینی بلند شد و چند تا صندلی اون طرف تر نشست .

سیاوش وقتی شماره خودشو تو گوشیم سیو کرد، گوشیمو بهم پس داد و گفت:

- موافقی بریم نهار بخوریم؟

به دستام نگاه کردم و گفتم:

- نه.

- کجا بریم...؟ کافه؟

بهش نگاه کردم. داشت با یک لبخند محو نگاهم می کرد.

- اون چیزی فکر می کنی نیستم. اگر بفهمی، مسلماً دیگه بهم نگاه هم نمی کنی...

رنگ نگاهش شبیه افراد باخته شد، اما سریع خودش رو کنترل کرد و گفت:=:

- نگران چی هستی؟

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_91

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. با مکث گفتم:

- کافه.

سیاوش لبخند پیروزمندانه ای زد و بلند شد و از دانشگاه اومدیم بیرون. رفتیم کافه روبه روی دانشگاه.

طبقه بالا و روی صندلی نشستم که سیاوش گفت:

- میرم سفارش بدم چیزی هست بخوای؟

- فرقی نداره.

سیاوش رفت. یاد خودم افتادم. خود قدیمم که روی صحبت کردن با فرزاد رو نداشتم، اما از وقتی اون اتفاقات برام افتاد، حداقل می تونم یکم حرف بزنم.

- باز رفتی تو فکر که.

به خودم اومدم و به سیاوش نگاه کردم:

- چند تا دوست دختر داشتی؟

جاخورده نگاهم کرد، اما بعد مدتی گفت:

- سه چهارتایی بودن، اما فقط تلفن و پیامکی.

سری تکون دادم که گفت:

- بیا یه سلفی بگیریم.

فقط نگاهش کردم که بلند شد و اومد سمتم. کنارم ایستاد و خم شد و صفحه گوشیش و جلومون گرفت و خودش لبخند زد اما من خنثی به گوشی خیره بودم که عکس گرفت و رفت نشست و گفت:

- می خوام هر روزی که با همیم، عکس بگیریم و بعداً بهت نشون بدم که روز به روز می تونم لبخند روی لبهات بنشونم.

- چند سالته؟

خندید: من 23 سالمه.

- 23؟

- اونطوری نگاهم نکن... من اول رفتم سربازی و خب از اونجایی که زیادی شیطنت می کردم، سر به سر افسرا و درجه بالایی ها میزاشتم. برای همین، به جای 2 سال، 3 سال و نیم سربازیم طول کشید.

دوتا لیوان بزرگ اوردن برامون و رفتن.

سیاوش: خودم شیرموز بستنی دوست داشتم برای توهم سفارش دادم.

سری تکون دادم که گفتم:

- مادرت نمی دونست من ازدواج کردم.

- می دونست... بهش گفته بودم که فوت شده شوهرت. برای همین وقت مامانت گفت متاهلی جاخورد.

- هیچ وقت قرار نبود دوباره مردی وارد زندگیمون بشه.

به سیاوش نگاه کردم که گفت:

- من هر مردی نیستم.

چشمکی بهم زد و گفت:

- مطمئن باش، بهتر از من پیدا نمی کنی...!

فقط نگاهش کردم که اشاره کرد بخورم سفارشمو.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_92

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مشغول بودم و کم می خوردم و با مکث که سیاوش گفت:

- راستی نظرت درباره اینکه من بیام دنبالت باهم بیایم دانشگاه؟

اخمام سریع توی هم دیگه رفت:

- نه.

سیاوش دستاشو به عنوان تسلیم بالا گرفت و گفت:

- باشه تسلیم... میشه یکم ریلکس شی ... بدجوری گارد گرفتی ها.

سرم رو انداختم پایین و با ناخن هام ور رفتم که گفت:

- دستاتو بهم بده.

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

خندید و گفت:

- شوخی کردم بابا... نامحرمی. اما جدی ناخن هات رو نکن زخمشون کردی.

لب گزیدم و خجالت زده سرم رو انداختم پایین و دستامو از روی میز بردم روی پاهام.

- نگفتم خجالت بشی... اونا رو می کنی دردت نمیاد؟

خشکم زد... دردم میاد... اما... عادت کردم. من به درد عادت کردم و حالا... انگار معتادش شدم.

رنگم پریده بود و شوکه به سیاوش نگاه می کردم که مشکوک نگاهم کرد:

- چرا این رنگی شدی؟

- من... من... باید برم.

از جا پریدم و کیفم و برداشتم. سیاوش هل شده سریع اومد و مقابلم وایستاد که آقای امینی سریع جلو اومد:

- چی شده؟ حرفم ناراحتت کرد؟ معذ...

پریدم وسط حرفش و بی حواس گفتم:

-نه... نه... یاد... یاد چیزی افتادم.

اومدم از کنارش برم که سیاوش دوباره نذاشت و این بار آقای امینی وارد عمل شد و دستشو گرفت و پیچوند و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- اینکارت مزاحمته.

سیاوش با اخم و جدیت گفت:

-مگه من چی گفتم بهش داره فرار می ک...

- آقای امینی... ولش کنین...

همه داشتن نگاهمون می کردن. رنگم بدتر پرید و حس می کردم ممکنه غش کنم. سرم رو انداختم پایین و با عجله از کافه زدم بیرون. آقای امینی هم اومد. سوار ماشین شدیم گفتم:

- برین خونه.

گوشی جدیدم رو دراوردم و به مامان زنگ زدم:

- سوگند جان؟

- مامان خونه ای؟

- نه چطور؟

- بیا خونه...

- چی شده سوگند؟

بغض گلوم رو گرفت:

- بیا خونه.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی پاهام انداختم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_93

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دستمامو جلوم گرفتم و به ناخن های خونی و زخمی و کبودم نگاه کردم. اینقدر کنده بودمشون خیلی زشت و بد فرم شده بودن.

من کی تونستم اینکارو بکنم؟

انگار تازه داشتم انگشت های داغونم رو می دیدم. چرا دردشون برام بی اهمیت شده بود؟

من چه بلایی داره سرم میاد؟

- اون پسر چیزی بهتون گفت؟

آقای امینی اینو پرسید. خود درگیریم رو داره می بینه.

- نه... به اون مربوط نیست.

هیچ مردی دوست نداره با زنی دوست بشه که اینقدر دستاش زشتن...

سیاوش چرا اومده جلو؟ نکنه مثل تو رمانا بخاطر شرط بندی با دوستاش اومده؟

از تصورش حالت تهوع گرفتم. با عجله به آقای امینی اشاره کردم.

تو جوب بالا اوردم و لبه جوب نشستم و زدم زیر گریه.

آقای امینی آب اورد برام و کلافه گفت:

- اگر نگین چی شده، من فکر می کنم مقصر اون پسره و میرم سراغش.

با گریه دستامو نشونش دادم و گفتم:

- من... معتادم ... فهمیدم... از دردش خوشم میاد... نگاه کنین... دستامو چیکار کردم... بدون اینکه درد... ش رو حس کنم... من... دردش رو دوست داشتم...

انگار تازه فهمیدم چم شده. نگاهش غمگین شد.

کنارم لبه جوب نشست:

- این تقصیر شما نیست. خاطرات بدی که دارین روی ناخوداگاهتون تاثیر گذاشته.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- من از درش خوشم اومده... وای...

- گریه کاری رو درست نمی کنه... شما باید برین پیش مشاور تا بتونین به خودتون مسلط بشین.

هرگز پیش مشاور نمیرم. به سختی بلند شدم و سوار ماشین شدم. آقای امینی هم سوار شد و حرکت کرد.

خونه رسیدیم. مامان نگران بود با دیدنم گفت:

- چی شده؟ امروز با آقای مختاری قرار بود حرف بزنی... اون ناراحتت کرد؟

با گریه گفتم:

- نه... مامان... من چم شده؟

دستام که بشدت می لرزید رو جلوش نشون دادم:

- نگاه کن؟ دستام رو داغون کردم و از دردش خوشم اومده... مامان... من از دردش... وای ...

روی زمین رو زانوهام افتادم. مامان هم مقابلم روی زانو نشستم و اشک ریخت.

- من چیکار کنم...؟

- خوب میشن... دست نزنی خوب میشن...

***

🎗آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_94

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- مامان... من از دردش خوشم اومده... چرا باید خوشم بیاد... مامان مگه باهمین دردا شکنجه ام نکردم؟ چرا باید خوشم بیاد؟

اونم گریه میکرد. اومد جلو و بغلم کرد.

***راوی:

سوگل، سوگند رو بغل کرد و اشک ریخت.

دلش برای تک دخترش کباب بود.

از قدیم گفتن آدم گرگ بیابون بشه اما مادر نشه.

خار به دست بچه بره انگار خنجر تو قلب مادر فرو رفته.

ای کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند. سوگند بی گناه و پاک، تاوان گناهان سپهر رو پس می داد.

پدر سوگل این همه سال سختی کشید تا خانواده اش رو از دنیای بی دی اس ام دور نگه دارد اما نشد. سوگل تلاش کرد دخترش وارد این دنیا نشود اما... تاوان گناهان سپهر را او داد.

کی می توانست نفس راحتی بکشند؟ جواب واضح بود برای هردو؛ هیچ وقت.

سایه شوم گذشته و تجاوزات و شکنجه های متعددی که به جسم و روح سوگند شده بود، تا ابد گریبان زندگی اش را می گرفت.

سوگند وسط خانه در حالی که اشک می ریخت در بغل مادرش خوابش برد.

سوگل به آقای امینی که دم در ایستاده بود اما داخل نیامده بود گفت:

- میشه ببرینش تو اتاقش؟

آقای امینی بی حرف وارد شد. سوگند را همچون نوزادی در آغوش کشید و به اتاقش برد.

به راستی پاکی و معصومیت این دختر دل همه آن ها را به رحم اورده بود.

آقای امینی بعد از دراز کردن سوگند روی تخت از اتاق بیرون رفت.

سوگل موبایلش را برداشت. چنان نفرتی از سپهر در دلش ریشه دوانده بود که دیگر هیچ وقت با اون صاف نمی شد.

به اتاق خودش رفت و درب را بست و شماره سپهر را گرفت.

بعد از دومین بوق سپهر جواب داد:

- سوگل...

- خفه شو... خفه شووووو... اسم من رو به اون دهن کثیفت نیار آشغال... چطور هنوز زنده ای وقتی دخترت اینطوری داره مثل شمع آب میشه...؟ بخاطر تو و کارای تو، سوگند بی گناه و معصوم من داره تاوان میده...

صدای سپهر شکسته و داغون بود. کدوم پدریه عذاب کشیدن بچه شو ببینه طاقت بیاره؟ حتی سپهری که برای دخترش دنبال ارباب بود تا او را کنترل کند، باز هم دوست نداشت تن دخترش ذره کبود بشود...

- می دونم... تو بگو چیکار کنم... من همون کارو می کنم.

سوگل خشمگین... پر از تنفر بود.

چنان خشمی در وجودش داشت که اگر سپهر جلویش بود او را مطمئناً می کشت:

- سایه نحس خودت و شهاب رو از زندگیمون گم کن... یه جوری گم و گور بشین که انگار هیچ وقت نبودین. منو هم طلاق بده نمی خوام اسم نحست تو شناسنامه ام باشه.

- سوگل... عزی...

- خفه شووووو!!

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_95

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سپهر : باشه.... آروم باش... هرکاری بگی می کنم. اما... طلاق...

سوگل می دانست سپهر طلاقش را به این آسانی نمی دهد:

- یا طلاقمو میدی، یا همه گند کاریات رو میرم لو میدم تا بالای چوبه دار ببینمت.

تماس را قطع کرد. امیدوار بود بتواند از این طریق سپهر را از زندگیش بیرون کند. همیشه سعی می کرد برای همچین روزی کمی مدارک جمع کند، چون می دانست بالاخره روزی می رسد که برای جدا شدن از سپهر، بخاطر دخترش هم که شده از ان مدارک استفاده کند.

موبایلش دوباره زنگ خورد. با دیدن نام سیاوش مختاری روی صفحه گوشی، آهی کشید و جواب داد:

- بله؟

- سلام خانم فردین...

- سلام.

- می خواستم... حال سوگند خانم رو بپرسم.

- خوبه... یکم بهم ریخته است.

- باور کنین من حرفی نزدم که باعث ناراحتیش بشه.

- می دونم پسر جان... سوگند دوره های سختی رو تو زندگیش گذرونده که تقصیر.... شوهرش بود و حالا با هر چیزی، یاد اون خاطرات می افته.

- شما می دونین که مامانم روانشناسه. اون می تونه تو این مورد بهش کمک کنه.

- می دونم ولی... نمیشه.

- باشه. هرجوری خودتون صلاح می دونین.

سوگل با مکث و به سختی گفت:

- آقا سیاوش... اگر قراره با فهمیدن گذشته سوگند دلشو بشکنین، بهتره این رفت و آمد رو تموم کنین. نمی خوام یک بار دیگه شکستن دخترم رو ببینم.

سیاوش: چه گذشته ای؟ اگر برام تعریف کنین زودتر مطمنن این اتفاق نمی افته.

سوگل نمی توانست به پسری که دو روز است پیدایش شده بگوید چه بلایی سر دخترش امده:

- نمی تونم... بگم. اگر خودش آمادگی داشت میگه. فقط... بدون شوهرش آدم خیلی بدی بود... سوگند رو اذیت می کرد... خیلی...

سیاوش: من بخاطر این چیزا پا پس نمی کشم.

سوگل آهی کشید و گفت:

- امیدوارم. اگر کاری ندارید من باید برم.

سیاوش که از جواب های نصفه نیمه سوگل کلافه شد بود گفت:

- اختیار دارید ببخشید مزاحم شدم.

بعد از تعارفت معمول، تماس را قطع کردن.

سیاوش گوشی را روی میز کامپیوترش گذاشت و به مادرش که منتظر بود نگاه کرد:

- یه چیزی هست که اینا نمی خوان بگن.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_96

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

مادرش: دخترشون از روحی بهم ریخته بود.

- می گفت شوهرش خیلی اذیتش می کرده و خیلی آدم بدی بوده و اون با هر تلنگری یاد اون می افته.

مادرش الهام خانم سری تکون داد و گفت:

- احتمال من با این توصیفات اینه که آزارش می داده یعنی کتکش می زده یا همچین چیزی.

سیاوش متفکر گفت:

- وقتی گفتم درد زخم ناخن هات رو مگه حس نمی کنی، یهو بهم ریخت و آشفته پاشد رفت.

الهام خانم سری تکون داد و گفت:

- یه احتمالی تو ذهنم اومد با این حرفت، ولی... می ترسم پیش داوری باشه.

سیاوش به الهام خانم نگاه کرد. الهام خانم کلافه گفت:

- احتمالاً شوهرش خیلی اذیتش می کرد... چطوری بگم... درد زیادی باعث شده تحمل کنه و حالا اون داره اون درد رو به خودش تحمیل می کنه اما حواسش نیست. یعنی یه جوری ناخودآگاه ذهنش دنبال درد می گرده. مازوخیسم.

سیاوش با بهت:

- نه این دیگه زیاده رویه مامان. خودت سوگند رو دیدی.

سری تکون داد و گفت:

- انشاالله که اینطور نیست پسرم. توام کند و کاو نکن تو گذشته اش. ازش نپرس تا یادش نیوفته... اگر خودش بخواد به موقعش برات تعریف می کنه.

سیاوش فقط سری تکون داد. وقتی مادرش بیرون رفت گوشیش رو برداشت و عکس سلفی ای که گرفته بود امروز و اورد و به چهره سوگند نگاه کرد.

چشم های این دختر پر از غم بود. پر از ناراحتی.

هیچ وقت یادش نمیره، روز اول دانشگاه که تو کلاس اون حرفا رو به سوگند زد و اون با چشمای پر از اشک نگاهش کرد.

همونجا بود که حس کردی از پرتگاه به پایین افتاد.

بارها با خودش فکر کرده بود این دختر چرا باید محافظ داشته باشد. سعی کرد راجبش تحقیق کند، اما هیچی نبود. هیچی.

فقط توانست نام شوهرش را بفهمد که آن هم به عنوان مرده ثبت نشده اما این ها می گویند مرده.

شوهرش فرزاد نامی بود که انگار او هم شغلش محافظت از سوگند بوده و بعد ازدواج کرده اند. اما دیگر اینکه چه اتفاقی افتاده را نمی دانست.

دنبال نام و نشانی از پدر سوگند گشت، چون فکر می کرد حتماً وزیری چیزی هست که دخترش نیاز به محافظت دارد.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_97

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اما اون یک وارد کننده تجهیزات پزشکی بود.

همه چیز براش گیج کننده بود. اما چیزی می دانست به قول معروف یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

کلافه روی تخت نشست. باید چیکار می کرد؟ اگر واقعا مسوله ای باشد که نتواند تحمل کند و مجبور شود سوگند را رها کند و دلش را بشکند...؟! باید چه می کرد؟ تنها چیزی که می دانست، این بود که الان... حداقل تا زمانی که حقیقت را نفهمیده، نمی تواند اورا رها کند.

***

سوگند :

از خواب بیدار شدم تو اتاقم بودم. لباسهام رو حتماً مامان عوض کرده.

یاد اتفاقات افتادم و آهی کشیدم. سیاوش واقعا با چه عقل و منطقی اومده سراغ من؟

موبایل جدیدم رو برداشتم و نگاهش کردم پیام داده بود:

- زنگ بزنم حرف بزنیم؟

پیامش مال یک ساعت و نیم پیش بود. هر کاری کردم نتونستم پیامش رو بی جواب بزارم:

- سلام. تازه بیدار شدم.

فکر نمی کردم جواب بده، چون بلافاصله پیامش اومد. با تعجب گفتم:

- چه سرعت عملی!

- زنگ بزنم حرف بزنیم؟

کمی فکر کردم و درنهایت یه باشه فرستادم.

سریع گوشیم زنگ خورد. با مکث جواب دادم:

- بله؟

- سلام سوگند.

چه خودمونی شده این...! لبخند محوی زدم:

-سلام.

- خوبی؟

لب گزیدم و گفتم:

- آره.

- میگم موافقی فردا بریم یه جایی رو نشونت بدم؟

با تعجب گفتم:

- کجا؟

- سوپرایزه دیگه... باشه؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- باشه.

- راستی می تونی تلگرام نصب کنی؟

- آره.

- خوبه پس نصب کن تو تلگرام چت کنیم.

- باشه.

-امم... خب... پس برو تلگرام نصب کن، نصب کردی پیام بده بهم.

- باشه...

- شب بخیر سوگند.

- شب بخیر.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_98

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

حرف زدن هم بلد نیست.

بدبخت رو دلسرد کردم.

برای خودم تلگرام نصب کردم اما بهش پیام ندادم. از اتاق بیرون رفتم. مامان روی مبل نشسته بود و داشت با لپ تاپش کار می کرد.

- سلام.

لبخند مهربونی بهم زد:

- سلام عزیزم.

رفتم سرویس دست و صورتم رو شستم.

مامان هم بلند شد و گفت:

- لازانیا درست کردم عزیزم نخوردم که باهم بخوریم.

- ممنون.

هردومون روبه روی هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

مامان: سیاوش نگرانت بود. بهش یه زنگ بزن.

با تردید و صدایی آروم گفتم:

- باهاش صحبت کردم...

- جدا؟ خوبه. پسر خوبیه...

سری تکون دادم و بی منظور گفتم:

- فرزاد رو هم همه تون تایید کردین.

با مات شدن نگاه مامان روی من لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین.

- ببخشید.

آهی کشید و گفت:

- هر چی بگی حق داری.

شام در سکوت صرف شد. موبایلمو برداشتم و رفتم روی مبل نشستم و تو تلگرام برای سیاوش پیام فرستادم:

- سلام تلگرامو نصب کردم.

- سلام. آفرین به تو...! نگاه چندتا بازی تلگرامی هست، برات می فرستم امتیازیه. ببینیم کدوممون امتیازمون بیشتر میشه...

تعجب کردم، اما خیلی بهتر از چرت و مزخرف گفتنای بیهوده بود. بازی های سرعت عملی باحالی بود.

سیاوش بهتر بازی می کرد. منم بعد از مدتی راه افتادم و حالا باهاش رقابت می کردم. حواسم نبود که لبخند روی لبمه.

سیاوش نوشت:

- راه افتادیا! ولی به من نمی رسی.

منم ناخواسته نوشتم:

- ازت می برم!

اون حس رقابت و هیجان کم کم داشت در من بیدار می شد.

این بهترین اتفاق بود تو زندگیم. آشنایی با سیاوش.

اون شب کلی با سیاوش بازی کردیم و کری خوندیم. توی چت کردن متوجه شدم خجالتی نیستم و راحت حرف می زنم. دست به تایپم تندتر شده.

سیاوش هم سر به سرم میزاشت و من متوجه نگاه های پر از لذت مامان به لبخند ها و هیجان هام بود نبودم.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_99

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آخر شب بود که بالاخره شب بخیر گفتیم و خدافظی کردیم.

به مامان هم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق. چشمام خسته شده بودن و زود خوابم برد.

***

روز بعد، دانشگاه سیاوش رو دیدم. ناخواسته با دیدنش لبخند محوی زدم.

کنارم نشست و با لبخند گفت:

- سلام سوگند خانم... حال شما؟

خیلی لحن پر انرژی ای داشت. لبخند خجالت زده ای زدم:

- سلام... مرسی.

- خدا رو شکر. احوال شما آقای امینی؟

آقای امینی کاملاً جدی و سرسنگین برای سیاوش سر تکون داد.

استاد اومد و سیاوش روی کاغذ نوشت:

- گوشیت سایلنته؟

همین موقع چشم استاد به ما افتاد. رنگم پرید.

استاد با اخم گفت:

- مختاری چرا سمت خانوما نشستی؟

سیاوش کاملاً خونسرد و ریلکس بود. از اینکه همه توجه ها روی ما بود، قرمز شده بودم.

سیاوش خونسرد گفت:

- استاد اینجا بهتر یاد می گیرم.

استاد اما اخمو گفت:

- اینجا خالیه. اینجا بشین.

سیاوش بدون بحث بیشتر وسایلشو جمع کرد و رفت اونجا. فکر می کردم با استاد بحث کنه، اما هیچ بحثی نکرد.

تا آخر کلاس معذب بودم و با ناخن هان ور می رفتم.

کلاس که تموم شد، نگاه و پوزخند خیلی از دخترا روم بود. برای همین از جام بلند نشدم تا همه برن بیرون بعد من برم.

کلاس تقریباً خالی شده بود که سیاوش جلو اومد و گفت:

- نیم ساعتی تا کلاس بعدی وقت داریم. بریم چایی بخوریم؟

فقط سر تکون دادم و آقای امینی گفت:

- شما برین. با فاصله ازتون میام.

سیاوش تشکری کرد و باهم اومدیم بیرون. سیاوش گفت:

- ترسیدی؟

منظورش استاد و برخوردش بود. سری تکون دادم و آروم گفتم:

- آره. دیگه پیشم... نشین.

خندید و گفت:

- باشه اما گوشیتو سایلنت کن سر کلاس بهت پیام میدم.

- نمی ترسی؟

- نبابا... مثلاً می خواد چیکار کنه؟ دیدی که نهایت کاری که کرد، عوض کردن جای من بود.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_100

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- باشه.

به صندلی های محوطه اشاره کرد:

- بشین من چایی بگیرم میام.

سری براش تکون دادم و گفتم:

- باشه.

کیفش رو کنارم گذاشت. روی صندلی نشستم و بعد از چند دقیقه سیاوش اومد. کنارم نشست و چایی ها رو بینمون گذاشت و گفت:

- برای تو هم شکلات گرفتم که با چایی بخوری. دوست داری؟

فقط سر تکون دادم براش و به زمین خیره بودم. بعد از مکثی بدون بلند کردن سرم گفتم:

- برای... دیروز معذرت...

- دیروز رو ولش کن. گذشته گذشته... چه یه ساعت باشه... چه یک روز... چه چند سال یا بیشتر و کمتر... تو حال زندگی کن.

- من نمی تونم...

- چرا؟ زندگی تو گذشته، فقط باعث تلخی حال شیرین الانت میشه.

غمیگن نگاهش کردم. می دونستم کنجکاوه بدونه چه اتفاقاتی تو گذشته افتاده...

- گذشته من...خیلی... بدتر و سیاه تر از اونیه که فکرش رو بکنی...

دوباره به زمین خیره شدم که گفت:

- آدما تو زندگی هاشون نقطه های سیاه زیادی دارن. اما دوتا نکته خیلی مهمه... می دونی اونا چین؟

بهش نگاه کردم و سر تکون دادم:

- اولیش اینه که خودت باعث به وجود اومدن اون سیاهی ها شدی... یعنی خودت راه اشتباه رو انتخاب کردی... که خب... تاوانش رو دادی و مهم الانته که راه سفید و درست رو در پیش بگیری. دومیش هم اینه که دیگران تو رو تو اون راه سوق داده باشن و تو تاوان اشتباهات دیگران رو داده باشی. پس غصه خوردن در موردش اشتباه ترین کاریه که انجام بخوای بدی. اونی که مقصر دیگرانن. پس تو باید به راه درستت ادامه بدی حالا تو قربانی کدوم راهی؟

اشک تو چشمام حلقه زد. با بغض گفتم:

- دومی.

لبخندی بهم زد و گفت:

- پس اینقدر نگرانش نباش. چون مقصرش تو نیستی که ازش خجالت بکشی. سرت رو با غرور بالا بگیر و بگو اون سیاهی، نتیجه اشتباهات دیگرانه که من تاوانشون رو دادم. حالا من اینجام و قوی تر از همیشه به زندگیم ادامه میدم.

نم اشکو با سر انگشتم گرفتم و لرزون گفتم:

- من آدم قوی ای نیستم. من... تا... چند وقت پیش... حتی نمی تونستم تو چشمای کسی نگاه کنم و حرف بزنم.

- پس این نشونه قوی شدنته... منو نگاه کن...

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_101

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- اینکه الان بعد از گذشت اتفاقاتی که پشت سر گذاشتی می تونی خودت حرفت رو بزنی و تو چشمای من نگاه کنی، این خودش داره نشون میده تو قوی شدی....

فقط سری تکون دادم که گفت:

- چایی سرد شد.

چاییمو برداشتم و با شکلاتی که داد خوردمش. بعدم بلند شدیم و رفتیم سر کلاس بعدی.

گوشیمو سایلنت کردم. سر کلاس بهم پیام داد اما چون تایپم کند بود، نمیتونستم جوابشو بدم و می ترسیدم استاد بفهمه برای همین کلا بیخیال جواب دادن بهش شدم و گوشیمو تو کیفم گذاشتم.

کلاس که تموم شدن اومدیم بیرون. سیاوش سریع اومد سمتم:

- چرا جواب ندادی؟!

سرم رو انداختم پایین:

- ببخشی... د... تر... سیدم.

- اشکال نداره بریم کلاس داریم.

- نه من ندارم.

باتعجب گفت:

- مطمئنی؟

تازه یادم افتاد با شهاب منظورشه. اخمی کردم و گفتم:

- اون درس رو حذف کردم.

مکثی کرد و سر تکون داد و با تردید گفت:

- پس منم نمیرم.

همین موقع چشمم به کلاسی افتاد که شهاب ازش اومد بیرون.

مگه اون قرار نیست با بابا بره خارج؟ پس چرا هنوز تو دانشگاهه؟

رنگم پریده بود و صداش که می گفت من کشتمش تو سرم می پیچید. اونم نگاهش به من بعد خشن به سیاوش دوخت و اومد سمتمون.

به آقای امینی نگاه کردم که با اومدن شهاب جلو اومد. شهاب به رو به من اما خیره به سیاوش، با خشم گفت:

- این کیه؟

با ترس به آقای امینی نگاه کردم. سیاوش جا خورده بود و نگاهش به من و شهاب می چرخید. آقای امینی گفت:

- آقا شهاب شما حق ندارید به ایشون نزدیک بشین.

شهاب عصبی برگشت سمت آقای امینی:

- این حق رو تو تعیین نمی کنی!

وحشت کرده بودم. ناخواسته آروم رفتم پشت آقای امینی. سیاوش :

- استاد این کارها چیه؟

شهاب نگاه پر خشمی به سیاوش انداخت و گفت:

- از سوگند فاصله می گیری بچه...

چشم غره ای به من کرد و رفت.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_102

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با رفتنش، سیاوش با چشمای گرد شده به ما نگاه کرد. بغض کرده بودم. آقای امینی کلافه به اطراف نگاه کرد و بعد رو به سیاوش گفت:

- شما برین سر کلاستون، من ایشون رو می برم خونه.

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- عمراً برم سر کلاسی که استادش این مرتیکه بیشعوره. همین الان میرم حذفش می کنم. شما برین... فردا می بینمت سوگند. من میرم آموزش. فعلاً.

عجیب بود برام نپرسید اون آدم کیه. با آقای امینی سوار ماشین شدیم.

اگر شهاب بخواد سیاوش رو بکشه؟ وای!

اینقدر استرس به جونم افتاده بود که زدم زیر گریه. آقای امینی هیچی نگفت. رسیدیم خونه، مامان با دیدنم ترسیده گفت:

- چیشده عزیزم؟

- مامان؟

- جانم؟

- شهاب... سیاوشو... نکشه...

جا خورده نگاهم کرد که آقای امینی گفت:

- سیاوشو کنار سوگند خانم دید و اومد گفت نباید دور و بر سوگند خانم بگرده.

مامان عصبی گفت:

- غلط کرده. خودم آدمش می کنم. بیا... بیا عزیزم بشین یه آب قند بیارم بخوری.

آروم تر که شدم، رفتم لباس عوض کنم. گوشیمو برداشتم به پیامایی که سر کلاس داده بود نگاه کردم:

- سوگند نظرت چیه بعد از کلاس بعدیمون بریم شهربازی؟

- سوگند؟؟؟

- ای بابا جواب بده دیگه. برگردم عقبو نگاه کنم استاد می فهمه.

دیگه چیزی ننوشته بود. آهی کشیدم و براش نوشتم:

- شهاب پسر عموی منه که از بچگی با ما زندگی می کرد. بعد از ازدواجم روم خیلی حساس شده. می ترسه بازم ضربه بخورم.

تنها دروغی که به ذهنم رسید همین بود. ارسالش کردم. دوست داشتم این چیز های کوچیک که توان توضیح دادنشو دارم براش توضیح بدم.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

- که اینطور... ولی بازم ازش خوشم نیومد. درسشو هم حذف کردم.

نفس راحتی کشیدم و نوشتم:

- وقتایی که شهاب هست پیشم نباش... اون... ممکنه دعوا راه بندازه.

- مگه الکیه؟ خیر سرش استاد دانشگاهه.

با بغض زمزمه کردم:

- اون فرزاد و شاید چند نفر دیگه رو کشته... کشتن تو براش کاری نداره.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_103

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چیزی ننوشتم که دوباره نوشت:

- نگفتی...

آهی کشیدم و نوشتم:

- آدم جالبی نیست.

سیاوش: من ازش نمی ترسم.

- خواهش می کنم باهاش سر و کله نزن. ممکنه آسیب ببینی.

- نگران نباش سوگند. شب بیام دنبالت بریم بیرون؟ امروز سلفی نگرفتیم...!

لبخند زدم و نوشتم:

- آدرس بده خودمون میایم.

- باشه پس بیاین شهربازی. فعلاً.

گوشیو کنار گذاشتم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای عصبانی مامان رو شنیدم:

- سپهر برای بار آخر میگم... شهاب رو کنترل کن. من الان مثل باروتیم که با یه جرقه منفجر می شم. پس کاری نکن به فنا بدمت!

داشت با تلفن حرف می زد.

هوفی کشیدم و روی مبل نشستم. مامان از اتاق اومد بیرون. با دیدنم کمی جا خورد:

- چی شده؟

- شب... سیاوش میگه باهم بریم شهربازی.

- فکر خوبیه.

روی تخت نشستم.

تا شب، مشغول بازی با گوشی شدم. بعدم به سلیقه مامان لباس پوشیدم و با آقای امینی و یک نفر دیگه راه افتادیم سمت شهربازی.

وقتی رسیدیم به سیاوش زنگ زدم:

- جانم؟

می خواستم بپرسم کجاست تا بریم پیشش، اما جانم رو که گفت... مغزم هنگ کرد.

- سوگند؟

به خودم اومدم، اما هول کرده گفتم:

- چیزه؟

چشمام رو بستم و محکم فشار دادم تا یادم اومد:

- ما رسیدیم... کجایی؟

خندید: پشت سرت.

سریع چرخیدم. دیدم داره میاد سمتمون. گوشیو قطع کردیم. بهمون رسید. به آقای امینی و بادیگارد دیگه ام سلام کرد و آقای امینی گفت:

- شما برید ما حواسمون هست.

سری تکون دادیم و با سیاوش جلوتر راه افتادیم.

- دوست داری اول کدومو سوار بشیم؟

- من... تا حالا شهرب... ازی نیومدم. نمی دونم.

- پس خیلی خوش میگذره. چون اولین تجربته خیلی هیجان زده و خوشحال میشی.

سری تکون دادم و به جایی اشاره کرد:

- بیا باهم بریم بلیط بگیرم.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_104

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

وارد صف بلیط فروشی شدیم که گوشی سیاوش زنگ خورد:

- بله آقای امینی؟

آقای امینی بود؟ سوالی به سیاوش نگاه کردم که لبخندی بهم زد و رو به آقای امینی گفت:

- چشم. حتماً.

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

- گفت یه بلیط هم برای اون بگیریم همراهمون سوار میشه.

سری تکون دادم و سیاوش پشتم بود.

وایستاده بودیم تو صف بلیط بخریم که پسره خودشو زد بره جلو که سیاوش منو سریع کنار کشید اون بهم نخوره.

- چیکار می کنی مرد حسابی؟

پسره خجالت زده معذرت خواهی کرد و یکی دو نفر بهش اعتراض کردن که دیدیم رفت اول صف یه خانومو بغل کرد و با احتیاط از صف خارج کرد. دیدیم دستاشو روی شکمش گذاشته و شکمش خیلی بزرگ بود.

راهو براش باز کردیم. اونا رفتن. سیاوش از چندتا بازی سه تا بلیط گرفت و اومدیم بیرون.

- اول بریم ماشین برقی. البته ازش 9 تا بلیط گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

- خیلی کیف میده بیا.

رفتیم پیش آقای امینی و سیاوش با شیطنت گفت:

- آقای امینی اولیش ماشین بازیه میای؟

یه نگاهی به سیاوش انداخت که هردومون خندیدیم. به جایی که سیاوش اشاره کرد رفتیم.

صف این بازی خیلی شلوغ بود. جلوی سیاوش وایستاده بودم و سیاوش موبایلش رو برداشت و گفت:

- الان یه سلفی بگیریم.

سری تکون دادم و وقتی گوشیشو جلومون گرفت و سرش رو کنار سرم اورد. بدون هیچ تماسی. ناخواسته لبخند محوی زدم.

عکس رو گرفت. با مکثی گفتم:

- میشه... عکسا رو برای منم بفرستی؟

- آره... چرا که نه.

عکسا رو برام فرستاد. تو صف بودیم و بعد از ده دقیقه بالاخره رفتیم تو. اشاره کرد سوار یکی از ماشین ها بشینم.

خیلی هیجان زده بودم. سیاوش هم سوار ماشینی شد. آقای امینی نیومد .

به محض روشن شدن ماشینا، روی پدالی که اونجا بود پامو فشار دادم. ماشینم حرکت کرد. هیجان زده لبمو گاز گرفتم که دیدم سیاوش داره با ماشینش میاد و کوبید به ماشین. جیغ خفه ای زدم و تازه فهمیده باید فرار کنم. فرمونش رو چرخوندم و از ماشین سیاوش فرار می کردم و اونم دنبالم. تو همین حین، به چند تا ماشین دیگه می کوبیدم و کلاً چپ و راست می خوردم به ماشینا و بالاخره نوبتمون تموم شد.

اصلاً حواسم نبود چقدر خندیدم. از ماشینا پیاده شدیم و اومدیم بیرون.

سیاوش سریع گوشیشو دراورد و سلفی گرفت که لبخند روی لبم کاملاً مشخص بود.

***

🎊آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_105

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- الان بریم ترن باز دوباره بیایم ماشین.

سری تکون دادم. ترن صفش شلوغ تر بود. سیاوش می گفت ای کاش چیپسی پفکی می خرید تو صفیم می خوردیم.

بالاخره نوبتمون شد ما تو ردیف اول نشستیم و آقای امینی پشتمون با یک پسره دیگه نشست.

وقتی شروع شد. جیغام دست خودم نبودم. سیاوش می خندید. بالاخره ایستاد. هم خندیدم هم جیغ می زدم. ولی دیگه هیچ وقت سوارش نمی شم.

آقای امینی سریع جلو اومد و بازوم رو گرفت. سرم سنگین بود و دلم بهم می پیچید.

رفتیم سمت صندلی ها و نشستیم. آقای امینی رو به سیاوش گفت:

- برو چیزی بخر بخوره.

سیاوش سری تکون داد و رفت. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بسته بودم که آقای امینی گفت:

- کیان برو اون ور.

سرم رو بلند کردم دیدم منظورش محافظ دیگمه. اما نتونستم بفهمم منظورش کجاست. سیاوش اومد. رانی و کیک خریده بود. رانی رو برام باز کرد و آقای امینی گفت:

- پیشش باش.

سیاوش رفتن آقای امینی رو نگاه کرد و رو به من گفت:

- چی شد؟

دلم یهو از استرس پیچید... چی شده بود؟

- نمی دونم... یه... چیزی... شده.

سیاوش نگاهی به حالم کرد و کنارم نشست:

- آروم باش. چیزی نشده که. بعدشم من اینجام.

چیزی نگفتم. حدوداً چند دقیقه گذشت که آقای امینی اومد. اخماش توهم بود. سیاوش:

- چیزی شده؟

- نه.

سیاوش به من نگاه کرد و گفت:

- دیدی گفتم. پاشو بریم دوباره ماشین تصادفی.

کم کم دوباره به هیجان اومدم. بعد از یک دور ماشین تصادفی اومدیم بیرون. سیاوش بلیط هاشو به یک دختر و پسر جوون داد و رفتیم رستوران تا شام بخوریم. خبری از کیان بادیگارد دیگه ام نبود.

پیتزا سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم.

سیاوش : نظرت چیه فردا بیام دنبالت؟ باهم بیایم دانشگاه؟

مردد گفتم: نمی دونم... این همه راه بیای دنبال من...

- آره...

به سیاوش نگاه کردم... چرا؟ نگاه خیره ام سیاوش رو خندوند:

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

به غذام خیره شدم. اشک تو چشمام جمع شد. یاد فرزاد افتادم:

- وقتی فرزاد قبل از ازدواج بهم ابراز علاقه می کرد یا بعدش، خوشحال بودم، اما... خیلی زود فهمیدم برای انتقام از بابام... منو طعمه کرده بود.

سیاوش جاخورده نگاهم کرد.

- هوام رو داشت... زبونم بود و جای من حرف می زد... حرفامو می فهمید... باهاش بهم خوش می گذشت... اما یک هفته بعد از ازدواج فهمیدم ماجرا چیه... دیر بود...

اشکم چکید. سیاوش خشکش زده بود. از جام بلند شدم و گفتم:

- امشب... خیلی خوش گذشت سیاوش... اما... من عادت به این ها ندارم... ممنون بابتتش... شب بخیر.

از رستوران اومدم بیرون. آقای امینی همراهم اومد و سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

شیشه رو پایین دادم و سرم رو بردم بیرون و در مقابل باد خنکی که تو صورتم کوبیده می شد چشمام رو بستم.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_106

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سیاوش:

خندیدن های سوگند خیلی قشنگ بود.

انگار اولین بار بود تو زندگیش که از ته دل می خندید.

موقع ماشین تصادفی. تو اون 7 دقیقه کوتاه اینقدر زیبا بود هیجان و خندیدن و گونه های سرخش که بدجور آدم رو به هوس بوسیدن اون لپ های اناریش می کرد.

ترن هوایی رو که نگم...

جیغاش گوشمو کر کرد... اما خیلی لذت بخش بود. با اینکه آخرش حالش بد شد و غیب شدن ناگهانی بادیگاردهاش و نگرانیش یکم حالمون رو گرفت، اما چیزی نبود که خودمونو نگرانش کنیم.

وقتی اعتراف کرد شوهرش بخاطر انتقام از اون استفاده کرده، عصبی شدم. چطور میشه آدم ها اینقدر پست و عوضی بشن؟

پدرش... چرا باید برای انتقام از اون این بلا سر دخترش بیاد؟

این سوالی بود که رسیدن به جوابش خیلی طول نکشید.

شب وقتی رسیدم خونه هنوز کلافه بودم.

از موتور که پیاده شدم بابا رو دیدم لب حوض نشسته. به من نگاه می کنه و تسبیح دانه یاقوتیش رو تو دستش می چرخونه و ذکر میگه.

رفتم سمتش:

- سلام آقا جون.

- سلام پسرم... بشین می خوام باهات حرف بزنم.

منم لبه حوض نشستم:

- در خدمتم.

بابا به زمین خیره شد:

- مادرت می گفت با مادر یکی از همکلاسی هات صحبت کرده تا یکم رفت و آمد کنین.

- آره، یعنی می خواستم به شما بگما، اما این دختر یکم شرایطش خاص بود.

- چطور خاصی؟

- اینطور که می دونم، ازدواج کرده قبلاً و شوهرش در اصل برای انتقام گرفتن از پدرش اینو طعمه کرده و خیلی اذیتش کرده. الانم مرده ولی ضربه روحی که خورده رو نتونسته کامل هضم کنه.

بابا: می دونم.

با تعجب نگاهش کردم:

- از کجا؟

به من نگاه کرد... یه نگاه جدی:

- پدرش جز افرادیه تحت نظرمونه.

تو جام جابه جا شدم. اخمام بدتر توهم رفت:

- واضح تر بگو بابا.

- پدرش وارد کننده تجهیزات پزشکیه، اما این فقط ی پوشش برای کار اصلیشونه. کار اصلی اونا وارد کردن ابزار و وسایلی هست که مخصوص شکنجه و دستگاه های شوک برقی موقع روابط جنسی و این جور وسایله.

از جام بلند شدم. نمی تونستم باور کنم. بابا به زمین خیره شد:

- اون دختر هم بی گناه، قربانی این جنایت های پدرش شده.

دهنم خشک شده بود. مغزم داشت منفجر می شد. مدام چهره سوگند تو ذهنم بود:

- تحت نظرمون بود که فهمیدم به تکاپوی شدیدی افتاده. هرچی آدم و آشنا داشت رو بسیج کرده بود تا دنبال دخترش تو کیش بگردن. فرزاد... شوهرش به همراه خواهرش فرزانه که جای مادرش نقش بازی می کرد، سوگند رو دزدیده بودن و توی کیش مخفی بودن. چند هفته طول می کشه تا پیداش کنن. اینطور که از جاسوس هامون شنیدم، اون دختر رو بشدت شکنجه کرده بودن. با همین وسایلی که پدرش وارد کشور می کرده.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_107

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شکنجه اش کردن؟ صدای سوگند تو گوشم پیچید که شوهرش اذیتش می کرده.

شکنجه شده...

ازتصور بلاهایی که سرش اوردن اخمام توهم رفت. دختر ظریفی مثل اون چطور می تونه شکنجه رو تحمل کنه.

بابا: بهش علاقه مند شدی؟

به خودم اومدم. نفسام تند شده بود. مطمئنم رگ گردنم برجسته شده.

- چطوری تونستن همچین بلایی سرش بیارن؟

بابا سری به تاسف تکون داد:

- ما برای دستگیریش به مدرک نیاز داریم سیاوش.

با اخم گفتم:

- چه مدرکی؟

- مدارک پیش زنشه. زن سپهر بخاطر اتفاقی که برای دخترش افتاده از خونه با دخترش رفته. یه وکیل پایه یکه و این سالها مدارکی رو علیه سپهر جمع کرده و اونها خونه شونه. ما به اون مدارک نیاز داریم.

- چطوری می خواین بدستش بیارین؟

- اونا تو یه ساختمونی زندگی می کنن که بشدت توسط بادیگارد هاشون محافظت میشه و راهی برای ورود نداره، مگر...

منتظر به بابا نگاه کردم. بهم نگاه می کرد:

- از طریق آشنایی با دخترش بتونی وارد اونجا بشی...

- چی میگین بابا؟ اگر منم بخوام از سوگند استفاده کنم تا به مدارک علیه باباش دست پیدا کنم که چه فرقی با اون مرتیکه دارم؟

بابا از جا بلند شد:

- اون دختر از پدرش متنفره. اگر تو بهش علاقه داری باهاش ازدواج کنی، می تونی وارد خونه شونم بشی و اون مدارک رو پیدا کنی.

- اونوقت تکلیف سوگند چی میشه؟ اون در نظر شما دختر یک خلافکار بوده.

- اونی که باید با این مسائل کنار بیاد تویی... درست نیست اینو بگم، اما چند نفر به اون دختر تجاوز کردن. سپهر و شهاب اون هارو کشتن، اما مسلماً تا آخر عمرش اون خاطرات از یادش نمیرن. اینکه بخوای بعد از دستگیری سپهر

همچنان به زندگیت با اون ادامه بدی با خودته. از نظر من اون فقط یک دختر بیگناهه که چوب گناه های باباش رو خورده.

بابا رفت، اما من خشکم زده بود.

چند نفر بهش تجاوز کردن.

شکنجه اش دادن.

شوهر بی غیرتش گذاشته این بلاها رو سرش بیارن...

***

🤲آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_108

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اینقدر داغ کرده بودم که نشستم لبه حوض و مشت مشت آب ریختم تو صورتم، اما آتیشم خاموش نشد. سرمو تو حوض فرو کردم و دراوردم.

خدایا... این چه حکمتی بود؟

چهره سوگند... روز اول جلو چشمم بود. با بغض تو چشمام نگاه کرد. اون چشمای بی گناه و پر از غمش...

وقتایی که می خواست بگه شوهرش اذیتش می کرده... عذاب تو چشماش...

بی غیرتی شوهرش... وای وای وای!

گوشیم رو برداشتم و به عکس هایی که انداخته بودم نگاه کردم. خنده هاش انگار اولین بار بود که می خندید.

با این دختر چیکار کرده بودن؟!

وقتی می گفت اگر توام قراره دلمو بشکنی پس برو...

تا صبح تو حیاط راه میرفتم و سرمو تو حوض می کردم.

یکبار گفتم بیخیال سوگند بشم کلاً، اما... خنده های امروزش... دلمو بدجوری برده بود. تقصیر اون چیه که داره تاوان یک نفر دیگه رو پس میده؟

ساعت 5 صبح بود که بابا اومد بیرون. سلامی بهم کرد و تو حوض وضو گرفت و رفت نماز صبحشو بخونه. می تونستم به درخواست پدرم نه بگم؟

منم وضو گرفتم و رفتم توی ایوان و پشت سر پدرم قامت بستم.

وقتی نمازمون تموم شد، احساس آرامش بیشتری می کردم.

بابا: من میرم نون بگیرم. برو یکم بخواب.

با صدای گرفته ای گفتم:

- نمی تونم... سرم خیلی داغه...

آهی کشید:

- هرکسی باشه، با شنیدن بلایی که سر اون طفل معصوم اومده داغ می کنه. مادرش آدم خوبیه... پاسوز بچه اش بوده.

- از کجا می دونین؟

-زیر نظرمون بود. مکالماتش رو هم شنود می کردیم. خودش می گفت سپهر باید بخاطر بلایی که بخاطر اون سر سوگند اومده، دق کنه بمیره.

- همینطوره.

بابا: پاشو برو یکم بخواب پسر. موهاتم خشک کن قبلش، سرما نخوری. راجب این موضوع به مادرت چیزی نگو.

چشمی گفتم و بلند شدم و به اتاقم رفتم. لباسای خیسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و تو فکر و خیال های خودم بودم که خوابم برد.

اما خوابم آشفته بود. مدام از خواب می پریدم و دوباره می خوابیدم.

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_109

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب بیدار شدم ساعت 12 ظهر بود. سرم درد می کرد.

موبایلمو برداشتم و چکش کردم و بلند شدم. دست و صورتم رو شستم. امروز صبح کلاس داشتم، اما خواب مونده بودم. موبایلم رو برداشتم و برای سوگند نوشتم:

- سلام امروز خواب موندم، نتونستم بیام. برام جزوه نوشتی؟

چند تا ایموجی مظلوم هم فرستادم. جلوی آینه موهام رو سرم مو می زدم که جوابش اومد:

- سلام نه. منم خواب موندم.

می دونستم تایپش خیلی کنده، برای همین طول می کشه جواب بده:

- جدا؟ ای بابا پس بیا به جای اینکه بقیه کلاسای امروز بریم، بریم بازار.

- باشه.

- آدرس بدم یا بیام دنبالت؟

- آدرس بفرست.

آدرس پاساژی رو براش فرستادم. لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان با دیدنم:

- همش برو بیرون. اصلاً برای مادرت وقت نذاری ها...!

- خانم دکتر از شما بعیده!

چشمکی زدم و یه سیب از روی میز برداشتم و گفتم:

- برای شام نمیام. فعلاً.

از خونه اومدم بیرون. ترک موتورم سوار شدم.

من انتخابمو کردم.

اگر سوگند گناهکار بود، کنار می کشیدم. اما اون بی گناهه... من باهاش ازدواج می کنم... و خودم ازش مواظبت می کنم. قیمتش هرچی می خواد باشه.

***

سوگند:

به سیاوش سلام کردم. حس می کنم نگاهش سنگین تر شده. علاقه ای به خرید نداشتم. همینطوری نگاه می کردم ویترین ها رو که گفت:

- بیا، می خوام یه دستبند ست بگیریم.

وارد بدلیجات فروشی شدیم. دوتا دستبند چرم انتخاب کرد. یکی بند کلفتی داشت و دیگری نازک.

وقتی سیاوش چرم رو روی مچم بست، انگار تو ذهنم فلش بک شد زمانی که فرزانه دستامو با بند های چرمی به تخت می بست.

نفهمیدم یهو چی شد، اونو از خودم جدا کردم و با عجله از مغازه دوییدم بیرون.

- سوگند... سوگند...

آقای امینی بازوم رو گرفت و نگه داشت. چنگ زدم به گلوم و نفس نفس زدم. سیاوش خودش رو بهم رسوند:

- خوبی؟ آروم باش... ببخشید...

***

🫂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_110

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با بغض سر تکون دادم. حرفایی که تا گلوم بالا اومده بود تا بریزم بیرون و قورتش دادم.

اون نباید بفهمه چه بلایی سرم اومده وگرنه ازم زده می شه. برای همیشه من رو فراموش می کنه.

روی صندلی نشستیم و آقای امینی رفت آب بگیره. سیاوش:

-به من نگاه کن سوگند. با من نفس بکش... دم... بازدم...

بهش نگاه کردم. حواسم به اون بود تا نفسمو با اون تنظیم کنم و همین حواسم رو پرت کرد. ناخواسته نوع نگاهم به چشمای سیاوش فرق کرد، این چشمای پر نفوذ و مهربون....

لبخندی زد و گفت:

- یه جوری نگاه می کنی انگار تو پسری من دختر!

تا معنی حرفش رو بفهمم، گنگ نگاهش کردم. اما وقتی فهمیدم، صورتم سرخ شد. سرم رو پایین انداختم و لبمو گزیدم.

- آب شدی که.

خندید. آب رو از آقای امینی گرفتم و خوردم. سیاوش:

- خجالت می کشی خیلی خوشگلتر میشی.

آروم گفتم:

- بسه دیگه...

خندید:

- چشم... بنظرت انگشتر بگیریم جای دستبند؟

سری تکون دادم. این بار از پاساژ اومدیم بیرون و یکم دورتر یه پاساژ جمع و جور وکوچیک بود که مغازه هاش قدیمی بودن و همه شون انگشتر فروشی بودن. از اینا که سنگ های قهوه ای و رنگی دارن.

وارد یه مغازه شدیم انگار اشنای سیاوش بود پیرمرده.

سیاوش: سلام آقا کریم! حال شما؟

مرده که یک کلاه سبز هم سرش بود لبخندی زد:

- سلام بابا جان... خوش اومدی. سلام دخترم خوش اومدی. تبریک میگم ازدواج کردی؟

سیاوش خندید و منم خجالت کشیدم. یکی مثل سیاوش چرا باید بخواد با من ازدواج کنه؟

- فعلاً داریم آشنا میشیم...

- به سلامتی خانم این پسر ماخیلی خوب و آقاست. این مغازه هم مال خودشه.

- نفرمایید این حرفو... ول کن این حرفا رو آقا کریم. اومدیم انگشتر بخریم.

- به سلامتی... چه نگینی باشه؟

- نمی دونم یه چندتا نمونه بده ببینم خانم چی می پسنده.

مرده چندتا سینی اورد پر از سنگای رنگی. اما چیزی که نظرم رو جلب کرد به سنگ سفید بود.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_111

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقا کریم: اسم این نگین دُرِ نجفه.

سیاوش: از همین انگشتر برامون می سازی؟

- البته. چرا که نه.

یه مجله گرفت سمتمون:

- مدلش رو انتخاب کنین بقیه اش با من.

سیاوش سریع یه انگشتر ساده و مردونه رو انتخاب کرد، اما من تو انتخابش مونده بودم که سیاوش خودش کمکم کرد و یکی رو انتخاب کرد و بعد از تایید من، دوتاشو به آقا کریم نشون داد و دو هفته دیگه انگشتر هامون آماده می شد.

از اونجا اومدیم بیرون و سیاوش گفت:

- اینم از این... شنیدم یه نمایشگاه کتاب باز شده. نظرت چیه بریم اونجا؟

سری تکون دادم و من با آقای امینی و اونم با موتورش جلومون راه افتاد.

وقتی رسیدیم، با سیاوش وارد شدیم. به رمان های چیده شده روی میز و قفسه ها نگاه می کردم سیاوش کنارم ایستاد و گفت:

- رمان دوست داری؟

- آره...

- من تا حالا رمان نخوندم. تو دوست داری، پس باید خیلی جالب باشه.

با تعجب نگاهش کردم و سر تکون دادم. دوتا کتاب برداشتم و رفتیم صندوق برای حساب کردن و سیاوش نذاشت آقای امینی حساب کنه و خودش حساب کرد و اومدیم بیرون.

- بریم تو اون پارک روی چمنا بشینیم تو رمان بخون من گوش کنم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خسته میشی؟!

خندید و گفت:

- داری راه می افتی ها... با اینکه خیلی خسته میشم، اما حاضرم فداکاری کنم!

خندیدم. رفتیم روی چمنا نشستیم. من روی پاهام نشسته بودم و سیاوشم کنارم رو چمنا دراز کشید و دستاشو زیر سر قلاب کرده بود.

- خب شروع کن من گوش می کنم.

لیخند خجالت زده ای زدم و کتاب رو باز کردم و شروع کردم یه خوندن.

سیاوش چشماش رو بسته بود و هیچ واکنشی نداشت. حدوداً ده صفحه که خوندم، خسته شدم و گفتم:

- بقیه اش رو تو بخون.

سیاوش بی واکنش بود. خوابیده بود! حرصم گرفت. با کتاب کوبیدم تخت سینه اش که از خواب با چشمای گرد بیدار شد.

با عصبانیت گفتم:

- برای چی خوابیدی؟!

خندید و نشست:

- ببخشید... دیشبو کلاً بیدار بودم و کم خوابید این بود که خوابم برد.

دلخور از جام بلند شد و گفتم:

- برو خونتون بخواب...!

دو قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که سریع جلومون اومد و با خنده و شرمندگی گفت:

- ببخشید... سوگند جان... ببخشید. دیگه عزیزم صدات اینقدر آرامش بخش بود نفهمیدم چطوری چشمام گرم شد.

***

🥷آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_112

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خجالت زده سرم رو انداختم پایین:

- زبون باز.

خندید و خم شد تا صورتمو ببینه:

- آشتی؟

لبخند محوی زدم و سر تکون دادم براش که گفت:

- آفرین...

همین موقع آقای امینی جلو اومد و گفت:

- مادرتون زنگ زدن گفتن برگردین خونه.

سیاوش هوفی کشید و گفت:

-می خواستم شام ببرمت یه جای توپ... اشکال نداره، بعداً میریم. فعلاً خانومی.

بعد از خداحافظی، اون رفت سوار موتور شد و رفت و ما هم با ماشین راه افتادیم.

- مامان نگفت چیکار داره؟

- نه.

رسیدیم خونه. اما درو که باز کردم با دیدن بابا روی مبل خشکم زد.

اونم بلند شد و نگاهم کرد اما هیچی نگفت. انگار منتظر واکنش من بود. اما مامان گفت:

- می خواد از ایران بره. اومده تو رو ببینه.

اخمام توهم رفت:

- همچین حقی نداره.

به سمت اتاقم رفتم که گفت:

- من نمی خواستم همچین اتفاقی برات بیوفته.

اشک تو چشمام جوشید. برگشتم سمتش و گفتم:

- نمی خواستی؟ چرا تو دقیقاً می خواستی همین بلاها سرم بیاد... تو بودی که می خواستی من ارباب داشته باشم. ارباب داشتن مگر غیر از شکنجه شدنه...؟

- اشتباه می کنی سوگند. منم عذاب کشیدم.

پوزخندی زدم:

- نگو خنده ام می گیره...

***

سیاوش:

- شنود رو تو کیفش انداخته بودم و الان داشتیم با بابا گوش می کردیم.

سوگند: نگو خنده ام می گیره...

- تو داشتی رمان های bdsm می خوندی. تو بهش نیاز داشتی یکی کنترلت کنه.

- رمان خوندم، اما دوست نداشتم سرم بیاد... می فهمی اونا فقط تخیلات یه نفر بود که من داشتم می خوندم. ازت متنفرم... برو بمیر... می دونی تو رمانام چی خوندم؟ اینکه اگر پدری ببینه خار به پای بچه اش رفته، دق می کنه. چه برسه به

بلایی که سر من اومده... اونوقت تو اومدی جلوم میگی حق داشتی...؟ من چقدر بدبختم که پدری مثل تو دارم. دیگه هیچ وقت نمی خوام تو و اون شهاب قاتل رو ببینم.

با بابا به هم دیگه نگاه کردیم. مادر سوگند:

- آروم باش...خیلی خب الان از اینجا میره...

سوگند:

- ولم کن... فرزاد رو چرا کشتین؟ شاید منو برد تو اون جهنم، ولی سعی کرد نجاتم بده... دست و پاشو می بستن که جلوشون رو نگیره... چرا کشتینش؟

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_113

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اخمام توهم رفت. سپهر:

- اون با اونا همدست بود. فراموش نکن چیکار ها باهات کرد. از احساست سوءاستفاده کرد.

با بغض گفتم:

- حداقل بعد از اون همه شکنجه اون بهم محبت می کرد... مقصر اصلی فرزانه بود...

بابا: هردوشون رو به چیزی که لیاقتش رو داشتن رسوندم. یادت رفته وقتی اومدم نجاتت بودم تو چه وضعی بودی؟ یکیشون تو ده...

مادر سوگند داد:

- از اینجا گمشو مرتیکه عوضی... برو بیرون...

صدای گریه سوگند بلند شد.

صدای پر از نفرت سوگند:

- از زندگیم.برو بیرون... محو شو... انگار اصلاً نیستی... تازه... تازه دارم می فهمم زندگی کردن... چطوریه... خودتو... شهاب برین... ولم کنین... اگر می خواین... خوش باشم برین...

فقط صدای بسته شدن در... بابا سریع بیسیمش رو برداشت:

- یاور... یاور...

- یاور به گوشم.

- داره میاد بیرون. گمش نکنین.

- اطاعت.

بابا به من نگاه کرد:

- نمی تونیم مطمئن باشیم که مدارکی وجود داره یا زنش بلوف زده.

منم سری تکون دادم و گفتم:

- متوجه شنود نشن؟

- فردا اومد دانشگاه از تو کیفش در بیار... اگر بتونی جای بهتری بزاریش بهتره.

سری تکون دادم و بابا گفت:

- وسایل اینجا بمونه.

و از اتاقم رفت بیرون. روی تخت نشستم و روی تخت دراز کشیدم. اینکه ماجرای فرزاد رو مطرح کرد، یعنی هنوز حسی بهش داره.

اما اینکه میگه تازه فهمیده زندگی کردن چطوریه، یعنی از این که با منه حس خوبی داره.

یاد حرف سپهر افتادم و با اخم روی تخت نشستم. اون گفت وقتی سوگند رو پیدا کردن که یکیشون تو ده... منظورش دهن بود؟

کلافه، دستمو تو موهام کشیدم.

به دستگاه نگاه کردم. بلند شدم و گوشی رو برداشتم و گذاشتم تو گوشم. صدای هق هق های سوگند می اومد:

- بیا این آب رو بخور...

سوگند: نمی تونم... ولم کن مامان... توام مادر نیستی... نباید میزاشتی... نباید به حرف بابا گوش می کردی... چرا وقتی یادم اومد که بابا تورو شکنجه می کرد، گفتی دوستش داشتی که تحمل کردی... چراااااا؟

لب گزیدم عجب وضعی داشته این طفلک.

- اون موقع صلاح این بود دخترم... بابات اون موقع نمیزاشت از پیشش برم. وگرنه من خیلی وقت بود ازش بریده بودم. من پنج سال پیش ازش دل بریدم سوگند... از وقتی که یک پرونده اومد زیر دستم که به دختره با وسایل و تجهیزاتی که بابات وارد می کرد تجاوز کرده بودن و شکنجه اش می کردن. اون دختر خودکشی کرده بود و خانواده اش دنبال افرادی بودن که این بلا رو سر دخترشون اورده.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_114

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آهی کشید:

- اون پرونده به سر انجام نرسید چون می دونستم یه سرش به سپهر وصل میشه. همون موقع از سپهر دل بریدم اما نمیزاشت ازش جدا بشم برای همین شروع کردم به جمع کردن مدرک علیه اش... تا یه روزی... بالاخره ازش جدا بشم و اونم تاوان کارهایی که کرده رو پس بده.

هوشیار شدم. پس اون مدرک جمع کرده و بلوف نیست.

سوگند: اون مدارک رو تحویل بده... بزار تیر بارونش کنن...

سوگند: اعدام می کنن نه تیر بارون.

- هر چی... نمی خوام دوباره یک نفر بخاطر انتقام از اون منو بدزده و شکنجه کنه...

- نمی زارم عزیزم... هیچ وقت. برای همین میگم با سیاوش ادامه بده. اون می تونه ازت مواظبت کنه.

- اگر بفهمه چه بلایی سرم اومده، نگاهمم نمی کنه مامان...

- هیش... فکر نکنم اینطوری باشه... اون پسر خوبیه... پاشو. حرف زدن بسه... برو یکم استراحت کن تا شام آماده بشه صدات کنم.

دیگه صدایی نیومد.

هوفی کشیدم و دوباره برگشتم روی تخت... پس مادرش بخاطر اینکه من می تونستم از سوگند مواظبتنم قبول کرده.

اما سوگند می ترسه من واقعیت رو بفهمم و ازش دوری کنم.

لب پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم.

زندگی تلخ سوگند، کام هر کسی رو تلخ می کرد. می تونستم تحمل کنم؟

باید بتونم... اون دختر گناهی نداره... حقشه یه زندگی آروم و بدون دغدغه رو تجربه کنه.

***

سوگند:

سر کلاس نشسته بودیم که سیاوش اومد. خواست بیاد سمتم که استاد اومد اونم کلافه روی صندلی همونجا نشست. لبخندی زدم بعد نگاهمو ازش گرفتم که به یکی از دخترا افتاد.

نگاهش با اخم به من بود. وا...

نکنه اینم بخواد باهام سر دشمنی و انتقام بزاره؟

کلاس تموم شد و سیاوش بلند شد بیاد سمتم که همون دختره سریع جلوش وایستاد و باهاش شروع کرد صحبت. سیاوش کلافه نگاهشو ازش گرفت و بعدم در مقابل پر حرفی دختره چیزی گفت و از کنارش رد شد.

با اخم به سیاوش نگاه کردم. بهم که رسید لبخند پر شیطنتی زد:

- سلام خانمی. پاشو بریم یه چایی دبش می چسبه من که صبحانه نخوردم.

- سلام.

بی حرف بلند شدم. از کلاس که اومدیم بیروم گفتم:

- اون دختره چی می گفت؟

- آی آی آی...! بوی حسودی میاد!

- اینطور نیست.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

***

🔔آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_115

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خندید:

- اشکال نداره. من دوست دارم این حسودی هاتو... عرضم به حضورت که اون دختره می خواست مخم رو بزنه و در اصل داشت نخ می داد برای دوستی که البته خبر نداشت قبلاً مخ منو یه خانم خوشگله مظلوم زده.

اولش ناراحت شدم، اما مظلوم رو که گفت نگاهش کردم. داشت با خنده نگاهم می کرد. ناخواسته منم خندیدم که گفت:

- بخند تو فقط... بیا بریم. شکمم داره سوراخ میشه...!

رفتیم کافه. اون رفت سفارش کیک و قهوه و آب هویج داد و اومد.

بعد از گرفتن سلفی گفت:

- توام صبحانه نخوردی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دیر بیدار شدم. نمی شد.

- همیشه صبحانه تو بخور...

ابرویی فقط بالا انداختم و هیچی نگفتم که خندید و گفت:

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ من مردم صبحانه نخورم چیزیم نمی شه. تو زنی... ظریفی... ضعف می کنی.

سری تکون دادم و به دستام خیره شدم. مردا قوین... زور دارن و به منی که بی گناه بودم، اونطوری تجاوز کردن و...

چشمام پر از اشک شده بود که گفت:

- سوگند؟

سرم رو بالا نیاوردم که گفت:

- فردا می خوام با چند نفر آشنات کنم. از دوستای مامانمن... میای؟

با تعجب نگاهش کردم . فکر کردم الان می خواد معذرت خواهی کنه، اما اون لبخندی زد و گفت:

- هوم؟ همه شون خانومن.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. سفارشامون رو اوردن.

***

سیاوش:

جابه جا کردن جای شنود غیر ممکن بود. سوگند از کیفش جدا نشد. حتی برای دستشویی رفتن هم کیفشو با خودش برد.

سوگند قبول کرد بیاد. این فرصت خیلی خوبی بود که سوگند بفهمه چیزهای زیادی داره که باید برای حفظ اون ها بجنگه.

بعد از کلاسا، اون رفت و فردا کلاسی نداشتیم و قرار بود ساعت 9 بیاد مطب مامانم.

رفتم خونه مامان با دیدنم گفت:

- سلام پسرم. خسته نباشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام مامان گلم. شما هم خسته نباشی.

- بیا بشین چایی بریزم برات.

روی صندلی میز نهارخوری نشستم و مامان دوتا چایی ریخت و جلومون گذاشت و نشست:

- چه خبر عزیزم؟

***

آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_116

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- سلامتی. راستی رضایت سوگند رو گرفتم فردا بیاد مطبت با اون خانومایی که گفتی آشنا بشه.

مامان لبخندی زد:

- خیلی خوبه. اون دختر نیاز به امید داره.

با افتخار به خودم اشاره کردم که یه قند از تو قندون برداشت و پرت کرد سمتم:

- خود شیفته!

بعد از خوردن چایی، بلند شدم و به اتاقم رفتم. اول رفتم سراغ دستگاه شنود و گوشی رو گذاشتم تو گوشم با شنیدن صدایی که اومد رنگم کبود شد:

- ترترترتررررررررتتتتتترررر....!!

صدای شیر آب و باز و بسته شدن در .

داشتم میخندیدم ... لابد سوگند رفته دستشویی... اما وقتی این صدای ها حتی صدای حرف های زنایی اومد که نه به صدای مادرش میخورد و نه سوگند ... شوکه خشکم زد...

شنود کجا بود؟

اینطور که معلوم بود.... شنود... توی یه دستشویی زنونه بود... امروز...

واااااای سوگند امروز تو کافه رفته دستشویی با کیفش؟

داشتم غش می کردم از خنده. هدفون رو گذاشتم و بلند شدم. نمی دونستم چطوری به بابا بگم.

حدودای شب بود که بابا اومد سلامی کردیم و بعد از عوض کردن لباساش می خواست بره تو هال که گفتم:

- بابا یه دقیقه بیا.

وارد اتاقم شدیم.

- بله؟

- ام... راستش رو بخوای برای شنود یه اتفاقی افتاده...

بابا اخم کرد و نگاهم کرد. به سختی جلوی خنده ام رو کنترل کردم:

- گویا امروز که سوگند با کیفش رفته دستشویی، شنود افتاده تو دستشویی زنونه کافه....!

بابا شوکه نگاهم کرد:

- شوخی می کنی؟

لبامو لای دندون هام گرفتم مثلاً خنده ام مشخص نشه. بابا عصبی گفت:

- سیاوش...

خندیدم:

- تقصیر منه اون رفته دستشویی؟

- کدوم کافه؟ اون شنود باید معدوم بشه.

***

سوگند:

روی مبل نشسته بودم و داشتم رمان می خوندم که مامان اومد پیشم نشست:

- سوگند؟

- بله؟

- من چند روزی رو باید برم شیراز.

با تعجب نگاهش کردم:

- چی؟ چرا؟ منم میام دیگه.

- نه عزیزم تنها میرم. یه سری کارهایی تو شیراز دارم باید انجام بدم. مربوط به یکی از موکلای سابقمه. اگر بلیط برگشت فردا باشه، سریع برمی گردم.

- مامان.

لبخندی زد و گفت:

- نگران چی هستی؟ آرمان و سهیلا و بادیگارد ها مواظبتن.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_117

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با بغض نگاهش کردم:

- عمو رو بفرست برای انجامش.

- نمی شه عزیزم... خودم باید برم.

اون شب مامان یه جور عجیبی شده بود. اومد بالای سرم نشست... نوازشم کرد تا خوابم ببره. وقتی بیدار شدم رفته بود. یه کاغذ نوشته بود:

- نگران هیچی نباش. به سیاوش هم سپردم هوات رو داشته باشه، نبودمو حس نکنی. زود بر می گردم عزیزم.

اون شب مامان خیلی عجیب شده بود.

روی تخت که دراز کشیدم روی سرم نشست و سرم رو اینقدر نوازش کرد تا خوابم برد.

لبخندش... خاص بود.

صبح روز بعد با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت هشت صبح بود سریع لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

- مامان من...

چشمم به یادداشت روی آینه که خورد یادم افتاد مامان رفته شیراز.

یادداشت: سلام عزیزم. صبحت بخیر. صبحونه خوردن یادت نره. نگران چیزی هم نباش. زود برمی گردم. دوستت دارم... بوس.

لبخندی زدم:

- زود بیا... بوس.

یه بیسکویت خوردم و با آقای امینی راه افتادم سمت آدرسی که سیاوش داده بود.

وقتی رسیدیم سیاوش ترک موتورش نشسته بود. سریع پیاده شدم رفتم سمتش.

- سلام؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد:

-سلام خانومی... الان داشتم بهت زنگ می زدم. بریم که الان شروع میشه.

با تعجب گفتم:

- چی؟

- بریم خودن متوجه میشی.

سیاوش رو به منشی گفت:

- مادرم کجان؟

سری تکون دادیم و رفتیم سمت جایی و سیاوش ایستاد:

- اینجا رو خودت باید بری...

- چی؟ تنها برم؟

مضطرب نگاهش می کردم. اما اون لبخند آرامش بخشی زد:

- آره. جلسه مخصوص خانوم هاست ... برو. مادرمم هست. یه جایی پیدا کن بشین، بعدم بیا بیرون... کاری نداره. من همینجا روی صندلی می شینم. گوشیمم دستمه.

با تردید و ترس نگاهش کردم:

- زودباش...

به سختی تونستم سری تکون بدم و درو باز کنم.

قلبم تو دهنم می زد. همون ردیف آخر دم در یه صندلی پیدا کردم نشستم.کلی خانم اونجا بودن. انگار هنوز مراسم اصلی شروع نشده بود.

***

🫂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_118

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بعد از مدتی مادر سیاوش رفت روی صحنه و پشت تریبون ایستاد و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحیم. سلام دوستان. خوش اومدید. ما اینجا جمع شدیم تا چهارشنبه هایی که به نام روز امیدواری برای خودمون می دونیم رو جشن بگیریم. زندگی همه ماها، مشکلاتی رو داشته و داره... اما ما با امید به آینده ای بهتر، این مشکلات رو حل می کنیم. بارها شده با خودمون بگیم این دیگه آخر کار ماست ... دیگه هیچ امیدی نداریم ... هیچ هدف و آمالی نداریم. این مشکل

اونقدر بزرگ هست که رفع نشه. اما... همیشه... همه مشکلات یه راه چاره دارن. حضور یک شخص تو زندگیمون گاهی این راه چاره است.

سریع یاد سیاوش افتادم. اما ذهنم رو منحرف کردم تا به بقیه حرفاش گوش کنم.

- بارها شده برای ماها... عزیزانمون یه اتفاقی افتاده. نقص عضو یا تصادف و... فکر می کنیم اون آدم دیگه امیدی به زندگی نداره، اما می بینیم قوی تر از قبل، داره به زندگیش ادامه میده.

دستشو روی قلبش گذاشت و با احساس بیشتر گفت:

- این انگیزه... این نیرو و قدرت از قلبمون میاد. اینکه چقدر به خودمون باور داریم. من باور دارم می تونم با توانایی ها، با استعداد ها و با ذهن و فکر مثبت، از این اتفاقات گذر کنم. اتفاقاتی برای دختران سرزمینمون... زنان و مادران سرزمین می افته .... روشون اسید پاشیدن، تجاوز شده و یا طلاق و غم فرزند، شوهر و خیلی مشکلات پیچیده دیگه. چیز هایی که حتی ما بهشون فکر هم نمی تونیم بکنیم، اما اونها، زنده ان... امید به دارن. توکل به خدا کردن و تو زندگیشون موفق میشن.

سرم رو پایین انداختم و نم اشک رو با سر انگشت هام گرفتم.

- اینکه میگن اگر به دختری تجاوز بشه دیگه حق ازدواج و تشکیل خانواده نداره، قلب های مارو می رنجونه. اینکه چون زنی از شوهرش طلاق گرفته، به چشم بدی نگاهش می کنن، قلب های ما رو می رنجونه و خیلی چیز های دیگه... ما باید به همه ثابت کنیم از پس مشکلانمون بر میایم. حالا از یکی از عزیزان که قربانی اسید پاشی هستن دعوت می کنم بیان تا از خودشون، زندگیشون و اینکه چطور تونستن امید رو در دلشون زنده نگه دارن صحبت می کنیم.

اون اومد پایین و زنی رفت بالا. چهره اش، مشخص بود با بارها عمل زیبایی چنین ترکیبی پیدا کرده، وگرنه باز هم مشخص بود اسید پاشی کردن روی صورتش.

از تصور دردی که تحمل کرده، دلم ریخت. من حداقل زیبایی ظاهریم رو دارم.

- سلام عزیزان. من مرضیه ابراهیمی هستم. تو اصفهان، قربانی اسید پاشی های زنجیره ای عده ای موتور سوار بودم. وقتی شیشه ماشین رو از گرمای آفتاب پایین داده بودم، این اتفاق افتاد. بعد از آن اتفاقی که برای من افتاد، بعد از اینکه از داغی عمل‌هاي جور و واجور درآمدم و حال و اوضاعم یک جورهایی یخ کرد، از خودم سوال کردم که خب؟ حالا می خواهی چه کار کنی؟ می خواهی همان گونه قربانی بمانی و همه ی نگاهت کنند یا نه، می خواهی یک زندگی معمولی داشته باشی. انتخابت چیست؟ مدام درگیر این بودم که باید چه کار کنم؟ چون از نگاه مردم انرژی منفی زیادی می گرفتم. دلم می خواست اتفاقی بیفتد و من با این اتفاق ترجیحاً هنری، به مردم بگویم که همه ی چیز به صورت سالم نیست، باید دیدمان را کمی بالاتر ببریم و به آدم‌ها با ظاهر متفاوت، به‌طور منفی نگاه نکنیم؛ مثلاً آدم‌هاي معلول، کسانی که ظاهرشان دفرمه است، نیاز به این دارند که آنها را به صورت عادی ببینند.

(*تیکه ای از صحبت های مرضیه ابراهیمی در مصاحبه با خبرنگار هست که من اینجا کپی کردم. و این جلسه ای که روایت کردم بر اساس ذهنیت خودمه. سوءاستفاده ممنوع*)

***

🥂آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_119

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آرنجمو به دسته صندلی تکیه دادم و دستام رو روی پیشونیم گذاشتم.

با اشک هام می جنگیدم. با خاطراتی که تو ذهنم هجوم می اوردن می جنگیدم. تنها سلاح دستم برای مبارزه با این خاطرات تلخ زندگیم، سیاوش بود.

سیاوش و حضورش...

کارهایی که برام کرد... شهربازی رفتن و صحبت هامون.... لبخند هایی که باعث می شد روی لبم بیاد... بی خیالیش نسبت به ازدواجم....

اشک از چشمم چکید.

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو قسمت پیام و برای سیاوش نوشتم:

- نمی دونم تاثیر صحبت های اینجاست یا نه...

فرزاد منو دزدید و با خواهرش و شوهر خواهرش و چند نفر دیگه، بهم تجاوز کردن... اگر بخوای همین الان بری، درک می کنم. الان همه اونا مردن، اما خاطرات شکنجه های وحشیانه شون هنوز روز و شب پشت پلک هامه. اگر بری، درک می کنم. اگر می خوای بری، همین الان برو

قبل از اینکه بخوام منصرف بشم، پیام رو فرستادم.

گوشیمو سایلنت کردم و نم اشکم رو گرفتم.

مراسم که تموم شد، دلم نمی خواست برم بیرون و جای خالیش رو ببینم.

یه پشیمونی بزرگ تو دلم بود.

داشتم تو دلم خودم رو سرزنش می کردم که صدای آشنایی اومد:

- سوگند جان؟

به خودم اومدم. مادرش بود. به سختی از جام بلند شدم و در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود، گفتم:

- س...سلام.

لبخند مهربونی زد:

- سلام عزیزم. چرا این عقب نشسته بودی؟

واقعاً نمی خواستم یهو بزنم زیر گریه. به سختی گفتم:

- خوب بود.

آب دهنم رو چند بار قورت دادم تا جلوی ریختن اشک هام رو بگیرم:

- بریم وقت نهاره عزیزم. سیاوش هم بیرونه.

مطمئنم نیست... نیست... به سختی یه قدم عقب رفتم:

- من... من یکم... میام...

لبخندی زد:

- باشه عزیزم.

و رفت. نفس راحتی کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم. اشک تو چشمام حلقه کرد.

سالن خالی بود و فقط چند تا مرد بودن که داشتن وسایل رو جمع می کردن.

اشک از چشمم چکید.

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_120

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چرا اون پیام رو فرستادم؟ خاک تو سرم...

کسی کنارم نشست. نیم نگاهی بهش انداختم. با دیدن سیاوش شوکه شدم.

لبخند عادی ای زد:

- چرا گریه می کنی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. یعنی پیامی که براش فرستادم رو نخونده؟ باید قبل اینکه بخونتش پاکش کنم.

- اینکه شهامتش رو پیدا کردی بهم بگی... حتی با پیام... برای من موفقیته .

خونده... نگاهمو ازش گرفتم. الان حتماً فکر می کنه چقدر کثیفم...!

- سوگند جان... عزیزم من قبل از اینکه تو بهم بگی می دونستم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- خب... من ازت خوشم اومده بود و راجبت تحقیق کرده بودم. برای همین در جریان بودم.

یهو فکش سفت شد به زمین خیره شد و گفت:

- و... می دونم که بابات و شهاب اونها رو کشتن.

وحشت کردم. بدنم سرد شده بود. سیاوش با مکثی بهم نگاه کرد:

- من تو رو برای خودت می خوام سوگند. برای قلب پاک و مهربونت و چشمای معصومت.

اشک از چشمام می ریخت.

- گریه نکن... چشمات اذیت میشه... سرت درد می گیره.

نگاهمو ازش گرفتم و با دستم پاکش کردم.

سیاوش:

- آفرین خانم گل... حالا پاشو بریم که روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره...!

باهم از سالن اومدیم بیرون. بعد از خوردن نهار، از ساختمون اومدم بیرون که چشمم به آقای امینی خورد سرش رو بین دستاش گرفته بود.

با سیاوش رفتیم سمتش:

- آقای امینی؟ چی شده؟

سرش رو بلند کرد. چشماش پر از غم و ترحم بود. به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- با ما بیا.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- آقا آرمان خواستن شما رو ببرم پیششون.

دلم از استرس پیچید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

آقای امینی فقط سر تکون داد. سیاوش موتورش رو همونجا ول کرد و سوار ماشین شدیم. دستام یخ کرده بودن.

رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدیم.

عمو و خاله تو پارکینگ بودن. هردو سیاه پوشیده بودن.

- چی شده عمو؟

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_121

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

در حالی که هردو اشک می ریختن گفتن:

- آروم باش عزیزم... راستش... مادرت...

چشمام گرد شد با ترس گفتم:

- مامانم چی؟

- متاسفم عزیزم... تو شیراز... بهش تیر اندازی کردن.

خشکم زد. برگشتم سمت سیاوش که اونم شوکه بود:

- مامانمم... رفت...

***

سیاوش:

اون دو کلمه رو که گفت از حال رفت. سریع بغلش کردم نیوفته زمین.

توی ماشین درازش کردم.

به آقا ارمان نگاه کردم:

- فوت شدن؟

- آره.

اوه... قضیه پیچیده شد... مادرش رو کشتن و مسلماً این یه تیراندازی معمولی نبوده.

به سوگند نگاه کردم. جون اونم در خطر بود.

موبایلم رو برداشتم و ازشون فاصله گرفتم.

- بله؟

- سلام بابا یه خبری دارم.

- سلام پسرم چی؟

- مادر سوگند رو تو شیراز کشتن.

- چی؟ کی رفته شیراز؟

- احتمالاً امروز. الان شنیدم. بهش تیراندازی کردن. احتمال میدم جون سوگند هم در خطر باشه.

- خیلی خب. سوگند رو ببر خونه خودمون، به مادرت هم خبر بده بیاد پیشش.

- باشه.

رفتم سمت اونا و گفتن:

- اگر اشکال نداره سوگند رو ببرم خونه خودمون؟ با این اوصاف جونش در خطره...

هردو بهم نگاه کردن و مردد بودن که یهو زنش گفت:

- من باید یه امانتی بیارم. صبر کنین الان میام.

آقا آرمان رو به من گفت:

- مواظبش باش. سپهر دشمن های زیادی داره. همه شون خانواده اش رو هدف گرفتن. اگر می خوای جا بزنی و بری، الان برو.

-نه. من هستم.

دیگه چیزی نگفت. زنش برگشت. یک پاک کوچیک دستش بود، شبیه پاکت نامه. با گریه گفت:

- وصیت سوگله... گفت اگر اتفاقی براش افتاد، اینو بلافاصله بدم به سوگند.

اخم کردم... چی ممکن بود توش نوشته باشه؟

- منم باهاتون میام اونجا. نمیخوام تنهاش بزارم.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_122

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقای امینی رسوندتمون خونه ما. مادرمم رسیده بود. مادرم و سهیلا خانم دوتایی به سختی سوگند رو بردن تو خونه و تو اتاق من، روی تخت درازش کردن.

مامان براش سرم وصل کرد و منو کشید کنار تا شرح وقایع رو براش بگم.

این مدت هم سهیلا خانم کنار سوگند بود و گریه می کرد.

بالاخره سوگند به هوش اومد. هیچی نمی گفت. هیچ واکنشی نداشت. فقط به یک گوشه خیره بود. مامان می گفت مجبورش کنم گریه کنه، اما دقیقاً چطوری؟

فقط وقتی سهیلا خانم پاکت رو نشونش داد جهت نگاهش تغییر کرد و با بغض گرفتش.

با دستای لرزونش بازش کرد.

یه نامه و یک کلید.

نامه رو که خوند، اشک هاش راه افتادن.

نامه رو انداخت روی زمین. تو بغل سهیلا خانم خودش رو انداخت و اشک ریخت و صداس هق هقش بلند شد. نتونستم بی تفاوت باشم و رفتم کاغذ رو برداشتم.

- سلام دختر عزیزم!

حتماً برام اتفاقی افتاده که این نامه دستته. من می دونستم بالاخره یه روزی دشمن تراشی ها و گناهان پدرت، دامنمون رو می گیره. هیچ وقت دوست نداشتم تو درگیرش بشی، اما متاسفانه تاوانشو تو پس دادی...

متاسفم که باعث شدم پا به دنیای پر از زشتی و بدی بزاری که جز درد چیزی برات نداشت. آشنایی با سیاوش، نقطه مثبت زندگی توعه. اگر دوستت داشت و با تمام اتفاقات پات موند، توام دوستش داشته باش و برای خوشبختی تلاش کن.

تمام سال ها، از سپهر مدارکی جمع کردم که همه شون تو صندوق امانات بانک مرکزی به شمارة ... هست. تنها کسی که می تونه اون صندوق رو تحویل بگیره تویی. با این کلید برو، مدارک توی صندوق رو بردار و به پلیس تحویل بده.

همیشه در عذاب بودم که دستگاه های وارداتی سپهر باعث بدبختی دختران کشورم میشه، اما کاری از دستم بر نمی اومد. همیشه عذاب وجدان داشتم و با بلایی سرت اومد خواب شب و روزم از م گرفته شد.

اگر می خوای به آرامش برسم، لطفاً اینکارو بکن...

دوست دارت، مادرت.

کلید رو از توی پاکت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

گوشبمو برداتم و شمارهٔ بابا رو گرفتم.

- بله؟

- تو صندوق اماناته مدارک.

- مطمئنی؟

- آره. یه وصیت نوشته بود. الان شماره صندوق و کلیدش تو دستمه، ولی فقط سوگند می تونه صندوق رو تحویل بگیره.

***

🎎آسمان_شب(جلد سوم)

👄پارت_123

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

برگشتم سمت اتاق ببینم صدام رو نشنون که چشمم به سوگند و سهیلا خانم افتاد جلوی در خشکشون زده بود و به من نگاه می کردن.

اوه!

سوگند: بخ... خاطر... اون... مدارک...

مامان هم اومد و سوالی نگاهم کرد. سریع گفتم:

- اینطور نیست... من دوروز پیش راجب اون مدارک فهمیدم.

سوگند ناباور نگاهم می کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد:

- توام... توام برای... انتقام... از بابام اومد... دی سمتم...

- اینطوری نیست سوگند. قسم می خورم من دوروز پیش فهمیدم... قبل از اون اصلاً نمی دونستم بابات چیکاره است... دارم قسم می خورم.

سهیلا خانم: می برمش خونه خودش.

ترسیده و هول کرده جلوی سوگند وایستادم:

- سوگند... منو ببین دارم قسم می خورم. سوگند...

با گریه گفت:

- من... شد... شدم... پلی... برای رسی... دن شماها... به... ب... بابام.

- نیست... نیست... سوگند... منو ببین... منو خودتو می خوام... اما یه مسئولیت هم رو دوش منو توعه... اونم تحویل دادن آدمیه که دخترای سرزمینمون رو بدبخت کرده. سوگند تو خودت قربانی هستی... تو رو با همون وسایلی شکنجه کردن که بابات وارد این کشور کرده. من دوستت دارم بدون اینکه اونو در نظر بگیرم. اما نمی خوام اگر روزی بچه ای داشتم که دختر بود، حسرت بخورم که چرا امروز این آدمای فاسد رو تحویل ندادم.

با گریه نگاهم می کرد. با مکثی گفت:

- بخاطر... او...اون... نیو... مدی... سمتم؟

دلم آب شد برای صدا و چشمای اشکیش.

- نه... معلومه که نه... من همون روز اول تو دانشگاه که اون حرف رو زدم چشمات پر از اشک شد دل باختم. خواهش می کنم باورم کن.

سرش رو پایین انداخت. با بغض گفت:

- می خوام... برم پیش مادرم.

- میرم بپرسم کی میارنشون تهران.

رو به سهیلا خانم گفتم:

- ببرینش تو اتاق استراحت کنه.

سوگند رو برگردوندن تو اتاق مامان لبخند تلخی زد و با اونا رفت تو اتاق.

نفس راحتی کشیدم و روی مبل نشستم. خداروشکر گذاشت توضیح بدم.

چشمم به موبایلم خورد. صفحه اش رو باز کردم دیدم بابا هنوز رو خطه. با تردید گوشیو کنار گوشم بردم:

- الو؟

- داشتم گوش می کردم.

- اوه...

- خوب بهش توضیح دادی.

- آره خدا رو شکر.

- من قطع می کنم. در اسرع وقت که آروم شد ببرش بانک. در ضمن، قبلش با من هماهنگ باش نیرو برای محافظت بفرستم. تنهایی نرید.

- باشه بابا حواسم هست. فعلاً.

- خدافظ.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_124

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شماره آقای امینی رو گرفتم:

- بله؟

- آقای امینی شماره آقا آرمان رو میشه بهم بدید؟

- الان می فرستم.

تماس رو قطع کرد. شماره که اومد ذخیره اش کردم و بهش زنگ زدم اما مشغول بود. بعد از پنج دقیقه، بالاخره تماس وصل شد:

- بله؟

- سلام. سیاوشم.

- سلام. چی شده؟

- هیچی، فقط سوگند می خواد مادرش رو ببینه.

- شب می رسه تهران بهت خبر میدم.

- باشه ممنون.

تماس رو قطع کردیم. کلید و نامه رو روی میز عسلی گذاشتم و روی مبل وا رفتم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم...

همین امروز که همه چیز خوب پیش می رفت و سوگند واقعیت رو گفت و بعدم قبول کرد، زندگیش به آخر نرسیده، مادرش کشته شد.

خدایا حکمتت رو شکر.

نزدیک های شب بود که آقا آرمان تماس گرفتن و آدرس دادن.

از جام بلند شدم و کلید و نامه رو برداشتم و به مامان دادم تا جای امنی بزاره.

به بابا خبر دادم و گفت چند نفر رو می زارن مراقبمون از دور.

به اتاق رفتم و گفتم:

- بریم دیدن مادرت سوگند.

از جا سریع بلند شد. رنگ به رو نداشت و چشماش گود رفته بود و کاسه خون بود. ای کاش محرمش بودم.

ازخونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. سهیلا خانم و سوگند عقب نشستن و من جلو و آقای امینی هم پشت فرمون.

رفتیم بهشت زهرا و تو مقبره خانوادگیشون، جنازه مادرش اونجا بود.

از اونجا اومدم بیرون چشمم به دو نفر افتاد که یکیشون شهاب بود و یکیشون یه مرد نسبتاً سن دار. حتماً سپهره.

اخمام توی هم رفت ناخواسته.

این مرد دختر خودش رو هم نابود کرده...

بهمون که رسیدن، هر دو با اخم نگاهم کردن. منم همینطور. سپهر:

- تو سیاوشی؟

- بله.

عارم می اومد حتی باهاش چشم تو چشم بشم. دیدنش خشمگینم می کرد.

سپهر نگاهش رو با مکث ازم گرفت و به سمت مقبره رفت. طولی نکشید که صدای جیغ سوگند بلند شد. سریع رفتم داخل. جلوی سپهر وایستاده بود و به سینه اش مشت می زد و فحشش می داد و سهیلا خانم عقبش کشیده بود.

- ولم کن... مامانمو به کشتن داد...

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_125

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سپهر کنار جسد زنش نشست و بهش خیره شد. گریه نمی کرد و با اخم نگاهش می کرد.

انگار توقع داشت بلند بشه با این اخمش. بعدم بگه شوخی کردم مردم...

والا.

سوگند تو بغل سهیلا خانم گریه می کرد.

سپهر و شهاب بالاخره اجازه دفن رو دادن. وقتی تموم شد، سوگند دیگه جونی در بدنش نبود. همش باباشو نفرین می کرد و فحش می داد.

منم نظاره گر بودم. سهیلا خانم سوگند رو اورد بیرون و سوار ماشین کرد. خواستم منم دنبالشون برم که سپهر صدام کرد:

- سیاوش.

ایستادم و برگشتم سمتش. چشم هاش قرمز بودن، اما حتی یک قطره اشک هم نریخت.

- مواظب سوگند باش.

- هستم.

یه وکالت نوشتم تا بتونین با سوگند ازدواج کنین. دست آرمانه. بهت می رسونه.

خب احتمالاً این بهترین کاری بود که تونسته انجامش بده.

- مسلماً همه چیز رو راجب من می دونی. اگر من دستگیر بشم یا حتی زنده بمونم، کسایی که قبلاً همدستم بودن موقعیتشون رو تو خطر می بینن و دنبال سوگند میان تا به وسیله اون، منو تحت فشار بزارن که حرفی نزنم.

- جای سوگند امنه.

بی توجه به حرفم گفت:

- مواظبش باش. هیچ وقت بدون بادیگارد بیرون نره.

فقط با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- لو دادن همدست هاتون کمک می کنه دخترای بی گناه، مثل سوگند شکنجه نشن و تو این هچل گرفتار نشن.

یه نگاه خیلی سنگین بهم انداخت:

- تو راجب دنیای ما چیزی نمی دونی. آدمایی که رحم ندارن. با دستگیری یکی دوتاشون، نمی تونین دنیای اونا رو خراب کنین. تو مواظب خودت و خانواده ات باش و به پدرت بگو از تعقیب کردن و جمع کردن مدرک علیه من و همدستام دست بکشه. زمزمه هایی دارن که می خوان اون رو از سر راه شون بردارن.

سپهر رفت... اما من بشدت عصبی شده بودم. سوار ماشین شدم و تا رسیدن به خونه دندون روی جیگر گذاشتم. به محض رفتنشون داخل خونه، زنگ زدم به بابا و همه چیز رو گفتم.

امیدوارم حرفای سپهر بلوف باشه فقط.

***

🤼آسمان_شب(جلد سوم)

💋پارت_126

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سوگند:

روز و شب نمی دونم چطوری میگذره.

خاله سهیلا رفت. من تو اتاق سیاوش موندم و سیاوش یه سری وسایل ضروریش رو برداشته و روی مبل می خوابه. مادرش بهم می رسه و مراقبمه. پدرش هم اومد و بهم تسلیت گفت. مرد جا افتاده ای بود با صورتی مهربان و جذاب... مشخص بود سیاوش به پدرش رفته.

سیاوش روز بعد خواست سر قبر مادرم برم، اما قبول نکردم.

سه روز گذشت و من تو اتاق بودم و به اجبار اون ها غذا می خوردم.

روز سوم بود که از جام بلند شدم... نزدیک های صبح بود که از خواب بیدار شدم. از اتاق رفتم بیرون. چشمم از پنجره به حیاط خورد. سیاوش و پدرش توی سکوی ایوان وایستاده بودن.

رفتم پشت پنجره و نگاهشون کردم. زیر پاشون تیکه کوچیک فرشی انداخته بودن و پدر سیاوش جلوتر ایستاده بود و هرکاری می کرد، سیاوش هم تکرار می کرد.

همینطوری نگاهشون می کردم که در آخر روی پاهاشون نشستن و بعد باهم دست دادن.

پدر سیاوش چون به عقب برگشته بود، منو دید.

اما سریع نگاهشو گرفت. متوجه بودم وقتی چیزی سرم نیست، نه اون و نه سیاوش نگاهم نمی کنن و ازم فاصله می گیرن.

خجالت کشیدم، سریع به اتاق سیاوش برگشتم و روی تختش نشستم.

دلم برای مادرم تنگ شده بود. اما دوست نداشتم برم و به جای دیدن صورتش، سنگ سیاهی رو ببینم که اسم و چهره مادرم روش حک شده...

من تصمیمم رو گرفته بودم. کسی که مسبب این اتفاق بود، سپهر بود. اون باید تاوان می داد. اون منو هم نابود کرده بود.

دوباوه از جام بلند شدم و رفتم سمت در.

باید چیکار می کردم؟ مادرم اگر بود چیکار می کرد؟ چرا تصمیم گیری راجب همچین مسئله ای رو روی دوش من گذاشت؟

یه شال سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. اونا هنوز روی ایوان نشسته بودن و کتابی حالا جلوشون بود و داشتن می خوندن.

درو آروم باز کردم. پدرش با صدای دلنشینی جملات عربی رو بی نقص می خوند.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. با صدای لرزون و مرددی گفتم:

- فردا...

ساکت شد، اما برنگشت سمتم. فقط... سیاوش برگشت و نگاهم کرد:

- می خوام... ب... برم بانک... اون مدارک رو... بهتون میدم...

سریع برگشتم داخل و درو بستم. نفس راحتی کشیدم. حس می کردم باری از روی دوشم برداشته شد...

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

👄 #پارت_127

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

صبح ساعت نه بود که با سیاوش و پدرش و دوتا ماشین پر از بادیگارد و سرباز رفتیم بانک.

هماهنگی ها شده بود. با سیاوش و پدرش، در حالی که کلید تو دست هام بود، با مسئولش رفتیم سمت صندوق ها.

صندوقی رو کلیدش باز کرد. منم کلیدمو تو قفلش چرخوندم و اون صندوق رو دراورد. روی میز گذاشت و رفت.

با رفتنش، من جلو نرفتم. فقط روم رو برگردوندم و اشک از چشمام ریخت.

نمی دونم کدومشون مدارک رو برداشتن.

اما سیاوش کنارم ایستاد و گفت:

- بریم.

از ساختمون بانک اومدیم بیرون. با سیاوش برگشتیم خونه و باباش با مدارک رفت. سیاوش پاکتی رو سمتم گرفت:

- روی این نوشته بود مال توعه.

احتمالاً نامه مامانه. نامه رو گرفتم و با دستای لرزون بازش کردم.

تو ماشین پیش سیاوش نشسته بودم. چشمام از شدت اشک های تو چشم هام تار بود.

دست خط مامان بود که فقط دو خط نوشته بود:

- سلام دختر قشنگم، نور و امید زندگیم. برات بهترین ها رو آرزو میکنم، مواظب خودت باش.

قلبم داشت آتیش می گرفت.

صدای هق هق ام بلند شد. تا رسیدن به خونه سیاوششون گریه کردم.

وقتی رسیدیم مادرش اومد و زیر بازوم رو گرفت.

کمکم کرد برم تو اتاق سیاوش. روی تختش دراز کشیدم و اون ملافه رو انداخت روم و از اتاق رفت بیرون.

به درو دیوار نگاه کردم. دلم می خواست چیزی باشه تا حواسمو پرت کنه، اما هیچی نبود. از جام بلند شدم. روی صندلی میز تحریرش نشستم و به عکس های زیر شیشه میزش نگاه کردم. یه سه در چهار کوچیک از پدر و مادرش و خودش و یه مرد مسن بود.

یه دختر 12،13 ساله هم عکسش بود.

عکس یه مرد مسن تو لباس روحانی هم بود.

عکس همون مرده، بزرگترش، هم به دیوار اتاقش زده شده بود که یه چفیه هم از کنار قابش آویزون بود.

به بقیه اتاقش نگاه کردم. عکس های خانواده گیشون. عکس های تکی سیاوش. همه شون سایز های کوچیک آلبومی بودن که قاب زده بودن به دیوار

داشتم به یکی از عکسای تکی سیاوش نگاه می کردم که صداشو شنیدم:

- وقتی خودم هستم، عکسمو نگاه می کنی...؟

برگشتم. دیدم به قاب در تکیه داده منو نگاه می کنه.

لب گزیدم و قرمز شدم. با تته پته گفتم:

- من... من می خواستم... حواسم پرت بشه...

سیاوش خندید:

- به خودم می گفتی. می خوای آلبوم عکسامو نگاه کنی؟

- آره.

اومد تو اتاق و از تو کمد سه تا آلبوم دراورد و گفت:

- بشین.

روی تخت نشستم خودشم صندلی جلو اورد و نشست.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

👄 #پارت_128

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از آلبوم ازدواج پدر و مادرش شروع کرد. همه آدمای توی عکس رو دونه دونه بهم معرفی می کرد. با اینکه اسم هاشون و چهره هاشون یادم نموند، اما خوب بود.

حواسم رو پرت کرده بود.

عکسی از یه دختر بچه تو عکسا بود که سیاوش گفت:

- این خواهر کوچیکترمه. اگر زنده بود، باید الان 18 سالش می بود...

- چرا مرد؟

غمگین نگاهم کرد:

- سر یک پروندهٔ مهم، مجرمه از بابا کینه به دل گرفت و سمیرا رو گروگان گرفتن. قبل از اینکه بخوان بهمون بگن، دزدیدنش تا ما رو مجبور کنن پرونده رو ببندیم. سمیرا فرار می کنه از دستشون، اونا هم می کشنش.

اشک از چشمام راه افتاد:

- ببخشید... یعنی... تسلیت میگم.

لبخندی بهم زد و گفت:

- از اون روز، چند سال گذشته . ما به نبودش عادت کردیم.

یه آلبوم دیگه برداشت و گفت:

- این عکسای منو دوستامه.

عکسای سیاوش و کلی پسر. اما چیزی که واضح بود حضور سه تا پسر دائماً توی عکسا بود.

- اینا دوستای صمیمیتن؟

- آره. البته مال وقتیه که مشهد بودیم. از وقتی اومدیم تهران ازشون جدا شدم.

سری تکون دادم و داشتم عکسا رو نگاه می کردم که صدای مادر سیاوش اومد:

- بچه ها... بیاین شام آماده است.

باهم از اتاق رفتیم بیرون.

باباش هم اومده بود. سلام کردم و مشغول خوردن شدیم.

حس معذب بودن داشتم. مادرم مرده... پدرم فراریه.

چرا من اینجام؟ وسط غذا خوردن، این فکرا اومد سراغم و اشتهام رو کور کرد.

با محتویات ظرفم بازی می کردم که مادرش گفت:

- چرا نمی خوری عزیزم؟

- دستتون درد نکنه... من... سیر شدم.

- با اجازه، من می خوام فردا برگردم خونه خودمون... خونه ای که با... با... مامانم... زندگی می کردم.

اشک از چشمم چکید. سرم رو انداختم پایین. صدای سیاوش اومد:

- برای چی می خوای بری؟

جوابی ندادم، فقط به ظرف غذام خیره شدم.

مادرش: دخترم؟ چرا می خوای از اینجا بری؟ نکنه سیاوش اذیتت کرده؟

- نه... نه... من... خیلی دیگه مزاحمتون شدم...

سیاوش: مزاحم نیستی.

اگر نیستم چرا پدرش هیچی نمیگه. اون منو به چشم دختر یه خلافکار نگاه می کنه...

یه آدمِ حتماً کثیف و...

- زنگ بزنین... عمو آرمان... بیاد دنبالم... من... می خوام برم. ممنون.

بلند شدم برم که صدای پدرش اومد:

- ما منتظر شدیم داغی که دیدی، یکم آروم بشه تا ازت برای سیاوش خواستگاری کنیم. پدرت هم وکالت و اجازه ازدواج رو داده.

خشکم زد. سپهر چیکار کرده؟!

***

🥂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_129

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سیاوش: درسته سوگند... برای همین منتظر موندم. درضمن خود آقا آرمان گفتن این جا برات امن تره.

نمی دونستم چی بگم... چیکار کنم...

یهو روم رو برگردوندم و دوییدم سمت اتاق سیاوش و درو بستم. روی زمین نشستم و درو بستم.

یاد خواستگاری فرزاد افتادم.

این خانواده تومنی صنار با اون خانواده فرق داشتن، اما... من از ازدواج می ترسم.

اونا... کلی وسیله داخلم فرو کردن. چندین مرد بهم تجاوز کرده... به همه حریم های تنم...

سیاوش حاضره منو با این شرایطم بخواد؟

فرزاد... منو تقدیم به خواهرش کرد.

مقاومتش فرمالیته بود. از کجا معلوم یه روز... یه جا... سیاوش اینکارو بامن نکنه؟

تقه ای به در خورد و صدای سیاوش رو شنیدم:

- سوگند؟ میشه درو باز کنی حرف بزنیم؟

از جام بلند شدم. با کف دست اشک هام رو پاک کردم و درو باز کردم. سرم رو انداخته بودم پایین.

- بیام داخل؟

ازم اجازه می گرفت؟ کنار رفتم و اومد داخل اتاق.

- بیا بشین سوگند.

روی تخت نشستم و اونم روی صندلی نشست.

به زمین خیره بودم و اشکایی که هی از چشمام می ریختن و با دست پاک می کردم.

- از من می ترسی؟

بهش نگاه کردم. سیاوش برام ترسناک نبود!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- از من بدت میاد؟

بازم سرم و به چپ و راست تکون دادم. خندید و گفت:

- به قول معروف، چرخوندن اون زبون نیم مثقالی آسون تر نیست تا تکون دادن سر چند کیلویی...؟

لبخند کوچیکی زدم.

- آفرین... خب دوباره از اول... ازم من می ترسی؟

با همون لبخند گفتم:

- نه.

- از من بدت میاد؟

- نه.

- از خانواده ام بدت میاد؟

- نه.

- می خوای با من ازدواج نکنی؟

- نه.

***

#پارت_130

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- پس موافقی که باید زودتر ازدواج کنیم دیگه.

با تعجب نگاهش کردم. تازه فهمیدم به سوال قبلیش چی جواب دادم... اخم کردم بهش. خندید و چشمکی زد:

- من عجله ندارم. اما اینطور که معلومه، تو معذبی... من دوستت دارم سوگند. اینو بهت ثابت کردم.

سرم رو انداختم پایین. بعد از مکثی گفت:

- تو خیلی پاکی سوگند... قربانی گناه های یک نفر دیگه شدی. من می خوام تو مادر بچه هام باشی.

با وحشت گفتم:

- بچه داری مگه؟

سیاوش هنگ نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه، تازه دوهزاریم افتاد منظورش چیه... صورتم قرمز شد سرم رو انداختم پایین.

سیاوش آروم خندید و گفت:

- هنگ کردم یه لحظه... فکر کنم منظورم رو فهمیدی، پس بازش نمی کنم.

لبمو گاز گرفتم که گفت:

- قبول می کنی با من ازدواج کنی سوگند؟

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

- من... قبلاً ازدواج کردم و ....

- هیشش... حرف گذشته رو تو گذشته زدیم. مهم الانمونه... با من ازدواج می کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم. من تنهام... دیگه هیچ کس رو ندارم. من...

- آره.

چیزی نگفت که سرم رو بلند کردم نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد. نگاهمو که دید، گفت:

- موافقی فردا صبح بریم محضر؟

- فردا؟!

- آره. من عجله ای ندارم. اما فکر کنم تو معذبی که میگی برم از اینجا. وقتی عقد کنیم اینجا خونه توام محسوب میشه. باشه خانومی؟

فقط براش سر تکون دادم که سیاوش بلند شد:

- من برم با باباشون صحبت کنم و بگم بله گرفتم.

سیاوش بلند شد رفت. بعد از چند دقیقه، مادر و پدرش اومدن.

مادرش منو بوسید و پدرش هم این بار، مستقیم تو چشمام نگاه کرد و با لبخند تبریک گفت.

وقتی رفتن، سیاوش چشمکی زد و گفت:

- به من فکر کن بخواب.

رفت درو بست. لبخندی روی لبم بود که...

روی تخت نشستم و با یاد مامان اشک از چشمام ریخت. مامان بی گناهم... مگر چیکار کرده بود که این همه تو زندگیش عذاب کشید؟

نیست الان لبخند روی لب منو ببینه...

نیست...

اگر سیاوش اذیتم کنه به کی بگم؟ بابا با اون همه قصاوتش، وقتی فرزاد منو دزدید اومد نجاتم داد.... اگر سیاوش اذیتم کنه، کی میاد نجاتم بده...؟

***

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_131

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

تا صبح اشک ریختم و گریه کردم.

نزدیکای صبح بود که سر و صدای خفیفی بلند شد. آروم از جام بلند شدم. یه شال سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. سیاوش و پدرش رفته بودن تو ایوان. پشت پنجره ایستادم که مادرش رو هم دیدم. اونم چادر رنگی خوشگلی سرش کرده بود و پشت سیاوش ایستاده بود و حالا همه شون باهم نماز می خوندن.

پشت پنجره نگاهشون می کردم. نمازشون که تموم شد، بابای سیاوش کتاب تقریباً چهارصد،پونصد صفحه ای باز کرد و مشغول خوندن شد و سیاوش و برگشت عقب پیش مادرش نشست و باهم کتابو خط می بردن.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. سرم رو توی بالشتی که قبلاً مال سیاوش بود فرو کردم و نفس کشیدم. روزای اول، عطر تن سیاوش رو می داد... اما الان نه...

*

- سوگند جان؟ دخترم؟

با صدای مادر سیاوش بیدار شدم. لبخندی بهم زد و گفت:

- بیدار شو عزیزم.. .بریم آزمایش بدین.

باشه ای گفتم. دست و صورتم رو شستم و آماده شدیم. از اتاق رفتیم بیرون. همه شون آماده بودن.

هر چهار نفر سوار ماشین شدیم. با اسکورت آقای امینی و چند نفر دیگه رفتیم آزمایشگاه.

وقتی فهمیدم می خوان ازم آزمایش خون بگیرن، رنگم پرید. یاد سوزنای فرزانه افتادم. سریع از اتاق خون گیری اومدم بیرون.

خانومه دادش در اومد:

- کجا میری؟

دنبالم اومد بیرون. دوییدم پشت پدر سیاوش و با بغض گفتم:

- سوزن... خواهش... می کنم...

همه با تعجب نگاهمون می کردن. مادرسیاوش، سریع اومد دستمو گرفت:

- آروم باش سوگند... فقط می خواد خون بگیره.

سیاوش درحالی که آستینش بالا بود و پنبه روی دستش نگه داشته بود از اتاق آقایون اومد بیرون و با عجله اومد پیشم:

- چی شده؟

بابا: فکر کنم یاد چیزی افتاد.

سرم رو پایین انداختم و اشک ریختم. سیاوش "لااله الا الله" ای گفت و بعد گفت:

- منو مامان میایم پیشت. اگر خواست اذیتت کنه، خودم می کشمش. باشه؟

مامانش هم سریع گفت:

- آره دخترم... آروم باش... ماهم میایم.

قلبم داشت می زد بیرون.

رفتیم تو اتاق. مسئوله دید حالم بده، از ورود سیاوش جلوگیری نکرد. زنه خواست بیاد، خودمو جمع کردم تو بغل مادر سیاوش.

***

🫂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_132

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آستینمو بالا زد مادرش و یه بندی رو محکم بست بالای دستم و چند بار زد روی دستم.

چنگ زدم به ساعد سیاوش. مخالفتی نکرد.

سیاوش:

- به من نگاه کن...

سرم رو چرخوندم سمت سیاوش. با چشمای پر از اشک نگاهش کردم که سوزش ورود سوزن رو تو پوستم حس کردم. اشکم سرازیر شد. تو چشمای هم نگاه می کردیم که سوزش قطع شد و پنبه گذاشت روش.

- تموم شد.

مادرش آستینمو داد پایین. منم دست سیاوش رو ول کردم.

کلاسش رو پیچوندیم و رفتیم بازار. تو اولین مغازه، یه حلقهٔ خیلی ساده و نازک انتخاب کردم که وزن کمی هم داشت. سیاوش با اخم گفت:

- یه چیز تو چشم تر بردار. وقتی میری بیرون، خیالم راحت باشه اونو او دستت می بینن مزاحمت نمیشن.

لب گزیدم و بین پنج تا انگشتری که خودش بهم نشون داد، یکیش رو انتخاب کردم. بعد از خرید حلقه و بعدم خواستن برام سرویس طلا بخرن مخالفت کردم.

آخرشم مادرش گفت:

- این طلا رو به چشم سرمایهٔ روز مبادای زندگیتون ببین.

اینو که گفت، مقاومت نکردم.

بعدش رفتیم بازار و خرید لباس. چند دست لباس تو خونه ای و روسری و مانتو شلوار و بعدم که مادرش منو برد تو لباس زیر فروشی و تا خرید کنه برام، سرخ و سفید شدم.

وقتی اومدیم بیرون، اصلاً به سیاوش و پدرش نگاه نکردم. کفش هم خریدیم و برای سیاوش هم خرید کردیم.

ظهر بود، رفتیم جواب آزمایش رو گرفتیم و برگشتیم خونه.

پدرش گفت میره دنبال عاقد تا بیارتش خونه.

مادرش اومد صورتم رو اصلاح کرد و من تو اتاق سیاوش رفتم حموم و سیاوش هم تو حال رفت حموم. از مادرش ژیلت گرفته بودم و خودمو تمیز کردم.

دستم می لرزید. چند جامو زخم کردم.

سیاوش اینا رو ببینه دعوا می کنه.

مادرش با حوصله موهام رو خشک کرد. مانتو سفید مجلسی شیکی که خریده بودیم رو پوشیدم با شال سفید.

از اتاق رفتیم بیرون. صورتم قرمز بود از خجالت چشمم به عمو آرمان و خاله سهیلا خورد. خاله رو بغل کردم. با لبخند بهم تبریک گفت که ازش جدا شدم.

دوتا خانم و آقای غریبه هم اومده بودن که نمی شناختمشون.

مادرش روی مبل دونفره هدایت کرد بشینم. تازه چشمم به پیرمرد روحانی با یک کتاب بزرگ جلوش بود افتاد.

***

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_134

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

اینقدر تو خودم بودم که با صدا زدنای سیاوش، به خودم اومدم. نگران بهم نگاه کرد:

- خوبی؟

- آ... آره...

- بیا شام بخوریم...

نشستیم سر سفره. برای من و سیاوش توی یک ظرف غذا کشیده بودن. از خجالت دوباره قرمز شدم.

من، از یه گوشه شروع کردم و سیاوش هم از یک گوشه.

البته من بی میل بودم، کم خوردم.

بعد شام، همه شون رفتن.

با رفتنشون، سیاوش گفت:

- سوگند بیا یه چیزی می خوام بهت بگم.

آروم به سمت اتاق رفتیم.

وارد که شدیم، سیاوش درو بست و خواست چیزی بگه که حس کردم مایعی ازم خارج شد.

هینی با وحشت کشیدم. سریع مانتوم که سفید بود رو دراوردم و دوییدم تو دستشویی درو بستم.

- سوگند!

صدای نگرانش اومد. شورتم کلاً خونی شده بود. بغض کردم. الان چطوری لباس زیر بخوام از سیاوش؟

اصلاً نوار بهداشتی...

زدم زیر گریه.

سیاوش صدای گریه ام رو شنید:

- سوگند؟ داری گریه می کنی؟ ببینمت...؟ بخدا من نمی خواستم کاری بکنم.

با بغض گفتم:

- سیاوش؟

- جونم عزیزم؟

- می...میشه ماما...نتو... صدا کنی؟

- مامانمو؟ چرا؟

- خواهش می کنم...

- باشه... الان میگم بیاد.

صدای باز شدن در اتاق که اومد، نفس راحتی کشیدم. بعد از مدتی، صدای مادر سیاوش اومد:

- سوگند جان.

- می... میشه بهم... نوار بهداشتی بدین؟

- آره عزیزم. الان میارم. لباس زیرم بدم؟

- آ... آره...

- باشه عزیزم.

لب گزیدم و مادر سیاوش بعد از چند دقیقه در زد لای درو باز کردم ازش وسایلو گرفتم و با خجالت گفتم:

- ممنون.

- خواهش می کنم. دلت درد می کنه مسکن بیارم؟

- نه خوبم... ببخشید من...

- این حرفا رو نزن عزیزم. برای همه پیش میاد. من میرم کاری داشتی صدام کن.

مادرش رفت. خدا رو شکر شلوار هم داده بود. شلوار سفیدم خونی شده بود. شورتمو حالم بهم خورد بخوام بشورم. تو پلاستیک پیچیدم و انداختم آشغالی، ولی شلوار سفید رو، با آب سرد اینقدر شستم تا تمیز شد.

دستام بی حس شده بودن.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_133

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

تازه چشمم به سیاوش خورد. پیراهن سفید با همون کت و شلوار کرم رنگی که خریده بودیم، اومد کنارم نشست.

انگار تو کوره آتیش افتاده بودم.

مرده چیزای عربی رو خوند. وقتی ازم اجازه خواست، بله آرومی گفتم که قبول نکرد گفت بلند تر... دفعهٔ دومم همینو گفت، ولی دفعه سوم، بغض کردم با ناخن هام ور می رفتم. سیاوش گفت:

- حاجی من شنیدم اینجا.

عاقد خندید و هیچی نگفت. سیاوش هم بله رو گفت.

مادرش حلقه هامون و اورد. با همون بغض حلقه رو دستش کردم و اونم مال منو. دست لرزون و سردم رو تو دستش گرفت و ول نکرد.

همه اومدن تبریک گفتن. سیاوش، اون دوتا مرد و دوتا زن رو، عمو ها و زن عمو هاش معرفی کرد.

تا شب، همه دور هم بودیم. دوتا خانم اورده بودن تا پذیرایی کنن و شام درست کنند.

کنار سیاوش روی همون مبله نشسته بودم که گفت:

- خانومم؟

تازه متوجه دست داغ سیاوش شدم. بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

- عاقد داشت اذیتت می کرد.

سری تکون دادم و مظلوم گفتم:

- می دونم.

انگشت هاش رو میون انگشت هام فرو کرد و گفت:

- نمی دونی چقدر خوشحالم.

لب گزیدم که خندید :

- تصمیم گرفتیم اتاقمو دیوارشو خراب کنیم. بخشی از اون گوشه حال رو هم به اتاق اضافه کنیم. اونجا بشه اتاقمون. باید فردا بریم تخت خواب دو نفره هم بگیریم.

لب گزیدم و گفتم:

- خیلی... تو خرج افتادین.

- این چه حرفیه؟

همه دونفر دونفر صحبت می کردن. کسی حواسش به ما نبود که سیاوش گفت:

- ای کاش اینا برای شام نمی موندن.

- چرا؟

- می خوام باهات یکم تنها باشم.

رنگم پرید. باهام تنها باشه؟ اون گفته بود عجله نداره. نگاه پر ترسم که بهش دوختم سریع گفت:

- منظورم اون نبود...! منظورم اینه باهم راحت تر صحبت کنیم و...

اما نگاهنو ازش گرفتم.

چه وضعته سوگند...؟ اون الان شوهرته... جز اون کی می خواست ازت مواظبت کنه؟ تازه باید از خداتم باشه بهت میل داره.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_135

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

حوله رو، روی شوفاژ حموم انداختم و از سرویس اومدم بیرون. با دیدن سیاوش در حالی که کتش رو دراورده و دکمه های پیراهنش تا وسط باز کرده، روی تخت نشسته خشکم زد.

صورتم بلافاصله قرمز شد. حتماً فهمیده... حتماً...

مانتوم که روی زمین انداخته بودم رو مرتب به جالباسی اویزون کرده بود.

لب گزیدم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین. یه مسکن اوردم اگر دلت درد می کنه بخوری.

بلند شد اومد سمتم. مقابلم وایستاد و گفت:

- من شوهرتم عزیزم... دیگه نباید از من خجالت بکشی.

سرم رو انداختم پایین. زیر چشمی سمت در نگاه کردم. بسته بود.

سیاوش : بیا بشین سر پا نمون.

بازوم رو آروم گرفت و هدایتم کرد سمت تخت. لبه تخت نشستم که جلوم روی زانو هاش نشست.

دستای سردمو تو دستاش گرفت و بوسید.

- اگر لازم بود بری دکتر بهم حتماً بگو. باشه؟

لب گزیدم و سر تکون دادم.

سیاوش با مکثی بلند شد و رفت سمت کمد و از توش رخت خواب دراورد و روی زمین پهن کرد. از توی کشوش هم یه دست لباس راحتی برداشت و گفت:

- من میرم دوش بگیرم. بعد همین پایین می خوابم. تو روی تخت راحت بخواب.

لبخندی زد و قبل اینکه بزاره من حرفی بزنم، رفت. یه حوله هم برداشت و رفت تو حموم.

روی تخت دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم. به رخت خواب روی زمین نگاه کردم.

شب اول، فرزاد نذاشت جدا بخوابیم و تا صبح کلی عشق بازی کردیم. اما سیاوش... به حسی که ممکنه داشته باشم احترام گذاشت.

من الان درسته پریودم اما... دوست ندارم سیاوش از من ناراحت باشه.

از طرفی چون می دونم نصفه شب باید بارها بیدار بشم و برم دستشویی، برای همین نمی تونستم کنارش بخوابم. وای...

سریع بلند شدم و یه ملافه پیدا کردم و چهارلاش کردم و روی تخت پهن کردم. دوست نداشتم نم بدم.

پتو رو باز کردم و روم انداختم و چشمام رو بستم. سیاوش از حموم در اومد. موهاش رو با حوله خشک کرد. روی رخت خواب دراز کشید و چشماش رو بست.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_138

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

توی حیاط با صفاشون، لبهٔ حوضشون نشستم. اولین بار بود می اومدم اینجا بشینم.

دستمو آروم توی حوض کردم. آبش خنک بود.

انگشت هام رو توی آب کرده بودم و تکون می دادم.

ای کاش مامان اینجا بود.

دلم براش تنگ شده.

برای بابا هیچ وقت دلم تنگ نمیشه.

شاید ده دقیقه بود که توی فکر بودم. باید چیکار می کردم؟ یعنی یه هفته امم تموم بشه... سیاوش بازم باهام سرسنگینه؟

با باز شدن در، به خودم اومدم. باباش و مامانش بودن. سریع بلند شدم و لبه های شالمو مرتب کردم.

هول کرده، سلام کردم. هردوشون با محبت جوابمو دادن. ای کاش تو اتاق می موندم. اصلاً برای چی اومدم بیرون. حتماً فکر می کنن چون عقد کردیم، دیگه راحت و ول شدم.

مادرش : سیاوش خونه است دخترم؟

- ب... بله... خوابه.

لبخندی بهم زد:

- ناهار خوردین؟

- بله.

- باشه عزیزم. هوا سرده، سرما نخوری... من برم لباسمو عوض کنم.

اونا که رفتن لبمو گزیدم منم سریع رفتم داخل و به اتاق برگشتم.

لبة تخت بی سرو صدا نشستم.

به یک گوشه خیره بودم و تو فکر بودم. شاید یکی دو ساعت گذشته بود و من تو همون حال بودم.

- سوگند؟

با صدای سیاوش به خودم اومدم. کمر و گردنم درد گرفته بود، اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

- ده دقیقه است بیدارم نگاهت می کنم. به چی اینطوری فکر می کنی؟

- هیچی...

سرم رو انداختم پایین. نشستم و کش و قوسی به خودش داد.

حتماً از اینکه روی تخت نمی خوابه کلافه است.

- تو... تو بیا روی تخت بخواب... من... روی زمین می خوابم.

با تعجب نگاهم کرد:

- چرا؟ من اینجا راحتم.

لب گزیدم و گفتم:

- خب... خب... من از وقتی اومدم روی تخت تو خوابیدم مجبور شدی از اتاق بری حالا هم روی ز...

بلند شد اومد سمتم و کنارم نشست:

- دو ساعت نشستی به این چیزای مسخره فکر کردی؟ تو زن منی... من هر کاری می کنم تا تو توی آسایش و رفاه باشی... حتی اگر کوچیکترین کارش روی زمین خوابیدن باشه...

***

🫂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_136

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

روز بعدش سیاوش رفت بیرون. قید ترم دانشگاهمو زده بودم.

کلاً دیگه دوست نداشتم برم دانشگاه.

الان وسط امتحانا بود. سیاوش گفت برم. خودش هوامو داره، اما قبول نکردم. برم که خرج روی دست اینا بدتر بزارم؟

سیاوش نبود، منم از اتاق اومدم بیرون. یه خانم تو آشپزخانه داشت آشپزی می کرد. هر از چند گاهی می اومد، وقتای که مادر سیاوش نبود، کارهای خونه رو می کرد.

داشت غذا درست می کرد.

- ام... میشه... بهم یاد بدین غذا درست کردنو؟

زن مهربونی بود. قبول کرد. کنارش وایستادم و اون دقیق برام توضیح می داد.

تو بعضی از کارهای آسون هم می زاشت کمکش کنم.

موقع ناهار بود که سیاوش اومد. لبخندی بهم زد. دستاشو دورم انداخت پیشونیم رو بوسید.

- سلام خانومم.

- سلام.

- من برم لباس عوض کنم بیام ناهار بخوریم.

سری تکون دادم و اون رفت. میز رو که چیدیم، سیاوش اومد دور میز نشستیم. اون خانومه هم نشست و سه تایی نهار خوردیم. خواستم توی ظرف شستن هم کمکش کنم که نذاشت.

با سیاوش به اتاق اومدیم.

سیاوش: سوگند... برای ترم بعدی مجبوری هم درسارو برداری اگر نیای سر امتحان.

لب گزیدم. سرم رو انداختم پایین:

- من... نمی خوام دیگه برم دانشگاه سیاوش.

با تعجب اومد و کنارم نشست:

- چرا؟

- من... نمی خوام... کار کنم... نمی خوام اصلاً از خونه بیرون برم.

- اینطوری که نمیشه عزیزم. تو مدرکتو بگیر، نخواستی کار نکن.

سرم رو انداختم پایین:

- نمی خوام سیاوش... لطفاً اصرار نکن.

- باشه اگر می خوای اصرار نکنم، دلیلش رو باید بهم بگی.

فقط سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم. سیاوش پوفی کشید و هیچ نگفت. در عوض بلند شد و گفت:

- سوگند...

اومد جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت:

- عزیزم... چرا نمی خوای درس بخونی؟

بغض کردم سریع. با دلخوری بهش نگاه کردم که آهی کشید و گفت:

- باشه... هرجوری دوست داری... ولی نمی خوام تو خونه بیکار باشی... چه کاری دوست داری؟

- من... دارم پیش سمیه خانم آشپزی یاد می گیرم.

اخم کرد: یاد بگیر، اما نمی خوام تو خونه کار کنی... منظورم یه فنه. نقاشی یا هرچی.

***

🥂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_137

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو انداختم پایین.

سیاوش دیگه هیچی نگفت. بلند شد و روی صندلی میز تحریرش نشست. مدتی رو به میز خیره شد و تو فکر بود. دلم آشوب بود.

باید چیکار می کردم؟ اون الان شوهرم بود. من باید الان هرکاری اون میگه بکنم.

من تو خونهٔ اونام. هیچی یا هیچکس رو ندارم.

لباسای توی تنمو اونا خریدن. باید هرکاری میگه بکنم. با تردید و شک گفتم:

- م... من... نقاشی... دوست دارم.

صندلی چرخدار بود. چرخوندش سمتم و لبخندی زد:

- با رنگ و گواش می کشی یا مداد...

یه کاغذ و خودکار دراورد و گفت:

- چیا لازم داری بگو بگیرم برات. اگر کلاس می خوای بری، ثبت نامت می کنم.

- یه چیزایی بلدم...

چندتا وسایل سیاه قلم رو گفتم و اون نوشت و گفت:

- بعداظهر برات می خرم. می خواستم امروز بریم خرید تخت، اما تو عادتی. بهتره این دوره عادتیت رو استراحت کنی اذیت نشی.

سرم رو انداختم پایین و فقط ممنونی گفتم.

سیاوش: با من رو در بایستی نکن سوگند. من شوهرتم... باشه عزیزم؟

- ب... باشه.

- من یه چرتی می زنم. تو می خوای بیا با لپ تاپم یکم بازی کن حوصله ات سر نره. توش چند تا بازی خوب هست.

بهم برخورد... حس یه بچه 5 ساله بهم دست داد که باباش برای اینکه بتونه بخوابه می خواد بهش باج بده.

اما هیچی نگفتم. ساکت باش سوگند. حق نداری اخم به ابروت بیاری.

خواست لپ تاپشو روشن کنه که گفتم:

- منم خوابم میاد.... روشن نکن.

باشه ای گفت. رخت خواب پهن کرد و دراز کشید. منم روی تخت دراز کشیدم و پشتم رو به سیاوش کردم.

باید چیکار کنم. فکر می کردم سیاوش مردی باشه که به محض عقد لحظه ای امونم نده... یا چه می دونم... همش شیطنت کنه و...

اما سیاوش سر سنگینه... از دیروز تا الان جدی شده... سرد شده.

پاشو سوگند... پاشو برو تو بغلش دراز بکش...

اگر بدش بیاد چی؟ نکنه چون پریودم بدش میاد نزدیکم باشه؟

این فکر ها باعث شد از جام بلند بشم. سیاوش به پهلو دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود و دستاش رو به سینه زده بود.

کجا می رفتم بغلش؟ اینکه دستاشو اینطوری تو بغلش جمع کرده؟

رفتم دستشویی و برگشتم.

حتماً خوابش برده. نخواستم مزاحمش بشم. شالمو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون.

***

🤲 #آسمان_شب(جلد سوم)

👄 #پارت_140

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- جونم...؟ خجالت نکش سوگند... خواهش می کنم... بهم نگاه کن عزیزم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چشمکی بهم زد و گفت:

- اجازه میدی دوباره ببوسمت؟

لب گزیدم و سر تکون دادم. این بار روی تخت درازم کرد و خودشم روم خیمه زد. دوباره لبامو شکار کرد.

دستامو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم.

سیاوش آروم خودشو بهم می مالید که متوجه برجستگی مردونگیش شدم.

بدنم سرد شد. همراهیش نمی کردم که اونم انگار به سختی تونست خودش رو راضی کنه تا بوسه مون رو قطع کنه.

به پهلو کنارم دراز کشید. تنمو تو بغلش گرفت و نصف بدنش روم بود.

- یکم بمون... آروم بشم...

صداش بم و گرفته بود. کسی مثل سیاوش قبلاً با کسی رابطه داشته؟

تو سینه اش نفس کشیدم. دستام هنوز دور گردنش بود. شل...

آروم سفتش کردم و گفتم:

- دست... خودم نبود... ببخشید...

- هیش... حق داشتی... نباید... یهو کنترلمو از دست می دادم...

چیزی نگفتم. چیزی نگفت...

بعد از شاید یک ربع با اکراه از جاش بلند شد.

لبخندی بهم زد و گفت:

- ترسوندمت؟

- نه.

لبخندی زد و گفت:

- بریم عزیزم.

عضوش خوابیده بود انگار. هرچند نگاه نکردم ببینم بیداره یا خواب.

خواستم شالمو درست کنم که سیاوش گفت:

- عزیزم... دیگه نامحرمی نیست بخوای حجاب کنی جلوش. اما اگر اینطوری راحتی مشکلی نیست.

- اینطوری... راحتم.

- باشه خانومی. دستشو دور کمرم انداخت و از اتاق رفتیم بیرون.

مامان و باباش داشتن چایی می خوردن. ما هم نشستیم. به زمین نگاه می کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. اونا هم حرفی نمی زدن چندان. به تلویزیون نگاه می کردن.

شب برام سخت می گذشت. بعد از خوردن شام سریع شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق.

مسواک زدم و روی تخت دراز کشیدم.

***

🥂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_141

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سیاوش اومد تو اتاق و گفت:

- سوگند جان من میرم وسایل نقاشی رو بگیرم عزیزم.

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- نیازی نیست.

خندید: خیلی هم لازمه. زود میام.

سیاوش می خواست شلوارش رو عوض کنه که هینی گفتم و سریع سرم رو انداختم پایین چشمام رو بستم.

وقتی به خودم اومدم که سرمو بوسید و رفت.

- خاک تو سرت سوگند. چی میشه مگه ببینیش؟ بی تجربه هم که نیستی.

تجربه... حس سرخوردگی وحشناکی تمام وجودم رو گرفت. چرا داشتم براش ادای دخترای دست نخورده و آفتاب مهتاب ندیده رو در می اوردم؟

به خودت بیا سوگند...

سیاوش رو نباید از خودت ناامید کنی.

*

فصل آخر:

یک هفته از زمان عقدمون می گذره. از خونه بیرون نرفتم. با وسایلی که سیاوش برام خریده نقاشی می کنم. پرتره های چهره سیاوش رو وقتایی که خوابه رو اینقدر کشیده بودم که تمامی زیر و بم صورتش رو حفظ بودم.

تو این یک هفته سیاوش روی زمین می خوابید من روی تخت. جز همون دفعة اول، دیگه همو نبوسیدیم.

الان یه هفته است که می گذره و پریودیم تموم شده. می خوام برای سیاوش جبران کنم...

توی حموم با وسواس بدنمو تمیز کردم. نرم کننده زدم.

قرار بود فردا اتاق رو سیاوش و باباش خالی کنن تا بناها بیان و اتاق رو بزرگتر کنند.

امشب می خواستم برای سیاوش سنگ تموم بزارم.

سیاوش که اومد خونه، سلام کردم. اونم با لبخند جوابم رو داد. چون شب بود، رفتیم برای خوردن شام.

بعد از شام، مسواک زدم و روی تخت نشستم. سیاوش هم رخت خوابش رو اورد بندازه روی زمین که گفتم:

- میگم... جا نمیشی... توام... اینجا؟

با دست آروم به تخت اشاره کردم.

رخت خواب تو دستش رو از همون هوا انداخت زمین. لبخند دندون نمایی زد و با چشمای چراغونی گفت:

-تو بخوای جا میشم...!

نتونستم مانع قرمز شدن صورتم بشم، اما همه همتم رو جمع کردم تا سرم رو نندازم پایین و نگاهمو ازش نگیرم.

***

🥂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_139

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

لب گزیدم و گفتم:

- ب... بخشید... از وقتی اومدم برای تو و خانواده ات فقط... درد سر د...

انگشتش رو روی لبم گذاشت. با اخم گفت:

- تو زن منی... تو دیگه از من جدا نیستی... دیگه من و تو نیست... ماییم. هیچ دردسری هم نبوده و نیست... اینقدر خودخوری نکن ناراحت میشم سوگند.

سرم رو اندختم پایین. دستاشو دورم حلقه کرد و تو بغلش کشوندتم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم.

- عزیزم... حتی نمی تونی تصورش رو بکنی چقدر دوستت دارم و تو برام مهمی...

قلبم ضربانش رفت بالا.

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- دوست ندارم فکر و خیال کنی. اگر از چیزی ناراحت شدی به خودم بگی...

چیزی نگفتم. سیاوش یکم تو همون حال نوازشم کرد و گفت:

- خانوم خانومای من حالا که به فکر کمر شوهرشه میگه روی زمین نخوابه چرا نمیگه شوهر دلبندم بیا روی تخت پیش من بخواب؟ هوم؟

با شیطنت این جمله ها رو گفت.

لب گزیدم... پس سیاوش برای راحتی من اینطوری رفتار کرده؟

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- م... من فکر کردم... تو.... ازم بدت اومده...

با چشمای گرد شده گفت:

- این دیگه از کجا در اومد؟

- خب... تا دیشب خوب بود بعد که... فهمیدی... عادتم... سرد شدی.

- یعنی واقعاً خسته نباشی با این فکر کردنت.

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد و قبل اینکه بفهمم قصدش چیه لبای داغ و خیسش رو گذاشت روی لبام.

نفسم بند اومد. بند دلم پاره شد و هری انگار ریخت پایین.

با چشمای گرد شده به چشمای بسته اش نگاه کردم.

لب پایینم رو انگار با هرچی احساس داشت، بوسید.

یه دستش روی کمرم بود و دستی که زیر چونم بود رو اورد و پشت گردنم گذاشت.

- شوهرته... همراهیش کن... باید راضی باشه ازت...

این فکر تو ذهنم بالا پایین پرید و منو به خودم اورد. چشمام رو بستم دستامو آروم روی سر شونه هاش گذاشتم و آروم بوسیدمش.

همراهیش کردم و اون، شور بیشتری به بوسه مون داد. منو کشوند رو پاهاش.

حالا من داشتم لذت می بردم. مثل شیرینی عسل بود برام.

نفسش... طعم لب هاش... نوازش دست هاش...

به خودم اومدم، دستام دور گردنش حلقه است و با یه دستم دارم تو موهاش چنگ می زنم. خجالت زده، وقتی جدا شدیم، سریع دستامو تو دلم جمع کردم و سرمو پایین انداختم. حتماً دردش گرفته.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_142

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خودمو گوشه تخت کشیدم و منتظر نگاهش کردم که رفت چراغو خاموش کرد و اومد سمت تخت، آروم لبهٔ تخت نشست و دستمو گرفت:

- اگر دوست نداری، مشکلی نیست.

- می خوام پیش تو... باشم.

می تونستم لبخندش رو از توی تاریکی حدس بزنم. روی تخت دراز کشید. جای کمی برای من مونده بود که باید به پهلو دراز می کشیدم.

به پهلو دراز کشیدم و سرمو روی بازوش گذاشتم. مماس سیاوش و دیوار بودم.

دست دیگه شو دورم پیچوند. هردو سکوت کرده بودیم. ای بابا چرا پیش قدم نمیشه؟

من این همه خودمو تمیز کردم.

- ای کاش... یه چراغ خوابی بود.

- اوهوم... فردا می خرم.

به جایی که صداش بیرون اومد سرمو بالا بردم و لبامو روی لباش گذاشتم. نشونه گیریم درست بود. اونم انگار منتظر بود که سریع ریتم بوسه مون رو تو دستش گرفت.

بوسه مون خیلی سریع عمیق شد. دستش لامصب روی کمرم نشسته بود و خیلی آروم ناز می کرد فقط. حرصم در اومده بود. با اینکه آثار تحریک شدگیش رو احساس می کردم، ولی خیلی مقاومت می کرد...

برای همین بازم خودم دست به کار شدم. شاید تاریکی اتاق، این جرأت رو بهم داده بود.

دستشو گرفتم. با دست دیگه ام آروم بلوزم رو بالا دادم کمی و دستشو روی پهلوی برهنه ام گذاشتم.

انگار همین یه هل کوچیک رو لازم داشت تا دستش بره زیر بلوزم و اول پشتم و دست بکشه، بعد آروم، کش شلوار و شورتم و رد کنه و روی باسنم بشینه.

بوسه مون رو قطع کرد. روی تخت نشست. دستشو ازم جدا کرد. منو صاف روی تخت با ملایمت نشوند و لبه های بلوزم رو گرفت و کشید بالا. خودمو بالا کشیدم و همراهی کردم درش بیاره.

سوتینمو خودم از تنم دراوردم.

به محض لخت شدن کامل بالا تنه ام، اونم بلوزش رو دراورد و روی تنم خیمه زد.

هردو سینه ام رو تو دست هاش گرفت.

با دستاش داغش مالیدشون که از لذت آه آرومی کشیدم.

- جونم عزیزم...

لب گزیدم. سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسید. بوسید... بوسید... بوسید... بوسید...

سر سینه ام رو بین انگشت هاش مالید. از لذت زیاد زیر بدنش، پیچ می خواستم بخورم، اما قفل شده بودم و نمی تونستم. دستام رو روی بازوهاش گذاشته بودم که بوسه زنان پایین اومد. بین دو سینه ام صورتشو فشرد.

سر سینه راستم رو تو دهنش فرو برد.

دستم تو موهاش چنگ شد.

دستش آروم رفت روی شکمم و سرش داد زیر شورت و شلوارم.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_143

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

روی واژنم نشست و با انگشت هاش لمسش کرد. نوازشش کرد. انگار داشت کشفش می کرد.

تمامی شیار هاش... دور سوراخ مرطوبمو انگشت کشید... آروم انگشتش رو داخلشش فرو کرد.

لبمو گاز گرفتم صدای ناله ام رو کنترل کنم.

سینه چپمو تو دهنش گرفت.

خودمو سپرده بودم تو دستش.

یهو ازم جدا شد. شلوار و شورتمو باهم در اورد. خودشم همینطور لخت شد و روی تخت بین پاهام نشست. از هم بازشون کرد و عضو داغ و اتشینش رو روی بهشتم کشید.

توی تاریکی سایه ای ازش می دیدم.

آروم خودش رو واردم کرد وخم شد روی تنم بالا تنه ام رو توی بغلش گرفت.

- از سر لذت ناله کردم... اولین بار بود از روی رابطه کامل داشتم لذت می بردم... زندگی با فرزاد و فرزانه و... سراسر درد بود و عذاب.

خیلی سریع بدنم به عضوش عادت کرد.

خیلی سریع تلمبه هاش سرعت گرفت...

ناله هام رو با گاز گرفتن سینه اش سر شونه اش خفه می کردم.

هردو باهم به اوج رسیدیم. روی تنم آروم دراز کشید.

خیلی زود خوابم برد...

*

از خواب بیدار شدم. سیاوش کنارم دراز کشیده بود و با لبخند صورتمو نگاه میکرد. لباس هاش تنش بود، اما من برهنه بود و فقط یه ملافه روم انداخته بود.

از یادآوردی دیشب صورتم قرمز شد اما نگاهمو ازش نگرفتم.

لبخندی عمیق تر شد:

- صبح بخیر خانمی...

روی زمین بودیم. احتمالاً تختش برای جفتمون کوچیک بود که منو هم اورده روی زمین.

خجالت زده خودمو کشوندم تو بغلش. دستاش سریع دورم حلقه شد.

آروم گفتم:

- تو چرا لباس داری؟

خندید: برای نماز صبح باید می رفتم حموم.

لب گزیدم. کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- دیشب اذیتت کردم؟

- نه...

سرمو بوسید. تو بغلش نوازشم کرد و یهو، شروع کرد به قلقلک دادنم. از طرفی نمیذاشت از بغلش بیام بیرون. زدم زیر خنده... بعد از کلی خندیدن، داشتم می ترکیدم که دست برداشت. با چشمای اشکی و خندون نگاهش کردم که اونم می خندید اما... ملافه از روم کلاً کنار رفته بود.

خم شد روم و لبامو بوسید.

سریع پیش رفتیم، درحدی ازم جدا شدکه شلوارشو تا زانوش بده پایین.

یه پامو روی کمرش انداخت و آروم خودشو واردم کرد.

رابطة لذت بخشی بود. سیاوش... مرد من... حواسش به لذتی که می بردم بود.

تموم که شد باز خمار خواب شده بودم اما سیاوش نذاشت. برای خودم و خودش لباس برداشت و بلندم کرد بریم حموم.

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_144

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

وسایلا رو با کمک سیاوش، دوتایی تو کارتن چیدیم. البته اجازه نداد من خیلی کار کنم، من هم نشستم و بقیة وسایل رو توی روزنامه پیچیدم و توی کارتن گذاشتم.

کار جمع و جور کردن وسایل و چیدنشون توی کارتن ها که تموم شد، سیاوش و باباش، علی رغم همة اصراری که کردم، خودشون دوتایی، بدون کمک من، کارتن ها رو یکی یکی، بلند کردن و بردن بیرون. بعضی از کارتن ها، اینقدر سنگین بود که مجبور بودن دوتایی بلندشون کنن و بعد، با هزار زحمت و مشق، جا به جاشون کنن... بیچاره ها...

حالا مشکل، جای خواب بود که دیگه نبود... تصمیم خاصی براش نداشتیم و مونده بودیم که چیکار کنیم... بعد از کلی مشورت و هم فکری، بلاخره سیاوش نظری داد که مورد پسندمون شد.

قرار شد تا این چند شب رو، موقتاً توی چادر سر کنیم و بخوابیم. علی رغم تمام مشکلاتش، مثل فضای تنگ و سرمای نیمه شب، چون چارة دیگه ای نبود، قبول کردم و برای خودم هم دلیل می تراشیدم تا سختی هاش رو برای خودم قابل تحمل کنم.

مثلاً می گفتم اومدیم تو فضای باز، هوای تازه استشمام کنیم تا حالمون خوب بشه...! و اینجور توجیهات...

طبق محاسبهٔ استاد گچ کار، سه، چهار روز، و شاید هم بیشتر، کار طول می کشید. دلیلش رو هم بدقلقی نقشه و سختی کار عنوان می کرد، هر جند می دونستیم اینا همش بهونست و علت این همه طولانی شدن مدت کار، اینه که استاد، چند کار توی چند محل مختلف رو با هم قبول کرده تا یواش یواش، همه رو با هم جلو ببره و هیچ کدومو از دست نده...!

اما بابای سیاوش که حرف زور توی کتش نمی رفت، با یه خورده سیاست و صحبت و اصرار، راضیش کرد که به کارش سرعت بده تا ما هم هرچه سریعتر، از این آلاخون والاخونی در بیایم.

با اصرار و صحبت بابای سیاوش، خراب کردن دیوار و چیدن دیوار جدید و گچ کردنش، کلاً دو روز طول کشید.

توی این مدت هم ما بیکار نموندیم و توی بازار، حسابی گشتیم تا بتونیم یه سرویس خواب دو نفرهٔ خوشگل از جنس ام دی اف که زیرشون کشو داره، با یه فرش ماشینی سه در چهار، که رنگ غالبش سرمه ای بود و همه جور طرحی داشت، از بته جقه تا اسب و سوار و گل و بلبل، خریدیم و با یه وانت، اوردیمشون خونه.

روز سوم شد و اتاق، آماده.

باز هم، به دستور سیاوش خان، بنده دست به سیاه و سفید نزدم و سیاوش و باباش، وسایل رو چیدن و تخت رو هم سر هم کردن...

من هم اون لا لوها، تونستم یه کاری گیر بیارم. با یه پارچهٔ نم دار، شروع کردم به تر و تمیز کردن وسایل...

اتاق، بعد از تعمیرات و تغییرات و کلی تخریب و سازش، یه دنیا بهتر شد... بزرگتر، خوشگل تر و حسابی تمیز تر شده بود و... همه چیز عالی، و زندگیمون، مثل عسل شیرین بود...

انگار زندگیم، یه خوشی بی پایان بود...

تا اینکه...

*

از شروع زندگی منو سیاوش یک ماه نیم گذشته بود. هر روز، از روز قبل، خوشحال تر و خوشبخت تر می شدم... اثرات افسردگی، کم کم، داشتن از زندگیم رخت برمی بستن و کابوس ها و خواب های آزاردهنده ام، داشتن از زندگیم محو می شدن...

صدای در میاد. حتماً سیاوشه. منجیِ زندگی من... کسی که می دونم، تمام عمرم رو بهش مدیونم و این دین، هیچ وقت ادا نمی شه...

سیاوش هم، هر روز خوشحال تر میشه. هر دومون، رضایت کاملی از زندگی مشترکمون داریم و بخاطرش، هر روز از خدا تشکر می کنیم.

اما...

***

🥂 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_145

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

امروز سیاوش که اومد... گرفته بود.

هر روزی که میومد خونه و چشم تو چشم می شدیم، چشماش می خندیدن و کل صورتش، بهم شادی رو هدیه می کرد. من هم متقابلاً بهش روی خوش نشون می دادم و حسابی همدیگه رو تحویل می گرفتیم تا خستگی و دلتنگی مون، با لذت و شادکامی، جایگزین بشه...

اما امروز، دیگه سیاوش رو مثل همیشه ندیدم...

حال خوش توی چهره اش، مثل آب در بیابان، ناپیدا بود.

بهش سلام کردم، رگه هایی از لبخند، در صورتش نمایان شد که چند لحظه ای بیشتر، دوام نداشت. جوابم رو داد و بعد، رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه. کنجکاوی، در وجودم می لولید و منو هر لحظه، بیشتر به شکستن قفل لب هام، ترغیب می کرد.

اما صلاح دیدم که فعلاً سکوت اختیار کنم و روح کنجکاوم رو به آرامش و صبوری، دعوت کنم.

ناهار رو به اتفاق خانواده خوردیم و تا بعد از ناهار، لب از لب باز نکردم. طاقتم داشت تموم می شد و کاسهٔ صبرم، در حال سرریز شدن بود... دیگه به صبر و سکوت، ادامه ندادم و پرسیدم:

- سیاوش، عزیزم. چی شده؟ خیلی امروز گرفته و ساکتی...

- چ... چیز خاصی نیست...

- خودت خوب می دونی که پنهون کاری، فقط حالمون رو خراب تر می کنه. تازه مشکلی رو هم حل نمی کنه... (تأثیر روحیه در اعتماد به نفس و قدرت گفتار...)

- خب... نمی دونم چطوری بگم...

- بگو. قول میدم هر جوری که بتونم کمکت کنم.

- آخه راجب توعه...!

لبخندم محو شد... هنوز برای شنیدن خبر بعدی، اون هم یک خبر بد، آمادگی کافی رو نداشتم... لعنتی! چرا این سق سیاه، جل و پیلاسشو جمع نمی کنه از زندگیم گم شه و بره...؟!

- را... راجب... من؟!!

نگران شده بودم. سیاوش با مکثی گفت:

- سوگند... اممم... راستش... پدرت... پدرت مرده...

اولش شوکه نگاهش کردم. کمی طول کشید تا مغزم، اطلاعات دریافتی رو آنالیز کنه و بفهمم که سیاوش چی گفته. وقتی متوجه شدم که سیاوش چی گفت، به خودم اومدم، پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! برای همین ناراحتی؟

- تو... تو ناراحت نیستی؟

- نه!

نه رو، با قساوت تمام گفتم. بی هیچ رحم و مروتی. انگار که یه مورچه رو تو بیابون، لگد کرده باشن...! خیلی خونسرد گفتم:

- اون از همون اول واسة من یک غریبه بوده. هیچ وقت حسی رو به جز ترس و تنفر، ازش نداشتم. هیچ وقت هیچ محبتی رو به حتی به عنوان یک موجود ضعیف تر، ازش دریافت نکردم، چه برسه به عنوان دخترش! چرا باید برای مرگ همچین موجود بی ارزشی ناراحت باشم؟ حتی اون، با کارهاش اجازه نداد تا خانواده اش، نسبت بهش یک حس خنثی داشته باشن... تنفر... تنفر... تنفر... خوبه که الان حداقل می دونم دیگه سایة عذاب آورش، بالای سر دخترایی بیچاره ای، مثل من نیست...

دلش می خواست یه چیزی بگه، اما سریع، حرفشو خورد و بی اینکه دیگه حرفی بزنیم، سری تکون داد و هیچی نگفت.

لام تا کام حرف نزد، اما تو فکر بود.

شاید تو این فکر بود که چجوری یک پدر، تونسته کاری بکنه که فرزندش، اون رو لایق سوگواری، پس از مرگش ندونه...؟

چطور یک پدر، تونسته پول و ثروت و قدرت و مال و منال رو، بر نزدیک ترین افراد زندگیش، ترجیح بده...؟

چطور میشه که یه شکنجه گر، تمام همّ و غمّش، رسیدن به کسی باشه که بزرگترین آرزوش، دور شدن از شکنجه ها و اسارت هاست، و بعد از جلب اعتماد و اطمینان و ایجاد وابستگی، خودش به تمام اون تلاش ها و صبرها و از

خود گذشتگی ها، پشت پا بزنه و بشه همون مرد منزجرکننده و نفرت انگیزی که از عزیزان خودش، دور میشه و دور میشه و.... .

***

🤼 #آسمان_شب(جلد سوم)

💋 #پارت_146

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

شب، بعد از گفتگوی سرشار از سکوت من و سیاوش، احساس می کردم که مادرش هم مشتاق صحبت باهامه. مشتاق یه گفتگوی روانشناسانه، که هم توش کنجکاوی و اشتیاق برای فهمیدن احساس و حال فعلیم هست، و هم جملاتی ترحم آمیز و تسلی بخش که موجب آرامش فرد عزادار میشه.

مادر سیاوش، توی حرفة خودش، انسان پرتلاش و کاوشگری بود که مرتب خودش رو با تغییرات شرایط روحی و روانی انسان ها، به روز می کرد. هوش و ذکاوت ذاتی و آرامش بی نظیرش، و لبخندی که به مراتب، از صد تا سطل آب و یخ، در خاموش کردن آتیش روح و روان فرد بیمار، تاثیرگذارتر بود... چه بسا بهتر بود تا مثل فروشندگان دوره گرد، دوره راه بیافته و توی آرامستان ها، برای خانوادة درگذشتگان، سخنرانی کنه و آرامش و تسلی روحشون رو بهشون هدیه بده...

این اشتیاق رو، خیلی در لفافه بهم نشون می داد، از احوال پرسی ها و جملاتی مثل: "امروز چطور بود" و "از نقاشی جدید چه خبر؟" گرفته، تا طولانی تر کردن مدت نگاه و لبخندش به من. وقتی مطمئن شدم که این توجه ها، نشونة تمایل به دونستن احساسم نسبت به مرگ پدرمه، با آرامش و طمأنینه، همون جملاتی رو که به سیاوش گفتم، برای مادرش هم بازگو کردم.

سپهر مرد... حتی نمی دونم چطوری... اما چرا باید برام مهم باشه؟ چرا باید توجه کنم و اهمیتی بدم وقتی که می دونم نه تنها پدرم، در برابر مشکلات از من

و مادرم حمایت نکرد، بلکه تاوان گناهان و جنایاتشو هم، به گردن من انداخت تا با تنها سرمایه ای که داشتم، یعنی عفت و حرمتم، پرداختش کنم...

اگر سیاوش وارد زندگیم نمی شد...

سیاوش...

سیاوش...

همة ما انسان ها، در زندگی مون شده که یه کسایی، چه خونواده و فامیل، چه دوست چه آشنا، چه هم دانشگاهی چه همکار و چه غریبه و رهگذر، مستقیم یا غیر مستقیم، کاری کردن که مسبب خیر و خوشی در زندگی ما شده. کسایی که افراد بیکار یا دارای سوءسابقه رو بردن سر کار، کسایی که زندونی رو آزاد کردن، کسایی که برای دختران تنگدست سرزمینم، جهیزیه و اسباب خونه جور کردن، یا... یا حتی تیکه نونی، یا ظرف آبی رو جلوی یه انسان یا حیوان تشنه یا گرسنه گذاشتن...

اما سیاوش... سیاوش برای من یه منجی بود. منجی که اصرار به نجاتت داره و خیلی هم برای بیرون کشیدنت از منجلاب مشکلات، مُصر و بعضاً سیریشه...! من، کار و خونه و زندگی و حال خوب و آب و غذامو به سیاوش مدیون نیستم،

من، "یک زندگی"، به سیاوش مدیونم... اون روزایی که بریدن رگای دستم، هر روز در نظرم لذت بخش تر می شد، سیاوش، طلوعی بود در زندگی ام تا بفهمم لذت، در زندگی کردنه...

مطمئناً بدون وجود سیاوش، تا حالا خودم رو کشته بودم.

سیاوش دقیقاً زمانی وارد زندگی من شد که امیدی به زندگی بهتر نداشتم.

یک سال از زندگی مشترکمون می گذشت و فهمیدم که نطفه اش تو وجودم شکل گرفته...

وحشت زده بودم. کل اون روز گریه کردم، طوری که سیاوش با داد گفت:

- اصلاً میریم سقطش می کنیم. اینقدر گریه نکن.

منم با داد گفتم:

- مگه من چون حامله ام دارم گریه می کنم؟

با تعجب گفت:

- پس برای چی داری گریه می کنی؟

- حتماً باید کلی سوزن و آمپول و... وای زایمان...!!

- اینقدر نترس عزیزم سوزنه دیگ....

یکهو چشمم سیاهی رفت و تعادلمو از دست دادم. داشتم می افتادم که سیاوش، حرفشو نصفه ول کرد، بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه.

- مامان! مامان! سوگند غش کرده...!

مادرش، سریع آب قند اورد. نصفشو به خوردم داد و نصف دیگشو هم باهاش دستشو تر کرد و پاشید تو روم تا بلاخره حالم یه خورده جا اومد...

عجب وضعی شده بود. من از سوزن و زایمان و... می ترسیدم و به جای اینکه خوشحال باشم، این ترس ها، بارداری رو برام مثل یه کابوس کرده بود...

البته این شرایط، همیشگی نشد و خدا رو شکر، بلاخره تونستم با کمک ها، توصیه ها و راهنمایی های بی منت مادر سیاوش، حمایت خود سیاوشو صد البته، کمی هم همت خودم، بر ترس ها و واهمه هام غلبه کنم و بیشتر بر خودم مسلط بشم.

از اونجایی که مادر سیاوش فهمیده بود که من، ترسوتر و بی طاقت از اونی ام که زایمان طبیعی انجام بدم، لطف کرد و نامه ای به پزشکم نوشت تا زایمانم، سزارین باشه. وقتی قرار شد بستری بشم، فقط یک آنژوکت به دستم زدن که اونم مادر سیاوش خودش برام وصل کرد چون به بقیه اعتماد نداشتم.

بعدم داروی بیهوشی و بقیة داستانای وضع حمل...

*

وقتی بیدار شدم سیاوش یه فرشته زیبای کوچیک تو بغلش بود و بهم لبخند می زد.

- سلام مامان کوچولو...!

بی حال تر از اونی بودم که بتونم ناز و نوازشش کنم، اما سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم تا شادی و هیجانم، به بچه مون هم منتقل بشه.

دختر زیبای من... اسمشو گذاشتیم فرشته...

امیدوارم... سرنوشت دخترم از دنیای اس ام جدا باشه... با مردی ازدواج کنه که مهربون و تکیه گاه محکمی باشه مثل پدرش برای من...

هیچ وقت برای برگشتن دیر نیست. ...

هیچ وقت برای زندگی کردن، وقت کم نیارید. تا وقتی سوت پایان رو نزدن، بجنگید و سرسختانه، دووم بیارید و به جای غر زدن، غرش کنید...

کوهی باشید در مقابل تندباد ها

و شیری غرنده، در برابر کفتار های زندگی تون.

اون وقت ببینید که دنیا، چجوری در برابر شما، زانو می زنه و تعظیم می کنه...!

** پایان **

تاریخ: 1399/6/14

ساعت: 7:40 صبح

نویسنده: ناشناس بی احساس (دلارام.م)

دوستان گلم آسمان شب سه هم تموم شد.

پارت آخر خیلی خلاصه و تیتروار نوشتم. چون لپ مطلب رو نوشته بودم و قرار نبود اتفاقی بیوفته. امیدوارم از خوندنش لذت برده باشین.

این آخرین جلد آسمان شب بود.